

MA LIBRARY, A.M.U.



PE7808

بسم الله الرحمن الرحيم

۸۷

۲۰

۱۲

می گفتن از حرارت عشق تو سینه ها  
 هم خدا نوری که به دل مقام نیست  
 خنده نداست به نغمه میخوردم قسم  
 بستی گردن باند می آوردی آورد  
 بر شیشه دلم نرسید از تو که شکست  
 ز جوش گریه لعل دل و پاره جگر  
 رویک هم تو غیر حیا کان عشق است  
 ز خاک گردگان جبه بچون زندگان  
 چون مقطع بزل شوی از یک قطعه تمام

بابل  
 بنظر گونا  
 یعنی کج  
 انسان  
 چون نق  
 در چشم  
 پیشم نیک  
 گویند

ای جمع کرده این همه در سینه ها  
 کم بایگان عشق سها و از نند  
 بار به مومن رسنگ به سخت  
 چنین سجای گل نه چرخ از این  
 از شسته ری و باغ اینجا پرست  
 افراک در چه وقت گمان را  
 هر جا که و از جنگی از ا





<p>کارها کرد پیش بینی من گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من این دم در لحد فاده نموش حرص باشد ز گران رکابی دیدم از شمع آتش افشانی کرده بودند جسم از ارواح نگزشتیم باز شکسته الا بهمه نفسین کنند و فتنه نموش</p>	<p>مرگها داشت زندگانی با مردم از شرم پاسبانی با سست عهدی بخت جانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک عنانی با بین زیروانه پر فشانی با داشت یک لفظ منجانی با قدردانان ز قدر دانی با آفرین مژده بے زبانی با</p>
<p>ای ز تو بهیم اسیدای ز تو خنوم رجا تو نه آخر کجای بحسب ملا جز تو بروی دلم کوه در رحمت کشتا دست عروس بهار از زر گل در خنا گل لب پرستش کشود ناله بلبل رسا ذوق فزایک طرف بلبل رنگین توان و ده چه روان بخش آب واه چه لکش بود می زدن از بس صواب به زمی بس خطا تاک و گر بجهر حسیت باده بخور دن چرا خاک در مین و من سر به چشم صفا آه من غنچه دل کم ز باد و صبا یار مه و من کتان یار گل و من گیاه ایکه به پر سی ز باد و فن پر واهنا ما و به شست جنون خار صفیان بپا در ره او خاک شو به چه ازین تو تیا دست به پنهان کشود بهت چو بند قبا</p>	<p>از چه نه دیگر کرم از چه نه بگرم خواه منم و لاسم خواه منم در گشت ای بتوروی دلم چون کنی رحمتی پای مجوز خزان از خلش غار ریش باغ سرا باشگفت بخت می اشام سبزه بوش ربایک طرف قمری شیرین زبان شمنم گل خوشنما که بت لبسین لطیف مفتی منجانه ام حل کن هر مسئله هر چه خدا آفرید چون نه بکنش رسی از کد را اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر من ز که جویم به و خودم کامیاب قطره و جگر گهند دزه و خورشید هم شمع بیا و بخت دانش خود را بجوی او و بگلزار حسن دست به گلها بست دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خوش عقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه</p>

باده گلگون بر کس می نوازند

ناهیه کس آنرا خرد زانکه باز حسن  
 آه فلک سیر دل سر و گشتان عشق  
 خنده به بر آفتاب چون زنده از طوق  
 تاسن و دل را چه اجر روز جزا میدهند  
 پیش امان خواه مرد هر دو بود شتی  
 دل ز غنایات در محزون مرا ر حق  
 آنچه دنیا بد کسی جستنش آیا چه شود  
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد از  
 ایکه پیری تر از ار که کرد این همه  
 تیغ نینگون ز کشت خون تو شتم حسین  
 تیر چنین بر دلی کی زده باشی گهی  
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن قی غما  
 داد و بیداد حق همه را رتبه  
 تو که پی پرستی لب نکشوی گهی  
 ایستاده ز رو اکاین مظلوم بنده  
 چه تو با چون منی از بهرین یکدور روز  
 قفسه که بود آنکه او منی توجیه یافت  
 خاطرات از مظلومی ایکه تشنه مینماید  
 و ز دبی داد آن منم شکوه یک  
 گل بزر خود کفایت ز لبت پانیده ز  
 آینه پیروی چون نماید بجا  
 گفته ام آیا کی گویست سبب با وفا  
 از ستم این گروه دل چه ماند بجا  
 شاهد این رویداد صاف دلپای ما  
 تا چه نماید خوشم گشت چنانچه

یک نگه ناز را هست دو عالم بها  
 اشک جگر گون من لاله بارغ وفا  
 یافت ز خاک سرش آینه دل جلا  
 بر لب من یا چه نم بر لب دل یا خدا  
 حرص اگر کشم دست طولی از دیا  
 سین ز احسان داغ گلشن نشود نما  
 ایکه بجوی وقت است وفا کیمیا  
 گوش بیانگیم نیم چشم براه قضا  
 نام کسی چون برم فتنه قیامت بلا  
 کشته ناز ترا ز خشم و گریه نبها  
 ای ز تو کامم روا ای بوجا ز قضا  
 بود تخم جمل سرگشت سرم جمل با  
 هست زمین ناله بود ز موسی عصا  
 اینکه پیری زمین طرفه بود ما جلا  
 وز تو بود جان من کام جهانی روا  
 لطف حق از ابتدا ای بقا انتها  
 معنی از الفاظ بود جهان صفت از تن جلا  
 تا چه دگر بشنوی گوش منی گریه  
 روز جزا گیردت داو بر روز جزا  
 سایه سردی سایه بال هما  
 رفته چو قاصد برش آمده ز بر قفا  
 من نیم آن کز بهر گو چه چنین افه  
 دانه کی دو گریه دیش شب آسبه  
 زیدن رخسار او محشر آینه  
 تا چه ربا بدو هم گشت چنین دگر

مطلعات

موردی که بخواهد این سخن را

<p>تا چه سیه ابر خاست تو چو لعلی ساقیا  سب تو کجا بیم بخوردان تو کجا بی بیا  در بیم عرفان کند چوین آن کوشنا  لال شوای چاره گرد که سودا زودا  تا چه زنده تیر با بر جگر پیر یا  چیت پسندم دگر پس تو و تیغ جفا  صورت حالم میرس میرست بر یک جدا</p>	<p>خیز و بر ندان غما ساغر گیت بنا  الفیت دشت است دشت و دشت طبع آشنا  فرض کند ورطه را ساغر آب بقا  زایم در انشود عاشق در دوزخا  گفت نهادن من است و در چوین  هر چه زود و بر سر من چون پشته روا  مردی و چو و دزم نه در دوزخ</p>
<p>بیتاب یی تو در چمن با  گو برگ گل و کجا لب با  مستان ترا که دانه اسرار  دلها را بین و دیدار  آواره همین نه صبر عشاق  خاکستر دل کجا نشیند  یکبار مکش که بنو این لب  یار چه وزیده در چمن باد  آن طره نسیم را طلب کرد  یقیناً بفهم تست فیه</p>	<p>سنبل با سر دما سمن با  باشد بخوشیم سخن با  بخوشتن و بخوشتن با  بر هم شده بی تو آئین با  عشاق غریب در وطن با  جمع است بسینه سخن با  داریم بدوش خود کفن با  گلها زده چاک پیرین با  این مرده برید در سخن با  یا در سخنم بود سخن با</p>
<p>تا کی دگر از دفا سخن با  دل خون شد و یار گفت با  یار بصفای سینه ام بخش  هر چند ز غصه مرده باشم  دیوانه دلم چه کرد یارب  آباد بکشور که ما بیم  روزی من و تو خانه گزین با</p>	<p>من هم نگرستم از من با  ای خاک بفرق خون شریک با  داعی که درو بود چمن با  سنگ سوختن من در سخن با  تا بدو چه شد اش رسن با  ما صبر نبود بسا و سن با  آن گونه که تازه تا کین با</p>

<p>من خوش بفرموده دل مقدار شکست دل چه پرسی باید به جبار تم قدر است</p>	<p>وین هر دو بکار خویشتن با در زلف تو بنود آن شکن با صد غم بکین و نقشه تنها</p>
<p>کردیم سفر ز خویشتن با یک صید تغافل چمن با من مرده بضبط بازو اختیار گفتم که سفر حقیقت شوتم در چسبیت که دارد آرزوی گل کرد چون به گور نماند آه از تو موس که بر نیایی زان پیش که مشک فرزند ت در سخت عذوبه و اند پروانه شمع راز داری گردشت غم است قیس اینک تنها نه بکین اسیر و نقشه</p>	<p>قربان چنین سفر وطن با و دیگر چه بپرستی از بمن با سازند ز رازم انجمن با از یاد تو رفت آمدن با این گوش لطیف این سخن با نگاهت دریم گر کفن با جاها کو چیده از بدن با دادند بزم حسد دل من با ای قیمت نعل تو بمن با در خلوت نازت انجمن با ور کو به بلاست کو بمن با زنجیری طره ات خفتن با</p>
<p>تربان بازی که دگر میدیدم پرسی ز موج آب بقا کاخچه پریم ترسد ز آه غیور و دوسوی خانه ام چون کین تو بداد اسیران که میدید او گویدم مجو که نیایی مرا و من امید من زیاس جنبید بدیدل قاصد همان و سستی اقدام او همان دید آن پری بجام و دگر گشت حال بزم چشمه ز زهر کو خنجر زده نوید مرگ</p>	<p>یعنی نگر که می چه قدر میدیدم از جنبش لب تو خبر میدیدم آنم که آه غیور اثر میدیدم غیر از تو پیشکشته که میدیدم و آنم خود این نشان که میدیدم امن دلم نوید خطر میدیدم نمی برد و عاند خبر میدیدم و آنست پرسی که میدیدم لعلت بخنده جان دگر میدیدم</p>

اعانت ز جام زهر که میدیدم  
ساخت از آه و زاری که میدیدم



<p>آه نکرده ام چه اثری کند درو اشک است نقشه روزیم و جوهر چرخ بین</p>	<p>نخل نکشته ام چه شکر میدهد کان اشک هم بخوان جگر میدهد</p>
<p>دور است وعده که دگر میدهد کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر خوارم چنانکه در خور دشنام بهم نیم عقبا کبوترم شد و این لطف به من ناپایدار تر بود از آفتاب شام از لطف او میسر که این قاصد خوش ای آنکه گویم نزد می دگر این سیر تیرت نوازی خستن جان میدهد آن رخبا که بهر یک امید برده ام گوید تو پاک یک نشتر ز عیب پاک آسوده آنکه گفت دم جست خیز برق</p>	<p>یعنی ز روز جزا خبر میدهد سینه زهر میدهد نه شکست میدهد خود می برد و خالت اگر میدهد چون پر کشش خبر دهم میدهد آن ماه وعده که می میدهد از مرگ مژده می میدهد چشمیت خبر ز حال دگر میدهد تیغیت اندر رفتن می میدهد جز یاس تا چه اجر دگر میدهد گوئی حسود مزد بهر میدهد از انظار اب نقشه خبر میدهد</p>
<p>گشته خون را ز نهان آینه دل سخا بدیده حسن و عشق صد حلب حیرت بل افزون از آن خود نگویم اینکه دارم دل چنان این قدر با هم تغافل خویشیت ایکه گوئی مرشدم را کس نیافت جوهر خود را ز فیضت خوانده هنر گفتی آسان بشکنم سرباوست شب چو قصد خود نمائی میکنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آینه زود بردار از میان آینه از رخ تو هر زمان آینه سینه صافها عیان آینه تا کجا آری حبان آینه دانم از روشندان آینه با دهم چاودان آینه کرده باشی امتحان آینه ماه میخو اندک آن آینه</p>
<p>بنگر از نقشه شعر آبدار در سکن به چنان آینه را</p>	



<p>             تاجچه میگویی نهان آئینه را              گرچه کردی امتحان آئینه را              عکس ابروی تو تو مشرکان تو              که صفای عارضت کو و عویش              یوسفم از خود نمایهها گزشت              می ستاند هر چه از خود بپوش              تیراه از دل رسد و گریه              جذبات شوق است ماند تا              دل بدست مست او آید              باها لبه چهره دارد آن نگاه              فی اسیر و قفسه تنها بداند         </p>	<p>             هست غمنازی میان آئینه را              دوست داری همچنان آئینه را              میدیدم و سنان آئینه را              خاک بار اندر دمان آئینه را              غارتی شد کاروان آئینه را              تاج گویم دستان آئینه را              عشق می سازد کمان آئینه را              پارس جان آئینه دان آئینه را              وار هم از چشمت نهان آئینه را              لکنت استخوان آئینه را              برزخ تو ای از میان آئینه را         </p>
<p>             خیره چشمتها جهان آئینه را              آصدا از دل مخیز دل آئینه را              بی نگاهت تاجچه درون تنه              این حیا دیگر چه صیادی              شانه را در زلف او حالی              دیدن نذر دیدن کلچر و راس              خیر هم را از ازل بین تا ابد              قدردان ناکه را دان کس را توئی              عشق جان در آستین بهتر              کرده بر جان می شبیه ظلم              رازوان شد لب و قفسه هم         </p>	<p>             تاجچه دیگر داستان آئینه را              از شکستن چون نشان آئینه را              دید با چشمه جان آئینه را              کرده و زبان آئینه را              از رخ او همچنان آئینه را              گلستان و گلستان آئینه را              وز زمین تا آسمان آئینه را              مهربان تا مهربان آئینه را              حسن مهربان آئینه را              داده دل بجان آئینه را              گفته راز زبان آئینه را         </p>
<p>             بگو در که بر ارم ز غصه جان ترا              کجا شد آنکه مرا می فرستد آفتاب         </p>	<p>             لطافتی است و گریان کنایه              نه دوده نه پیاپی چهره زبان ترا         </p>

<p>سبک بدروالم دیگری بخت و رنج          بگو دیگر که گمانیت در وفا می توام          قیامت می است که بر پا قیامت می نکنی          بگریه گفت قدر را که اینجی پیدا هست          شنیده ام که بسختی فدا و مسکین گ          گنجینه اشاره باغیا روگاه خنده بمن          تو خود بهین چه میان و چه لبین چه عدد          فلن فلن که خدنگ تراست لجا مشتاق          هزار بار فزون نفقه هر دوز حمت برود</p>	<p>چه گویم اینک چه حال است عاشقان ترا          فدا شوم من دل داده امتحان ترا          ولا جوشش چرای چه شد زبان ترا          دمی که دید قضا نقش کشگان ترا          شنید نام چه بیمار سخت جان ترا          چه جور پاک بمن نیست پاسبان ترا          چه تهمت است که بنید عدد و میان ترا          بکش بکش که بدل جادهم سنان ترا          ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
---	---

<p>نگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا          یکی منم که مرا سویی سویی عاشق نیت          خوش آنکه باد صفت گرد تو سنت گرم          برت کعبه که رو جانب دیگر نمکند          صفیر بلبل این باغ معنی دارد          لنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق          تو انم آنکه زیبا رگی دهم جان را          شنیدم این خبر و ازالم جگر خون شد          یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم          بیا که وقت بدر بردن جنابه ماست          چسان زنی چه کنی نفقه نیست کس نیت</p>	<p>بحیرم که چگوید کس د یان ترا          چسان شمار توان کرد عاشقان ترا          گنجی رسا سب تو بوسم گهی عیان ترا          دلم که قبله نما نیست آستان ترا          بهار می رود ایدل چه شد فغان ترا          مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا          ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا          چه رقی است دلا هر گ ناگهان ترا          بحالت عجبی دوش عاشقان ترا          تمام شد همگی کار نیمه جان ترا          کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
---	---

<p>روشنی کو تیره ایام مرا          تیر دل و زوت همان دجبه ماند          چشم تر گوید بهین خنک سال          رشته بقیع زاهد چو گشت</p>	<p>صبح ننودی گهی شام مرا          بر نیادری گهی کام مرا          دیده باشی رحمت حام مرا          گفت اکنون دانه کو دام مرا</p>
---	--

کرده که بگریه می  
 دیده قال صبر می

<p>دو زحی گوید منم کوسخت نیست ای مدتی تو لطیف یکشت آب تیغ تست گو آب روان خضر کردی جان خود برین نشا تفتنه چون بردار مش از گوی</p>	<p>پرسی از دشمن نه چون نام مرا مطالع الانوار کن بام مرا تشنه میدارد چها کام مرا با اجل دیدی که ابرام مرا صد بلا پیش است یک کام مرا</p>
<p>رو پیرس که غا زو انجام مرا جان بمن معلوم گوید قاصدش چون اردو پیرسم که اگر گویم دعا میکنم طوف حرم بت در بخل بر و خرم با دوست قاصد گرفته سهل در امیدش جانم آید کوب لب هر قدر با عیب خود کامی است چند سودائی مرا خواند خام خوانده است از صبرم درس م تفتنه ام من تفتنه دشمن از بان</p>	<p>بین پیر از مخی هر زمان جام مرا از چه دیر این گونه انجام مرا زیر لب گوید که دشنام مرا رابط با کفر است اسلام مرا چون نباید بود پیغام مرا کی کند آن لب داوام مرا گفت باید یا خود کام مرا نخچه سازای سوز دل خام مرا رام نتوان کرد آ رام مرا جمله سوز و چون بز نام مرا</p>
<p>در جدائی از اجل امداد میخواهیم ما آدمیم از بهر رفتن شادی ما صین غم کفر پیش ما گنه کاران بهشت یک است با نچه غیر از جام می با خاک کیست خواست دل خواه قوهای باز و خواه تیرهای تیغ مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام سخت جانیهای ما اندم که تیغش اشکست دین ز دینداران زهد از زاهدان راه کما یکبیکه فرسود بال از دام میداریم امید</p>	<p>رفت بیدا از حد افزون داد میخواهیم ما نوحه بر لب ما دم میلاد میخواهیم ما گرد بد حق رتبه شداد میخواهیم ما دا نچه غیر از خاک خم بر ما میخواهیم ما هر چه میخواهی تو ای جلاد میخواهیم ما سینه صافی بر گداز زنا د میخواهیم ما گفت خجلت معدن فولاد میخواهیم ما میر ویم از ملحدان الحاد میخواهیم ما نا امید سوخت پرسیا د میخواهیم ما</p>

در محبت از خیران امداد میخواهیم  
دام در آید از خدا صیانت میخواهیم

چرخ را بر باد دان می بخوابد که چرخ هر چه رفت از عشق بر چون تمنا گفته را	آهی از دل هر چه بادا باد میخوابیم ما آنچه آمد بر سر فریاد میخوابیم ما
--	--

از خدا دیگر چه ای صیاد میخوابیم ما رین دل عقل و زور و سنگها دور اول نیست اندر سودا بیچیت زبان ای غیا از روی جان فنا گردید عید خوشدست خواه سوز و غصه ما را خواه سازم تلک سوزن از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آینه ترکان سیه را خواه دیگر پیش گرچه شادی مرگ باشد حاصل از غم است آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم آیین نالده کن لب بر آید در جهان شور و فلک غمزه اش چون گفت با مادر من دن دیگر فی دعا از گفته و فی فیض ارشاد از اسیر	خانه صیاد خویش آباد میخوابیم ما مرشد ما عشق و زور و شاد میخوابیم ما نکبت از گل سایه از شاد میخوابیم ما کام دل خون شد مبارک باد میخوابیم ما خاطر بد خواه خود را شاد میخوابیم ما خاک مجنون بر سر فریاد میخوابیم ما چون رگ از جان نشسته از شاد میخوابیم ما یک غم از روی هر چه بادا میخوابیم ما آبروی خنجر فولاد میخوابیم ما سرمه کن چشم تو افتاد میخوابیم ما گفت اجل با غمزه اش ستاد میخوابیم ما در محبت از جنون امداد میخوابیم ما
--	--

تا می عشق بجام است مرا این مفر ما بتو وام است مرا لب بام آندت را صلوة پیش تو برد که نام یوسف من نه از خویش غم جولاهه غم دنیا بتو ای خواجہ حلال رتبه دمی کشیم هست بلند افتم از ضعف بگامی صدار ساقی یک و سه ساعز دیگر از تو که در دلم نام است مرا	چه غم از ماه صیام است مرا ای جنون و ام تو دام است مرا کار چون پاه تمام است مرا این چه گفتی که غلام است مرا در کف عشق ز ما م است مرا خوزم آنچه حسام است مرا آفتاب است که جام است مرا دید باید چه حسام است مرا بیخودی بکن و سه گام است مرا سه روز از نام است مرا
--	---

خواب پرور از حرام است مرا  
ایشان خلق و ام است مرا

می عشق تو بجام است مرا این بیند که رام است مرا منگه با گریه سری داشته ام رفتن استخوان تو اند عفت آنکه را شاه جنون میخوانند دوست بکین نه بفروش نه بفروش بوی گل برده دماغم سوزد تیره روزی و دگر ناکامی است ای حرم با تو جز اینم چه کلام پیش نصاف تو گوئی سود است صبرنی روزنه شب تفتنه ترا	نه همین خطه مدام است مرا بی تو آرام حرام است مرا کی خبر از درو بام است مرا بدیاری که مقام است مرا خانواده است غلام است مرا حضرم چه بفرنام است مرا من کجا از که پیام است مرا آنچه امروز بکام است مرا بتو از دور سلام است مرا آنچه نی سخته نه خام است مرا هوش نه صبح شام است مرا
یار اقر بان بشوم کوزاری سازد مرا ناله کزدل بر آیدنی شکافند تر بقم مرگ بر جامیر و دنا در کنار او را کشند گل اگر نتواند مگردن کسی یا معتبر نه می می پر سد م کایا دعای تو چه بود من نخواهم گرچه در دایه و گفتن ولی سر بلند میهای دنیا روزی بیدر عشق معنی آن خیر چیست کس نمی فهمد که حقیقت از چنین بزرگواران تفتنه مردن شیر است	کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا صور محشر گویند بیداری سازد مرا چون نمی پرسد کشن ناچاری سازد مرا خار می سازد مرا یا خواهم سازد مرا کار ساز من بهمانا کاری سازد مرا چون بتیابی لبانها بر می سازد مرا چون منم منصوب بشیر دار می سازد مرا این که گویم صورت دیوار می سازد مرا زیستن از خوشی تن بیزاری سازد مرا
بیم روز شتر تا بشیاری دارد مرا بسکه در هرداغ دل صد داغ پنهان بوده گو بر و این از کشتارم گویا آن در فل هر چه میداری پیش روزی اختیار با و	ذوق مستی بوق شتر می سازد مرا نی گلی هر داغ دل گلزار می سازد مرا دل منی از دغم و دلدار می سازد مرا ساز و برگ عیش کی ای

با وجود زنده ماندن در دنیا بسیار در  
خواب چون کرد از آن بیدار می شود

<p>هر چه خواهد دل نماید بر چه خواهد دل کند  من بپاک آن که بر من می نهد منت چنین  من بپاک آن که بر من می نهد منت چنین  ساختش بکلیه خراب شوخی چشمی بگر  اگر تو خلقی سوختن تالذتی یابد و اگر  تالذام را هم اگر تا تو بسازد ویرجا است</p>	<p>در کدامی کار دل نخواستی سازد  چون گویم چشم او بپارمی سازد  منفعل چون آن بت عیاری سازد  از بی تمیز دل معماری سازد  شاعری شیرینی گفتاری سازد  تلقه عشق آن قصه نگاری سازد</p>
<p>ای غمزه ات آفت زمان یا  معمورند دل نه دیده از تو  وصف تو یک از هزار دشوار  چو آن دبی از تو باد پار  از دل گزرا نده اگر تیر  تو تاب شنیدنش نیاری  دل عاشق نامی هست در وی  با تو همه رنجهاست راحت  تا چند دل تو و سر غیر  یا تلقه تو لب نمی کشودی</p>	<p>خضم دلها عدوی جان یا  خالی همه بی یکن مسکن یا  تو یک گل تو گلستان یا  بر باد بد چه خان و مان یا  در سینه نشاندن سنان یا  یک حرف منشاستان یا  در تو تو و دل تو نشان یا  بسبب تو همه سودا یاران یا  تا چند لب من و فغان یا  یا از تو هست بر زبان یا</p>
<p>پست است بلند بیگان یا  یا در و من است یا غم دل  راه عدم است باز آینه  دلها بی عرض مایه داری  آنها که مرانه مرده دانند  در راه عدم چه بیت ای دل  پرسد بتان مقام جبریل  تو عفا شدنی هم است در وی</p>	<p>قربان زمیسم آسمان یا  آید نهرا خپه در بیان یا  ذکر دهن تو بر زبان یا  وا کرده ز درها و کمان یا  خاک لدم بفرق آن یا  زین راه گزشته کاروان یا  زه کرده زابروان کمان یا  تا لان هم چون بی استخوان یا</p>

چشم و کلام چو این جان یا  
دلی را کوسه ز زبان یا



<p>خالی شده گریه سرمدان با قصر بان کلام نقشه جان با</p>	<p>از ناله بنور لب جهان پیر جان شکلمان خود اوست</p>
<p>داد از دست تو ای بیدار گریه دارم بیا جان بدین مدد مرد وقت و گریه دارم بیا از دل پیر اضطراب خود خنجر دارم بیا منزل از هر تور و روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بوالهوس چندین بتر دارم بیا ای دل و وزخ طالع من سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان آنامه دارم بیا داشتم شامی گرفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا پیش از آن که ز بگزارت دیده بر دارم بیا</p>	<p>عز بدل خون در جگر سودا لیس دارم بیا هر کجی گویم شنو پای ترا بوسم بالیت گر نیانی بخشه نو در جهان گریه و پدید ای بجزارفته با انجیر چشم در ره است گر دل پیر آه و آه پیرا نشاید خوش است او کجایی مرگ مرد و او کجایی شعله سوخت انچه جنبیت سفر را با سقر باشد بدان عشوه اش مردم فریخ چشم تو نظاره است ایکه گوئی از سید باطن لعل تر سیده است ای ز تو یک بدن پیغام صد رفتن مرا نقشه سان نو میدی از حد رفتن می ای اگر</p>
<p>آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کار گریه دارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا چشم تر دارم بهین جالت بتر دارم بیا بر لب اکنون بکده و حرف مخفی دارم بیا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا وز تو من ای گریه امید گریه دارم بیا سرد و گل و ریاح و باغ اندر نظر دارم بیا</p>	<p>کردم از دنیا حذر قصد گریه دارم بیا گر چون غلتیدن و مردن ندیدی از کسی صد جفا بل بیش بر شبنم ز بهر آن تو رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شهاب پایه زون از ورنه دست از حیات من بکش در دل ایندم یکده و آه تا توان باقیست و عده اش کرده است بیدار که صده داد از از تو لبای ناله بهیم سوختن دارد برو آن قد و رخ در دل دل جلوه کرد چشم تر</p>
<p>نقشه مقصودم همان تیغ و زیم خوی او غیر ازین حرفی نگویم در دسر دارم بیا</p>	<p></p>

مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر  
مهر و مهر و مهر و مهر

تا چه می سپرد از شکستن ها  
چه نهیم دل بعشرت دنیا  
من سر اسیر گشته در جایا  
هر دو فن عاشقی یکست  
یک زبان و هزار مضمون است  
نیست در سینه دل کنون بیت  
زاغ را چون کن کسی شاهین  
بود یوسف از نوزیب تر  
مژده باد و دوا و خوابان را  
بینی اشک همراهی کن  
چشم مستان بخنده ساغر  
شمری داغ دل هم ارشمی  
روز محشر و گهر خواهد کرد  
یا دگر فتنه و دگر آفت  
چشم بیدار و بخت خفته گواه  
چیت آسنان که بر تو نقشانم  
راحت من بدشمن ارزانی  
ساعری گیر فکته یا دریاب  
یا بجای که خواست سوختنش

بهم دلم شیشه بهم دلت خارا  
نگذار مرا غم عقی  
تو در ایوان خویش جم جایا  
من دیوانه و دل شیدا  
کس چه داند چه می کنم افشا  
آمد این جاکه از دوا آیا  
گوشه گیریت این مان غشا  
نقوان را ند حرف نازیب  
تو او کرد محشری بریا  
قطره را آنکه می کند دریا  
دست ساقی بگردن مینا  
در بدریا و ریگ در صحرا  
آنکه امر و زراکت فردا  
یا دگر غفلت و دگر غوغا  
که همان روزها همان شبها  
کافیت از تو جان من ایما  
سرخ و شمن نصیب من باوا  
جسم من شیشه است و جابجا  
لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما  
ید بهیضا چه گستر از موسی  
ماند اریک و سوئی دنیا  
ترسد از سنگ هر نفس مینا  
بکه دارد فلک مهر خشم

بهم بسر شور و هم بدل سودا  
تم با ذنی بود گر از عیسی  
تا چه دنیا و تا چه ما غیبه  
نرسد چون باصل خود اصلا  
نیست امروز بیچکس دانا

<p> سایه ات کم مباد از سر ما  شند ز آسینه طوطیش گویا  ماه نو بر درش جبین فرسا  قطره خون نه در همه اخسب  صبرگاه است اضطراب افزا  یا مستو و من بهمان رسوا  پیشش پیش است هر یکی لبلا  همچو بیکرنگی از گل رعنا  هی ز خون گل زخار سر از پا  عقد بند و به قحبه دنیا  از زوایا هزار و من تنها  و آنچه من می کنم بجا بجا  من و داد از تو خواستن طشا  آنچه نشناسد از نهان پیدا </p>	<p> بر نه از یکم ما سر از پا میت  و چه آن روی ده چنان خطه  هر نور بر و زلش معنون  رنگین اینجا چه طرف خوابت  نام معشوق پیش من میرید  غیر در بزم و دل بهمان رزم  هر که را بنگرم بدانم دوست  رو و رنگی ز من مدار طمع  من نه دیوانه ام اگر دانم  هو حقیقت بهر که نیست نصیب  دفع اینها کنی کی حسرت  آنچه بجا کنی تو هست بجا  دل و رو از تو تا فتن هرگز  ایکده گویی غم تو نیست نهان </p>
--	--

<p> وای بر عقل بوعلی سینا  در حلال و طاهر از بلا  هر که را عشق داد ناله رسا  و هم شمشیر است آب بقا  پیشتر کیست بال هسا  قدیر و راست لیکس زلف و دوتا  چون زنجیر بود پا به هوا  شش با بد بهتر است شش با  سکینه از سحر آفرین شعرا  سینه از جای بر مخفی و بیا </p>	<p> هست بیمار عشق را چه دوا  از بلا با فراغت است کوا  چه بگویم که اور رسید کجا  خضر اگر تشنه کام دیر چرا  نکند صید چون سعادت را  رخ او خوب لیک خطه بلا  پیش دشتی دلم که نیست به بند  دل و جان آه را طلبکار اند  ایکده برسی که اگر خواستی  قالتم بر خیال تو در خواب </p>
--	---

<p>پیش خشت که عمر مانند است در میان است تا کجا با بعد طرفه بین هر سیه ز بیم شاکلی نقشه گاهی قسم خورم نه دروغ</p>	<p>برق را بسته اند پایه حشا دل کجا من کجا و یار کجا اوج دامن چار صیب جدا کافرم کانه هم قسم خورم</p>
<p>شکسته گردل دشمن چه جوی موسیای را ربای دل کف نموده آن دست حنای را بخیز و نور وین در ظلمت کفرم تماشا کن فدای ابروت گروم با و ز دور ایامی بود آه من آن تیری که جبریل است صیدا و دل من مشک دارد که کنش از کس برگز نویای میکشان من میفرایم رونق لبستان زور ما غم اگر عیسی مریم دست بریداشت شدم من زیر عریان گفت آیدم که با نقشه</p>	<p>شکستن ناخوش است اینگونه نشان میرای گرفتی از که یاد اینگونه طرز دلربایی را بیا و از مشیت تارم طلب کن رشونای را مهر نو بردت دارد مناجیه سائی را چه نسبت میدی با او من تیر بنوای را به بیجان تو نسبت میدهم مشکل کشای را به دلیل خست اینک میدهم پستانلاری را به مجنون می چشاندیم لذت در و ز نای را ز عیانی لباس تیره بخشیم خود منای را</p>
<p>بر فرد حشر از ویندگر آن شیرین ادائی را ر با ند از چنین بیدانشیهایت خدا ایدل من از درد جدائی جانم و زخم شکویم چو گویم آشنایستی چه با بی وفا چندین به رای من موافق چون نه رای زلف او باشد اگر من کیشوم و عالمی بر کوریت خند و رسد بر مقصد دل هر که گیرد و اسیر فنضش گدای کوی آویم وین سلطان جهان گویم با این ندکی در نقشه گر چون با منی مفتی</p>	<p>عجب بود که با آن بت خدا بخشد خدای را با مشافقتی و دیگر طبع داری ربای را فدا داد و هزاران جان دیگر در جدائی را بگوید بیوفائی لازم آمد آشنای را من هم در از ان بخشید حق آشفته ای را تو صاحب کی گزاری بهره گوی ترا خدای را رساند بر فلک آه رسائی من رسائی را که توانی بسطانی گرفت از من گدای را تو خود را پار ساختی بنام پار سائی را</p>
<p>برقی شناخت حاصل ما آن داغ کز دست سینه روشن سهل است نه گفتنش بهین لب</p>	<p>دل سوخت بسبب کابل ما نی داغ که ما و کابل ما یعنی که مهر سس مشکل ما</p>

ز عیانی لباس تیره بخشیم خود منای را  
چون لباس تیره بخشیم خود منای را

بر چند قیام سبیل ما  
شکستن بر شفت قاتل ما

<p>از حیرت ماست خلق آگاه          بر دایچه ز ما خجاسته بود          میریم چو زودتر بگوئیم          تیری نزدی و میچکد خون          زشتیم رهی که کس نیابد          بزرگ به تقهه ایم ما نیز</p>	<p>اسینه منه مقابل ما          تا کام نرفت سائل ما          اینست شفای عاجل ما          بیفاصله از مفصل ما          عفاست نشان منزل ما          یا خون دل است یا دل ما</p>
<p>از مگر شست قاتل ما          بستیم اگر خیال وصلت          بیله نبود معارض تو          دیوانه گریه های خویشم          این لحظه چه جمع حوریانند          سازد نه به عقل ناقص خلق          سوزد تخم امید و روی          ماکشتی ما کلبه تباست          این سرخ که نمی کشیم بی او          از محفل ما رود نه گرسنه</p>	<p>تا جان سپرد بمیل ما          بگذر ز خیال باطل ما          محزون نبود مقابل ما          موج و ریا سلاسل ما          در محفل حسله منزل ما          رحمت بجنون کامل ما          روید گل یاس از گل ما          باشد همه در طه ساحل ما          گوید که ببرگ غافل ما          تا تقهه بود به محفل ما</p>
<p>ای رفته سبک ز محفل ما          ما مایل خواری و مذلت          تا چند حدیث فقه دانان          ای دل شده صبر ما و تو خرج          درس ایچه در بهار که عشق          که دیم صداه و ایچه مشکل          زمین به چه نزد دل حیرت حق</p>	<p>دیدم که چه رفته بر دل ما          عشق است چنانکه مائل ما          کس حل نکند مسائل ما          بی باقی تو نه فاضل ما          باشد تحصیل حاصل ما          کاسان نشد آه مشکل ما          ماهی است کنون بمنزله ما</p>

<p>مانا مه لفتیس می تویم ما خود چمن شکفته عشق جز نقشه کدام بسمل است</p>	<p>لیلیت دگر به محمل ما فریاد و فغان عنادل ما غیر از تو که ام قاتل ما</p>
<p>کارم بجام دید و نگرو اندر و چسرا به چاره بعد از و چه کند چون بسیرد تا تحفه و گر چه پی خافتا بیان ای ناموده هیچ ازین گریه پاچه بود این درد تازه می طلبد آن خدنگ نو در ملک عشق تا چه مخالفت و زیاده ای نامراد گو شتم و ای نا امید من رفتم که بعد ازین من و شکریا ز خویش از من پیش این که دلت در بدر چیست بنشین باغ نقشه نماز چنان که بوز</p>	<p>در جیر تم که چرخ بگرداند خو چرا شیون بخشش دل نکند آرزو چرا با خود بزم ز سیکه خالی سبو چرا وقت نماز رفت کنون این صندو چرا جان را علاج از چه و دل را رفو چرا آواز خوشندی رسد از چار سو چرا لعل تیان خموش درین گفتگو چرا آن دم که گفت غیر کشم تا ز او چرا من خود نداختم این که روم کو بکو چرا می ده دگر گرفت قلت در کدو چرا</p>
<p>و انم که شد برهنه کنون تیغ او چرا دل در نظر سوز و ندا ایدم ز عیب گو تر به نشنه کامیم آورد رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر با دیگری بگویی که وضع من آن نماند از خانه بر میا لفتی وین ز من پیش ای از بچار ساغر لبریز بی خبر من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خو چرا گیرم کمی حرام گل ولایه بر چیست</p>	<p>یعنی به تیغ او نکندم سر فرو چرا چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا نگزشت آب تیغ تو ام از گلو چرا من مرگ آرزو نکندم آرزو چرا من آگیم ز وضع تو این گفتگو چرا شد دیده خصمت از چه و شدل عدو چرا گل نیست که شراب در و رنگ بو چرا رنجید از من آن صنم تدو چرا می تا چرا و جام چرا و سبو چرا</p>
<p>ای من بلاک طریز دعای تو چیست این در حق نقشه سلمه ربّه چسرا</p>	

گردید محو از دست دگر به چسرا  
چون از پیرا



<p>پرسد بوس که دل نکند بای هو چرا تیغ ز سحر آیکه کند باد را و دینیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه بیدار این که من آزار دوستم رویت همان که بنیم و خویت بهما که هست مردم که جان بقا لیم آن لب مید چون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل یاسین و دان حق امید است نومید یافتی کیش از رحمت صنم</p>	<p>این خال خط حکاره داین رو و مو چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا اکوده نیت دامت این شست شو چرا ریزی بجا که از پی پنج آبرو چرا شفقت بمن چه سود و شکایت از و چرا خوایم نکوس را بدو بد را نکو چرا رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا احوال ناشنیده بگوید عدو چرا من حسرت ابد نکنم آرزو چرا پرسی ز نقشه من لا تقطو چرا</p>
<p>چه نسبت بعشق است اهل هو را تو گوی رسیدم بکام دل خود غبار مرا تاب بهما پیش کو چو بسند حال غمت بادل من که نمید چون بار بستم ازینجا بوقت غضب گشتم او را مقال چو گوید نزد خیم چون بر لب جان بگیر عیس و زود این قدر تر بین ای نفس نقشه چو گشت گفتم</p>	<p>تو نادان بهما میشاری مگر را شنا یا کنم آه افلاک رس را هر آن تنزینان بسک بچو رس را بکوه گران کن مقابل عدس را نقصه چو من کس بان جرس را تو گوی که با شعله بستم خس را ز غم تن دیگر بر نام نفس را که خال تو در زوت ویر و رس را شکستی به باد طلسم و نفس را</p>
<p>ز بهار خورشید منم باز پس را بفریاد من خوش رسید تو ایام گ زما یکدل هم زود از ناز و زنج عزیزی ازین کار آن ده ام گم من آن ناتوانم که از ناتوانی</p>	<p>گرفت این زبان طفه تنگی نفس را دعا با خداوند فریاد رس را بدل دیده ام گفت تا غم رس را ز من چون ندانی فغان جرس را بود ناله زنجیر بای مگر رس را</p>

چو آینه در دل که از نفس را  
نقش بهما را طلسم نفس را

<p>کس آورد با من خبر از نظر لعلی          بدمی که در شان صیاد گوید          بهار تو که در خزان بن قیام          بهوس بشی همچون فریا هر دو</p>	<p>که گوید مباد این خبر بهیچ کس را          گلستان کند بابل توقفس را          که ره داد در شنت غار حسن را          چه بالقصه بخی تو بهر لالهوس را</p>
<p>آفتاب ده یک شمع ز پیمان ما          استخوانی که شکستیم بهین آنرا اجر          چه خوش آن جام کیف اندک خنده زد          شیخ در سجده بهین بدعائی که پس          خواب می آورد افسانه و ما خوشدل از آن          از بشر خواهم از غیب سد ما رزق          نقشه سوزد که بی مایی و جایی اما</p>	<p>تا چه پرسید و گر گریه میخانه ما          ای شب بجز کنون زلف تو و شانه ما          تازگی یافت دگر گریه سستانه ما          چه خدا نیست بود یا به صنم خانه ما          که بود بخت عدد و گوش بر افسانه ما          در زمین کارم و بهر چرخ و دانه ما          ناید آن شمع زبانی که بکاشانه ما</p>
<p>رحمتی می طلبد گریه مستانه ما          شب بنا کامی تو گریه چای میگردیم          بنیستون گفت که پیش تو منم کاه نه کوه          بهم بدیوانگی ای غیر شعور کی باید          بعد ازین ما و ز ما گریه بهنگام عشق          گفت دیوانگی کش فرزانی است          سطر بال بکشا وقت و دایع هوش است          دل و هر لحظه بدل شوکت شامانه دل          تا چه یک شعر و چای فخر بچندین دیوان          دل مارفت مگر یافت ره دلبر خوش          ناله بر نشن موس عشرت شامانه دل</p>	<p>ساقیا خون جگر چند به پیمان ما          چه طمع داشتی ای سیل ویرانه ما          کوکبن بوزنه آن لحظه که بر شانه ما          ما و صد خیل پری دانه دیوانه ما          شمع پروانه بنگه وادی پر دانه ما          کرد دیوانه دگر دلبر و سر زانه ما          ساقیا دیر چرا پیر شده پیمان ما          ما و هر لمحہ بمآهنت مردانه ما          خرمی چند ندامت کش بیکدانه ما          جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما          نوصه بر گور امل حشمت ملوکانه ما</p>
<p>سخن نیست و بیل ی نقشه مخور خون جگر          آشنایت نشود منی بیگانه ما</p>	

زهر شرب و جان بد ز پیمان ما  
 سینه صاف ز بیم عاقل و دیوانه ما

<p>بخای تو به چها فضل گل شکست مرا چه گفتم اینک بدان نیست هر چه مرا جنون اگر چه برنجبید نیز نیست مرا تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا کناره به دگر از هر بلند و پست مرا مثال رشته ریشخون گشت مرا می مراد از آنکس که خواند هست مرا</p>	<p>نخوا ندیشخ زمانی که می پست مرا که ام چیز مرا هست تا بدانی نیست بپرس و چشم از وی چگونه باز ماند اگر چه سوختی و کجاک کردیم همه تن چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو نگفتمش که بود و وظایفم هر دو فغان ز گفته که داند هنوز میبارم</p>
<p>چو گفتمش که منم عهد خویش نیست مرا مگو دگر که شکاری ز دام چیست مرا بغیر باد چه باشد دگر نیست مرا نگشت روزی از آن لغو از نشست مرا چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا دی که بود می از بلا نرسست مرا هزار تیر زند این نگاه هست مرا صمد پرست ترا و صنم پرست مرا بنی توان دگر ای آسمان شکست مرا</p>	<p>برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا بتیغ کام خود دار دام گسترم حصول هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر تو گفته آنکه سخنهای دشین دارم سری که داشتیم از تیغ تو نیافت مراد نه تو که کرد و از آن پاخنه چشم تو هم خدای خلق که خواند بطر زوای اشخ نه گفته جام مراد خود است بهر خدا</p>
<p>لیک حیرانم جهان سازم ز خود تقدیر عزق حیرت که به ام جوید کجا تا شیر را پیر بر من مهربان و من دعا گو پیر را تا چه تحریر ای بلا گردان من این تحریر را میشود طوفان غلام این شکاک انگیر را کرد تقدیم تحمل دیدی حیان تا حیر را کرده ام من هم زیارت شربت شیر را</p>	<p>گر چه مستحکم کنم از هر منت تدبیر را زین کران تا آن کران از انکس من بجزیر گفت می هر وقت نوش و بر لب نشو فرو کرد تحریر از بلای من خواهی نیست تو میکنند و منخ سلام این آه آتش را بودم گرم دور لیک از خود شدم نزدیک او هر که او این یافت و تو یافت از فردوس</p>

زین کران تا آن کران از انکس من بجزیر

رخصت طوفان و منخ سلام این آه آتش را  
گردد چون موج دریا رفته تدبیر را

تا کداحی خانه می جویم باین دیوانگی بیش از پیش است تو قیش کن ای نقه کما	حلقه در می شمارم حلقه زنجیر را نیست بازلف سیاه یا نسبت قیر را
هر قدر یاد دوست پندارد دل من تیر را بیدی بیجان شد ایندم کیت تا گوید می تا چه مخدوم مفخر کمترین خادم بود ایکه زمانی بیا و هر چه آوردی بسیار مطلبت هست اینکه سازی قصه من مختصر نی چو تو ضیاد دیگر نی چو من نخچیر کس میکند تدبیر با هر یک حریف از طول حرص سجده کردم بسی اما چه شد و دیدم چه شود هر چه را هرگز نیابد کس تو را نقه کما	آنقدر یا آشنا داند سرم شمشیر را آن بت بی رحم بی دین بی وفای پیر را غلغل روز جزا این ناله شبگیر را میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مده طول این قدر تفریر را همچو تو صیاد باید همچو من نخچیر را من بزلف او سپارم رشته تدبیر را هر چه خواهد مضمی او بنده ام تقدیر را یافتی گروصل جانان یافتی اکسیر را
چرا از ناله زارش بر بخانی جهانی را نکر دیتی چون خنجر منورای دشمن کاهم چکیدار خشم من خون تا تو تشنه شستی چشتم منی دانم تو خوشدل زین شویا عشره کین عجب نی که خند گاهی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین بر دم فلک آندم که یوسف را بجهانداخت از دورا دل نادیده پهلورا مکیان بی مسکان گفتم اسیر از نقه چون سپید کاست جیت فایز	نه چون در سینه عاشق بجنابانی ستانی را منم اسدوار از چند دست امتحانی را چه آرم بر زبان این گفتگوی خنجر چکانی را غم پیدا گویم با تو یاد در نهانی را مران از استان خوشنشین من اتوانی را خداوند با و نا مهربان کن مهربانی را صدای خاست ظلم است این که پری از جلالی را مسکان بی مکیان گویم تن نادیده جانی را گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را
میا از اینچنین ای از تو آسایش جهانی را بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد	غریبی مکیی حرمان نصیبی خسته جانی را ز باغم رانده فصل گل چو گویم باغبانی را

فصل بی تاوه نگار استغیبات روانی را  
گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را

بفرمایید گوش این با چراغان کم سخن بامن که خوانده هر بان و با وفا و نیکو یارب هر خوش این خوش سخن خوش ساقی بجز که ششم از طواف کعبه نبود از آن خوشه هر انگس که نبود خانه آخر کجا باشد چرا سختی نچو دیدم دعا بیست از گردون چگونه چون بزرگان ترخود و نه شد قربان	نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستان را بست تا خبر بانی بیوفای بدگمانی را چهار لکش نان است این مدینه از کف زانی را سرم از من بیاد اگر گزارد آستان را بجز زندان چه واجب بچون بخیان مانی را که رزق خویش میداند بهر استخوانی را بهر رشته و هر کوی که دید آب روانی را
---	---

بر بند دور چون آنگه گلستان بان گلستانی را چنان از گشته باشد نشسته یاد کوی او پیدا چه دایم عیش چه دایم غم چه در جا که نشناختم بما از خوردنش نشکفت من ز من فصل گشتم مهر نواز چه کا بد تا چه خواهد من بسی درم اگر به رسم دهاست که نگویا ز ازل معلوم شکار انداز من گوید که من بلبل شکار شتم ندیدم در جهان هرگز ندیدم آنچه می بینی درین صحرای ظلمت خیز جز فوج محمد اکو عرض گران جوهر آن مرا حاجت روا برود	نه چون مرد نهانی گل کند بلبل فغانی را زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را کلی یا خشک غاری ای بهاری یا خزان را بختی از مغر کرد آنگونه شب هر استخوان را کنم نسبت بایرویی نه تنی نه کمانی را چنان من بیزبان خوانم نه آنگویدانی را سختی چون ننگم در هر چین بر آشیانی را کم از عفتان گردیده باشم قد زانی را چنان بر سر کبر منزل رسان کاروانی را دگر زبان که این لفظه تیر را کمانی را
---	---

ز راست حال غیرت در خون تنیده را بنشین که وقت تو کنم آنکو بهای غنیت بین ذوق دل که چون سحر آرزو زند بان جام می که گویت ای ناکشیده می ماییم و آن جنون که تو دانی و ناصحان گفتم که خوش عقیده املی و دیربان و باز	منگن بمن خذنگ و لبا کشیده را یعنی فتای سینه دیده دیده را ارخل عاشقی گل حشرت بچسبیده را حال ندیده و سخن ناکشیده را هر دم بیاد مند ضنون و مسیده را رفتم به بکعبه خاک سیر این عقیده را
---	--

بناش نظر وصل جدای کشیده را  
بناش ابل در آب بود سگ کشیده را



هنگامه که خون تظلم چسکد از و سوزونی از تو سر و کجا رو بخود میند باشند سوال عشرتیان بسکه جانگزا گویم اگر نه حال کی گفته بدبهر	گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار لبعل در خون سپیده را
---	--

صبری که ننگه رخ آن نوریده را طعنم من که رنگ شرگه ات نرخت قربان یا دوی تو کردم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو ای گلرخان کناره که مفتون نیم ما خاموشیم بوجی و آن سادو بعد قتل هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود دور خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید میسر آنچه کسان از تو گفته اند خوابد چو یاربوسه ناداده را بها ای من شهید تو بود این هم بصلحت کرد از گل مراد پیش گفته بس	داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون مکش دیگر من سحران کشیده را از جابر و برو ضنه رضوان چمیده را از من سپاس باد همان برگزیده را چشمان بچیا و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار در دل گلها خلیده را بادیده ساز و آنکه برابر شنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را نظرین مکن شهید چون ناتپیده را زد چاک بر که دامن از دهر چیده را
---	--

باشد همین بلب من حسرت کشیده را گوئی دیگر چه ناله بلب شنیده را بگزار قتل غیره که جا بر زمین نماند بنگر که خشمیش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگه که بتاری کشد اسیر نام و قاهره ز نام بلب که او از من بر سر اینکه بهشت ابد کسیت	کای خون دل بر آرتنای دیده را بر خاک ریخته همه گلهای چیده را خونای ز دیده خیرت چکیده را شام غمت کشد سحر نادیده را صد مرغ روح ارقص تن پریده را گوید گزنده ام عجل ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را
---	--



گویند شاد ز می که رسیدی بکام جان و دشمن توان شدن که تمام که نیست گویم بکه آنچه بیا کرد ز لطف او کو ذکر خط و خال و کجای نقشه لوح و ذوم	دائم رسیده چون اجل رسیده را صبر ریمیده دوست دل آرمیده را پرسیم از که چاره افغی گزیده را سازم فدای یک غزل صد قصیده را
لیله و او به تحمل دل آرمیده با ایکاش مارسیم با ناکه مرده اند در دهر چون مال است همان غم است دانی ترا خدا بچه کار آفریده است ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی حجوی ناخن تراش را سبزه ای بریده باد نومید گشت نقشه زمانی که گفت آسیر	مجنون و من بودی حشمت دوید با آسوده اند تا چه بمنزل رسید با نمکین نیندر روی مسرت ندید با لطف خدا ایزا بدگر آفرید با یعنی بلاست آه مصیبت کشید با خارند زخم سپیده چنان خن برید با الفت نمی کنند کس دل دوید با
تا کی کنی نه رحم بجنبت کشید با اول مر الفیبت شد این دولت عظیم تا چیت پیش ما سخن شکوه وصال دندان ز دعد و همه با آنکه بوده است افزون بر آید از ستم پیشمار تو عمر و ماره تیر زشتیت تو خوردن است یک نقشه و دیگر چه بگویم که من که ام	ای فرش راه تو همه دلباودید با عشق دوم شمار ز عزالت گزید با او دلیلم ز بر جدایی حشید با بوست بنور لب از ان لب بچید با گر کس کند شمار جراحت رسید با ای دروغای عمر تو در خون تنید با صد جان فدای دل ز خلق برید با
زین تیغ مهر و موه نه همین سر برید با ای تو گل است رونق لبشاد و نلت آهنای رسند باین با که دیده ام چون گفت یار بخت جگر نادت بچشم	انجم بر آه تیر تو و اگر ده دید با یعنی عادل از تو همه زر خرید با از خور رسید با و بخود آرمید با خوردم قسم باشکند مغرکان چکید با

این قصه بکشد در دل  
چون تیغ تیر در جگر است

با بیتی آنچه دیدن از آن چشم بسته اند  
گوش من است پیر تو مگو ناصحا و گد  
فرمان یزیر نفس کسانی که بوده اند  
بار غمت گواست یکی من و هم فلک  
گر غیر کشید مگویش جز این که من  
او پرسم که من از بسکه بخودم

ایا چه دیده اند و گر غم ندیده  
کز وی شنیده ام سخن ناسنیده  
استند پیش من همگی سگ گردید  
گر کس کند حساب ز پشت حمید  
دیدم تپان سخاک بسی سرکشید  
گویم یکسیت نقشه ز آفت رسید

سر نفش نگر نگار مرا  
در همبهای خاطر من  
من نه از ضعف می توانم رفت  
کارم آهست و بارم اندوهست  
صبر هم در سراغ او کم شد  
خنده بر جان ل کن و مگر از  
من همان کشته ای که نشاسی  
ندهم یاد هم که برق آید  
نقشه زین پس من حکم بخند

یعنی اندر خزان بهار مرا  
هر بهیبه ای روزگار مرا  
که نزد از دلش غبار مرا  
تا چه پرسید کار و بار مرا  
که نشان میدهد قرار مرا  
بے تنک سینه نگار مرا  
از مزار عید و مزار مرا  
قرض میخوابد اضطراب مرا  
نیس بگرفت چون دیار مرا

چاره گو دل نگار مرا  
یک گل از توبه از هزار گل است  
چون نمیرم ز غم که سر و جگر  
او شمار از هزار کم نکند  
انکه بگذشت از حفاکاری  
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد  
حشر از و یک گلمست پیر مرده  
نه عجب سرعت آهاده برق  
تا چه دشمن بکس شکار خوان

جان زار و تن نزار مرا  
رنگ گلزار کن مزار مرا  
اجل از دستم اختیار مرا  
مژده عنهای بی شمار مرا  
بکه یارب سپرد کار مرا  
یاس جان امیدوار مرا  
بین گلستان انتظار مرا  
گر کند عمر مستعار مرا  
نقشه دیگر بها شمار مرا

بهر کس باغ انتظار مرا  
چنین جلوه کن عشق مرا

که ای عشق ادا از ناله نشانه جان را

چه ترسی از دم عشته علم کن تیغ بران را  
چه خواهد مدعی از تو مجوز زبان فریاد  
ز دست من سبزه کوفتن الغمه با سجد  
اگر نماند پیش بینی که چون ایمان خود باز  
ز پی کنج لعل کاغذ چاه علت چاه و صفت  
بویابدم را جمیع خاطر چه خواب است این  
چشم ای من برید رسم و راهش شدم بهم  
کجا بر سر بر باشد آید دعوی سبزه  
کجایی رحمت نیران چنین دولت بدست آید  
بگفتش نفی من آنکس با خود آید این

بخون غلطان سرم را خاک بر سر نیزه جان را  
چه باشد او و خون او مکن آلوده پیکان را  
ز پاشی من گل عشت بر سر خار معنیان را  
یوسف رو خود بنما مکن کافر مسلمان را  
نگیرم در عوض گرس و بد ملک سلیمان را  
کنده زلف بتان تعبیر این خواب پریشان را  
گزیدیم از شیوخ هر لایت شیخ صنعان را  
کنده چشمم تر آب از حجات ابر نسیان را  
بزاران غم مل دادم بزاران شکر نیران را  
کسی نمی تواند کرد این راه بیابان را

بیا بگو که دل بسیار شتاق است قومان را  
خیال کیو یوسف دره از لب که جاد دارد  
پیش این گمان فاسد گستاخ چنان هرگز  
هر آنکس نشسته او شده خضر شد یا مسیحا شد  
چهار رنگین شود از شکر ایشان دفتر حشر  
بگفت این لب مگر یا قوت یا قوت دل آنکس  
بهنوزم گوش از لب سخنان بگانه حیرتم  
سرم قصد بدوش از خوشه در یاد شمشیر  
نشد یار و دگر ناز و دیا ریها که ناکرده  
بدو اتحانه کنز خوانده همانان میر است اشب

چو قربان تو گردد دل شاد دل کنم جان را  
سیاه و سفید بیک چشمم پیر کنعان را  
جگر که بر سر کرده ام من تیر و دندان را  
مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را  
دی رنگ قبول عشق گر خون شهیدان را  
چو گفتم آتش سید و میسوزد دل و جان را  
چه گفت آیا که گفت قشاکن این زینبان را  
بمیدان آورد آن طفل بر گوی چکان را  
نزد تیغ و دگر گوید فرازش کردی احسان را  
چه خواهد بود عورت نفی ناخوانده همان را

بود پیش و خرد و شمن من خاطر پریشان را  
من مجنون چه خوانم قصه شبهای جوان را  
چنان ز شیخ بر ایمان ندانم اینک فضل گل

ز دل من کنم این از سر دور افکنم آن را  
غم آن بشود و گوشت در یک بیابان را  
زندگیلاب می جوش کند بنیاد ایمان را

نیاز و ناز را نسبت بهم اما چه ظلم است این درین امید توان کرد کاسته یک نفس عمر کنون خاموشم اما روز محشر حجاب ندیم اگر گشته بخت من ازو چیزی طمع دارد خضر در شوق خطا سبز او آواره میباشد بهین بران و تو در آن عجم کیا اگر زمینیت بگفتم نقشه با تو آنچه حال چرخ پرسید	نیاز هم انی سیند لازم نازینان را که میگردد غنائ آن سوار برقی جولان را چگونه پیش ازین آن میکنه کشتن نایشیمان را وگر برشته شود آن برشته فرکان را صبح از دل عاها میکنه آن لعل خندان را ز سر کشت ایران از غائب است تو در آن را همان بخت که باز اکنون نهی حال دوران را
---	---

چه گفتی آنکه زدو کدم تو باش امید ارایجا تو و هر خطه شغل می یابین آن خوش خوش گر این اگر با خواهم سعی و از ادب باشد تو ست ناز و مشتاق خندانک مسیح و خضر چه میجوی چه میگوئی به از تو کیست در خوا یکی از صد هزارم آنکه اگر جوی کجا یابے نه دانا نیست هرگز دل نهی عاریت بستن بفکر شغرتش من همان ناز و شغرتش مضامین لب وجود نقشه بیجا اصل نشیدانه رسوائی	قیامت هم گوشه از تو بوده انتظار ارایجا همین کدی که از خون کردی چکار ارایجا زهی ارجا که در گشته دینم صد هزار ارایجا نمیدانی که پیش آمد که کردی شکار ارایجا چه میرنجی چه میخی که شد با من چار ارایجا مگو اینم دگر زمینان که خود صد هزار ارایجا چه نازی ایفلان دانان چه ستمکار ارایجا وگر غدا سبکبار که از او است بار ارایجا کز از سر کسی از خوش چیزی یادگار ارایجا
--	--

همانا چاره فصل است این نگویم انیکه یار ارجا نظاره امیر خط ارجا و دل زار و نزار ارجا نماند هیچ عید در از معبود یارب چو گفته در دولت غم را سباده راه گفت اینم ز خون زشت دنیا خیزد بنیگر گویم من می آید خاسانی آنجا راحت فرود از خاسان ارجا من این کلبه احزان بهم از بخش جانان	کل ارجا سبیل ارجا کل ارجا سبیل ارجا نه یاد از عدنا آفاونی صبر قرار ارجا منم کشتن پیر اما نه آن آتش عدا ارجا که چون عشت و درینجا بود سنگین ارجا بخوبی آسمان ارجا بر شتی رود نگار ارجا غم ارجا محنت ارجا بیخ بیرون از شمار ارجا زکوی ناوینی آید هوا هم بی عبا ارجا
---	--

برنگ از سحر سحر پری جای سکار ارجا  
بخون رنگ بوی خوشی غلغله بهار ارجا

بهار از وی خزان از سر گلستان و بیابان چه سازی نقشه دیگر بایت آتش قدم بود	بو گل گل نشاط انجا و باشد غار اینجا بی بیشی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا
من خورده ام فریب از و گر چه بارها منصور من نیم گرانای الحق سرا و گر شد غایب آن سوار ز چشم و چگونیت گویم نه اینکه صبح دمید و گزشت شب دادند خاک مانده پس از سوختن بیاد یک مرده دل امیر نیامد چه بیاد خواه آورد تر تجم و خواه افکند ز پا ریزد ز داغ من آتش چون گر خورشید از جای خود نه چینی و این فیض عشق بین	دارم هنوز با دل عیار کارها بهر چه مجرم است رسن ما و دارها چون شد ز دست خلق غنان قرارها چشم سفید شد بره انتظارها داد هست داد از دوسه آتش عذارها دیدم چو یک مزار نقش و نگارها دادند جان و دل بر بیتی اختیارها بار و چنانکه از مرده من شرارها نام تو نقشه می شوم در رویاها
داد از سپهر آه ز لیل و صفاها گویم بهمان و گفتت آخون بارها در یک گل برخ تو که باد است گفته تر از و قدم هنوز نه بیرون و صد چو من ای کاش بیتی قصد گلستان نکرده می با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماد رویت گل و میسر که از وی چه گل کند پرسد ز سادگی مژغای که بوده است روز شمار تا چه جوابی منت فدا از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	دیدم دمی فراغ نه در روزگارها کز من تو عار داری و آن افتخارها دیدم بهار با و چه دگرش بهارها جان برکت از برای تو در رگزارها بنمود خسار زار مرا لاله زارها قایم هنوز در دولت از من عیارها تنها نه من فدای گل تو هزارها در چشم دشمن تو رود لب که خارها داغ تو بر دل ست فزون از شمارها گشتم بسان نقشه بگرد هزارها
پیش از آنکه ز این چشم ترا توان پرسید ازین شک و زین آه	شدمم از خرف کمتر گیر را خوابهای حال بحسرو پیرا

از و زین گزشت سخن در کارها

از و زین نشانی نشین را  
زوم دیدم راه بر نظار

<p>نمودی گرنه او چاک گر بیان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب از خود شود بیوجه نبود چو بشد معلوم کاین از ناوکست تو فساد این سخن را کی شنیدی ز تیغ او که دارد عیسوی م تو ناصح هرزه لائی وین ندا</p>	<p>کجا چست دگر شام سحر را همیشا و اربابانی ما حضر را کبوتر داند آنکو نامه ببر را نبوسیم از چه زخم کارگر را رگ جانش شناسد نیشتر را نه چون جویم دوائی درد سر را پسندد لقمه حرف مختصر را</p>
<p>رگ کرد آنکه تیر تیز بر را دخی کاند نوید مرگ با من لبش اند که چون از فوط غیت بروای امن راه خوشتن گیر خدایت داد چون این دلست تو بخورم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدشمن اگر دید آفتاب بجایا بود باند و پیش من خرقه کس نیست</p>	<p>چه داند خشتی را یا جگر را جز دادم فلا فی نجس را بریدیم بند بند نیشکر را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بھر خدا راه ظسر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گد طلسم خیر و شر را چه میگوی گدای در بدر را شمار و آنکه کمتر بیشتر را</p>
<p>نوا از تیغ او تنهانه سر را شدم آماده زینجا چون سحر را چو گفتی من کی حکم خدایم دعا کردم که یاجم کام و اکنون شناگر این چنینم از چه خوانی کز آید پیشیت اشکم محنت کن همین نام هست از دانا نشا کو</p>	<p>گلور اسین را دل را جگر را نگفتم جز دعا مسکین حضرت را رودی دل قصار ا جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اثر را نخوازم داو که بید او گدا را کفی و دیگر چه طفل بی پدر را جز این دیگر چه خوانم آن کمر را</p>



چهره سبایی چه بقدری چو خوری ترا هم نقشه میخواند بنهر مند	خردیام متلع کس مخ را کسی کو عیب میداند هنر را
من داعی که همان شمع هزار است مرا من آن بست و کشادی که دلم را دادند آنکه انجم بفلک نشمر و این جا چه کند شکر اگر بود یکی که دشت لبسته هزار گو میایش من آنکس که بنا زد بر خنجر من چاکم که چنین پاکه خاتم فی دل نقشه این وصل بود وصل و گیتی نیست	کس چه داند که چه باغ است بهار مرا بگل و غنچه این باغ چکا راست مرا داغ در سینۀ فزون تر شمار است مرا نه یکی میکنم ار شکوه هزار است مرا تا چه از فخر سخن و چه عیار است مرا دل نه منی که چه زار و چه هزار است مرا چه اجل آنکه درین حال و چهار است مرا
چه بگویم که چادر غم یار است مرا گر کنم آرزوی باغ ارم و دوزخیم فتنه هر جا که بود سر زده آید در و س صرف برای تو شد آن همه من اگر از آن خاکم از کوی تو دیگر که بجا با افکن غالی از در و تو کی هست گداز نشین نقشه گرفت سیاست بکن اوار صد باد	اضطراری که همان صبر قرار است مرا در نظر تا صمیم لایع هزار است مرا خانۀ گوی که سر را بگذار است مرا این مضر که بآن جلسه بچار است مرا باد داند که بدل اد که غبار است مرا از گل داغ تو بر جیب کنار است مرا من نغمه که در ایوان تو بار است مرا
مروه ام کار چه با نقش و نگار است مرا ایکه گوی ندی شرح کی غم ز هزار آن فقیر که چه تزیین هم مجلس فقر تیرا که هست سنان نیز قدم پیش نهاد طوایف کسی ارمال می شد چه عجب کس نگوی ز بتان در لکم آیت جا کرد ایکه گوید که آن زلف مرا کار نماد	خیال ازین نقش چه بلوح هزار است مرا بجده هست یکی رخ هزار است مرا چون سکنه کسی آسینه دار است مرا دل اگر میش جگر نیز فگار است مرا گردش چشم کسی لیل نهار است مرا از که چه سیم که اینک که شرار است مرا زین که داند که دل کنون ز بار است مرا

دل در تو که چه زیاده است و هزار است مرا  
من با تو که با غایت و چهار است مرا

بر چه گوید بگو تو مستم دانی لغظه در جگر منصور و شان غیر از من	خود ندانی صنفا و سینه شعار است مرا کسیت سر دگر که چاه بر دواست مرا
تا چه پرسی ز عمر گاهی با بود دل داد خواه آنهم خست ماگدایان آنکه می پرسد دعوی بیگانه گشتی ز تو راست گفتم آندم که دید ما شد تر خوش انکح اول است تا چشم میرسد ناز بکلا بان را لغظه هم گشت پیش او بدخواه	این شب بجز و این سیاهی با خاک بر فرق داد خواهی با از گدایان کسیت شاهی با بیگانه ای دید گواهی با کشتی عاشق و تبااهی با چشم مشتاق خوش نگاهی با نشته بگفتون بکلاهی با در ای بر جان نیکواهی با
مهر و زلیت کینه خواهی با گریم آید نه چون بجال خودم در دگاه این ادا نمی قصه آه ازین چشم و داد ازین اور سرن تنها چه کم ز قیصر و جم دل و از صبر دعوی باطل چه حجاب و چه پزده و چه حیا تا بجا عذر خواهد ایندم از د میردیم از دیار حرص و هوا خاکسار سپهر جاه بود دیده خد متنگه ار راست قد گو تبتن لغظه شکر اسیر پاس	تا امید می امید گاهی با سستنی نیست رسوایی با کوه در دست در گاهی با گشدم و شکم بیگناهی با یک فقیری نزون شاهی با سرن زبان بستم از گواهی با سنگه سووی کم نگاهی با عذر خواهند عذر خواهی با قدم ما بفرق شاهی با خاکساری سپهر جاهی با دل طلبگار بکلاهی با میرسد دست شکوه گاهی با
نه آهین میکنند ما را نه خارا میکنند ما را گوید آتش خشم بتان دارد بچار نو	شکست ما بیند آنکه بینا میکند ما را بوقت سوختن گونی تماشا میکند ما را

گلرشتاق عذر خواهی با

که میداند چاه عشق رسوا میکند را  
راغ از تنگ تاج تماشا میکند را

<p>ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر این قدر بشناسی کی قدر شناسد کس</p>	<p>گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و شادان دل کرد فدا بر غم بر نقشه فدا جان با</p>
<p>دلی رفت و بچار آمد دست مردمان با کوه صبر و سکون به تنان کوه و وفا بهمت بود آنچه اسیر دل با یاس سبیل شد دلها همه جان پرور جانها همه خوش کن دل شکفت از سدا از یک دل بیدار غنی با دشمن اگر گفتی فردا کشیت غم نیست در کیش تو حیران است هر کافر و هر مومن تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید هم نقشه اسیر غم هم رفته اسیر از خود</p>	<p>صد منع جنونم را تازی زگر بیان با نی پیش من انداین بانی پیش تو اندان با پیرایه شوق من سرمایه حرمان با ای خاک درت دل با ای رخ شستن با نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان با ای یاد تو هر ساعت منت کشن نشیان با کافر شدن و خوردن سوگند ایمان با اول ز خودم خواندن باز اینهمه حقان با تا چند خبر بیری از بی سرو سامان با</p>
<p>گوئی چه سخن از سر برسی چه ز سامان با پر همز لبه دارد بیمار تو زین منت آئی نه چرا تا در تا سیر کنی دیگر از لالهستان بند تا سرحد داغستان گفتم که نفرمودی آن نقشه دل را دین است ز سر تا پادینا است زیبا تا سر این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند با آنکه تو عثمان با داری بخود از باده از بهر خدا چندی خود را مکن ایدل خون پرسی که اسیر از من آن نقشه کجا باشد</p>	<p>من گویند و قیسم در کوه و بیابان با حرفی مزین از دربان ای در تو دیوان با دیوانه لبه برور و سیر تو دیوان با چون داغ کی بنود دیدم سحر آغان با فرمود که بشکستن فرض است بیعیان با آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با مارانده بی ساقی یک قطره زعمان با ورنه چقدر کردم شرمنده پیکان با دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با</p>
<p>غم بخون داد دیده مارا کرد پا مال نقشه با گردون</p>	<p>دیده خون نه دیده مارا سبزه نادیده مارا</p>

سیر کنی از سر باده مارا  
دینت از سیر باده مارا

<p>ورق دل رقم چاک نداشت          نتوان یافت کجایا غمی          دای گمرگ هم بر نکشد          چه بخویش آرمیده خوش کرد          روزی خضر کاش اهل نکند          باید از چین آن چین بر خواند          نقشه آن خط دراز داری با</p>	<p>چاک کردی جبریده مارا          رنگ از رخ پزیده مارا          جان محنت کشیده مارا          دل از خود رسیده مارا          شربت ناچشیده مارا          خط صد جا دریده مارا          چند گوی سشنیده مارا</p>
<p>بنگر اشبار چیده مارا          می عشرت بود چهار جام          کاش از باغ دهر چپینند          چه رسید چشم بد مراد          جز قیامت که میکشد به لعل          خار در پا خلیده کی ماند          کوه غم راه او فتاد که جبت          شکری با هم گز نه پیوستند          نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا          خون از دل چکیده مارا          گل حسرت چنیده مارا          مرگ بر سر رسیده مارا          سر و قامت کشیده مارا          خار در دل خلیده مارا          باز پخت حنیده مارا          دل از خود بریده مارا          چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما          از دل نه ای آنکه خرد از دل ما          خود رشک بلا می است مان از بی کار          این باز مگو چون بجرم شب گز زاندن          جانیکه رسد منفعت از یار پیاری          پیمان زدن با همه کس کار دل تو          قطع نظای غم نمایی چون ز دل غیر          خوابی که حرام است تر خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز نبر سی غم بسیار دل ما          سینه نه چرا گرمی باز از دل ما          با سایه خود این همه بیچار دل ما          آگه نه از سستی به یار دل ما          جز خستگی دل که بود یار دل ما          بیگانه شدن از همه کس کار دل ما          پیر نور ترا دیده زویدار دل ما          بندد نه اجل دیده بیدار دل ما</p>

اینکه گشتند خرد از دل  
 که نبودند تن به یار دل

در رای غیر کنی رسوا شیم زنده این بر لب لقمه نه از بهر خوشی است	شامل کن برای خدا رای خویش را نشناسی از چه رتبه والای خویش را
نالۀ دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز بید ز ارگرد کسی که گوش کند بیر زلف شاه بر سر معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست میرسیم نیست وقتی که یاس می کند در محبت یگانه ایم که نیست گویند مطرب غزلخوان است خود ز دست سخن رباید دل مزدنش گویند بود است لقمه از بهر بر چه میگوی	دل ما آشیانه دل ما بستن لب نشانه دل ما داری بیک نه دل ما نیست بی آشنای دل ما قتلیم بیکانه دل ما سنگ بر شیشه خانه دل ما سجده بر آستانه دل ما جز محبت یگانه دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بخودا نه دل ما کاش میزد بهانه دل ما بود پیش از زمانه دل ما
خانه هست خانه دل ما به غزال پییده می ماند تا چه باله بخویش کوه غمت جهان ندارد بهسانه دارد تا چه بندد امید بر فتر اک دل ما گم میباید زلفت گریه بود است شادی دید یا تر اوق میرد حله نماند منعکس گشت صورت آن چشم آرزوی دودۀ غیر است	کعبه بر آستانه دل ما غزل عاشقانه دل ما ترسم نادیده شانه دل ما جهان فدای بهانه دل ما هست عنقا نشانه دل ما چون بلا میباید دل ما نالۀ باشد ترانه دل ما یا بقی شد خزانۀ دل ما منقلب شد زمانه دل ما حسرت جاودانه دل ما

در و سخن است در دل  
از مجنون نشانه دل

سوخن آشیانه دل ما راز مخنون فنا نه دل ما	سینخ گلستان بال پریش باشند از فتنه آنچه گوید اسیر
چون سخا اهرم برتری پروای فلاح کم چرا گر نگر دی وی خوشم امروز غنا کم چرا بادسان بکده نیای بر سر خفا کم چرا نکته گیری هرزه بر افشده تا کم چرا کس چه داند ساخت یزدان صبا کم چرا حاتم حاتم بفرم عمر اس کم چرا سر اسیر پاکم تو خواندی فتنه ناپاک کم چرا	چون ندادم مدعا از ندعی با کم چرا منکه آغاز ترا انجام دادم هر چه هست اب و آرای آنکه صد گشتی از چشم روان تا که را خوبی عیان چون غمی مینمائی بلور حاجت کس بجز در اکبر سوز عشق بود رفتم و یکبار که دردم صدف جانان خودش پاک شد ز لود گیها هر که زد یک جام می
گو یابین لب گفتن قلم بر سر خفا کم چرا عزق سحر شرم دارد چشم منما کم چرا دین نفقه کاین چنین بر جرم و سقا کم چرا مهر بانی با عد و بسیار و یا کم چرا آتش عشق است آگه زین خاشاک کم چرا اندرین ره سستی آرد طبع چالا کم چرا پیغ او آب بقا از تیغ او با کم چرا	پرس ازین حشر گمان رفوی سینه چاکم چرا میر و دم با بر طوفان بار چشمک منیر کم داد از ستونجی که رسید از چه زار و زبون کین بمال بسیار با او کم خدا را آنچه داد خود چگویم که وجودم سوختن بر زینتی است دفتری انشا کنم در باره قفس عدم هر که ز بخشش خود دیگر خضر بخت فتنه ریاست
باغ است همه زندان شهر آبیان ما پروانه بزم اندر بلبل گلستان ما با ذوق و گریه است آغوش خیالان ما شد بی سرو سامانی گوی سرو سامان ما دیوانه بدشت اندر طفلان بدستان ما جای که منم ساکن و سست سلیمان ما پنهان همه پیدا ما پیدا همه پنهان ما	دیوانه و لم را اگر شوق است حیران ما نی شمع بخاک سن نی گل بزار سن تهنانه بهوشی سرو است سرا با شوق حاجت نه رو گشتن ستفینم این ستان ما زنجیر محبت کوتا جمع همه شکر دهند در خاک نشینان بین آن رتبه که میجوی دی گفت یکی عارف این نکته و شد پنهان

منکه بزم بزم  
منکه بزم بزم  
منکه بزم بزم  
منکه بزم بزم

دیوانه بزم بزم  
دیوانه بزم بزم  
دیوانه بزم بزم  
دیوانه بزم بزم



<p> سبادای بیج عاشق را سحر جمعیت خاطر  مغالت از رشک قتل بدعی لیل کرد و زو  سخن از خوش بویانهای جنت و ما فیت  فغان از هجو و در هجر آنچه آمد آورد بر  بدشمن آنکه میگویی دل کوی کسی خد  بر کمانت چه پیش آمد چرا گشت از آن بیا  بجز خردی مجوگر قصه مخوابی بر </p>	<p> پرشان روزها کرد است و با میکند مارا  که امر و زانچه او را کردند میکند مارا  هوای خوش چها عشاق صبا میکند مارا  خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند مارا  خیزد از مراد خود بایا میکند مارا  سنان نکشیدش خون تن میکند مارا  بنیر از قطری دیگر که دریا میکند مارا </p>
---	---

<p> غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند مارا  که گشتیم از چهارم چرخ هم در شادی  کجائی ایجنون بر حیف و امان تنگ شد  بغیر رشک از نرم توقدیم شدن داریم  نداشتی اگر ما را ز عشاق بوس پیش  گنه کن شیخ اگر در حشر خواهی هر جزو نیها  چه شوخ است اینکه بوسا دل می بردا  به بنیادین بدست بر پشت غبار آرد  کجا رفیق و حال مستی دوست که گفتیم </p>	<p> دعا با میکند دل را ثنا با میکند مارا  دم تنی تو برتر از مسیحی میکند مارا  بیا بنگر که ماه نو چه ایبا میکند مارا  نگرد و گرد و پنهان که پیدا میکند مارا  که گفتی که این نادان تن میکند مارا  ز سر تا پا گنه سمرنگ صبا میکند مارا  چه رشک است اینکه بر دم دشمن میکند مارا  میرسد آنچه آه بی محبا میکند مارا  چه کردیم ایکه گویی قصه صبا میکند مارا </p>
--	---

<p> تنها محو آن رخسار زیبا میکند مارا  هنورا که نیم از خود نه را میتوان گفتن  همه قربانیان را چشم حیرت و ابما باشد  بود از وی علاج اضطراب دل حال آنا  به بند روی خود خود نیز در آینه ساعت  چو تنی میکند از نازکی می افتد از کف  وصال او میا هر دم بجان مهر خوش آرد </p>	<p> یادگردان آن زلف چلبه میکند مارا  که پنهان میکند مارا که پیدا میکند مارا  به بیجی تا چه برود عید اضحا میکند مارا  زند حریفی که از کشتن شکلیا میکند مارا  ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند مارا  چو حرفی میریزد ناگفته احیا میکند مارا  وفاق او جدا هر لحظه از اسیکند مارا </p>
---	---

اگر گویم با غنیم دی بپای تو بر سر بلا نازفته گامی در پی او میشود روزی حد زان غمزه قاتل که مردم میکشد خنجر اسیر قصه این شایسته برگزینند دارند	و اگر گویم ستر ستیم صحرای سینه مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فغان زین عشوه بهمان که سوا میکند مارا جنون دانسته گستاخ تا شنا میکند مارا
---	--

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه سوافتی بدم ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد تا چند منع گریم این ابلهان کنند بیدار شتم سر عدم از بس من مرعین مردم دمی که جان طلبید و بیک نگاه کردم بسر چو نقش قدم بسکه زندگی می پرسم عدد که تو جوان دل شکسته کو از تو قصه حشر بپا تا که نسپریم	امروز گویم آنده فردای خویش را پروانه شمع انجمن آرای خویش را ثابت کنیم ماهیه عوای خویش را بوسیم پای بادیه پیمای خویش را بی آبرو چنان کنم آوای خویش را نگذارم وجود مداوای خویش را گوی بهم ز دم همه سودای خویش را دانستم آنرا بلبه پای خویش را بر سنگ فشنه نازده مینای خویش را با یال بخوش تو غوغای خویش را
--	---

دل چون نیافت مزد وفاای خویش را کس نمیکند قیامت اگر پیش تو شود بر گشتن نگاه تو چون کارمانست ما و بجز در تو گرفتن در دیگر از ما پیش باعث افتد رگی ما هرگز ز ما نگیرد دل نازبید خویش تو خویش را بخند گری بان جمال گور رشک آن مرا کشد اما بمصلحت گوید زارش که ترا بیکره ار سکنی	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه آرقامت غنای خویش را آتش زدیم خود همه کای خویش را نادان بگیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش را بخش پیمای خویش را همتت ببند زلف چلیبای خویش را مجنون کند ندای لیلای خویش را بنما بنا صحن رخ زیبای خویش را با غم دوچار عاشق تمنای خویش را
---	--

باید که ناله گویم تمنای خویش را  
در دل که گوییم تمنای خویش را

مارسم دگر داشته ایم وره دیگر از ما نبود لقمه چنان مستی جاوید	انداز دل ما نو و اطوار دل ما چشم صحنه ساغر سربار دل ما
بارید شکست از در و یوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بما این همه کبر و منی از نه بندی چه با و جان کسی تهمت صبر است کو ترک ره میکده کو توبه اش زنی با آینه روشندی و نسبت خویشی از کعبه نه تنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بحیرتیس نیایی در محکمه دادگر که از چه بر دراه کارت بسی افتاده بدل لقمه تو فویش	رو ز کیه خرابی شده سمار دل ما یکبار بنه گوش با طوار دل ما نه از چو تویی مهت خدیار دل ما چیز کیه نبود است سنا و اید دل ما ز اقرار خبر سید به انگار دل ما نکشود بر آئینه هم اسرار دل ما پنداری اگر شیخ تو پند اید دل ما هم نه سبب هم پیشه و همکار دل ما بیدادگر داور داد و اید دل ما زین بختیران کیست خبر دایر دل ما
یکدم از فیض آشنای ما بهر لقمه که زندگی مرگ است خار را جا بدیده اصرافه وار حک نگردد نوشته ازلی هست ز اید بمنزله سبب که ردا دل ما و ز ما چه بگسستن ر بهر دلی حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میبند بست نتوان بعقل این تهمت تو و بگزشتن از من و عشوق	من جدا ایم نه از جدای ما ورد ما کم نه از دوائی ما خار یار برهنه پائی ما بی وفا یار و سبب وفای ما خرقه پوشی و خود نمائی ما دلبر با و چه دلبر بای ما رهنری به که رسنهائی ما عشور و بیهوده از گدائی ما عشق داند گر کشائی ما لقمه بگذار ترا از خائی ما
خون خرم تا کی از جدائی ما	خاک برفق آشنای ما

است  
سکتهای تیرم از جدائی ما  
نیکبختی از آشنائی ما

<p>نه پسندم ز پار سایی یا چهر آن از چه استخوان شکستم من هر لحظه از مودن ل تا که از من بناله سرزنشی کرده اند اهل عقل نام عصا گو مجو پیش عشق است از عقل تو وعده وفا بکس بستن یک خدائی چو از خدا خواهی سگ آن در فرشته هم نبود</p>	<p>بر در کعبه چسبایی یا خود شکست است منویمایی یا دل و هر دم غم آزمایی یا تا کی از ناله نارسایی یا دستگیر شکسته یایی یا جستن زای تیرم زایی یا نشکنی شان میر زایی یا نه عجب گرد بد خدای یا فقطه بگزار خود ستای یا</p>
<p>شکسته نابینای خود کان کردیدیم ما چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما حسرت آگین جان بجا یکدستی قاتل فلان یا فیتیم انجام یک خویش پیش دلبران بی سخن باید زبان ما برید از روی او کم چرا بوسیم دست شست و را کاین زبان می توان اعجاز قاتل دید کا ندر دست او می شود کی نیست شبیم تا نه بند آفتاب باز چون گرد و شود ظاهر همه ای همدمان روی دشمن چشم بد بین و همسک پاکر غیر غایب سبان در خواب لاشه شاق دید فقطه هم خود را رساند به حقیقت از مجاز</p>	<p>هر قدر با بد بصارت آفتاب دیدیم ما عالمی دیگر چه نیستی نظر دیدیم ما تا و کی کرد دل بر آمد در جگر دیدیم ما در کف صد شعله چون کبشت پر دیدیم ما گر گوئیم این که جای او گردیدیم ما ز چنبا بسیار در دل کار گردیدیم ما تنه دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما در خود اصلا نیستیم او را نگردیدیم ما نیک و بد آنچه از نگاه نامبر دیدیم ما این همه نادیدنی یا بیشتر دیدیم ما کسر چه داند کز چه او را بخیل دیدیم ما جلوه صد طور اندر یک شر دیدیم ما</p>
<p>روزی او پس همین آب تیر دیدیم ما داد از زبان که ستم شان دگر دیدیم ما در نفس چشمه نقور را کجا بست آن کس</p>	<p>بر خحال مقصد خود ستم دیدیم ما سرگران شد گرد سر آنرا که دگر دیدیم ما آشیان خود چاه بی بال و پر دیدیم ما</p>

کعبه و چنانچه در این کتب است  
که در این کتب است

<p>دل بهمانا بر دهر حال بد ما نیز رشک کس نبیند بر چه از خاک میخداد انسان بی بهره بیاییم بخوابد بود یعنی غیر را هر که دارد و صد نیز ایوی وی الی وای آبروی تازه پیش لیسان یافتیم خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع بسکه می نامند وقت واپسین اختصار صبح شد خود هم برآمد تا چه اینخوا با یقین با خبر بسیار داشتیم اورا پیش خویش با اسیر نقشه دیدی چون بسر بردیم عمر</p>	<p>حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما روز و شب هم از قضا هم از تو دیدیم ما شام اگر دید است فرماید سحر دیدیم ما زانکه اینجا صد بلا بر یک منبر دیدیم ما تا غنار از روی و آب گهر دیدیم ما در ضمیر هر بشر از بسکه بشر دیدیم ما هر که او دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما حال شبنم سر سبز با چشم تر دیدیم ما هر که از حال دنیا بچشم بر دیدیم ما نقشه و جتن نه را و یک سفر دیدیم ما</p>
<p>چون اشک فدا دم از نظر ما ور ز ند بکینه ام چه خوش مهر بازب دل من بخیه یادا اینجا که منم کجاست امنی تیر تو زود شده تیز تر بود از خضم من است رفیر بد و دور گفتی که ترا ستمی پسندم آسان نه نشسته ام بیک در در ند بهب نقشه تو مردود</p>	<p>زین پس من سحر با و بر ما مهر سیت مرا بکینه در ما کار روز شنیده ام خبر ما و اینجا که تو ستمی کجا خط ما دیدي دل ما نگر جگر ما زان سان که شب من سحر ما گوی شده عیب ما هنر ما بر خاسته ام بسی ز در ما قومی که نبا خستند سر ما</p>
<p>کوه غم گشت آن قدر ما دیدیم به کام خود شب آنقدر کردیم سیه سبزه تجارت عشق خونخاکه تور سختی بخان شب ای شوق بیاینی وداعی</p>	<p>کایذ کمر نه در نظر ما چیدیم ز سر و خود شمر ما خوش فایده است در ضرر ما کو با گرفت بلکه در ما پیش آمده مهر را سفر ما</p>

این  
تو شوق  
بیا  
پیدا نه تا وقت بیا



من صید تو هر چه از من است چون سایه لبم بر لب است چند تیر تو گزشته از دل غیر دیدم غزل تو نقشه بسیار	نذر تو چه بال با پیر ای سایه تیغ تو بر زان سان که ز آه من اثر ریند ز کلام تو شر را
بر خیز بیکبار و بکش خنجر کین را دیگر نه تراست چه طمع عیش برین را زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم ای سادو عدو سگ صفت تیغ ملک گش غیر از تو چو کس بد فتاد از نظر م دل در سینم دلی بود که عشق آمد و یک بار پیر کینی و ظاهری از مکر محبت ای رفته ز پیشم نفسی پیش نهاد است من زنجی ای نقشه گر این خرد دروغ است	فکرم نبود صبر و گریه جان خیزین را بر عیش برین است سر از غم زین را ای گریه نثار تو کنم در غمین را از بجز چنین کس چه کشتی تیغ خیزین را یک بین نهند منزلت البته دین را از آتش غم سوخت مکان او مکن را نوسه کنده اند کسی از طر ز تو کین را باز آ که به بینی نفس باز پسین را در کوی بتان یافت ام خلد برین را
آرید بیا لین من آن لبت چمن را بر خاستم و گردا جل گشته و مردم کو یوسف کویار من از نفس نخستین تا چند بر سید چها بر و چها بر و گفتی که تنها شکر من است لب من مرگ از پی من به شبش طلبیدی آنی تو شکر که اگر باز شکافند قربان چنین لطف که من بودم و جمعه چون نقشه الهی همه را شیوه بود و جز	آن لبت چمن زهره چمن پشته آورد زمانی که بلب جان خیزین را تو قیر فزون آمده نقش دوین را تا چند بگویم دل و دین دین را من بنده ام این گونه کلام مکن را عمر سیت که مای طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شهید تو زمین را شویم نظر افکندی و گفتی کشم این را من رتبه در دیده ام آن خالین را
ایکه گوی بشوم فردا الهای ترا	گر و سرگرد و هزاران حشر فردای ترا

چند و از خنجر که در دهنش است  
آه صدف کلاصت نذر بالی یقین را

چون تو از خنجر خالی جانی نمی خواهی ترا  
کی ز دل بجز آن که در تو نشانی ترا



دل شما یا میکند آنرا که این بخشید کس بلا گردان چشم کس فدای ابروت قبله خود که در خسار ترا ماه تمام ریده چون نعل چیدن از وی ل چنان خرم گشتی کی خوار زین بیان گردم بودی دلم مستی بجا دید از روز ازل بخشید حق تا نیت که کو خود دلم آئینه من آئینه دار اونه ایدل آنچنان کی بشنود کی بنگرد زیکه رفتی چون صدای دل شکستن بشنوم	من دعا یا میکنم حسن دل را می ترا ای سرا یا از من قربان سرای ترا سجده گاه خود مه نوشت سیمای ترا باغبان باشد جابا غنما شای ترا دل همان ز دل بر آرم چون تمنا می ترا چشم محمور و نگاه باده پیمای ترا غیر عکس تو که خواهد دید بهتای ترا در دهنان مرا یاد غ پیدای ترا خاره در کار باشد لقمه مینای ترا
--	---

تو بی خفتی و می بوسید کس پای ترا اله زارم اکیه بنیای دگویی بان چه دیر تو بچرم چون سپردی جبر بام گم سپرد گوش من از عمر با ناکام و تو زان بیخبر من ترا تنها نه قربان ای فدا جان دلم گویم اول ریگ دشت باجم گردون شما اکیه خوشی من آیم معنیش نا آمدن از لبم برخاسته و بر دوش از خودم تو مرا بر گزندی جنتی و من هنوز غیر ازین دیگر دعا در حق تو ناسازگار	من غلط گوئیم خود دیده ام جای ترا چون نه اندر خون چشم می هم ای ترا من بجزرت از چه بشمارم تمنا می ترا تا چه بستایم لب حرفی مفرمای ترا روی زیبای ترا زلف جلیبای ترا گر کسی خواهد که بشمارد ستمهای ترا منشی باید که باید طرا نشای ترا گوئی ای میم اکنون سرو بالا می ترا کم ز گوشت سابقا دانه صهبای ترا باد دشت از حد افزون لقمه صحرای ترا
--	--

باز این مگو که تفرقه در جان و تن کجا صد کوه و رود بر سر آن کاین حدیث را ند یا درخش هنوز گرای دل همان ترست شخص ۱۰۴ که رفت خود که من و رتب	خود غور کن می تو کجای و من کجا شیرین گزشت از لحد کوبن کجا آن سوی لاله دیدن و آن خنشدن کجا گفت از ادافه شسته کجا این کجا
---	--

این کلمات را در کتاب  
توحید و توحیدیه  
نویسند

دیگر چون راند کس از کعبه و گشت گویند آتش باخشنش بر طرفه لطف دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر چرا مگر نتیجه همین بود حاجب دجوی گشت نقشه چه فرمودی این اسیر	گفت از صفا که شیخ کجا برهن کجا اما مرا گذارد در آن انجمن کجا پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا زین پیش بود و تو چنین کردی کجا آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
--	---

در دل شنیدای مهربان این سخن کجا آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد گفتی عجب بد که بین ناز من بغیر گفتم غلط که فکر کن دوزیم کسید از طالع بان معنی باطل غلط گواست بان عبرتی که تا لکری رنگ این چین ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دیگر شیرین بنفشه نترن اینجا همان پس گل کرغچک و گرسش اندرین بچار	آرام کو لیلیب کلام است من کجا وان لطف تو که بود بیار کهن کجا دل ای فدای ناز تو در خوشن کجا گر من شخیص بایدم آری کفن کجا گر دید عرصه تنگ بمن آن چو من کجا ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا شیرین کجا بنفشه کجا نترن کجا سنبلی کجا و سرسوی نارون کجا دل نقشه را شکفت ز سیر چمن کجا
--	--

بان یاد کن چه وعده و کردی بمن کجا از یک ادا تو صد چمن افزون نمایم عالم شد آن زمان که همه گلشن مراد بی وصف زلف یار سخن را کمال کو گر گفتم تو شمع که شد صبح می روم زان شیشه آه کو نشود سنگ دوچار ای آنکه پرسی از دل تو چون رود غم حال زمان که به پیغم این یک سخن است گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد	باز این شب مبارک را این انجمن کجا ای نو بنوا ادا تو کجای چمن کجا یعقوب گفت که بهستان پیرن کجا خواهد رسد بیا و لی آن رسن کجا من نیز صبح بعد دمی چند من کجا دل خواهد شکست ولی دشمن کجا سرخ سفر کجا و لاله و سمن کجا سمن آنچنان سخنور و دهر سخن کجا ای نقشه بدس زده بی سوختن کجا
---	---

عقد که هر جوان صد در آستین داریم  
خون بهای خویش در زیر نگین داریم

جا بغیض عشق در خلد برین داریم ما تابع فرمان ما هر دو چه فرهاد و چه تیس بخت بین کبر و منی زان پیشتر دارندشان وقت منع گیرید دیدی ای نصیحتگر چنان از یاری کاندرو شاد و سیت بر بندیم خست ز هر دیگری و گرمی پیش ازین میداشتم لقمه هم آماده هر گز بدینند چون گفت آسیر	واندر اینجا در لطر صد محورین داریم ما گوی افسیم جنون زیر نگین داریم ما هر قدر پیش بمانیم نسیم و نسیم داریم ما سحر و ارمیج چین با هر چه داریم ما تا کجا با خا طسرا اند و کین داریم ما بنگرید اکنون چه اندر سائگین داریم ما عقد که هر جوان صد در آستین داریم ما
---	---

چیت عیش و خوشدلی فی آن دین داریم ما نقش چین زلف او نتواند اصلا کس کشید آیدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود هر یکی از رجه خودی زد اینجا چون دوش صبح اینک سستی بر چسراغ ما زند اینچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دوش شوخیست برین مکان لقمه چون گوید بطن	هر چه داریم این زمان وقت پسین داریم ما بلکه حزن اینجا بنقاشان چین داریم ما سنت ایندرا که چشم دورین داریم ما نقش پای ما چه خوشگفتارین داریم ما چون چراغ صبح جان آستین داریم ما دل اگر نویست جان آستین داریم ما شکو با از مسیر زافا خرکین داریم ما
---	--

سوز خورشید که تو کمالی  
سحر مشتاق بسیار اینجا

چون نیای ای بقتل عاشقان مایل بیا قدتی داوت خدا مشکل کن آسان مایل باری ای جان تعافل هر چه گویم آن کن این نمیگویم چه یک اینقدر ایما بس آ ایکد هرگز بر خدمت داویم بنیش مال دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر من ترا همراه و قتل چند گام ای لقمه شیر	چند خیز واد لبین این صدا قائل بیا شیخ بر کن سویم ای آسان کن مشکل بیا تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا محکم بی شمع بی نور است در محفل بیا عرقه ام تا بنگری سکه لب ساحل بیا این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا اینقدر هم هر کام خود مشوکا بل بیا
---	--

ز نیکه گوی من نیایم چند سوزی ل بیا	میر سجا هست آمدن تو برقی من حاصل بیا
------------------------------------	--------------------------------------

<p>ای بجای رفته از پیشم میرا حواله گفته ام او شعله من چشم شعله از خشم نفور طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز غیر از این ای لیل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو برگه بشنوم چیزی کمال تیغ برکت تماثلی ایندم چپا حاجت روا</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستجل بیا و عویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا ازدین میدان تو ظالم چون محال بیا پرده چشم ترا خود و نشین محال بیا شد جنونم ای بری این کار کمال بیا لقمه ایک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>غم جنت چو منزل خودم را از تیغ سباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آمده کشیم بساحل برگشت زره مگر ندانست یک آه نکرده و خورده زخم پیش خرد و خون در آرم پاک است ز کین منم خدا خود جز بیخ بمن نبود آن هم رفته همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان کن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم و ره محفل خودم را تحنین دل سمل خودم را بر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه سایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حذر دل خودم را غم مایل من وز دفترون تر آئینه گوا بسینه صافی بین جبهل دگر و هم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گویند ندم زد جوش چو بحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این همه سوز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مایل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جا بل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفصل خودم را کردم همه ساحل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

بجز آب و گل خودم را  
بجز لقمه مسایل خودم را

<p>فهمید نه حایل خودم را دیدم شه عادل خودم را غم نقشه و من دل خودم را</p>	<p>گفت آنکه نگاه کن خدا را یک عدل و هزار ظلم بروی دیدم بچه ذوق خور و غشوق</p>
<p>تا چه غافل بشکند روزی برایی ترا سطلب خاص اینکه نتوان دید بهتایی ترا ای خدا ز دل هزاران حشر فدای ترا بین چه دریا میکنم ای قشیم صحرای ترا یا و میکنم چهارمزدگان گیرای ترا ویده باریک بین باید تماشا شای ترا گویند آنکه که می فهمم نه ایمای ترا من دعا گو از به دل سر د بالای ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا من بلا گردان بلای عافیت زای ترا نقشه درهای زمین یعنی سخنهای ترا</p>	<p>ایدل از خارا گزیری نیست مینای ترا ز اینکه میخوایم حلب با سر یک سطل آب اینچه گفتی یابی از من کام خود فدای ترا سوختی زمینان عبت تو گیرم اکنون بر تو گویم هر که که دل گیر نه ز بهارم کس تا کند معلوم کند این میان این دیوان گفتی اکنون مردایا فهمم عفا شد ز دهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس ویراز ای خوشا تو ای خوشا دل گردل جانی ترا در دو تو تنها نه در مان بجز تو تنها نه وصل میکند ابل سخن آویزه گوش یقین</p>
<p>زندگانی گشت مشکل ناسکیبایی ترا باز میگویی که نبندم تقاضای ترا ای سر پای بوستان قربان برایی ترا کاش میگفتم برون از دل تمنای ترا ویده و دل گشت همجن جام و مینای ترا عقل کل از صدق دل صحت گویای ترا دژنه باشد دژنه روی عالم آرای ترا جان جسم ماند اینهمان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از غیب سواای ترا بوسه با باید زدن لعل شکر خای ترا</p>	<p>ناسکیب دل کشد تا کی جفا یای ترا خود تو گفتی کا پنجه خواهد کس هم قیل قال جمله از تو خواه شمر خج خواه سبیل خواه سرد یک دل و صد غم درون دل چه پر حال دل هست اینها خون آنجانی چه یک یکیت بین باز گو باز اینک برای من نه رای یکسیت مه نه چون باشد کتان هر که که کیکر آفتاب در دو تو پنهان و دل غشت پیدا تا چه حظ کوچه گردیهای مارا آنیکه پرسی حاصل گفتی از نازم که در شعر تو میدانم که چیست</p>

نم از دل بران در زبانی ترا  
نم از آنکه دیدم خالی جانی ترا



دیدنی است شب سرکوی تو چون اندید باز	نقشه یعنی زار و بخود دست و شیدای ترا
آفکند می پوشند ز ماروی چو ماه خویش را چشم او از عجب اینها کند ایندم بیان گر یکی اینجاست بسند دیگری اینجا بشید خوردم از شیطان نه بپ خود شدم سحر سینم از آه آنگاه گردان است و من ای جنون بنگر که تازی هم به پیر این ماند استباه ماندن جان نیست کس او در تنست	ناز سجد میکند زلف سیاه خویش را انچه او گوید بجهت داد خواه خویش را کی توانی دیدن خون پاک خویش را پس چنان برو یکی بندم گناه خویش را ابر آتش را خوانم دود آه خویش را من کردار دیگر نمایم دستگاه خویش را نقشه از دل دور کن این شتاب خویش را
و انما یم چون باو حال تباه خویش را من ندانم از جان بت و شرکان سیاه خویش را چشم من بر راه مرگ مستغنی بهمان تا کند کل آنچه در دل جان نثاران شربت خون گریستم سر سیر و مدتی در اندک مدعی هر که گفت از روی من بر آرد نقشه با صد فرو به پیر پایش آفتاب	یا قاتل آشنا ساد و نگاه خویش را تا چه خوش خوش بکشد برین سیاه خویش را یا که گویم انتظار عمر گاه خویش را غیرت باغ ارم کن جلوه گاه خویش را گویش در آستین ارم گاه خویش را پیران نکشیم عاشق مسترینا و خویش را نقشه آن ماه چون طرک گاه خویش را
چون نکشوی از ادا هر کس کم نگاه را گر نه شناسگاه من شد بجز ناز و ستمش ساده کو که بشوم رتبه بیت اش خویش آن کی از غمت بجان آن دگر انتظارش شیخ چه میکشی مرا از پی ج معاف دار گشت و بس که با تیراب اگر دیر تو افتد گاه نمم دگر مرا این همه کوه هم بر	وز چه گواشتی دگر به پیش گاه نگاه را مهر که بود در بغل تا از می نگاه را نا طقه کو که گویم بهیت قدر باند نگاه را بین رخ زرد و هر را چشم سفید ماه را قوت پای بار بست می کف از راه را نقشه از چه آفتاب بر قدم نگاه را نقشه کجا که سرود این غم کوه نگاه را

کاش می آمروفت بر گفتن نگاه خویش را  
آنکه رواند ز ماران سحر راه خویش را

یا که گویم انتظار عمر گاه نگاه را  
غیرت باغ ارم کن جلوه گاه نگاه را



بارخ تو مشا هت داو دلم نه ماه را گریم و خوشم که گفت پیر طریقم همین پیری من کنون چه خوش پیری من خوشی میکنده و هزار عیش نام خدا چه میکند گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری گفت و میکند عفو کنی کاچه کنی بود ثواب خواستم از تو گر امان نخلت آن پیرس بیج	پیر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را تا چه بهتر نی رسید کرد کم آنکه راه را آنکه سفید رو کند چون من رویاه را نام نهند سبکشان نغمه ده خافاه را دید چشم هر کس ببت زبان گواه را هست گناه اگر گوی نام بریم گناه را باز نخل چه سبکی قصه عذر خواه را
--	--

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا در د است همین بس دل جان برب مارا تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد پیریم گرت هست کردلنده یوسف مارا شمری ای که تو با تیس برابر جوی تو منجمت عبث آنرا بفلک بر آن به که نگیری دگر ای قصه عنانش	یک شب چه شود روزگنی گشتب مارا کاین دم چه کند چاره میجا تب مارا مقصود سر و کام دل و مطلب مارا از ناز بفرما که چشمه عجب مارا رو کم مکن از بجز خدا نصیب مارا در سخت شری هست مکان کب مارا جولان دگر هست بدل اشهب مارا
--	---

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا مانیم و همین در و همی شب لب مارا گولاب صبری همه ناخوش بود اما خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ آیا چه نوشتند بغیر از گنبد مارا جان است سخن بی سخن و قالب جان لب گویند که مجنون کیستی گفت من آنم مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانے بینیم چه خوش در قدح می برخ اسلام	آلوده مفر ما بشکایت لب مارا یارب شنو یارگی یارب مارا ما خوش که بسی خوش کند آنکه لب مارا یعنی ز شب قدر بدان کم شب مارا پرسید نویسنده راس و چپ مارا یکدم نکند ذوق تو بجان لب مارا تا درس خودی داد که هم کتب مارا اشک از مرده جاریت بین لب مارا در مشرب ما قصه بین مذہب مارا
---	---

این شعر در کتاب گلشن  
روشنی چشم و دل تا کنون  
صفتی نرنگه و دل مطلب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا  
این باغ عجیب کاندین باغ  
گشتم سیراغ او در آفاق  
سن تشنه بودی که از خضر  
دیوانگیم کس نهان نیست  
قربان نگاه یار هوشم  
کو چشمه فیض ساقی اینجا  
گفتم چو باد بیا نهان  
گر سرخوشتم توقفتن خواهی

در شب همه سیراغ پیدا  
طولی پنهان وزلغ پیدا  
یک عمر نشد فراغ پیدا  
آنجا نبود سراغ پیدا  
یعنی ظلمت داغ پیدا  
زان می که سید داغ پیدا  
لب تشنگی ایام پیدا  
ناگه شده یک لایع پیدا  
بی شیشه و بی ایام پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا  
برگم شد گیش خورم هوس  
چون گفتم که داغ دردت کو  
سید که به سجد جلوه گر شد  
سروی چو تو که اگر چه حق کرد  
از مشرب ما مپرس و بنگر  
گفتم که ز خال تن امید  
هرگز کز دزد جان من درد  
شرط است دو چیز گری شمر

نی راغ عیان باغ پیدا  
از دل چو نشد سراغ پیدا  
رفتم که کنم سراغ پیدا  
با غیبت که شد سراغ پیدا  
هر گونه شجر باغ پیدا  
تنگی پنهان فراغ پیدا  
فرمود که مگر راغ پیدا  
تا در دل لایع داغ پیدا  
از قفله دل و داغ پیدا

دنی که یار خدنگ جفا نمود مرا  
من آنکه آب و گل را سرشته اند مهر  
جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر  
مرامنا دشکایت ز کس بد و لب عشق  
دران زمان که چنان تکیه اشتم بر عمر  
چگونه میت که چنان گفت شکر و زود و جام

نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا  
ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا  
چنان شدم که نخواهد چنان خسود مرا  
بر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا  
تمشیب نبود نه هرگز به یروز و دما  
بحال نزع زمانی که او شنود مرا

بی لاله و خنجر داغ پیدا  
بی نقش قدم سراغ پیدا

ز سبک خود بودم ز جود بود مرا  
چون کسی به پنداری از بود مرا

زند خدنگ بدل ذکر نذل وجود مرا	نه من حریف نه کس با ذالی از تو لقمه فضا
اگر چه شود چوب سینم ولی چه سود مرا دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا سجده کلید اجل کی کسی شکستد مرا سخا ابد از چه کس آتش تراودد مرا کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا نبود هیچ بد بهر آنچه من نمود مرا من و عدم چه سرو کار با وجود مرا	چه بود منفعت زان خط سجود مرا بیتی که گفت مراد لبرائی است و گر من مریض که فضل امید خود بودم بحالت غضب تو چرا آه من حسیزد منم که کردمست این نوع در ستایشها خورم قسم بد با نش نیاری ارتو یقین که تو لقمه که معدوم را کنی موجود
چشم صیبت بمن نمود بند شوم خدای آن همه وای وای غیر اینهمه بای بای مرگ بخود چسبان بود جان شکستد پای آرزوی شبی غامد تا چه کنم بهای پند منی و هد کس آن بیت خود بای عشق تو بیت زلف سا عقل گر کشای انگه خویش داشت است فتنه حشر زای باد شکسته گم گشتم از در دوست پای خوب دراز کرده سلسله سوا می غیر بجا لقمه شد لقمه گزاشت بای را	داشتم آرزوی جام جهان نمای را عشق زمین هوس ازوس یکند را بری ز آنچه بجان من گزشت شکوه کراولی کنون چون شکستم بخوابش چه ده استخوان گر تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود است بشکیم کنون کشادای من دل قدر عشق ای نکتت همان پیر کست و گدازین بان رفت ز کار خویش دست چون دوم بزلف او گفته از تو هم سوا می چند کس اندام بر من غیر عشق و بگوش فرصت یک نفس ندام
ای بتو جام می حرام شیشه بنه خدای را سپه بجا برم کنون صبر گر نیز پای را سایه صفت بیا فتنه آن قدر فتنه زای را طعمه زندانه از چه بی عاشق بی نوای را	ویده دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را از دهن و میان و یافته رهنای را فتنه محشری که ز خلق فتنه بهای و سهو ریشک عدد برم دوست بست زبا او کون

است  
مست تو جلوه کرد به جام جهان نمای را  
آئینه بخون کند عقل به بهر بای را

خامنه عشق این قلم بر ورق سپهر زد بین که چگونه زنده ام پیش منی و چنانکه قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر دهم نازده حرملی بمن می نگری چه سود دل بر چه تو ساختی گفتم قدر نه آفرین بزم عزای تو دلا چند منورده تر بود تن چه سید بکام جان چه بود خوشی طلب لقمه بر تو این غزل خواند بمطلب و گداز	منزلی و گداز بود آه سپهر سای را غمزه تیز دست دوست عمر گزینای را محنت و فراقش را ز محنت جانگزی را مفت نمید بد کسی جنس گران بهای را شامل را این تو گداز کردی قضانه رای را چون نمکنی طلب چون نغمه غم سرای را دل چه در دینی شبنم من چه کنم بهای را چون نکشای از ادا لعل سخن سرای را
--	--

بد بختیم ز خویش تنها بر دما دارد غم تو ذوق زنده بر دهم چه از کردن شکایت بجای اشک خویش در محفل که رشک بر دل بدیده هم باز از فریب عقل نیایم گه بشهر دل را کشید یاس چو بر تربت امید جای که لقمه آفت آنجا سپهرس پیچ	خواب از شوم ز چشم تو تنهها بر دما گوید و گرسنه برم اما بر دما آب آفت در شوم که بدید بر دما من رشک نیستم که کس آنجا بر دما کو آن جنون که باز بجهل بر دما حسرت نه چون نبغش تنها بر دما من خود می روم دل شیدا بر دما
---	---

چشم این ز گریه نیست که از جا بر دما یک آرزوی دید تو صد جا بر دما دلکش جهانست عالم از خود گداز شکلی این عزتیم که شهره بهر گوشه گشته است گوید که روزی اشک ترا آه میکنم تا دوست بر دهم ز گدازنی محال بود مقصود او همان که تو دانی دلخواه یاد او چنان که داشت که دارد از آن بین	امروز که بر دهم سر دا بر دما دل را بره گدازد و تنها بر دما از خود گزشتیم تنها شا بر دما روزی با سیاه عفتا بر دما گوئی که از شرک بترس بر دما بوی شدم شمال صبا تا بر دما در وادی که آبله پا بر دما یا برد لقمه را بعدم یا بر دما
--	---

خامنه عشق این قلم بر ورق سپهر زد  
گوئی که از شرک بترس بر دما

<p>قاتلی تیغ بکف هست و سری نیست مرا          شوق آنت که بال و پر دیگر دهرش          چه سوال از من از تو چه جواب است ایوا          غم که دانی قدری هست بر من بسیار          خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند          از حضور سفر آیا گزرائی چه سخن          رشک غبار بلای است که گفتن نتوان          در حرم هم کشم این زفره مصحف بکف          هر چه خواهد بشود بگزم اینجا یکبار</p>	<p>و گرا از بصر خد نکش جگری نیست مرا          خود پیر دنا مه اگر نامه بری نیست مرا          کندین پرسم و گوی کمری نیست مرا          صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا          که صنم غیر تو هرگز دیگری نیست مرا          روم از خود که ازین به سفری نیست مرا          دین نگویم که بر آن در گزری نیست مرا          جز در تو بخدا هیچ دری نیست مرا          نقشه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا</p>
---	--

در دلم عالم جبری نیست مرا  
 چه کنم جز وفایا به جبری نیست مرا

<p>دم صبح هست و می ایندم قدری نیست مرا          اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز          وقت بد بود که آهیم ز زمین دل خاست          آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری          طفل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود          غافل از نیستی و پرسم از هستی خویش          هر جفای که رسید از تو وفادارستم          دیدنی هست دم نزع غم ز داران          نقشه آن نوکی سنا ز انکرت و بگرت</p>	<p>خون دل چون خورم با حضری نیست مرا          کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا          از چنین نخل امید شری نیست مرا          من چه پرسم که تو گوی خبری نیست مرا          گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا          سخنی هست و بجز خضری نیست مرا          هر بلای که رسد ز و خطری نیست مرا          هیچ غم نیست مرا چون که زری نیست مرا          یار چو گفت که با نقشه سری نیست مرا</p>
---	--

### رویت پای موحده

<p>اینکه مشق گریه دارم روز و شب          مدحت برق است کارم روز و شب          جان سپار احباب از من میسر</p>	<p>خوش خون دل نگارم روز و شب          تا چشم است اینکه کارم روز و شب          جان بلی دمی سپارم روز و شب</p>
--	--

دل خیزد دل میگردم روز و شب  
 نظرم جبری است کارم روز و شب

<p>هر کجا بینی شرار از سنگ حبت تا بسرا از گشتن نه چو تم سوختی سنگ داغ از دل بنیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره مند خواهیم ای آنکه بهرام زمان باز دارم چون رفتن عمر را بسکینه را دلبری کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل قفسه بردل میگردد داغ و من</p>	<p>مجدد سنگ از شرارم روز و شب ناله خیزد از مزارم روز و شب ز محفل می سپارم روز و شب تا چه باشد در کنارم روز و شب میگشاید گوارانتظارم روز و شب نیست انداخته ام روز و شب کس چو داند در چه کارم روز و شب تا کرا امیدوارم روز و شب دل بر آتش میگذارم روز و شب</p>
<p>خون بود اشکی که بارم روز و شب مختصر را خوش سطل کرد بجز ایکه میبوی عشق را دشمن کدام روز باشد گشت بهر دلفگار اگر قرار آید می گویم ترا قبر کوکاند فراقش خویش را تو دمی بر من نیاری رحم من دل به تیرت میدهم صبح و مسا عاشقتم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ما هر زمان در قهای مرگ جانم بهر دم هست گریه از روی تو دارم صبح و شام قفسه و یکدم فراغ از فکر شعر</p>	<p>در میان لاله زارم روز و شب دم کی دمی شمارم روز و شب در سم است از عقل کارم روز و شب از خد نکست دلفگارم روز و شب به قیام بقیرا رم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیدار تو آرم روز و شب سره تیغیت میسپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از خوی تو دارم روز و شب طرفه بفرمونی نگارم روز و شب</p>
<p>چرا من بوده ام بنیاب دل مضطرب فلک گوید جزای میبدم آه ترا مشرب</p>	<p>اگر از غنای بیانامی و شب بیاض ترا باشد و گز روز و هر روز جزا مشرب</p>

نوان چیدن گل ز ناله و هر چه از ناله  
بجای سوختن گوید به شمع بزم ناله



<p>گر شبت آفتاب که با بستی جایا با آفتاب نشستی شب بهر است و یکیش و رگونی دعا با اگر بهر هم کی آبی خانه ام کی کنی روشن چو گفتی کار است من نیسانی چرا کارم انقلاب شرع عشق آیا چه سرزد اگر کسی یاز اگر جوی به میخانه بهر من در نهایت کو که گوید قفسه خوابشاد و خرم بهر بخت خود</p>	<p>بلاک این جیادرم چو با آفتاب نشستی دعا این پس که مار زنده نگذارد خدا نزاران شرب گشت ایمه گوی تا کجا چو کردی وعده ام نشستی ای چرا بهیجا بنیم از بهر که گفت و نور یا وگر خواهی شکست تو به خوش بودی به بیداری قسم خواب گفت دعا</p>
<p>و فویشی من در بست بر روی جایا ز درین نیز بدتر بوده است احوال بمن گفتی مسوز و من می تاثیر آن گفتن دراشیدانمید انت و شب دست از روشن ش استان مروت تو ستمی دین بنیدانم فغان دل بها بود از چاه خود دل مگر کوچید اگر گویم بود آن بودن مه کجا دارد صفحات پیوسته روشن تا زابلی گویم نخاتم قفسه تا کشته شربت از چه اشب</p>	<p>تو گرد و شیشه نکشیدی کشان قبا مخیز ای بهیم از بالین با بھر خدا بمیکردند گرد شمع با پر و اخلا بنیدانم من دیوانه غیر از آشنا کجا یاست بلطف خوشتر از کجا نیاید ورنه در گشتم چرا بانگ در ر بود از کف دل را چه دیار با ندید از تیرگی استخوان من بها سروشم گفت می آید بکار تو قضا</p>
<p>چه رنگین است از یک رنگ گلشن بهرم سست آنچه دیش بود از او و بلا دیم باز ایحرفان منصب پر دانگی دل را امیدزیت تا فردا مرا چون بود نا ممکن مهرس از مرجا و حیدر جز اینکه می گویم تو و خوابان گری بمن شنیدن و خفتن تو ام تو خواندی رفتن با دم تا بتو خود را</p>	<p>وگر بلبل صفت بهر کجا می نشنا خدا را کن نیز آنرا کجا و دیش کجا چراغان کرده ام و سینه باز از عجا نغم خود گفتش از ابتدا تا انتها یکی ای مرجا مردن و گرای حیدر نه هر شبی من رفقه دیدم ما چرا حق از پرستی حق در بابت کردم</p>

<p>چه پرسی از من دل آنچه باما میکند جور نه بهیم خوش مستی آنچه در میخانه نمی دیم</p>	<p>فرار از ناله و افغان اورام را مشب گذرد نقشه از دست قضا بام مشب</p>
<p>یاد می آید کشت آن مهتاب بهم زنده خود درم فشان گوشت سخت از بس بجا اگر خواستند جسم مهتاب اگر تلاش کنی لطف مهتاب دست نامهربان گوئی این آفتاب آن سایه ایکه پرسی مهر مرا خوشی چید باید گلی که ریخته است بر لب بام ایو نقشه بهم</p>	<p>آفتاب می و چنان مهتاب بهم ز آنچه کف فشان مهتاب پند بر شیشه آستان مهتاب سپه آفاق جسم جان مهتاب نیت بر بام رایگان مهتاب سخت دنبال او دان مهتاب من چویم ترا عیان مهتاب دید باید بوستان مهتاب سیرگاه قدح کشان مهتاب</p>
<p>گاه مهتاب بکشان مهتاب جسم می روح گشت تارست شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او نمی جنبید بمن آن ماه میکند بر شب تا بش از ناز کی نیار دیا ر عشتم را می کهن ضامن تیرگی بیا در ارض و سما چه سبب نقشه چون بهیم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان مهتاب روح و جسم مشکشان مهتاب پیر صبح است تو جوان مهتاب گویند است ناتوان مهتاب میکند آنچه با کتان مهتاب بکه گوید غم مخشان مهتاب شادیم را نگاهبان مهتاب هر دور است میان مهتاب نیت از شب کشان مهتاب</p>
<p>صفت او کند چنان مهتاب گه به در گه به بام رقص کنان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدان او و نیز بان مهتاب سیر دارد زمان و مان مهتاب پیش مستان خدایگان مهتاب</p>

شوی پیر دل جوان مهتاب  
سیرگاه قدح کشان مهتاب

<p>کم برآید نه از گمان دل چاک خود بر و ریخت یکدگر جایافت گشت بیضا ضیا همه آفاق من چونالم به مرا چه جنبه دیدنی نیست آن خنای دست شب عشاق زنده میداری رگشبهای تار نقشه سیاه</p>	<p>بار با کرد امتحان مهتاب در شب از تیرگی نشان مهتاب سست هر جا ضیا نشان مهتاب فارغ از ناله سگان مهتاب دیده باشی نه خوچکان مهتاب زنده باشی تو جاودان مهتاب مایه عیش بیگمان مهتاب</p>
<p>میریم و مرگ هم نکنیم از خدا طلب گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب تا محرابی طلب اندرین زمان زین ننگ باز دار مرا و دل مرا تو دیده اشک جوش و تو سینه آه جو گو طبع دشمن من گو خط و دست باش با قاتل آنکه زخم بجای می دهد منم دل نشکند ز آمدن نامه بر خیمه من هم کنم دعائی مقبولش بجان</p>	<p>بود است پیش ما چقدر ناروا طلب بیگانه شو ز خویش و ز خویش آشنا طلب پیش من است هر طلب کیمیا طلب نی دل مرا و جوست نه مرغ عا طلب من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب من زان کدم که نباشد صفا طلب ای ای کشته که کند خونها طلب باش همیشه غنچه لبان جفا طلب یک مرگ خویش نقشه تو باشد طلب</p>
<p>ای دل بیا و در سخت از خدا طلب تا در دو غم بچشم رسد آه رسا طلب کشتی مرا فدا ده بگره داب و دس هر چیز را بود مزه اینجا جفا طلب چیزی نیافتی و غمت سرنگون شدی تا حسرت از پدیدن هر گونه فدا ده حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند</p>	<p>در دی نداری اینکه گفت دوا طلب گر گم شوی ز قافله با گد دوا طلب گوید بظن روز خدا نا خدا طلب ای دل الم جفا طلب غم جفا طلب ای بد نهاد خواستش ای بد نما طلب او بیزبان سراسر دل مر جفا طلب گوید شب فراق که روز جزا طلب چشم من است جان کسی تو تیا طلب</p>

ای دل بجز در دنیا و طلب  
چون خدا اگر اندکی تو تیا طلب

پیدا است لقمه فیض امیر این مان	کی گفت شکر زنی بوری طلب
چند گوئیم که وقت است هوا دریا ب را و بیدار مردادگری هست دیگر سوی من شست کشادی و خطا که خط یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زور تا چرمی پسند چون باز نگه می دزد کیست چون او بخت تیره و لپها کیت لقمه قیسی نیم اما لقمه را اثر لیت	عزم گلزار کن و مطلب مارا دریا ب صبح من شام کن روز جزا دریا ب لطف خود بنگر و تغیر قضا را دریا ب میکند آنچه کنون لطف و مدارا دریا ب طرز دل برون و انداز حیا را دریا ب شان یکتا فی آنزل و اما را دریا ب سختی این سخن روح فزا را دریا ب
این گوئیم که طریق صلحا را دریا ب سربانچه باب آرو چمن را بستر جانب کعبه مرو رتبه دیرم بشناس سوی مقتل گز و جنبش لبها یم بین گره کعبه روی خار مغیلان کافی خضر و شحرور میفر او بقرار مطلب کن و مینی توان گفت که شد لقمه اسیر	روی زیبا صحنی بین خدا را دریا ب ساقی می بقدر ریز و هوا را دریا ب بازی شمشیر خور اهل صفا را دریا ب تیغ کین برکش تا شیر و را دریا ب در شهادت طلبی آن شتر را دریا ب شمع سان گرم سفر باش و فزا را دریا ب مست نازی توان گفت که مارا دریا ب
رویت تار فوقانیه	
خون اشیدم بگردن چون جمایل می گرفت گره با بر نفس آن مظلوم میگرد آرزو یکد وزخم نو دگر میگرد کار او تمام آنکه چون غنچون ز وحشت بزمین نهاده پا شب که ماه چاره میگشت گرد بام او	دوستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت هر که در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت قاتل من گر خیز ارجا بل می گرفت نقش پای خویشین را بکاسل می گرفت دامن نقصان چاه از می ابل می گرفت

مست نازی توان گفت که مارا دریا ب  
سوی گل بین و در ابل و فزا دریا ب

نقش پای زانو حصار در سلاسل می گرفت  
فرصت غنچون گز بنال می گرفت

تیر از شمشیر می گزنازکی می شد رها چشم او چون گشت زارم از زو این گفت مرد آنکه داو سینه چاکیهای دشمن می وید نکته شیرین تر از جان گفتنم را بین مال صد گرفت آید بر دگر می رسید آنچه دوش	دل بجان میگفت و جان ده بدل میگفت بود ظالم خوش تیغ آنکه عادل میگفت منفعلی می شد اگر ما را مقابل میگفت تا چه بر من نکته آن شیرین شبایل میگفت فقطه حق میگفت یا فقطه باطل میگفت
---	---

کاش بیکامی و گرونیال قاتل میگفت یاد آیمای که جام از سن بمحفل میگفت آمد و از آمد نهایی خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفتن میشد میگفت با هر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورتی داور بها شد بحسن از عشق آخر روز حشر این نهایت سست گام و اوجایت تیز رو قد و جام را زهر میخانه می آورد عشق گشتیم را دور بر بنی عاقبت آمد بکار دوش ابروی که سپیدیم چگونه لطف او	نا توان تعبیه که کار نهوش مشکل میگفت بوسه ام میداد و یاد از خواش دل میگفت نگار آن صیاد و در صید غافل میگفت تا چه دل را خوش خوش آن کین میگفت کس چه میداند که با خود مقابل میگفت کی عبت و امان قاتل خون بسمل میگفت خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگفت بهر نغمه حرم نقد میر چون رگل میگفت می فتاد از در طرد و از نام ساحل میگفت فقطه گوی کام دل تیغ قاتل میگفت
---	---

دل که تعلیم تپش از مرغ بسمل میگفت اشک آسم را چیا از کار غافل میگفت ای خوش آن صبحی که اشک کام در دهانها آه از آن شوخی که هر دم شوخی نومی نمود آه زنگ و مرا میخواند آنکه غافل دل می از کف میفکند و خون بساغر میچکاند اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشیرد هر داور آنکه جان را با تو هر دم می سپرد	استخوانهای شکست نام قاتل میگفت خسروی که از ابر باج از برق حاصل میگفت وی خوش آن شامی که بیکم با بنزل میگفت میگرفت از من دل آید از بر دل میگفت قاتل عار و مردانیه عاقل میگفت جان شکر از دست میداد و باطل میگفت آه ما را آنکه گلابنگ عنای دل میگفت رفت ازین دار آنکه خود را بر باطل میگفت
---	---



میر بود آنچه از دل آن شرکان ابرو میر بود این زمین برین لادو گل نقشه حق نیست لب	میگرفت آنچه از زمین آن شکل و شمایل میگرفت من گرفتیم سبیل غیر اثر که مشکل میگرفت
در نظر وقت نزع هم تاک است گشته ام تا اسیر دام و قفس وی دل آماجگاه تیرش بود حضنی باد ظاهراست بخاک بیش از مزرعه مرادم سبز گردش چشم او سلامت باد کی ز شبهای من تو آگاهی تا چه خوش سخت گوهر دل را گر تو سازی بقصه نیست گفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه برود را چاک است سرم اموز زینت تر است روحها باد و جسمها خاک است هر قدر با که دیده نمناک است کی شکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است تا و یک یار طوف خاک است شعله را نبی بخاک است
چشم او شوخ و غمزه بیباک است بست ناپاک ترا ز و زاهد من بیکدم رسم غلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشو و معنا نش اصلا برق دهر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که داور است اکنون باری اینجا چه و یک را دخل است نقشه را کام کردن خود بود	خود چگویم چه مایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطرناک است کاین چه می هست این تریاک است تو سن عمر طرفه چالاک است تا نظر کار بسکند خاک است اینچه گویی بیه چه سفاک است ذات باری بر تو در ادراک است کام خود مرد و نقشه عناک است
هر آنچه گویم ای نیکو شنیده ماست دگر ز شبنم کرم تا کج با سخنی از آن زمان که ندید است هیچ چاره ز ما چه گفتن بنشانی که این زمان فارغ	هری که باز نمایی ز لطف دیده ماست بهین بیا دل هستم چشمه ماست زاکشیده چها جان نمکشیده ماست چهار یا و محنت جان آرمیده ماست

بکشتان نیز دام افلاک است  
بمرد روی زمین خطناک است

بهار نشانی حاصل رسیده ماست  
ز فیض کرم چمن یک با چیده ماست



که دیده منیر بر پیش دل رسیده ماست که اشک دیده بر خون حجاب دیده ماست هر آنچه ماند تو گویی گل خجسته ماست که سنای تو بلای بسر رسیده ماست که در زمانه بهر بی زلب چکیده ماست	نه دل نه دیده بهما تا چه ما و دیدن تو چه گل ز گلشن حسن جمال تو چشیم چه خار یا که نخچیدیم چون گل در قفسیم بیا برای خدا این کرم به شمشین کن تو نقشه بر سخن صاف کشسته و دلش
---	--

هزار در و بجان یک می رسیده ماست تیار امیده بر آنکودل رسیده ماست همان جنون که دادم بر دیده ماست لی که بنگریش نیلگون گلزنه ماست که گفت آن گل بخار زر خرنه ماست امید مرده نشان می کشیده ماست کسی که بی بسرا داد و نوز دیده ماست و می گفت کسی گمانم رسیده ماست نه خوشدلیت که صید خون پییده ماست	هزار در و بجان یک می رسیده ماست بجز عذمت که در گردول آرسیده ماست چهار بکوه دو اند چها بدشت کشد مگر گرد لب مار اتم او این تقصیر با و که گفت فلا نیست بلبل شیدا خوش آنکه بر سر نخسته کشد دادم می خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر کند چگونه است که چها دل بکام جان نرسید چه ذکر خوشدلی ای نقشه میکنی باما
---	--

در نیای بهانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد اتم یگانه بسیار است گنج جید خزانه بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهانه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشیانه بسیار است شعله چنگ چغانه بسیار است عیب جو در زمانه بسیار است	اگر آئی که رانه بسیار است آنچه گویم شنیدنی دارد ذکر یگانه کم کند پیشم من و داعی مرا چه زین که بدید تا ازان لب آمد است چه حرف ایکه گویی بخویم آن کس را عارف اندر جهان کم است ولی کی اسیر نیست کم ز آزادی ذکر صوم و سلواة با من چیست نقشه گیرم تو بر سر بهر کس
--	---

در همین دامن و دانه بسیار است  
در جوار آشیانه بسیار است

<p>این گویا شایسته بسیار است خواه اینجا نشین خواه اینجا گر بگویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گریز کم مباد آن سفینه که درو کس چو داند که چون رسید بپوش گر رسد صد الم فتابم روی چه بگویم کسی ز قدرت حق مردم منصرفه که فراق لقمه دیگر مرا چه می باید</p>	<p>آتشم را زبانه بسیار است از دل دیده خانه بسیار است گویم در دستانه بسیار است از دل و جان خانه بسیار است عزل عاشقانه بسیار است سر برین آستانه بسیار است در بود و صد بلانه بسیار است که بیک خفته دانه بسیار است بهر خواهم فسانه بسیار است حسرت جاودانه بسیار است</p>
<p>درد مارا دوانه بسیار است عقل کم بوش کم صوری کم حال شفقت تنها ولی بمنش میر و م تا کجا شکایت دهر من بلا جو دلم بلا طلب است زلف او را در که ز در برهم گر تو نگردد گدا چه عجب من ای سر کسی که گفت برو ایکه گویی دهم فنون بر تو لقمه یکشای پر که گوید ای سر</p>	<p>مردم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است گفتگو مشفقانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است گر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشانه بسیار است صدر را آستانه بسیار است دام بسیار دانه بسیار است زان فسون شانه بسیار است در هوا آشیانه بسیار است</p>
<p>صد ریت گفته از آرام بسیار کم است خانه ظلم تو آباد که گوید که دیگر عمر از پاره فزاید نوان داشت درین گفتم البته که ای سر و هنگام رحیل</p>	<p>صلبان هم کم و دایم که چه مقدار کم است شورش دروغ و غالی دیوار کم است ساقیا پاره که عمر گل و گلزار کم است دگر مرنجه کن و رستم ای یار کم است</p>

حزن بیخود و بیبانی  
بوی این پاره و رستم  
که ای سر و رستم  
که ای سر و رستم

<p>طعنه زن طعنه که از طعنه مرا خار کم است دل شرر ریز بس دیده گهر بار کم است آن بیامنی که دروختب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است در دل بلبل بستان فلسف خا کم است</p>	<p>هر قدر پاکه توانی بمن ای زبد پست هر چه بمن گویمیت از آه هیندار از اشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ بغیرت عشق فزون باد که خرم گرداند لقمه نان یک غزل تازه و گریه که هنوز</p>
<p>من چنین را تو گوئی بجهان زار کم است بسیار درین حلقه دوستی کم است هر دم افزون بنظر آید و هر بار کم است همه دانند که در بست گد و دینار کم است مفلک تیغ که نگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقت اظهار کم است از گنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چسبیت شوخی که در شوخی گفته کم است جنس بسیار بازار و حسد یادار کم است یا چون گفت مرا رعبت اشعار کم است</p>	<p>این ستم نیز نه ای شوخ شنگار کم است چشم بشیاری ازین حلقه زمستی کم نیست کاش بر عمر فریده نه بندی دل را شیخ تنخا بمن اینگونه چاره بدوست منم از کم که خرم ز حد افزون هم نشید کس چو دانند که چرا دل بر بان تو گشت کافر کم کافر اگر تکیه به عفو نه کنم ایکه بپری صفت شوم اگر بد نبر سخن این بایه بدیوان و مخندان معلوم لقمه نالیده که ایوای من و کشتن من</p>
<p>آن امیدی که کم است از تو و بسیار کم است منم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که حیدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پرستم حال و مرا طاقت گفتار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یادار کم است</p>	<p>پیشیم از یاس چکویم که چه مقدار کم است مرگ را قحتر از باده و بی گرت و ترسار غیر آیم که چو شمع است بخاکم روشن دل از آن ریخته که شکست و بلا بسیار کاسه بهای شاع تو عیان است ای شیخ بنهم پای در آن شوت که غایت زخار خواست وصل ترا خوف عدو بسیار است یاس شاد که بمن کین فلک بسیار است</p>

بنگه این کاخ چه وسعت و ستونش چه  
عزت قفقه نگرا چه بلا افشودند  
در نه چشم تو چه از روزن دیوار کم است  
این مفر ما که کون عاشق مرغان کم است

در دل عاشق جان بر لب جهان تو نیست  
دی چه بر پا که جو گو پیش تو می غلتند  
ایکه دامان چپاک است ز مهر آلالیش  
نه همین آئینه زار است دم دیدارت  
منجربیت برغان حرم ای صبا و  
گوی از لطف که من زان توام باز از باز  
میل چشمان تو سوی دل من ناممکن  
سوزت تا طلسم چرخ آه من این سبزه صفت  
نشدند نشکند ابل خردش گشتکند  
این سفر ما که ای قفقه که نازم بر دل

بیچ دردی که به از دروی تقابل تو نیست  
از چه ام و در سری در خم چو گان تو نیست  
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست  
همه خلق آئینه زار است که چیران تو نیست  
خالی از تیر کجا ترکش مرغان تو نیست  
یوفا ای که تو سوگند خوری زان تو نیست  
یعنی این دشت چرگاه غزالان تو نیست  
که چه اکینه روا بر تن عریان تو نیست  
شان دیو انگیم هیچ که پیمان تو نیست  
تا چه ناز است بر آن دل که بفران تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مرغان تو نیست  
نزد خنده بگلهای گلستان ارم  
چند گوی که نشان نیست ز خوین کفنان  
ایچه پر سی که دل تست کرا پروانه  
خو اندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است  
من گلستان ابلیل و زان رو مکتم  
کاش گوی چه شرح که جز این دیگر امید  
خوش زحمت چه توان شد که چو کیم بود  
من شناخوان کسی کو بتوا ر صدق این  
این چو رفتی که کون قطره اشکم بهت

نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست  
بر گل زحم که از خنجر بران تو نیست  
مگر این لاله که منی ز شهیدان تو نیست  
آه من شمع و لیکن رشتستان تو نیست  
من نه آن از چه توان گفت پیکان تو نیست  
گلستان ارم کو چو گلستان تو نیست  
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست  
دل بر خوان چه توان داد که کون تو نیست  
کس آفاق ندیم که شناخوان تو نیست  
قفقه خورشید بهمانا که کسان تو نیست

در سر ای صید غم پیمان تو نیست  
کل چه که نظر کرد مرغان تو نیست

<p>گهری نیست که در خسته دندان تو نیست صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار کوس یکنای خود چون نرسد توایل گفتم آینه ام از صافلی کانه گفت بست است شبیه عکس این که عده گفت اورا گفت چون یار بطنم که دل تو خوش باد تو و جمیع ای دل چه کنم تغییرش دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز بسکه بر خودیم مدعیان راست یقین گفتم این کفر صریح است چه گفتی بمن ایچه گفتی که فلان راسن از احسان کشته</p>	<p>منکی نیست که در خنده پنهان تو نیست گر سها هست به از گوی گریبان تو نیست که کسی در همه آفاق بحسبان تو نیست خود نمایی که کنی این همه شایان تو نیست عرصه حشر کم از عرصه جولان تو نیست گفتم آندل همه خون باد که قران تو نیست بیج خوابی بتراد خواب پریشان تو نیست عیش پیدای جهان چون غم پنهان تو نیست همدم او خود و گویند که جانان تو نیست مصطفی روی نبی دین تو ایمان تو نیست فقطه را کشت اجل جان من احسان تو نیست</p>
<p>چون بچمن لاله و میدان گرفت خوش شتر آورد نهال مراد ساقی با چون بعد و باده داد دل بسوی قبله کجا کرد روی قامت تو تا چه قیامت نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاح رسید از زمین نوبت ساغر بگرفت رسید باد بخویش همه پیوستنم</p>	<p>مست تو خمیازه کشیدن گرفت شیشه سوئی جام نمیدن گرفت از لب شکوه چکیدن گرفت قبله نماز چه تپیدن گرفت سر و بیکیای دیدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز تپیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت فقطه اگر خو بریدن گرفت</p>
<p>گفت چو او صبح و میدان گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت می پنجک اندی چو زمینا بجام ناطقه ام نکته ازان چشم گرفت</p>	<p>صبح دم سر کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز هر تشیدن گرفت</p>

لا اکفیت بام رسیدن گرفت  
بهره زلف رسیدن گرفت



گشت بخت آتش شوق میهم سربو داد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من آ نیگ گرفتن ز مهر و مهر پس قصه بقول که بطلب رسید	با دبهاری چو وزین گرفت مرغ دل از سینه برین گرفت قامم آن دم که خمیدن گرفت کور بر آن دیده که دیدن گرفت ناله گویش که رسیدن گرفت
خط بر رخ یار و میدن گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ از نگه مست تو آیا چه دید جان ز که آموخت فن سخن ز ابد خشک انجمن غط چید فتیس حدیث از خلش خار راند گفتم ازین باغ گلی چین کزل قصه دم جلوه اش از خوش رفت	سجده بگلزار جمیدن گرفت غم لب فوس گزیدن گرفت تا چه درینجا بنجیدن گرفت خون زرگی تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم سپیدن گرفت مست تو جام کشیدن گرفت آن مژه در سینه خلیدن گرفت دامن ازین عمکه چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت
اگر در خوابم تصور میکنند دیوانه ایست خاک گشتیم و دگر دریاب ذوق سخن از وجود آنکه گریک بود صد شدن نامان بدقی شد رخت بر لبه دل از سینه ام آن دو گندم فواردم هیچ میداد که گیت سرفرو دارند پیش تشنه ام صد بیستون چیت دنیا قبحه صد شیوه کز وی الحذر	من کجا خواب کو یعنی که خواب فضا نه ایست دزه گز خاک ماخیز و پیر پروانه ایست خانه آینه بنداری تماشا خانه ایست هر چه را آبادانی سر بسوزیرانه ایست اینکه خرمها بهر سو بگری از دانه ایست کو کهن بر خود چه ناز داشته متناهی ایست قصه در وی دل نه بخت همتانه ایست
آن بیت خونگرم را کو شمع هر کاشانه ایست اگر دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست	هر که داند آشنایم از خرو بیگانه ایست واکنه را فرزانه دامن نزد تو دیوانه ایست

بهر سو بگری از دانه ایست  
بهر سو بگری از دانه ایست  
بهر سو بگری از دانه ایست  
بهر سو بگری از دانه ایست



خواه دل خواهی چکر بود آنچه در کپاک خست گر چه دامن بست صد جان کینا هست با بها خوهر آئینه را اگر می بینی تو نام زلفت آنکه روزم بدتر از شب میکند من بهاره است برنج را راحت شمارم نقشه من نه هر کی	سینه ام را سینه میخوانی و آستین نه است اینکه دل آورده ام خنجر است با سینه است عکس مژگان تو در آئینه ناویش از است و آنکه بر جامم شبنم میزند جانانه است گر دوش چرخ از بر ایم گردش جانانه است
--	--

خون خور و حید که از تیرش تپان بر خاک نیست دیدن روی تو خواهد کرد چاک سینه دل آماند ز خانه ام در لاغری جو خرم نیافت هر چه خواند تدعی به تان بیا خرم بریز دور این گلگون قبا نیست که صلال رخ نازش میآید دیگر میزند تیرم بجهان ایکه فرای امید تو نمید و کاشک این زمین آسمان انی شد از بهر که طرح نقشه اول ابریز و بعد از آن باران رسد	حاک بر خونی که بر دامن سفاک نیست گو بر آذ سینه را سینه هست چاک نیست گفت خوش جانیکه آنجا هیچکس خاک نیست چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست ای منت صید اندیت چو زینت قراک نیست خود در امید یکدم دارم که میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب لاک نیست تا دولت عنناک نبود دیده ات نمناک نیست
--	--

کی دل بر آیم کرد که درت پاک نیست آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن دیده بجز آتش است و خوانی آنرا بهر پر ز آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و هنوز خواه قاصی بر خنجر کرد خواه مفضی خون خور نفس نه ابر گری به دردی آنرا همچنانست بر نزل رحمت حق چشمم ربه و پارساست صد بهشت آرزویک جام می دارد بهوس کیست کو تاب بنزد آرد بهمن میدان و گو	این عجب جای است کای جانان و خاک نیست معنی هست ابر بر می بجز خدا پاک نیست ایکه بهشت اشک مژگان بشفله و خاک نیست در قیاس می بیباک من بیباک نیست هر کرامی نیست در سر نشسته اوراق نیست سگ اگر در آب کوشه نشوی او را پاک نیست هست را اگر تاک بنوشی راموش نیست هست طوبی بهم ولیکن پیش پا پاک نیست من فریدون بهستم اما تدعی ضحاک نیست
---	---

مشق اگر کند بر آتش صفت را که  
شماره ای برای جانانی باشد

تا ازین غم چون نمیرد از روی چون می	از غم او لقمه مرده هیچ دل غمناک نیست
از دور گوشت بیان حد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرف درشت از جمل زده دانه چون از خاک پدید دیده با خوالیش چون نه عیب بل نیا که دو اینجا خود مهر گر بیهام طوفان نمود و پیش تو یک قطره فی داد از ان دل کو می در سایه بغیش نماند تا بهوایت بهت در سر سر نزار و هیچ درو میشود مغموم عشقت هر گجا شادی فداست گر ز تیر دوست خود زخم ذوق زخم نه لقمه از وضع تو آگاه است ازین چو شمع	گوهر راز تو سفتن کار هر چاک نیست ما تو خاموشی که او را این قدر او را ک نیست تا چها آسایشی دان بزم خفاک نیست قحبه دنیا بخوبی هر گرا آساک نیست نالده ام تا سدره رقت و نذر تو جلاک نیست آه از ان سر کوزمانی در خیم فتراک نیست تا غم تو سبب درد دل می غمناک نیست میرد و کسوم چشمت هر گجا تریاک نیست در ز تیغ یار نمود چاک لطف چاک نیست گر بخوانی خوش نگردد در برانی پاک نیست
درد دل آن جور جلوه برداشت بهر پیشو معدن معنیت سامری را در که موسی ساخت از فسون باز داب را آتش رازش البسته بر ملافت سنگون کن بخت نرگس را ای نیاز اسیر لقمه بران	در جنت بروی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سحر توان شمر دش عجز است چشم ساقی عجب سوزناز است نگهش گشت دغره غماز است باز چشم تیرا که انباز است سر گویت تسلیم و ناز است
یک طرف عشوه کیطون ناز است از سرم تیغ او سبب جدا بزد بالا ترا از فلک تپشم باز گو اینکه گوش تو کربا من از ان لب چه سر کنم سخن	پوش تا چه بال پرواز است تا سر شمعها ته کار است بین کبی بال و پر پرواز است گوش کردم چه دلکش آواز است همه اند صاحب اعجاز است

سر گویت تسلیم و ناز است  
گر در راه تو جلوه برداشت

یار و یاری یا و ما و شکیب تقصه یارب زید سی که جز او	اگر آن نادراست این بخا ز است در همه عاشقان که ممتاز است
گویم خانه زاوسن ناز است یار خود سرسبز دغا باز است تا چه می پرستم نیم منصور گفته ام گو فرون ز حد غم خویش هرق ناز و ولی با و نرسد کار ایشان دگر که می سازد تا ابد رفت و باز ازل اجبت	بست من طوفه شوخ و طناز است مژده یار چنگل باز است خامش است آنکه محرم باز است جان من بر سبیل ایجاز است آنقدر عمر و تنگ و تاز است کار و یواشخان خدا ساز است گوی انجام قصه آغاز است
مست و مستیش کدام گرفت شاید کام چون بناید روی مخمر انداز فتنه و آشوب لطف گردون ز آفتاب پس داد از دست تیز دستی یاس تا چه آید دگر بجان ز کلام روز عیدم چه داو پیر سفان بقا سیکه پرنزد جبریل گفتم افتاد این بلا بقفا قطع امید کرد از مقطع	از کف حم اگر نه جام گرفت تیغ او رنگ درینام گرفت یاد از آن سرو خوشترام گرفت صبح چیزی که دادشام گرفت توسن شوق رزنام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب مهر صبا گرفت مست و جا در آن مقام گرفت خوش را شمع چون ما گرفت تقصه را بسکه دل نام گرفت
همه گویند جا به نام گرفت قدر صیاد شد فرون مار صید بود از بسکه بی ادب هو ستم	گوی آینه جهان تمام گرفت ز نفس از دل به بادام گرفت بوسه زان دراز دحام گرفت

از قدس جلوه باز کام گرفت  
بر تمام حسرت به کام گرفت

<p>گفت بجزستی جواو کس نیست خط رخت را گرفت و گفت پس ای فلک آنچه میکنی میکن گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتیم طریق خاموشی لاله باغ بخر و نهیاست گفت دوزخ که من نیم دماغ</p>	<p>نامم آخر با احترام گرفت خط آزادی این فلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت که ازین برود دل کدام گرفت تا چه از تو بجهت کلام گرفت سیر که ساعه علی ادا م گرفت قفسه خود را دنی که خام گرفت</p>
<p>و شست من ز عشق کام گرفت نگه مست او بجام افتاد روی بنموده بود موی نمود باز فوج الم علم افراشت دشمنه پنهان بزم خاص آورد چسیت آن درد کز دوا گشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای زیت اسن اسن بدوخت چه شنید آنکه وعظ شیخ شنید شیخ آمد بدیر و ثبت بنگشت</p>	<p>همه عالم به نیمه گام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگیرت بود شام گرفت باز ملک دل اشتیاق گرفت تیغ در کف بقتل عام گرفت چو بود آن زحم کالتیام گرفت چنان ز ایوب صبر و ادا گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت لقمه در کعبه رفت جام گرفت</p>
<p>درت جزوی ز عرش کبریا نیست معن دیگر چه از آشفته رایان چیزی سوختن شش خوش خوش نیست بیا گوهر کجا در دست کانیست تنها که بمن تازد چه یا بد نه بینی از چه مرغان هوا را</p>	<p>تو اب حج برین رجبه نیست بمن امروز ختم آشفته نیست بمن هم گونه او را آشنا نیست دل من بر سر درد آزار نیست مرا هم بر در حیرت ساینست چه گوی اینک سیر تو هوا نیست</p>

تغافل بر سر صبر از نا نیست  
گلایش دور که آشفته نیست

<p>چگونگی لقمه اصل آه خود را نه از حق راست گریزی مهائیت</p>	
<p>پای بسته دل می مهائیت بر مایت پرستان صفائیت وگر چشم وفا از کس که دارد بیا و بنگین و بنگر که مارا بما پریشان باشد ایگاش زد اهر آنکه عفا را کند صید</p>	<p>درستش کن که حق اشنا نیست ز کفر انکار کا فر ماجرائیت و چشم و سر دور از حق مهائیت کجا در جبهه نقش بار سائیت خدا را آنچه رحمت بر خدا نیست کرا ای لقمه امید را مهائیت</p>
<p>هر آن دم را که دانی ابتدائیت ز مشرق تا مغرب جو فائیت میا اینجا کجا خواندم ترا من جز این نبود میان ما و فوق فدای هر کس نقش فریاست و بد حق بر کی را انجین چشم چه گفتی لقمه باو حال من بین</p>	<p>پس از یکدم جو بی انتها نیست که داند اینکه صبر من کجا نیست برو عیسی کجا در دم دوا نیست که ما شهری و همچون ستائیت تخلص بعد ازین مارا خدا نیست بچشم تیرگی هم روشنائیت که پیش دانش اینهم خود نمائیت</p>
<p>این نیکویم در خانه است صبا کم است آرزو بسیار تا تنها باو باشم و می این عجب و راست هر کس را که می بینم درو من چشم خود دیدم هر تو نگر بر رفت پیر کجا از دیده در مردم شنیدم سنجی شیخ را با من چه نسبت و حریم من صبور رفتم از دنیا و عقی را چگونگی ما جبر غم طرب بخش لست و غم نشاط افزای جان باز گشت آه از گرد و زنبی موجب مگر</p>	<p>هر چه بر خیزد بسیار است بجز ما کم است لیک محبوب آن هر کس آشناست با کم است احیای از حد فروزون بود او است بیش را پیش از زودی هر خطا کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بسیار کم است چو من آنکس گیت کورا غبت دنیا کم است عزتش بسیار انجا بر کرا اینجا کم است گرچه پیش از پیش گویم و بعد غم انا کم است خواهش سردی بیان عالم بلا کم است</p>

ازین سخن تا نشناختن  
ز کفر انکار کا فر ماجرائیت

پیش سامان سرشک با دریا کم است  
بجز اینان جزو دینیت محاکم است

قصه دانای کجاوسن کجا بختان ولی	اینقدر دانه که اکنون جهان نامکم است
هر چه گویم در حق تو ای مبت رعنا کم است شاید استعداوتی این طیبیان کم است بی سرو پا گره عشق است من بهم حاضر م بر من آیدم قیامت ای که میرانی سخن کیست آنکوی ندانند آنچه با او شب گذشت کلمه تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم دلربایی ساده خوشخو با وفا بسیار یک هر چه گوید مدعی در حق من باور کم است تو بمان هستی که بیش از کم ندانی کو خبر تا کی از افزون و کم دیگر سخن این لب سخن قصه بچشم قناعت گردیزیشان بشد کرا	در فن بیدار کنی ترا بهتا کم است چاره دردم بطبت بوحی سینا کم است بهر طری آنچه من ره گئی سرم از پا کم است هر دم از فردا کی از امروز من فردا کم است او عیال و آن که داند راز من افشا کم است من که پیش درخت من سعت صحرای کم است چون تو شوخ بی محابا یاری پروا کم است گو تو غافل عالمی آگاه ز عشق پا کم است چون تو بی بیدر و رایش در دم پا کم است نکنه چمن از ما است افزون کنه از ما کم است قطره بسیار است در چشم من دریا کم است
دل که زلف او نماید معنی پیچیده است گفتش بر و عده شاست سحر خنده است شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو آنکه نگار پیش داند حال پرسیدن ز نس عشق ما را می توان بخشید فهای لقب بر تاجا بهای او پرسیدن حال فدا طرفه اعجاز است یا جنبش آن لب را یا تا باغی گردد و ما بجاک افتاده ایم ای که گوی قصه را چشم تماشا بسته اند	تا چه باز از دیده بمنمیده ام غمخیزه است کو چو گل خندید و گفتا معنی دزدیده است زخم من از خوشدلی بر خشتین پاییده است اینکه نشینده است لالم تا کجا پییده است کایچه عقل کل بقدر عشق ما پییده است حال من نوعی بپرسد گویا نشینده است بعد مرون هم بر قد بنفش من چنیده است فسته تا بسیار باشد بخت ما خا بیده است تو چه دانی تا چه او ناویدی ما دیده است
هر کجا در بند می ارزان بی گزیده است	بجز حمت از برای میگشان جو شیده است

در حدت کو بر آن شکر معنی دزدیده است  
سوی دریا ز نور صبح پیچیده است



<p>پیری دندانه داین نکته بسر چیده است تا ندیم روی او را دیده ام ندیده بود دل گفتش ای واز دل آغیز بنگ آمده است تا چه از سر یا شماری در زمین گوی او کی وفای دعه زو ممکن بچم چون بگویش داور روز جزا را خود نگردی چون مندا گر تو خود خجالت یا چکنیز روشن از تو چشم آمدی که در چین اینگونه از نگرش چشم من نکاست و فتن کرد و برق اگر خشنده بود</p>	<p>صمیم گوی دکان خود نکات چیده است تا به بنیم زلف او را خاطر زو دیده است من گفتیم رنج واز سن بقدر رنجیده است گویا دستمان گردون اینها پاشیده است رشته بر انگشت زینسان بار با بچه است چرم من بدی سیرتی پیرات بخشیده است میل در چشمش چشم از تو گتر سیده است دیده اش نوری ندارد گوشتش دیده است تو خوش سعد میدان نقشه گرا لیده است</p>
<p>دنگ از نیست و لب بای نیست ای فدای تو من چه می پرسی لب بای که شب رسیده آهیم من نیم دور یک دم از دوری آشنائی که بود گشت قفس مشکتم دل گرا زین تشخیص بست در دل که با تو جنگ ارم اینکه گویم بهین مرا چه نم ایکه گوی سلام تست بهمان</p>	<p>جنگ از نیست جان فدای نیست اندرین جیل کس فدای نیست طالع ماه را رسائی نیست دل جدا یکدم از جدائی نیست دست و پا میزنم برای نیست این شکست میبای نیست در تو ناگاه در برای نیست زار نالیت خود نمای نیست نقشه شهرت ستوای نیست</p>
<p>با تو ام قصد کج ادای نیست چه نویسم که حال چشم نیست گفتم این اشک خون چه محترم است با من چه سینه با نبود خار جایی که بجای است انجا ایکه گویند پارسا ما نیم</p>	<p>با خوش از من چنین چای نیست در کفم کاغذ حنای نیست گفت بشیج که بلای نیست کار من جز غزل برای نیست هیچ به از بهر نه یای نیست همه رندی است پارسائی نیست</p>

خود پوشیدست خود نمای نیست  
عشق از نیست میرزای نیست

<p>باغ بهشت و دخت رزحباب پادشاه نیز بهین من نبود آنکه جستم در تو محسوس بود روشن است آنچه در تو خواهد دید طرف میرزا جلال شدن</p>	<p>توبه شکست و سومیای نیست پادشاهی که از گدائی نیست اینکه جویم آشنای نیست دیدم را که روشنای نیست میرزا تقی میرزای نیست</p>
<p>دیگر چه میگویم همین غم خدای ماست ملی کرده ایم ما همه راه فنا و سگ از باغ و رانغ منت یک چشم نیکویم این باز گو که در دل ما نیست گشتنت این استخوان را نشود جان چنان فنا خجسته کش که میری از باز پرس حشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم مگر ناحق مدان قسم شبیدان اهل بیت زاهد و اسوا چینی سبقت در گزیر</p>	<p>ما را هر که در رزق رسا بد خدای ماست با پاشنگ که همان بایای ماست رنگهای جسم ما غما بوریای ماست بهت آنچه در دل تو بهای ماست بهتیم ما فدای غم و غم خدای ماست یک خم نو بر خم کهن خون بهای ماست در هر زمین که میگری ما جزای ماست شعله از برای دشمن نه از برای ماست کوی توای برای زمان کربلای ماست آن تقی که گوشت دنیا سواي ماست</p>
<p>دری که جان ما بلبا در دوی ماست گر گفته ایم کا گیش از وفای ماست گیریم شمع سان گزاندیم شب بسوز آورد غیر بر سر ما یک بلا دگر جو رفک باین حد و گویم ما همین هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است ما را آن عذاب تو گشتی که از دریغ باشد گدای میکو و رسته دگر نام دوا گیر خدا را توای مسیح</p>	<p>هر که که رو بهما نماید شرفای ماست که آگهی داد و همگی افتد ای ماست مانند قیام یک نفس اکنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلان ای ماست تا اثر آن دعا که ندارد دعای ماست بهتیم گو خوش جموشی توای ماست گر یان قدر چنانکه فضا در عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست خضم دوا چه بادل در و آزمای ماست</p>

دری که رنگ چاره نخواهد و دوی ماست  
خیم و در شوق ما تو بهای ماست

گیر و قرار آنکه نه جای بجای	آسودگان و بر کجا فتنه ما کجا
آگاه دست غافل از کسیت این پای که رفت کل از کسیت دلدار توی دیگر دل از کسیت مجنون واقف که محفل از کسیت گفتم که جنون کامل از کسیت ای ماه بهر ناکل از کسیت فرمود که این مسائل از کسیت ورافشست محفل از کسیت پیدا که نقشه بسمل از کسیت	زان برق بهر حاصل از کسیت ای منکر گیر ام بخودش ای جانانه توی دیگر که جان خواست فریاد آگه که چیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و موه است باد در دهر شغرم دوسه خواند کس محفل گرا و نکشیدی چه باشد مزد است که کس نخل نشیند
وینم نه خبر که خود دل از کسیت ره از بهر لیک منزل از کسیت بینم که بحشرف تل از کسیت این دعوهای باطل از کسیت زین پس نگری که فاضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این عنادل از کسیت ای دل گر این اسل از کسیت دریا از نشت ساحل از کسیت آسان از نشت شکل از کسیت	پرسی که دل تو بسمل از کسیت رفتند و بهنوز او لپین گام هر یک بهوس جگر گشت خون ویدیم همه حق پرستی حلق شد خراج دل آنچه بهریداشت پیشید که آن ذوق چه بود است آن نرسبت و آن هوا که بخشید دیوانه تویی بزلفش آویز منشین خط زامن نو میسد اندوه از نقشه شادی از غیر
دل ازین بود ازین پیش ازین کسیت دیگر بعد از وفا تم با تم از کسیت دلفش در هم مزاجش بر هم از کسیت	ازین پیش هر چه حاصل کن غم از کسیت ندیدی وقت نغم غم که میداشت به من در خون دل بر خاندانم

ای خیر از خدا دل از کسیت  
راه آه که در حضور منزل از کسیت

است  
نمیدانم محبت در هم از کسیت  
دل ما هم ولی داد که از کسیت

<p>بمن آن کبر و نخوت مشک سید است مرا و دل یکی یار و دیگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند و بی زدیگران چون کرم غم اورا سری کورانه سامان باشد از است دلن ای نقشه نادان این چنینیم</p>	<p>و گر این مکرو فن ای مهدم از کیت الهی این نوید بقدیم از کیت نه این کاندوه عالم از کیت دل بسیار خوار من کرم از کیت دلی کونیت هرگز حرم از کیت بمن حریفی که گوی و انم از کیت</p>
<p>ببین کاینکه گلشن خرم از کیت تنشای دل است این که تو برسم گناهیم ثبات آنا این بگویند اگر ایمان و اگر کفر از که بود است توان از باوه دانستن خدا را غیاث شانه زلفت در همی را مرا کشت ایدل بید و اینخوت سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جد طحا اگر قیس است بفرقه فرهاد</p>	<p>و گر این کبر کل بدین ششم از کیت تنها خاک و دل خون بر دم از کیت گناه از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و اگر تا محرم از کیت توان از جام پیریدن حجم از کیت صبا داند که زلفت در هم از کیت که گفتی زخم از من مرهم از کیت سج از مرهم است و مرهم از کیت دل از ناوک او حاتم از کیت دل ما هم دلی دارد که از کیت</p>
<p>احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو و گوید شش ادب ظالم بگوید و زود بگیر از خشم بجان دیگر که ام چیز ازین به گرفتن است ای مدعی به عوی باطل چنین چه لاف نی مهرنی وفاته مرآت نه مردی پیشم که بی نیازی قسم کند پاک هرگز گرفته ام نه قرار اگر گرفت ام</p>	<p>یکه خبر ز سر و دشمن می توان گرفت در شرم مشق آتش می توان گرفت غیر از خبر و گهر ز من می توان گرفت عدلت ازین سرانگین می توان گرفت دانی که را بخون سخن می توان گرفت آیا چه کام از ابل زن می توان گرفت هر چه نام کور و فتن می توان گرفت ایراد بر گرفتن من می توان گرفت</p>

اضواء خورشید من می توان گرفت  
راه کشتن بخت من می توان گرفت  
کسی

دیگر درین زمانه انا الحق سیری کیست بر رخم عقل چهل مرث اسی دقیقه سنج هستی عدوست رو بعد هم میتوان بخواد بر حال تفته گریه نشاید گریستن	داد و دلم زدار و سن می توان گرفت کام از جویان نادرین می توان گرفت عزبت بلاست با بطن می توان گرفت انگشت حیرتی بدین می توان گرفت
--	---

آرام بکند و دم بچین می توان گرفت قدت حمید و رنگ رخ از ناز کی شکست دامی که چیت کوی تو مخصوص بهر من ای باده چیش لب لعلت گرد ز تیغ دارد اگر چرخ لبی مایه دار هست ز دلف حلقه بربگ گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن بمن تپد سخاک ساد و لال این گدازه میخفتن سخاک ای اشک رخته با بلغم میتوان فلک از خط او هزار خطا میتوان حشر بد هم کار دل بد و نوری میتوان گذاشت توفیق بر مزار حسین است مستطر اولی آنکه داد حنای ترا منم	صبا ز جام و جام ز من می توان گرفت از سرواشت ام من می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکند سخن می توان گرفت می و ام از آن نگه دشمن می توان گرفت اکنون زیند تابه بمن می توان گرفت خوئی نگاه مشکله فلک می توان گرفت ایمان و می کناره زن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت وز زلف او هزار خن می توان گرفت هم کام جان ز داغ کین می توان گرفت همت ز خاک کشتن می توان گرفت یعنی که خون تفته ز من می توان گرفت
--	---

هر زمان از آرام آرام کیست فتین منزل رسیدن براه اینکه بینی اند و رفت از حباب گرچه چشم من بدین غایت گریست اینکه زو تر خاک سفون آدم کی تواند رفت زان در قباب من نیم لیل ولی داغ منم	گوینا نا کامیم کام کیست کام من هر چند بر کام کیست گوینا آغاز و انجام کیست از چرخون بگردن بام کیست بر زبان باد پیغام کیست حلقه در حلقه دام کیست گلزین باغ گلدام کیست
--	---

سختی در تو تمام کیست  
چیزی بوی پیغام کیست



کاشکی من نیز گدوم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون نگردد نقشه پیچ و پای اسیر	خوش لازم دل آرام کیست خون من چون ده در جام کیست پیچ و پای بوی زینغام کیست
صبح امید کسی شام کیست من آنقصیدم که هرگز گیرم تا چه بود است آن کسی نام خدا خونم او آشناده و گوید در قیاب من در اسیدش ز خودم کرده ام چشم ساقی را کنم و دیگر چه نام من شایش گفته او شمشیر زد گاه با خود داندم گدوم در مزار قاصد ای پیغام مرگ است این کو ای شیخ پنهان میخورد با من شراب	دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیدم کیست برز باخم بر زمان نام کیست از چه شوخی کاین شام کیست چیت آن آرام کو رام کیست مستیم اینکو از جام کیست غیر ازین دیگر چه انعام کیست عقل من حیران او نام کیست گویم زینیان نه پیغام کیست کفر من ای نقشه سلام کیست
رفت و از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت سوز و آتش خاک من و دل بر باد پیشتر از آنکه خدایم سوی کتب عشق طرز و لجوی از این قامت معارض فریاد من گوی هست نگارتم نکشیدم بر پیش منکه بودم نه سحر از بس استاد و ده چه آن ریخ و سخن نقشه که بود زین پیش	غیر ازین تا چه زن آن نادره فن یاد گرفت اینچه طرز آن نگار شعله فلک یاد گرفت طفل شخصم حق گو و کفن یاد گرفت چه گویم چه قدر سر و سمن یاد گرفت خاست زینسان که بزم سخن یاد گرفت شمع نبر مشق چه گویم چه زن یاد گرفت میتوان لذت آن ریخ و سخن یاد گرفت
تا فراموشیش آید چه زن یاد گرفت صفت خط تا جانش گفت من آنم که بهین گفتش من هم زخم دلم این یاد تو باد	صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت طولی از آئینه خوش حرفن یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کین یاد گرفت

بسیار کوشیدی و نگارتم  
چون کوشیدی و نگارتم  
چون کوشیدی و نگارتم  
چون کوشیدی و نگارتم



<p>چیز طریقت است و چه دیرینه سخن یاد گرفت غنچه چون دیدن آن نگه بن یاد گرفت در سن زهتن بخدا چاه سپهر تن یاد گرفت از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت صفت چشم تو آبوی سخن یاد گرفت لقمه منوره رنده و دار و سن یاد گرفت</p>	<p>گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت من بگلشن چو شدم کوی تو اشد انسقم تا تو گفتمی که توان رفت غم را قربان تا زه باد اگل روی تو شکفت با بود بسکه از هر بخشش مشک فرو میسریز چون سخن رفت ز انجام انا الحق گو یان</p>
<p>کعبه یاد بر اعتقادم نیت منم و بتی کش دم نیت با یادای که با دادم نیت حاجت ای غم بان یکا دم نیت پس ازین با تو اتحادم نیت میروم و ز تو خیر با دم نیت چه کنم کینه در نهادم نیت چه سخن با که به دادم نیت نا مرادی کجا مرادم نیت لقمه یارت فرشته آدم نیت</p>	<p>غیر عشق آنچه هست یادم نیت وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود ماند هست چشمم بدربار ز تو دور پیش ازین داشت غیرم حدی تا چه پیش آید بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بودم قسم جز ند و ازو نا امید دل امید شکست گویم منزل آسمان نه زمین</p>
<p>و آنچه میگویم مرادم نیت که پس از سوختن ز یادم نیت چشم معشوقه بر تو نهادم نیت در حبش آنکه با دادم نیت میروم راه دور و زادم نیت کز فلک روزی این دم نیت کی فرا مشیت بیا دم نیت بتغ بر تیغ هست و دادم نیت</p>	<p>آنچه می پرستم بیا دم نیت گو برو سطلی بیا دم نیت انتخاب من است ای نرگس گفتم از کوی او چو رنگم برو هر یکی ز او راه دارد و من ز سواد غم است و من شادم ای بیادت ز خود فراموشی تیر بر تیر بود و رسم بنود</p>

چونم ز دردت مرادم نیت  
در دهاکات اعتقادم نیت

تو بایقنمه راست باز بیا	بدروخت که اعتماد نیست
سبقتی غیر ازین بیادم نیست یکدوقلمم بر دمنار ازین آتش داب و خاک و باد دلم چه چنانکه از تو ستم نکشتم شاکلی از ناله بیانی و بیج دل دران زلف ماند و گفت تو نگاه خوئی و غیر ستم اگر شود مستجاب ای ساقی خواب افسانه است دید و شنید لقنمه ازین تمام داغستان	قیس شاگردم او ستادم نیست هوس می ازین زیادم نیست ز آتش داب و خاک و بادم نیست چه وفا که در کف دادم نیست اگر از گریه و ما دم نیست به ازین جا خوش سوادم نیست تو و بگشتن اعتمادم نیست چه دعا که با بدادم نیست غیر ازین نکته بیادم نیست نیت داعی که خانه ازادم نیست
قد چشم من بداند بر کردار نادل است آرزو دل را بخت جوید چه کار دل باو چاره سوختاری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوشه حفظ خواهم بود بگذر و صد حشر و نتوان گفت بی وانش حاشیم عشق و بمن آناه بهر ظلم عقل یکدلی داغ است اینجا تا چکونه نفاق کل کند آخامید ما چها از فسیل او حال پیشین را چه بر سر جان من بود آنچه	سوی مویم چشمم و هر یک چشم من زیادل است کار دل با حشر است کار حسرت بادل است چون شکاهی میکنم اینجا دل اینجا دل است ما همان دریا کشتن مار قحچ پیدا دل است یکه زخم چون بدل سیار بے پروا دل است وین مینداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان سیتیم در محراب دل است لااله شاداب بلغ نا امید بادل است ضمیم جان لقمه یا چرخ اگر توادل است
ایکدی بر پی که امین جاتراشید دل است جان نیار آمد و راستی در بر جان هم است خنده دارم پیش از آن برده لوصیه بادل است	قطره خوئی که میریزد ز حشمت ما دل است من بنیاسیم دمی در بچلوی من تا دل است راضی از وی هر قدر بر وعده فردا دل است

فی زمین نقش بی شوقی چون بچاد دل است  
لحم خاری که میزد و درین محراب دل است

<p>سوزدم این نسبت یاد دل کجا طاقت کجا آفت یکدم قیامت دین بود آفت دگر خار زار خط چنان و اشتیاق دل چنین دل شکستن محبت نبود روا در پیچ کیش عاقبت بیگانه بیگانه بود خویش است خویش بر سر فرزند آدم بر چه آید بگذرد</p>	<p>حسن هر سطر است و شکسته یاد دل است روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است پیش پا بر گزینی بند چه نابینا دل است شیشه می را چنین شکن که متنازل است گرچه زینیان هر سیدار دم اما دل است سنگ اگر بار در گرد و لفته مینا دل است</p>
<p>تیر تو بمعجب ادا داشت آورد و تبار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل ترا در سینه چاک چون نمادی سیکفت که مدعای من، بیج طفلی نه شناسی آموها چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جالفتر اثر زان طول امل فغان تو گوئی</p>	<p>می آمد و روی بر قفا داشت خاکمی که ببار خود صبا داشت آینه یکدی صفا داشت این خانه ز چار سو ادا داشت در یاب که دل چه عدا داشت ز ویر فلک کف عدا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه نداشت آشنا داشت جا لفته بجام ازدا داشت</p>
<p>مرد آنکه اگر مزد جاد داشت بنگام و عادل بلا جو چنگد بشما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجسام شد جور در انتها زلفت دیر سروی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قصه ما فلک خواند آیا چه کند بر روز محشر ما لفته ز رشک تو بلا کیم</p>	<p>بر نفس امید خود عدا داشت شیخ ز خاک که بلا داشت با ما سر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نهشیر داشت وطنی که بمن مرابتدا داشت خاصیت سایه همدا داشت از بلبل و گل خر صبا داشت شوخی که نمک تمزوا داشت او با که دگر سر حفا داشت</p>

آیا که در چه شایدا داشت  
بیگانه بخانه آشنا داشت

<p>رفت آنکه شکر شود یاد داشت گوسنگ بزن که می نالم من پیشتر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اعنیار یاد آنجنی که مطرب آنجا ساقی بکرم کمی نمیکرد بر مردن آرزو دلم سوخت آیا چقدر غم ترا حوزد</p>	<p>رو سوی عدو نگه یاد داشت رفت آنکه شکست صدا داشت چیزی که نشاط و قفا داشت آو گوش بجزن بن یاد داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم نگهی بجام یاد داشت حسرت بخانه اشغرا داشت گویند که نقشه امتداد داشت</p>
<p>شوخی که گزینجاک یاد داشت دل خون شد و یاس تا بخود برد تا جان ملک فراق تو سوخت می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قسم آورد دل برد و گرچه طلبش بود تقدیم بخواند کم سبب کرد گرد و ست نبود دشمن بود بر نقشه خدای را نگاه</p>	<p>انداز و زیدن صبا داشت گر خون نشانی امید داشت تا پشت فلک غمت تا داشت چی کشت و ز کشتنم یاد داشت هر زخم که بود مر حب داشت جهان سوخت و گرچه دعا داشت تا خیر بکشتنم چیرا داشت در هیچ نداشت جنگا داشت گای این بنده هم خدا داشت</p>
<p>دین آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود و قصه گو در خون نشین تو چه بر بام آئی او را کس نگیرد حساب میکنند بی نفع کار و میدانند بر باو عمر پاس از هر جا که بر دارم گزارد و میسر لطف می از ما پیرین مشکل ما سهل گیر بر تو مامل گشته را لازم آمد حیرت</p>	<p>دین که داند قائل صید سمبل گشته است کام از تنفش گرفتن کار مشکل گشته است حق اگر برسی مه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون بن فوت و غافل گشته است گویند بر نقش بایم پیر کامل گشته است تا چه غایت ده ایندم مقابل گشته است نیست این آئینه گوی بر تو مامل گشته است</p>

هر نگاه کرد ما مجنون کامل گشته است  
بر سرش حسرت یا صید سمبل گشته است

گرچه را که کان دل گفتم چه جای آخر من هر که رفت اینجا شنیدم می تند و خون من آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم	دیدم خون میبارد بر قطره خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است نقشه ساد دیگر کی مجنون عاقل گشته است
---	---

حسرت ما تا چای این نقطه بسمل گشته است تا چای از خم دل ایندم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایگانش سرگردانی تا چه دارد کس تنهای کشاد کار خویش تا تو در مقتل محاسن کجا و پای کو ای در اسواچ خطر گم کرده دست و پا خویش داور در جز را هم کشند از خود بتان شیخ اگر غمی چنین گردد و همان گاه و عصر گر سلاسل را بود آمانایه تمکین و وقار ایکه گوی نقشه آگاه است از هر جز و کل	هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته است تا چای تو میدهم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محمل گشته است از دری کاخا هر اساد و قتل گشته است هر تمنای حشر و بر خیزت کامل گشته است تا خدایت گزیدایر و طاسا حل گشته است دعوی ماست اکنون اینچه باطل گشته است پیشستان تو حاشه شسته کامل گشته است پای این یوانه هم گزید و طاسا حل گشته است پیش تقریر تو هر آگاه خاقل گشته است
--	--

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است تا چه خفگی با بخود از مر و غافل گشته است هر که میگردد بی ناچاری افتد ز پائے یا بکنین هرزه گردی شرم یا بنما من خواستنت من بی وفا و خوانیم حق ناشناس میتوان کردن تماشا جو هر آینه را تا رسد در گوش گل یا مژده بر مژده پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من پاک کشوری گدوم که انجا همجو تو نقشه را بشمار بی دیدار خود اسوده	هر که دارد ز محملی پیش تو بسمل گشته است مرگ غایب بوده خفتم مقابل گشته است هر سه کافاده بی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای باین شکل و حال گشته است هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کافت جان گشته را و شش دل گشته است در چین هر ناله ام با نغمه اول گشته است هر حقایق چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد ظلم تو شردان عادل گشته است شیخ من پروانه ات طفل گشته است
---	--

<p>جنون در فصل گل هر جا که فاق گشته است دل شک از پامیدی مرد کامل گشته است لما از هم بدو پیروه ناموس شرم که ما شاسطلب است این تما شاخو تر کار یاد پیش اما اعتمادی کو بسم بس بویک ضربت شمشیر او درون کبر شوق در دشت طلب ل را کجا از پاشاند انجین بویانه یارب در بیابانی مباد لانه این کوه دل را ساغر خون بوده گرچه سلطان روم از تو متع برده لقمه و کیفی کان مست در حاشام را</p>	<p>گردن بطوق و پائی بی سلاسل گشته است ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تپان داغ دل طاوس سبیل گشته است هر عزمیت اندرین ره سعی کامل گشته است قتل من دست قاتل سهل مشکل گشته است محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است هر بیابانی نظر گشته دل گشته است سبزه این باغ ماریخ قاتل گشته است در همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است هر سخن کرب برآمد نقل محفل گشته است</p>
<p>دل صد چاک یارب شانه کیست فند در خانه آینه آتش حدیث آمد خایش طای است قدای نرگس متش که برسد حرم گردویی گرد دل من بجز زنجیر زلف تو در افاق عمش را جا کجا جز در دل من بگوئی دور بنیم وین نه بین منم از خون لای لقمه بدست</p>	<p>دگر شب طره جانانه کیست چگونه شمع من بر دانه کیست نیاید خواهم این شانه کیست دو عالم جلوه ستانه کیست اگر داند دل من خانه کیست که داند عقل کل دیوانه کیست دگر این گنج در دیوانه کیست ترا ای برق طالبانه کیست ترا بدستی از میانه کیست</p>
<p>کسی کو پر سدا و جانانه کیست تنک ظرف ایکه خوانی این بنیم چه دل دین داغ و رخ و کلفت مهر من از انقلاب هر دور یاب</p>	<p>ندانند انیکه در کاشانه کیست نداننی آسمان پیمان کیست بین کین محفل شایانه کیست کنون آن آشنایان کیست</p>

چون بوی گل افشان کیست  
چون بوی گل افشان کیست



<p>دل مار اندازی آید آتش توان پیرسید از زلفش خدا را جهان آباد و آن آبادی اکنون جز این دیوانگی چه بود که گویم تو ز بند ریای لقمه این رخ</p>	<p>بگو این سینه آتش نه کیست درازی ششم افسانه کیست نه چون پیری این سینه کیست نیم آگه لم دیوانه کیست بدست سحر صدانه کیست</p>
<p>تماشا در هوا خاکستری داشت خراست دید و گفت الحمد لله ز بانها بود در توصیف دل لال فلک گرفت قدیم داشت در بر بکس این خمیه بدینا نه من کرد بنود از شکوه عاشق حساسی بخش من چه میگفتم که او خود نمیدانم چه میگفتند ز مادر بزرگی حسن را در بر زمان بود عده و گران از بر یک عیش میکرد</p>	<p>همانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل این بانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی باغ ویش بعد از دیگری داشت اگر حرفی نداشتی و فتری داشت بخون آغشته در کف خجری داشت بیت من نیز آخر بیت گری داشت چو یوسف خود خدا پیروی داشت نه نیم لقمه با خود نشکری داشت</p>
<p>بیابان در نظر چشم تری داشت سورتم بی رخ سوختن با بدوش نماندانی عمر یا ماند من آن سینه کای غم پیش داود تو بودی دل و محبت با زرت رگ جان حسود آخر چه میکرد تماشای خدای بود جائے دعا با گفتم اینجا حاجت را</p>	<p>نه دیوانی باغی وری داشت صبا دیدم کف خاکستری داشت کجا بیما بر بجران مبتدی داشت ز داغ دل مستی محضی داشت خوشا حالی که چون مضطرب داشت چو در مصرع من نشتری داشت که صلح ناقه و عیسی خری داشت ز طوفان کشتی من ننگی داشت</p>

ای  
دلم سوزن زبانی تری داشت  
که چون درون بخت تری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد	فغان لقمه بر با محشری داشت
<p>سنان او بخان بول سری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت سوی بابل خداوند حیرا دید نبرد خط ز بیم مرگ از ز نیست بمن افتاد و جان مدعی خست بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم یکی آن یکی بین کمی در رحمت نیروان کجا بود به تیری اجهان صد عیسی فدای باد عرب را ایتقدر وسعت کجا بود گلستان فرد باطل پیش آن کو</p>	<p>نهال از روی ما بری داشت فلک در سینه پنهان انگری داشت نه در بانشین بود و نه دسی داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کو نه گسج و دیگری داشت بر پی این کار و آن انگری داشت عجب تیغ نجات جبری داشت که صیادی بکفت پری داشت عبث با من گمان نگری داشت و خود افزون تر از ویری داشت که سوفاش لب جان چوری داشت شده من از دوعا کم کشوری داشت ز شعر لقمه رنگین دفتی داشت</p>
<p>چونم کی پرست مرا کار با یکیت پروانه و چیراغ و گره بند گل بیرحم بوفاستم ایجا و حیلده ساز قربان حق که حق بی تفرج عاشقان رحمی غنای کرمی وقت یا و نیست من آن کسم که چو من آدم شناس نیست گفتی که در دعای تو پیغم نه چون اثر آنی من ای فدای تو که دم که پیش تو</p>	<p>هرگز بدگیری نیکم روی تا یکیت در چشم مدعی و دور چشم ما یکیت دیگر و دل دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم و از اکتفا قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زلغ و بهما یکیت بینی زبان و دل اگر در دعا یکیت حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیت</p>
<p>عالم چه کاره لقمه نشین بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>	

از دست بر چه غزالی اگر عالم یکیت  
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p> بایدگان دوی چه نمائی خدا یکیت  از خنجر تو زنده جاوید می شوم  یکروز بنگری صفت آن و گز زمین  جان من و هزار چمن بر یکی خدا  رفت آبروی هند نه تنها همین بهاد  این ماجرای طره کجا گفت میتوان  ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل  دانی که در حق طلب آنکل چه گفته اند  گوگل ازین بروید و گوخار ازان دهم  اگر چه بلای نقته کی صد شد و هنوز </p>	<p> خوابی تو گر چه روز که روز جزا یکیت  پیش من آب خنجر و آب بقا یکیت  جا بود مرگ ازین شاه و گدا یکیت  بیگانه باش گویم خلق آشنا یکیت  در سر ولایتی که در آئی هوا یکیت  صد گوش و اهر طرف و ما چرا یکیت  حسرت مرا بس و متن مرا یکیت  صد قصه و اگزار اگر دعا یکیت  در بارغ و رازغ صوت نشو و نما یکیت  با او کسی گفت که در صد بلا یکیت </p>
---	--

<p> دامان سعی از پی خون چمن شکست  کاخ خرد خراب زمانی که عشق خراست  مان ای حکیم میزنی اکنون گر چه رای  آراستند دوش هزار انجمن و سلی  دل میدرید جامه و من می شدم بدشت  گفتم که دل بایر توان نوع کس بست  ساقی بیا که میرو و از دست وقت سیر  رفت و چکومیت چه بدل داشتیم و سلی  سوگندی خوریم به خنجر شکن علی  جاییکه بوده تو کس اینجا کجا رسد  گویند نقشته ز بد پزیرت و شیخ گفت </p>	<p> آن سبلی که با دجا بر سمن شکست  سنگ جفای چرخ سر کوکین شکست  جان از بدن میدادم بدین شکست  نآمد یکی در دولتی بهر انجمن شکست  من سبب دل دریدم دل کس من شکست  گفت این خط که خاطر بایر کنین شکست  طرف کلمه سمن بمیان چمن شکست  در سینده ام نقاشی باز آمدن شکست  کامد غم تو و در بیت الحزن شکست  جبریل قصه کرد و پیر فوشتن شکست  گویی پیاله می کش و بیت برهن شکست </p>
---	---

<p> نگرفت لاله جام و خمار چمن شکست  خاکستر دلم رود آتش چها بباد </p>	<p> نشان دل من ایست گلشن شکست  عهدی که بسته بودم سوختن شکست </p>
--	--

دوران نقشته گل میان چمن شکست  
در باب تو بهر آنکه خنجر چمن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش گر سنگ می پرتند و گرشیشه می خرد موی تو آب سنبل تاب بنفشه برود صبا کشتی که داشت سرخون دلی نماند ناوک بدست داشت چو گفتم فلک فکند دل بدکن که نقش تو با کام دل نشست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاک بی از رز است کزان ره صبار سازد مکن که صد هزار کس از یک اد اکش کو نقشه و اسیر که جیب این زبان دارند	دندان غنچه بین چقد آن دهن شکست نتوان لبنگ طعنه دل بر دهن شکست روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست پیمانه که بود پیر از خون من شکست دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست ساعه کیش که لعل تو شان کین شکست شکر خد که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که در پیرین شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دامان فتنه گل پیمان سمن شکست
--	--

کی بشنیده سرش از سنگ افتد اریافت دل که میگوید کنون ظل الحکم خواندن بجا هست ناکامی چه دل دارد و آن دهن پیش خواند پیش او دم بسیار کار از پیش برود قطره اشک افشانی عشق بخشد کوثر گفتم این خط خضر گفت آوازی بر خضر ختم رفت در غله خوش آن چو رود و قصور سلسیل	پای مجنون سرفراز یها لبی ز خاریافت سایه بال هما شاید ز زلف یاریافت ای خوش آن که داده کو کام از دل یاریافت قرب یار آیا چیکم چونان بد کار یاریافت دانه گر گشت در تقان و عوض انبار یاریافت گفتم این بیهوش عیسی یاریافت جای دلکش نقشه بر گفتن اشعار یاریافت
--	---

چند گویم دولت ختم دل این مقدار یافت دین فدای معبد کا سجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاش باد پا به سر عدم بین که چون گرد و بجهت بر دغلی ز خویش برق جولان بود دل آلود چاش گشت شیخ طالع و ازون خود را سن چو گویم ما چرا	جان گواه این دولت کی با بسیار یافت هر که زانجا خواست بشی چار زاریافت کی چو عمر خود کسی چیزی سبک رفتاریافت تا نظر از گردش ساعه نگاه یاریافت چون کنی زد و منزل راه ناهوار یافت هر یکی از دست ساقی ساعه سرشار یافت
---	--

از ریاضت های زندان و دولت بیاریافت  
قرب شادان به صورت کی که به شهر یافت

لقمه را نامید اگر کس کان داغ و جان رود	انچنان خوش گشت گوی گوشت پور یافت
بود نو مید و بزم خفته بختان بار یافت شکر حق در بزم و عطا مشب بقدر بزم خوش میکشد تیغ دودم بر نا امید بیای خوش گر گریان پاره کردم دامن نیک میدرم گفت از عیاری ایوانم را میدم فی که او ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه ایک گوی امشب آن نوگل سراپا گوش بود تر زیان در پیشگاه او هر دم مرا هر آبله تافت رواز لقمه اما بر نگردد اندر نه	بای خواب لوده ام خوش و دل بیک یافت هر یک شمشاد دست چشمت استغفار یافت تا چه بیای دلم از آن خجسته خوار یافت عاشقتم از کار عشقم کی توان بیک یافت چون خبر از مردن من آن بیک یافت دل همین بیک داد و کام دل بیک یافت مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت ایچه از گل خواست از خار بر دیوار یافت
دل گر آینه برق خرم کیت سن گویم که سینه ام گلشن تیغ افتاد از کف تاتل آفتاب من از بخیل ای چرخ پرسد این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمزای حسرت من همان ساده او بهما پرفتن خون باران غم و بین ایدل نغمه باید بر برگ بچو و سینه مان ز آینه میتوان پرسید برق گشت در زلفک سخت مرا	در غنی سوختن شکفتن کیت اینکه چرخ است دو گلشن کیت زندگانی و بال گردن کیت در چراغ مه تو روغن کیت سیتوان یافت باری پرفتن کیت بنگد این سینه را که بدین کیت کس چو داند که دوست دشمن کیت و این خم تو چشم سوزن کیت سرفش امید شیون کیت رزد روی بچار گلشن کیت لقمه خونت طراز دهن کیت
چند پرسی دلت نشین کیت همه میرند یک ازین غافل	دل گر از درد دیده کن کیت که دل دست خوش ز درون کیت

دل سوخت و در گلشن کیت  
گره خوان شد با گلشن کیت

<p>ایکه میگوی از اجل مهر اس تا که امین نه است پژه نشین برو و این سخن می پس از من سید و د چار سو نمید انم ایکه تریسی زگره یام در یاب بورع آنکه ساخت رند که بود سرو ر عناقه بلا خیزت نخوه زن یاس بر سر لغشم من چو گفتم در آنگلشن دل</p>	<p>یا فتم ز گسرق ر به زن کیست چشم خورشید و ابرو زن کیست کام نه های غم ز رفتن کیست برق گرم تلاش خرمن کیست بهفت قلزم گهر بدامن کیست سجود اینک شد بر همین کیست نرگس شوخ چشم پیرن کیست نوحه گر بکسی بده فن کیست گفت دیوان نقشه گلشن کیست</p>
<p>خداوند اندانم اینچه یار است سخن جانی گزشت از دستدار سکندر طالع بر جان نشیند ز بی پروزیی مژگان بی چشم غمش را میشوم دوش ایندم اجل را آنکه میگفتند حاضر بدان از نقشه هم زمان نصی</p>	<p>که از یاری نصی هم آه و زار است که گفتم دشمن من و دستار است دلم را منصب آئیند دار است بیاید که وقت جانسپار است جای غم شمار می شم شمار است غلط اینجا هنوز امیدوار است چنان کز من پشیمان و کار است</p>
<p>فدا ز جانی دلم بر زخم کار است میرس احوال من گفتنش به بوجی کرمست گر چه فراموش مگو که سر بلندی به نه چیزه بصحر اشغل پا صحرانورده چه پیری بدعت خود را نهایت الهی از عدد و هر یک مکنون باد</p>	<p>که از تیر خیال لجو سگار است چا خواری چای اعتبار است فراموشی نه کم از یادگار است بگو بهتر چه چیز از خاکسار است برستان کار مژگان لاله کار است چلویم بی نهایت شرمسار است عدوی سستی من پیشیار است</p>

دلم را چیدم صبح جان پاری است  
که ز شیدم را وقت خواری است



<p>از آن رفتار بادا چشم بدو در بطوفان پیش ازین شکست که رفت است</p>	<p>که بروی چشم کج که بهار است بچشم لقمه هم آن حکم جاریست</p>
<p>چگونه تاج برب شکست باریست دلا جز اینکه زحمت سخت کاریست ز آه خویشان چون ننگد طبع چه غیرم حال و چنین گفت باریه بروزید و گر با من که باشد سحر بیتا بیم هم گو فزون بود بجز بر عمر تو چیست دیگر من و بودن بعل غولش بخار بنار ازای لقمه بر شکست که در بر</p>	<p>که او خندان خوشترین شکست باریست نمیدانم چه حالت بر تو طاریست نه آه خویشان باد بهار است همین گفتم که شکل از اوست همین گفتند و جانها گریست فزون تر زانم اکنون بقراریست مرا اندر رگ پی هر چه ساریست بگویی آنچه بر پی اختیار است چیز او دیگر که این پایدار است</p>
<p>گشت راهم که بدشت رخسای بر رخاست محشری کاخا که ما دیدیم هرگز کس ندید زیر خط خالی که دارد روزگار میره کرد بار من عمر و چو رفت از و کمی جویم نشان گر کس از آن آمد نهایت نه حرفی را ندویش شو خیش بین من چو گفتم خیر تا بید افتاب در تنهای چه دیگر بشکند کس استخوان من گفتم چون گشتمی برگردم چرا خواه موی بود خواهی شمشیر خواهی غیر آن لقمه افشاند شکست چو با فرمودی</p>	<p>گشتم در شد بجز دنا خدای بر رخاست لقمه که گوئی بر رخاست جای بر رخاست از زمین به چون او تیرای بر رخاست عمر من برق و چو رفت از و ای بر رخاست با که فرمودی که کام با دای بر رخاست گفت شاهای بهر تعلیم گدای بر رخاست ریزه ریزه استخوان گشت نهمای بر رخاست هست زاهد آنکه از چون چرای بر رخاست هر که افتاد اندرین ره بهضای بر رخاست همچو شکم عقده شکل کشای بر رخاست</p>
<p>من چو گفتم چو تو بر جای زجای بر رخاست گفتمش تا ز پیش تیره رای بر رخاست</p>	<p>گو تمکین بود که از صدای بر رخاست هم اگر بر رخاست همیکه و دغای بر رخاست</p>

چون دلم دوا تا عاقل غای بر رخاست  
همچو شکم عقده شکل کشای بر رخاست

<p>ای خوش آن رندی که شد مست چو از پا افتاد گر گیر که چشم بی مرادی سر نکند گفتم از زلفت چرا برگشتن نا کام گفت از ازل حرفی چهرانی و ز ابدین بیچگاه عیر گوید منزل امن از من این طره من بوسه آن زلف و بین یوانگی گویم همین عمر بابر باد رفت و از کس آنجی سر نرزد داد از خواب گران فتنه پیر کمن</p>	<p>با چه شوخی گفت چو متن پارسای برخواست ماله گر برخاست از دل بی هوای برخواست تا کشد در کام او را از وای برخواست ابتدای رانجستم کانهای برخواست سر نمردم هیچ ره که در بلای برخواست همچو من دیوانه ز بخیر خای برخواست کار و آنها گم شد و بانگ رای برخواست بود وقت صبح و زهر دعای برخواست</p>
<p>او چو گفت اینم که چو تو بچایی برخواست ایکه از آینه چشمت میخ جایی برخواست آن جفا باوان بلا با گوشتید محیاب خوش شدم بستند برین هر قدر راه خوشی گفت آن گل بلبل بند و خنم چون شنید جان بلبلید و برای پریشانی نکشود لب چون کنم بختم قنار از روز اول نارسا منکه میدانم وجود خود ز خاک کربلا ضد ره افتادم زیادهای بیگانه بین فتنه چون ماند بخود اکنون که گفت اورا زنا</p>	<p>گفتش زان سان که چو تو بچایی برخواست همچو تو معشوقه عاشق منای برخواست شکر نذران کربلای لای برخواست گوینا چون بگی شکل کشای برخواست همچو بلبل زین چنین نکلین لای برخواست ما و دل فردیم و از هر عزای برخواست بر نه از دل کی مرا آه رسای برخواست گوینا چون من مصیبت از مای برخواست کز برای دستگیری آشنای برخواست میرزا غاک که چو تو میردای برخواست</p>
<p>درد هر جا که رسد دلبر ماست لذت عاشقی افتاد رسا آنقدر میخورم از دوست فریب از هوای خود اگر می پرستی تیرت آنست که گوید با تیغ تا ز شادی بقلب پروازیم</p>	<p>درد هر جا که بود افشرد ماست زهر هر جا که بود شکر ماست آنقدر می که نه در ساغر ماست کس چو داند که چاد زهر ماست سفتن گوهر دل جوهر ماست سوزن پیش تو بال پر ماست</p>

در هر دل تو دل در هر ماست  
بختی تو دل در هر ماست

<p>چه کند طالع اگر یاور ما است          تخمستر آینه ما محشر ما است          ببرد سایه پیغمبر ما است</p>	<p>تیرگیهای شب بچسب ما          بسکه دل بر سر دل می شکند          نقشه فرشته قیامت چکند</p>
<p>ما بجه در شده او در بر ما است          ما چه دانیم چه در ساغر ما است          سوزنهای که آتش بر ما است          بالمش فتنه بر سر ما است          چه کم آن خار که در دست ما است          بی تحلف دل ما دلبر ما است          تکی از سونخکان اختر ما است          آنکه صیاد کرم گستر ما است          عجز بر جا که بودش کبر ما است          دین تکلفی که فلان مفضل ما است</p>	<p>بکجهان بخودی بر در ما است          غیر ازین که ستم خواننده دل          ششم از برق و گل از شعله ندید          در چه خوابی تو دلا کو گوید          عشق ما حسن تو یعنی از گل          تانم دل بود کجا دلبر بود          دیگر از سونخکانست چه سخن          دامن تشنه چایست با فد          فتح از ما تو شکست از اعدا          نقشه چون برق بر جی بگردد</p>
<p>که تو گوی لب جان پرور ما است          بر بلندی چقدر اختر ما است          مرد اگر تشنه لب میکند ما است          آنچه بالین دل و لبستر ما است          غم سپه دار و بلاش کبر ما است          نوک این خاک که خوش نشتر ما است          این زمان کم زرق و بر ما است          بر در یار بری سیکر ما است          در کف دشمن مانع ما است          چقدر نقشه ملا متکبر ما است</p>	<p>از سیجا چه سخن در بر ما است          قطره اشک گرفتن همه چرخ          دل که ساز سخن از تشنه لبی          نیست جز خار و خارای شب بچسب          ما شسته عشق و دل ما دستور          از رگ جان عدو خون گیرد          قیمتی داشت دل ما زین بیش          آنچه از روضه رضوان گویند          پیش جابل سخن ما می دست          بشکن آینه و گردن گوئی</p>

<p>گلشن تازه بچشم تر باست خواهی خواه قدح خواه بچار ما به تنظیم ستم حسم گردیم بزم مستان تو آراسته تر ایکه گوی چه نویسیم از غیر رفتی اندر چمن گفت چمن گوبر و زود تر اید از خوش آنقدر با که از دلش لبیم آنچه در خاک خفته دل زندگی تازه که می آید مرگ لقمه محسود زمان خواهد شد</p>	<p>گلچین هارینت دوش و بر باست دل زلف هر که برد و لب باست هر کجا تیغ بود بر سر باست غم کشیدن ز فلک ساغر باست حرفی از غیر مگردنتر باست نرگس شوخ قوعی از تگر باست هر که از خویش رود و هر باست آنقدر تشنه لبی که شر باست و آنچه با باد پر و لب باست عیش در خانه که غم بر و باست گر همین طبع سخن پر و باست</p>
<p>تا ناوک تو جنت زشت از جگر گزشت کشتی شکستیم بدریا س آرزو خونابه ریخت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت غم یک طرف سان بکف اندوه یک طرف ایکاش میگزشت دگر بیکه آنکه دوش او بر بدم ز عمر دل شوخ گویش بان نقشه در چه فکری و کشای از چه</p>	<p>باری نمیتوان ز ولم بچرخ گزشت رحمی که موج حسرت تیغ ز سر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد و با چشم تر گزشت گوئی چو اینچنین پیر آمد پیر گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخاطر گزشت آنکند سوی من زاده ای که گزشت دنبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگردد امروز گزشت</p>
<p>کس نگز و چنانکه شب آن فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز خونم گزشت میگفت دل که شام تر از سحر بود تو مگر از ناز کی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گریمت خبر و پیچر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گز و چون سحر گزشت من ز آه دگر گز و آه از آتش گزشت</p>

در دیده جلوه کرد و در دل نظر گزشت  
کسی که بخون از این نظر گزشت

حشری که نامه داشت بهر لفظ و هر لفظ گفت آرزو که بگز و ایگاش از فلک ای ایکه پسیم دلت از زبون برید دامی که چون خرابیم از شک ارباند نگزشت خود دیز جهان نهوای آن	در انتظار آمدن نامه بگزشت آندم که سوچ شک من بام و در گزشت باور جهان کنی که گس از شک گزشت حالم بر آنکه دید عشق تو در گزشت یا حشری که لقمه ز گوشت بد گزشت
---	---

بر هر طرقت دگر چه درین رگز گزشت سوی سید سفید شد اما چه شد زمن یا د آراچه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید روزم چه جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از دوازدهمیش صفا گزشت آن دور بهتر است که با شغل با ده رفت بکش و چشم و زمره دل چکیده خون ای ناله و پیر چیت که گردون ستم نمود تا خامه را سگان دهم گریه جوش زد از لقمه راز دیده دل پرستان کاسیر	زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر دیده شام و صبح گزشت دریاب اینکه زلف کرا از کمر گزشت درمان نیافتی هیچ و بدایع جگر گزشت عزم در آرزوی اجل بیشتر گزشت من گفتیش دگر بخیا لش و گزشت وان عمر خوشتر است که بی درد گزشت بنمود غمزه و زرگ جان بیشتر گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت در دیده جلوه کرد و ز دل بنیر گزشت
---	---

عیسی که چرخ چارمین است دارد بمن آنچه خود همین است بر خیز و لا ز کوی است و شناسی از ان لبان بخش ایشی چه شکوه ات ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر ناتی توونی چکویت چیت انگار چه سستی کنی هنوزت	داند که ز کویت این مین است بیمهر را بکس چه کین است مفتشین که نه جا و نشین است زبری و لباس انگین است دنای توکی بر ز دین است خوشتر نه ز وقت اخرین است پوشم لب آنکه بوسه چین است آلوده بگویم آستین است
--	--

از کوی تو یک گل زمین است

دمای دگر که سامری گیت بشتاب که عیش و بهمن کرد	تفریر تو جاودا فرین است دریاب که لقمه چون غمین است
آمان که من اشر قزمین است بیفانده غیر در کمین است رفتم که کنم نثار را بهش گوید صیغم خوان که سنگ است رز پروری ای که بهرستان بنگر که چه جان کیچان است ای خوشکار غافل از مرگ من خوش تو دگر لبی بجنبان یا آنکه منت زد و درینم بینی که چه فتنه خیزد آخر	افتاده بهر بر زمین است جز هم که بسینه ام وین است اشکی که به از درین است آه از صغی که نکته چین است خلد از تو که رای تو زین است چیزی که ندید کس بهین است دریاب ترا که در کمین است نفرین تو به ز آفرین است نزدیک تو غیر دورین است وان ثبت که به فتنه نهفتین است
دیدی نگهبان او که چاه دشته گزار است یک برق چاه سوز و دگر نور سنج است در کوی دی از کثرت بشکستن و لها سوز و نه چاه خشک تر این گرمی جولا خون ریختن از دیده خورشید زنی وجه گر فکر مهری عزت از سخنم بگیر ریز و جگر خون بغم نامه بر آتش صحرای جگر چاک شد آيا که در و رفت گفتی که کسی رنگ بیابان چه شمارد	جای که دو صد گشته حفر در چه شمار است پیر وانه آبی که مرا شمع هزار است هر جا که نظر میفکنم آئینه زار است چشمتی که چاه برق و چاه برق سوار است خوش چاک گریبان کسی صبح شمار است در عم خضر آرزویت در لب یار است کلک بنگاری که کنون نامه نگار است آه که بخود نیست چشم که دو چار است یعنی بدلت آفتد از لقمه شمار است
بر بر لبی اوصافی اذان لاله عذار است پیر سدره خنجر زنی آن بسینه کیش است	بر تاسع عالم همه لبر نیز بهار است خوابد یکی از لبی آن دل که نگار است

پیر این از اعدام تو لبر نیز بهار است  
 از عکس توت جیب قبا آئینه زار است



<p>این را چه توان گفت که با این همه بیداد گفتم چو باو چرخ چه کجدار و مریز است تا ضیعت گر این درز توان دعوی باطل کاهی شمرم اختر و گاهی شمرم دم سفای منزگان تو کردم بتو انظار گفتی که بود قرینت شمع بپر از در قربان دل قفقه که آه وی و بهر دو</p>	<p>من شکسته گردی و دوی شکسته گزار ست گفتا غلط ای ساده چه بجز بنده است صد خیزه زات عوض پنج خیار ست گوی که شنبه قوت تو روز شمار ست دیگر چه بگویم لب انظار افکار ست وین را نشنیدی که سلا بکنار ست آبی که کشت عین نواز است زمار ست</p>
<p>قربان غمی کو همه دم کام برآر ست پرسد اگر م کس که جنونت بچه کار ست چون گفت کسی مژده فلان و الله زلفت بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دانی چه نزل غم و غیره ای که ندانست من چون نه نثار دل خود کردم ازین پس این نیز سیه بختی من چار و هم شب پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد پیش ای آنگه بگویی تو نه ببلل شیدا</p>	<p>مارا به نشاطی که دور و دراز چه کار ست گویم که بهار است بهار است بهار ست خندیدم نیز لب و گفت از بهار ست ای ای چگونه که چه به صبر و قرار ست گلچین چه در دیده بلبیل بهار ست دل نیز نثارش بتو جان که نثار ست گویم شایه است تو گوی شب تار ست بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزار ست جز لقمه کرا در چمن چمن تو بار ست</p>
<p>ما جای چشم تر خواهم نوشت شیخ را با آن بصارت کم نگردد خامد از آه است در کمال دهر گر نیارد پا سخم جبریل را نامه ام ناخواند که خواهد درید خوبی ستراست چون اند صفا سر برآهم چون قلم خواهد دوید رازد افشا کرد که بکتوب غیر</p>	<p>گو بعد خون جگر خواهم نوشت یا که معدوم البصر خواهم نوشت شام نبوشم سحر خواهم نوشت طائر بی وبال و پر خواهم نوشت ناله را بر بی اثر خواهم نوشت شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت گر بجای پای سر خواهم نوشت من بعنوان دیگر خواهم نوشت</p>

حرف نوشت مختصر خواهم نوشت  
بیشتر از بخت خواهم نوشت

<p>کو غم بر سر بسی خواهم گرفت باز بستم بر غلط گوسه کمر آنچه دید از گریه ام دیوار دور تو نوشتی قهقهه لعش را شکر</p>	<p>نقصه فریاد اگر خواهم نوشت بار و مضمون کمر خواهم نوشت من بھر دیوار دور خواهم نوشت من قدش را بشکر خواهم نوشت</p>
<p>غمزه است را باز اگر خواهم نوشت من ترا شیرین سپر خواهم نوشت هر که گفت از زر گز زر بد بخت حالم از تو قاصدا پوشیده نیست هر که او تیغ جفا خواهد کشید خامه ام قربان لطف کترش من نخستین صبر را عتبت پسند آنچه گفتیدم دیگر خواهد گفت شد زبان خامه شوق از حال دل حال نخل آرزوی خویش را شد سحر خویش حکم قتل من دل توشت ارتج ابروی ترا سرفرای تو شد اقصا صد خون قهقهه باز این فتر آرای چرا</p>	<p>خویش را بی بال پر خواهم نوشت دین بکلیت شکر خواهم نوشت خوب گفت این را نیز خواهم نوشت خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت خون خود را من در خواهم نوشت کترش را بیشتر خواهم نوشت باز مسفق و الحنه خواهم نوشت و آنچه بنوشتم دیگر خواهم نوشت لحنتی اکنون از جگر خواهم نوشت یکم قلم زاب تیر خواهم نوشت شام فردی سحر خواهم نوشت دلغ دل را من سپر خواهم نوشت در دلدل بیدر و نه خواهم نوشت دوش گفتی مختصر خواهم نوشت</p>
<p>مهرس اینک چنین در دست از عنایت کیست نصیب میر می خلدن شهادت خواه چو بنگرند مراد دل آورند ترا پیشانی غیر کنی رحمت اینچنین بر من نغان ز تو که نوشتم قصیده غمرا محببت دلی آرد شکفتنی بدماغ</p>	<p>نیامدن بعبادت بدانکه عادت کیست بدین که سجده بحجاب تیغ طاعت کیست ز کوچه گردیم آگه که شهرت کیست وزین جزیره ترا رحمت تو محبت کیست بمدحت تو و پرستی که این مدحت کیست کلی که بوی زهر در گل محبت کیست</p>

ز ماغ و شربت با صبر بوی از غمت کیست  
ز آن که خفته برین با صبر بوی از غمت کیست

<p>ترا رقیب دیگر شد و شهادت کیست فزون ز الفیت من فکری و شکت کیست من آگه که عقیدت ترا بجزرت کیست</p>	<p>بزیست یار سان آتش و تن پانی خون بمن محبت او دانی ای رقیب دیگر مرید پیرخان نقشه بر که شد ناجی است</p>
<p>کشید که بار غم فزونی تو طاقت کیست ز تیر پیر من در سینه ام جراحت کیست نه شبنم است بگل دانه اشک است کیست قیامت این به در خون تپان قات کیست دمانه دشمن من بگیر از محبت کیست ز من میر من که این بار به موت کیست محبت خویشتم خواندن ز طرافت کیست ز شست او نیم آگه که تیر فشت کیست میر من نقشه که این خواریت بدت کیست</p>	<p>چهره پرسی اینکه چنین حال تو ز فزونی کیست چهره پرسی که بلب لببت از عنایت کیست خبر رسید من از که ستن بلب همین ز نقشه شهنید حسام او باشد همان کس است که قدر مرا سخته داند شکایت است که حرفی بحق او گویم محبت است بدینا کجا که میسارو کشید یار کمان و من در رقیب محبم ببین که رشک چه بر عزت من بردن دشمنان</p>
<p>دیگر از طرف وضو میانه ساخت خود پیری دید و مراد لوانه ساخت بعد مرگ محفل شامانه ساخت آشنای معنی بیگانه ساخت کس چه داند شامایا میانه ساخت از پی خواب خرم میانه ساخت بالش خود از پیر و پیرانه ساخت میوان با گریه میانه ساخت کو بکن داند که حق چون شانه ساخت عشق پیر آباد را و پیرانه ساخت</p>	<p>مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت داد از آئینه دید خضای او گرچه بیگفت آن گدا را رتبه صییت کرد حق از هر کسم بیگانه لیک ز تو که ام الکاتبین بهم بی خبر گفت رسوا شو که آسایم دمی گفت بیعتش بود خوابم حرام خنده ساغر کجا و ما کجا قیس داند که چه او را دایای حسن به فرزانه را دیوانه کرد</p>
<p>نقشه را یک دانه خالی تو بس کی دیگر با سجد صد دانه ساخت</p>	

نوعی که در آسمان بخانه ساخت  
از شکست نشسته او بخانه ساخت

<p>خود بمن از ناز چون جانانه ست پستیم را رتبه بالا تر نیست صبح خوابد که در گل را غنیمت پارهای خود از انجا رخت بست ناصح دیوانه دل گشتم عبث تیغ چوبی خنجر فلاد گشت آنکه در این چنین متناز کرد روزیم بر گنج چون تو گشت بر امید قتل عاشق تیغ زد تا چه عشرت از غمم بزار کرد رخ شادین نیا سودم دمی چشمم آواز سخن دل آینه کرد من بی دیوانگی دیوانه ام</p>	<p>ساحل با بخودی هسانه ست از غبارم آسمان پیمانه ست آنکه امشب شمع را پروانه ست چشم مستش هر گامیانه ست کان سخن مشغولم دیوانه ست خرد سالی کار من مردانه ست قطره اشک مرا در دانه ست خویش را اگر گنج در ویرانه ست جمله کان مهر زرد شانه ست تا چه بر کس از خودم بگانه ست در دامن از محبت تانه ست دلف او از استخوانم شانه ست لقمه با فزانی فرزانه ست</p>
<p>قاتل دمی بقتل اگر دیر میگرفت رفتم که این چنین همگی جای حیرت است کو خواب و کو خواب سبزه گرفتش باشد در جهان ز که ای زاهدان بنم جانیکه بود دوست بتدبیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را کسی میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است بگذاشتم که بایه در دهر است دلف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته تیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود</p>	<p>امید قتل خنده بشمیر میگرفت بلبل چه کام از گل تقوی میگرفت خواب ندیده ام ره تقیر میگرفت مستی که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت انمایه پیشگفت که شمشیر میگرفت اتسليم باشو حی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت ناگشتی مرا بچه تقصیر میگرفت هر کس که راه مرقد شمشیر میگرفت</p>
<p>میدید لقمه چشم غزالی و پیش عقل دیوانه جای در دهن شیر میگرفت</p>	

جانیکه عقل دامن تدبیر میگرفت  
دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گر فی زرم که فتن سنجید میگرفت این لحظه یاس بر درین حلقه میزند ایکاش آن کس که در آتش فکند و رفت امشب نبودش هم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر علم هستی اضطراب یا آنزمان که داد من از لطف می شنید نارفته ذکر کشور و طهاشب آن نگاه مژگان او به تیر سراسر گرفته بود دیوانه ام و میگردد فرزند میگرفت لطفی که می نمود طبع یقانه می نمود نی لطفه میگرفت قراری و بی اسیر	شمش میفکند و بکفت تیر میگرفت رفت آنکه آه من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت از به سجای می قدح شمشیر میگرفت لطفیم جای که چه تا خیر میگرفت می گفتش اگر خبرم کیب میگرفت میرفت و رخصت از بی تیر میگرفت ابروی او شبانجه شمشیر میگرفت و پیرانه ام کناره ز تیر میگرفت جامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت جائیکه عقل را من تیر میگرفت
---	--

مشکل که گویم از تو گرانجام بجاست معشوق در کنار و لم مضطرب همان باشد جز این چه خواهی نشان کس دیگر سود آنچه میداد سرو سامان ز من بپرس چشمم تراست و حال من ابر زباده تر دیدار دوست باعث حیرانی است و من هم مشربی کجا که کند این سخن قبول گفت از اداکه جز تو کسی نیست آشنان پرسید نقشه حال تو چون است و گفت اسیر	جان در تنم نماند و تنی بیا نیم بجاست آبادیست با من و جیرانیم بجاست در عین خواب نیز پریشانیم بجاست شکر خدا که بی سرو سامانیم بجاست ای عشق از تو منصب تر خاییم بجاست دانسته گور شتم و حیرانیم بجاست گشتم صنم پرست و مسلمانیم بجاست دانستم آنچه گفت سخنم بجاست رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
--	---

دانا دایم تو نادانیم بجاست گفتی که که عیش تو بادا بجایم جسمانی از بی و دگران تا چه فایده	کز دیده رخت بستی جیرانیم بجاست بنیاد کو بمن غم پنجهانیم بجاست بارگ خویش الفت روحانیم بجاست
--	--

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست  
حاکم بنام و رفت و گرانجام بجاست



<p>حیف است کاینچنینم از کس نگوییت بستم کجا چو غنچه به پیش گل سبزه شد بجز یک پیا له چو پیراهنم گرد تا غیر از کسی نهند پا درون آن دستم چنین تپی و چنان بهتم بلند سبجد با من آه که زیاد و قیس را پرسید آن زمان که ز من نقشه حال من</p>	<p>بهر خیالت تو سخن را نیم بجا ست من بلبت بر آن خوشایم بجا ست بوی شراب خلعت عریانم بجا ست جز بر در خیال نه در با نیم بجا ست کتر شدم ز مهر و سلیمانم بجا ست بیجا ست گویم اگر فلان نیم بجا ست رفتم زیاد خویش که نسیانم بجا ست</p>
<p>که گوید در نقش جام شرابیت نیم از مرگ خود نو میدی یعنی بر آن عاشق که شور و شهادت دارد نیایم بار اگر من خود بهر مش خوشا و دهم که گوی بد چو کس را مبادا که مری یارب بدین حال پرستم چون آن روی کتابی فلک را غیر از این بگر چه خوانم قد موزون او را نقشه بنگر</p>	<p>بدست ماستانی آفتابیت مرابرت عای مستجابیت دل دبی نمک گوی کبابیت غیا لم در حرمش با بایت بخود نازم که با من این خطابیت جانی نیست رینا خدایت بکیش عاشقان و شن کبابیت در آب چشم من اینم جابیت نگاهم را سراپا اینجا بایت</p>
<p>بجایم ریز تا در تفت آ بایت توی کاین گونه نکشای لب بهم که گفت در هلاک من بکسیت چو پرسم خور و از وی چند صد غم چه دل ای من غلام بخین دل دل مرا مضطرب دم توان دید من عشق از دم سیاه و دین را مزا جم شد و اگر از بسکه در عشق</p>	<p>کزین خجسته در عقبی تو بایت و گرنه هر سوا لی را چو بایت که گفتی هر درگی اش آبیت دلکم گوید مرا با وی حسا بایت جناب دل چو عالی جنا بایت سکونش بسکه بر این خطا بایت میندا غم خطای یا صوا بایت اگر لطیفست بنده ام عتابیت</p>

که بر کوشش و تلاش و اضطرابی است  
و هم در درگاه و اضطرابی است



خیالی بود در ویرانچه دیدم کسی اندر مضمونش نداند	دگر ما بر چه می بینیم خوابیت چگونه نقشه چو در پیش تابیت
شهر من بدنی سرو قدی لاله عذاریت آن آه که دیدی چه فلک میر فوس بود تو قیر بها چیت دران وشت که مارا غالیست ز دل سینه و چاک آت که بیان گفتا که خنجر و چکش گفت نگاهی چیرانی من بسکه گرفت است جهانرا گفتم فلک ایست بکامم تو خوی صاف تا روی تو در ظلمت زلفت است نهفته مرده است ز بس که کس و تنها به بیابان	این خطه بگلشن چه نگاری چه بهاریت وین اشک بینی چه جهانگردنواریت مسعود تر از سایه اوسایه بخاریت دل هست بیارمی دگر هست نگاریت کافاده غیپی بسر را بگزاریت هر سو که نظر بینگم آئینه زاریت خندید بر لب گفت که عبا ریت پیش نظرم صبح قیامت شب تابیت از نقشه گمان می برم آنجا که مزاریت
شمس چرا انگنی از کف بتو کاریت تا از پیش دل چه حسابی چه شماریت گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانستی خون میچکد از دیده خورشید نه بهوجبه در پیش فغانم لب خامش بود این رخ از بسکه کشیدم شب غم داده بهجران عشاق بسی لیک کجا بهچو من امروز نی من گدازم زین نه روی میگذرد زان گوی دگر ای نقشه از نیم چه کشاید	یعنی که بدوش من آفت زده باریت پر شیشه چرخ آنکه خورد سنگ زاریت پای که بچرخ است کرا آئینه داریت گوی که شب تیره من صبح شکاریت از آتش آهیم دگر این برق شزاریت این تلخی نزع من از ان باجه خاریت آز روه دلی خسته تنی سینه فکاریت من شکوه گدازدی و شکوه گزاریت با آنکه بدست تو کنون بند ازاریت
تینش از ناز و سنانش از ادا آورده است سنگه از عمری تنم داداشتم بیگانه گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است وقت	بر سوا لم صد جواب جافرا آورده است رحم ما برین نگاه آشنا آورده است در شکستن دل می آید صبا آورده است

از روی تو عالم جبین شد نگاریت  
هر دو در دل سوخته بوی بهاریت

گلستان شوم و گلزار جفا آورده است  
بر توفان مهر و کجا آه آشنا آورده است

<p>ما کجا میداشتیم ای ناسید این امید مرگ من جن ترا افزوده یعنی از درین تو بهر شوی که خواهی برنگزین از رخ نقاب دست و بازوی خودانی و کن فلک بهم بپوش زان ستمهای که کردی آورم یک یک خواند روز اولم جان آفرین جان فانی انیت از رحم دور انداز کوی خود میرس</p>	<p>بعد عمری بیکسی و سوسو ما آورده است دست بهم نشود رنگ حنا آورده است تا به دیار تو این مضطر کجا آورده است دل یک حمت بلب صد جفا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آید بچشم من وفا آورده است لقمه کوی خویش را در کربلا آورده است</p>
---	--

<p>دست ناگرفته و پیش بلا آورده است قطره غمی که از چشم بر آمد قاصدیت که چو گل خندیم دگای غنچه آسا خونیم دل هنوزم در بر است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی رتبه فنی همچو من تا دگر بر پاره را صد بار سازد خجرت کاش در خاطر نمی آورد بهیم نه ریشک گلزار ارم سازد که پشت پای را زاهد از صدق و صفا تو بهر چه سیدار بیار می بندد چشم عاشق منت یک طور باد با سطح خویش بینا رخسار چیا چه شود</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است اگر که گریه کنش رنگین ماجر آورده است تا چه پیغامی بجا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود چرا آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد باره دل این التا آورده است آنکه تشنه این زمان رو بفتا آورده است چشم او این گل نگار جفا آورده است جام می پیوندم از مکر و دیا آورده است گوی از خاک به او تو تیا آورده است لقمه هر فرمان که فرمود بجا آورده است</p>
--	---

<p>قاصد این بله فریبی از کجا آورده است سینه گلشن تحت دل برگ گل آه من صبا ایک میبری خواندی آن لدر را جان چرا گوش فرما اولش زان بعد لب نشاندن اینچه آورده است بر ما که باید چون بیای</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گوینا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک ل بر جان خیدانی چرا آورده است آنکه ششام از تو میخواست دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است</p>
--	---

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان نصیب گفت این یوانه دل در در طره غم چون انچه رفت از اشک ما پیش ازین که شو کی ز خوبیا تیر خود سخن بارانده است گوئی باش آن حد و کیش محبت خوانده از نگاهش نقشه دارد شکوه و گوید آید	سحقه آفت را قیلم بلا آورده است کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است این مان آئینه بر روی آینه آورده است کی دل ما بدست آن پویا آورده است گوئی باش آن کدو کو صفا آورده است هر توفل صد نگاه آشتنا آورده است
بیاد خوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهار فرخه خجالت اجل همی سپرد تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم بعق خوشن استاد ما و تو هر دو مرونی که سبک و دل از ان شویم درویم مگر بشیشه می کرد محبت سید او دعای ماست همین نقشه از دم میلاد	گل شرار در انجا چایا بدامن ماست دمی که چون تو میسایا نمی بزدن ماست گبی بنا ز گفتی که این بر من ماست ستمگی فن رفت و حملش فن ماست که حق تیغ تو از حد فن و بگردن ماست صدا بلند بهر سوز دل شکستن ماست قد ز پانه بنای لحد که مسکن ماست
کنون که تیر ترا میل سین خستن ماست بهین که قرعه ما اینچه خوش بکس افتاد شکر یک نام ما شو تو نیز ای حسرت چه غم اگر زده اینگونه خون سودا جوش چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جفا چه سوختن که ز کشت وجود ما نده چرا شکفت دل نقشه هم جو گفت آید	رویم گز زبنت خون با گردن ماست شب سیاه فراق تو روز روشن ماست بنفش دل حقیقه ما بلند شویون ماست سیاس شرم ز گمان که گردن ماست هر آنکه دوست ما بشنود دشمن ماست نگاه گرم تو گوئی که برق خرم ماست چمن چین گل شفتی بدامن ماست
چند پر سیدم که چون چیست تراست تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است	چاره ای ناصحان گو شمع کراست گویم رضوان که رشک کوثر است

این سخن را در  
کتاب گلشن ماست

این سخن را در  
کتاب گلشن ماست

<p>سعدان گوهر مگر بودش دلمان گر نخواهی داد منی خواهد شکست آه از آن خم گشتن و طبر سلام کتر است از نگاه پیشش بار کوه کافر من کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگ پیش داغ نقشه یخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن کز وی بر آمد گوهر است ساقی از مینا دلم نازک تر است از سلام یار وستم کبر سر است بی تو آن غم را که دامنم کمتر است بت پرستم بت پرستم بت پرستم عشق خواهم تا که عظم در سر است آتش آتش باشد اخگر اخگر است</p>
<p>آرزو را تا چه حسرت در بر است گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفر است کفر من ترا ای دل بجان می پرورم گیردش صبا و طبع من کج درو فاداری گم از سنگ نیستم عارض آونی همین جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق گریه کس باور کند حاضر کنسید ایک پرسی نقشه را معبود کیست</p>	<p>در برم یار است و شمشیر بر سر است گه لبم خشک است و گه شیم تر است هر که کافر نیست دامنم کافر است دوست نشینی که دشمن بر در است سغنه فربه شکار را غر است قدر من هر چند از سنگ کمتر است قامت او هم قیامت پرور است حرف حرف نامه دفتر دفتر است هر چه را من خوانده ام مستحضر است دیگران را دیگر اورا دیگر است</p>
<p>آنکه روز جزا بشنیدی شب بجان او است یافت عمر جاودان هر گه که شهنش فدا من نه آنم گوین این شیوه هم دارد و دیده باشی آن شر که سنگ آید بر ای سج این سبی بجا تا گم بازم مکش رخش از آنجا چه گویم که چه آیین میدود</p>	<p>آنکه هر دم نشکند همچون دلم بجان او است چشمه خورشید گوی چشمه دیوان او است هر قدر ما ظلم بر من میکند احسان او است هر پیرا اینک بینه کینه پنهان او است زخم پیرم که دیدی در ویدمان او است سینه عشاق گوی عرصه جولان او است</p>

آنکه دل نمی تواند در دیر بماند  
آنکه جان از نده دارد آتش پنهان او است

کوه و دریا را شرف از زادگاه خود چنان بر سلمان رحمت آوردن که میداند گناه تو ندانی نقشه انداز سخنهای اسیر	لعل و گوهر نازید و دایره دندان او است نازل این آیت تو نیکو از قطره دندان او است شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان او است
---	---

این زمان جان من صاحب غم بهمان است نازکیهای وی و انداز سامانش برین تا چه خواهد کرد با من حق همدردی او باز نتوان گفت که در دیده تو نم نماید چشم تر معشوقه گزوی ادای تو چکه چون که یقینم بخواند این محبت پیشان مطلب از بخشش بجا و گرنه حق گواست او چو گفت ای کاش یکسان دل باشد صبور ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست	دل چو گویم تا چه عشرتخانه پیشان او است بشکند ز جبهه این هوا پیمان به پیمان او است نیست در فرمان من آذل که فرمان او است قطره او دیده ام من بار طوفان او است بر فلک بری که منی گزوی از دامن او است یوسف من خوشدلی بود در زندان او است راز او با هیچکس گفته من بهمان او است گفته ام اینکار بیرون از حد امکان او است نقشه یعنی همه ام او پیران حرمان او است
--	---

گر دلم گوید که عیش افزای من بچکان است کس نماید جز نمکدان او آنرا که حدیث آتش دوزخ نه چون پندار من آب خضر را تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس یا خدا بستان او هم ناز و سحر بباد شبنم از جاده خورشید و ز نایب یقین تا چه گرداند فلک من پس در یک عمر ماند دزه تا خورشید اگر نقشم چه نقشم خطاست درد بی پایان بت و گردید زین بیان کجا	طالع او دولت او شوکت او شان او است زخم مار هر چه مطلب بلب خندان او است می خیم آبی که اندر خنجر بران او است ذوق بنگدل فدای جان فرمان او است تا چو من خوش بچیل و ذوق بستان او است بر سر کعبه شاد او دیده گر یان او است آنکه سرگردان و اکنون یلا گردان او است هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران او است تا کجا ما برب من شکر بی پایان او است
--	--

ایکه می پرسی بدلق نقشه چون باشد اتو زخم شمشیر چه زیبا بر تن عریان او است
---



<p>خود نیم زندانی ار گویم که آن بستان است من بهمان راهی که خلقی داند هم بهمان راه در دلم تیرانکه اندازد و دلم نمون او من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان من کی از پیران بی سر انجام دلم بر سرم تنی که راندی تلخ او و بهیم او آن فلانی گویا من ای که گوی بار بار عاشق و خوش خوش بر آوردن لعل او و حشیت گوید که من زیجا سبب تنگ آمد میزبان عشق است و دار و چیز باز دور و غم</p>	<p>بی تکلف و بخت است آنکه در زندان است داند هم بهمان آن است و باز ایمان است بر سرم تیغ آنکه افرازد سرم قربان است زبان من چیزی که باشد بی قطعان است دل کی از عاشقان بسرو سامان است بر دلم جوری که روی جان و جانان است سر زند آنچه از فلانی کی گجاشایان است هر چه ای سارده پندار لعل افغان است عوضه محشر بهمانا جزوی از میدان است گر کند چیزی عنایت قشمر هم بهمان است</p>
<p>شیخ او در خیال گشتن کسیت گشت رنگینی شفق ما را خود زوالتن بهمان خود پیر سید خاستم من بی همین غوغاست آه من جبت دیدار گفت که برق بار کو آفتاب را آسخت میزند خنده بر سبزه طور چشم بد از امید عاشق دور چون خرم زخم بی بی گویم شوق مامر و ذوق او دیگر</p>	<p>زندگانی و بال کردن کسیت خون عاشق طاز و من کسیت آه بر سوز دو و تکلف کسیت شور خورشید بان لکن کسیت این زمان خسته چمن کسیت چشم من با سبان روز کسیت در چرخ گشت روغن کسیت در کین چشم ناوک لکن کسیت رزق چندین دگر معین کسیت سینه ما و لقمه بدن کسیت</p>
<p>کس نیست دوست و دشمن کسیت گره گل که را می شا هجران آه و شمع مزار من گشتن صادون میم گوتیا سبقتش</p>	<p>و آنکه دانت چشم بر من کسیت اشک خنین چهار گلشن کسیت این بشارت ز راهی من کسیت نیم آنکه که دل بر همین کسیت</p>

گره گل شا هجران  
دلی با سوخت دور  
کسیت

اینکه در باغ فتنه است بپا خضر راه مرا خود از جا برد کودلم کودش چه نادانم تا بر آرم افضل کجا اینجا است نگهبان تو پسند کرد این دل از نظامی بر پس این اسرار تقشّه و سید ابدار اشعار	یارب از من گس مفتون کیست نگهبان شوخ باز رهن کیست مومّم آیا دو چار این کیست برق رفتار عمر تو سن کیست تیر تو در تلاش جوشن کیست کاین دل افروزن کیست اینقدر و دروگر معدن کیست
جز آنکه در ره تو ز سر پا نخواهد است دارند همه چه بتو حشر پیشگان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کیلن سبک تو ز سبیل به است به تا گفته است یاس که حشرست یسرب کو تیغ و کوزون ستم تازه اش بهین ما چون برون رویم ز کوی بلا که عشق گفته است حشرست که تو دل بر چه می نهی روح اسیر تقشّه چها خضره شده است	سر را که نام بادیه پیا نهاده است حق کیسند در نهاد تو نهاده است چشمیت نیای صلح بر ایما خواهد است مجنون تو قدم نه بصوا خواهد است امروز امید خویش نغز خواهد است بر گردن که منت پیا خواهد است بند گران بیای دل با خواهد است وقتیکه جان بنای پنا خواهد است تا همتم بر او طلب پا خواهد است
آنکودلت مقابل خسار خواهد است پوشیده است عشق تو موی مکر ز شرم تا دزد و دش گهی نه گریبان امانت یک تیر را چنانکه بد لها فلکند است دارد نمک در رخ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود که شد و گر ای نکته چین چه کار ترا او بزم عام دانی دل بر آید چون سیم بر کن است	نام و لم هنوز نه مینا خواهد است داغ است نام او پیا خواهد است جیان چاک دل بد امر صبح خواهد است یک تیغ داشته است و بر پا خواهد است مرهم بر خیم سینه اعدا خواهد است برق است داغ غمان کف اینجا خواهد است نهاده است منزل تم پا خواهد است گویند یار دل بشر پا خواهد است

تا به هم بر او طلب پا خواهد است  
تا به هم بر او طلب پا خواهد است

بر نقشه ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گوید بما که بجز تو صبا نهاده است گرد و شبنم بگرد گلے بدل این منط گوید چندی به از منی حسرت ایام من بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام جا مانده زرا نکه و بیعت دنازی است از دولت بخیل برد بجزه دیگر گفت آنکه سر زانوئی کس کے نہادہ ام اعجاز عیسو تو ندانی عطای کبیت جای چنین برای نهادن کجا دگر	چون بنگیم زیر پنا نهاده است گوی که داغ گل نر نهاده است گوی که دل به خون پنا نهاده است بہمت عبت بمن دل شیدا نهاده است دل این بیعت آنکہ جا مانده است پوشیده داده او پدید نهاده است دست از او بدو شک حال نهاده است منت بجان حضرت عیسیٰ نهاده است بہمایہ نقشہ سر تران پا نهاده است
آنکہ سوی ماندید است دل ز ما برده است بین کہ چون تیغ آخته او چو بسیم تا خفته است تا کجا یا شرح آن یعنی فریش از خودم وصف آن لب کس گفتی کاش آن آجیات گویم ہر کس کہ چیز تو کے قیادیدہ کس گفتہ است ایوای من ایوای مرگ آنکہ میگفت از دل جا من نکو خواہ تو ام قصہ انسان تیر عشق کار ہر بندوق نیست ایکہ گوی تا کجا ما بزم وعطاردنشا ط نقشہ سفور گوزندہ است پیش تو ہنوز	باز دل را بی نگاہی تاجہ از جا برده است آنکہ او نا کردہ ایمانی بہ ایما برده است تا کجا ما برده بود و تا کجا ما برده است رشتن مرگ حضرت صیدہ سیجا برده است بسکہ ام و زم گوی تو ز فردا برده است کس بچنون چو جہ از مرگ لیلہ برده است نام من وقت غیب پیش چہ جا برده است گوی بہقت از دو عالم ہر ما برده است انتظارم تا کجا ما پیر ترسان برده است عمر ما شد رخت خود بپیر و دنیا برده است
ترک شوخ ماندید تاجہ از ما برده است تاجہ عرض آبروی غولقتن ما برده است	ہر چہ پیش ما بود آن ہم ہمجا برده است التجا ہر کس پیش بل دنیا برده است

چون خدام طبعہ ہمایاکی از جا برده است  
خاکساری چنین کہ کار صراحتا برده است

<p>شور محشر در جلو هر سو که روا آورده است گر کسی گفتد است خواجهم قتل خودی سخی تیغ و به مقصد برده و نادر فری داده است زاده افتد در عجب بنید چو عشرت خانه ام طایم را پیش ازین پاس او بود این بان هست گوا و همیان اما به پیش خاص عام تا چه طوفان نوبی پیدا شود از مقدس من فدای مستی گروم که گرداند سبک</p>	<p>قننه با او به قدم تشریف بر جایده است دست خود بر تیغ ابروی حجاب برده است جامه ملر داده و عقل از سر مایده است چون کند یکبار بر در زینت توایده است پیر چو بکشد ده است ره برش اعلا برده است من بخوانم نطق او از این سجایده است طرز رفتارش گویا زینت دریا برده است قننه تا به سحر کرد و دزد کالا برده است</p>
<p>چنان کای مه شتاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیسو و بگریز بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلقی گل عنایت خواند حدیث ترک عشقش بادل سن من آفت خواهم و او عافیت بخش چه خواهی قننه از بهر که تازی</p>	<p>دفاعی تو جفا صلح تو جنگ است در دست که شش پای که رنگ است که داغ سینه ام داغ پلنگ است نه یک رنگ است مشوقم دورنگ است ندانی که غلط بر شیشه سنگ است میان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است</p>
<p>بخت بی نی کل بی آب رنگ است گر از سن کینه بر آید تو پیر است که گفتی و گریه رنگ ناست لبه چشمت حیات و موت یعنی چگونه با جرای سینه و دل دل من صید هر گانی که آن خود همان اندر شکست آورده است بزلف اوست و انا دل هزاران تو صاحب از چه فرسای زبان را</p>	<p>خجری تا چه در خوردن رنگ است نه در دل کینه بر آینه رنگ است که غیاز من و گریه نام رنگ است لبه شعله چشم تو شکر رنگ است فغان دل نفس و سینه رنگ است نه هر گان آواز تیز جنگ است تفاوت آنچه در دنیا و سنگ است بهشتیان چو با خوش رنگ است که گوش قننه بر آواز جنگ است</p>

است  
نگاه از بهر هر مکان جنگ است  
خواجه می دهد به خوش رنگ است

تنگ غم تو خانه دلی نه پیرا است  
لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیرا است

از خون چهاست خدا و از تو چها پیرا است ز انسان که ملک عاقبتیم از بلا پیرا است و امن ز لخت های جگر تا کجا پیرا است سولوم شد بهین که دل از ما پیرا است دیگر کرا پیاله ز صاف و فا پیرا است من جان صد قدم بدل من صفا پیرا است و امن چه پیر شود دلم از اغیا پیرا است گویم که سحر از گهر من به پیرا است و ز اشک آه من به مرض و پیرا است لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیرا است	اینم گوید که دولت از بهوا پیرا است کوانتهاد دل از غم به انتها پیرا است تکلیف سیر گلشن و گلچید هم عبث زین گفتش که در دل مانیت جا کس این دولت نصیب شد از ساقی ازل آینه حاضر است کنی گره باورش گر کس بخود گمان نبرد گویم این قدر آو پیردم ز چشم تر و من ز پیودی از درد و داغ من همه آفاق را هنر حال عجیب نقشه چه برسی کشای ای
---	---

چشم زگره حادثه سیر پیرا است وز دیگر است آنکه ز زهر جفا پیرا است دل از مراد خالی لب از دعا پیرا است یا د خرام تو بدل سرو پای پیرا است گوی جانی است و سرش از نو پیرا است کاغذ جمع دیار با طلاق جانی پیرا است از ناله که عرصه روز جزا پیرا است دیگر چها در آب گل تو دعا پیرا است من سرخوشم که مسکد با جا پیرا است در یک بفره چقدر کس پیرا است گر نشوید که هنوز از صدا پیرا است	تنهانه گویشم از سخن نار و ا پیرا است جام از یکیت آنکه ز شهاد وفا پیرا است ما بر تریم از همه سینه کرا چوما تنهانه مجروری تو گلب و لاله با گوید عدد که ما همه تن و سلم وفا برگشتیم ز بزم چنین پر ضرور از ان مظلوم گزند اینم این را به جواب خالی ز فکر عضوی از اعضا میماند زاده نصیب است کجا انتقاش عید بر طالع عین چقدر گر بهار و است یکبار نقشه آه کشید از ان و باز
---	--

بالی غصه کلید خانه است  
بالی غم گشته ستاره است

بین بهستی چها ستاره است بستگیها کلید چاره است منهدم جمله مرج و باره است	در بر عزیز ماه پاره است از کشایش مگو که قفل است آن عشق نامه هنوز و گوید عقل
---	---



<p>ماچو گفتم محله ای عمر  بچه کفتم بر کیم لب  سید ار آفتاب محشر را  انجم چرخ و داعیان دل است  خنجر غمزه اش نگو فنب  طفلی ماست بتر از پیری</p>	<p>گفت با برق استعاره ماست  جمله میخانه در اجاره ماست  آه ما گوید این شماره ماست  بیشتر بر چه از شماره ماست  منصهر آنچه بر اشاره ماست  لقمه تابوت گاهوار ماست</p>	
<p>درو افزون تر از شماره ماست  اشک هم مانع نظاره ماست  هر بیت اینجا امام را مانا  انچه از چرخ میشود نازل  نگلد از چه زود تر تسبیح  میچکد از زبان الکلی تو  شیشه دل چپا بخود باله  نیستی جانفزا تر از هستی  گر بگویم زندگیت مال  لقمه از ما چه در خود پوشی</p>	<p>منفعل چاره گز چاره ماست  در چه کار آه میچکاره ماست  دیر گویی امام باره ماست  رحمتی بر شرابخواره ماست  شیخ داند چه استخاره ماست  انچه یکباره ات دوباره ماست  گر تو گویی فدای غده ماست  یعنی این و طه الکلی ماست  مرگ یا بنده اشاره ماست  خود نهان تو آشکاره ماست</p>	
<p>قرمان آن منم که جفا را وفا شناخت  چون گفتم آه از آنکه نه بیکره خراشناخت  لب ناکشوده بست بمن شست آن نگاه  جانم و گر فدای همان ناز کنز برم  گفتم آنکه من دعای ترا بوده ام  گشتم بعضی را نه ز دیوانگی سخن  همی اگر نداشتی از فعلی بدست خویش  روزی نگشت فتنه دل را شناخت</p>	<p>در کربلای حادثه قدیر بلا شناخت  گفت از ادا ترا چه که نشنا شناخت  یعنی بر آنچه بود بدل نه شناخت  دل بر آشنایان کنه آنرا ادا شناخت  کی شد که این را دعایک و عاشنا شناخت  رفتم بگو و گفت که دیوانه شناخت  آه مرا که غفل روز جزا شناخت  آور و گر سپایم نه ما آشنا شناخت</p>	

آه  
نارک شد از غافل و قدر جفا شناخت  
چشم ضعیف روشنی از تو شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکارا حاجت برار لقمه تناسخ بهین چه شد	کی گوش کشتن شناخت بهین گوش ما شناخت بجای نه گشت تا سخن آشنا شناخت
در دتر کس که سرا سر دوا شناخت گوید شناختم همه بود ما شناخت رند آنچه یافت روز ازل شد که نصیب بشنو که بعد مرگ چه قدم فرود عشق در دل خیال ناله چو از حد زیاده داشت ایله فریب حوت نه یکبار ای رفیق با چشم هر که داد و خد اگو نه روشنی نشانی از تو ام چه غم زانکه خوشدل سده تاپا ز منزل آوار گشت دور گر و اجل نمود با و گفت آن نه	دیگر غم ترا چه بگویم چها شناخت آن نا خدا شناخت کوی خدا شناخت کی لذت شراب دل پارسا شناخت بنگر که استخوان مرا چون هما شناخت قیس آه خویش را به بهانم در شناخت تو بار ما بگفتی و او بار ما شناخت خاک در ترانه کم از تو تیا شناخت خونم شناخت تیغ تو خاکم و او شناخت آواره پراه تو گرسنه ز پاشا شناخت در خواب نیز لقمه خیال ترا شناخت
همین سخن که مرا از تو عار بسیار است نیافت آنکه بزم مت گزینست نالید زهی من تو سخن مختصر من تو همان چه بر سیم که تو جونی و حال دل چون است سکند است باین بارگاه در چه حساب تو گر چه سوختی و ساختی تخم همه خاک بعد ز بار جفای تو پس چگونه کنم ندیده که چه نوار های خون جاریست تراست دامی بسیار و پاس یاری کم	و گم بگو که مرا افتخار بسیار است ندیده آنکه ز خست بقرار بسیار است سخن و گزینش بچار بسیار است چگونه میت که بدل انتشار بسیار است ترا چه هر دم آئینه دار بسیار است هنوز جان مرا با تو کار بسیار است بکن بکن که هنوزم شمار بسیار است شنیده که دل من عکار بسیار است مرا شکیب کم و اضطراب بسیار است
نمود لقمه وی از اردوست و استم کسی که گفت کم آزار یار بسیار است	

نشان زخم که جوی سوار بسیار است  
کس بر آن که داری عیار بسیار است

دل مرا که بوشش تو خوار بسیار است بمن کسی که شنیدی تو یار بسیار است تو گویی ای که فراخ زکار شهر گجا است بر حقی که بمن ساقیا بود داشته سخن ز جحر ولی چند با من ای عیار حکایتی است که در انجمن تو انم گفت گوش بر می امیدش بر آوری چه عجب چو گفت کس نگه دست تحت طره نگه چگونه میت که کجا دیده ام منش و شب تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت	پیش خواری عشق اعتبار بسیار است کم است یار و تغافل شکار بسیار است بشهر کار و بصحرای اسکار بسیار است کمی ممکن که کنونم خمار بسیار است نهان بر آنچه کم است اسکار بسیار است بخلوت تو عهد و راگزار بسیار است تو دلی و دل امیدوار بسیار است بجده گفت که بان شویار بسیار است کنون کسی که زمین شرمسار بسیار است بلاله زار مرو تفت زار بسیار است
---	--

از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است گر فتم اینک دیگر لاله زار بسیار است نشان کوی فلان ظالم ای که می پیر مرا زیار و دلم را ز من و گر که پیر بگفت آیم و نامه دیگر بمن بنوشت نه من هر آنکه برو ختم شد کمالیت قیاس با من و بی من از اینجا کن عجب از آنکه کلام نه فهم و گوید هزار بار همین یک سخن تو انم گفت مهرس نقشه رقم زد چنین غل چقد	عیان که در ویش از غبار بسیار است ولی فضا بدل داغدار بسیار است همین هست که آنجا مزار بسیار است بدین منط ستم از روزگار بسیار است تو باده گر نکلشی انتظار بسیار است خراخسته کمال است خواری بسیار است گل اندک است درین باغ و غار بسیار است که شهره تو بشهر و دیار بسیار است خدا یک نه صفاتش هزار بسیار است خوشا کسی که از دیار و کار بسیار است
ایکه دلم بی تو بجان آمده است آمدنی هست چه آفت بمن آنکه کجاست ز درت رفته بود سایه تنیغت ز سرم کم مباد	جان بلیم بمن که چنان آمده است کما نیچه نیرسی بزبان آمده است باز نگر چون نگران آمده است هر خطر اینجا با مان آمده است

که در حکم با مان آمده است  
تا از آنهم به نجات آمده است

<p>جوش چها بحر تحیر زد است گل کند آیا چه دگر زبان زبان مژه کجا زنده شده است و شود شور در افند ز کراں تا کراں تقشتم در میسکده گردید باز</p>	<p>کشتی من گر کراں آمده است در سخن آن غنچه زبان آمده است بر لخم از چه گمان آمده است حرف لب او بمیان آمده است خیز که ماه رمضان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نهان آمده است رفته برانکو بجهان آمده است خود سخن از ذوق ز خود رفته است کاش نمی کرد بقتل و رنگ مریم کافور بزم حسیم نمود تا چه برو آمده آفت چنان برین بهر بسکون آنچه رفت نال چونی بر فتنی کرده ام مرد کجا خود اجل جانستان</p>	<p>کا که نهان فتنه عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است حرف بر آن تنخوستان آمده است آنچه شبانه بیکان آمده است قاصد از آن چه روان آمده است بر دل بیابان توان آمده است یادگر از همه نسان آمده است تقشتم بے تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل زبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سرسکیده کا مذرو ذوق ز خود رفت گیم را چه شد رفته ز خود عیسی مریم چو یار نی بخش خط و پرسی تو را است جز سخن رفتن انده نیست پیش کس خنده زمان فتنه بود طرحه کلام این همه ان تقشتم را</p>	<p>زلزله در کون و مکان آمده است گریه دم رفتن جان آمده است پیرا گرفته جوان آمده است جام بکف پیروان آمده است گفت فلان بن فلان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه کراں آمده است اینکه کنون گریه کنان آمده است یا که کلیم از بهر ان آمده است</p>

<p>دیگر شب هجران نه کم از روز شمار است          آبی که بر آید ز لبم برق سوار است          دل آنکه باو میچ نه صبری نه قرار است          من مرده ام و این همه از قبر فشار است          دل نامه بری و مرده ام نامه نگار است          زه کرد کمان امر و ایل بتو کار است          گفته که خوشم چه توان گفت یار است          دوزخ که به پیش تقم افروخته شر است          یا نقشه همش گشت که این نیز تیکار است</p>	<p>روزم شب گل را چه دهم شرح که غار است          اشکی که چکید از مرده ام ابر نوا است          من آنکه من هیچ نه تابی نه توانی          در بر کشد او تنگ بین طوف که دانه          مضمون نوی بار دازین گریه تو گوی          شوخی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ          کرد او همه ناکردنی و پاس لب بین          هنگامه خود گرم کند تا چه بر او          جز گشت شدن نقشه چه میداشت تنها</p>
<p>نقشه است بفتی و هزاری هزار است          آسان وم از راه تو دشوار گزار است          گفته که لب جان لب گفت که آری است          چند آنکه نظر کار کند سینه فگار است          این هم نتوان گفت که در بزم تو بار است          در پنجه نه زوری می درین جیب تار است          داند دل دیوانه که اینهم شب تار است          جایکه فدا دم چه بگویم چه دیار است          عمر است سوار می پیش نقشه غبار است</p>	<p>در گوی تو شب چه تماشا چه بهار است          آنم که گل تر شرم گر همه خار است          گر چشم ترا رفت نه بگویم چه بگوید          وصف قدر اندازیت ای ترک من نس          رفت آنکه تو من بودی من تو به کفوت          دیوانه مرا خوانی اگر این بتو گویم          گر بخت سید روی خود از دور بناید          گر کس فتد از پای کشت دست بگیرد          بین سرعت آن و بنگر سادگی این</p>
<p>اینکه در خون چشم بهار من است          گره بوالعجب بکار من است          گنبد آسمان فرار من است          آنچه در خاطرش غبار من است          گریه بیرون ز اختیار من است          حاصل عمر آتش از من است</p>	<p>آنکه خوشم کند بکار من است          نکشاید رگ من آن مرده هم          من هلاک بزرگی خوشم          من بفرود من فتم و نرود          اختیام بخنده است اما          اینکه آمد قیامت موجود</p>

از نوی تو عالم من شد غار است  
 از دور دل سوخته بوی بهار است

ساز باده نشه در شارب  
 چشم زنده ای بهار است



<p>داغ دل را شوم فدا گوی بسکه بیگانه است اینجا خویش باطل است آنچه مدعی گوید میرود لیک نزد لم یعنی بدشگیری نه شعری آنگه خرد</p>	<p>سر خوشید در کنارین است بادل خویش کار ازین است تیغ او مد عابر آری است چون نگه میکنم دوچارین است نقشه یارستم گنجارین است</p>
<p>منزل غم دل فگارین است آنکه گوید بمن بزرگی فخر و اعجت دید با کنند بباغ هر قدر را که غم دهد آن را بر کنار است او ازین بهمت رخ خوابان نه لاله زار همین اینکه جان را بجای کوه کند عیش اول ز من نه از دیگری کیست جز حسرت آنکه زار و زنا گفتم این جبر بر ضعیف کن نقشه پسد مرا که ایگاش</p>	<p>عیش صد فرسخ از دیارین است این نداند که فخر عارین است قابل دید گلستان ازین است تمتسل دل نزارین است غیر داند که در گنارین است خط خوابان نه فشه زارین است کار فرهاد نیت کارین است سر خوشیهایی جم خمارین است اینقدر بر سر مرز ازین است گفت تن زن که اختیارین است یاس گوید یا میدوارین است</p>
<p>هر قدر خوارم افتخارین است ابر یک چشم استیکارین است روزگاری چنین ندید کسی آنکه گوید دفای من معلوم مطالبم هیچکس نمی فهمد راز شکم است اینک سیگوم چون به شرم بکشم خوافی</p>	<p>یعنی از خواری اعتبارین است برق یکجان بهر آری است دید باید چه روزگارین است عزت عمر مستعارین است چند گویم خزان بهارین است هر که یار تو نیت یارین است در گفت تیغ آبدارین است</p>

<p>گوش کنی قوت اختصار است          آنچه افزونتر از شمارین است          بی قدرت ای که سرو داین است          سخن است آنکه یادگارین است          تفتنه در پاره شمارین است</p>	<p>جان فدای تو مختصر حریفیت          جز غمت گزیدم تو محرم          رستم سبیل است بی زلفت          یاد دار اینکه گویند سخن است          آنکه گوید بدت کج گفتم</p>
<p>کفر آمد و شوری بدل و جان من انداخت          سودا بسران خواب ایشان من انداخت          خوش طرح طلبیده حیران من انداخت          تا در لب اولزه چو دندان من انداخت          سیل آمد و در خانه ویران من انداخت          باید که نگاهی بمن نشان من انداخت          ذوقی بدل من غم پنهان من انداخت          در ارض سما غفلت افغان من انداخت          بر شوق دگر عاده حرمان من انداخت</p>	<p>مترکان بجای رخته در ایمان من انداخت          کی سایه بمن طره جانان من انداخت          حیرانی من آئینه زار است به بینید          جنبید همه نامه سخن هیچ بر آورد          دل گنج طلب و دو چرخ رخت اقامت          دیوانه من این همه افعال بی من          شوری بسیر من هوس وی توان فرود          در سجده بر آتش نه بهمن آه من انگند          بر عافیت ای تفتنه بلا جان من آورد</p>
<p>عشق آتش و رخ همه دجان من انداخت          جز در همه مشبب لبان من انداخت          در حبیب صدف دیده گریان من انداخت          تا از نظرم دلبر جانان من انداخت          سنگ آن همه بشیشه پیمان من انداخت          آندست که چاکلی به گریان من انداخت          از دست قلم عشق ادا دان من انداخت          صد دجله فزون پیش تو مرگان من انداخت</p>	<p>غیر از گلی اشک که بدمان من انداخت          دوش آنکه صوبت همه دجان من انداخت          جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان          به قدر تراز خاکم و ناکام تراز اشک          شکست اگر چه فلک تفرقه انداز          شد صبح مرادم همه بوسم نه چنانش          میخواست و بسبب صفت حسن تو آخر          تا گفتم آن گریه کجا هست که بودت</p>
<p>کوراستی و چرخ بیا تفتنه که خود سپرخ          این قرعه بنام قد جانان من انداخت</p>	

کسی  
 می نگارند و در این سران من انداخت  
 زبانه و سحر کرده بدمان من انداخت

چو چای سرگران تقصیر با چیت  
بگوش در آتش افکن بقاع چیت

<p>چه گفتی اینکه مقصود با چیت جز این کای شوخ پرسی نده چو چسان می ساختی روز مرا شب منم جان وفاد تو همه تن ز دل آبی که میخیزد همان است زمرگ و دغیم ای حشم نمید چه ترسی در چه فکری تیغ برکش از ان دم کرد درت فاده ام دو فریب شیخ از می نیست خوشتر</p>	<p>ترا زین گفتن یادم با چیت وگر بهتوان چه باشد افترا چیت تو میدانی ار روز جزا چیت جنای پیچ چسان دانی وفا چیت شکست شیشه را دیگر جدا چیت نمیدانی که تاثیر دعا چیت پس از خونریزی من چو نبیا چیت بین مال من میکنی کجا چیت بخورای نقشه می خونی چیت</p>
<p>تو دانی قصه با من مرگ با چیت نه چون در ابتدای عشق پریم کنی ای آنکه رسوا بر ملایم ببزم غیر جا کردی چه کردی که داند خنده ما از گل زبان پس طلیبا چاره ام دیدار عشوق بسی حاجت مرا بود است اما غزل بر خوان به طرب چه وقت نخار می خود از می میشود دور</p>	<p>وگر پرسی بطریق این جرا چیت ز دل کاین ایستار انتها چیت تفاوت در خلا و در ملا چیت وگر گوی بجا کردم بجا چیت بروی گل ز شبنم گریه با چیت مر لعل عشق را دیگر جدا چیت ندامت مرضی حاجت روا چیت قدح پر کن نگر ساقی هوا چیت بجز غم نقشه مارا عمر با چیت</p>
<p>ایکد پرستی عینت از غیب چنان آمده است تا چه از تو به شکستن بنودم کار درست دامن از وی چه کشی باز و این لحظه کش تو هم آبر تماشا که کس بر دور تو ای جل گردنی رنجه نمائی وقت است کام جان من از زود بیا زود بر آ</p>	<p>رزق ما پیشتر از ما بجهان آمده است عیدم اینست که ماه رمضان آمده است طفل انگلیست که پیش تو دهن آمده است لب گران گوی که کمان نوزبان آمده است چقدر دل شده تنگ جان آمده است سخنی ورنه برین نوک سنان آمده است</p>

سوز این پیش از این بجهان آمده است  
غیم در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش	لقمه را آنچه در بر گزینان آمده است
دل از درد فراق تو بجان آمده است تا که ام آهوی وحشی شده راحم امروز سخن ساخته غیر از جایش برده است آید آن صید فلک خوش چقدر با به وقت او ببالد مرا فرصت یکدیگر سینه چگونه چون نرو و آن بت پر فن در میان رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش	جان نا آمده بر لب بفرمان آمده است همه گویند که تیرت بر نشان آمده است کس می داند که بر من از چه گمان آمده است خاصه این وقت که با تیر و گمان آمده است قسمت من که اجل بر چه زمان آمده است سخن فتن جانم بمیان آمده است چند گوی که فلان فتنه فلان آمده است
مرا همین مهر من قابل سزا نموشد بواقع آنچه باو غیر کرد فاش نکرد منم همان که به بهتید تیره روگر خویش چه خامه با که ز شوی بنجاک مانشت یکی نلشت موثر بدرد ما و رتبه فلک کجا و بما رحمت در بر فلک تو لقمه شده شوی آخر غلط گفت اسیر	بقدر نامه چو کیم و گد چنانموشد و قالیچ ششم آمده نوشت و انوشد سیاه کرد ورق لیک به عاتقش چه نامه با که به دشمن خون مانوشد چه نسخه با که طیب کرد به مانوشد چه منشی است که انیله فدا مانوشد فلک است که به شهر سپهر مانوشد
قصه اگر این همه دلست بلور مانوشد کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان غبار مالیر زان بر داشت سر از شرم و مسکه گریه تجت التری رسید از من نوشته نامه بوقت رحیل ما و درو ز دل چو عشق پی رسید گیت و سازت تو لقمه پیچ خوانی و مطلب تو قصا	بدشمن آنچه نوشت او بجا چنانموشد یا شنای چند نیم آشنایانموشد برایت ما فلک اندم که بر هوا نموشد بر آسمان چه رقم ناله رسانموشد برو نوشت بهر جا و یک بیانموشد چو وصف داغ که بر برگ لاله مانوشد چه ز استخوان تو بر شهر سپهر مانوشد

ای  
طلب برات که بر شهر سپهر مانوشد  
کر لقمه ز قیاس جزا مانوشد

تا غمش در دلم قرار گرفت  
برگ گل شکسته در کنار گرفت

<p>بسکه از من دلش غبار گرفت جان منی تفنگی بسا غر دست تیز تر دید بسکه آتش شوق همچو از گریه پاشی زار امید بدگمان ساخت بشمار مرا نختر فتنی عشق کنار ایگاش آنکه یکبار نکته ام نشنید بست و نگیریم بجای یعنی چقدر گشت در تلاش امان</p>	<p>یک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب ز گل شرار گرفت یار شمشیر آید اگر گرفت دلش از ناله های زار گرفت نام او هر که یکدوبار گرفت خوشدلی از دلم کنار گرفت کلمه بر من هزار بار گرفت دلم از وضع بر من کار گرفت لقمه آرام در مزار گرفت</p>
<p>تا که از دل آن کار گرفت نه بهر تنگ از سرم عطرت می نماید به کینفس صد رنگ بایدش دید به محاسن ملک کرد خون دو صد چمن صیاد چه سخن زان سخن نفهم کرد کارش این چشم زده هم کوسه دل که دی رفت سکو و اغشا صبر چون مرد نغمه ناسر کرد زاری از من برش اعلی گرفت</p>	<p>بیقراری بدلی قرار گرفت خار از پایم آفتار گرفت آسمان نیز خونی بار گرفت پوشه ام گرد و داد چار گرفت بلبل را که در بهار گرفت بست بر یک سخن هزار گرفت انتقامم ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه بشمار گرفت دل عزایش نه زینهار گرفت خواری از لقمه اعتبار گرفت</p>
<p>دل نا کاره را که یار گرفت آفتخ ایچانه دل چاچه محک گرد اگر به زیوس عشق نتوان دل که میخواست عید از کیسا</p>	<p>داند او خود بی چه کار گرفت ز بهیابی غبار گرفت خزده بر صانع کرد کار گرفت گیرد امسال آنچه یار گرفت</p>

<p>تا چه می چوسی از فلان کام سخن از صبر در میان آمد دست و پایش بر میان بندم دشت نفس خرون برین را شوقی طفل لشک من و سپه جز لک کسیت آنکه با صد ناله</p>	<p>گوشه از یار و از دیار گرفت دل زایوب مستعار گرفت دست پایت اگر نگار گرفت نه عنایت با خنجر گرفت دامنت چون بر کلاه گرفت لقمه را تنگ در کنار گرفت</p>
<p>مارا چلو نه خاطر خرم نموده است در یاب اینکه دولت عشق از کشتن عشق آنی که بیرنج بان کینگه هنوز گر گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کینه راز تو ای آنکه باز گیت تا نیست هیچ طرف چه چیز اندو بود فروش میر و بجای و گوی منی روم</p>	<p>بسیار بوده است غمت کم نموده است بر کو نموده عاشقت آدم نموده است غافل ز جستجوی تو یک دم نموده است من شاد ازین که عهد تو حکم نموده است ممنون از تو سبب می نموده است از کام جان چه فکر که جا هم نموده است جز لقمه کس راز تو محرم نموده است</p>
<p>آن سوری تو چیست که ماتم نموده است تا از صبح و شام چه حزن و روز و شب سوگند میخورم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من من و روی ار تو تکیه کن بر ثبات عمر از دست ساقی که بمن محسبان بود گوریده است جمله جهان و شربت کربلا</p>	<p>سؤال ما بدان که محرم نموده است از من چه وقت طبع تو در خیم نموده است در هر ولایتی که بسی غم نموده است گویا عدوی زخم تو مرهم نموده است صبحی نگاه تو سوی شبنم نموده است گیرم نه آن قبح که در دست نموده است و قتی که لقمه چشم تو میرم نموده است</p>
<p>نه مهر از سر بر روی یار کین پیدا است بچپ فتادن بخت است کار عاشق را اجل به سختی جانم چه میتواند کرد</p>	<p>نه فرق یک سر و ازین چنین پیدا است که این معالده از نقش بر چرخ پیدا است زهرم مرتبه جان آهین پیدا است</p>

ما نموده خاطر خرم نموده است  
زخم آنکه نموده کرم نموده است

ز عشق تو بر سر زانین پیدا است  
ز شبنم تو بر این کین پیدا است



<p>کند بر آنچه بدو نیک آسمان معلوم بصورت تو که چشم کسی با و رسد خط از زمان که بر آن رخ و سید گفتم چه گل چه لاله چه نسیم چه شاخسار چه برگ ملول گشتن خود از سن ای سرایا ناز شمس که مرگ بر این بخت از کجا دارد چه سود با تو نشان نقشه کرد هم ز انحال</p>	<p>بروید آنچه گل و خار از زمین پدید است تا دن نظر صورت آفرین پدید است نه خط که گرد و غریبی ز یا سمین پدید است بهر چه می نگری حسن و نشین پدید است نهان مکن ز جبین هنوز چوین پدید است چنانکه آمدت ای بدگان یقین پدید است بقصد آنکه نشست در کین پدید است</p>
---	---

<p>نهانت آنچه عدو کرد و نشین پدید است نشسته بکین کسی چنین پدید است من آگهی ز دری کان شد است سجد گفتم کجا میسج و کجا چاره ام خود از راهم ز سر حق بهر آگاه خاک را رانند جز این چه فائده از قتل گشتنم که خون ولی نمائند که جانی نشستن تو بود سخ تو خط بد او و دلول تو دشنام مشو ز صحبت اغیار منت که اکر ترا بدگر خون چه بر آفر و زار غصبت خوش چه صنعتی که بدیوان نقشه نتوان یافت</p>	<p>چنانکه بود بمن بے تو عقل و دین پدید است وزان پس آنچه بود حاصل کین پدید است ز من مپوش که راز تو از جبین پدید است بر آنچه رفت بجز خ چهارمین پدید است که آسمان چه بلند است از زمین پدید است تیمم من و ز لب قاتل آفرین پدید است سکمان کجاست که گفتی و دین پدید است عجب که خار ز گل ز بهر زانگی پدید است نشان بوسه ز لبهای نازنین پدید است بر آنچه رختی ای مهر ز آستین پدید است اگر چه صنعت صنعتگران چنین پدید است</p>
---	--

<p>جاسیکه تصویر شراب است و انا نشدن در آخر شب بهرستی خود چسان نگیم رو گوش مکن فتنها را از عمر چه قصه وز قیامت میر کاری اشک من مهر سپید</p>	<p>بی جام شراب لکباب است نادانی اول شباب است نقشه وان نقش هم راب است چشمی بکشا که جمله خواب است هر دیر و لیل پرشتاب است هر سو که نظر کنم خواب است</p>
--	---

داغ تو ز لب که پدید است  
اشک ز گل زان که پدید است

<p>ایکاش دگر روم من اسجبا وصف خط و خال او پیرسید ناگفته کسیکه سید هم جهان اشکم همگی زمین گلزار است این خود همه روشن است چون روز چون گفت که راز ما که یابد</p>	<p>جاییکه سکون خود اضطراب است پیش نظم همین کتاب است ناکرده سوال را جواب است آهیم همگی فلک جناب است دل مشتاق و دامنش آفتاب است گفتیم که گفته نکتہ یاب است</p>
<p>در تیغ تو ایکه جمله آب است دانی چه بدیده ام نقاب است باری چه جواب صبح محشر از شیشه بر آید آنچه در یاب این نکته سخنوران بیابند زین برود هوا چه میتوان گفت کاش اینهمه من نمی گزستم داند و نیست که از پی چیست کینست نه فروغ مهر من بود ایجا همه زار نالی و درد من ایکه ز دیده ریزم انجم در ریزم فروغی بهره نایاب</p>	<p>آبیم بچشایان بسی ثواب است بر خاستنم ز خود صواب است شد شام و هنوز مست لب است جان آنکه در بتن شراب است کاینده کمکیاب پیش یاب است ردی تو نه میده آفتاب است بینا بتو دیده حجاب است هر سازه و رفی که کتاب است خاموش که اینده حساب است آنجای همه طرب رباب است بخم الله و لهرا خطاب است جز گفته ذکر که هر یاب است</p>
<p>این آه نه باد سینہ تاب است حال تو دلا بخت خراب است من بنیم و او که از درد مرگ است همان برادر خواب از لخته و بر ذوق رحلت</p>	<p>این لبت آب سخن تاب است خون گشت جگر چه اضطراب است روی تو گل و دلم گللاب است کو خواب که عالمی بخواب است بر چنین بازین انتخاب است</p>

دانی که چه راز جوید از وی گرا آید به زرمستان ای کرده جهنمی خطا بم تو شعله و من چشم خدا را بی خم همه مزرعم که گوید فرمود چو غنچه افتا سب پرسد که جواب نامه کو	مارا نظری که بر جباب است در خود که و از که ان جباب است این آتش و دیت عذاب است چون اینیم از من اجتناب است در ظل حمایت سبحان است این خانه تمام آفتاب است این سبزه نقشه بچواب است
بسترش خار و خاره بالین است جز بر ویت بنیکشاید چشم من و صد زخم و تیر ناز ترا آفرینت دگر گشت غنیم از غم من نشا و عبت پناه مرگ خود را دعا هنوز من تا چه دل های بلبلان شکست وقت نزع است و هر چه بخوانند	کو کین آنچه خواب شیرین است همچو آئینه بر که یک بین است لب هر زخم و وقت خستین است کافرت بجای نفرین است در حضارت که سنگین است گرم و بلب تو آیین است قابل قطع دست گلین است سر بالین نقشه بلین است
آفتاب عقل و دشمن دین است انگه را کان مهر می نامند که نمودش نگار خانه چین هم شبک هم گران جزا که بود چون درش منیر نم می شنوم ده چه قیقتی سفر که چون از بها همه دیوان زبده را دیدم بی گل و لاله جریعه نکشند	یک نگاه و دو کار او این است آز نو دیم سعدین کین است بر جبین نگار چین است گاه پروا و کوه تمکین است زینت افزای خانه زین است سفری شد پیاده فرین است یک قلم خالی از مضامین است میگشاند از چو طبع گلین است

بسیار است از خرم بالین است  
بسیار است از خرم بالین است

بنما آن رخ عرق افشان رفت ازین کاخ پیش از آن کاید	سخن اینجا ز ماه و چهرین است چقدر قفقه عاقبت بین است
کین تو مهر و مهر تو کین است باغ رنگین چه آرزو داری دو سه تن می چه غم بر دزدل خلق را قتل کرده قاتل خلق هر چه نادیدی است خواهم دید هر که بازی نخور داد دنیا شادی اصلا مرا نکشت نصیب ره عشق آنکه که دسر او را چیست این خون گرسنگ از جا بوی او را نه از چه خواهم جان	اینجا رسم است و اینجا این است داغ دل بین چه باغ رنگین است می نه چندان و غم نه چندان است آنکه میگفت من نیم این است چشم من بین چه سر انگین است گفت این چه زن که عقیق است چه شورش از چه غیر غمگین است آخرین دم قدم خستین است گلیا هم تمام رنگین است جسم او قفقه رنگین است
اینجا گفتی با سخن و صحبت خوشماست جویش از قاف تا قاف و سنی یا جم نشان اندران مسی که مردم خورده می بهر نماز من بخیم محفل کاخا بود انبار هم یار به جو خرچ نه کین دهر دشمن بخت بد خلق میگویی آثار قیامت شد بدید وعده اش از الطاف بگر کاخچه بحث افکنده آنچه باوین میکنند گویا نمیدانند کس من چه گفته کوه بردارد مگر بار غمت هر چه بر این عالم نامش نگیرم بر ملا من بهانستم که گشتم خاک اندر میکده خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم	ای همه شیطانه پیش غیر غمت خوشماست گشت عفا آنکه میفرمود عذرت خوشماست صف کشند از شما همین با امانت خوشماست پیش آن وصلی که آرد رخ وقت خوشماست من چرا این بگر بگویم هر قیمت خوشماست من هم گویم که آن ز قفا و قفا خوشماست یار یکدم گوید من این که بدت خوشماست شمع میگویی که با نفس عداوت خوشماست زیر لب گفتا که اینجا گونه طاق خوشماست با لبش با کسی گوید عداوت خوشماست بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشماست چون نوتی مخدوم را از قفقه غمت خوشماست

نصیر جوان محرم آورد طاقت خوشماست  
 چون غصه شمع کین بندد وقت خوشماست

<p>هر قدر در عشق از هر کس ملالت خوشنماست  ایک پیش از جنگ کبر صلح تقریباً سکینه  ما و نقد حج چه گویی دوزخی مار اسما  بخت اگر این است و کین دشمن این چه تو این  آنچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ  خواه مفقودم شمار و خواه مرحومم مکار  خوش ادا یان از تو در حق شایسته خوانده اند  این نفر این تیغ غمزه را آسب نماید  و عده صذر خمر فزان صدر و زیم کاین فی  از خست و گدازه است و بی یاد تو من  گر چه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام  در دل میدیر یاس هر کبه جا گرفت</p>	<p>بیش از آن حریف تباران حسن و حسن  در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست  زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست  عاشقش در لعل خواب اعنت خوشنماست  گر کنی اکنون با او اهل قدرت خوشنماست  با من از جو منتظر بفری بر طراوت خوشنماست  تا چون از خوشنمای کاین طاعت خوشنماست  چون نازت چه کرمی داده سمیت خوشنماست  از چه زد و دیگر بمن گوی تواعت خوشنماست  اینکه یکدم بر نیارم طره خست خوشنماست  تیغ و دستت بیدان قیامت خوشنماست  قلقه بر فرق نمائ تیغ حست خوشنماست</p>
--	---

<p>ایک مپی پیش کثرت از چه دقت خوشنماست  حق کسی را در دیاری نقشند کاینجا چها  یعنی اندر دوزخستانی که من فدا ده ام  دی و چار یار گشته بعد یک عمر و هنوز  چرا نازم که چون آئینه شود پا در رکاب  یار با من بکنار و ذکر تو نوع دیگر  چون نگیری ای لب بکس گر بیان قضا  من چو گفته هر چه خواهم تا یکی خواهد شد  گو بود خلد برین داغ نه کم از دوزخش  آنچه توان کردن اصلاح چون توان کردن  نیست هرگز خوشنماست تن مروت را چنین  ریخ بر رخ است و غم بر غم اگر باشد و گر</p>	<p>بهشت الفت بد نما با یک حست خوشنماست  با حقیقت بد نما و بی حقیقت خوشنماست  شرفش این فتنه خوش اندیشه خوشنماست  لب بخندم که گفتا ذکر خست خوشنماست  هم کاش گدو گوید رفاقت خوشنماست  اندرین موقع بملای غیر غریب خوشنماست  کس چو بر یکس فزان خطه جرات خوشنماست  گفت در پند زبان صلا سلامت خوشنماست  با من حمت طلب بجا که خمت خوشنماست  کبر و خصمی بد نما و مهر و شفقت خوشنماست  چون کشته شمشیر کس با مروت خوشنماست  در دوزخ و در بهشت بر صفت خوشنماست</p>
---	--

در تاشانی تو شکر دلیست  
یا که بنیش قمار مشکلیست

<p>گر تو شکر غیر را رطب لسانی این مندا تشنه نوم ساقیم در یاد نیست رهنمای خلد ما را قاتلیست حاصل عمر یکدی پیروی زما نهیب زانکه میدانی تو حق زیستن ایگاش خیز از میان تا چهار پروانه اش عیش و نشاط چون من بیمار مرم تا گمان یار گوید چون نگویی شکست گیرید ستر راه و تو گوی برو تو میدانی چه بود است آفتاب چون رود از دوا صلا حق من</p>	<p>از زبان لفظه هم اندک نکایت خوشتر است یعنی انیدم کشتیم بر ساحلیست قاتلی کورا خضر هم بسجلیست جان پیرون عمر ما را حاصلیست حق اگر پیروی زما یا طلیست در میان ما و مردن حاصلیست داغ دل گوی چراغ خفلیست گفت زیر لب شفای حاصلیست اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست چون روم زینجا که پاچم در گلیست هر سحر که بر در تو سالیست لفظه را گوید فراقش حاصلیست</p>
<p>یا سر حسرت جلوه فرما در دست بین صفت های که مارا در دست عشق اگر خواهد که کار تو دغ سکست از شست نکشای بمن گرد بادی اگر مجنون بگرد ایکه پیروی خاک چون گل کنند اجر سیکه یا خدا یا بد بے من گفتن دل نشد چون خون هنوز آنقدر که دیر در قتل کس پیش ازین بود آنچه داور دوست</p>	<p>دید باید تا چه نگین خفلیست هم سفری عمری هم منزلیست سینه ما هم زمین قاتلیست تیر تو آسان کن بر مشکلیست بر جبار خوشدلی کاین مجلیست هر کجا خاکست از انشکم گلیست قاتلی کوسوی قتل ما لیست گفت پیش این دانش سالیست آنقدر با عمر من مستجلیست این مان با منش جانی نیست</p>
<p>کامی میز را غالب عیالست لفظه می کش مرید کالیست</p>	



<p>فی بهین گمراهی او منزلت مسکون مزج آنچه صدم داده اند اینکه گوید آن نگه کرد دلم خوانده است از و کجا در خون آنکه گوید آنگه از لطف و مهر خجل و رزوا آنکه در دشنام نیز جز علی کو هست خود مشکل کشتا پیش ویت تا چه میسر می آید غیر از تو هر چه خواهی کن لقب قتل مار کرد و از غمها رانده گشت در باغی که تیغ او علم لحمه دل و دم با هم گامه نوز</p>	<p>بهر عاشق در طره بهم ساحلیست وین ندانم باقی یا فاضلیست گویند برقی فدای حاصلیست پیش مجنون فلاطون جالبیست اگر بتوان شمرش غافلست طرف فیاضی عجیب باطلیست یا که باید گفت کاینم مشکلیست ناقضی از چه گویم کمالیست جانی را من بگویم عاقبتیست غم مینا و آنکه مار قاتلیست لا اله الا الله در خون تیان خوش بملیست این ندانم ظالمی یا عادلست</p>
<p>غبار را بر اعلیٰ عرش راه است شنید از من بستی تا چه حرنی منم می کش بفرقم سایه تاک مبارکباد را را استوا چیست برای جستنش یا دیگر است درین طوافه خواهد نا خدا کرد چنین بیایک قاتل کی کسی بد سخن ستانه میگویم بهر سبب سکینه که در راه را یکجا می خشد</p>	<p>درستی چه عالی بارگاه است چو بینا بر لب اوقاف قاه است چو کمر اسای فضل اله است در گوی قتلگاه هم عهدگاه است ز شام تیره تر یعنی نگاه است که حال کشتی عاشق تپاه است خودم کشیده خود از آگاه است و قاف کو تیرایه است باه است بیشتر او همان چشم پیراه است</p>
<p>دل معشوق که غفلت پناه است اگر دره است کم از گاه کوه است</p>	<p>دل عاشق محبت و نگاه است و اگر بر است پیش از گاه است</p>

ببالد دیده حیرانی پناه است  
نماز دل محبت و نگاه است

<p>شمار اینجا بخون غلطان چلویم لب لعل تو باشد چشمه خضر گنابای بی خرم چون گرش خون دی نبور که نبود بر لب من میجانا دم و اعجاز دلجو است جز اینجا کی توان از خوشتر رفت میرس از رفتن خود تا چه گویم نگیرد عالمی را چون در آنی</p>	<p>ز بیدادت جهانی داد خواه است خط سبز تو دل اخضر راه است کسی گفت میخوردن گناه است تو گویی همدم من بر دم آه است لبش گشت و لبم عذر خواه است مرا میخانه به از خانقاه است به نقش قدم نقش جباه است که اشک لقمه عالمگیر شاه است</p>
<p>چه خوانی نامه یکسریه است پنچدان غنچه تو کم سخن بود یکی را این دو جوهر کم در حق تو سخته مال جاه اما چه حاصل چهار داغ و چهار درد در وی ز سخنانست چلویم چیست اما چه نازی بر خور ایضا در لاجاک نه سرو است و نه گل اما چلویم پناه آینه آرنده در و سکه چلویم لقمه را دیدم کجا من</p>	<p>چه پرسی حالتیم حیدر تباہ است بلا این نگرش تو کم نگاه است عنایت را فراور بخگاه است که ای تو لقاوار مال جاه است ازین ل به کدای سیرگاه است دلچون شد در دیو سفت بجاه است نگاه آدمن بهم گاه گاه است چهارنگین قبا زین کلاه است نگاه من چها حیرت پناه است ششید تو بهشت آرا گاه است</p>
<p>نه تنها بایش گفتن که ماه است لگو کن ظلم ترسانین نگاه است میرس اینم تو چون شد زنده ماند نه کم از حال روی زنگیان است چهار باغ تماشا خطیران رخ</p>	<p>که ماه است و در گراخیم سپاه است نخاست تیغ ز وحشت گزاه است چلویم خود را اینم اشتباه است سپهر خجسته من بی مهر و آه است تو گویی بهمنشین گل گیاه است</p>

بخوان هر مصرع را نقش تیز مراد آتش دوزخ فکند شک بسبب نادیدنی نادیدیم انا اگر بال بها خواهی تو ای دل منم پروانه سوزش که تا حشر	که هر حرفم مت مرگان سیاه است که گوید طفل را کو بیگناه است رخ ماهی ندیدیم جز ماه است بیاینگر بین طوفان نگاه است بگور لفته روشن شمع اوه است
از دل اندم چه صفا می گشت عاشق از بوی خودی می گشت دل که پیدا شد و گشت در قاتل از تیغ نمی زد بسرم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنه این چنین جان من است در غور سختی او نیست دلم عقل میشد بچون که غالب دل لاله چاه می گشتیم لفته تار و ز قیامت که زید	گر بی بود اگر در می گشت حال با جمله بود می گشت کاش گم نشده بود می گشت چقدر خون تمش می گشت نیست مستور که سوا می گشت چه سبب بود که تنها می گشت شیشه امر کاش که فانی می گشت سگ شتر آهوی صحرای می گشت کردل ما گهی از ما می گشت کاش امروز تو فردا می گشت
آوزمانی که بد لها می گشت گردش ریخته زوریا می گشت دوکتش نام نکرده عبث گر نمی داد مراد عده حشر می کشیدم اگر آنزلف بخوش بیدمانی بسخن آمده بود گفتند اندم که سپهر آرم من بر در ماه تمامی که مراست	دیده ام بهر تماشا می گشت چشمم دریا شده صحرای می گشت بود هر جای و هر جا می گشت این همه حشر شریر می گشت در دوازی شب بیدار می گشت خاموشی از چیه غوغا می گشت مره اشک صفت آرم می گشت ماه نونا صید فرسا می گشت

کودش چشم ترا می گشت  
اینی از چشمه دلم می گشت

دوش دیدم چه معکونی بخت چون تنها بر پیش خون میشد	فتن بر تربت لیدا میگشت لقمه قربان تنها میگشت
خلق گرد تو سر ایا میگشت طرفه نیرنگی و نادر بازی گوید آه تو همان پست یگاش چه خوش آن زند که از دوریا آنکه دیشب بجم میگردید نیت بگشتن دل تفرقه لحظه زن بود بدگون بهم دل آنکه میسد تو کرای شیدا نیت یکصیر فی اینجا ورنه لقمه چون مرده آنجا کاخا	که نمی گشت گرایا میگشت خضم جانهای دلبا میگشت باز از عرش سلا میگشت خو تبیع و صفلا میگشت دیدم امشب کلیا میگشت روز ما گرد و دوشها میگشت کسر چو داند چقدر با میگشت بر خود ایگاش که شیدا میگشت سغمه گوهر بکتا میگشت هر که می خورد سیجا میگشت
دبان یار که جموعه تماشا نیست جواب تاجه کسی با چنین طریقت دید سپادیش نو دوش حسرتی که جاسوس است سخن ز حشر کم از با لگ چنگ فی نبود دل و گرفتن دامان عمر کو دستیت شود تمام الهی نه روز حشر شتاب ز حضرت دن صفت آه خود چو کرد من تو خود نگو غلط اندازی نگاه هم بین چه ابروی که خمد بر سجده اش جواب میرس لقمه که وضع و طرز خوشتر است	ز هیچکس نکشید مگر معما نیست سوال بیج فی و بر دوش تقاضا نیست نیادرم بزبان لیکنم تنها نیست به پیش آنکه جز امروز آوند فدا نیست من و کو ختن از پیش مرگ کوپا نیست مرا که حال من نیست نیز و عوا نیست بطعن گفت عصای بدست سوا نیست اگر غلط نکنم بر نکاهت ایما نیست تو سجدم چه نمای مرا نظر غایب نیست چفا کشیت تنها کشیت شیدا نیست
دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست	تویی کای حشره هر قطره تو دریا نیست

از  
نظام عشق تویم زده هست سواد نیست  
به طاعت نظر کنی و شوق شایسته

<p>لقنبا به مهر تو نگا داشت که چرخ          هرا نکه در همه اینست فرد میسازد          همی بخیزد از ان غیر وای وای صدا          چنین بمان ز برای چنان بکین زیبا          عبت تو ناصحم انگونه رنجه فراموشی          تویی که محضه تو عیان ولی اینجا          عبت عدد بگما نه افتد ز ساده دلی          خوش است گوهر یوان حسن تو لیکن          من خطا چنین من خدا به رای خودم</p>	<p>بگفت از پس تسلیم کاین چنین بایست          که زلفت یار سرایان خطا چلیب بایست          مرا بشهر خنوشان عجیب ما وایست          دلم اگر به پیش سست سینه صحرایست          که من نه خود کنم این کار فرمایست          یقین که راست که زیر فلک مسجایست          نه ریزی از تو بمن این نه ایمایست          در او بروی تو چه مطلق خوشیست          دگر گوی خدا را که نقشه خود را نیست</p>
<p>ز یاد که بان ذوق سر خلد برین داشت          حرفی که شجره خور وادی بخکیده          جز لاله و گل هیچ نمیست ز نقشش          میراند سخن تیس که از ناله سلیله          در سینه بسی خسته دل بود نه هرگز          فرق آنکه میان بوی عشق نمی یافت          خوش بود زمانی که من دل شده را ووش          هر قطره اشک من اگر بود سلیمان          بر نقشه چنین تهمت بیافتوان بست</p>	<p>تا او چه عمل شد و او را که برین داشت          دیدی که به نقاشی دل گوشه نشین داشت          میرفتی و هر گاه تو مست بزین داشت          فریاد حکایات ز شین بکین داشت          خوش بود مکان لیکن با خوشی داشت          با واکه بوسان مهر و عاشق بکین داشت          سیکشت نگاه تو و چشم تو بکین داشت          هر قطره زلف تو جهان زایه بکین داشت          کو صبر کجا بوش آذ داشت نه این داشت</p>
<p>آن خسته که بپسیدن خود از تو یقین داشت          بی دیش از شوقی دنی که روش ایما          دل را چه حیف بر سواست ما بود          میزد بلبم خیمه بان ذوق که ذی شب          هر چند که سید ادبی یک نفس انا</p>	<p>غم داشت با آواز دل داشت درین داشت          آیا چیز من بد که چنین با بچین داشت          ما را چه در دیران پره نشین داشت          معلوم نشد قدم کجا جان حزین داشت          آنو ده خود تا چه شهر و چه زمین داشت</p>

در حلقه زلف تو دل چنان نشین داشت  
 زبانه چهره اقبال در سینه زلفین داشت

جام آنکه مرتب پی می کوچه خوش بود تو بوده ای پوست اگر نقش نخستین احوال سیاح چه بگویم ز فراقت گشت از سخن نقشه بر آفاق نشد کم	ز آنکه گزشت چهارای ز زین داشت نقاش ازل ناز به نقش دوم داشت بیمار تو گوی که دم باز پید داشت در کینه زخم چقدر در درمیان داشت
داغ تنهانه دل بسز کیست و ده چو این بیکسی که می آید دل ز جولاگی چمی پرسد لال باد از بان او یارب لذت آن شنیدنی باشد دل را آن لف خوش بسی گوی مرگ از نیمه راه برگردد نکند تیغ چون علم که بلب پرسد از نقشه بر زبان چه آید	در دهم جان بندد کیست گوینا بخت از چند کیست دیده نقش سه میست چقدر در خوش ایند کیست حرف تلخ کسی که قند کیست خوشدلی بسته کند کیست گوینا طالع نثر ند کیست صفت بخت بلند کیست دل آواره مستند کیست
دل سنان خورده گزند کیست چشم بد دور بر جهان لب طال چون نرسد که چند خواهی نیست پیش لذت شناس شیرین تر انجمن را کم از گهر مشعر آنگه از ناز سبکزد لبش تا چه ناز و بخوبی خود سرو بند گو یک طرفه بگوی مرگ نقشه بر پیش او به پیش	چه دوایش که در دند کیست خوش چه دادانه سبند کیست خاطر مغموش چون چند کیست از شکسته زهر خند کیست آسمان نیلگون پزند کیست نگه و کاش کاین گزند کیست یکسر از ادبی به بند کیست تلختر از چه چیز پند کیست چه بگویم چه پند کیست
گفت ز خیر من پند کیست	گوینا پای من پند کیست

دل آواره ستمگر نیست  
دیده جولا که پند کیست



<p>سینه واه و دل که می بینی آنکه ناگه سعادتی یابد دل که آبی می کشد شب تار چون برسد از کسی ناام در مذاق هم به تلخ گوئی او بین چکودید بر خنم دل که خنمد گر همین لاف میزند بوفا این چه گویم که گدائی که ام چشم بد بین بگرداوند بهت از نقشه ات بکشور بند</p>	<p>مجدد آتش و سینه کسیت نه دل من دل نترند کسیت تا آتش مخوان کند کسیت گوید از ناز مستمند کسیت نه نیات کسیتی قند کسیت چه نمکها که در خنمد کسیت به زبک چند من و چند کسیت پستیم رتبه بلند کسیت طبع من گویند کسیت آن کمائی که در خنمد کسیت</p>
<p>بتو دل بسکه یابل افتاده است یکه ای شمع من یاب و بین خواب از زلف دلبران بخیر غافل افتاده ام ولی دانم ناقص افتاده که خرد چه زیان تا چه دنبال قیس بی افتد مست و افتادن این چه حسیست شوق بین می رود سیحانیر تا قدم سوی تری نه ام سهل چون کار مشکلم گردد برق در فلک دیگر است و هنوز</p>	<p>کو به غم بر سر دل افتاده است تا چه بی نور محفل افتاده است دل دیوانه قفل افتاده است تا گه است آنکه غافل افتاده است خوش خوبی که کامل افتاده است فتیس دنبال محفل افتاده است که نگاه تو قاتل افتاده است خضر جا بیکه بسمل افتاده است افتادن مقابل افتاده است کار بهم پیشکل افتاده است لغظه در فکر حاصل افتاده است</p>
<p>هم کار با دل افتاده است انچه ناگفتنی است هم گوید</p>	<p>هم دل از خوش غافل افتاده است پند گو سخت جا بل افتاده است</p>

بخت و محنت جا بل افتاده است  
بخت و عشق جا بل افتاده است

<p>نه بهیچ شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خورشید بسا حل افتاده است گفتگو در شامیل افتاده است یار شیرین شامیل افتاده است چون برای تو شامیل افتاده است خون ز چشم غدا (از افتاده است) در میان ز نیست شامیل افتاده است لقمه را یایی رگال افتاده است</p>	<p>مشرب با حق و حق از پرسی نگهبان یار و بر من افتادن ایک پرسی که عرق شدایم شیخ افتد نه چون بفکر دراز من نه فریادمان چپان انتم چه بر ایم بهفید راسه عرو این نه بر بسته است خت بهای تا نمیرم بجای جان نرسیم اگر نه اند مرا چه گفت کس</p>
<p>از سیر آن گورم که سیر میانه گزشت حیف ازان عمر که در بستن افسانه گزشت شمع گوید بوجع آنچه به پروانه گزشت آشنا بود و چه گورم که چو بیگانه گزشت در خطای که نکریم نه جانانه گزشت که بیکبار نه پیشم دل دیوانه گزشت چیزین بود که از نشو و نما وانه گزشت وان سخن در دل بر شخص جدا گانه گزشت لقمه تو بمقا سیکه غریبان گزشت</p>	<p>گفتم اندم که سخن از منی و میخانه گزشت آه ازان عقل که یک عقده مشکل نکشود بر دورا حال کی هست شکلی نیست رین باده کش بود و چه گفته که جز ابد بگریخت از جفا سیکه بمارفت از و بگزشتیم ذکر دیوانگی قیس لب بود مرا از زمینی که من اسید سبی داشته یک سخن بود که و سر زده در استخفه در دیوار که ستند سجالش چقدر</p>
<p>باید ایشیخ ازین سبجه صد دانه گزشت کس چه داند که مشرب من بچه افسانه گزشت می نگویم که چه در خاطر جانانه گزشت ماند دیوانه بهر اندر و فرزانه گزشت بوده دوش تو آنکه بهاشانه گزشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گزشت</p>	<p>حرف و اماندگی کعبه به بتخانه گزشت داشت کی شرح که خوانی بخت پان می ندانم که چه در نشه بر آند از بیم ذکر قیس افزون تر ز فلاطون گوی چند پرسی که چه مشور است بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر راست ازین آگاه</p>

این شعر را در شرح و توضیح این شعرها  
از سبک و سبب از سبک و سبب از سبک و سبب

<p>یکه رانی سخن از مصروف که از ره عشق          بون کسی گفت که آراستگی بهم چیرست          دوش اند چه محبتانه بیز من و باز          ز دل و پیه خون فتنه چه بیکوی باز</p>	<p>دیدی آنکه زنی بود و چه در اندک گشت          روی وی ز آینه و زلف و آرشانه گشت          باوه تا خورده چو گویم که چستانه گشت          سخنی بود که از شیشه و میانه گشت</p>
<p>دل برین انظار ی بوده است          اضطراب دل چه آرام بربان          درد بارگی حسابی کرده ام          بر درم یاس است و گوید بیکس          گو بود انسان بسی از هر دروغ          چون رود ذکر بقای عمر خضر          بهر سپهرش بهر نفس خد متکذار          بدین گفتنای من وقت اخیر          یازنی آنکه بزم گان دیدنی است          بنود آن باغ ادا تا در نظر</p>	<p>ویده صفت انطاری بوده است          خاطر مرا انتشاری بوده است          داغ بارگی شماری بوده است          بر درت امید داری بوده است          عمر کمتر از شراری بوده است          گویم او را جان ناری بوده است          بهر نفس آینه داری بوده است          در خزانم هم بهاری بوده است          طرفه طفل فی سواری بوده است          گل چشم فتنه خاری بوده است</p>
<p>خانه تنگم عزاری بوده است          آسمان چشمم بکاری بوده است          گر گویم رحمت آری کی کس          نیست من بربان به بصلحت          بوده ام من هر یکی را خاک پا          چون عبار کین نیار در آسمان          تا چه چشمم از روزگاری داتم          سطر با گوشم نیا ساید می          کن بوقت اختصار من نگاه          فتنه گرد جهان برون زنی</p>	<p>جسمم آنجا مرده داری بوده است          اگر روشن بیل واری بوده است          برباننش آری آری بوده است          بربانی راز داری بوده است          کس چو من سکه خاساری بوده است          آسمان شبت غباری بوده است          چشمم او خور و روزگاری بوده است          ساقیا در سر خماری بوده است          اگر نیست اختصاری بوده است          کارشکل سبیل کاری بوده است</p>

آسمان چشم فتنه خاری بوده است  
 سر بزم بهار غبار بوده است

بنام حکیم که در آن است  
زین آینه در آسمان است

<p>کجا خونباری چشم نهان است بهر سو بنگرم چه سیت سواج نگردد قصه زنجیر کوتاه بها آورد از بیمی ام خط و فایده از کرد از دهر نیست مباد این باغ یارب بپراوت مخود آن خود ناردی خود می چند زان سال که سوز در من ه چو گیری خرد با بر لقمه ای شیخ</p>	<p>عیان خون ز زمین آسمان است بمن احسان چشم بیکان است بها نایای عاشق در میان است نه خط گوی که بهیچ آخوان است که میگوید که از غفلتشان است جهان باغ است و شکم باغ است هنوز چشم باز آینه سان است نگاه کردم او برق جهان است ندانی هر شدش بهیچان است</p>
<p>بگردون حکم شمشیر و آن است خزانش مهربان تا جبران است زمین هم خواهد در خود کشیدن گل و بوی زلف ایدل چو کش بدین مقدار لاغر زین میام خم و کم رادار عمر پاید اراست محو از من نشان وین نکته در باب کسی که بهر آن میری تو ایدل فغانم چون جرس بگرفت صحرا تو به ستوری خود ای که نازی</p>	<p>گویش اینک بر خنفتان است مدانش قدردان تا قدردان است بکین من نه تنها آسمان است مکانتان آینه این بون است دگر و لنگی من زان مان است مرا دارا خط دارا لایمان است گدایی کوی او سلطان نشان است نه جان ما و تو جان جهان است عزیزی غالب در کاروان است بگو اینهم که رسو القه سان است</p>
<p>بهار آرزویم بهیچان است جز او دیگر که آستین مان است بتفخیم اجل هم بر خنیزد که تنگ خاندان میخواند او را</p>	<p>هنوزم خون بران توکسان است همان است و همان آو همان است هر نفس چشم او این توان است به پیشم و پیش فخر خاندان است</p>

<p>من و دل گشتند این متجانیم          دهر همدمم و دوشم بد عشق          منم از ایشان بنیز ارببل          میان بلبل و گل ماجرای          با و شوخی چه کردم که خود گفت          بر افلاکیان صدر الصدورم          کسی که زنده میخواند هنوزم          مکن قطع نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صدیق و گوید امتحان است          یکی حاتم دوم ز شیران است          بمن اکنون نفس ز ایشان است          که صبحی رفت رنگین دستان است          خوششان سپید کرد دل جوان است          همانا صدر من آن آستان است          صفاتش پس همین پریگان است          که این یک قطع از یک لفظه جان است</p>
<p>خدا دانا ی پیدا و نهان است          سیاهی که اعجازش عیان است          همین که عقل نتوان اندر حق          نیم من شمع نیم آفرینش          بخود غیر راه عرش اعلی          بگوید زردی تویم زده است          رخ و زلفت سجده را تماشا          مرا به شعر رنگین تر ز گلزار          خطا کرد است تاثیر تو از دل          جوانا کن حذر از شیر آهیم          بنزار اعجاز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس که حال کیسان است          بنوصیف لبش رب اللسان است          سبق که عشق خواندم بر زبان است          که گفتی همین شب میهمان است          بدین آهیم چه عالی دو مان است          همانا شیخ شاخ زعفران است          مگر این آتش است و آن قحان است          ترا هر حرف شیرین تر زبان است          تمنای دل اندر خون تیران است          قدیران باز درین مکان است          که گفتی لفظه امم بجز بیان است</p>
<p>ترسیدن از گریه ام ای یار ضرور است          من و زانا الحق زویم و میزنم اکنون          رنجیدن از من بگمانی که تو داری          من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس          امشب مردانجا که حرفان بدهم جمع اند</p>	<p>یعنی بگویی بر در و دیوار ضرور است          تا بهر که دیگر رسد و از ضرور است          یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است          امشب بهر چون من بیام ضرور است          من آنچه شنیدم بخواه اظهار ضرور است</p>

بهرین لفظه از در و دیوار ضرور است  
 یارب یارب تو بیا ضرور است  
 سیه

بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست بریدیم از دست نه مقصود خدا را بیفایده بود آنهمه که در شب ماه تا نقشه که گور کنی خواب گران خواب	پرسیدین حال من از اختیار و راست گفتم کردن این وای بسیار ضرور است یاد همه رویت به شب تا ضرور است از حق طلب طالع بیدار ضرور است
خون ریخته ام ای بیت خویش ضرور است پر مهر خون خور و نشای یار ضرور است از یک نکتت کار من آخر نشد آخر این طفلی و آن کار که ما یار جوانان بوسی که نگویم به تو آنچه شنیدم از شیخ بر من شنیدم بود نه دشوار بهیروزه از آن لب نمک اندم که فروخت چشمش ندان بخند که از فتنه گری هم گریه بهیروزه فتنه همین صلح کل آمد	بر خیز که سخی تو در میان ضرور است پوشی چه زمین چشم تو بیدار ضرور است یکبار زوی تیر و دگر بار ضرور است در جور فلک تو مدد کار ضرور است کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است تسبیح مستم بهر زنا ضرور است گفتم که علاج دل انگار ضرور است دیدن سوئی آن طره طار ضرور است دلجوی هر کافر و دیندار ضرور است
سوالی گر کند کس از دمانت دل روح القدس نه زانست تو و کیا بر ایدم کردن از لطف نگو گفتمی که بد نبود گمانم مرا که گشتم خودی شماری چگونه تا چه عشقم میفزاید فغان زان می که خور دی از کف که این گل به از خود دید آیا کشف پیش تو اکنون صف شفی	دمانت را جواب زوی میبانت سر روح الامین بیب سنانست هزاران بار کردم امتحانست من دل داده قربان گمانست بود خلد برین از گشنگانست بدقم عاشقی حسن بیانست نه در خود کنم از خود چسانست چه شد چون عفران از غوانست نه بنیم نقشه دیگر بر گرانست
شدی ناخوش بسی اندم چو جوانست	و گر خوانم نه چون جان جهانست

چو گل به خنده ز دمانت  
 زده کس به نین از غوانت



<p>دلکم بیند چای سوی کمانت ز بس مژدن دبد جان بخش دم دل پیران هم ازوی بیزگودید نگوا اینم که سن تو سبوح ارم نیزم از چهرین بین شک جالگاه دل ما و تمنای وصال تو عنقا بوده ای صبر من با دیم جان و جز این گویم به بارش مخور غم لقمه کار بست آن</p>	<p>سرمم گرد و چاک در سنانست تو گوی میر و من بوم زبانست زهی این خط و اقبال جوانست تو عمری چون شو دگر بمعنایست بنفش عزیز دیدم لب گزانت سرمه و سجود آستانست چه نادانم که هیچم نشانست حیات خضر از جان داد گانت شود تیرش بهای استخوانست</p>
<p>پی چیزی که مارا دل کیا بست صواب من خطا و نبطه گر غیر از و شد آتش شو قم دگر تیز عدم را بیشتر خواهم اما رسد بید خجالت از شنیدن چه خوش با هم و صد جمع اینجا چه ناز و بر بقای خوشن جرج قدای زلف او جان نیز دیگر به بیدار است چشم لقمه مائل</p>	<p>تو ساقی راست گر سبب شرب است خطای هم کند پیش خوابست منیدانم که در تیخت چه آست سیان ما و او هستی جفا بست سوالی را که نشنیدن جوابست دانش ذره روشن آفتابست بدریای فنا او هم جفا بست دل شکسته را عاشق کیجا بست باندری که ختم مست خوابست</p>
<p>دل ما ز آتش عشق کیا بست بگوید تا کی نازی باین صبر کسی میخواهد نش مصطفی خضر به پیش آنکه داند جذبه عشق من افزون تر خرابم از تمنای</p>	<p>اگر شیب است مارا در شب است بهما ناکا تل صبر اضطر است خطش گوی کتاب مستطابست کیان ماه است و شبنم آفتابست تمنای من افزون از صوابست</p>

که در دل بیاوریم شرب و آبست  
از غم دل عدوی اضطرابست

چون تا صبر نماند آنرا

خوشی با غیب شیرین زبانی است  
لب کرم روت زین دانهانی است

<p>سیر یا میند بر رفته چرخ فلک گر خیمه بوسیده باشد کسی کو داشت از خون پریم عا کشای چون یکشب چشم بر</p>	<p>کسی کو خاک پای تو تر است پی آن خیمه آه من طناست بجد اند که از خونم خناست تو اینجا هر چه بینی لقمه خوا</p>
<p>مگو کین گریه ات نقش بر است چو سبت احسان او کمتر از ظلم بداشت بیناید نقطه خال هر انکو پیش ندن حوا کم ماند که دانه سیوه او ایکه پرسی کسی که دردت بردند در غلبد بفشان زلف یعنی چاقوش تو پرسی تا کجا حال دل من چه بنمای یکس نا کامیم را چه خوش آن نیو است و چه نشن</p>	<p>جناب عشق رس اینجا است نه چون گویم که لطف او عتابست که بیت ابروی او اینجا است درنگ اینجا گوی شتابست که خواند و کراشت کراست نه در خلداست گوی در عتابست که زخم را بهوائی مشکناست چکویم تا کجا خوار و خرابست کسی بنا که اینجا کامیاست شربک نقشه او را هم کراست</p>
<p>بلند اقامتی را آستانی است اگر چه خاک من بهم رفت بر باد شماری که نفس دیشم تقدار کشاید کار با از بیز با سینه که دانه آه دلدوش چه چیز است شنواز بلبل گل قمری و سرو نگردد و من سحر احسان چه رود یافت بر دل بریه از درد مزا هم شد که در عشق سین</p>	<p>ز سینی را که مینی آسمانی است سنوز او را برگ من کمانی است بر آید بر نفس کن و دلفانی است زبان بسته خوش شیرین زبانی است قدیم گشته عاشق کمانی است ز عشق حسن تکین دانی است سهرزگان کفت گوهر فشانی است چکویم با کسی از نهانی است خط گاهی مراد را لامانی است</p>

تراگر لقمه ذوق قصه باشد	بیا کاینجا چو داغ لقمه خوانی است
در آنی نی تنی از تو نه جانی است ترازینان عبت فاسدنی است دل را راجه از ان تراز ما مساز ایداع آتش آچین تر کجانی بی تو ام بر عجب پیکان دم تر عم خیال لاله گون می چمن خندان هوا خوش دلکش حدیث وصل حرفی بیش نبود بقیسم از چه سیدانی نه مانا اگر باشد کسی صراف معنی	تومی نازی بهر عمر آنی است نه بهمانی است ایجانی فلانی است چنین یوسف نه در هر کاروانی است مسوز ایندل کلینی راسکانی است وگر بر سبزه گستان سنانی است تو پنداری بهاری و خزانی است اگر آئی چهار فرخ ز مانی است وگر سیری ز بهران ستانی است بهمانا منحصرا امتحانی است سخن در باو طبع لقمه کانی است
توسیدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدمانی است نه کوتاه است حشرگان درازش گزاری بر دگر کار است شکل منزای بوالهوس عیش و بکر مرادم حاصل است از ستون کج نه من از دوریش میرد جهانی سگش را که خواند کس فرشته نشان کوی او دیگر کج گویم نه تنها لقمه بل در حمله عالم مجنون نه ریگ با دیده تنها شده است شوخی که یک نفس غم ما شده است	ندانم من فغانی یا که جانی است وگر در شکوه او هر روز بانی است اگر رسیده مارا آشنای است عدوی من سگی یا پاسبانی است کرا بر فرق تیغ خونین کانی است قدش تیری ابرویش کانی است نه تنها جان من جان جهانی است پیشین عقل نیز استخوانی است گردانی کوی او خوش نشانی است خوش آن سیری که عشق او جهانی است بگرسته او و جبهه دریا شده است وقت اخیر تاجه نفس ما شده است

دو نفر در یک خط دریا شده است  
از خون یکدیگر دریا شده است

<p>فرونده گشته است سراسر زبان او من گفته ام که شکر او همچو من نباشد گر من حساب کرده ام از بوسه های تیغ خوش خوش نمی دود دل دیوانه اندر آن خسته جان نموده کی زنده خویش را گیرد ز در حشر نه سختش باند خوش لقمه باد عشرت عقبی نصیب او</p>	<p>در دما و میکه میجا شمرده است کمر کسی که ز عتقا شمرده است آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است تا چاک سینر را همه شمرده است مجنون چنان نبود که لیا شمرده است امروز آنکه اندر فردا شمرده است من و زحمتی گرا و غم دنیا شمرده است</p>
<p>جلاد را کسی که میجا شمرده است سراجمای خود چقدر را شمرده است اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است گوید عجب که موج زد را شود جدا از من میرس اینکه دل تو چه خورده است خارا ز گل است پیش لبی این بر بنده پا ای به بیاد روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوئی که من نوشته ام دیوانه لقمه آنکه بجهان دوچار او</p>	<p>برگزیده بوالهوس دل شیدا شمرده است دیگر چه پای باویم یا شمرده است حسرت نه آنقدر که دل نا شمرده است مارا جدا ز خویش بهمانا شمرده است پیکان یار را همه خرا شمرده است گل ریاض خار بهجا شمرده است دیوانه تو عقیده ثریا شمرده است چیز تو در مرا که شکبیا شمرده است هر صرقتی که گشته تمنا شمرده است</p>
<p>که میگویی جنون است او مانیت گرا ز مردن نباشد زیتن به کجا دارد اثر فیهو عاشق چه آبادی بویانی نباشد اگر خواهیم اسیری کو چنان سخت گر آمد عید ما را خوشدلی کو رو چون فکر عشق از ابله تیغ و گر چون آدم این حجت کند خوش</p>	<p>خرد چون دلخ است او مانیت میجا بهتر از جلاد مانیت و گر دارد همی فیهو مانیت چه شادی در دل نا شاد مانیت اگر ما صید او صید او مانیت قول او را سبک او مانیت بگوید آدم از اجداد مانیت بگوید شیخ از اولاد مانیت</p>

اینکه خاکی را شاد مانیت  
دل بجا به پیش تو مانیت

چهره پرسی ما جای گیرید از ما یکی بر لب بهمان فریاد لقمه	بخار از دجله در بغداد ما نیست در گرویش کسی برادر ما نیست
لقمه ایست که بچیت یاد ما نیست نخواهد یافت جامه از خوش کوثر چهارچون سرو ماندیم پاک در گل سوال بوسه کردیم از آن لب دگر جو خندان را کیت طالب دستمستی جو بر داریم خامه خرابی هر که را مطلوب باشد غداق شاعری که در جهان هم ز لب برگشت جان لقمه ناگاه	تو چون گفتی که این ما نیست اگر ایمان شیخ الیاد ما نیست دمی که گفت کاین زاد ما نیست دیدم باند استبداد ما نیست خندان خود داخل اوراد ما نیست فلک جز فردی از افراد ما نیست چرا اندر خراب آباد ما نیست که گوید چرخ از حشا ما نیست تو چون گفتی هنوز از شاو ما نیست
کس چو داند تا چه مقدار آن کم نازکتر است قدر زر زگر بداند قدر جوهر جوهری شیشه بوده است گوی چهره ز صاف که گون این میرزا آید چنان ببار تو شب بگزاند هر که را جبریل میخوانی خیالی بیش نیست ما چنان گوئیم درد و آویسانش نشود گوید آیم یک از نو ناله غنای میچسبد گردل او سوزن ترغانم گویم نیچ لقمه چون گفتش ببق نازکی تابنده تر	هر قدر کایدند در فم لقمه نازکتر است آب شمشیر تو از آب کمر نازکتر است ایک پرسی ما جای چشم تر نازکتر است یکدوم را زیت با شمع سخن نازکتر است نامه ام از کس لای نامه بر نازکتر است مادر گرجان بر لبم بود دگر نازکتر است از لبش حرفی که خیزد بیشتر نازکتر است گفتگوی ناله های بی اثر نازکتر است گفت زیر لب حرفی مختصر نازکتر است
قامت آونی بهمان نیش نازکتر است این نیکویم که آیم را اثر نازکتر است چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود	روی او از گل لب از گل کبر تر نازکتر است نخل امید مرا گوی غم نازکتر است دیدن معشوق از تبار نظر نازکتر است

چون سخن تو از نازک تر نازک تر است  
چون سخن تو از نازک تر نازک تر است

<p>هر دو میرانند حرفی زانمیان آن مان          من پلاک چشمش عجز لبش ناگفتی است          خاطرش بس نازک از من جا کجا و خاطرش          من چو گویم نازکیهای سنانت را چرخ          گرچه لطف تیر او بادل بود نازک و سبک          شعر و لکش کم از تصویر یار نازنین          جز خیال نقشه ای قربان من لضافت</p>	<p>دید و دل اجل با یکد گزناز کتر است          یعنی اینجا نسبت هم با شکناز کتر است          قاصدا دوی انچه می آرد خیر ناز کتر است          گوید از شوخی که بدوش تو سبناز کتر است          التفات نادک او با جگه ناز کتر است          صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کتر است          چیت آنکو بیشتر از بیشتر ناز کتر است</p>
<p>روی نموده و دیوانه مرا ساخته است          گرچه جز جلیله نه ز غبار بما ساخته است          آنکه بیز خم تپانده بجز او کمیت و گهر          تا چه ذکر از دل و با جان ابرش دلش          میتوان دید لب از کشتن کام و امید          چون نیری که نیجای ترا دید ای دل          چشم تو گویم که فدل حق بین که مراست          ریختی خونم و خونم جو می ریخته است          دل که بالای تو دیده است بدان دیده است          نقشه دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر</p>	<p>دیدنی هست که در پرده چها ساخته است          او بما ساخته است انچه بجا ساخته است          دل ما را همه تن مبتلنا ساخته است          همه جاسوخته بود و همه جاساخته است          سینه ام را چه مزار شهید ساخته است          آن دو اساز که بجز تو دو اساخته است          ابرویت را همه حجاب عا ساخته است          ساختی خاکم و خاکم هم بوا ساخته است          ببل ساخته است او چه بلا ساخته است          کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است</p>
<p>بابا و ساخته ایم او نه بما ساخته است          غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است          زخم کاری دوسه گیر زنی چون که هنوز          تو و هر شب شتم تازه نه آگه ازین          اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا          عزیز نادر سخنی از لب ما سکه خیزد</p>	<p>گفته بود که چها باز چها ساخته است          من تسلیم و دل من بر خدا ساخته است          کارم ای تیغ جفا آخته تا ساخته است          کاین دو پاک چرا روز جزا ساخته است          تا چه دشنام تو دهنده و عا ساخته است          عزیز نادر سخنی در حق ما ساخته است</p>

سجده غفلت من قبله ناز ساخته است  
 کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است



<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است میدید که چه پیرا آنه بجز خون و جام حرف ناگفته چها لب همه کس بسته است توشه‌ی پرده نشین حق قدر تا بایاس</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است میکند که چه بسی یک و فاساخته است جلوه ناکرده چها حشر بیا ساخته است دل جدا دیده جدا الله جدا ساخته است</p>
<p>بچه‌ها از ستم نه یار گزشت بگذرد عمر انتظار ایگاش حقدر جام بر کفم بالید نیم اصلا بکار خود مختار بچه‌ها ز کس درین خزانکه دهر چرخ اگر کرد کام اینهمه ار رخ من بود یا غم من بود خواهم آمد ولی بشیم جای نی همین تیغ از سرم تا پای لقمه‌ی اعتبار ترکی شد</p>	<p>ستم یار از شمار گزشت همه عمرم در انتظار گزشت بر لب یار چون بیار گزشت همه کارم ز اختیار گزشت چشم تا واکنم بهار گزشت نخواهم ز کار زار گزشت در شمار آنچه از هزار گزشت گرم ناکرده برق وار گزشت از قدم تا بفرق خار گزشت خوار تر شد ز اعتبار گزشت</p>
<p>خوغم از چشم و جله یار گزشت گفتم ایام من چنان گزشت گاه از درخنده من گله از من او رنجی ای چشم تر تو هم بنای گر همین یار و گریه نیست و یار چه بلا برق جلوه بود که شادی عید کی نصیب بود مصلحتهای او خود او داند از دم هرگز باز گشت و میر هرزه ساقی بنیض خود نازی</p>	<p>بادای کمان نگار گزشت از همین آمد از یار گزشت همدین حال و نگار گزشت سرخ پوشی بلا زار گزشت میتوان از دیار و یار گزشت که با و تا شوم دو چار گزشت گوی امسال هم جو یار گزشت گر نه آن آمد از یار گزشت آنچه بر جان بهیت از گزشت لقمه را عمر در خار گزشت</p>

در نظم سیر کو یار گزشت  
خام از یار کل از کار گزشت

<p>یار نگزشت نو بهار گزشت کس چو داند بیچار گزشت آن لشکری گئی از شمار گزشت شتران را اگر قطار گزشت سخن تیغ آبدار گزشت کز بهی آن تم شمار گزشت دل نه یکبار چند بار گزشت نگز ردیل گزشت پیش خدایت ز گلزار گزشت هر گز آمد برون شزار گزشت</p>	<p>از نظر این مگو که یار گزشت آنکه ناگاهم از مزار گزشت بین سرقه سیان بفرست فتیس از خود گزشت دروستی تشنه تر ماشدیم چون سلبه گفت دل ز دره ششم که کنون همه یکبار بگذرند از غم حال بیمار خود چه می پرستی پیش قدرت بمر وفا حنته مگو از وطن نقشه بر میان سنگ</p>
<p>هر گز آورد تو سوگند خدا جان دل است چشم آینه چو گویم که چه حیران دل است بر در دل غم نهان تو در بیان دل است زخم تو مرهم جان در تو دوران دل است چقدر جان من اندوه تو قربان دل است شبنم گل که تو بنی عهد ندان دل است گر نه از حق گزرم که تو ایمان دل است عنجه بی روی تو گوی همه پیکان دل است یعنی اکنون چقدر نقشه پیمان دل است</p>	<p>هر گز داغ تو شک نیست این دل است نی عین لب تو اینگونه پریشان دل است عیش را دخل به به صحبتی اوست کجا من چو گویم که مرا هست چه روزی از تو گوی آن عاشق دل داده و این معشوق است هوس سوسه طلب دل چه گویم چه بلاست ایکه پرستی دولت آیا که وایمانش چیست تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است کاش میگفتند با او که کس می آید</p>
<p>گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است نوبهار دل باغ دل بستان دل است بر تو هست آنچه نه پیدای غم نهان دل است چه بلایان که دل آه دل افغان دل است تا چه خوش بیا میان دل و مرغان دل است</p>	<p>و صفش این چیست که گویم سر سامان دل است داغ دلخواه تو اینگونه که جهان دل است از تو بود آنچه امیدش همه نو سیدی گشت رحم کن رحم کن نه خدا سست داند دارد آرام نه ز بهار سیکه بی دگری</p>

خلوه باغ نظاره گویم که گشتان دل است  
لایه بی مرسان و مرسان دل است

گفت جز یک فضل اصدان نشینم بر تو تا چه برسمت سنان رسته بجای خاکست خاموشی جفا مولس جان پا بود گشتش خاکسبان در تو مدان نقشه	گر نه فریاد کند یک نفس احسان دل است دید باید چه تماشا به بسیاران دل است گلستان و فاخته نمایان دل است فخر دل عزت دل شوکت دل شان دل است
---	--

مخزن غمها دل آن خود کتاب گیر است نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب چون شرب بگردان بجز زبان به باش جای از میخانه و دیگرین داور عشق جرعه بی اختیارم در بر خوبان کش مهر و خود را همی خواند و شد آتش و فتا اینکه گوید نامه ام را از چه نوشتی جواب از نگاه زلف بنگر کن لطافت بصر گر ازین نمی طلبم از زندان بیدریغ قبیله من کعبه من مرشد من پیر من کعبه صفت و دستگاه و گاه ناگامی پناه	هر غمی گزوی پسندم انتخاب گیر است اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب و بگر است استم بجان عاشق خطاب گیر است سستی گمانیای دارم از شراب گیر است شیب چون باوه خوار بر اشباب گیر است من چه گفته دره پرور آفتاب گیر است نامه نوشته ام بر اسم جواب و دیگر است جسم او سحر جی چشم او حجاب و دیگر است پیش چشم من غمزه است مادر جواب گیر است از جناب دل چه پرسشی آن جناب گیر است فدایم هر روزم ز سر کارش خطاب گیر است
--	---

بر نفس جزو بی نشان کتاب و دیگر است  
بر خورشید بخت انتخاب و دیگر است

نیخ نازت را اگر ام و زاب و دیگر است انقلاب بر هم دیدم لبی بنیان بنود سوفاتن را چون نگردد شمع من شکامه موسسه رختانی که مارا از گستر بازداشت رنگ خواب است کبیران اندرین هرگز شک من پرسم میرم اینک بگوید زنده باش نی بهمین فردا بگفت و رفت امروز از برم من نگاهش را طلبکارا و دلم را تو استار	عاشق بیچرم را گشتن خواب گیر است اینچه شمعیت مینماید انقلاب گیر است در دل پروانه طبع الهیای گیر است شب نم مارا تو گویی آفتاب و دیگر است و برین پیش از مرگ میمیرم خواب گیر است هر سوالی را گزودارم جواب و دیگر است هر درنگ حیل سازم را شتاب و دیگر است این شراب و دیگر است آن کباب و دیگر است
---	--

<p>آنچه گوید بان کند چشمش جهانی را بشنید من چو گفتم گزنی صد زخم دانی از چه قدر دانی نکته سخن یقین از دهر رفت</p>	<p>نکته گوید که او در چشمش نکته یابید صد و گز و باز گفت این حساب دیگر است نکته یک یک در دهر و نه کتابی دیگر است</p>
<p>صیاد کینه در همه جان پرور نیست آنکه که نیست سر بر تن من ز عسر یا جوهر در دست خود به تن گر چه ای قیاب نگار از دم فراق که با ششم با دو سه از روشن اختران سخن چون گوشتش از یک تشنه بین چه گوشتم ز خفه فلک پاینده باد در دو خوش آینه باد داغ مهر پیکری بمن نگار چشمم تا که رنجیت اینهمه کوا سیر که سوز تو نقشه گو</p>	<p>دام آنکه گسترید که گستر نیست سر بر که که نیست تن همسر نیست بر تیغ یار یک زون جوهر نیست این برور نیست که او در بر نیست گفتم سیاه خال می آخست نیست گوی پندم به بال و پر نیست در آشنای دل به داغ افش نیست مایل بر بختی همگی پس نیست و در رخ نفی زگر می خاکست نیست</p>
<p>هر دل که بشکنی بجا ساغر نیست بیدر و بچرخ که دل من ازان گیت رویم بهین اتری حال از و بخوان که است عشق لب که مذاقم و گریخت هر دشت رانه خار بهین نذر پای من دانی که کوه طرز ز رشک که سوخت است من خور و دم نه بر در و لیسای کس گفتی بر آنچه در خور هر کس بود کنند تنهانه نقشه بام و در تو زمین اوست کلبه ام رشک گلستان شده است آنکه سیکت منایم نه ترا</p>	<p>هر جا که تفنگی نگری کوه شیر نیست دری که دل برور کفم و لب نیست سینه که حال ابر من و فتر نیست زهری که ازان نگاه چکد شکر نیست هر جا که بوده است بلبل بر سر نیست یعنی که کم ز سر مدنه خاکست نیست مستجو و سیل تا جفت ریا در نیست اینها که میکنی تو کجا در غر نیست بر باغ و داغ منت چشم تر نیست سر خوشم ز نیکی ازان شده است چه نمودم که منایان شده است</p>

در این از اشک نمک در دست  
دور خفا نگر می خاکست

دل از باز و خندان شده است  
شا از صبح جانان شده است

<p>عزیزت کفر گشته است ایمان  هر شکستی که رسیده است بدل  خانه آئینه با آبا و اوان  عیش پیرایه غم چون نشود  خواه دل خون کند و خواه جگر  دیدن ای آهوی شهریت ضرور  نیست این آئینه کثرت در نظر است</p>	<p>کفر با عزیزت ایمان شده است  دستان را همه پیمان شده است  یار گویند که عریان شده است  شوق سر مایه حیران شده است  آوی کی از کوه پشیمان شده است  خانه آنکه بسیاران شده است  لقمه در روی تو حیران شده است</p>
<p>دل چگویم چه پریشان شده است  مشکل آنست که آسان نشود  در نظر تا چه ببارم آرد  عشق از جنتیان شهر است  داغ دل نیز نگر همه آه  من چپا تابع فسرمان و لم  طافه دور تو نادرا حسان  سازگشته است دلم لقمه غم  بان بجای تو کنون ای بلبل</p>	<p>گفتنی نیست که چندان شده است  مشکل آن نیست که آسان شده است  خون دل گلشن خزان شده است  سیندوی را که مسلمان شده است  آه من سرو چاغان شده است  دل ترا تابع فرمان شده است  ظلم در دور تو احسان شده است  جگر مملوعه دندان شده است  لقمه غم هست و غمخواران شده است</p>
<p>اگر لب او نه نمکدان شده است  پای برداشتن صحرای مفتون  من ندانم که ای دل امروز  برق بر آه تو دل سوخته است  من ز پیدایی خود دم چرخم  شوق تیرت نه جگر اتهاست  انجی شل آن خوش بختان این دل</p>	<p>ز خمت ایدل ز چه خندان شده است  دست مایل بگریبان شده است  رویت اینهمه چنان شده است  ابر بر اشک تو گریان شده است  کاسچه پیدا شده پنهان شده است  گر جگر دل شده دل جان شده است  و ادیم وقف غزالان شده است</p>

بها بجز نوزد و زجانی است  
درین محاسن شادمانی است

قطره را که بیاد تیرت نبرد از چه حواس بسبل	ریخته است این شکر پیکان شده است بوی گل نقشه پریشان شده است
نقصیم آنکه اندوه نهانی است توان را تا چه با من بهرانی است حساب بخانه هیچ از سینه صفا نه بخت دل کتاب شناسیم بمن آن بیشتر زو کینه تو نیست اگر تابی که بنید جلوه دوست چه شود از من بهشت خوب انعم اگر جایی مرادیدی بآن حال ز خجالت هم نمر ورم تا چه دیگر کنم کار خلیفم نقشه که آن را	همان اندوه عیش جاودانی است زبان عاجز به شرح ناتوانی است ولی آنجا نه حد بدگمانی است سرشک خون شراب جوانی است باو چند آنکه از من بهرانی است بجان نیست بموی لذت رانی است که یار تو فلانی و مثالی است مکن مملو هم ایام جوانی است مصیبت سخت تر از سخت جوانی است ندانستن که امیر کار دانی است
مراد در نهانی یار جانی است بگفت و در چه کارت زندگانی است ز دستم کشم یارب کجاست ضمیمه او شد از مکتوب سلوم بستان که چه پیشیاری ندادند اگر او داشت صید خود و دلم را بدره قلی نیزه و خون تو گوئی لباس و راجه کوسم می براسم چه پرسی نقشه رنگ اینجانی را بیا مانده همین رنگین مرصع	فراق یار مرگ ناگهانی است ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است بهر اقلیم خط شادمانی است و اگر قاصد چه پیغام زبانی است نگاه مست او در نکته رانی است دل در خنجران شمع کمانی است که عقل اول و چنگیز ثانی است دم پا بوسی او را سرگرمی است بجز نام نگو هر چیز فانی است نه من با نعم نه توانی نه زمانی است

ق



<p>چو تیرم شد کمان بدزد گانی است کین شد قصه مور و سلیمان بملک فقر کشکول فقیری شاخ و انعم من استغنائی خود را تراگر بیدمان خواندیم و جبهش لب جوئی ترا استاده دیدیم چگونه میزدی از بس ناتوانی مد انعم غافل آگاهم ز مازت دبی که صد عرب مجنون بگیرد بدین که قصه دلی شد پیشتر</p>	<p>چهار پیرم یار جوانی است کرا اکنون نظر بر میهمانی است مرا خوشتر ز گنج خزان است به پیشم هیچ توانی خانی است مپرس او را که آن را ز نهانی است کمان بردم که سر و پستی است مرا دانی و اشکم را روانی است فلانی رفت و نتر و تو فلانی است پسند او بهمان یک ساریانی است جهانی گوید این بابا افغانی است</p>
<p>این چه پیری جان گزشت از جسم یا خواند تو چهل جانی بخوابی شد مگر ای بی وفا از شب بچو تو بس بخت یعنی پیش از دست هر که خواهد آمد اندر بارغ هستی چون چهار ایک گوی بعد قنلت ترک حصی کرد و بار من کجا را ندیم سخن از نارساییهای او پیشتر از آن کای سراپا باز اینجا بگذر</p>	<p>تا چاهی تو گزشت تا چها خواهد گزشت اندر آن مجمع که حرفی از وفا خواهد گزشت تا کی از روز قیامت ماجر خواهد گزشت گرم جان کرده یکدم چون صبا خواهد گزشت کی ز خون ما گزشت و کی ز ما خواهد گزشت ناله ات از سده ایدل کجا خواهد گزشت قصه را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گزشت</p>
<p>تیغ برکت چون پی خونریز ما خواهد گزشت خاک بهره رادل خود کرده ام از بیکی آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله خاک چون توانم دید و دست عالمی زبانش وقت مرگم آن صتم خلعت چها خواهد گزشت گرچه شیشه نام درمان از کسی خواهد گزشت قصه و هر دم خیال چو وصل لبران</p>	<p>تا کجا تا به زبان ما و صا خواهد گزشت در دلم خواهد گزشت او هر کجا خواهد گزشت بر عزار ما چسان بجای خواهد گزشت حالتی برین چهار و ز جزا خواهد گزشت آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گزشت خشمش ز بول در دلم خواهد گزشت رود کارش بعدین خوف و چا خواهد گزشت</p>

تا کی از تنم جانی ماجر خواهد گزشت  
خونم بدانی که بر دلم چها خواهد گزشت

جلوه از چشم دل سحر نیست  
نقش آنی بر ده دایره دل نیست

جلوه منمادیدنش مقدر نیست  
سست شبیر اسخن بر آفتاب  
تا کجا با رفت از بر شتی نمک  
باوه در سینا و چشم جام باز  
من دیت زو کی طلب دهم که گفت  
کر شوم چه غم نویدی گردید  
می برم بر گنج قارون شکها  
ایک گویی می نوازم شیخ را  
ز دوشیرین حرفی از یک بزرگوار  
تنگانرا آب کوثر کو نصیب  
محشری بر پا و نیک این بلا  
تا چه داغ آنداز کان بهتری  
هجره بر طلع چنین جوی چسب

ایست ای کانی آتش دل نیست  
روزی که از شب و بجز نیست  
دیده هم گوید که آیم شور نیست  
گر ز دل در دیده آید دور نیست  
در و یار عشق این دستور نیست  
کاین عزور بیچکای زور نیست  
سینه تا از داغها معمور نیست  
شیخ شهرت این خطنور نیست  
گفت لیلی قشیا مرزور نیست  
تنگان را مرسم کافور نیست  
دل بشاه که بلا حضور نیست  
تا چه زخم آثر خرم کوناسور نیست  
دور چندان ازین مجبور نیست

گنج غم بی دل مرا معور نیست  
نوبت او میکشد آخند بار  
گل چو شد خورش او در چین  
می نماید جان شیرین تلخ تر  
بخت شوال و محرم پر سجاست  
بهت در قدرت همه امداد حشر  
بدرزایه پای دشمن دیده  
چشم خود را بر چه خواهی کسفت  
ایک از گنا سیم رانی سخن  
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر  
غیر گوید کارم این چرخ ساخت

پیش بر شه آیین دستور نیست  
بر که بر نفس لعین تصور نیست  
گفت سون چشم ز کس کور نیست  
تا بجا هم شیرزه انگور نیست  
سور ماتم نیست ماتم سور نیست  
دور بنیم دیده امی نور نیست  
نیک خونهای من نشو نیست  
در گمان تو دلی رنجور نیست  
آنقدر با نام کس مشهور نیست  
تا کجا مامور تو مجبور نیست  
غالباً پیشیت دگر ساطور نیست

<p>دل قلند مشرب و من بسینوا انچه عاشق از تو وقت ترع دید سطلعی که خواهی آید یک طاعت</p>	<p>من نیم خاقان دل فقور نیست جان عاشق قابل مذکور نیست این که گوید گفتنم مقدور نیست</p>
<p>ایک گوی که خود آید و در نیست دل سوزم زنده اندر سینه است لطف دیگر دیری رخسار است تا که از فرمانبر دل جنت و است از چه تری زاهد ایشی کشای سیر آن چین چین هم مندم در و مادر و است مسکین غیر بی طلب بجز جانت میدم آه از قدسی و افغان ز کلم جان و دشواری مجسم مردگان ای خوشا ابله فریبهای او بکشد شایع گشت اندر بند کفر صد سگایت دارم از تو می فروش سوزم دل بر کسی کورا بدهر نقصه را چشمیست بگری سیر</p>	<p>بیج چار سوا نیم مستور نیست دایغ دل است انچه گوی نیست هر سری خسار رشک حور نیست خود سلیمان است آیدل مور نیست خال راست این سینه زور نیست چند گویم هر چه شد مسطور نیست در و محصور است نامحصور نیست تا نگوی غیر هم محذور نیست این زمان تنها همیش پو نیست کی صبر خامه بانگ حور نیست ابلی گوید که او سحر و نیست غازی در شته غازیور نیست یک نگه زان تر گس حور نیست زن نه و هم زنده و هم زور نیست جلوه از چشم دل مستور نیست</p>
<p>من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام نیست این بس است اگر کسی از دیوانگان خود شما در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوشتر من هم آخر و ده ام در اهل زمینان یکی ایک پرسی این قدر دایغ دلت روشن چرا</p>	<p>دوست کای من نسا زویا خدا و من کجا من ره یثرب که فتم از خطا زین کجا نیست کنی زنجیر ایشان آنقدر است کجا نیست گل کجا ریحان کجا نسین کجا گلشن کجا نیست در همه زمین جهان چون او کی برین کجا نیست پاخش این بس چراغ ماه را روشن کجا نیست</p>

دایغ هر دو دست است که زین کجا نیست  
کاروان با درشت گشتن ام زین کجا نیست

<p>من همان در آه و زاری لب نهادم زین تو خود گشتی و ظاهر احوال و لم که صبح میداند که از دستش چون برود چو</p>	<p>در جهان از فتنه پیشم تو کس را من کجاست باری میری که آن دیوانه را من کجاست گل منی بگفت تا فتنه را در من کجاست</p>
<p>بارخ تو ماه را تاب طوف گشتن کجاست ای سمنند خال تو هر دریا نشکند تا بنا شد این شوم آن از تقصیر من شوخی من تا چه فتنه گان بیسم بار بار دانه کاندز زمین آرزو گشتن من اگر تو از عیانم خوشدل شدی من از نشا از زمین تا آسمان گرا چرخ آفتاب بچکس ازین منطیاریب نمید آرزو دی چه سیدی چادر و دل بیار خوش گر ز قلمت عار و در دست خوشی کاز خوش</p>	<p>یعنی اندر لفظ من معنی روشن کجاست آتش کاندز دل من است و گل من کجاست اگر منم یک می شوم صد یک کی من کجاست خون سودای دل من چو شکر در گزن کجاست برق گوهر گردا کام از بر من کجاست بسم بهیر این بکلیک بهیر این کجاست چو شیش غبار از دل من رخ را خورن کجاست ما و بشون لیکن را گوش بشون کجاست ایکه می میری کنون آن خسته را من کجاست غیر ازین دیگر صلاهی فتنه حسن کجاست</p>
<p>قبر و در دل جان ای هم کلامی هست تو ولایت دل من بگویت این کن ز غصه چون نشو و کارم ای رفیق تمام چه خط چه خیال چه کاکل چه زین ازین فتن کنم ازین منی آلوده لب چه وعده یقین پلاک منی آنم که مرد و سمن گوید دل آرمید ز تیری که بود در شرکش دی شمشیر من که خیر خواه تو ام دل من بلوغ ولی درو خیال رخت مگو که نیست کسی همچو فتنه ذی رتبه</p>	<p>اگر غلط گفتم قاصدا بیامی هست که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست مهر تمام مرا عشق ناتمامی هست مرادم اینکه بلا میس باده فانی هست چو گویم از محری بر لب تو سامی هست هنوز بر لب او باده و جامی هست کنون سیر من و تنی که در نیامی هست و گر بدین سوئی خنجر که انتقامی هست نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست تو آن کسی که ترا فتنه هم غلامی هست</p>

اگر که از اینده اجزای هست  
جواب اگر که از اینده سلاهی هست

<p>همین صدای بلندی زیر پای هست          باین قدر چه در پیخ از دیارت قهرم          ز تو حضرت یعقوب بنده گوید و تو          تو غیر حال حرمی ز ما چنان ترسیده          چه شد که دوش چنان مست گشت و دوش          فدای آن رخ و قربان آن رخ گروم          نه تیغ فنی می خنجر اینچه عیار نیست          سخنانه امرا تا کج میقیم شو          چه گفتیم اینکه در تفنگان نامی کیست</p>	<p>که کار خلق تمام از بهر تمامی هست          نه فرسخی و نه میلی همین و گمانی هست          بلاست اینکه بگوی بی غلامی هست          که در گمان تو ما را هم احترازی هست          همین که باز بهمان مجلسی جامی هست          همین در آتش و آتش چه آتشی هست          بزن بزن بمن اندر که در نیامی هست          به تنگینه فقر احمم بیامقانی هست          چه گفت خوش بادای که نقشه نامی هست</p>
<p>هر کوهی برت با مید و گداز نشست          بیمار است از چه داشت نه تاب نشست و خا          دادم چون نامد را به کوه تر بر اند ش          قربان حاکمی که بیک حکم غایبش          از خود تمام عمر خالت چها کشید          پیشانیم بسی که چه فرسود بسیر          از نشست آن سحر که از حشر تازه نشست          در خون نشست بی جگر نقشه زان</p>	<p>کمتر گرفت غیر هم و بیشتر نشست          چون فیت پیکار است چو آبد خنجر نشست          و دوازدها و بال که آتش بر نشست          یکسو قضا مجمل شد و یکسو نشست          با من بر غم غیر زمانی اگر نشست          نقش مراد من چو بران خاک در نشست          و زماست آن شبی که برگ سحر نشست          و در شب خوش ل تو بروز جگر نشست</p>
<p>عاشق در انتظار تو اندم که در نشست          آمد می که غیر چه جای نشستم          ممنون شدم می من اناک سیر بری گاه          معشوق چون لبست پی قتل او که          گرد و بنار حشر و خنجر روز جای خویش          صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف</p>	<p>یاسش بخانه آمد امیدش در نشست          بر خیزم از در تو که نتوان دگر نشست          تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست          عاشقی ز اشک خویش بخون کمر نشست          پیش تو شود حشر ز پا آفت در نشست          صد جای تا بروی تو یک لفظ نشست</p>

در دامت آنجا که بر بال و پر نشست  
 نه تو نیای بنفش و بر چشم نشست

بیجا خواند نقش مستم این فقیر را عقلم ز سر بر آید و صبرم ز دل گریخت دل واکشت گشت خون همه جا بود	مسکین و گریه برای چه بر رگیز نشست در دوت بدل در آمد و داغست بر نشست اکنون بر تو نقشه چها بخیز نشست
گشته است را هزار پیدانیت کی میاید فاست یا غفاست تا چه می پرسی از تن بیجان عشق بین انتهای عشق میسر که جز آزاد معینش نهد بوده باشد خلوت دل با اشکار است اینک پیش تنان هست بی آفتاب صبح امید من چنین تشنه جفا و هنوز ستم بشماراوست بلا کاش دل را جلا دهد اندک نیست وقتی که آن بت نو خط ناشکیم شکیب هست نهان کام خون سده بر نه پیاان را دفعه گشت انتظار و هنوز زندم راه انتظار و هنوز کام بخش که آرزوست مرا سال دیگر مگر زخم ارج ن گفتم آن اختیار مردن کو و چه جو لا بهش که هیچ نشا خواند او نیز هیچکاره مرا و عده کرد آنکه بهر باده گشته	خاک گشت و غبار پیدانیت انچه در روزگار پیدانیت گر دهمست و سوار پیدانیت بهر پیدانیت ر پیدانیت سرو پیدانیت بار پیدانیت آنکه در رگزار پیدانیت سخت اشکار پیدانیت تا دل داغدار پیدانیت خنجبر آیدار پیدانیت دین که روز شمار پیدانیت گوید آنکس که یار پیدانیت در خزانم بهار پیدانیت به قمارم قمار پیدانیت کانه دین و شرف پیدانیت دافع انتظار پیدانیت رهزن انتظار پیدانیت حسرت کامکار پیدانیت لطف اسال یار پیدانیت گفت بی اختیار پیدانیت از من خاکسار پیدانیت چه کنم به چکار پیدانیت بر لب جو یار پیدانیت

گر به بیت از پیدانیت  
نک روزگار پیدانیت



آفتاب است او و طاقه تر این  
 دل باین رنگ گریه آنگل  
 صبر کم اضطراب را چه بیان  
 طرّف بیزحی ایکه فرمانی  
 همه قول و قرار یاوش لیک  
 وای تا کا میهم که دل برفت  
 ناوکش در دل است و گوید دل  
 لغش بفرش کشته و درینج  
 عمر با خوار گشته و دیدم  
 ناز دارد بخویش پرده دری  
 همگی دیدم این خراب آباد  
 می برندم گرفته جانب دار  
 ایکه گوی هزار عیش از نشت  
 شده چه نیک اختر کی که از دوش  
 نا اتمیه چنانست عالمگیر  
 من و این فیض خاص عالم که  
 آن چه جا است ساقیا کاخا  
 شمع حاضر نگردد که بدر  
 چون زیم یا خدا چه کار کنم  
 حاجت زینست پیدایک  
 حریف ستانده ام سراز کین است  
 بان چه انزلف و این سخن همه  
 پیش چشم نشان نیست بهشت  
 ساخت چندین ملک ای چه  
 بار بار از دلم چه نی پرست

که به نصف النهار پیدایش  
 گویدم لاله زار پیدایش  
 غم فزون نمکسار پیدایش  
 رحمت کردگار پیدایش  
 وقت بوس کنار پیدایش  
 دارم و خواستار پیدایش  
 آنچنان یار غار پیدایش  
 کمر کس مرده خوار پیدایش  
 مردوی اعتبار پیدایش  
 هیچکس پرده دار پیدایش  
 یک بنا استوار پیدایش  
 کس درین گیر و دار پیدایش  
 هم سیکه زان هزار پیدایش  
 نور شبهای تار پیدایش  
 که یک امیدوار پیدایش  
 مرده دجله بار پیدایش  
 باده خوش گوار پیدایش  
 مردک بر بار پیدایش  
 اجل نا بکار پیدایش  
 مرگ حاجت برار پیدایش  
 چون کشی می شمار پیدایش  
 طول را اختصار پیدایش  
 تا نگوی دوچار پیدایش  
 این سفر آشکار پیدایش  
 گفتیم چند بار پیدایش

<p>دلبر اندر کنار دل غایب یاد دار اینکه جز لطیف سخن صادق بر حرف من سلیمان را روز خوش از که خواهی اینجا تو</p>	<p>یار هست و دیار پیدا نیست سخن یادگار پیدا نیست جز نگین نامدار پیدا نیست قصه در روزگار پیدا نیست</p>
<p>خوش طبعی من همه راوست دل از شیب بجز می هر اسد خواب است کجا بنشینم عاشق داغستان است جمله از دل تیرش بسرم چو سایه افکند بستی اوزما که مارا من ماهی و دیده قتلزم من در دل موی خدنگ و بود جان هرزه اجل ز قصه خواهد</p>	<p>هست آب من آنکه آذر اوست کان شب همه روز محشر اوست مرگ است که آن برادر اوست تا افسر داغ بر سر اوست گفتم که پر بها پر اوست دل شیشه و دیده ساغر اوست دل آتش و سینه جگر اوست در سینه خیال خنجر اوست نی در بر قصه در بر اوست</p>
<p>دل نیر بجان شناگر اوست حاضر هر صبح برده اوست فریاد و در خواب شیرین گوید که بخود نه بگویم ارغیش دانی که چه میخویم بعد ذوق یوسف که از دست اینکه گوید در عشق کجا رفتا بلم کس کونا به بر من ز روی عاشق فرزدا فرزند نگاه کردم شماره مزاج قصه عشق</p>	<p>غم پر من و پیوسته اوست گوئی خورشید چاکر اوست تا دامن کوه بستر اوست جبریل که صید لاغر اوست عشق است نهال غم پر اوست نی پیش که هر برادر اوست در حسن چو کس نه برادر اوست زنگی که بر کبوتر اوست سکه نام و فایده قتر اوست گر نقشه است کوثر اوست</p>

سخت آنکه دل نیر بجان  
خوش طبعی من همه راوست

<p>لب آنکه مسج جا کرد است          داوود چو همان چه محشر است          غیر از رگ عقل کل نباشد          چشمی بجز من کشایم          دل غافل از ووشخ شهر است          از بال ببال است فارغ          کشتی چه ضرور گر ترا عشق          پیش تو گل است بلبل زار          بر دار کشند عاشقت را          نی شنه وزیر فی امیر است</p>	<p>چشم آنکه اجل شنا کرد است          محشر قد فتند بر ورا است          آن رگ که فدای محشر است          سوگند بحشیم کافر است          گم کرده رسیده که بر ورا است          تازلف تو دام گستر است          بحریت دلم شناور است          شبنم نه که دیده ترا است          بنگر چه بلند اختر است          پس نقشه همان قلندر است</p>
<p>قائل بگویم که بخت شتاب چیست          ای عشق مستی که غم خون بهوش باز          آن تو بیک بود ترا و مرا شکست          بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب          به مقصودت اینکه من دم از محفلت برو          ای آنکه بی سوال می بوسه با بغیر          ایندم که خواند نقشه ترا او قتل گاه</p>	<p>آخر سوال روز جزا جواب چیست          برسم ز ابدان که گناه شراب چیست          من مستم و تو مست کنی آفتاب چیست          امیدوار لطف تو این عتاب چیست          و زهر کس لعل شب تو خواب چیست          حرفی که گفته ام تو آنرا جواب چیست          جمعیت حواس خرد را ضراب چیست</p>
<p>ای آفتاب عذر شب با بتاب چیست          تا چند پیری از دل و از داغهای دل          دیوانه اند نام خند اهل سخن          ای دل دی ز خویش کجا صبر کن دی          ای من فدای آبدن باز گشتنت          پرسی که عمر تو که گوئی روم شتاب          دل خواستار تیر و نازد که رسد</p>	<p>پیش رخ تو ماه چیه و آفتاب چیست          ای بهشتین جفا بتان را حساب چیست          بی آن پیری شراب چه با کباب چیست          من نیز بهر دست تو این خطراب چیست          آن ایچا بیت شد و این حجاب چیست          چون عمر من نه بی رفتن شتاب چیست          من نشسته کام پیچ و نازم که آب چیست</p>

بگر در روز زنده و لان آفتاب چیست  
 اشک خطام آسمان کباب چیست

<p>لطف جو ازین پیر این مان میرس خوش آنکه چون شکستگی حال گرفته دید</p>	<p>مغلوب شیدا چه خبر تا شباب چیت گفتا که معنی ورق انتخاب چیت</p>
<p>تا چند گویم که مرا هم توان شناخت سرانه سر چون تو پارانده یا شناخت دلها شکفته کرد چها پیش بنیش با صدا میدرفته بدم بدوش و س زین پیشم این غلط سنگ خود میگه خواند شناخت این هنوز که اهل جهان چنین من پیر راه خوشی و راستی شستم کی بود این یقین که این فتنه شنگاه بگرفت از هزار دل و در لطمه خندید گفتا که آب رفته نیاید دگر بجو خود را بدیر و کعبه عبث سود عمر با گفت اوست خاکسار و تو کسرخانکه آه آمد غم از پی دل و محبت خانه اش او دید سوی خرد این گفت شکر حق آسوده خفت زیر میخیلان چنانکه من نی مه ند آفتاب دل برادش ناس عاشق که خاطرش ز خزان شکفته بیه نی موی نی میان بتان فی بلال عید میخوانم این سطر و میخوانم این سطر</p>	<p>نه توان ترا چنانکه تویی ایفلان شناخت دل رانده دل بای تو جانرانه یا شناخت بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت نوبیداران شدم که با سبب شناخت شکر خدا که من لقمه این مان شناخت پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت سرس که راه خانه بهر معانی شناخت گوی که برق خرم خود میگان شناخت ویدی که در خانه خود را چنان شناخت تا عمر خود حباب جواب روان شناخت از جبهه خود تا کنون بکشان شناخت خوش غیر از زمین مرا آسمان شناخت زان پیشتر که در دهنش نشان شناخت شناخت من آنچه دل نکرده دان شناخت هر کس که فتنه از مژگان شناخت بودی بهر آنچه تو زکران تا کران شناخت از رنگ خویش رنگ بر بستان شناخت من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت باید سه گوهر صدف عروشان شناخت</p>
<p>گفت آنکه این زمین را چه جان شناخت دیگر چگونه اینک مرا آغوشان شناخت</p>	<p>جان را اگر شناخت زمین و زمان شناخت چو چیت دلم ز پریشان بیان شناخت</p>

این بخیر نظر بود که رنگ خزان شناخت

<p>نشاخت بر چه کس دلم ای جان جان شننا  بنگر کمان چگونه بخود تیر را کش  از دیدن و شناختن احوال آن پیر  میخواستم رسم بلب با من مدعا  با چشمم نگر که چنانکس ز کف فلک  ای غیر اجل مرا من و از تو شد کنون  اگرچه دلم به مصلحتی شب خواب رفت  از غار خوابی اکیه بر آوردن کله  بلبل نمی ستود ازین پیشم این منط  گر از روی او نشود گشته خنجر است  قربان ناو کز تو شناسا میشن نگر  بنگر که من ترا چقدر با شننا ختم  بیدار شام چو صبح چها خنده زو بصر  پیش دل از یقین سخن گفتش عیث  کی رتبه سخن ز سپهر برین گوشت  از نقشه تیغ در دهان را میسر است</p>	<p>داغ عیان همین که در دهان شننا  گشتم و سیکه پیر مرا یک جوان  من خود چگونه میت که دل ازین آن شننا  اما بس اینکه پای مرا از زبان شننا  خون مرا و سیکه بنوک سنان شننا  این سیکه مرا که ترا او چنان شننا  چستی گشت و غفلت ابل جان شننا  با بدخت خوی بد نیکوان شننا  گوی کنون زبان مرا تیر زبان شننا  چیزی که در گفت ل در خون تان شننا  جمعی نشسته بود و مرا زان میان شننا  ای قدر شناسا من استخوان شننا  بر کس که لطف خوابشی غمنا شننا  اندازه یقین دل بد گمان شننا  کی قدر چون منی شتر گشتی تان شننا  خون بود دل که لذت در دهان شننا</p>
<p>چل روز شیخ چله کش از خانه بر نخواست  دیدن چه فتنه با بیکل بیای غمزه ات  چون خود خواستم من از وی بناد گفت  تنهانه من که شهره بدیوانگ شدم  گفتی و سیکه خانه زیگاران پیر است  ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد</p>	<p>گوی که چند بود و زیوانه بر نخواست  از گوشهای چشمم تو مستانه بر نخواست  تعلیم شیشه واجب پیمانه بر نخواست  یک کس به جسد من تو فرزند بر نخواست  رفتم من از بر تو و بیگانه بر نخواست  دل من غبار و از در خانه بر نخواست</p>
<p>از ضعف نقشه رفت بهر محفله که ذکر  قربان ناله کرد دل دیوانه بر نخواست</p>	

جز از صدای چند زدی و دیوانه بر نخواست  
جز از ناله دل دیوانه بر نخواست

با ملک صلاهی از لب پیمان بر نخواست کی تازه فتنه از قد جانانه بر نخواست تا بعد مرگ گور چه باشد کفن چه چیز کشتن ندانند که زنا کاسه می آید دانی که زلف تو که بر آشفته آینه کی آتش میزد که نشسته خاک جسم من شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد	کمانه که گشت چشم تو ستان بر نخواست نشست و ستان که خنده بر نخواست این هرزه فکر اول دیوانه بر نخواست صد برق از کین بی آذانه بر نخواست در دهنش آینه بی نشانه بر نخواست کی خاک من نه بخت که درانه بر نخواست تازه بست لقمه از در پخته بر نخواست
---	--

حیران وضع اهل مودت دل من است چندان سلب فراق چه عرصه تنگ کرد دانی نه اینکه دل بچه لوم کند خیال یا سن کلید قفل در ریخ بوده ام حرمان کجاست چون شود او را نه خضر راه فریاد و تپش و اسق از آن قوم خندان برداشت دست من دل فراق دوست من صد هزار طعنه چون بشنوم کنون پرسید لقمه تاجه از دلفت چون اسیر	آینه دار خلوت و جلوت دل من است کاشید و ابر و فراقیانت دل من است حیرت که از چه بخت دل من است یا قفل آینه نشانه راحت دل من است گم کرده راه وادی حیرت دل من است آن قوم را که پیر طریقت دل من است من بیا بیا و در آفت دل من است منت کشی هزار طاعت دل من است صدوقی رازهای محبت دل من است
---	---

آماده بروم از بی رحمت دل من است بی نشه ای که شام نخوست دل من است عاشق کجا و این دو مخالف کجا که دور از شهر و کوی و کوه و بیابان هم شرح کن ای حد و سر اینچه توانی وزو مشرک بهر که گفت یار درینجا و حسرتا پیشش بسوز غیر همین ورنه بنگر	وانکه که این که در چه بیعت دل من است جامی که و چه صحت دل من است فرسنگها از صبر قناعت دل من است جای که هست عاشق و دل من است نا آشنا در هم عداوت دل من است کای درین و سعدان حشر دل من است مشهور آنکه که بغیرت دل من است
--	---

فصل در بیان محبت دل من است  
صدوقی رازهای محبت دل من است



ناکردنی کند اگر او در مهر صیام دردی از تو اگر طلبم سخت مسک است	چیزی مگر خلاف شریعت دل من است چون نقشه که چه اهل شقاوت دل من است
تنها بهین بنده الفت دل من است گردانده روز شروت دولت دل من است خواهد بهین که یاد سلامت همیشه رنج قدرت که اگر نقش دیگر اینچنین کشد تا خیزنا امید شود کاشش گویم آسودگی هر دو جهان گر باو دست نگر شست ساعتی که فغانی از تو خواست صحیح است پیش از من صاف ساقیا لاف تو نقشه هرزه دل تو چنین کجاست	ایشان من غلام محبت دل من است یعنی یکی ز اهل فراغت دل من است راحت کجا است تا که سلام دل من است نقش نگار خانه نذر دل من است حفظ و فاعدی عزت دل من است گیرنده از تو صاحبیت دل من است گوئی باو چه شیشه ساعت دل من است وینم میرسد در چه که در دل من است آماوه هزار صعوبت دل من است
یازی خوریم و سادگی ما بیان که هست با من چه حاصل این همه اظهار دوستی یکه بیا بپرستش من ای فدای تو ای بهشتین من آگه از هر بانیش عشقی است من در ارکان لطف او بهین دل نمی چید و یاد و بستر و گرفتار گویم که مستم از بهر شوق بجهت یاد ریز که خون من در گرای شوق بزرین ای من فدای تو خلیت اندک می تیز دیگر که گفت نیست بهر نقشه شاعری	با من نیست الفت ما را گمان که هست داعم تراود و مستی را بیان که هست تا بیا و توان که رفت دل ناخوان که هست یک روز شستم که آن جربان که هست هر چه هست یک یک بگویم حسان که هست آماوه بهر کشتن آن بد گمان که هست گویم این الفت که کس او را بیان که هست ضمیمه بپای تو و در این ارکان که هست رفت آن زمان که بود این زمان که هست شهرم بپند کرد بهین نکته دان که هست
ایم مگر که با تو شجاعت جهان که هست	غری تو و مزین تو داعم بیان که هست

و شسته جان گرفت ز قاتل جان کوه است  
صدای گل با دلیلی جهان کوه است

ای آنکه گویم نشدی دال و ناو عین بار دگر سپرس که ای نیجان که یکجان و دشمن این همه پیل دگر چه بادگیری بگو که من آن بی وفا نیم خون هزار ساده کند بعد یکدیگر و روز جان نیست در تن من بهار و لطف پرسم اگر بصلحت از دوا می خویش رفته آن دروچه بگویم دگر چه شد گفتی درین بین و غزل لفظه بس بلند	کی دفع گشتی هست ترا آنکه آن که هست قربان پریش تو بهین نیجان که هست آنکه که هست دشمن جانم بر آن که هست پیدا بود وفای تو با من جان که هست بیرحم یار بر سر جم این مان که هست هر لحظه در میان توان پرگان که هست ای چاره بگویم خسته جان که هست دانی عداوتی من از پاسبان که هست قربان این بین توان آسمان که هست
--	---

تا چندی نازی به بخت این سیم و این نیست دل بهوس سست چند از ابله در خود که فقر آنکسانی را که گویند تو هم دنیا بخواه باز اجل بود است و روح تو که تو نیز ناز جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا با غلط ایکدی نازی باینها چون اجل را بد ترا دا در روز جزایی که اندازد کجا ابتدا و انتهای روزگار از من پرس آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون بر غنیم نفس خودای شبنم پاک و مین من بباد و شری سر کرده ام اما خود او شاید قولم همین بس زو بگو بر دوتن ایکه نور را بیشتر می بینی و کمتر مرا من نخواهم آنچه دارا و سکنده استند مان قدم بر دار این راز خودی که گریه	هست پیشیت یک سیم و دیگر هیچ نیست گفت دارای هیچ بودا و سکنده هیچ نیست پوش در دل هیچ نبود عقل و هیچ نیست باز هر که بر کشاید این کتب و هیچ نیست گفته از شوقی لبخند که دفتر هیچ نیست چند و عمارت در خویش و بدو هیچ نیست آن سخط را که پیش او محقر هیچ نیست هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست دور از دزه و ماه منور هیچ نیست آنکه گفته من نظر آن منظر هیچ نیست تا آنکه در دهرن امیدم ز هر هیچ نیست فرق اگر چو بدویش تو و من هیچ نیست بیشتر هر که که باشد هیچ کمتر نیست پیش چون عاشق هر باز و هر هیچ نیست دور راه حق با دایم و هر هیچ نیست
--	---

تا چندی نازی به بخت این سیم و این نیست  
دل بهوس سست چند از ابله در خود که فقر  
آنکسانی را که گویند تو هم دنیا بخواه  
باز اجل بود است و روح تو که تو نیز ناز  
جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا با غلط  
ایکدی نازی باینها چون اجل را بد ترا  
دا در روز جزایی که اندازد کجا  
ابتدا و انتهای روزگار از من پرس  
آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون  
بر غنیم نفس خودای شبنم پاک و مین  
من بباد و شری سر کرده ام اما خود او  
شاید قولم همین بس زو بگو بر دوتن  
ایکه نور را بیشتر می بینی و کمتر مرا  
من نخواهم آنچه دارا و سکنده استند  
مان قدم بر دار این راز خودی که گریه

ایک خواہی چیز دیگر اندرین جمع زمین	این دو م مطلع بست او چیز دیگر هیچ نیست
<p>خوب گفتی پیش لطیف قدر گوهر هیچ نیست          بان و گریه باین این در که میریزم ز لب          جان بیک سویم اسیر این تشنه کا مان بیدار          تا چو می تیرسی ز ما را خبر از تو کی است          یا اجل حکمی که خواباند بگور اندر خوشش          گر چه گوی خاطر زین سرچ نشان نگرم          دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنایم          باورت گریست اینک خنجر و اینک دلم          صحبت شبنم چو گویم در چین با تو چه کرد          دیدن دریا ندیده ایم بس است اندر نفس          ایکه مارا پیچ دانی ما و گرفتار ندیم          رو در رو آدمی را عشق از بر کار بد          نیست خون کردن دل جوهری است در          کرد جرم ثابت اما نام جرم نم هیچ س          نقشه انمطلع کرد و عطر افشرد با میچکد</p>	<p>باز گواهی حرف از سخن خوشتر هیچ نیست          بان و گریه باین این در که میریزم ز لب          کشتا بیکه تو هم دین گو که کوثر هیچ نیست          تا چه بخواهی ز دل پیش قلند هیچ نیست          ایکه بیاثر ترا بالین و لبتر هیچ نیست          خاطر من جمع از تو ای سست مگر هیچ نیست          اشک گلگونم نگر رنگ مصفر هیچ نیست          غیر جهر اندر دلم ای کینه بر و هیچ نیست          گل تو تو دامن شدی و دامن تر هیچ نیست          ایکه از پر و از پرسی مرغی بر هیچ نیست          پیش ما فراموشی نیست و هیچ نیست          عاشق است آنکه بیهیم رو خوشتر هیچ نیست          خود دلم بخواست این نصیر دلم هیچ نیست          زرقم محض دلی مضمون محض هیچ نیست          تا بخوانی دماغ من موطر هیچ نیست</p>
<p>نی شب سودن زان پس سحر اخضر هیچ نیست          غمزه چون گفتش که در دل فلان حکمی دیگر          چون چشمم گم کنه بنده نورا ابدش          دیدنی هست آنچه خونریزی کند بریده          من هیچ آنکه شنید از موفون چو اذان          دیگر این انداز خوابان تو ان گفتن شهید          چو نگویای بیکه بود آهت خارا شکاف</p>	<p>جامه بقیه بر کفم بی آبا هر هیچ نیست          گفت زیر لب من حرف مکرر هیچ نیست          پیشش شان زبان در صید غریب نیست          پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست          گفت زیر لب که خبر الله اکبر هیچ نیست          می پاندم بخون تیر و خنجر هیچ نیست          در دل و ناله زارم موثر هیچ نیست</p>

<p>بر نیامد از نیامد گشت خطه پس باو شوخش بنگو جویم سن دل گم گشته را دیش من خود بچین سفله در جا خراب گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر بود تکرار این مطلع مرا کان نکته یاب</p>	<p>چون توان گفتی در تن تو جوهر هیچ نیست خود خود گوید درین لب مغیر هیچ نیست صاف گویم بجای و سکه هیچ نیست اختیارم بعد ازین جان مضطر هیچ نیست گفت بشکل پیش چو تو نکته در هیچ نیست</p>
<p>خاک که آخر که ام اینگونه او که هیچ نیست حرف جبر و وفا چون آرد و سید من سینه من محو گویم بهر کاش که است گفتلو با هست که در قتل آنون اینقدر این بعد از خطه خیزد از لب شور خون شام ریز خون من وین عاقبت بی نگر تا چه بخواهند از ان شنبه و گریه طایان بود اختر در گز کاش این میگشتم غولش جوش چون بحر صیقل تحمل را چه ذکر این خبر مردم ز فادرسید و دتا با ختر نقشه نام دل چویر و از هر درز گفت آب</p>	<p>سوزم لب چنان گویم که از هیچ نیست من هم از پاس ادب گویم بهر هیچ نیست غیر خود بخت دل اینجا به بحر هیچ نیست روز شش پاسخ او را پیش داور هیچ نیست بزرگ جان التفات تو که نشتر هیچ نیست صبح چون من نشان جان بر آن هیچ نیست بفرمای ملاک چون بمنظر هیچ نیست کالتقالی من از چرخ باز تر هیچ نیست گشتی آن ساعت طوفانیت اینک هیچ نیست پیش این مطلقان خوشی و غم هیچ نیست نام دل ترون بجز نام دلیر هیچ نیست</p>
<p>بدل ای و یارب یار بی هست چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم بیمبر جمع کرد آنکو و یک جا من از وی شکایت بهتی بود شینه میاری آید تو یک دم بگوید تیرم آید است بر صید اگر شکسته بود دل آشتی بود چو بخت واک گونم در شری برود</p>	<p>مرا یارب چه امشب به شبی هست سجن جانی ولی بقیالی هست بیت یوسف رخی عیسی بوی هست وئی و باسن بر یاری گی هست عطر ایوان که با تو بر بللی هست کمان آنرا که در دست دمی هست در آبی هست مارا شمشیر هست کمان بر دم که چاه غنمی هست</p>

نورانی است که از بی نیست  
چو کبریا که در دل بطاعت است

مرد قفسه غیر از من بگریست	جزا و دیگر کجا بد ندهی هست
لبا را بان لب مطلق هست مه مارا چه فرخ کوبی هست بود گروزی از سوز نه خاست سخن رفت از پیش و فقه حائست فلان کون با چه خوش بویانه شگفت رو چون از سگان کوی او ذکر دو کس نیارند اگر کس درین دور تواند کرد سیر بر دو عالم ندامد زنده کیس مرده ام من	جز این بگریه مارا لبی هست که بر یک کوبه را موی هست شبی گریست با لفظی هست که گفتم مشرب من شربنی هست که بر در پس فلان مکتبی هست عد و گوید را هم منصبی هست یکی افروغ دیگر عفتی هست سخن را کین با هم مکتبی هست مخزنش قفسه بی قابلی هست
دلیم حیران بسی وی که دید است کشد آبی که جوید راه گردون اگر زخم است مرهم از که جفت است محرّم می کند شوال خود را منش بلبل جواد و در باغ هستی نماید هر چه ماری توان دید نخاسم میرود از سبیلوی چشم و گرگون است رنگ سنگ اسود نمود آخر چه زحمت چون تویی را	دگر پیران بنود موی که دید است لب جو سرو و لجوی که دید است و گر در دست داری که دید است به تو تیغ ابروی که دید است گل اندامی بمن بوی که دید است خدا داد فلک خوی که دید است ترا بنشسته پلوی که دید است بسوی خیال بندوی که دید است ندیدی قفسه چو آوی که دید است
جنان را آسمان کوی که دید است جز آبی که دلم بخواست خیزد بخوابا ندر نه بیند غیر شمشیر	دگر حور جهان سوی که دید است نگاهش نخل حوزی که دید است ندامد دیده ابروی که دید است

نگاه حیران وی که دید است  
زبوی بخود حوی که دید است

<p>ز زور دست و بازوی که دید است بسی تر سدر جو جوئی که دید است درد خونی نکور و می که دید است چنین م کرده آهوی که دید است دل مرغی نیکوئی که دید است نزد آنم این سگ آهوی که دید است سجایابی نقشه گیتی که دید است</p>	<p>بهین کاین توان دل زخم چیدن عبث گفته با چشم ترسم بین نه بیند عاشق از کس آن عجب بهین م چون کند و چشم آتشوخ نیم بد گوئی که زین نکویان بگویند شیخ شیر انداز چینی است شب بچرم جو عمر غم دراز است</p>
<p>ویش خبر گجا است که آنم شماره است یعنی بهین مرا چه پستی شماره است تیر دو مسمی است که عمر دوباره است رومی که بکنم بهشت نظاره است گفتار سیر سحر کونم کناره است ایدل تو چاک شو که هر باره پاره است خون شود لا تو خون که جفا از غلاره است گویا نقشه سحر بد من اشاره است کورا تمام بیکد از آچاره است</p>	<p>کار مرا فلک چو سازد چه کاره است چشم چراغ گاو زین کیست غیر از یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب صافی که بخیویم به از آب گور است چون گفتش بیا بیا شای گریه ام ای جان تو کوچ کن که شد احوال تر خرام در کیش عشق تا بچه باید غلاره کرد گوید که خوار می کسم اصلا پسند نیست اکنون بدنه نقشه بزدان چندان صلا</p>
<p>گفته که شیشه ام تنهای خاره است صد پند دارد در که و یک شماره است طفل است طفل شکم در گاهواره است هرگز ندانم قوت از آن پاره است می پوشی آنچه حال زین شماره است داغست چه شرم که بیرون از شماره است در کار خیر تا چه ضرر استخاره است میرم ز شرم کاین سجاستخاره است</p>	<p>پرسید چون کسم کردیت با چه چاره است گر سفت نه فلک یک آنم چه شد عجب مزرگان بهم نمیزنم از بهر مصلحت تا پاره بمن شب بجران بر دلسر بر لب نشان بوسه کیت بود پیش ازین دردت همان که داشتم آفتونتر از حنا گر گویت کش طلبی سحره واسه من عمر است مستخار اگر عمر خواست</p>

این نسخه از کتاب چاکاره است  
مستخرق بشماره بیست و نه است



امرو پست نقشه باو این مگو اسیر	معشوقی رشید ازینست نظر است
نویسار دل طراوت بخش بجا پیداست من طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن خواب شیرین خوانده باشد شاید و راه چگاه دل زنجی غلظت خون شش آن خود میکنند بچه نتوان کرد بشیر چشم مردم را علاج مکشه گری را نشان مردم دگر گون داده اند گر زخم گوی بجان خسته بنگه بر چه هست آنکه در یک مهب بعد مشکل بر آید از مسکن محتسب چنانیکه آید عیش ماستان کجا	سرو و پر باغ و گل هر بوستان پیداست نی سوار است او را و او را پیداست آنکه گشت از دیده عاشق زبان پیداست پیش ازین بود و لاجو این مان پیداست ورنه چون خوشتر شد روتن بجا پیداست من خفا ایکه هم بی نشان پیداست وز زب پیری بخیر استخوان پیداست چون مهر نو آفتاب ما توان پیداست نقشه سنگ شیشه نازک دلان پیداست
آنکه من دارم باو هر زبان پیداست بواهیوس گروم زند از ذوق چشم کشتی را اگر کسی برسد خفا تش غیر ازین گویم من بر دوش شمشیر ایکه دانی رفته از اعتقاد از شما پیر میدان و از نشان ادن خفا ایکه پرسی اینقدر مار تبه آهت را کرداد ایکه چینی یکی را از عظم و انده نشان ایکه گوی پیش ازین کای پی بود و زنگ ایکه گوی نقشه مرد و نیکبانی با لرا	و آنکه گوید من بهر جایم عیان پیداست گشته اند از آن تیغ و سنان پیداست و دیده دیده دل جان جان پیداست به هر چه با هر یک استان پیداست و شوق جان خند بر این دوستان پیداست من چو گویم بر در آسمان پیداست بسیار چشم خشم خونیکان پیداست برین بهار ایام هر زبان پیداست بهر مردن زنده اینجا و او پیداست
چون عدو پسید از و گیم گفت بان پیداست گر سر یا پیش تو بیم شعله سرتا پا شود گر گویم خوش حاضر پیر و با من شود	داد از ان پسیدن فریاد از پیداست من چنین شاعر و فیان دران پیداست گوید از شوقی زوین تو همان پیداست

صیقل رسوائی را از زبان چهره سران  
موبویم تا بخیر استخوان پیداست

بیر و تنه یو فایم هر بر جم الفرض رحمت حق باد بر روح صفایانی اسیر هست دیوانم چو پندیت و صفت شعر خود بود هر چه میدانی مرا خود بوده یعنی دگر دل سبجی یا بد نشاخی خشمی گرد و عیانست کس را ندانوی پیش چو حرفش را اند	آنگاه را که رقم صد بار استخوان پیدا گشت با همان پندیتی و دارا هزاران پیدا گشت نام یوسف چون بر سر کاروان پیدا گشت چند گردانی زبان ابد گمان پیدا گشت من چنان چو نیم گلی را با عیان پیدا گشت گفت با طرز عجیبی قصه سنا پیدا گشت
نال گوید چرخ پنجه من است یار چون ناکرده تقصیرم کشد نشود یار بخرابی دیگرش در شب مه تا چه شیرین است امی گر بلوح دل نویسم عشق را خاکساری بسکه دارد و دلتی من همان دیوانه و زانگه است آه پیش عارف سیر دنیا خوب مروم آخر قصه زینان گفتگو	لب همانا تر کش شیرین است پیش از تقصیرم تقصیر من است آسمان در فکر تقصیر من است مه تو گوی چشمه شیرین است صد و صد جاقصن شیرین است خاک خود را کردن آکیر من است در کف این طفل ز پنجه من است منکه خوابم مرگ تقصیر من است تا چه از تقصیرم تا تقصیر من است
سیر سیر بی سود تدبیر من است هست فریادم نه تنهاد خراش قبیله جان کوبه دل کو دگر ترسد او از برق و برگد و ز راه منکه و اعتنائیم از فرط داغ گرچه چندی من دار و سلطان ایک پرسی جلایم آسبندین بست از دل التفاتت یار قریب خوانده ام در پس جنونی من زو	ناز من گشت تقصیر من است نال هم گوی سگلو گیر من است هر که خواند غم پیر من است نال گوید طرفه تاثیر من است آن خطا چهره کشیر من است در کف من خانه نشیر من است حیرت آینه تقصیر من است گوی این خود بهر تقصیر من است قصه میداد چه تقصیر من است

آقای تاجزین تاجزین است  
یکد از شیرین ترین است

# روایت چیم عربی

<p>تو این گوید میاجگیری سپر محتاج          نه آنقدر همه عالم بیک نظر مشتاق          چه باده که نیارد هیچ گونه خمار          منم که تیر گیم را تجلیست چسراغ          سوادلی از کسی البسته تنگ نیست هاست          نه این نه آن نه فلان فی فلان درین بیان          مباد خار شود سنگ سنگ گرو خار          فرشته اجل است آنکه در بدر گزد          بقیض سجده میخانه سخا و سکت</p>	<p>که سر بر تیغ تو تیغ تو بسر محتاج          که پند زار دل من بیک شر محتاج          چه سادو که نباشد بکرو فر محتاج          که داند اینکه بشام کشد سحر محتاج          کند بهر کسی این کار را مگر محتاج          هر آنکه هست یعنی قصه مختصر محتاج          مباد پا و سر مایکد گر محتاج          سگ در تو نگردد هیچ در محتاج          مباد تفتنه الهی با مضر محتاج</p>
<p>نه چشم تر بدرد و لعل آنقدر محتاج          حدیث زلف تو با عقیقه دمان تو بود          هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس          ز شیرینی بی او را عبت دی پر دال          بهمانیت حکم قضا اگر جوان و کفر قوت          نه عیب گشت که پر بیه مر خوانی          خود این سخن نه لب نیست نخل نادی          فغان از ان مژه کاین لبستم و او دارد          چه تو عیش که از تو دل است جان مفرور          و گر بنیبر تو محتاج را غنی که کند</p>	<p>که لخت های دل من بچشم تر محتاج          سطولی که نباشد به مختصر محتاج          چه آید دست باب از شود که محتاج          که ضیعت غل با بال و پر محتاج          یکسیت پیش جل گر غنی و گر محتاج          بعیب گشت زمانی که خود بهر محتاج          گهی بنود و نه باشد برگ و بر محتاج          اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج          چه تو غم که بیار تو ام کر محتاج          بکن کن که من تفتنه بس محتاج</p>
<p>بزار دل و هنوز است ایچکر محتاج          کنون کجا بخت است چشم تر محتاج</p>	<p>شود نه میچک یار باین قدر محتاج          چها خود اند باین بر دو بر محتاج</p>

باز چشم دل بایک دیگر محتاج  
 بماند سرست تو ز تیغ در محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیداند رود بفتق دل مرده سایه اندازد چو گفتم از چه نگریم غنی تخلص خویش هنوز سرنگم کوه دود با استقبال بنامه شوقم از آن بیشتر بود شتاق خوش آه من که اثر را با التجا طلبید پیش لعل است آفتاب عالم تاب علاج داغ دل نقشه گوسج مکن	همه خبر بود او را و بجنبه محتاج همای شوق تو بود بال پر محتاج بخنده گفت که چو تو کجا در محتاج باه کیست و کجا این خطا اشتراح چنانکه نامد شوقم بنامه بر محتاج درینچه بحث شمر را بود شجر محتاج چنان بود که لیسر مایه و پر در محتاج چنان سباد که قارون شود بر محتاج
---	---

## رویت جیم فارسی

غم بیج طرب بیج که بیج صفای بیج گر یک نفس آری بخود این کون و مکان باید حقیقت که برفت و بیا سود بگذشتن ازینها بود اسیر و گرنه ماند و ادای که به معشوق حقیقی است واند بجنش که سقیر بهر کیا نسوزد گودر طلبش بل جهان عمر سبازید آن کیست که نامانده کس در رخت او خجای از لام الف معنی لا فتم نگریم اینخون چه خوش گفت گدای میر گوی جز اینکه ره منزل اصلی مگر اریه سرو شکست قصر است چنان اهل جهان را گل کرد درین باغ بهار و گراما رفتم که ز غم را بهی ز را در دولت	هر بیج بیج این همه جز نام خدای بیج و رگونه کشای نظر این ارض و سما بیج کلفت که باطل و عشرتکد تا بیج مس بیج طلا بیج بوس بیج هوا بیج ای بخیر از عاشقی این ناز و ادا بیج در پیش کسانی که قدر بیج و قصا بیج جاییکه روان حکمنا هست بقا بیج تا چیست ز جهان سخن این که بیج کاری نمودیم باین قدر و تا بیج وق است به گورنه در شاه و گدا بیج در قافله فعیده نشد بانگ را بیج آینا که جهان نام نهادند بنا بیج نشکفت دل غنچه اهل از باد صبا بیج نکشود برویم رهی از را بنای بیج
---	---

لطیف سخن و تازی لفظ و ادا بیج  
بیانی ما شکوه و اجرت بیج

<p>آن نقد کسادم که بپذیرد نه مرا کس جاییکه بود گرم سخن بپذیرد گوشتی در بزم سخن ببرد توان مد عجم را ای آنکه گنی این همه بر طبع رسانا ز جاییکه که بعد شمشیری ندید کس آن به که ز بجا و بجا هیچ نپرسی کامل بود آن تنس که بجز هیچ نداند بان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی</p>	<p>وان جنس خرام که بهانیت مرا هیچ خوب است که بپرسی نه ازین پیش پای هیچ سفر و زبان پایه ولی منم و کای هیچ چون نیست ترا بخت را طبع سا هیچ از شعر گو هیچ و دیگر از شعر هیچ بجا همه ملبوع ترش است بجا هیچ مارا همه اند چنین کامل و ما هیچ آید نه خوشم جز سخن روح فزا هیچ</p>
<p>دیدم زاجل در شب بجران و فای هیچ فریاد ز تمکین وی و خامشی وی بر بست میان چست سوی بوالهوسا تا من بر سر هر نوحه همین نغمه سرایم روزم همه آن آنکه نمودند شب ای و تا من بچید امید کنم چشم بره باز دیدم سوی آن که گفت بیا یاس من جان و فایم دگر آواره از خم ناخوانده که آمد توان گشت چنین شاد بیش است نه یکذره دمانش ز کم من فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را انعام طلب میکند از من با و است گر شایقی آفاق بودی تو گدای است صد بار اگر بشکستم دل بکشد راه بچشم سحر کشیدم ای آنکه چنین زار عیسی بر من حاضر و جودش همه معلوم</p>	<p>کردم بسی آمانه اثر کرد دعا هیچ کوی است که خیزد نه از و شود هیچ بکشد و لب ناز و نفس بود بجا هیچ جز نغمه نروید ز لب نوحه سرای هیچ دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ شد بدید و نماند خبر از شهر سبا هیچ در راه عدم خون بسی هست در جای هیچ باشم نه در آن شهر که آنجا است هیچ کاری کند آشوب نه بی کرد و خا هیچ و طول امیدم نه کم آنزلف سا هیچ آو پر سد و گویم من آشفته نوا هیچ پیکری که با و کرد پیایم نه ادا هیچ در غلبد برین است ز کوی توحدا هیچ خیزد نه ازین شیشه شکسته صدا هیچ بر نقش من اکنون ندید بود و خا هیچ بیار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ</p>

<p>آن که پیشین تو بخت ماه منیر است          اوصاف تو این پس که نیاید بنوشتن          نشتر که در حینش که گردید ز بخت          روزی و گریه از این روز بهتر بود          شد هر چه بدل شد شکستاید شما لب          ای که پیشین خضر آن کسیت که پیش          آید چه با خوش زبان تو این لفظ          گویند که هر چه زبانی شکسته یا          نالیم چه در کوه و بیابان ز پی دل          ز بهار و گر کامروایش نتوان خواند          بخت و در محم بن که مرا برد بد اینجا          او روزی او داد خود این بسته درون یا          و داد و خوش گفت کی چون هر بیدل          رفتم بدر او و چو حکم که چه دیدیم</p>	<p>زان سان که بر هر چیز است شما          احوال من این پس که نیاید بنوشتن          نکشور و گریه از این روز بهتر بود          حاجت نشد امر و زهرم از مرگ ای          رفت آنچه بجان من سپید شما          گفتن نتوانم سخن از آب بقا          بان باز بفرمائی که غم من بیا          گویند بخود جمله گویند شما          در خانه که گم شدگان با گم          ز بهار نه او کام مرا کرد و او          بود است بجای که اثر من و دعا          گویند که از روز جزا و جزا          در خانه من نیست بجز نام خدا          از قصه پیوستی خبر از که بیا</p>
--	---

روایت خامه

<p>بهره آخر دل ز ما شکرگان شوق          دل چو میگویی خوشایند و سنان          تا چه شوقی میزد صدره بسنج          خود از و برگشته است از هر که هست          ساز و مزاری زوین بر شستم          تار گمان که یا بد کام دل          حاضر اینجا شوقی و برگشته          تا کجا با لاله بخود زلف دراز</p>	<p>چند دل مرصع از شکرگان شوق          من همگیویم خوشایند و سنان          مرغ شانه سده را شکرگان شوق          با که گشته است آشنا شکرگان شوق          دین من نام خدا شکرگان شوق          ریخت نشتر جابجا شکرگان شوق          تا که گوید دعا شکرگان شوق          تا کجا باشد راس شکرگان شوق</p>
--	---

گشت تا صبح از شکرگان شوق  
 کرده صید تا شکرگان شوق



<p>سایه اش دل آکنده شاه جهان لقمه چون پر سید چو گفت ای</p>	<p>بیر تر از بال بهامزگان شوخ کرده صید مد عاثرگان شوخ</p>
<p>شد عدوی جان مامزگان شوخ نی من ادر امتلا بل صید ار من جدا از هر دو و تو ابد من منکه خوانم هر زمان بت را خدا می نیار و شتری بهر رگم انچه من میداشتم از عقل و پیش تا چه کام اوست بر دار چنین و شمع از چشمه تا ابروی رخ اینکه ز خون ردالم بسیار خوش برنگد و در روزگار از ما و که لقمه تو بافته با سازی اگر</p>	<p>وز کجا شد تا کجا مامزگان شوخ نی بلابل بهامزگان شوخ دل جدا و جان جدا شوخ پیش من قهر خدا مامزگان شوخ می نفقه مد عاثرگان شوخ چشمه نیاد و سیر و یا مامزگان شوخ دست چون بهر عاثرگان شوخ قالتلم از غمزه تا مامزگان شوخ بیون نباید گفت با مامزگان شوخ برنگد و در روز مامزگان شوخ لقمه با ساز و بیامزگان شوخ</p>
<p>روایت الهمله</p>	
<p>برغش مای آمد و اعجاز مایه کرد در کشوری که بود بلب جان مدعا بیگانه تیغ طغنه کشد گربار و است آید علاج تنگی دل از که جز لبست مارا بجای شک بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که هنگام داری من بودم و کسی و محلی و رعیت اگر زلف بر فشانند و خط شان در کشید</p>	<p>آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد آگه نشد اثر که دل ما چه کرد تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد ای خوش سخن بفریادی صبا چه کرد از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داور ز جای جیت که محشر بیایه کرد لیکن پیرس اینکه در اندم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد</p>

بیمانه کاری هم آشنا چه کرد  
شد دست و در گیت صفت آید پایا کرد

<p>طعنش حزن قیامت غیر از حفا چه کرد این فصل گل پرین با تو به ناچه کرد فریاد باز لقمه که روز جزا چه کرد</p>	<p>مارا کدام روز تو خوشش دیده بگو باید قدح زدن چه برادر شکست نی داد خواست از حق و نی شکوه را ندان</p>
<p>حاجت چه دایم من و چاروا چه کرد من در و با چه دایم و او دوا چه کرد باوی کسی نگفت که سکین خطا چه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من بپرین خود نیز تاجه کرد حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا باین که بمن این هوا چه کرد بیچاره جان داشت بجان فدا چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جزو عای اجل عمر با چه کرد کان جو فایه لقمه چه کرد و با چه کرد</p>	<p>دیدنی باشتا نگه آشنا چه کرد مردم و میکه نام میجا گرفت دوست ای وای بیکی که به هنگام گشتن گواش زندگی بفرق از بلا تر برگشته بود آن منزله سرکش از تو هم تا ماند جان نما ندغم او جباران کافی اشاره است اگر عقل تو بجا است پیشم تو آندی و دل گفت و جان چه ای غافل را ما بل در خود نگه بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب مدار کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم</p>
<p>بر روی حی کشان در میخانه و چه کرد جاد و فریب بزرگس سحر از ما چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گوئیم تاجه کرد زلفی که در شکستن ل جلد با چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد تهنانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بیر خاکم ا و کی آمد و کاهم و چه کرد</p>	<p>خود هم نگه کنیدی که چشم شما چه کرد با بستان نمایم از ارض تا سما رفت و به نیمه ره کف خاک مرا گزشت من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان رفت آنچه رفت از نگه تاجه شکوه اش چشمتی که در گرفتن جان عهد با چه است ربخی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد تهنانه دهر بخت من آخر غم چه خورد خاکم بس که مردم و کاهم روانند</p>

بگر خدایچه میکند و ناخدا چه کرد ور تیر زد بجان تمنای خطا چه کرد حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد	بگر رازین که در طه کدام و کنار هسیت گر تیغ زد بفرق هوس فر از خست اکنون که مرد و گفته چه می پرسی ز آرزو
نام ماه سوختی جواب این بود در سفر با تو هم کباب این بود صبرم آن بود و اضطراب این بود سرن نه کافرونی عذاب این بود بتمنای مشکنا به این بود در شراب غمگام این بود قلزم عشق را حباب این بود خفته اندر حرار خواب این بود دبر را گوی انقلاب این بود گوینا حسن کتاب این بود لقمه درشته خلق آب این بود	چهره افروختی غتاب این بود از شکر کم کنون عنان چش از کم و بیش خوب اندی حرف سیکشدندم از درت بهشت چون بزخم تو زلف نفشاندی مزه غم شد ارالم دیگر در دمی چون فنا شدم گفتم همه افسانه کار و بار جهان نگهش بی بهین من برگشت دل خطش را چگونه میت که چه خواند تیر باغم بشکر نمیشد
سوخت لیس کباب این بود گوینا جنس کباب این بود تا چه گوهر نشان کباب این بود بر رخ ندعا نقاب این بود نقوان گفت کانتا باین بود دژنه آن بود و آفتاب این بود چون نرفتی ره هوا باین بود چه بلا شوخی شباب این بود مرد دل معنی شباب این بود بمن عزیز از خطاب این بود	شد جگر حمله خون شباب این بود بر دم و پیکر و فانی خرد چشم خود را بنا به خود گشتم دل چرخ و رکفن نفبت و گفت عشوه و ناز او همه دلکش زان دهن تا چه ذکر و زان خنار ره بجان ات نمودم شیخ گفت شیب تو از شباب است پیش از اندم که گوید او میمیر پیش من گشتنی شما هر دو

جان کیم دیم بیت خواب این بود  
آرمیدیم اصطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانستی تقصیر را بخیر این دو که صفت	بود خود بین کجا خدا بین بود خوار این بود یا خراب این بود
در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد گر نشینم یکی در هر طریقی بندهم از تو کند افکار ز شش تو نگردد رها گر تو در محفل اغیار گزرا داری آه من بگری و خنده زنی بر اثرش میتوان یافت که هر چه طرب با بخشه تقصیر تنها به برداشتی از خوردن ختم	دارد اندوه و چلویم چند رها دارد چون ندانم که کی خانه چه دریا دارد تیر تو تا چه نظر با تجسس رها دارد بخیر نیست دل من ز خبر رها دارد دین ندانی شجر عشق شتر رها دارد میتوان دید که شام چه سحر رها دارد لذت است آنکه به تیغ تو سر رها دارد
خود نگوییم که مرا گریه اثر رها دارد دیده ممنوعم ازین ره چند رها دارد مهر داند که با غمزه چه کین رها دارد نشنیدیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام سنبل است آنکه زلف تو سخن ناراند کند تیغ بترشم همه گلزار شمس تقصیر را دیدم و بود آنچه گمان گشت	میتوان دید که یک خانه چه دریا دارد سبیل اشک است که در انگیز رها دارد خیر آگهی که با عین چه بشر رها دارد که چه گفت که این راه خطر رها دارد نگر گشت آنکه بروی تو نظر رها دارد گل صد برگ خود گر چه سپر رها دارد بخیر هر که ز خوش است خبر رها دارد
از جگر خون ناب می آید صبح شد از شراب حرف زنید گریه جانی که من گفتم آنجا می شود خون سوال از صیحت این زمان غله و گوشت از پیشی هر گز می آیدم بهر شب بجز سخن اشک بر لب خشم می روم کا پخته کرده ام کهنه	لحنت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید برشتن جواب می آید که بنرم شراب می آید به نشانی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شرم از شبنم شب می آید

عشق از دوست بهر نظر دارد  
شیخ از کوشش بیجا بهر ما دارد

از جگر بی نقاب می آید  
سر و کلاه در رکاب می آید

عقده باز میشود که میسر لغنه بر چه میسر و از خویش	در نظر چون جواب می آید صبر کن کا اضطراب می آید
سوی چشم پرتاب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاکساریت بلند دل کز اسوخت زین آسمان شیب می افکند می کنای در دل را مگر شکست کسی می رودی از دل و نمیدانی پای او را در که بست جنا انچه آید نه از فلک زخار ما که از نیم و گوید آن گل تر نامه ایدیل نوشته ام باطل درد ما از تو داغها ازین	خنده بر دهن خواب می آید که نه اندر حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بوی کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تا چه بوی گلاب می آید مرو از جا جواب می آید لغنه روز حساب می آید
قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عایجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یا فتن می تراود از جبین تا کجا با سپاس این احسان نیست آمد و شدی این باغ مژده روشنی چشم قمر بهر ازین نیست را چه شکوه زمر	تا چه از وی جواب می آید جسم بر آفتاب می آید ماه تو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظلم از وجیب می آید گل اگر شد کباب می آید که شب باستان جلد آید دیر رفت وشتاب می آید

دل ببر از سر و دمی رفقه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتن از شراب می آید تا گلو اندر آب می آید
گر نبود او بدل دل پر دایم من مباد برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چه مطرب شب این مرد رفتم من از جهان بعد از او گفتم در خواریم بسکه من دل بهم شریک آن چه داین مال زبی تو زبی نصیب دیدیم عالمی که دوی را محمل نداشت تا دوی شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چمن ارا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فکن مباد ساقی و باده تا نبود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر تو ای کوهن مباد کس را که چو با سفر از خوشی مباد تا رغبت سخن بتو نبود سخن مباد مردی چو لقمه و اله این بنون مباد
اگر کسی ز شیوه آن مکر و فن مباد رفتم قفای دل گر از دل زخم چه حرف پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشد من از دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند کفرم اگر ز دیر برایم برتر ز دین حقش هنوز تیشه بدست تم نداده بود حدی ندارد آنچه زلفش بدست گشت خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافر است تحقیق و دوزخی	در باد خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رهنمای کسی را بن مباد برگردن خنای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد ناحم اگر کعبه روم بر من مباد زین پلن بچه جاسخ از کوکن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسی چنان لطیف تر پیر من مباد ناکام بعد مرگ هم از سخن مباد
مشتاق طوف میگرد کس چو من مباد در چنین زلف یار مقام سخن مباد	رفتم ازین بسم خبر از خوشی مباد دل را در گزینش جلای وطن مباد

بی یاقوتش دل بتیاب من مباد  
چون کسر و خوار نام نباشد من مباد



فی دل منور خاک شد و فی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و شوخیش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای صبر را راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین در شکله دگری کام کی شود آخر دماغ نازک و رنگ شکوه رخت گوی تو کینه است که خونها شود درو هر لحظه از تولات و قافله من این دعا	گفت ایچه باد گوش زرد و شوق میاد گو بد چنان که جز لب کوهن میاد این تازگی که جور تو دار کهن میاد گفت آن سخن که هست فروزین میاد گر کم سخن توی که هست کم سخن میاد تا کشند دلم مرده ات صف شکن میاد ای خرف تلخ گوشه زرد کوهن میاد یارب که بوی در گل و گل در چمن میاد دل را طواف کوی تو بخون شدن میاد خجالت ترا ز نقشه خونین کفن میاد
--	---

نامه بر عاشوق من بال کبوتر میدهد تلخ کام چهر را بل تو شکر میدهد هر که می بیند تر سلطان عالم میشود خضری می ریزد تنها در هوای کوی تو بشنو که گوش تو صد سخن کو کجواب آچنان که از آگینه می بساغر میدهد محشم مقصود و ناموزون نال میدهد از شهادت تن گمان او چکوم با چرا چیت آن کش نقشه مخمور از فراطحا	چون گویم رزق را روزی سان میدهد نرگس چمن را چشم تو ساغر میدهد عارضت آئینه را بخت بسکندر میدهد عیسی گردون نشین هم جان این میدهد در بهی گیر دست یک قطره گوهر میدهد از خمیر من خبر چیست سراسر میدهد ناله کاید بلب یادم ز جحش میدهد از بی یک خم تیغش هر کی مسر میدهد بیشتر میخواند و ساقیش کمتر میدهد
--	--

ماهی از چرخم هوس چرخم سمند میدهد مژده تنگین چها با جان مضطرب میدهد بوسم آن ترکان که میریزد از وخت جگر من سوالی کرده ام زو کی می باید شنید	آری از چشمم تناسل چشمم آذر میدهد سوی من تری که آن ابرو کمان سر میدهد تا چه نخل عشق باری غیر ازین بر میدهد پاسخی کان بیت جحش پیش داور میدهد
--	---

هر که بیند زلف بی تابیم سر میدهد  
اضطراب مرا غم بخت عشق را میدهد

<p>پیکر مه را بیاو آن ماه سپید میشود چون روز دیگر و ده دیگر زلف گو فتم آنچه فرمان خط و لبر نی همین آنکس لبش نه دیده تر محشر است اما که داد من به محشر</p>	<p>آنکه نگار در مثال خویش ادالی یار میگویی که روز دیگر ایم پیرا بنود و الافی زدن پیش جوان باز دارد دیده خورشید را هم داد خواهم نقشه سان قاتلم</p>
<p>نال چون نیست آه تا چه کند خاست ابر سیاه تا چه کند بیخودی خضر راه تا چه کند مدت سال و ماه تا چه کند لذت این گناه تا چه کند گر می گاه گاه تا چه کند هست داور گواه تا چه کند نا که داد خواه تا چه کند میکشم تیر آه تا چه کند</p>	<p>آه بی دست گاه تا چه کند رحمت حق بحال با ده کشان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یک و شش قیامت کرد می کشی لذت دیگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد کشت مارا و کشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد نقشه کرد آنچه کرد چرخ اکنون</p>
<p>من و حال تنه تا چه کند نامه دارم سیاه تا چه کند عفو او با گناه تا چه کند گفت ناز این کلاه تا چه کند ماه انجم سیاه تا چه کند کوه ناله گاه تا چه کند نرس کشک تا چه کند گل قدح زو گناه تا چه کند</p>	<p>با که الطیف شاه تا چه کند آنکه گوئی خدا چاکر دست مانند ویم در گناه کسی تنگ کرد آن قباچه عصه بمن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب را غم اینقدر با من سوسن خاموش با نهابت اورخ افروخت من توانم خشت</p>
<p>گفتم آن خاک راه تا چه کند</p>	<p>گفتم چون گفت رفت نور از چشم</p>

گر می گزشت آه تا چه کند  
نا که عذر خواه تا چه کند

<p>حسن امیدگاه تاجچه کند زرد رویت مهر تاجچه شدن عشق از ارض سماجی کرد قدت حرص از زانامه بهر کلفت و سزا بلام کرد گریه های مایه تاجچه خوش است شره تیز دست خنجر ریخت گریه صبحگاه طوفان کرد همه گویند او کند رستم</p>	<p>عشق حرمان پناه تاجچه کند داغدار است ماه تاجچه کند عقل گم کرده راه تاجچه کند کثرت مال و جاه تاجچه کند طاقت عمرگاه تاجچه کند خنده شاه قاه تاجچه کند نگه عذر خواه تاجچه کند نال شاه نگاه تاجچه کند تفتنه و اشتباه تاجچه کند</p>
<p>کشته بر جانجو چشم از سجا بجا چه میداند بسن جانیکه بی او میرود و شبها چه میداند چه حاصل که گویم همه باشد عید بر عاشق زیب است آنچنان شیطان که ناله استنش بیایغ بیوفایا دورنگی زینش زینش بکمال قتل عام است آنچنان نازان که سزایم دلی که گوشت مینا سنگ رسد چه میداند جهیدن می زدن صیاد خود را صید خود کرد دران حالت که خود را هم نداند لقمه از عمر</p>	<p>رو باز آنچه بر جانم دل شیدا چه میداند بروزم که نشیند دانی او را تاجچه میداند هنوز آن خرد سال این مرد این چه میداند بگوید که چه او میداندش اما چه میداند زیکه نگی چه حرف است انگل عناه چه میداند غرض آنجا که امروز فرسار چه میداند کسی سگ و ببر دل از مینا چه میداند همه آن چشم داند آهوی صحرای چه میداند زرا خاک گل از خار و نم از دریا چه میداند</p>
<p>نخود و آنکس که می اندازد مستی را چه میداند دی انجام دروغ و عده فرای چه میداند علاج دانش خود که دانش پیش من اولتر کسی کو ترک دنیا کرد همچوان ملائکت فغان را ندید که بهر صحت جان بلاکش را منش ندان اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم</p>	<p>هر آنکه خام چون شمع است جوش را چه میداند قیامت تازه با آنکه شد بر پا چه میداند علاج درد و عاشق و علی سینا چه میداند مذاق ترک دنیا را سگ دنیا چه میداند چو گفتم داند احوالت و گفتم تاجچه میداند مرا خواند آنکه دانا هستی و انا چه میداند</p>

کسی که می نماند از این چه میداند  
کسی که می نماند از این چه میداند  
کسی که می نماند از این چه میداند

<p>خاک و خون عیان بر لبست تا بر سرمه ای          بگفت از فراط استغنا که داند اسخه من          چو گویم قصه را که خوانی آید چو پیش تو</p>	<p>دل را آنکه داند خون مرا آید چه میداند          چو گویم آن بیت که عمر استغنا چه میداند          بگوید آن سراپا شوق سر زیا چه میداند</p>
<p>عیش دنیا نهایی دارد          بگمان تو بدست دارد          در حضور دل من از امید          غور کن فور چون از و خلم          خاک ه شود یک خاک بر پیش          لب بجناب سلام یاد شام          نغمه و غمز دای و رند          خاک بر فرق مرد عرت خواه          گوید از غیر نفرت است مرا          قصه را وقت نزع باید خواند</p>	<p>غم عقی قیاسی دارد          از حیات آنکه ساعتی دارد          نا امید و کالبتی دارد          من که عهد مستانی دارد          خواری آن بد خوئی دارد          کاین دعا گوی حاجتی دارد          نا صحتی هم تیغی دارد          خواستن با نعلتی دارد          این تنافر خرابی دارد          شرحش این بس حسرتی دارد</p>
<p>کل اگر گوش رغبتی دارد          دل که آتمایه وحشتی دارد          باری از لوطیان توان پرسید          گونه به بهرا حستیم مرهم          دل بهر جا که میرود از نشت          عاشق این گفت جان چه نمود          ای نذر او بر کینهای تو من          مرگ با من چه میتواند کرد          چقدر خضم سینه صافیت          میتوان ساغر غرتی برداشت          من بخورشید میخورم سوزند</p>	<p>یار و رنگین حکایتی دارد          یا خدا با که صحبتی دارد          شیخ گویند عادتی دارد          مرهم اینجا جراحی دارد          زخم دارد علامتی دارد          تا توان تو قوتی دارد          با من این تهرتی دارد          لب لعنت مروتی دارد          هر که با من عادتی دارد          چشم مستش شارتی دارد          گو چو گرد و تور ففتی دارد</p>

دل دشمن نیستی دارد  
 چشم بگماند ای دارد

لقمه زان می که در بهار خوزد	تا قیامت مذامتی دارد
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قیامتی دارد از خجالتش سر در غم عجب است نیست کس منبسط بر سر الا دو جهان بلکه پیش از آن چه بود هر قدر ما که خواهر گردد دل ذوق آئینه اش بلامرکز کرد پیش عاشق ز لب الهی سخن گویم از من لبم بهم چسبید من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم و شگفتش ناگهان نتوان سپرد ز نعمت دوست لقمه خیز از تو نیکو نیست</p>	<p>از من و تو ذرا عتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیست با خجالتی دارد آنکه با کلفت الهی دارد که فقیر تو بهی دارد بغیر می که عرقی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد سبحن من حسادتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوزد ز حسد لذتی دارد هر کی استطاعتی دارد</p>
<p>بند ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نفی دارد من چه دارم که زو کشم نمی دوستان من چشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تغیبت کشته را با و منمایی تیر کشش تا چه ناتوان افکار گر چه احسان حق فرادان است من نه شامی نه شوکتی دارم</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد به تما که حسرتی دارد رنجی آن را که راجی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشسته تو مذامتی دارد مژه اش تا چه قوتی دارد لطیف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه نفی دارد</p>

دل اگر خام و دوزخ آتش است نقشه دیدم تمام دیوانت	در محازی حقیقتی دارد سادگی نیز صفتی دارد
گرچه چو ریش بدایتی دارد لب او بی سخن میجای است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دیدن خیز از تنج چون نسا و حسن من میخوار و حسلد که کوثر گفته نشد حکایت از غریب گویشش سی خاقا هم شیخ چقدر با تو برتری از چرخ بکد و قلزم میتم بود کاسه نقشه حرفی دیگر زن زبان تیر	در بدایت نهایتی دارد وین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن کنایتی دارد کز تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو جمایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جو را و نیز غایتی دارد کما نچه دارم کفایتی دارد در دل من سرایتی دارد
جا بهمین برین نه جانان تنگ کرد قامتش را جلوه گنهای ندانست گرچه یافت گردون تلخ است شهر ما را چه پرسی و صفتی حسن او نظاره را عاجز نمود خون ما ناخوش بسی از تنگیش عشق محکوم جزو باشد کجا ره عدم را کرده انداز بس تراخ اینکه از نازم نفرمودی شهید زین کران آن کران بس بگویم	هر جا بان عرصه جهان تنگ کرد بر قیامت نیز میدان تنگ کرد و فراخی دید و دران تنگ کرد کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد گل فراوان بود و لمان تنگ کرد خوش بهاد و لگو نمکدان تنگ کرد بین که دانا را چه نادان تنگ کرد میر و مردم در و فراوان تنگ کرد عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد و چشم گوئی بیابان تنگ کرد

کامیابان تنگ کرد  
بر قیامت نیز میدان تنگ کرد



چون سازد لقمه قارب ایتی	تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد
من گویم اینکه ندان تنگ کرد هر که کی روزی این عیش فراخ هم دلم را تیر تیر کانیش من دانهش را کنم توفیق و او بین نکوتر چیست این انگیزش جان نماز آخر بخند از دست غم رنگ گل بنیم کند و دیگر چه کار کرد تنگ شوق او از حد فزون منقلب شد و دوری این آن مرده عوضه کوفت مکان این مهرس دید باید چون ردین این غزل	راست که پی گلستان تنگ کرد سینه را افراط بیکان تنگ کرد هم سرم راستگ لفلان تنگ کرد گویم بسیار نتوان تنگ کرد جامه بر قد نکو یان تنگ کرد مینر بان را بسکه مهران تنگ کرد بوی نشین باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد
سخن کنید بمن وین ستم من بکنید نوشته اند که بدتر ز مرگ است چه کرد شیخ که گویند با خود اهل حرم جفا چه خوش بود ای سالیگان با وفا زدشت گردی من قیس بخیر ابله شت من قصه هر گاهی امیدای جهان عرض ز سیر ابله بتان همان که عیا بجوش این شود داند مصل اما دیکه چادر پتاپ آوردند افلاک	نگه بجانب دشمن دم سخن مکنید اگر چه ز نیست بود قصد خشن مکنید گناه این به نسبت به بهر من مکنید در آن دیار که بود جفا وطن مکنید خیز جاکلی من به گوین مکنید شودید رخصت و در خلوت آیین مکنید ستم پرده خدا را بنشین مکنید اسیر اختر اصلا ز بیم من مکنید فغان ز لقمه که گوید مرا مکنید
وگرچه پیش مرده ناصحان سخن مکنید چه دیده اید و چه بیند از ستم دیگر	وگر کنید برای خدا بمن مکنید بلاست آینه چغمی بخوشتن مکنید

نضای خنده گل تنگ بچین بچین  
گلشن از بر خندان او سخن مکنید

<p>وگر که ارم وطن گم ره وطن مکنید          به بستون چو نم یار کو بکن مکنید          سخن رشخ و حکایت ز بهرین مکنید          تملقی بمن اکنون ز کدو فن مکنید          روید راه و سحر یاد را بن مکنید          به تنگنای جهان ذکر آن بن مکنید          بنار خود که توقف در آمدن مکنید</p>	<p>بجز عدم که ندیدم من عزیز آسجا          یکی همی رود و دیگر کسی همی آید          حرم چه برد ازین بر ازان چه خواهد یا          ز مدتی است طریق شما را معلوم          سبک شدن گزنی دلیل و درسی است          جهانیان همه یکبار منم مگر وند          بجان لقمه که در رفتش تا مل نیست</p>
<p>اشاره ایست که جان را از تن مکنید          بجز قدح دگر از خاک برهن مکنید          سخایت از فلک شکوه ازین مکنید          به پیش همچو منم ذکر کو بکن مکنید          زباده منع من این لحظه و چین مکنید          اگر دفاست همین جز بچوشتن مکنید          بهای را گس باز را زغن مکنید          بس ای شمال و صبا ظلم برین مکنید          ز خود رسیده شکارم سرخ من مکنید          اگر رشید ز خود قصد آمدن مکنید</p>	<p>اگر نبشته ام آرزو اش من مکنید          بغیر آتش شوق میش که سوخته است          بهر آنچه میرسد از خویش میرسد شما          ز نرم شاکلی او دگر که آگاه است          نسیم مشک شان است و الله بام بکت          نگه مکنید ز قهر و فغانید شش نام          تمیز شرط بود من کجا و غنیر کجا          ز بوی او همه بخود شد و بجا افتاد          ز تن بر آمده جانتم قهای من مدود          بدوق لقمه که دارد ز خود شدن لطیفی</p>
<p>در از گشت سخن خون انجمن مکنید          کفن بدوش کس هم فکر پیرین مکنید          بخنده گفت که تعریف خوشتر مکنید          که گفت کان مژه را نام صفت مکنید          وگر و هم سوی سخن اندکین مکنید          دل است منزل حق جز بدین مکنید</p>	<p>زباده ریختن ای اهل دین سخن مکنید          فنا پسند کجاست و به با ترایش          ز رشک هم سخن اندم که رانده دیده دل          که بود کان بکده از یک ادا گشت او را          اگر کشم ز حرم پای لعنه ام مزنید          منم طریق و فاجه برین قدم مهنید</p>

<p>از دوست در دو مایع که فروزون میزند بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز به لطف آن صمیم جویشیه دل میبندید دل است کشته حیرت خود مسازید پیش ز خویش بی خبرم پرستش هم نموانید بهر گز تقصیر که جز حرف بیکی میزنید</p>	<p>در دوست اغ میزند و کین میبندید جز این چه بنده که نیاز از آن میبندید ز مهر آن بت نامهربان سخن میبندید منم شنید تنها مرا کفن میبندید بعالم و گرم جستجوی من میبندید بجان کشم که جز فکر سوختن میبندید</p>
<p>بهر هم انس ز خشم کم بگیرد چه اسکان که کسی گیرد و خبر یار در آویسند یعقوب گرفت نگیرد مهر یکجایک دم آرام به خشم جانی چنان بهمت که گوی دل و داعی که ملک صد سلیمان بداند آنکه مارا سبب خشم</p>	<p>کنار است آنکه از مردم کم بگیرد و اگر میرد سبب ماتم بگیرد رو او عیب مریم بگیرد سراغ مهر تا ششم بگیرد سبق در کتبش حاتم بگیرد بل فروزون آن کی خاتم بگیرد مبادا تقصیر را بهم بگیرد</p>
<p>کسی که نام دل بر دم بگیرد بنار آینه خوا به از سنگند بهم او دیوانه را قاتل شمارد شود تا چند مانع شیخ از عشق مرا کافر بالزام دروغی بگیرد و در کنارم جای چون دل نداند خرمی از خرم همانا</p>	<p>و بی بسیار اگر دل کم بگیرد و اگر جانی ز دوست بهم بگیرد بهم او بیکانه را محرم بگیرد بگویدش پی آدم بگیرد چاکویم تا کجا ملزم بگیرد کسی که سبب را ماتم بگیرد کسی که تقصیر را خرم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مست می که بی نپسندم دل گرفته بپسند</p>	<p>مبادا پشت عالم خرم بگیرد که بی را خون شکر را سرم بگیرد تو گوی هم بگیرد هم بگیرد</p>

بجز این چه بنده که نیاز از آن میبندید  
بهر هم انس ز خشم کم بگیرد  
بفرمودی غم عالم بگیرد  
مبادا پشت عالم خرم بگیرد

<p>جهان را جمله در یک دم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد مبادا آتشی او ختم بگیرد که چشم تو ز آه و زخم بگیرد کلام گفته همه عالم بگیرد</p>	<p>بیت من هست گوی برقی جوان مخاطبم تر از دس نبود انکو خوش آن دل داده کوچ صلقه گشتن ایدل برویش ناله سرد اگر گری نه آه و زخم بگیرم بنام خود اگر ناز و سکندر</p>
<p>تا از رخ او بر شکم پرده سحر بود بود آنکه طلیکار نمک ز خشم جگر بود نازد و گران دگر انداز دگر بود طفلی که باغیا چنان شیر شکر بود رفتیم بی صبر را بنمایم چو شر بود گفته نه با و گرج مرا جمله خبر بود چون حال من امروز ز دیروز بهتر بود چشمی سوی مشوقه چشمی سوی در بود داغ جگر نقشه مرا ستم نظر بود</p>	<p>اشتب که مرا شاید مقصود و میر بود میخواست شکر برگی از جنبش آن لب قربان بختی کش ز بتان دگر امروز با به چوینی جز سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آمده سوزنده هستی صبح آه و رفت آنچه را غبار باد و دشت گفتند طلیبان که توان بود خبردار گو بود شب وصلی آه از این و بهم پروانه آن شمع شدی چون نه تجله</p>
<p>خبر بجگر تیر بدل تیغ لبس بود هر قطره که میخیزد ازین دیده گهر بود ببر و آنکه دل عالمی آن تاب کر بود ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود میل تو بسوی من دل داده اگر بود خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود سیر خطه این ز خطر بود اگر بودی شمس دگر نقشه قمر بود</p>	<p>دیدم که بکوی حمت از و دی چقدر بود دیدم که مرا گریه چها دولت اثر بود بود آنچه بر قنار تو هم عالم دیگر از صد نه سیه گفته و لب بستم و رفتم از طعنه غیر آنچه اندیشه چه بودت می آمدی از مقتل و از خون عزیزان بهست این غم دیگر که شمر و نیش تو کوی قربان دل خوشی دل است آنکه درین آه گویم چه دگر وصف دور رخسار کسی را</p>

اشتب که خیالی رخ او شمع نظر بود  
یا در لعلش زانک بجز بود

تا گاه او با او میرسد  
کار خاوشی بخوا میرسد

ساقی ما گزیده اینجا میرسد صبر شد آواره و گفت اضطرار هست مرگم آنکه گوید میرسم کی ترا بهم است از قتل هست دل کز خون شد لاله با خوار ماند قاتل ما و محاربه روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ از آن تا توان به خند بهایت نشستی دل کشیدش جانبا نیند باز	سرگرا نی با بمینا میرسد وای ما گروی بها و میرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگو ششم از تو حاشا میرسد خوش بهار دیده ما میرسد تیغ برکت بی محابا میرسد منکه از غنیمتد اما میرسد دروم از دنیا بگفتی میرسد لقمه هنگام تماشا میرسد
شاد باش ایدل بلا با میرسد از رسیدن نار رسیدن می جلد تا کجا تیرس سا افتاده است میرساند وحشت آخر بر مراد چشم مستش تا چه دارد و رقیل بست عشق ایدل میان شیار شو حسن او افزود و بنا گفت شکست گفت ابروی تو کار دل نیست و عده کش لقمه پایانی کجا	از بلا ما مژده با ما میرسد نار سائی با اینجا میرسد تا چهار در خاطر ما میرسد ما با او مجنون بلبل می رسد زود ما غ پیرو برنا میرسد کار سر کن کار و ما میرسد با که پیغام تماشا میرسد گفت چشم من با ما میرسد روز یافت است و شبها میرسد
آنکه بر فراز دل با میرسد بر گریه بیان چاک خوشمیرسد زندگانی کو عزای خویش گیر خواه صبحی خواه شامی دل همان حزین جان بی نشانی میشود	گر کنم با او تمنا میرسد هر چه هست از من بجزا میرسد هر گز اینک برسد با میرسد گاه اینجا گاه اینجا میرسد شهری کنز ما بختا میرسد

<p>شیشه با هم بخار میبرد انچه تا عرش معلی میبرد وزنی کلکم نوا میبرد لقمه این مکتب را میبرد</p>	<p>سختی خارا لغایت گرسید چو دعای ماکه نطو میسیت بیشتر غم از بنوا سهار قسم گوگون دل خون پی پا بویستر</p>
<p>وز شکست دل صدا میبرد چون بی هم موج دریا میبرد هر دم از وی تقاضا میبرد خود سبب او را بقضا میبرد قاصد هر کس بر جا میبرد ماله ما تا کجا با میبرد خون تو کوی هر دو میبرد هر که از عقیقی بدینا میبرد ورنه میدانی که فردا میبرد کار غاموشی بر غوغا میبرد</p>	<p>خوش شکستی بر دل میبرد در چه فکری ز دورس اشک میبرد تا چه سازم بیدلم و ز بهر دل کس بهر ما کجا خواهد رسید شوق بگری بر داز جا مرا ماند انهم از تو میدانی بگویی دل درون سینه بودا نخواهد میبرد از آن چه دنیای او گر بدادم میبرد امروزی را لقمه خاموشی است و میگوید</p>
<p>چهار ز ما بگرفت و چها نمی گیرد ضمیر ز ابدی بین صفای نمی گیرد سراج او دل در آتیا نمی گیرد چه باج ماکه ز شرم و حیا نمی گیرد زمن که ناره دل بین چای نمی گیرد که آتشنا خبر آشنای نمی گیرد بخنده گفت که دستم خدای نمی گیرد بنور آسینه او جلا نمی گیرد چو گفت بخت که خوابم کجا نمی گیرد فاده که غبارش هوا نمی گیرد</p>	<p>کنون کسی که خبر بهم ز ما نمیگیرد عجب بگردد خوش بهم پال که در دم باز اگر دوا شود از دهر سیر مدهم چه کار ما که بناد و اداری سپرد بجائی که ز خود هم کناره گیرم من من سپاس سنگ کوی او که میگوید چو گفتش که خون ریزیم چه تاخیر است بزار بار فزون که چه خاک که دما بگفتش که بجائی مرا نگیرد کاش بقیر لقمه درین خاکدان که دم دگر</p>

ولی که کل زلف شاه نمی گیرد  
چو با جفا که از شاه و گدای می گیرد



<p>بشیر و گلش مهر آنکه جانم می گیرد          بگوید از کف ما پیلان چگونه شکست          اگر ز پای در افتیم بسره نمی آید          ز گردن و ز گردن سخن دیگر تا حیف          چون غنای شود دست دگر است          یکسبت بهر دگر هر روزی آنچه بتان          چه نکته با که در استعاره نباشد و غیر          ز جلوه گاه تو فردستان چگونه روند          که داغ و خواه تو پیش خدا نمی گردد          ز مهر غم آنکه سخن رانی و ز مهر عاشق</p>	<p>وفا کند چه که نام و فایده می گیرد          کسی که بوی گلی از صبا نمی گیرد          و گریه در دیرم عزای نمی گیرد          کلام چسبیت سلام مرا نمی گیرد          گلاب از گل زخم جانم نمی گیرد          قرار در دل ما و شما نمی گیرد          چه نکته با که بر استعاره نمی گیرد          قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد          که دامن تو بر وز جانم نمی گیرد          که دامن غم که سخن رانی و ز مهر عاشق</p>
---	--

<p>می در چنین محل که ایجان که می خورد          آن لب بهمان که دانی و بار و زویر          دیدی که رم خورد غزالان ز آرمی          من گریه و دل بگریه و دل گریه          بوسه می که خند و میرسد ز من بنام          جان گو که زرم از پی آن یعنی ای اهل          مارا نمی کشی و ندانی که هر زمان          ما خود را زلفات بهمان تو ایتم          چاییکه بشکنند در آنی طایفه          تیر ترا نهال تنها که خوانده بود          میری درین اسید عیش و شادمانی</p>	<p>داغ تو می فریب دهد آن که می خورد          بلکه ز هر در شکرستان که می خورد          اینجا نگردد که رم ز غزالان که می خورد          تیغ او را و ملوک مشرکان که می خورد          باج یمن خراج بدخشان که می خورد          کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد          طبع حد و جو خنجر بران که می خورد          از غمزه تو زخم نمایان که می خورد          استخوانی به تیغ بر تلخ جان که می خورد          خزان صفت زویرت تو ایجان که می خورد          بر مردن تو حیف از جان که می خورد</p>
---	--

<p>بهرم نه آنکه می بکشد آن که می خورد          چشم نه آنکه می بکشد آن که می خورد</p>	<p>تو ای شقایق و گل و ریاحان که می خورد          تو ای شکرستان که می خورد</p>
--	---

ایرو که می خورد و ناگه از گلاب که می خورد  
 طایفه که می خورد و جان که می خورد

<p>ششتم بیست در نظر ما و گل سبزه لخت دل است و خون جگر غیر ازین که دانه سبزه غنچه نماز است بیدری خود غور کن که است بر غم اسیدش یکه بیابا جل غمخواری و بین بین سینه فلک غمخواری این میسر حیرت سیاست آتش از آب که میخورد غیر از بلند پایه خواری که حیفت دل دلی تو رفت بی دل که میرود بستان شکفت لقمه که قرار باغبان</p>	<p>اینجا قسم بیایم دامان که میخورد بهر خوان و هر نعمت اوان که میخورد دیگر دوازده دست تو جانان که میخورد از من میسر بازی دوران که میخورد در سحر یاس لعل حیران که میخورد نیشی بدل از ان شکران که میخورد دل شد کباب می بخورفان که میخورد چهار ماه مصر علی اخوان که میخورد جان را غم تو خورفان که میخورد زین بچه که خست لبان که میخورد</p>
<p>روی که تبه نقاب دارد از بهرین آتش ناب دارد از رفتن او میسر نیست ما شیم و بسر همان هواست گوشتی که بو عطر دارد ایندل بنگ که شب مرا چار روز چشم من است آفت ای غمت چشمی که ترا شکست نیست بالقنه نمیرسد اگر چه</p>	<p>نی ماه و نه آفتاب دارد کامیخته با خود آب دارد عمر است و بلا شتاب دارد با خود چه دیگر حباب دارد گوشتی است که بر باب دارد آن تیغ سیاه تاب دارد این بازگو که خواب دارد این سله کی جواب دارد سحاب هم منظر آب دارد</p>
<p>چشم که بگوید آب دارد دیگر چه دل خراب دارد بنگ که چه اضطراب دارد چشمی که در انتظار باز است رندی که چو من بود فناست</p>	<p>بر هر خزه خون ناب دارد در دلیست که چسب دارد بیتاب دل چه تاب دارد لطف شب ما هتاب دارد می در قدح حباب دارد</p>

در راه تو دل شتاب دارد  
بیتاب تو که شتاب دارد

با چشم تو نسبت زمانه لطف تو چنان نیایدیم خوش چند آنکه به نقشه بیجا است	این است که انقلاب دارد لطف عجیبی عتاب دارد زان پیش بر حجاب دارد
اگر دوست به ما رسیده باشد در باب که دل ز خوشی تن رفت از جفا سعادتی که داریم گر پنج رسید راحتش دوان دل شوق عدم ز جعفر و نوان گفت آنکه ز هم بهر جفا حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل نخل آمده بود تنگ از غمش و شناسم ترا در هر غرض حسرت گویند بلا نماند در دهر	دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش به ما رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد پی را به ما رسیده باشد حشر نیست به ما رسیده باشد پیغام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد بر نقشه چها رسیده باشد
در دی که به ما رسیده باشد نا گفته شای اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه است و است مالید کف او بر گم از حیف گوید بهر بلاست بهیم روزی بیزار ز ناله های خوشیم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خوشی بشکند و ساکن رفت	از دست و ما رسیده باشد نا کرده دعا رسیده باشد از غیب نذر رسیده باشد اغت بخت رسیده باشد بر کشته جزا رسیده باشد کازار ترا رسیده باشد که دیم رها رسیده باشد جان بر ما رسیده باشد بدست شما رسیده باشد

افسانه ما رسیده باشد  
هر جا که رسیده باشد

از کفر بدین رسید نقشه	از بت بخدا رسیده باشد
تا عیسای رسیده باشد	فرمان قضا رسیده باشد
جائیکه باز رسیده باشد	دل بهم ز قضا رسیده باشد
داری چه بجاگ گشتنم شک	پیش تو صبا رسیده باشد
از نغمه پیراست بسیر بخد	آواز در رسیده باشد
بی باده و ماغ باده خواران	زین بر بویا رسیده باشد
دل بی ادبش چشم زخمی	پیکان ترا رسیده باشد
مگر یافته باشم از اجل کام	تحنین بشما رسیده باشد
عشق شده باشد از شام	نامم همه جا رسیده باشد
اشک شد روان شنیده باشی	آه رسیده باشد
ذوقیست که من مرده باشم	و آنهم بجز رسیده باشد
عزیزت که رفته است از تو پیش	تا نقشه کجا رسیده باشد
اگر که بوقت سخن اندازد گر بود	اندازد گر نازد گر سازد گر بود
در بزم سخن یا سخنم سو و گداشت	یا در لب مشوق من اعجازد گر بود
دل از کفر آلوده گری بر روی بت	خازن تگر بوشم بت اندازد گر بود
چون بستم از من نگری صبح نه خالی	در گوش من ازین شب آواز دگر بود
سازی که بستم ز تو دانی چه بسبب داشت	زبان با تو نگفتم که خود آن را زد گر بود
دستان مرا پیش فلان سبزه نمی نشد	انجام دگر از چه که آغاز دگر بود
من شمع سبستان دگر نمکده بودم	آن ساز که پیریدم ساز دگر بود
از خوشنم ز منم ساز دگر برد	جائیکه شمع دگر ساز دگر بود
کی آگاه از آن نقشه و کی اقامت اسیرا	با دایم و قفس عید مرا زد گر بود
نی چشم که آن چشم منون زد گر بود	گویم چه دگر زان خزه شبان زد گر بود
بر گه که ز شست شد سر تیر مدای	خاکستر مارا پیر سپردا زد گر بود

بناام و قفس عید مرا نازد گر بود  
اندازد تیران پیر سازد گر بود

<p>چون غمزه ات انگاه که غمازو گر بود در آهوی خشم تو تک تا زو گر بود در باغ جو گل گویش بر آوازو گر بود در کشتن ادای دگر و نازو گر بود پرسید بلطف آینه همرازو گر بود انداختن شیر باندازو گر بود ای که بان دلشده دمسازو گر بود</p>	<p>داوم نه جواب سخن چشم تو عدا پیشتر شکار ان فخر داشت تفوق میگفت که بلبل نشو خاشاک در خون پیشم نیز دگر بود چو آورا آن کو بر من آمد و راز من رسوا من چون نه دگر خوردمی انگاه که او را میداشت چها صحبت خود گرم به لطف</p>
---	---

<p>باز بستن بین بعل و مهر مشکل بستند عقل را ناقص و او را همه کامل بستند غرق گشتیم چو بریم در ساحل بستند ز وویی که بخت لب قاتل بستند دیدم آن سحر دان از حق و باطل بستند کس چو داند که چرا بال غنا دل بستند آهی بر من شکر عاف بستند تیز و ستان همه بر عقد نامل بستند عشق نکشود طلسمی است که بدل بستند</p>	<p>چه گویم که بیتان دوش جبار دل بستند از جنون هیچ پیر سید که جنون مفتان مهرج در یاقی بلاد بر بی من تاخته بود ستم بید و بچرم شنی را چه جواب کفر از اسلام کسان که نه پیر داشتند پیر و پادشاهان سوخته با ایل ذاق کس چو پیر سید که بیتان بچیان می بند قتل کرد و بدستی شده و لقتش شمار لقظه پیر سید چال است و چو خوش گفت</p>
---	---

<p>هر چه بستند زاندیشه باطل بستند از جرس خاست چو این که گنجیل بستند که گزید بقتل من بیدل بستند عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند ستم است اینک که نشسته حاصل بستند درست و پاکیم که بدینان دهم بمل بستند که رسیدند دل آنا که بمنزل بستند</p>	<p>نه همین ایل شمع بخار دل بستند ز فتنه آن خوش و دم پریش حال احباب دل کجا بود که سید اوم ازین جهه بتان و عده دادند و لیکن بچه طلب دادند در بر آن سحر تنان و نه حکم از پی بوس بر تپیدن چقدر با سستی تو کردند صده این رازین برق بیان بکشوند</p>
--	---

عشق نکشود طلسمی است که بدل بستند  
آه این عقده آن که چو مشکل بستند

<p>درین تشنه‌ستان از چه به محفل بستند دیده باستی که چها قافیه مشکل بستند</p>	<p>من زبان بریده در نشه کی بکشو وم تو هم از سهل گز افشته که معنی بنیان</p>
<p>تهمت صبر طبعی است که بر دل بستند نظر آنکه بر آن شکل و شمایل بستند بار ازین نموده هر عاقل و جاهل بستند زلف او را شعری که سلاسل بستند وای بر حال کسانی که در دل بستند گویند اهل سخاوت لب سایل بستند هر گداه را هم هم مردم جاهل بستند شاعران بی سخن آن را همه لعل بستند بود در گردن او هر چه جایل بستند از کتان پرده بروی همه کامل بستند شع سان صبر و صفت ز محفل بستند</p>	<p>چه بگویم که چها مردم غافل بستند یار دیگر کیست جز چنغ و انگشورند عقل را تا چه بود و عیده با جهل حسد چقدر بادل دیوانه و فاما کردند آه از ماندن آنها که بدینیا ماندند بر رویا لیکه می رسید زبان بریدند گفتم از دیر چه خوشتر است یک جای مرا نیز چو با اشک فرو رخت مرا دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری خواست شنیدن که رخ مهر نه رسیدند دیدای تفکله چنان سوخته تا ناخند</p>
<p>گفتا دل تو خون شده و خون شده دیدای بسوی لاله و خون از بهمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوش تو بهین گشت و سخن از سخن چکید آن باده که از قند بر بهمن چکید خونش گلو بگو که ز چشم چمن چکید لیکن ز دم می از مژه من و من چکید خونانه از نگه جو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف زهنت ز نو آمدن چکید میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>	<p>گفتم چه شد چا بدرت اشک من چکید از تیغ زنگ تشنه بنات هم شوند آه که ام شمع که بر نظاره اش تا نیست ستمج مسکوم چه و شود شکر خدا که شیخ بظرف وضو گرفت نظاره را ز خون دلم گل در استن شادی هر آنقدر که فزون غم فزون آن وقت نظاره ام چو از شمر رخ بهفت ای بر رحمت آن چو زبان بود که ادا رو تفکله شکر کن که بجا است ز ملک صنع</p>

دیده ای که تشنه از سوزن چکید  
دل آب گشت و بجز از چشم چکید



<p>تا از لبش چرخ حرف و صمی زدن چکید          باران فتنه نو بنوازی بن چکید          بوی وفای یک سر سودا شد زینهار          آبی که رفت از دل محنت کشم چرخ          در شنا هم و سر خیزد از وی بود نه چرخ          رازی که داشتیم پس مرگ آشکار گشت          در یاب که زبان تو سر زد که ام حزن          بشنو عینک گشت ز آوارگی نصیب          شد جبر تم و دو چار و غم از دیده رخ نیست          من بوده ام بکثرت و وحدت بهمانکه          دل کو که غنبت حرکت از سکون عین          از جان گذشت ناو که جان از تنم گذشت          شد از روی روان که در نماز و عشو است          شوی که گفت فتنه بسوزاند زین</p>	<p>از سینه دل بد زدن و جان از بدن چکید          دیگر که دام لطف ز چرخ کین چکید          آن که خطاش خطا و زلفش خفتن چکید          ابری شد و از و همه جا کوهن چکید          دیگر که دام شهد و تنگنای من چکید          خونی که خورده بود و لعل از کفن چکید          یاد آر که لب تو که این سخن چکید          بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید          گشت آن نگاه برق و زول سخن چکید          زانکه زید خلوت و زوا انجمن چکید          بهره کجا که شوق سفر از وطن چکید          و ز دل چکید خون دل از چشم من چکید          دو حرفی من که از و مکر و فن چکید          شبنم شد و ز روی گل و شبنم چکید</p>
<p>بیکر گریه ام خراب افتد          حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ          چشم ساقی در آب برب خویش          وعده یار سبک و غنا هم داد          من و باد تو است اندر سر          با نگاهش اگر ز چشم شک          او زار و زده در غم و دهنش          سخنی را غم از بر بسته دلی          ای امید از من از دگر گشت          چون زستی در آفتاب افتم          چیه که گوید آن بهشتی برو</p>	<p>زود بینی که در خطاب افتد          حاجت بخت با خواب افتد          چون خیالی که در شراب افتد          عمر یارب گمان را کاب افتد          نظر من کاش بر جاب افتد          برق در حرم عتاب افتد          در غم دژ آفتاب افتد          که کف دست من کباب افتد          آن سوا یکدیگر بی جواب افتد          بر سرم سیاه سیاه افتد          دوزخ از لقمه و عذاب افتد</p>

قطره چون موج اضطراب افتد  
 بر لبش خاند جاب افتد

<p> تخت تو گزین خوشاب افتد  تا چه بیدار تخت آن رفته است  گر تو یکدم گران رکاب افندی  مشمس ماه آسمان خود را  گر بخواهی بدی نه بخت  پس آدمی بجهت روان  حاصل حیرت چه می پرسی  خاک بر فرق آتش شوقم  چه گویم ز زلف یار سخن  ایکه دانی قاصده این فن را  بهست به کام می بیا پسند  دبرت نقشه ساقیم چیزی </p>	<p> سرمشوریده کامیاب افتد  که بخانه مست خواب افتد  سرمپای تو چون کباب افتد  برزین در نه آفتاب افتد  شور در خانه نجاب افتد  همچو سوجی که بر آب افتد  گل نقویری گلآب افتد  تا کجا تیغ او ز آب افتد  سختن اینجا به تیغ قلاب افتد  کاش طبع تو نکته یاب افتد  که ز بام تو ما بهتاب افتد  که ز چشم تو خون تاب افتد </p>
<p> از شراب آنکه سحاب افتد  گر بیای خمر شراب افندی  شوق رندان نظاره مست افتاد  حال ترومانان خویش می پرسی  مزرع خاکساریم خواهد  می توان دید روزگار مرا  بجساب از تو افتدم شکل  خمن برق جز شتاب که بخت  خواهد اندر سواریش دیدن  گر سکون بر سکون من تازد  گفتی از شیب غافل افتادی  و اگر ز سفر تو چه باید گفت </p>	<p> نه فتنه اینک فی شراب افتد  جرم طاعت خطایوب افتد  یارب از روی نقاب افتد  آتش از شرم اندر آب افتد  که بکفت دامن سحاب افتد  کز سخای در انقلاب افتد  به تو مشکلی دم حساب افتد  برق در خمن شتاب افتد  خاک در چشم آفتاب افتد  اضطراب اندر اضطراب افتد  غیر ازین تا چه در شتاب افتد  نقشه گوهر ز آب تاب افتد </p>

ساقی صبح نام سے آید بہر چرخ تاج آید پیش سیکند اضطرار ہم آن شمشیر برو بہر دل آنکہ سے آید آنکہ تیغ زو و گر حینت دگر کسی از خوشتم چو می پرسد دگر اچان دی بابت باس شانی حسن از کسے کورا چہ شبہ کار عقل رفت چو عشق نزدی گزینا محضرت تو	مئی عشرت بیام سے آید کامنہ اسشب بیام سے آید تایرون از نیام سے آید باز بہر چہ کام سے آید از چہ دراز و جام سے آید یاد ہم از روم شام سے آید کان بت خوش خرام سے آید ہیچو یوسف غلام سے آید چہ دراز اسفام سے آید نفسہ بہر سلام سے آید
تاز راحت پیام سے آید نور اسکے جدائی از غفلت آسمان گو گزار خور کا شا لیکن این بر دو را بہین نیست اینکہ سے آید ازنی قتل سن چو گفتم ہر وقت باوہ خور پیشہ آن شکر کہ بہین نہین کار بہین کردہ تمام و بہین سے ہی دل چہ بہر محض صید نفسہ دور از تو نیست ملک	در رخ راحت قلام سے آید صبح گرفت شام سے آید آہ عالی مقام سے آید حرف برنگ نام سے آید بہجبت اختشام سے آید گفت ماہ صبا سے آید کہ بہین عاصم سے آید در نظر نامتاسم سے آید بکت ہما خود دام سے آید چون روی بہین و کام سے آید
شوقی کہ گفتہ اند بسیر زود میرسد مردم کنون چہ شکوہ و شکلاز بہی قد غافل شکوہ ویر نماد است آنقدر تہران تیر دوست بفریاد دل رسید	گرد پیری رسید چقدر زود میرسد گرد پیری میخراہد و گرد زود میرسد محل طلب گرد وقت سفر زود میرسد بہجبت شکوہ اش بداد و گرد زود میرسد

شاہ عشرت غلام سے آید  
گل بخت می بیام سے آید

بی بری او با اثر زود میرسد  
چون ویر شد بہار خیزد و میرسد

<p>ما و دعای باز و دوستش بر سبک ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسد من گویش که زود من گوید او بغیر بان بخودی چه دیر نیست کس دست جان دعا است آنکه بگوید و دم دعا نمکین سبایش حرف جان خنیش مزن</p>	<p>این تیز بر نشانه مگر زود میرسد آتش ببال و شعله بر زود میرسد خنجر بسینه تیغ بسرزود میرسد سپیکه رسید و پیکر گرزود میرسد جان بر لب و دعا با شرزود میرسد از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>
<p>ساقی تو زود و من که سحر زود میرسد میرم نه چون که یار سیجا سحر توئی جز اینکه نار رسیده بمنزل حق رسیده چون آو سنان کشید و سر آمد سجده اش جایی است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود و دل رفت از تو بوالهوس و دگر چه آید زود ای نا خدا بکشتم این عهد تا کجا قهرت نه چون بمهر رسد ای منت فدا یا من زود و میری خویش آگهیم سب آندم که گفت نقشه من از دستیم بجای</p>	<p>و از تو دماغ من جگر زود میرسد طبع رسای من به سحر زود میرسد از نامه برد اگر چه خبر زود میرسد گفتم برین نهالی شمر زود میرسد کجا نجا فرشته دیر و شمر زود میرسد کجا ندانم بسیر بید زود میرسد صبر فرشته سحر زود میرسد بنشین که بر کنار خط زود میرسد زیری که بید می باشد زود میرسد یا سحر زود میرسد نقشه دعای من با شرزود میرسد</p>
<p>ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اشکونه اشک اگر دوز دیده متصل گفتی به طلب از گهر گوش من جنگ نکرده جنگ دگر یا دسیک زین می دماغ دیده تر چون سده زود برگیر تیغ پیش تو ای عشق صفت عقل</p>	<p>از جاسرو اجل جگر زود میرسد دوست یارهای جگر زود میرسد این سحر زود میرسد بستی فرشته سحر زود میرسد خون جگر دیده تر زود میرسد مخزن سپر نوید ظاهر زود میرسد</p>

جان میرد ز چشم مکر مرگ و در راه است همان یک بشبه چه پرو حلا وین سرا رای برین که وقت زکف زو و میرد خوش یافت نقشه این شهر زو و رس است	دل میرد و ز دست مکر زو و میرد گویند شمع دراکه حلا وین میرد کارخی بکن که عمر بسوزد و میرد چون دیر شد بهار شهر زو و میرد
تا کجا در پیرده گوید دل فلانی را چه شد و شمن از بر سو عیان و زو و دست ناپید است آه ازین بیجا عتابه داد ازین چه چیز نار بار شسته از زمین چون زانما بار زهنگ سهر چه کار اوست انداز چه نماید تمام تا چه بچشم شست شد نهاده شد بشاود نقشه که است ای و آسیری چون خود برین نقشه	جان اجل سحر اید ازین یار جانی را چه شد کینه و زری هست ظاهر عمر بانی را چه شد آن نهانی مهر دان لطیف زیانی را چه شد شد زین چشم تلای آسمانی را چه شد بگنایان گنج آن چنگیز تانی را چه شد زندگی تا چند مرگ ناگهانی را چه شد در جوانی شود ایام جوانی را چه شد
میرد جانان چه کامت خوشی را چه شد نشا و از این ایام که یک شش را چه شد زنده ام و بویای برون که چه شد پیرم و از پیر سینه ای چه شد آنکه تانی نه نقاشی از دل است به نقاش مرگ بر در و از این ایام که چه شد مدح خواند بایم مرگ که خود شیر او دست	رانده در بیان چه نامم ناتوانی را چه شد کامران بایم که کس را کما مرانی را چه شد چون بنور هم زنده اندوه نهانی را چه شد چون نیاید و بد بیری نو جوانی را چه شد خامه به نقاش او بر دانی را چه شد بگرزد چون تلخ زمینانی را چه شد چون زبان با نقشه کشای فغانی را چه شد
مرگ اسیران را رانی را چه شد سوسی اینی خویش را که میکند من بجان تنه کاهی زده ام خامه که دید آنچه باشد در دم گرچه مشتی بر زه گروی میکند	مژده مشکل کشای میدید جلوه اش با از خدای میدید پرورش زهر جادای میدید فی خیر از درد نای میدید نال سیرتیر هوای میدید

در جوانی شود ایام جوانی را چه شد  
میکشیم و از شوق پریشانی را چه شد

ساختن و دست خانی میدید  
توبه داد خوش هوای میدید

<p>             غیر و او را از غای میبد              اختیار کنج ادا میبد              گریبایم آشنای میبد              منصب فرخ نقای میبد              از شکستن مویای میبد              تا کراخه مانروای میبد              آشنای بر باد آشنای میبد           </p>	<p>             تو که آیش میبدی در بزم جای              بین ادای غمزه کابروی ترا              مصلحت میجوید از بیگانه              عکس آنفرخ نقای آینه را              فضل گل بر توبه احسان میکند              عشق گوید از هزار بهای بخد              آشنای بد بلا یاد مده           </p>
<p>             مژده چهره اجربهای میبد              دیدار را روشنای میبد              اگر جوی خواهی خدای میبد              تا چه ذوقی خود غمای میبد              تا چه یاد از پیو غای میبد              داد کافر ما جرائی میبد              جلوه رنگین ادا میبد              کام مارا نادرای میبد              بخت درم نارسای میبد              رنج بیدیت و پائی میبد              صد فریب زو لربائی میبد              آگاهی از آشنای میبد           </p>	<p>             جان که بر دم این خدای میبد              تیرگیهای شب من دیدنی است              چون نزاری بر خدای خود کزو              از دل او را میبد هم آشنی              برو غای خود چه میبازی زمان              ما جرائی کفر چشم او میسر              دید ما گلزار کان رنگب بهار              کیست تا کام از دستهای فلک              طبع میدارم رسا اما چه بود              از گریبان نادم از صحرای غل              صد قسم از از غای میخورد              نقشه من قربان آن بیگانه           </p>
<p>             خوش فریب آشنای میبد              پادشای درگدای میبد              ویرا چه صیبه سائی میبد              تا کراخه میرزای میبد           </p>	<p>             مژده از هر گدای میبد              صدق نیت پادشای میبد              نقش ایام کند از صیبه شکب              میرزای من بنواگاه نیت           </p>



من نخواهم دید روئینیه را که وزن ایدل زنی برگی نوا بر سلام او دهم جانم که یاد اگر است از اضطراب ما و باز مصطفائی هست کوراکبر یا میکشان گویند بخت ما چه سبز ساقی من یار سایان رانه می نقشه دجانی که نگاشته از تو	پاشخت از بیجای می میدید عشق برگ بینوای می میدید از سلام روستای می میدید حضرت صبر از مای می میدید جا بوشش کبریا می میدید تا چه آن دست خدای می میدید خونهای پارسای می میدید گر بیای و دنیا می میدید
روزگار را نشا میخواست سوزن تاجه رنگ بنماید بیج کار از دلم سخته آید سازدم تا که منفعل ز اجل آتش شوق دل بلا تیر است غیر تبار زلفت او ز صبا آوند دل خواهد و نه جان اما یک اگر خواستی چه مشکل بود دل نه دیوانه است اگر از زلف ایکه پرسی زمین چه میخواست به آنرا که نقشه بیجان	دل چه از روزگار میخواست پسند ز ارم شرار میخواست یار بهر چه کار میخواست جان دهم اختصار میخواست خسبر آید ار میخواست که خضر ارج تار میخواست از خودم شرمسار میخواست آن دو دل جان چه میخواست داد شبهای تار میخواست انچه پروردگار میخواست از لب مستعار میخواست
چه جز این باده خوار میخواست گل چه دانسته است بلبل را من نخواهم جدا شدن از دو خنده کو جام و ارا این چو	باده دارد دهباهر میخواست غم کی از نزار میخواست دشمن نام بکار میخواست گر پس شیشه وار میخواست

دیده نشماره خواهد  
عشق جان نگار خواهد

<p>روسیاه است عین و چو چنگین  سینه از فعلی ای اسلیس  قبر او مطلق است بی معنی  چون نگیم که کار لاله تمام  غلطی در شمار داغ و لطم  یاس را آنکه وعده فرود  قلمه بنیاد عمر خونه زرق</p>	<p>نام خود پایدار میخواهد  شهره و بر دیار میخواهد  هر که گفتن و نگار میخواهد  دیده لاله کار میخواهد  تا بر وزش مار میخواهد  جان امیدوار میخواهد  عهد مرگ استوار میخواهد</p>
<p>رضعت از سن قرار میخواهد  آنکه دل را انگار میخواهد  قیس از دشت کام میخواهد  سرم گشت و قف سنگستان  اینقدر مضطرب است و باز دلم  هر چه دارد نه خود دیدز کجا  یکم هم خوان تو خوار خویشتم  من ترا بر گشتار میخواهد  گشتت ات اینکه نگردد لب  شور سیاه خود فلک بجهان  نقشه گوید که حاضر حاضر</p>	<p>دگر از من چه یار میخواهد  دیده را دجله بار میخواهد  کو کهن کو بهار میخواهد  پای من خا زار میخواهد  از خدا اضطراب میخواهد  از دلم ننگ ها میخواهد  خوارم اعتبار میخواهد  تپ مراد رکنار میخواهد  زندگانی دوبا میخواهد  کامچان یار میخواهد  گر کسی جان تشار میخواهد</p>
<p>دیده دل چون نگه بر روی یار انداختند  تأبتان از دست تیغ آبدار انداختند  سایه مهر از سرمه صبح و ساید داشتند  روزگاری شد که سیدارم به زمین زدند  تا چه از چشمان است او در گرا نیهم رفت  باغبانان ز عفران کشتند این کار چوین</p>	<p>خاطر جمع مراد انشا را انداختند  آتش حسرت بجان بهیزار انداختند  گر و کلفت در دلم لعل نهار انداختند  در چه روز و نایب طرح روزگار انداختند  ساعی ناداده ماراد غار انداختند  بهر او گوئی که فرش زرنگار انداختند</p>

از عین و چو چنگین  
کلان کار و در گریه بجان بهیزار انداختند

<p>بجز خاک ایل بیت آنکه بگرستند زار ای خوشا که و فغان و ناله و فغان نفسه بگرست گشت آماده تر چون گفت</p>	<p>گوهر طلب خاک ریزد از انداختند تا چها و شمش چیت شوران بر انداختند گل زاشکم در گریان بهار انداختند</p>
<p>گلستان و راه من و دیگره خار انداختند بر سنگار اصلانه تیر فتند بار انداختند خود را گفتند کایندهم عارض دیدنی است چشمه باز ابر حجت دور یارینچه شد افتخار خاکساری اینکه از و ز ازل سرفرازی لطف خویان تیغ چون افرا زان نخل است ما چشمه می میداشتیم سنت ایزد را چو رفت از سجده گردان سخن غیر از و دیگر کن بنگار منده محشر که گرم و ده انداز روینان غزل کردیدش گرم گشتند اینان با هم او آسوده بود</p>	<p>خار تو ان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از باشکار انداختند و دیم و در چشم من مشت خیار انداختند اشکب ما را چون ز چشم روکار انداختند سایه رحمت بفرق خاکسار انداختند هر چه من میداشتم بر دوش بار انداختند رخنه مرگانهای او را بر ابر انداختند چون امام چه مار از شما را انداختند قرعه بر نام همان نقش خدا را انداختند خامه ز کف شاهان بی اختیار انداختند نفسه را اندر بلا افیادار انداختند</p>
<p>مرا از کام می توانم کرد ساقیم داد سر خط مستی تا چه آید از رفتن بدرت بی تو دیگر چه میتوان کردن هر چه با نفس خود کنم ز بدست آن عداوت که با خودم باید بر چه از خود گوشت خویش خور ذکر آغاز منقول کنندم</p>	<p>کام را کام می توانم کرد خدمت جیام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسیار ایام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از حد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد منکر انجام می توانم کرد</p>
<p>نفسه نتوان هم اسیر خورو دانه را دام می توانم کرد</p>	

کام را کام می توانم کرد  
خدمت جیام می توانم کرد  
گریه هر کام می توانم کرد  
بسیار ایام می توانم کرد  
نیکیش نام می توانم کرد  
از حد و وام می توانم کرد  
نامش الهام می توانم کرد  
منکر انجام می توانم کرد

<p>عظم ز دل ام می توانم کرد          بگریه بر کام گزینم که کسی          خدمت دادم و حرمت نفس          دل ز سودا چه لاف زد که گفت          میروم زمین درو سلاسل          خلوت از انجمن بنیاد          از اجل کام خود خواهم یا          چه خواهد بسی سپهر روزی          نقشه از خود مرو که گوید آید</p>	<p>عشترش نام می توانم کرد          من تا کام می توانم کرد          هر چه مادام می توانم کرد          بخت را خام می توانم کرد          ناله هرگاه می توانم کرد          خاص را عام می توانم کرد          تانه ابرام می توانم کرد          بام را شام می توانم کرد          باده در جام می توانم کرد</p>
<p>حرفی از قام می توانم کرد          تنگی ظرف تنگ دل دارد          من هر یک کسی که گفت مرو          خویشانی می که می ندی          یا دکن آنکه گفتیم ای ماه          شعر خود پیش خضم خواهم خواند          روبرویت خطت بمن گوید          عظم ز پیغام می توانم خورد          هر که گوید جواب این سینه غزل</p>	<p>دفترش نام می توانم کرد          از سپو جام می توانم کرد          ترک اسلام می توانم کرد          دوزخ آشام می توانم کرد          جالب بام می توانم کرد          کار مصفا می توانم کرد          روم را شام می توانم کرد          رم ز آرام می توانم کرد          نقشه اش نام می توانم کرد</p>
<p>سایگان نقشه جان تنهانه حمل شوند          دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق          بر خیزد از نهاد آرزو و دود از چه رو          عاشقان گریه تماشا چون شد نیاز فطرت          صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این تنگ گان          بجز زاده انگان خود که این آتش دجا</p>	<p>راه را در آتش افکند و منزل بختند          این گدازه از گریه تا گشتند خافل بختند          آتشین تیویان مرا ناکرده سبیل بختند          برخ معشوق دیدند آنچه حایل بختند          هست باغی طرفه اندامی که بر دل بختند          طوق را که دند خاکستر سلاسل بختند</p>

کسی که بخواهد از این شعر کامل بخواند  
 پیش از این امر هر حرفی را که در این شعر است

یکجا بست میدیدی آنکه صد دوزخ بیاد بیش اندازم حلقی که عشاقش برید حال باغ از من پسری محفل عشق تو گم ناز به و در گلستان برنگد از خواب سر مشرع میگیر و بزهد و انقا آتش فلک	مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند کم ندانند از سقر داعی که بر دل سوختند لاله بابی تو به رنگ شمع محفل سوختند در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند لقمه با حق ساختند آنکه باطل سوختند
تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطیف در دوغم کسی آسان نخواهد یافتن حضرتی صرصر خاگشته نفهمیدند هیچ داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نه آب خوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند اگر بار دلت از کبت اعجاز از چشمش فغان از تیر ما دوزخ اندر تاب اینها چاره سزار اینکه گویند او فتاد اندر طلبش غلط خان به فرق عزیزانش که غافل از مال	برق از آه خود طلب کردند و حاصل سوختند هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند سوختند این قوم و از آنها حاصل سوختند از چه بیکانهای قاتل خون بهیل سوختند بجرا دیدند و رخت خود بهیلا حل سوختند مردم چشمه ز جادو چاه بابل سوختند چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند و کبر آن که خود دل بر سر دل سوختند لقمه مقتول را در کوی قاتل سوختند
شکوه بجا بود چون از شکوه نتوان کشود از بوم میداشت گوی عقد مشکل جباب نیست پیش اعتقاد من خواب این دوزخ را بختن دیدن پیش و آنچه باقیمانده بود اینکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدم خوش تا در کشور کشایان از چنانش پیش او دست بست من بجا و مطلب بالا بجا بودی این من بگردن هر قدر یادیر بود ای اسیر لقمه را ز خاطر دل را میبرد	هر قدر بابت لب بهیل دل قاتل کشود چون هوا از سر مرون عقد مشکل کشود تا که خنم بود از می روزه بجا حل کشود نشر مفرگان و خون از رنگ بهیل کشود مدعی گویا نقاب از چهره باطل کشود کشور دله به تیغ غمزه القاتل کشود آه را نازم که بست پروه محفل کشود قتل میدم کلید غمزه مستحیل کشود گر بیا از بکه و خاطر که شد دل کشود

گویی از بیک و دغا که کشود  
کجا تا شود از مشکل از دل کشود

<p>بود و پیکان و گشت اما یکیم نزد دل کشود در سرانج مرگ عمری گشتیم آخر باقیم حاصل چو در اول دانه کم روئیده بود بود و خوش در گمان آنکه من خون پیچم بزدین بود و نازان برین برکشید خوش گشت اگر گری گمان کاست بر آرم برین قطره آنکه که شد جبر و بساحل درفش اند وقت نزع است بمن آورد پیغام گله نقشه میل خاطرش چون دیدم سوزا</p>	<p>کی سویم شست است و کی مرا مشکل کشود ای خوش آن بهره که در و بار بزرگ کشود برق چشم من حاصل برین حاصل کشود ناپید نیاگره از ابروی فانی کشود جلوه کرد آن بیت طلسم بر حق و باطل کشود خوش در رحمت برویم آن مه کامل کشود در دعای خوشین صوره بساحل کشود غیبه رول اسباب این قوتی حاصل کشود جوی خون ز دیده آن دیوانه قافل کشود</p>
<p>یاد روزی که نهالی هوسم بر میداد باز می آمد و چشمتن بمن ایما میکرد بود و چشمتن هم روزی از ان پس یعنی مینزد آنکه که میباید مسیحای حرف بهت اجل راه عدم آنکه مرا بنماید دل جیان ناز خوش طالعی خود میکرد شوغم اندم که سر نامه نوشتن میداد من نیم صید رهای قفس گیه بوده است رفت و یک قبله نما پیش نگاهش بنهاد</p>	<p>و عده آمدن آن سرو سمن بر میداد لبش از بوسه مراقب میکرد میداد جام بود آنکه مرا شرفه کوثر میداد کاش می آمد و جهان خضر برین در میداد بود گرداب نشان آنکه بر سبزه میداد که بر آشکم خبر از پستی اختر میداد پیشم کاش که پرواز کبوتر میداد میگرفت آنکه مرا انگ کجا سر میداد شرح بتیابی خود لافش میگوید میداد</p>
<p>و دعای که بمن یارستم می داد می بخت آنکه نمیداد و مکرر میداد روزی تو به زاهد به میگشت آشوب دارم از زیست بمن بکند و دم بدم کا چرم ناکرده برین خسته معنی است اگر</p>	<p>چقدر یاد ز طوفانی شتر میداد بمن زار جز آزار چه دیگر میداد هر گسستی که بان زلف معنر میداد اندرین کین و سده میگوید غر میداد چه جواب آن بت بر چه بداور میداد</p>

اشتهار از غم جو تو که سر میداد  
شوق می افروخته بود و آید به پدید



<p>دیدنی آن برق چه میشت زبیا و دیگر          آنچه که دم بخوبن باز چای میگردم          وقت خشم تو من زخم طلب میبیس را          وه چه خوش بود زمانی که در آن دلکش بزم          از در پر خطر زسیت چو بربنجا است</p>	<p>خاک سوختگان آنچه بر صحر میداد          مهلت یکد و نفس دیگر اجل که میداد          مستحق آن بود که در بیت تو خیر میداد          بتو ساعز جم و آسینه سکندر میداد          تن بجان داد آن اگر نقشه دخی میداد</p>
<p>جان از تن عاشق چه بلا زود برآمد          که دآه سبب چون نزدی در دل آتش          بنگر بدل حسن چه تاثیر کند عشق          چون سوخت بگره دون همه خاکستر آفت          خوش گفت نکات که منم تر ز خجالت          جان من بیمار کجا نافت سراز حکم          تا چند دگر منتظر وقت توان بود          زمین پس طلسمی که حاصل شود وصل          از نقشه در آفاق چو شورش یافت</p>	<p>افسوس که بود من همه نابود برآمد          اما سوخته زین شمس چه در دود برآمد          بود آنکه ایاز او همه فخر بود برآمد          گوئی که دلم را ز زیان سود برآمد          از خانه دمی که عرق آلود برآمد          یعنی که بر آیار چو فرمود برآمد          از وعده او عشره نمود برآمد          معدوم همه بستم و موجود برآمد          شعری که رقم کرد فلک سود برآمد</p>
<p>هر تنگی و کلفت که بدل بود برآمد          بود آن ستم تو که سپاسش ز لب من          یا قوت تو و اگشت چه خوش از پی و شام          فردا دل نادان همه معنوم بر آید          مقبول بیجان منم شیخ اگر رفت          بیحکم که آمد و گرای وای بر آن در          زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت          بیچاره من از طالع بسجود گذر شتم          گوی که اجل بود مرا نقشه مسیحا</p>	<p>خوش ناله من نقشه داود برآمد          با آنکه زبان اینهمه فرمود برآمد          کام دل ازین آتش بی دود برآمد          امروز گرا ز بزم تو خوشنود برآمد          در کعبه چه گویم که چه مردود برآمد          شمشیر بکف چون غضب آلود برآمد          صیدش ز قیدین چو نیا سود برآمد          مسکین دلم از خویش بهبود برآمد          از در چو در آمد همه به مقصود برآمد</p>

این شعر بعد از این که در این شعر  
 که در این شعر در این شعر

خوش آن دیدن در مشاء شایان بود  
تغافل برده چشم حساب بود

که میگوید مرا حاجت روا بود  
و فانی مرده را ماتم که شدت  
عیان آن آنچه آدم ابتدا کرد  
دل دیوانه مارا بود همسپا  
و اگر چیزی من عیار جز غم  
نزد دل را بس همین غمها بجهنم  
بهر کس من عیبت خطا مینوشتم  
گلوتر میشد اینجا ز آب شمشیر  
چو گفتم حق او کن دوستی را  
بزرگ آشنائی میشدم قتل  
چو میگفتم کسشم و گیره افغان  
عجب یک چیز بود از قدرت حق  
تیشه بانی مرا میگشت قربان  
برام نا آید جان همیاد  
بود نادانی اردا نیم زین پس  
نگویم اینک خط زان به نشان  
و اگر یک داغ بهر سینه مرهم  
بگویم مطلق ایندم که بشنو

بدورش ناروائی جا بجا بود  
بجز مهری که بر بغش وفا بود  
کجا آن ابتدا را انتها بود  
سیر شوریده او را خاک پا بود  
چه میخوردم که به سیر از غدا بود  
جگر را چاکها بر چاکها بود  
مرا دم حاصل از یکایق فنا بود  
تو گوی کوی قاتل که بلا بود  
بلا که کرد و آنهم یک ادا بود  
خوشتر آن بزم کو زرم آشنا بود  
کنایه آن نگاه سر سباز بود  
که مارا آه و سوسای راعضا بود  
تنزله لبا که در ارض و سما بود  
ز دایم او اگر صیقل ربا بود  
چپا دانسته بودیم و چپا بود  
خضر بود آنکه بار را بر شما بود  
و اگر یک درد بهر دل و پا بود  
نگویم طبع من گاهی سباز بود

مطلع

عجب حاسه دیار عشق را بود  
بئی آمدنی یمن و لیس کن  
نه دل من نیز بودم عاشق در  
بلا که دان من میگشت ایام  
سپهر از کشتن و ناکشتن من  
غور دایم یغمم تا چه افاد

که آتش آتش و خاکش هوا بود  
چه چیز اینجا بجز نام خدا بود  
نه من دل نیز در وی مبتلا بود  
در ایامیکه یار من بلا بود  
روا بود آنچه پیشش ناروا بود  
ندامت از چه دل را املا بود

<p>دو حای مد سح را مد جا بود  نداند آنکه از هم بود و نا بود  چه میگفت که دشمن در قضا بود  عزادار هم قدر بود و قضا بود  کجا حای بتر از حال ما بود  ندانستم که دنیا از دما بود  همانا است در ایم انتها بود  و گری یافتی کسنگنه ما بود  همین یک مطلع گیتی نما بود</p>	<p>بر آمد از بغل کانیگونه مرگم  چهار خواهر من صبر و دل و دین  دی کو بر و بر ویم بود با او  دی کم ناز و گشت واد گشت  که اگر دون زما آواره تر دشت  در افتادم بجانش من هم آخر  زمانی کادم رفتم ازین کاخ  اگر بود کس اکنون راز ما هست  سخن میرفت هر جا از نمایش</p>
--	---

### مطلع

<p>چه فرمای غلط بود و افتر بود  بلای جان میجو ران حیا بود  که مکتوب تو بر برگ حیا بود  خدا نکند و لکشا مشکل کشا بود  ندانستی همیستم مد عا بود  مرا بود آنچه ظالم هست ترا بود  ازین پیشیم دل درد از ما بود  تمنا مرده و دل در عزا بود  اگر من صبر میستم کجا بود  ندانستی که ما را هم خدا بود  روان سوی چین برگه صبا بود  لبم وقتیکه مصروف دعا بود  ازین ارباب یار ما جدا بود  کین بجانده ام نوازشنا بود  یابین مسکین ستم بود و عجا بود</p>	<p>دلهم بی تو دی در خود کجا بود  حیا ای کاش میجو راز تو بودی  مگر پوشیده خوابی که در خونم  کشا نشناسی کل کرد از وی  همین گفتم که خضم مد عا بود  چه میگفتی که چون من کو قفا دار  بدر دم ای که اکنون از مای  چه پرسی حال ایامی که ما را  بجا کردی تو غنفا گریخته  چنان کن که ما را راندی ای شیخ  و عا گفتم جوانان چین را  بگو شتم میرسد از دوست شام  شمر دی چون در ارباب فایز  مرا جم بسکه دیگر بود در عشق  چه گویم چون بی ست و شکست</p>
---	--

<p>تپیدن را امید مر جا بود بخشش بسکه خوف من جا بود مکس آنکه که دانستم بها بود</p>	<p>کنون خود مر جانوسیدیش را همی پرسید خلق شافت کیمیت میرس از رتبه والای لقمه</p>
<p>یکبار پرسید و دگر بار پرسید رفت آنچه بمن حادثه زنها پرسید روزم شب تار و زشت تار پرسید آنم که ز من جبرست دیدار پرسید از بوالهوسان لذت آزار پرسید رفقار قیامت همه گفتار پرسید ناگفته بهر کوی و بازار پرسید یار است همان شوخ و زاریا پرسید تا ماندن فرهاد ز کبر پرسید گوید که دگر از دل افکار پرسید</p>	<p>پیدا است نمود آنچه بمن یار پرسید گفت آنچه دل غمزه اصلا کشانید از مهر و مهر اینجا چه سخن بگو پرسید او ماندن خود بمن چو شدم آینه اکنون پرسید ایشان همه آرام پرستند خندار پرسید رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم آورا پرسید رسواییم ای اهل بصارت چو عیان است پرسید ناگفتنی است آنچه از و نیمه و زایشان پرسید گو یاز یکین است مکان را همه زینت پرسید پرسند خود از لقمه و بینش لقمه</p>
<p>عیش است کم از آنده بسیار پرسید اند از رقیب بان بد اطوار پرسید چون هر زوم به لبه اظهار پرسید دلبستگی سبزه و ز تار پرسید بخشناشتم از داو و داد پرسید بیجا نگی آن بخت عیار پرسید اقرار وی آن بود و ز انکار پرسید آن وعدة و ناله از عار پرسید این کز چه در آنجا نشد بار پرسید تا بر سر من گیت پرستار پرسید دانشوری مردم میخوار پرسید</p>	<p>جان است بدنه ان یار پرسید پرسید از آن طفل که بودی تو گیار دوش پرسید این قصه بعد دفتر و طومار بنگار پرسید از کف ده پیدای نیمه سر رشته شنید پرسید پرسید من تا چه گنا سب که نکدم پرسید گوید بهم از خضم تو بیگانه و سب که کو پرسید فرمود که می آنیم و دیدید چه آمد پرسید آن گفتن و ناگوش از حیل به بینید پرسید جای ند چنان بود که من خود دم آنجا پرسید بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست پرسید دیدید که چون لقمه بر جفتب آمد پرسید</p>

رشدن مردم از خبر بگزار پرسید  
حق که شنید و دگر بار پرسید

<p>رفت آنچه بجز از شب زیار میرسد دید چه داد آبله پای من او را بیند که برفق نشاست چه گل را زخم دل من دید با آن سبزه نو خیز بیتابی این صید گرفتار ببینید ز انسان که نرسند ز من مردم بشیار تا گوش کراست از غم دلدار گویند فرمود که این زلف نه دامن است چه دامن دیوانه ز شهر آنچه بر رخ عیان است اوست و شب تار و قیاب آنهم عیار یکسو غم و یکسو نشاط ابد این جا</p>	<p>گل شد همه برباد و ز گلزار میرسد باز این همه لب تشنگی خار میرسد تا چیت کنون در دامن میرسد تا که در چه آن مرهم زنگار میرسد بیرحمی آن شوخ سیمگار میرسد بدستیم از مردم بهشمار میرسد تا چشم تراست از درد دیوار میرسد تا حرف که گشتیم گرفتار میرسد تا هست بهر چه مرا کار میرسد تا هست گرا میسازد بیدار میرسد تا هست که افقته خردار میرسد</p>
<p>صد داد خواه جمع بر آن استانه شد در ره نشسته باشم و از کس نپیش قربان عاشق تو غم جاودانه باد تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل رفتی ز خانه من چشم من آشک ریخت بر دایره تیغ دست و من گفت کام دل خوابی که در خیال تو گیمه گاه داشتم جان رفت و دیدنی است رود آنچه بر بد تا بود لطف را چه در دو مصلحت که دوش</p>	<p>دیگری نیایدن او را بهانه شد ترسم که گوید از ره دیگر دانه شد عیش ابد فدای غم جاودانه شد زمین پس من و مرا که دشمن مانده شد چند آنکه دشمن در دیوار خانه شد زان بیکانه بجز نمایان گرانده شد عمر است تا ز بخت من آنهم فسانه شد یعنی پیرید مرغ و بختی آشیانه شد پیشیت بخت آمد و مستغنیانه شد</p>
<p>پیدار هزار حادثه چون در زمانه شد ای منفصل ز من چه بگویم جز اینکه بود چیز من که گفته بود که بخدی از رقیب</p>	<p>جان سوی غمزه اش نگرست و آنه شد مردن مقدم و غم بجران بهانه شد اکنون بغیر من که بخل در میانه شد</p>

در غم بجز از تشنگی خار میرسد  
تا چشم تراست از درد دیوار میرسد  
تا حرف که گشتیم گرفتار میرسد  
تا هست بهر چه مرا کار میرسد  
تا هست گرا میسازد بیدار میرسد  
تا هست که افقته خردار میرسد

<p>رم کرد تا که ام غزال از بزم که طبع دید ی چگونہ آمد و سویم چگونہ دید قاصد بگو که نامہ ما خواند یا خواند چنگم بجان دل که بمن صلح کرد دوست خود را سوز و حال من ای بخشین میرس جامی زدی زان کشودی بر رخ زمان کار مرا کی بنگه تو تمام کرد تنہا نه نقشه همچو سکن در سکنش</p>	<p>مایل بگفتن غزل عاشقانه شد بازم چگونہ گشت و روان سخی خانه شد وز هر چه درج بود شد آگاه یانه شد بیگانه ام ز خود که ز من آن یگانه شد حرفی که بر زبان من آمد زبانہ شد این گشت مرکب و آن تازیانه شد تیر ترا گجا جگر من نشانه شد تنہا بعالم آمد و تنہا روانہ شد</p>
<p>غیر ازین تا چه روزگار دهد خاک مار که هست مهر خواه خوش چنین بهر بوسه داد و ستد خود نداند خضر عدم مارا بست تنگ ستم شناری او در حرم راه نیست بند و را کاش بهر او جان بهم او میرفت صبر دایم ز دل کنار کند گر چه رجمی کند بمکه کند نقشه در کار عشق کامل نیست</p>	<p>گل بگیرد ز ما و حسا رود چون نه بر باد آن سوار دهد که یکی گیرد و هزار دهد که سراغ دمان یار دهد که خطایم وفا شعار دهد بجویش مرا که بار دهد دل نه آرام در مزار دهد قبر دایم بهمن فشار دهد گر چه بوسه دهد بجار دهد تا چه تن جان هزار بار دهد</p>
<p>نی بوسلم شی و تار دهد جز قیامت که بر است مرا بگفت دل جها ازین که نسیم کی ز روز شمار می ترسد کو خدنگه که بار بار زند همه صحرا پر است ناز او را</p>	<p>نی بی مردن اختیار دهد که دیگر داد و انتظا رود آید و مرده بهسار دهد وعده ام آنکه بی شمار دهد جز فریبه که بار بار دهد گر دمی رخصت نشکار دهد</p>

گر که رخصت بهار دهد  
گل بخار بوی خا رود



<p>دل پر دواغ آنکه داد مرا من چو گویم کناره گیر از غیر روزمین خود کند سیاه و دیگر همه اغیار لقمه کیمیت که او</p>	<p>این دوش قصر ز رنگارودید دامن آنخل بیت خارودید گو شمالی بروز گارودید خبر مردنم بسیارودید</p>
<p>آبی که مرا از دل صد چاک برآید صد برق پلا بر سر او تازد و سوزد ای منکر محشر چه ترا باز جواب است دا داین همه آزار و پیرس آنچه دید باز از دیر منم آنکه بر ایتم نه همه عمر عمرم بهر ماه کشته رفت عجب نیست در روز قیامت من و انوعده که فرمود در وصف درع چون شود آلوده ز باغم در دیده نشین زمره اندیشه مکن هیچ گفتی دهد از جلوه چها صور قیامت</p>	<p>دودیت همانا که ز خاکشاک برآید زان پیش که یکدانه ام از خاک برآید از خانه اگر آن بت بسیار برآید بیاک بر آید و سفاک برآید از کعبه نه چون زاهد ناپاک برآید از خاک من باده کش از تاک برآید امید من از صاحب لولاک برآید از شاخچه تاک چه مسواک برآید کی میسند آسار که نمناک برآید بینی که چنان لقمه ات از خاک برآید</p>
<p>گر جان ز تن عاشق غناک برآید از منفعه آن روی عرفناک برآید او گشت سوار از پی صید و من مشتاق گر در حق دل فال کشایم ز کتابی بر فوج خزان بیکه زدن کار نه سهل است در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی گویم که ز لطف تو عتاب است هویدا حافظم که بگوید که کشته دست ز بخشش کی کام دلم از ستم دهر بر آمد بیهوده سر آمدی و وصف جمالت</p>	<p>ز آنلودگی زیت چها پاک برآید ز انسان که در از بحر و می از تاک برآید گفتم سرم از عهده فستاک برآید بر صفحه در آغاز همان چاک برآید یعنی چقدر سر و تو چالاک برآید در باغ بر آن سبزه که از خاک برآید آن لحظه که از شهید تو تریاک برآید قارون چه خیال است که امساک برآید کی مطلقم از گردش افلاک برآید چون لقمه نه از دعوی ادراک برآید</p>

بی منت ساقی جمجم از تاک برآید  
بی نشو و نما دانه ام از خاک برآید

تو ای که از سر به باغ میخیزد  
دست بر دوش دل افکنده فغان میخیزد

تو ای که از سر به باغ میخیزد  
دست بر دوش دل افکنده فغان میخیزد

آه مارا تو ندانستی ز کجا میخیزد عیش گریه و بن آردنی فغان چو شتاب گلشن جانم تازه و تر خرم و خوش دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا می نشیند بکین قدر آن بت برگاه ادو چه رسید فلان خسته کجا بنشست غایت صفت چه برسی تو اسیر از فتنه	این چنین سرور باغ دل میخیزد غم جدا غصه جدا کرب جدا میخیزد کز سر کوی بتان ابرو میخیزد دود از آتش افکنده کجا میخیزد فتنه تازه بدو آن فتنه میخیزد کفتم امروز ازین دار فنا میخیزد دست بر دوش دل افکنده فغان میخیزد
هر گداز آن فتنه و سرازیر میخیزد دیده ام چو ز نظاره اگر می برسی دید باید لبس مرگ هم اندازد آه گر تو گوئی که چنین باش چنان میدام منکر از رنگ جفا رفتن از سبک دی چون بان ناز حزامان چنین میگزری فغان نازنده تو ای آنکه شماری نشنوی	از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد سوز از جگر جگریم که چها میخیزد چه غبار است که از تریب ما میخیزد از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد بوی خون از در دیوار تو میخیزد بهر تعظیم قدرت سرور جفا میخیزد چه خروش است که از اهل عزا میخیزد
در آینه و چشم از او بر ندارد تساعت من حرص از تو چاه پر نه دیدم یکی در سرائی سپنجی بوی از من جفا آری تنیوت تو ای آنکه دارد نه عاشق تو از تو ای چه مستم آنکه دارد نه دیگر سپهری تو ای آنکه بر سر من مسکین	که گوید که بخت سگداز ندارد فقیه آنچه دارد تو نگه ندارد که در وصف تو چند دفتر ندارد که است آن دوش کو سر ندارد منم آنکه معشوق در بر ندارد منم چو یکی آنکه دیگر ندارد شبی دارد و ماه داختر ندارد
کسی بهره از زندگی بر ندارد کجا دخیل روزی ز تو بشید اندازد	که کل بر سر و تل بساخر ندارد که ششم صفت دیده که تر ندارد

چو گویم بسوزم بگویم جز اینم نه بیند بروح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نامد شوق او را میسرس اینجا که خون چه سازم دست دگر بر چه زوئی نه دلفش دل را	دم بر دیاپی سینه ندارد تمنائی هید بخت ندارد که پروان همچون کبوتر ندارد عنایت که هر مرغ بی پر ندارد توی آنکه پروای محشر ندارد
بود عشق سبزی که سبزه ندارد شوق فتنه یوسف و این مفرما آوا چرخ فکر ذاق که داری سری خاک کن سنگ افلاک را صباحی نباشد که خوشتر شود کسی که چو عفتا گرفت است عفت بر آن خسته سوز دل پاک سوزد توی آنکه برسد که ترسد ز غم ز درد دل ماکه آگاه نبود چگونه دگر فتنه لذات شغرت	جز این پنج برابرش ندارد برادر حسد برادر ندارد دریغ کسی یار در بر ندارد ولی خون که زخم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شغرت که در بخت کشور ندارد که دل دارد و روح دلبر ندارد ضمیم آنکه از شرم سحر ندارد عزلهای مار که از بر ندارد که دارد لب و آنچه شک ندارد
شوقی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد است کشاید بیدار نشی او را بد ار یکد و سه جامی بر روی شبت تا برین ای ذوق چه چون گفت کس آیت چه گفتی احدی را بینی که چنان در رمضان آمده شوال نکشد و همانا ز بلا عتده کارم پیش دل تنگم سخنی رفت ز فتنه گر فتنه اسیر از تو کی جام بیاید	با دشمن من لب بچشم بپاشد کشاید پیشانی که از این غمزه دزدید کشاید دل دفتر دانش بر چه کشاید کشاید پیمیده نقاشی است که خوشید کشاید گفتم چه زبان کس بی تو مید کشاید آن روزه که من داشتم ام عید کشاید ای فتنه چو باید ز تو تا مید کشاید رفته که چه او فتنه ناپسید کشاید خند رنگ گل از تو به جاوید کشاید

صحنه که در یکدیگر کشاید  
خند رنگ گل از تو به جاوید کشاید

گر روی خود آن غیت خورشید کشاید نغمه چها حوض و چها چاه نمودند بندیم نه هرگز دل خود را بهمت ما اینکه شناخوان معانییم به خاک گل نیز در وجیب چو آئی به گلستان بود است ز لبش شکر آردی مایه از قطره کجا بحر بر و بهره فراوان یار آنکه بیایس از دیر تو لبست گریه ساده رمضان کرد لبه گفته بمن ظلم	امید که از وی ذل تو سپید کشاید چو از حوضه امم ذکیر صنادید کشاید تا خاطر با حسرت جاوید کشاید راز سیت که از دهنه جمشید کشاید نگس نه بهین چشمی دید کشاید خون از رگ سپرد و زکبید کشاید از وزه کجا مشکل خورشید کشاید الفصان تو خود ده بجه امید کشاید هست آنچه گره در دل من عید کشاید
اگر بر خانه ام صحراننازد صوم غوغا بیا و قاصبت او همان است احتیاج من بهمان اگر من خود بر سوای ننازم دل نازد چنان بر جویشش خون تو ای آه رسام فروزا چشم چو بند در دمن گوید بشو حتی و پداز نازد او عشق من هم ز عهد خود سخن گرفته راند	بجویش گیر ام دریا ننازد قیامت چون بان غوغا ننازد نگاهش چون با ستغنا ننازد بشیدای دل شیدا ننازد که بر صیبا دگر میبنا ننازد فلک بر اصل خود اصلا ننازد بحکمت بو علی سینا ننازد چشم خویش من تنها ننازد بسختیهای خود خارا ننازد
کسی کو خیز مهر و نه ننازد نماید دستگاه خود گران حسن چنین که جارود پروانه برم تو که نازی بجو خویش می ناز تو رعنا گل چنان سیتی که شیت نه آدم بل فراست آنکس که دید	چرا بر مرگ روح افزا ننازد و گره بر خود ید بهینا ننازد چرا بر شمع پا بر جا ننازد بصبر خود دل شیدا ننازد پر عنای گل رعنا ننازد با عجز لبست عیسه ننازد

نگاهش بر این غوغا ننازد  
فغانها با ستغنا ننازد

نماز و سحر بجای خود گذارد و ز زین شوق تو ای ماه دلار نماید نقشه زلف تو گرا و را	جفا جوئی چو تو فرود انما زد که بر آه فلک پیمایان زد بطول خویش و شب بیدار نما زد
ناشای عشاق دل نشا و چه داند دل چاک پی هر چه شد آن لعل ندانست نقشی دست زلفا شال در نظر من خواب و هم آن لعل که بر فانی از دست اندا از سیری چو کس از سر و پیر دانشش از شرم چیا تر شدن آوست فریاد آن دم که برین ناله و گویم آن دل که به شوق بخوید ز جگرقتل از طفل چه پیری که چه آید بسیر پیر در کعبه عیبت نقشه زلفا سی سحر از می	ویرانی صحرای آبا و چه داند من خاک بی آنچه شوم با و چه داند مالی چه از و آگهی و بهمن او چه داند صید آنچه طمع داشته صیاد چه داند ز وفا خسته این بانگ که از او چه داند حال مژه ام دجله بغداد چه داند گوش تو حکم کاوی فریاد چه داند در بوی آن خنجره فلا و چه داند از صفت برون نامه بغداد چه داند کیفیت وی زاید بشمار چه داند
عشقیت مرا کش بوس ایچا و چه داند جز گردت بیدار ندانم اگر آن شوخ خاموش چه بنمید زو السنن قدیم نار و چه باستان و اجل پیش نگامش ما چند بگویم که خورا تو نه دانی کس گفت که دیوانگیست شهره شهر زین راحت چه حاصل که از زنده نعم باز از جلوه این فامست و انداز خرامت گفتی که جدا از منست افتاد چه باری	قیس است کجا آگهی و فرما و چه داند دل کردن فریاد زبیداد چه داند سینه نکند آنکه مرا یا و چه داند شاگردی و داند و استاد چه داند او قدر چنین حسن خدا داد چه داند گفتم غلط آن طفل چه نیرا و چه داند اندا از آسیحا چو تو جبار و چه داند سرواست همان غافل شمشاد چه داند آنگس که جدا از تو نیستاد چه داند
افسار می از نقشه چو پیری همه گوید میخواره چو سینه او را و چه داند	

مگر بوس لعلت بیدار چه داند  
باز زنده راحت و نا شاد چه داند

رسید عید و بخت ما غریبید رسید جز این نخواست خدا از مردم رسید که نافوشته بمن نامه سپید رسید که بود آنکه بجاک من شهبید رسید من اندکی طلبیدم و زود رسید غبار راه تو در دیده امید رسید شکست صد در میخانه تا کلید رسید	زهی منم که بگویم تو دید عید رسید و میکده یار دوبار از بلا سخنها راند سیاه بختی من بین و شوخی دلدار نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت بمن دریغ و بجزخ آفرین کرد و دم شدی سوار و صباد او مژده ام گوی شکست تو به زمانیکه لقمه بچو اسیر
اجل رسید و بر آرزو امید رسید ستمگرمی که بدادم غیر رسید رسید کسیکه یکدفع از باده اتمشید رسید نه بستم که بعقل دلم کلید رسید میرس آنچه دم حشر بریزید رسید خبر ز آمدن آنکه می کشید رسید که بر در تو پس از مدت مرید رسید	و میکده گفت دلم ساعت رسید رسید کمان کشتی که خدنگم بدل نمی زد و زد بعالم و گرای شیخ کار رسیده بگام خدای بستن کار خود دلم یعنی ز معن و طعن بلا و ملامت و آفت رسد نه چون دلم از دیدن اجل بمراد سی تو که بر لقمه یک نفس چو شود
چو شد میکده شیخ از قفا مرید رسید که تیر تو به بدن حنظل نیزید رسید چو اشک در ریه آنکوبی وید رسید بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید بخنده گفت بخت نهان پدید رسید برای صنعت بصر نغمه معنید رسید کسی که گفت با و لقمه بهر دید رسید	ندیدی آنچه ملامت بان پلید رسید چه گفتی اینکه خشمم دل میخارا اگر چه بود میکده و در من نعل محقود بر این میکده شکستن نه تریدان گردد چو نفس که بر در تو و باغ می خندد تا گوی یار صبا بدید بختبار رساند بنمود بکوزه بهم کمر ز کمریم دانست
خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد	بهر قلم نه چو ناز تو تمشیر آرد

بگویم تو دید عید رسید  
و میکده یار دوبار از بلا سخنها راند  
سیاه بختی من بین و شوخی دلدار  
نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت  
بمن دریغ و بجزخ آفرین کرد و دم  
شدی سوار و صباد او مژده ام گوی  
شکست تو به زمانیکه لقمه بچو اسیر

بگویم تو دید عید رسید  
و میکده یار دوبار از بلا سخنها راند  
سیاه بختی من بین و شوخی دلدار  
نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت  
بمن دریغ و بجزخ آفرین کرد و دم  
شدی سوار و صباد او مژده ام گوی  
شکست تو به زمانیکه لقمه بچو اسیر



<p>پیشتر از تشنه خورش نشود که یک صبط آه است محال از من دیوانه ادا ما تمسک بر آیین ز دل سوز کشد عشوه آنست که کارم همه در دم سازد غیر از صبر و استقامت که پیما بر د بودی زلف تو بدل شاهی تا تار و پود نفر و شتم بد و صد جردل از راه کرم جان من نقشه بیگانهی تو می سوزد</p>	<p>کوکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد گریه ام خنده برون از لب پیور آرد غمزه آنست که صیدی بسیر آرد غیر از ملک و ملک دلم را که به شیر آرد خاک کوی تو بمن نسخه کسیر آرد بمن آنشده که از گریه شبگیر آرد مرگ تا چند بتقدیم تو تا خیر آرد</p>
<p>از خرد و صل تو جوید دل و ترویر آرد و چه این چشم و چه از اشک بزرگان نامه کو بنوشت از بی قلم بشتاب هر چه کرده است و کند کار نمایان داند یار من لای مسیما می خود که نیز ند گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل سرفروخته همه پیراست دگر غیر قیاب ایکیم پیر می گماند شیر پس از شیر چنان نقشه گوی که لغز و پس بر سر اساید</p>	<p>وز جنون زلف تو غایبم من بجزیر آرد گریه است که در رشته تقریر آرد میخورم غول جگر فاصد اگر دیر آرد آو نه انگس که گوی عذر ز تقصیر آرد روح در جسم من آیا چه تدبیر آرد بر کسی رحم اگر آن بت سینه پیر آرد نامه شوق بنام که بجزیر آرد رو نه بینی که چه بجزیر آرد برزبان نام زمانی که ز شیر آرد</p>
<p>غیر از این دیگر چنان شمشیر بدان بسته اند یا چون بنور چیزی کان پیر اند چیر را بوده اند آنما که لذت یاب از آفتابان خاکساری رتبه دارد که نبود در شیشه عشق باز از آبین ذوق شهادت آچنان توجه دانی سارده این غیر با تو شب نر مگر</p>	<p>ایرودی بی و همه را شمشیر حیران بسته اند گفتم این تقوید با بر بازوی جان بسته اند مرعی از مشک بزرغم نمایان بسته اند اهل دانش موی آستار سلیمان بسته اند جان بجزیر داده اند دل به پیمان بسته اند من نکو دانم نکویان بر چه میایان بسته اند</p>

از دست بیکر این شمشیران بسته اند  
تیمت بر جوی بر عهد زبان بسته اند

<p>چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند از مردوت لب که آئین شیدان بسته اند</p>	<p>کس هیچ داند چون نه دوران را بود و نه شبان هر دو گوشت از گزنی جوی خون کشاده اند کس نباید جز مردوت در اسیر و نقشه پنج</p>
<p>زندگانی را در خواب پشیمان بسته اند لیک عمر دای را کی با انسان بسته اند آب این دریا کی افسانه بندان بسته اند هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند عشق بازان آتش طرف از و عدنان بسته اند روز قتل عاشقان را عهد قربان بسته اند کی در میخانه مارا با مدان بسته اند افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند معنی دشوار ازل ذوق آسان بسته اند</p>	<p>در بار در شندان اول شیدان بسته اند نشدند گرفتار شمس و ماه بسته اند تو کمین باور که غم در چشم گریخته نمائند ایت کی که دیده هر دو آن در گردیده ماه الامان از و عدای این فراموشی بیکان چون نه قربان چنین نوزد کرد و جان من کی عای با مدان را تنی باشد اثر پیش آن بال که آن تنگدل بکشوده است نقشه گردنوار افتد بر نو باش از جامه</p>
<p>شوق را گوی که بازنجیر حیران بسته اند پای فصل گل بر بلبل بستان بسته اند همت آسودگی بر خسته جانان بسته اند خبر و بیان تا میان غارت جان بسته اند چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند طرفه آنا نیکه کامرا سلمان بسته اند کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند هندیان گوی زمان اهل ایران بسته اند خت از و نیان این شیرین زبان بسته اند</p>	<p>وصل آنا که بر مغلوب بجران بسته اند این طرافت بین چه مضمون پشیمان بسته اند من همان یک خسته جان پیش ازین گریه روی خود ننماید از جملت کس کمین ابل پشیمه فیض از چه نتوان بست اما بر دت من کجا احرام بستم من کجا فرستم حج کلی سیر آن بود که از فیض نادر پاکشود نقشه و غالب هم از خسر و حسن برگزیده کم بستی انسان عیان اما طفیل نظم خوش</p>
<p>گوید از ذوق تو ام آگاه و غافل بگذرد</p>	<p>شوخی طفیل که سرمه ناکرده سبیل بگذرد</p>

یادداشت مرگانه پندار من  
تا این میانه است از خیال بگذرد

<p>ای خوشتر آن ساعت چو نوبه اندیشین بگزم  هر که دیدم بهین نیاطلب حق جداست  سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو  فصل گل دیو انگهبای مرانگست اگر  دی گزشت و مشرب باشد ندانم چون شود  باشد از دل و رگ که دیدنش خون گردد آب  بر سبک تاریش سازد خدا آرام خویش  خرد را بتوان گرفت ای عشق بر سبکین جزو  لقمه از آبهوی او نمید و پیرسد از سیر</p>	<p>نیوش از سیر مثل از جان خنجر از دل بگذرد  کیست آنکو بچون زمین سحی باطل بگذرد  از سوال خنجر مشکلی که سایل بگذرد  گر و غم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد  باز دیگر که بآن شکل و شمایل بگذرد  باشد از من کشتی که یار سایل بگذرد  بندیدار مشکلی را بر سر من فرزند بگذرد  خرد را بگیرد عیب و سیرت آنکه کامل بگذرد  تا کی این صیاد است از صید غافل بگذرد</p>
<p>بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگذرد  سهل کار است او که از رنجاندن دل بگذرد  میشود چون او دو چارم من هم از خود فرم  منکه از بیدار جان تازه یا بجم بر زمان  کسیچ داند تا چه وقت این بخود بیا بمان  زین گزشتن بر خشم از حاصل کوفت دل  بهت در بخت اندام مظلوم و گفتن توان  بر سر محزون خشم کام در دشت جنون  باقی تو که بر لب خویش را دانست سر  بعد مرگ من هم و دد از خاکش انداز جنون</p>	<p>انچه بر روانها از شمع محفل بگذرد  که چه گوید بگزم زین کار مشکلی بگذرد  فی بهین او گردد هم هر که مقابل بگذرد  کشته میگردد که از بیدار قاتل بگذرد  از خود بیا تا نه آن آینه سینه بایل بگذرد  چند گوید بگزم گفتن هم حاصل بگذرد  قاصد چه را که از قلع منازل بگذرد  که قیامت بگذرد زان به که محفل بگذرد  رحم فرما عاقل از تقصیر چایل بگذرد  لقمه چون از خاک همچنان سلاسل بگذرد</p>
<p>کنند افغان برسان نشود  گفته از بادشوی خاک شوم  خواهم دل که کند جرج تکلیف  هر چه زان زن نویسم شوی  آذوقه تراب کجا آسیند را</p>	<p>دل از کرده پشیمان نشود  گفت تا این نشود آن نشود  خاطرم از چه پشیمان نشود  بوی مشک است که پنهان نشود  که رخت بندد و چیران نشود</p>

گل از دیده که خندان نشود  
پیشانی که پشیمان نشود

<p>و صلح عجم است که بجز آن نشود نال چون شیرستان نشود یا خدای بیخ مسلمان نشود داد از آن دایره که خندان نشود تقصیر چون گشته احسان نشود</p>	<p>بود امید ی که مرا شد همه محرم شد فی خامنه او بیکه طراز من شادم آنچه عشق صفت آه از آن درد که زودم نکند گفتی آیم شش از احسان</p>
<p>خانه ام تا که بنیایان نشود با خودت بنید و قربان نشود تخته مشق طبیبان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد امکان نشود هرگز نش گوی گریبان نشود چون پری تاریخ فرمان نشود چسبیت آن در که در مان نشود خواب تا روزی در بان نشود مشکی نیست که آسمان نشود</p>	<p>و چشم صید غزالان نشود اینچرا امکان که دلم جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهر من چه ام سرو تو گریه است همین دل چرا میل رخ تو نکند نه شد مشوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره باو سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لی بعث نشود بخت من اصلا بیدار تقصیر ما را بخلاف قد ما</p>
<p>گل بفالش خندنا در سخن گلشن میزند برق یارب در که امین جانچرخ میزند آسمان شمع که عاشق را بیدار میزند کوس طلت هر یکی وقت معین میزند خال بندوی توره در روز روشن میزند برغ میان هر چه آن چشم مضطرب میزند صبح در بارغ این نوا مرغ خوان میزند من شهید ناو کی گانه دل من میزند</p>	<p>عجبه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل جن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گو پروانه اش شوی نیست جز آه خودش من کلمه آیا که وقت ناسعین میزند ای خوشا این روی روشن و با آن روه کن قیاس از این روان تیغ دوستی بهیچ صبح دوست شام نکبت در قفا دار و بی دل پرین منتی که من بیدار دار و بی</p>

زبان آمد و لعل فال شکفتن میزند  
بی کل بر آتش آتش در دکان میزند

گویش تن زن دیگر نه نقشه اینک میسند	مدعی وقتی که چشمم دم زهر فن میزند
دوست و بربری که ساغر با دشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه باید دید بهنگام رکوع کاش ما را هم بروز او نشان یک شبی از دل ما و دل خود غالباً بعضی شنید غیر لویی می که ساقی آن بدست فیض شست هرت از عمری به نفا جسم من بهم شیا کام جان من در است بنمایه جهان را لاله لاف کیس با رخ دلکش طبع خرم وقت خوش	دشمن اینجا خنجر بی ناکامی من میزند نالدا که ای غنایب تش بگلشن میزند بندگی گوئی پس بهر پای برین میزند آنکه شمع بنرم را آنگونه گردن میزند شوخ پیر کاریکه حرف از موم وین میزند آتش افشاده مارا که دامن میزند مرغ روح من بجا لان از شمن میزند خون چکان آسبیکه دل شکام شون میزند نقشه اینجا باده گردودا صد من میزند
بار قیامت پیمان ساختند تا چه گله بعد ازین خواهد شکفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی لهارنی نماز دل جسان سازد بما و ما بتو من فدای بهمت این بیدلان دلفری بهایی آن خنجر میپرس ناموده رخ ز ما بردند دل چشم او را چون کسی خواند غزال نقشه راجان که چه از غم سوختند	کس نشاز و آنچه خوابان ساختند غنی و با غم ز بیجان ساختند روز عاشق را کشتن ساختند از بی نامم سلمان ساختند وحشیانت با بیایان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود عشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من دراز	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سنبلستان ساختند با اجل دست و گیران ساختند

کار مارا خنجر بی ناکامی من میزند  
لکه او را خنجر بی ناکامی من میزند

<p>بود امید ی که مرا شد همه بیم شدنی خامه او نکته طراز من شدم آنچه عشق سخته آه ازان در دکه زدم ننگ گفتی آیم کشش از احسان</p>	<p>وصل بیم است که بچران نشود نال چون شیرینستان نشود یا خدایم مسلمان نشود داد ازان دایم که خندان نشود لقمه چون کشش از احسان نشود</p>
<p>و چشم صید خزان نشود اینجا امکان کرد لم جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهد من چه ام سر تو گریست همین دل چو میل رخ تو ننگ نرسد شوق به حد کمال گر تنها خود شود از غصه گره او سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لایعبت نشود بخت من اسلابیدار لقمه مار بخلاف قد ما</p>	<p>خانه ام تا که بیابان نشود با خودت بنید و قربان نشود تشنه مشتی طبع بیابان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد امکان نشود هرگز شگونی گریان نشود چون پری تاراج فرمان نشود چیت آندر دکه در مان نشود خواب تار و زری در بان نشود شکلی نیست که آسان نشود</p>
<p>غنچه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و اندازش شوشت جزاه خودش من کفم آیا که وقت نامعین میزند ای خوشا این روی و شن و بیا آن رسا کن قیاس از اسروان تیغ دوستی بهیچ صبح دولت شام نکبت در قفا دارویی دل پرین منتی که من بربد دارد بهیچ</p>	<p>گل بفالش خند ما در صحن گلشن میزند برق یارب در که امین جان من میزند آسمان شمع که عاشق را بدمن میزند کوس حلت هر یکی وقت معین میزند خالی هندوی توره در روز روشن میزند بر غریبان هر چه آن چشم مضن میزند صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند من شهید ناوکی کانه دل من میزند</p>

نویسنده در کمال شگفتی میزند  
بوی گل بر آفتاب انزده در آن میزند



گویش تن زن و گریه لعلش اینک میسرد	مدعی وقتی که چشمم دم زهر فن میزند
دوست در بر نمی که ساغر با بدشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه بایند دید بهنگام رکوع کاش ما را هم هر روز آوندند یک شبی از دل ما و دل خود غالبی بعضی شنید غیر لوی می که ساقی آن سبت فیض سبت بهت از حوری بفتحا جسم من بهر آشیا کام جان من در دست بنماید جهان را لاله لاون کسیر یا غوغا دلکش طبع خرقم و خورش	دشمن آنجا خنده بزبانهای من میزند نالدا ت ای غنایب تش بگلشن میزند بنده گوی بوسه بر پای بزمین میزند آنگاه شمع بزم را آنگونه گردن میزند شوخی بر کار یک حرف از موم کون میزند آتش افسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من کجا لان از شمن میزند خون بچکان آسبیده دل شکام شبنون میزند لعلش اینجا باده گردید و دامن میزند
باز فیسبست پیمان ساختند تا چه گلهای بعد ازین خواهد گفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی طهارتی نماز دلچسان سازد و بما و ما بتو من فدای بهشت این بیدلان دلفریبایی آن خنجر میرکس نا نموده رخ ز ما بر دند دل چشم او را چون کسی خواند غزال لعلش راجان گریه از غم ساختند	کس سازد آنچه خوبان ساختند غنچه و با غم ز بیکان ساختند روز عاشق را از کشتنستان ساختند از پی نامم مسلمان ساختند وحشیانت با بیابان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود مشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از زبان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من در از	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سبستان ساختند با اجل دست و گریان ساختند

کار مارا خورشید بیابان ساختند  
هر که او را پیریشان ساختند

<p>آب و آتش در وجودم بود کم شد و عالم جانفدائی آن دو نگر گشتن را تا توان کردند اگر دیر و صبر را ز بیم نتوان سخت موی پشیمانان هم رفتن ز بارغ سنگش کاین سرکشی باشد ز دیو کاشکی دل هم بنیز دازد شکید</p>	<p>دیدم گریبان سپید بر این ساختند چون و عالم جسم را جان ساختند غمزه اش را مرد میدان ساختند نسکه با هم کفر و ایمان ساختند خاطر سنبیل پریشان ساختند خاک شوکر خاک انسان ساختند لقمه را فویان پشیمان ساختند</p>
<p>دیدم کار نمایان ساختند حاجتی نبوده که کردندش روا گروه زلفیت او ضلع جهان ای خوش آن بچه گان آن دوق صید بروش رفت که آمد این ندا گریه زخم داشت از بیچاری کس گواهی بر گناه من نداد شورش دیوانگان خود می پرس عیش و جود است و بازندان اگر نه با کس ساختم عیسم مکن</p>	<p>دیدم آن شبی که از جان ساختند میخک گفتم که آسان ساختند ساختند اما پریشان ساختند کاین بیایان انگشتان ساختند عشق پیدا حسن بنیان ساختند خنده او را نمکدان ساختند نوظمان محضر فزادان ساختند خانه زنجیر و میران ساختند جنت از جمعی که زندان ساختند لقمه از سر نوع انسان ساختند</p>
<p>پیشم تو گر چنین تیرنگه سیر سیداد اشک من بود قلمون است ندیدی که چنان خواه من خواه عدو خواه خضر خواه هیچ ساقی شوخ که کارش همه شکو س بود جلوه گر بود بهام و چو بد اختر مایتم اندوزیب سنان کردم را یکبار بود دشنام هم از شیر و شکر به گوی</p>	<p>خوش کسی بود که دست تو خنجر میداد آب میداد گوی پیشم و گبه آذر میداد بود و چو تو جان آنگه برین بود میداد بیشتر می طلبیم می و گمتر میداد رضعت دیدن آناه کی اختر میداد نخل میداد ازین بهیچ و گهر میداد قد میداد لب یا و کمر میداد</p>

است  
رشته واری غم تو که هم می میداد  
شوقی که در صفت یار و کمر می میداد

نکنم قطع امید از چه که انم آورا بود در نزع و بمن زود و سه حرفی که پیر	عاشق است آنکه مراد او بختر میداد داد اندوه بمن نقشه چه دیگر میداد
بستر از سهو فلک گز گل تر میداد داد جامی سحر ساجی توفیق بلطف کاش که گوشت فلک کشیدی و تشنوی رخیم انگ که ساقم گلش لیدل ورنه بود و بسف نهانی که بجای راحت وصف نازان رخ چقدر لاله و گل میگوید بود در مجلس عطا آن بت چه برینم موجود یار من قدر شناس است اگر دشمن من جذب شده نقشه که و پنج نرسید بختر	بیتقاری کیم آرام به بستر میداد و ده چه جای که نشان از جم پیر میداد و عدای که کسی با من منظر میداد فلک من آه تو بر باد سراسر میداد رنج بود آنکه برادر به برادر میداد یا دزان قد چقدر سرو و صنوبر میداد و جد زاهد خبر از حالت دیگر میداد خرمنی بود خطایش نه منظر میداد در نه خوشتر تو با شمع چه بداور میداد
نامم را چه پس از ختم دلم سر میداد این مفر با تو کس صبح گل تر میداد تو که در سوختن داشتی آنکه گمان رو نما تا تو دم جلوه گونا گونت می نمودم بتو تا جوهر جز نیز شیشه میگذاشتم سوی میخانه و گویم چه بشنخ مرا زیر و ز بر کرده همه ارض و سما خود در و بود بهمانا که چو شاعر در شعر داد یک ساغر و شد نقشه بدگر عالم	چقدر شوق تو پرواز کبوتر میداد گل نمیداد تو گوی همه اخگر میداد بود زان به نه گواهی که سمندر میداد سحر در باغ گل تر فلک اختر میداد شمع که در آنکه ترا کاش مرا به میداد و در دای که بمن ساقی کوثر میداد به ازین چشم تو فرمان چه بشک میداد دیدن آینه ام یاد سکندر میداد بجا میشد اگر سنا عز دیگر میداد
دلی آبی به پیکان میتوان داد بسی ناودینها دیدنیهاست لبت و خنیش و دانی بی حیاست	هر او شد کامان میتوان داد بهاش چشم خیر میتوان داد برای بوسه فرمان میتوان داد

عاشق از نرنگان میتوان داد  
دو عالم خیر و خیر میتوان داد

<p>دگر ایستخ جنت از چه پا بند اگر خواهید یاد از یاد آید سوالی کرده ام مشکل تر از وصل ز من بخت سلیمان خواهد بود چو بجز آن آمد ایدل میتوان مرد بسر و دگر گل کشا و کارم افتاد چپا از ناز گوید نقشه دل ده</p>	<p>صلای می بستان میتوان داد دری شیان به نسیان میتوان داد جواب من نه آسان میتوان داد بمن بخت سلیمان میتوان داد ز جان پامزد و بجز آن میتوان داد کلید باغ و بستان میتوان داد باین گفتن نه دل جان میتوان داد</p>
<p>خدا را کام رضوان میتوان داد فوتی باریقیان میتوان داد سری را که در ای عشق خالیت بهر رفته گر گیر نه حجت چرا در هم ز گیران میتوان داد کشاید خنده لعش را اگر از هم ز پی و روش شمع است همین تو ای کز ناز خوانی پاکبازم گل داغ تو تا که بر سر خیز چه پوشی ز غمت ایدل ز غمت از ز خاک نقشه جشی قدسیان ترا</p>	<p>در می خضت بدر بان میتوان داد بمن داد آنچه میتوان میتوان داد بخارا یا بسندان میتوان داد بجز مردن چنان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوق صد بختان میتوان داد اگر جان داد دهان میتوان داد بشی جابیم در ایوان میتوان داد سرم را نیز سمان میتوان داد خدا را داد و بیکان میتوان داد بیا دانه زینیان میتوان داد</p>
<p>عنان دل بجانان میتوان داد مراجعی ز عرفان میتوان داد اگر بگشت مرگان تو از تو چه داند هر مسلمان رتبه کفر بلائی چهیم از سر میتوان برود</p>	<p>بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ایچرفان میتوان داد به ترک چشم زان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نویز و صلح ایمان میتوان داد</p>

توای کاین بانی آینده خواهی مرا زندان خوش آیدنی فراغت نیاید گریه گریه گریه و دیگر تنها با برین در سبب ما را حسودان در کین اندای تنها عیات از سر گهرم نقشه تا من	گوشه راجه تاوان میتوان داد فراغت را بنزدان میتوان داد چسان طوفان طوفان میتوان داد اجازت ما بدر بان میتوان داد پیام مرگ پنهان میتوان داد بدستش تنغ بران میتوان داد
غم بدل بشمار میگردد تا با آغوش من گزشت انفل بعد مردن هم آه من آمنت مگر آید ز کوه چه زلفش نگردد و عمر من چرا یکبار یار این و دیر آن که میسر جان فلقیست پیش چو غبار من زنده داه چون نمیکند بگذری تا تو غیر از خاری	نه یکی صد هزار میگردد اشک من از کنار میگردد که ز سنگ مزار میگردد که صبا مشکبار میگردد این بدل بار بار میگردد دل زیار و دیار میگردد هر کجا آن سوار میگردد او بهر رگزار میگردد نقشه از اعتبار میگردد
داغم از لاله زار میگردد از دلم تیر یار میگردد انچنان که گزشت بود و من صبر مرد و شکست جان لب است راهم آن شهسوار میگردد تا ز پانی عده و چه ذکر کنم مرد بی عشق زنده در گور است شکوه او غیر چون کند ز بیم	تا تو آئی بهار میگردد دلم از استلا میگردد همچنان روزگار میگردد سروش رفت قرا میگردد ورگ بوییم گدا میگردد از سیرانکه خا میگردد عمر او در چه کار میگردد شکوه بی اختیار میگردد

از خاتم بهار میگردد  
در دلم یار میگردد

لغظه از ننگ عار میگزد	بگز از دوسه تو صاحب نادان
ترا جزا چه و بر سر مرا با چه رسد تو بنگری که ببال و پیر بها چه رسد ز مار رسید دعا از شما بها چه رسد بچه هم که بقیس بر بند پا چه رسد بچه شکسته که رنج از بها چه رسد چو خون ما بدر آمد بخون بها چه رسد نشسته ام بامید رسید تا چه رسد خدا رسید نه بگذره ناخدا چه رسد رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد بریده ایم ذول تا بمدها چه رسد	از ننگ گفتیم آیا دگر ترا چه رسد جز آتش است چه در استخوان سوخته ام کنیم باز دعا بینه ای بتان بشما چنین که ناله سلیله خورد و تنهای خار برای قفل دلم هست گویی آه کلید چو خاک باست بر افتادنی بیاد چه رسد روان شده است بنام کسی خط من من چه کشتی من صاحب حق اینک بر دم کشیده ام دوسه جانی که پارسا چه رسد دل اسیر چه و مدعای لغظه که ما
بقرن با چه رسید و بچرا چه رسد اگر رسم بچم حرف نه عا چه رسد بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد بگرد و همچو فلک کرد با دیا چه رسد بجان زند تو زین بر دین با چه رسد ز قطره قطره می اینجا دماغ با چه رسد نه آگهی تو که از سبب با چه رسد نصیب ام از تو بیکانه آشنا چه رسد که ورنی که تو داری با و صفا چه رسد تو لغظه راست بفرما خدایا چه رسد	ز وعده اش بر او دل این گدا چه رسد بچه هم که بعد مکر و حیل و پیشش من رسیده مرده که اینک رسد کسی خوشش باه من که ز دلافت همسر بجا برق بر من شتاب و بگردان قدح و گریزی دهی نه از چه تو ختم هم چه مرده ایسانی ز زلفت آنچه مرا دهن است من دانم چنین که صرف کنی بر زده آشنای خوش مکدر این همه گو هستی از دمیدن خط ازین چه سود که آن بت رسد ترا چیزی
بشنو ایگوش گرت گوش شنیدن داوند هم از یار تو پدر طب بیدن داوند	دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند شوخی نامه بران بین که چنان خنده بلب

گرفته ایم ز سر تا بقیه تا چه رسد  
بچه هم که ز دل تا بدها چه رسد

بگویم بال و پر تا که شنیدن داوند  
بچه هم که بیا از چای بیدن داوند



<p>منم آن صید که گیرم ز سپیدن چرخ در زمین ز لوله افتاد و بگردون لزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سیر الفصاف بنان گرم و شیشه بنان غمزه و ناز بن لطیف نمایان کردند پیش مضمون کبکی کشف نگردید و ریخ نقشه آن بود که نقشش چو پندارند بدو</p>	<p>پیشکند و مرا بالی پریدن دادند چون شبیدان غمت داد پیدان دادند گل و دل برود و ما هم سپیدن دادند داد آن سر که مرا حق به پریدن دادند یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار بتاراج دریدن دادند همه بیدارگران لب بگزیدن دادند</p>
<p>تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند مهر مدحان که اشارت بر میدن کردند کشتند بنان بالی که بوتر چو زبان اشک من خون دل پاک گهر بود درین تا تو رفتی بچمن سبزه بهایت افتاد بهم ترا کوه نمط صاحب نمکین کردند خون پنهانی ازین پیش چو گل حرام کرد غیر امان تکی تا چه توان چید این جا نقشه چون نفقت نه خاک چه خوش گشت</p>	<p>قاتلم را سر پیوند بگردیدن دادند می تپد دل که اجازت سپیدن دادند نامه عشق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند سرو و شمشاد سر خود بچکیدن دادند هم مرا سیل صفت پای ویدن دادند لاله را بر خودم ذوق ویدن دادند رفت چون گل ز چمن چیدن دادند خوابانده است افغانه شنیدن دادند</p>
<p>بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میزند من گشتی باید ای گردنه چو داد از چاک گریان کسی خوش حریت ما بزم سوزن هر که حق داد بال جبریل چیت یارب در سر دیوانه عاشق من بدگمانی را که او</p>	<p>در کفم خنجر با و حجب میزند پای بهیم سکندر میزند قال طوفان دیده تر میزند خنده ما بر صبح محشر میزند لا اله الا الله میزند در بر ای شوق تو پر میزند سر سبک و سنگ بر سر میزند حرف از معشوق دیگر میزند</p>

نامه جانچو دل چو میزند  
خنده بر بالی که بوتر میزند

گر درون خانه می آید امید داوری با قاضی از بهر چه	تا امید می حلقه بر در میزند لقمه داد از دست او میزند
شکر گرم از دل چو سر بر میزند غنچه اش چشمک میخیزد خنده بر شمشاد و سبیل میکند تا چه آید بر سر پوش و خرد تا کجا گوید که این لب ز قند آرزوی من شادی و بهشت خنده بر لب بیشتر نتوان گفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه و فال یک رنگی و لاف یکدسته	در زبان خامه آذر میزند تیر در دل تیغ بر سر میزند لحظه بر سر و صفو بر میزند بست من از خانه بر در میزند بهشت یک حرف و مکر میزند گوینا و ک صید ناغر میزند رم ز لطف و مهر گشته میزند بر بهم آنزلف محسن بر میزند راه من آن چشمم کا فر میزند میرسد با لقمه غم گریزند
جلوه اش چشمک میخیزد ماهی ل خوش نمند طینت است از اجل ای جان که را باشد گزین انچه دوش از بوسه گفتی یاد کن گر گویم کبره از بستی برای باد مرغانی که آمد گر شناس لحظه ما آن رخ بخت شده است جامه از خاک خاقان میکند لقمه گوید خون دل هم حرام	اهل محشر را به هم بر میزند غوطه در و ریاسه آذر میزند چون بدون نای کسی بر میزند ورنه از لب شکوه ات سر میزند میزند جامه و مکر میزند شاد فضا دی که نشتر میزند خنده ما آن لب بگو شر میزند باده ما از خون قیصر میزند آن پنداری که ساغر میزند
دل دیوانه را جانانه کی دیوانه میدانند ما که بود آنکه دشنام هر چه از او عادت	غم جانانه را با آنکه خود جانانه میدانند پیری هست اینکه انیسو مرا افسانه میدانند

گفتار خندان قدر دل دیوانه میدانند  
کز خیر جوان را چه جانانه میدانند

<p>بعشق است آنچه گردش با عشق است آنچه عشق است          مرا بهیت بدست آن بهمن آوده کو هر جا          بسنی است با و با هم او پیرازی عشق          بود که قطره آب نشان غرض من و وی          تو امشب هر چه خواهی برو کام از معجزه          حساب آن عشق می پیری از رنگ بهایا          ندانی ساقیا اندر دیر با نوشی لقمه</p>	<p>نه تنها قیس را با کو کهن را شانه میداند          خدا را بهیت نویسد که به را بخانه میداند          کسی که بیدم را که بهیستانه میداند          غرض کثیف نشو و نما را دانه میداند          به پیوسته دل از آرایش کاشانه میداند          برفت بر قدر جود لها شانه میداند          جایی را که هر جا بنگرد بهیانه میداند</p>
<p>جمال خوشتر از قدر آن جانانه میداند          که غیر از من آن دیر آشنا بگانه میداند          گویم من چنین با او جهان که ای تجا          به جوان چشم افشان برین دانی ز          ز عمر رفتن که گویم سخن خوش می آید          بود خود آسمان بر صورت بهیانه و ایندل          نفهم آنچه فلاطون خدا شاید که من نفهم          من آنم که چو بنید گویم آنی که من آنم          چو گفته ام را فرزانگی بر جان گفتا</p>	<p>که گل را عذرت شمع را پروانه میداند          مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند          بر سید از حد و کانه کرد و یانه میداند          مسلسل قطره اش را سیر صندانه میداند          ز بخت خفته که را نعم حدیث فسانه میداند          بستی گردشش را که دیش بهیانه میداند          ندانه قلی آن را که کش و یانه میداند          توای و ربان بنیدانی و ها بخانه میداند          خود او و یانه کاین یانه از فرزانه میداند</p>
<p>که طرب هر دم سلامت باد          آن بلای که قامتت دارد          بهر زمان می نماید اسب          چه بهشتی از دست در نظر م          دیدم اند جهان همان تنگی          که شستم آید پیش رشت گناه</p>	<p>و در تمنا نماز حضرت باد          بر سرم باد و تا قیامت باد          بر نفس بر قیاب لغت باد          دیده تر عزیز رحمت باد          هر دم اندر لحد فرغت باد          از گناه بگرد شرمست باد</p>
<p>لقمه از دست خدا نمیداند          هر گناهی که کرد طاعت باد</p>	

اضطرار هم چنین طاعت باد  
 و چشم میدارد لغت باد  
 سیر

<p>در دل از تیر او جراحت باد من همان خادم او و پهلوانم رزق از عیب بطلب آید بجگر خای خودم مصروف ببرو خای که کرد بود جفا آنگهی شد ز آسگی ما را بی اثر باد این دعا که کنند</p>	<p>در شوم چاره جو دامت باد یارب او را فلک خدمت باد عزم مرا بی تلاش منت باد کام من ریشناس لذت باد هر چه کش کش کنم شکایت باد غفلت ایدل تر از غفلت باد روزی قصه عمر و دولت باد</p>
<p>یارب او را زوده خجلت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت مرد پوشه خنده نیم کج ازین پیش دل چایج سازد اینهمه غم تا نظر کار میکند عدم است</p>	<p>یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره او را ز آدمیت باد در دلم صد هزار تربت باد شهره حاتم کنون کجاست باد روزی این سبیل بهشت باد یکسنت تفتنه چشم عبرت باد</p>
<p>دل عاشق زین رحمت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر احسان رفت خون شوکت سپاه نکبت ریخت بر سرم یار سبب وفا آمد شادمانی جلیس غم گردید یا صوری گلوی صبر فشرد عشقت دل سلج کافت گشت قصه گویند ابر زلفت شد</p>	<p>زحمت عشق چهار رحمت باد گفت تسلیم و لین سلامت باد بر سر من ز تیغ سنت باد خاک خواری بفرق عزت باد جهلت از مرگ میرت باد عافیت بدم مصیبت باد تا توانی عهد و طاقت باد آرزویم زین حسرت باد و چشمم صید و ام الفت باد</p>

<p>چو اندوه بتان که دلم شاد میکند          آنکه هم همین نه بر حشره فریاد میکند          صیاد ماهی طر نو ایجا و میکند          من آن نیم که گوش بهر یزان کنم          دل حرف کوه غم نه برت هرزه میزند          از یک کرشمه تو پیر آید دو کار خوش          دل می برد و دستم بخداوندی نیاز          نسبت بمن هنوز سگی آمد از تو قیس          کوشه و بهشت چه باید شنید شیخ</p>	<p>خیز از فراغش که مرا یاد میکند          بر طفل که میاید و میاید میکند          تا کرده صید مرغ دل آزاد میکند          تا کردنی بخود همه فریاد میکند          اگر از آن که بر سر سوز افرا میکند          خاکم بکن که خون دل صیاد میکند          سرشیده که ناز تو دنیا و میکند          شاگرد و آنچه هست آستانه میکند          پیر یزان بر نقشه چارش و میکند</p>
<p>تا بدگرمان دلم ز چرخ فریاد میکند          جفا اندری که در دل ناشاد میکند          دل پیش از آن بخش بلا زاد میکند          دیگر جز او بر آتش شوقم نزد که آب          در سنجی که مجره را تیغ بر کلاه است          من صید نیم جانم و آن گوش نگاه          خبر حلقه ملال بگو شش میکند          نگاه ساله دل بهمین شهرت خواستی          تا کردنی چو آنکس دای قصه الامان</p>	<p>دلدار جز باو که بیدار میکند          ویران تر است خانه که آباد میکند          نازی که او بحسن خدا و میکند          باو کسی که خاک مرا یاد میکند          جانها خدا مسج بجلا و میکند          آگاهیم از غافل صیاد میکند          آن بنده را که سرو تو آزاد میکند          در شصت نیز خواهرش و میکند          زان رسیده که زاهد بشیاد میکند</p>
<p>چهره دوست که شفت غم بهمان بشید          تو بلیت که از بلا خفا هم داد          تو و شفت این شرف حرف نتوان زد          اگر که بگو و نه پس سباه غمزه و ناز          تو نیز خیر و دیگر ادای خود را بخش</p>	<p>خدا هر آنچه در شفت خدا جان بخشید          گاه شوق کی از غم نامان بخشید          تو و و کایت این شرف سمان بخشید          منم که عشق بمن بهجت جوان بخشید          خدا کشید ادای ترا جان بخشید</p>

ختم کسی که دل بخت شاد میکند  
 کلزار خاطر کی که ترا یاد میکند

چرا که در شفت این شرف سمان بخشید  
 منم که عشق بمن بهجت جوان بخشید

<p>رواست گر گشت از غصه خوشتر چو گفتش چرا خوانیم به جمل خواند خداست آنکه در رحمت همه گنه بخشید به بقعه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>	<p>کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش چرا خوانیم به جمل خواند خداست آنکه در رحمت همه گنه بخشید به بقعه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>
<p>خوش آنغذای که ما را غم بتان بخشید خوش آنکه خواست از دل در می ریارد ز مهر لاف مزین و ز وفادریش مران مباش غره که ناگاه از تو بستاند اگر گذشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گرامت نه خود خوری نه بکس بخشای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>	<p>چگونه رزق نه بخشید کسی جهان بخشید خوش آنکه خواست از دل در می ریارد خوش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید ملک و بکر که دورانم این و آن بخشید ترا جمال و مرا چشمم خوش نشان بخشید و گر که البت ان بخش او نه جان بخشید کسی که زرت تو بخشید رایگان بخشید بخورد گاه و زمین بر نیز آسمان بخشید گناه بقعه برای خدا توان بخشید</p>
<p>از رخ گل پرده تابرداشتند از وفا ما نیز دل برداشتند چون نگر و خون دلم از ادگی زنده کی خوانم مسیح و خضر را خون من بر گردن آنا نکه دوش بیکسی بین چند ما نیز آشیان بیچ دانی چستند این مهر و ماه زاهدان بر کس کجا سفت نهند خاک بار و ز یک شد زیر و زبر لذت دشنام خود از من میرس بقعه ما برداشتند از چارسوی</p>	<p>عند لیان ناله ما برداشتند کز جهان رسم وفا برداشتند گلر خان و ستار خا برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نغمه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو نسخه ما برداشتند این خزان بار کجا برداشتند کرده از رخ سحاب برداشتند قدسیان در عاب برداشتند چون نیرت بقعه ما برداشتند</p>

است  
گر جهان دست دعا برداشتند  
از برای عهد ما برداشتند



دل زما طفلان کجا برداشتنند	سنگها از بهر ما برداشتنند
گفتم این مهربان فلک حیران گشت	مه رخان آئینه ما برداشتنند
شهر را میخواستم شکست چمن	گلخان تیغ جفا برداشتنند
حایه زلف از سر ما کم میاد	کز برش صد پاتما برداشتنند
حضرت دل کوس حلقه چو کز	ناله دآسم لوا برداشتنند
از وجودم سرشت ما میرس	مشت خاک از کلا برداشتنند
آفتاب ماه از خاک درش	سرمه سر جج و مساب برداشتنند
گوید اکنون شد جهان از فتنه بیا	از جهان گوی مرا برداشتنند
شکوه ما هست از انداده پیش	ما و مجنون را برابر داشتند
نقشه از جابر نخیزی تو چرا	عرش اعظم را ز جابر داشتند
سرمان شور از غزل انداخته	ساقیان جاهر از ادای داشتند
گویم بانه اینکه مسیحا بختل شود	مارا کند کسی که مدا و بختل شود
ضایع انتم چه وقت خود از زیره قیل قال	نمود مدعی نه پییده دعوا بختل شود
ز ایوب صبر او نه توان کرد گفتگو	از نام صبر هم دل شیدا بختل شود
روزی کسی میاد شب اصلا که بگناه	نخون روز ما بریزد و شبها بختل شود
دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است	امروز کی شده است که زدا بختل شود
در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام	در پیش داغ من بد بختل شود
از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب	نوا نغم اگر محبت خود او را بختل شود
صدره ذلیل گشت عده پیش ما ولی	آن بچیه نه دوست کرازا بختل شود
از گریه نقشه نیز شود منفعل اسیر	گرمی از سر ما دریا بختل شود
جابل و بیخ جابل نه اصلا بختل شود	بلک و دود بختل و دانا بختل شود
گر فی المشایخ نه اسم آید بیای میل	دیر انیش به بنسند و جوا بختل شود
شوخی که میر تیب نیا بد بخواب هم	چای اگر رو و تن تنها بختل شود
ماور نهاد او چه بزرگی نهاده اند	یک قطره اشک بید و دانا بختل شود

گرمی از سر ما دریا بختل شود  
چون زهره کردی صحرای بختل شود

<p>رازش عیان بن بیک یا جمل شود  سایه بکنم و خار نه میسنا جمل شود  دین آستانه عرش معلای جمل شود  دلها شود نگار و جگر یا جمل شود  یکدوزه زو بخواه و فانا جمل شود</p>	<p>حلقی که ناز و این همه بر پا که اسنی  این طریقه بین که توبه در ایام نوبها  از عرشیان و گریه سخن چون به تری  تیری و گریه کش که ز یکا تیر تا کجا  یار تو لقمه ناز بداد و دیش کند</p>
<p>امروز خون کند دل فدا جمل شود  او هم ز چاک کردن لها جمل شود  ناممکن است اینکه نه عیبه جمل شود  دل ناکشیده ساغر صبا جمل شود  یعنی سکنه آید و دارا جمل شود  بجو بود کسی و مرا یا جمل شود  یاد او جوهر خویش و دیا جمل شود  اینجا کشد نایاب و آقا جمل شود  از لاف صبر لقمه نه تنها جمل شود</p>	<p>دانی چه روز آن بت رعنا جمل شود  گر خار از شکستن میسنا جمل شود  وقتیکه بچوب لب او گرد آستار  آن شقی لیسر اگر از جمل خوش است  بید و لای است عزة بنار و نم شدن  قریان روم نه راست روی را جمل شود  دارم از دوسو الی و در دو مطلب است  ز اند که دارد این همه بر زید خود غور  صدقه لقمه را به بین حال بگری</p>
<p>مکو وقتی معین میتوان کرد  دعا در حق بزرگ میتوان کرد  بشاخ گل نشیمن میتوان کرد  سخن از تیغ و گردن میتوان کرد  نگاهی سویی روزن میتوان کرد  چرا اندیشه تن میتوان کرد  تیرا یا خویش دشمن میتوان کرد  بنفش سوره شون میتوان کرد  پیش آن آنچه روشن میتوان کرد  دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	<p>اگر چه ستم چه باسن میتوان کرد  قضای بر دسوی کعبه اما  بیار است ایدل شهید ابرار است  حدیث از دشت نهد دل میتوان کرد  چهار دزدیده بسید آفتاب است  نه چون مهر تابا جان میتوان کرد  نه دهر است آنچه آن چرخ بی سخت  پای ایدل اگر همه در دمای  سینگون بر زمین عارض نقابی  از آن بخت لقمه حرفی میتوان کرد</p>

گر بیان رنگش نمی توان کرد  
کل چای با من می توان کرد

<p>سخن بیکه ز کشتن میتوان کرد          که ایدل قصد کلشن میتوان کرد          زهی آنست و تیغ البیون مار          نگاهش را دل و جان بختن فرض          بزم صلح کل جنگ نباشد          دل من ساده لوح و گوشت          نباشد جز که درت در دل تیغ          چهار دار و گل مشط اوست          من در خمیرای دیوانه تا کی          ترا از لطف جوید قصه شوخی</p>	<p>نه با اظهار با من میتوان کرد          بگلشن سیر کلشن میتوان کرد          ز سر تا پای گردن میتوان کرد          برای برق خردن میتوان کرد          مدار را بد نشن میتوان کرد          کنون مشق میدان میتوان کرد          صفا کسب از سر همین میتوان کرد          چهار حبیب من میتوان کرد          ستم بر جان من میتوان کرد          کجای فکر مدفن میتوان کرد</p>
<p>سخن تا کی ز روغن میتوان کرد          اگر جان در تن من میتوان کرد          ندانی این سر کلشن و دولت          بزرگها بود در کشته دست          همه خاک ره او سمره اما          هتی از کین دل را میتوان ساخت          یکی میگوید این کن دیگری آن          دلم را نیز سخنی میتوان داد          بهار چشم خونبارم توان دید          پس از کشتن زانی میتوان بود          سخن باز تو ندی میتوان راند          وجودت میکشد زین جا با سخا</p>	<p>چراغ داغ روشن میتوان کرد          جدا جان من از تن میتوان کرد          فلک را در بد من میتوان کرد          طواف قبر دشمن میتوان کرد          کجا جیشی که روشن میتوان کرد          مرا از خود نه این میتوان کرد          چه باشی و بر من میتوان کرد          اگر از موم این میتوان کرد          نظر در کوی بزن میتوان کرد          نشانهای پندار میتوان کرد          هنر یا از تو بفرم میتوان کرد          عدم را قصه سکون میتوان کرد</p>
<p>با چه یک چیز ما بیش قیمت داده اند          آسمان اگر بی آن از خشت داده اند</p>	<p>هر بی را چه بیا ما را مصیبت داده اند          تا کشم آنرا چون تمایب طاقت داده اند</p>

هر که چیز را بیش قیمت دادند  
 از منی ما از سر توان برود داده اند

<p>این میدان کاین پیر زمینان ننگان بود معنی تقویت پیری ایکه از من این است این قیامت قامتان دیگر چه کسی امید بند بر جمال دختر ز کرده اند آنگاه باز یا نخواستند خاکم از و فور بدست بمیرت تر از آنان کسیت باور کی کنم من خدا نداده و محنت با بعد با خوشدلی نستقام جمله صحرا بی جنون اکنون باست</p>	<p>بر و ملک عدم را پای سرعت داده اند در جنتی میخواستند زانگاه رحمت داده اند داده اند از و عده مارا قیامت داده اند چشمهای خوش طبع خوش طراوت داده اند یا بیایم و لبران فتنه قامت داده اند گوید از جبریل خوابان لرز داده اند مردمانی خوشدلی ندوه و محنت داده اند بعد بخوبی تقه را کوئی خلافت داده اند</p>
<p>همچو من دیگر کرا اینها بهمت داده اند آنچه پیغام تیران ماه طلعت داده اند گرچه حق آگاه میداند خود را زاهدان دل بهمان زخمی و شست خوش گمان افدا ور و ایشان است هر دم این بان این کمر بسکه بودم از حیات خوش تنگ اکنون بمن من چو پیرم کشد از تو چه ساعت سح ساقیا جامی بده و آنرا همه نشینه گیر از فضیحتان و بلینان گرا اینجا چه حرف جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو</p>	<p>اینکه از دولت پیرم طرف دولت داده اند گفتی که کز کی گفتن نه رخصت داده اند این حق آگاهان بگوئی در غفلت داده اند خوشن باین خوشن قرین بر تیر الفت داده اند عاشقانهت با هیچ ایمه قناعت داده اند تنگی گور است و نیکویم فراغت داده اند گفت زیر لب کشید نه با محنت داده اند هست بی اصل انچه کارهای شرف داده اند شعر مارا هم فصاحت هم بلاغت داده اند تقنه را یعنی زمانی چند مدت داده اند</p>
<p>انعام هر و مزد و فارا که میدید بشنو که بر نیامده هیچ از لب فقیه در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند دور از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود بی شکرده آنکه خاطر او بشکند مستم</p>	<p>و افس بما ذکر دل مارا که میدید در شناسم نای تازه دعا را که میدید بار این فقیر سبب شربا را که میدید تسکین مرا و رحم شمارا که میدید ز حجت برین مقام صبارا که میدید</p>

اجزای او هر و مزد و فارا که میدید  
تا اوان هر و مزد و فارا که میدید

<p>گویند نیست مصلحت افشای رازها          و اوجیاد و پندرتان دای بر جلب          گشتن ناز و غمزه همراه و دین خبر          از من شکیب غیر تو میفرن که می برد          کس چاه خواب از فلک و کس چشم زده</p>	<p>حضرت مرا و می صلحی ارا که میسد          زمین با مراد آئینه ارا که میسد          آن عمر عشو جان ارا که میسد          دل را فریب چیز تو دلار که میسد          خواب هر آنچه نقشه خدا را که میسد</p>
<p>از طافیت امان دل مارا که میسد          بود است غمزه تو جلادی او شاد          ای بی خبر ز خاک شد بنای من بنو          ای نرگس تو مست و نگاو تو ناتوان          شجر بکش که قول تو نرگس یک من صبح          بین شهر با غراب نه از من خود بر سر          فی طلی ربا غر است نه صاغر بهشت گل          ساقیت مست بام و من فاده تشنه مر          خوابان دگر ز سخی دوران چه گفت          اکنون که نقشه خاک دل نقشه گشت خون</p>	<p>سینه به نشان بلا ما که میسد          در س تشیش دگر شیدا را که میسد          در خلوت تو بار صبارا که میسد          رخصت بقلم این مژگارا که میسد          یعنی همان که اجر جفا را که میسد          بر باد خاندان وفا را که میسد          پیغام بجز دی دل را که میسد          الفان ابرو داد هوا را که میسد          دل با شما و شیشه بخارا که میسد          ای ریخ و عضه کام شما را که میسد</p>
<p>تا دوان دل شکستن را که میسد          ای کرده قتل عالم و ای خورده خون طوط          پیر سندر در دو غم سر زخم ز یک دگر          این تلخ شای آمده ارشمن از ازل          زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز          تا کی سخن ز سخی جان کس ای بتان          و شیب حدیث ظلم و فدی که رانده بود          آئینه داریت بسکندر سپهر داد</p>	<p>زین کا خزان جواب ارا که میسد          یادت جزای روز جزا را که میسد          فرمان زاری اهل غارا که میسد          جابر سر رقیب بلا را که میسد          دین پندتیس بدیا را که میسد          من مرم و این نوید شما را که میسد          امروز داد لطف و مدد را که میسد          در بانی و بر تو بد را که میسد</p>

مطلب نمائند دل بفراحت که می نهند گویند مرد لقمه و جان داد اسیر هم	تا شیر مرد مرده و عار که میسیدند تاوان عمر رفته ما را که میسیدند
غیر اشک که راه خواب زنده دست مالائی حسن را نادم دل به پیغمبر گردید و چیت در ره او میزند خطا گردل گرچه خود هست جملدایب ولی طرقه مضمون نوشته ام در خط طفل اشکم جز این دیگر چه کنم ای خوش آغخته بر رشته دلم گر بود لقمه نام روز حساب	کیست کو بر رحم گلاب زنده شست پر شست آفتاب زنده عطف و بر سر اضطراب زنده یک قدم در ره صواب زنده چشم او حرف کس میاب زنده رقم آیا چه در جواب زنده دست در دامن سحاب زنده نملی طرفه در کباب زنده در دلمش تیر محاسب زنده
شوق بر گبه با اضطراب زنده پست را اگر بلند سازد چرخ نی همین یار بی نقاب زنده گرچه بر سیم من که زد شمشیر نه عجیب سینه ام چو بنید چاک داد از ان شوخ طفل اسب خون میگشتی گر خطا و زید صواب چرخ تنه به مست و اندوختی نی همین لقمه من بجز شفا	گریه بر آتش دی آب زنده دژ چشمک بافتاب زنده می با غیاری حجاب زنده چین با پرو دم جواب زنده بر کتان طعنه مانتاب زنده جای تخم بسکتی ب زنده کو خطا تاره صواب زنده دیر هم جام انداز آب زنده بر یکی پیغمبر خون بواب زنده
اینکه او حرف بی حجاب زنده آسمان و لشکر چنان که مرا خوشش برین خنده همچون صبح	نی خود او شوقی بشتاب زنده بریز همین شیشه شراب زنده بد عادی مستجاب زنده

چون خیال تو راه خواب زنده  
روی کل بر رخ گلاب زنده



<p>دیده لای که با سحاب زند          اندر وجود آنچه دم حباب زند          بخت من هر قدر که خواب زند          هر زده این نقش دل برباب زند          آتش اندر دل خراب زند          ناله فردا علی الحساب زند</p>	<p>کشت اندر بغیر هر سر خشک          من ازان نیز مینرمم کمتر          من بگویم همین که جیت بنور          او بقتل کجا کشد شمشیر          گر گویم بکن خراب تر کش          نقشه گر بکند و آه ز دامنور</p>
<p>ترا جان نراکت آفریدند          دو عالم را بقدرت آفریدند          بتسلطی با فراخت آفریدند          ملکش خجالت که شد آفریدند          فلک را بپست فطرت آفریدند          دل نابوده ز محنت آفریدند          اثر بپیش سر عشت آفریدند          برای من قیامت آفریدند          ترا بهر شهادت آفریدند          بسی حرف و حکایت آفریدند          منم عندها که عزت آفریدند</p>	<p>مرا جسم مشقت آفریدند          بهمین تنهانه وحشت آفریدند          بپا کج لحد گیریم ایدل          اگر گفتی پس از یک ساعت بگویم          سوال غم بدخشت چه گفت          چهر ز محنت مانبر و آنکس درو          دعا کردم که آنده آفرینند          درای من که عصیان آفرین          لب تیغ کس بوسم که گوید          پی انهار نفع یک غمیشه          بهمین امر بلا که نقشه دنیا</p>
<p>که از بهر جراحت آفریدند          اجل را بهیروت آفریدند          ندانستی که غیرت آفریدند          دمانت را بدقت آفریدند          خضر بازیریت آفریدند          ترا ای سرفقامت آفریدند</p>	<p>ز بهر دل چه راحت آفریدند          مروت را اجل آمد تو گوی          زوی ای آنکه ناوک در دل          ز وقت آفرینی با چه بسی          تو قاتل تا قیامت زنده باشی          بهر پردلیری رود خزان و</p>

یک را جسم العفت آفریدند  
 یک را جان و خشت آفریدند

<p>گشده مارا تو برسد از رقیبان کجا غیر از دلم جای که آسنا نخم می را که داند قدر بحر یکی چو و دگر سید او گردون تو اشعار آفریدی لقمه و زلف</p>	<p>کرا در جبهه قلبت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی به حکمت آفریدند محببت در مصیبت آفریدند در اشارت لطافت آفریدند</p>
<p>که میگوید محبت آفریدند ز انخم حبست زلف و حبست کاکل سین میار را کشت این غلط حرف تو ای کاینگونه می ترسی ز عیسا نه از دنیا کشم باری نه از دین سپهر از آفرینش های عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرده نشیند کجا مرد مرا تا کی کشد سرش درم خافت روایل سوئی گویستان که در بیاساتی که می پیرد زین شیخ چه خوبها بطبع لقمه دادند</p>	<p>بسی زینگونه محبت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت انخم که سخت آفریدند بمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند حجاز اندر حقیقت آفریدند سخن سرگشته صفت آفریدند گرای نامح نصیحت آفریدند بده خنجر که بهشت آفریدند کجا جانی اقامت آفریدند کرا پیر طریقت آفریدند چه معنی مابصورت آفریدند</p>
<p>بخور کائنات که لذت آفریدند اگر این است انداز مسکات دل از مرگ تنها جان بدست چهار در یک نفس مردم سازند خوش است این بار احسان لطف که این بیت دگر مشرفین است</p>	<p>نه چون تخم بیج نعمت آفریدند که میگوید سلامت آفریدند زیند آقا تکه حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند عزت زان بهد طاعت آفریدند ترا کاکا فرقیاست آفریدند</p>

<p>لشکر را بر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک برکن بی محزون بیایان گوی آمد چپا احسان ظلم اسباب کردند مخواه اقبال در بارگاه حین بسی صبح سعادت جمع کردند بدر در اندر چه در مان می نماید خدای نقشه صد جهان ایل</p>	<p>شود اینک که خلعت آفرینند قیامت بن چه قامت آفرینند بی فریاد محنت آفرینند چپا شکوه شکایت آفرینند محو عزت مذلت آفرینند که یک شام نخوست آفرینند برخ اندر چه راحت آفرینند چپا دروی بلاخت آفرینند</p>
<p>بدر داند چون بلا کم کرده اند چیز بخوابم نمی تواند دید کم گفته اند آنرا که حشمت نیست تر مثل دوران نیست یکسایه قرار آن قدحها کان و نرگس داده اند عاشقان را بسکه و گیر فاسک است کرده ام از دور امیر اسلام تازه آینه در تیر افروخته اند محو اسیر و نقشه در گوی و کفن</p>	<p>در ضعیفی بهیشت کم کرده اند تا تو اینها حیا کم کرده اند تا چه آب از انهدا کم کرده اند گاه ماسم گاه ساه کم کرده اند اگرچه از حال و ما کم کرده اند احترار از جمله عالم کم کرده اند تا غنی از جاه و مال کم کرده اند طرفه احسان بهیشت کم کرده اند دوستان فکری بجای کم کرده اند</p>
<p>مهر بایان پایا کم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی توانم ماند یوسف از یزاق شیخ چیری را که گفت اشتیاق یار در حلقم چکان آب تن خاک بر فرق کشتا و خوشدلی</p>	<p>مهر باینها بجای کم کرده اند گاه ماضی گاه حال کم کرده اند منکه محروم از وصال کم کرده اند برین سحر که چون علامت کم کرده اند کشفه فکری محال کم کرده اند خون اندوه و ملا کم کرده اند</p>

دوستان فکری بجای کم کرده اند  
خون خواستهها صلا کم کرده اند

کرده بودند آنچه آنزلف و خرم تا که ختم تلخی می خورد بسیار چون نخواهم بر هوا پرواز کرد نیکست چون من در خنده و اصفها	این زمان آن خط و خال کم کرده اند شاعر شیرین مقام کم کرده اند پیر و مرزا صبا کم کرده اند تقصه نسان صاحب کمال کم کرده اند
کس چرا قاصد بید خوان جگر پیدا کند راز پنهان نش نرید کس اگر پیدا کند تا چه بانی شرکت گیری کند آسوده خواب میشود من به وفا شاید وفا بپذیرد و سرملز خفا کم کنند در دیده خود آفتاب زین که گوید ماند نتوان بر پستی این بیدام بر درین جبهه سپاه پیدا کند صد غم خیمه گ هر شرر که ز دیده ریزد جای لشکر دیدنی چون زند یک غوطه در دریای طبع آریها	تا من شوختم کبوتر وار بر پیدا کند بیشتر کرد آنکه نهان شیت پیدا کند قبر واری آنکه جای مختصر پیدا کند میشود دل بخیر شاید خبر پیدا کند تا برای دیدنش کامل نظر پیدا کند یا قسم که منبره رسم دگر پیدا کند صبحگاهی که دعای من اثر پیدا کند کالتش و وزخ دلم از شر پیدا کند تقصه خواص است و از من پیدا کند
گر سفیدی زانظار این چشم تر پیدا کند در چین فصل خزان به خطر پیدا کند گر بعد از جبهه من نامد بر پیدا کنم اگر من اشکی که آه از وضع او بنویسد کس بد از خواهشش و کاش غم را خبر داد و خواهم خواستن روز جزا خود را که او رگ زخم چون بدید بر فواره خون می خورد من نخواهم درس آزادی در نیم زربخا او کجا چینی کشاید او کجا جینی خورد	شاه جهان نیز پیدا کنم محراب پیدا کند تا نهال آرزویم برگ بر پیدا کند یا بر جانی کمالش نامه بر پیدا کند گر چنین کفایت نیست باید پیدا کند صبر میخواند خود یک سمف پیدا کند دادگر نهان کند پیدا دگر پیدا کند رفت که مرگان و یک شیت پیدا کند زاده اموز جهان علمی که ز پیدا کند تقصه گویش نظر دایم پیدا کند
این مگو کمتر دل تو در دسر پیدا کند	بیشتر از بیشتر از بیشتر پیدا کند

صفت خواهر در هر در پیدا کند  
بجو شوق من اگر یک کیم پیدا کند

<p>             با هر درخت میزدی میزدی              حق شنو گوشتی و چشم حق نگریدا کند              از بهر چاه دیگر چنان این بخت پیدا کند              و اینچه طوفان کردم این چشم پیدا کند              لذت تو جان زخم کارگر پیدا کند              چشم من تا چند اشک برده پیدا کند              جان من ز من طاققت آفت پیدا کند              باز مسکین از کجا دیوار پیدا کند              نقشه من ناچار محشوق و گریه پیدا کند           </p>	<p>             هر کسی بی لطف حق کی گنج زبرد کند              شیخ اگر حق را بداند خود بهیچ و خود بهیچ              دل ز من گم گشت من بخود و دم درید              آنچه دوزخ را نماند این سینه گم کرد              عشرت بود دل ز درو بی دوا آرد بدست              پرده در نفس افتد از چشم غلایق بیشتر              اینچه فرمودی که اندوهم فلان خواب بجا              نادیده چشم مرا در لطف وادگر پیدا باز              عاشق دیگر از بهر عیدی تو گریه پیدا کند           </p>
<p>             کوسر مقصدم بدامان باد              باد لکین فدای جانان باد              خاطر جمع مایه پیشان باد              خانه من حسن بیایان باد              خوشدلی مفت من بی زبان باد              گوید تشوخی این سیاهان باد              بعد ازین تو بام زعیان باد              خواب تخم نصیب اریان باد              راز پیدا مساد پنهان باد              مرده از من بگفروشان باد           </p>	<p>             دیده مجسم ابر غیسان باد              شادم اگر گفته ترا جانان باد              کرده باشم سیم و زر گر جمع              تنگی اندازه فراغت یافت              غم نقصان می فروش گشت              نکشودم لبی و طرفه بنگ              توبه از می چه عاصم که ناست              من و بر شب بهین عابدش              چه جویم در می اشامی است              گفتی از لطف تقصیرین دگر           </p>
<p>             زلف ساقی بهرستان باد              گل بهمان من فراوان باد              چشم گریانی و زخم خندان باد              گریه زخم گیر بار احسان باد              گرم باز از سینه و شان باد           </p>	<p>             تاج خوش می و در پنهان باد              دیده از خون لگستان باد              چشم زخمی بهشوق من مراد              بیفت از باده احسان باد              در دکان خوش مایه چید           </p>

دل ز درو تو کجاست جانان باد  
 جان بجا و تو عید و زبان باد

سینه مارا جز این دعا نبود لعل او خنده با جگر هر زد بارد اراشکم آن دوش که بین آنقدر با که گل بگلش نیست نقشه و این سبک بکتاب عشق	داغ یارب خدیو گیهان باد سحر را دستمایه کان باد یارب این طفل مرد میدان باد آنقدر چاک در گریبان باد کاخچه یاد است وقت نیان باد
این گویم که دهرستان باد کعبه و دیر رانی بهسم همه شهرش جز این دعا نشد در آینه مطمح الا نوار تا کیم آرزو بخون غلتد کیست از مکنون حریف نما زخم خنجر کشید بر مرهم آنچه چران کند کسی نکند رسم من نیست عشق با فرزند یوسفم آن لب که گفت از در بهر قشش بهانه می جسته	بی توستان بهتر زندان باد خانه اعتقاد ویران باد همه وهرش مطمح فرمان باد جنبه ما از سجود خشان باد در کف یار تیغ بران باد چشم ساقی بمادر فغان باد درد را دشمنی بدران باد جان عاشق نذر اهران باد همه آفاق یوسفستان باد هر یک خنجر کشید بر مرهم نقشه قران عید قران باد
بارغ شکفت عیدستان باد موی بویسته اشمل جان باد و سعتی دارد این دعا که نعم باد را بوی پیرین دادند از گل دلاله طرزه دیوانیست خاک بر فرق ناسید بهیا بی سفندان سخن چه کار آید	گل فراوانست مل فرادان باد کار زلف کسی بهامان باد دل جهان باد و او جهانان باد این بشارت به پیر کنعان باد بلبل طبع من غزلخوان باد که حق تا مع سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد



آنگه رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان گرد یار دارد و دوی به نقشه مهر روز	در شکستن درست پیمان باد جان فدای رسم خزان باد نقشه یارب بخاک کیسان باد
دل جانان محبتان باد صد گلستان گل از اسیران باد تا چه اندوخت دل که میگویی تو بهرام من بی شناسم چیت در دل من خیال بوسه گشت جای سرتیغ مانده بر دوشم کا بهار امید نا کام است دل یدمان من شرار افکن من گراز ز سیتن پشیمانم دل سوزان بهیم و دوزخ گشت حرف و دانا به پیش نادان تیغ تیغ گیری بلاک ابرو گشت دل من بکینه کرد بر حسرت دشمنم گریست دوست بنواد در دجان از رخ آشکارا گشت نقشه در دست آنکه گوید آید	هر چه از من بود ز جانان بود قفس بلبلان گلستان باد مور را میهمان سلیمان باد سیر او روشناس خندان باد بر لب یار زخم دندان باد عوض دل بسینه بچکان باد شوق مارا نوید حرمان باد دیدم در راه او در افشان باد او ز ناگشتنم پشیمان باد ویده تر شریک ملوفان باد بند پیران بگوش لطفان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گریست آسان باد داع دل بر جبین نمایان باد دل زورد تو کعبه جان باد
چون شوم سر خوش لب جانان پنهان کرده اند لقب مافارون صفت و رسم زندان زدلم تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند گشتن صد برق گرد یکدم میوه نیست گویت این شیخ اگر بر اصل مطلب نرسی	من چنین مخوم و پیمان پنهان کرده اند گنجها گوی درین ویرانه پنهان کرده اند هر قدر با شربت مردانه پنهان کرده اند تا چه خرم من با که در یکانه پنهان کرده اند تا کجا با در حرم بختا نه پنهان کرده اند

در این مایه مستحبات پنهان کرده اند  
تو شیخ نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

<p>حکمت لقمان و دانشهای فلاحی در دل عاشق کجا بیاک زینیت گویا ما چو سیم از چو با اعدا سری پیدا کنی من چو غنچه آشنایم زیر لب خندید و گفت لقنه این کسیر از جای دیگر جستن</p>	<p>هر چه خواهی در دل پیروانه پنهان کرده اند زلفت پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گویا ز شوخی که هیچ از پنهان کرده اند آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند سختن ما در دل پیروانه پنهان کرده اند</p>
<p>کس چو دانه تاجه میخانه پنهان کرده اند زنگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود اینکه گویم نکته سر بسته بکشی تو شیخ هر قدر پیروانه پیدا کرده اند از در جهان هر قدر دارند خوابان تا چای پنهان زمین هر قدر بر غنچه دارند تیغ از نازک سنگ بر کف هر طرف افلاک ایندی هر که میرد غور ز ما در چه جا باشد میتم تاجه چنان است آن درین عالم که میدانند شعرا و بلیب نوزاد چشم مردم لقنه را</p>	<p>محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند خواه با چنین بیک انسان پنهان کرده اند صد و غادر سیم حدودان پنهان کرده اند آفتابیل پیش از آن زمان پنهان کرده اند و ششم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند جیلانی تازه اندر شانه پنهان کرده اند در چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند تاجه راز است آن که در پیروانه پنهان کرده اند گرچه پنهان کرده اند اما پنهان کرده اند</p>
<p>رفت جانان جان غنیمت کوشش باد باز دیگر شوقی مرغ جوش باد رخ و نیاراحت عقیقی بود حال دل آلودی ناگفتنی است گه پرو و دشمن سادار می بقی تا کشد تیر ترا اندر کسار لقنه بر شکاری خود ناز و</p>	<p>حضرت مهر و دایه جوش باد صبر دیگر شوقی راه جوش باد نیش عالم حمله مارا نوش باد ویده اسم کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بس بوسه جوش باد دل جستن چون کمان نوش باد گفت او دیگر که اندر جوش باد</p>
<p>ساقی آمد ساغر می نوش باد</p>	<p>بجز فیض هر نفس در جوش باد</p>

سکین شایسته در عالم کوشش باد  
سازگار کاشانه کوشش باد

<p>گفتم کنونت بجز غم گوش باد آن تن جوان که از جانست کم دوش بود آنچه به با من بکنار بازی اشک است خشم را پسند هر یکم تهنیه حوت کن کنون یا اگر در به نهانی قصه چند</p>	<p>گفت ز سیر لب لب خاموش باد تا چه زیبا هست و بیا پوش باد یار ایام شب نیز همچو دوش باد در نظر انظار باز بگویش باد عالمی را چه جز غم گوش باد شاید کام تو در آغوش باد</p>
<p>گند تا شمشیر آن قاتل نبود من نیندیشیدم جز بهیوفا آبروی ناخدا ریز و خدا بود مهر ایثار دشمن شد ولی آخر از تو حاصل دید آنچه دید گو کسی آگاه باش از حال دل سینه را کاویدن ای حشر چه سود چه چه در دل بود روزی که در دل کرد و تمجیل تو کار من تمام قصه را با یکدیگر در دست میکشید</p>	<p>آرزوی بیکیان بسمل نبود حق گواه اندیشم باطل نبود کشتی با تهنه ساحل نبود کینه نارا خود در آب گل نبود جستجو ای برق بیامان نبود بیکسی از حال دل غافل نبود قطره خون بود اینجا دل نبود ای اندیشه بی محمل نبود عمر هم این گونه مستعمل نبود نام از حضوره و منزل نبود</p>
<p>سعی من زین رگبزر کامل بود بسکه بود از من که زین کامل بود بود تیغ رشک زان هم تیر شد هر که در کوی سخا منزل بود تا چه بود این کرد کام طفل را مطلب همان گشت از فی بطنی در بدر میگشت همچون آفتاب</p>	<p>راه طی میکردم و منزل نبود تا قدم برداشتم محمل نبود دل ز تیر غمزه اش بسمل نبود حقی در میان او منزل نبود از دل تا دیده همه منزل نبود هر چه مشکلی داشتم مشکلی نبود دل غمزه بود و در دل نبود</p>

پشتکار کار را مستعمل نبود  
کس و کار کسی باطل نبود

<p>ایکدگویی جمل باشد بیکیش چرخه از گوسم صنم خور از ترا باید اکنون دید آفتاب زایش</p>	<p>اینقدر با پیر ما جابل نبود من گفتیم بر تو کس جابل نبود لقمه آمد گرم این محفل نبود</p>
<p>من گواه از کار خود غافل نبود شمع گر میگردد از خوی پیر است من چو گفتیم شعر من سحر است محفل آتش میزد اندر بود خوش بود چون ایقین از حشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غوطه با میزد پیش مرگ جان محبت لیکن جان بجا آنکه وحشت داشت کی صحبت شد در بد بیکشتم و سودی نداشت بر نفس آینه با در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا</p>	<p>دعوی منصور حق باطل نبود سوفتن با اینقدر مشکل نبود یوسف تو در چه جابل نبود تا که امین شمع در محفل نبود پرده حشمت اگر تحمل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود عشق سحری بود کس ساحل نبود بار دل میخواست اما دل نبود آنکه محنون بود کی عاقل نبود خون دل میخورد و دم فانی نبود یک نفس از حال با غافل نبود گر زمین این غزل قابل نبود</p>
<p>خورشید حذر خواهی آمد تا بگفت از تو غنچه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دم رفت خواهم بکنار گور خوابید گر آنهمه عیش کاه رفته انجا که شدی رقیب هم بود</p>	<p>گر صبح ستار خواهی آمد چون باد بهار خواهی آمد خون کرده هزار خواهی آمد دانم که بهار خواهی آمد تا کی چو قمار خواهی آمد تا تو بخت ر خواهی آمد اندو بگسار خواهی آمد اینجا بچه کار خواهی آمد</p>

خورشید ستار خواهی آمد  
گر در شب تا ر خواهی آمد

روز نهم چهل و نهمی از قیامت	نود و چهارم شمار خوابی آمد
ما را چه بکار خوابی آمد گفتی بجز این تو آیم ای آنکه بطون کعبه رفتی یا خرم و شاد و رسته اینجا گفتی که سبک شدیم و رفتم خود را سخی اگر بهستی اید به تن تو که شوی داغ با خویش خواهیم من از خوش نوسروی و عقل و تقه بنگر	روزی بزار خوابی آمد شاید بشکار خوابی آمد گل رفتی و خار خوابی آمد یادار و نزار خوابی آمد بر لب گلزار خوابی آمد کمتر ز شزار خوابی آمد آئینه نگار خوابی آمد گیرم چه کنای خوابی آمد دانند که بیار خوابی آمد
هر گه که تو یار خوابی آمد از روز شمار چون تری گردشید ماه می نیای باماد و سه جام خوش کشیدی یعنی به بهانه که مارا ای غم دلم از تو چون نیای احول صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ایچون که اینجا که از من چنانست تا رفتی روی گفتم که ز کار رفت تقه	بس شکوه کنای خوابی آمد روزی بشمار خوابی آمد کی در شب تار خوابی آمد دیگر دو سه بار خوابی آمد بود است خمار خوابی آمد گوی بجهار خوابی آمد دور رفتی و چار خوابی آمد می سعی بهار خوابی آمد تنگ از دل زار خوابی آمد گفتا تو چکار خوابی آمد
و گره پیشم شوخت کجا میرساند خطت را خط باد راه و میدان	به ناکرده ایما مرا میرساند که درت به ابل صفای میرساند

باز از خواب و غایت میرساند  
مگر در صلی خلاص میرساند

<p>کسی که بلب مر جیا میرساند خبر یا یا قلیسم یا میرساند بگرد و نش آه رسا میرساند شب و عده روز جزا میرساند عفت روز مرگ ز کجا میرساند دل من با سیننه یا میرساند توئی آنکه خود را با میرساند که افسانها از وفا میرساند</p>	<p>بگویم پیش می بسول رسید روان باو اشکی که او گریه من بگویم با مشت خاکم ز صدم بیا و دند بر تو چنانکه از من بگویم که کجا یارت امید گردد بدوق رشکستن بهمانست خود رسد بر تو ای بخودی نازش با چه نقصان رسید و عقل لغت</p>
<p>دماغ مرا این هوا میرساند چگونه چیه با من صبا میرساند مرا نیز بر مدعا میرساند دل از دور او را دعا میرساند و خاک درش قوتیا میرساند بجای که مارا افضا میرساند از وی ستاند بیا میرساند بپشتت بیام جیا میرساند شکسته آنکه بر تو بیا میرساند نوید وفا لغت را میرساند</p>	<p>مرا را لطافت خدا میرساند شکفته نه چندان که آید به گفتن رساند آنکه او را با این من خوبی من از قربت غم بجای می رسیدم مرا را توان داد و دید ما جیا بمقتل قسم عزیزان را می رسد و وفا به پیوسته که این بخت من چرخ و چشم افکن آه سیننه جیا را همین شیشه با ده با شده خارا شب و چرخ پیش از عیان گفتن من</p>
<p>بکام دلم میرساند بیابان بیابان فنا میرساند پتیدن بجای مرا میرساند پیاپی رسا رسا می رسد بگویم که این ما جیا میرساند</p>	<p>اگر روز حشر خدا میرساند بموج حشرت آخر جیا میرساند منم کشته التفات پتیدن نمی می کجا که من آن تاده گل را در چشم که روز دید فرج که مرا</p>



زمانی که او تیغ بر وی فروزند بجان در و او نامه بامینوسید نرمه از کجا تا کجا میزند و دم و خوشم تو دیت خدا داده باشند بر من تیغ خوش را میسرسانی	چندین سمرق را بیا میسرساند بدل از داغ او و میسرساند دروغ از کجا تا کجا میسرساند ز خاکم پیامت صبا میسرساند برت خوش را بگفته تا میسرساند
دقنی که نگا بست بدل مضطرب افتد خوانی اگر می پاره و دیگر افتد زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارد با آه و فغانم شده حجب تو محارب دانی چقدر بر من تیره ام کرد و ترسفت صدره شکند که شکست بیع زیان نیست بر من خشم تو خفته گشت چشمت بیفتاد	در شک و گرجان بلا پروم افتد در لطف کنی باوه زک میانم افتد بینی دم پرواز چه گرو از بیم افتد بنود که شکسته نصف لشکر افتد روزی که ز گردون زین خشم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد زود است که در چشم تو خاکش افتد
ز آن تیغ هوایی است که اندر سرم افتد گر نه این عرش نه چون فرش نماید دلسوز مرا میسرساند اگر کس که ارام است امروزی بتی بست بسیر حرم احرام بینانده ام این تیغ چه کنم از لب کوثر روزی که شود محشر افتادگی من گویم چه در گفته که افتد چه بن باز	دیگر چه بگویم چه ز چشمم ترم افتد در گردن همین بام نه چون برم افتد آتش ز دلم خیزد و بر لبم افتد فردا است که اشکال چه بالجم افتد خوش آنکه گزارت بلب کوثرم افتد صد محشر دیگر بسیر حرم افتد بست نگاه دی و غارتگرم افتد
مژدما از قدم باد صبا میسر وید ساقیا شیخ چه داد که چها میسر وید عجب لعل که ز چشمم تو میز وید دیدن گشت عمرم همه در سایه زلف تو بسیر	گل خرم دلی از بلغ و فامیر وید زوق میخواری ازین ابرها میسر وید تا چها بکسی از تربت ما میسر وید من چه دانه که چه از بال بیا میسر وید

در دام شکار تو گریز کردم  
بهر از غباری سودا و اندام افتد

چقدر با از تربت نشو و نما میسر وید  
چقدر با از تربت نشو و نما میسر وید

<p>زادگان از چمن فلک چه گل می چینه          با من از طعن بیابا گوی و با غیر برو          گل بدامان امید که دیگر خواهد بود          نبود صاف دلی این همه محتاج بیان          قیصر سیر چمن آیا که بخاطر گز زاند          نقشه کم شود که بود کم شدن آندشت گز</p>	<p>انچه ز بهار نکشند کجا میرود          از بهر و گفتنت ای آنکه بیا میرود          خار از بهر من آبله پا میرود          دلم آئینه و ز آئینه صفا میرود          که ز بهر شلخ گلی دست دعا میرود          رهنما میدمد و بانگ در را میرود</p>
<p>که بلای کز خون شهید امیر وید          کشید بر جا که کند سجده ریا میرود          تا چه تشویش پس از سوختن خاک که پیر          بایست نغمه سرای سر نغمه ایدل          بیکشاید همه تنگی سبک آمدنت          نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران          ای بهر ای جنون پای ز سر نهاده          که آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است          هر نفس قدرت حق رنگ نومی میریزد          من و این رتبه که گوید من ای نقشه میر</p>	<p>کی در و جز گل تسلیم و رضا میرود          و ز ریایش چه گویم که چها میرود          صحرای طوفان ز خاکستر با میرود          که لب نغمه سرای تو عزا میرود          در دلم آبی کزین غنچه صفا میرود          چقدر عاشق بی برگ و نوا میرود          بکشا چشم نفیق که چها میرود          ای سیجا زلفای تو فنا میرود          هر دم از بارغ جهان نشو و نما میرود          زنده آن کز لبش انگیزد دعا میرود</p>
<p>چه گل شکوه جز این از لب ما میرود          سیر دارد دل حسرتیانت که از و          خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش          خامه ام داو بخت آنکه نی از خاک داند          می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا          در دیمیری او را چه توان که در علاج          دل خون گشته سویی دیده نگاهی دارد</p>	<p>تیر تو نخلی و زان نخل خطا میرود          دل جدا میدمد و دیده جدا میرود          گلشنی هست که بروی هوا میرود          گوش کن گوش کن کزین چه نوا میرود          حسرت از مشهد من سبز نما میرود          ای فلک در چه زمین مهر گیا میرود          بتوای ساد و نویدی که حنا میرود</p>

<p>زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله وردیده اسم از اشک جگرگون میست نگهی ور نه از آن وعده خجل میگردی گه به اسیر آمده گه به نقشه گل باغ کمال</p>	<p>عاقبت کاشتم و بین چه بلا میروید سرور سینه ام از آه رسا میروید بوسه ور نه ازین لب گله تا میروید چقدر باز بهت نشو و نما میروید</p>
<p>کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صد درد و کین مان آنرا که گفتی وفا کم بنیم از وی کسی از دل کسی از دیده ناچا ملک است یا عفتا شمار است به پیش من ز دم لاف تصور چو گفته چاره اسم از آسمان جو کسی کورم کند از ما چو آجو ندان می چشم بر دم چه از و اگر باور نداری لب گوشت بیا ای نقشه گردان نذرینم</p>	<p>اگر میزد کسی ماتم ندارد بدل صد زخم و یک مرهم ندارد دلیم بسیار دارد و کم ندارد بمن بنما کسی کو غم ندارد چه دادم آن طره شیر خرم ندارد و گریه من کس او ملزم ندارد بگفت آنده که عیسی هم ندارد به پیش چشمش آه و روم ندارد که میگوید نگاهت قسم ندارد فراخ از ناله دل بیکدم ندارد تو آن جامی که داری جم ندارد</p>
<p>که گفتی که چشمت نم ندارد چه می بینی تو خاک این خاک که انداز دل من عالمی دارد که دریا سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است ایکه گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با نقشه هم در دایم داغ</p>	<p>مرا چه نیست کو جز بیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عجبت دارد و غم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضت جز صبا محرم ندارد و گر خواهی تو جان من هم ندارد مگو کس بهشت حاتم ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین رو خاطر در هم ندارد</p>

اگر شادی ندارد غم ندارد  
دل باز نمی از مرهم ندارد

این  
عزیزان چون نام خیرت می برند  
جو از تشریف انوارت می برند

دل ز دل و صفت روح شست می برند سج از کعبه اوده راحت می برند تحفه از سحر غفلت می برند تا چه بر خود ظن طاعت می برند التجای پیش مصیبت می برند کتاب از تیغ مروت می برند اهل دل ذوق شهادت می برند روشنی از گلزار حقیقت می برند از گل رویش طراوت می برند شهر من در هر ولایت می برند کار درو مانند حسرت می برند	خوش نگار با آن طایفه خیرت می برند جان دل کام از جرات می برند میشد و صرف نداشت روز حشر وید باید طاعت ز یاد را عاشقانت را بگویرد عافیت قائم میخواند و گریه امید دل تراکی داده اندای تو ایست داعیانای دل از گلزار در خاک خواری بر سر آئینه ما نام من بر پیشه من گو میزند حسرت ما تفتد نذر آن کسان
دل ز دل اندوه قیامت می برند هرزه اهل چاره رحمت می برند ادب و مهر و ماه خیرت می برند عاشقانت گوی سبقت می برند کاینچه نبود هم بفارست می برند تنگی از نذر و فراغت می برند کی زیاده در در وقت می برند از دل یاران محبت می برند چون بسوزد رخ و محبت می برند نام من یاران محبت می برند هم خود از خود شکایت می برند	دل بتان فتنه قامت می برند جان نه هرگز شکستانت می برند پایه حسن تو کرد ایندو بلند مگر چه میدان فنا از برکت بر طرف داد است ازین چشم نگاه عمر دلهاد وقف بیکان تو باد وصلها بخود داروی نسیان تو می بر و بختم بشهری کاندان بنگری گزینگری آینه را مردود اسم نوعی که در برمش نوز تفتد کی شکایت از قوی کشتا
ناچ از پیر طریقت می برند	می کشان کام از حقیقت می برند

<p>بهر تر اندک آنکه در افتادگی من کجا جان برده ام از وجود تا چه رشک گشت گام می کنند برده اند اندل که جز رحمت ندانند دین دل بردند و گفتن من شیخ و عده کرد و اند بازی میدهند باز هم ایساقی توان از خویش بزد انتظارت راقیامت گفته اند بی بابل عاقبت گر میبری فقطه میگویم من طعم اسیر</p>	<p>نام خاری خوش لبز می برند این خبر اهل عداوت می برند حظ چای از زخم تنیت می برند دلبران گوی که رحمت می برند از تو هم روزی که است می برند صبر که برود طاق می برند باز هم از کثرت یوست می برند کانه طارت تا قیامت می برند رشک بر اهل مصیبت می برند حاجران چون نام خاری می برند</p>
<p>بگوش دل خبر مردن امید رسید سیاه ناگی خود جز این چه بنویسم دماغ چون نرساند بلال عید مرا وگر شهید شوم گر رسد بروز حسنه ز فیض می بقا می که من رسیدم دوش چه دل بدین همه قربان بهت ساقی تو آن بلا که ز راه کرم فرستادی جواب نامه ما بهر کاتب بخش بود اسیر و فتنه بهیم تو کجای ایستاده</p>	<p>بیند که دم خوردن بند رسید که نامه تو هر دو طرف سفید رسید بدست او در میخانه را کلید رسید بان ادا که بنایک من بشید رسید دران مقام نه شبلی نه بایزید رسید که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید مگو تر از رسید ای فلک رسید رسید رسید یک پسر از مدت مدید رسید بگوش با ده پرستان نوا می رسید رسید</p>
<p>برید خنم دل از کوی او برید رسید هزار رشک که او نیز بود در کف هم خوش آن زمان که رسیدیم جزو بیابان که دماغ که گیر دپاله از کف حور کسی که رفت با امید بر سر کوشش</p>	<p>و زو بگوش دل من عجیب نوید رسید رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید بنا گفت که بهیم چه و بهیم هرید رسید ز خون غیش و مرغ "من" منید رسید چگونه میت که از انجا بر نا امید رسید رسید</p>

بگوش با ده پرستان نوا می رسید  
رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید  
بنا گفت که بهیم چه و بهیم هرید رسید  
ز خون غیش و مرغ "من" منید رسید  
چگونه میت که از انجا بر نا امید رسید رسید

<p>دلهر رسید تو گوی بجایم جان امروز ز بستگی چقدر با کنشیش دل شد گر یستم فی شام عز او گفت کسی و میکه بود خیال حسینم اندر خلد چگونه میت که چنان لقمه در ای خوابید</p>	<p>مهیمنی که بی خویش می شنید رسید نه بستگی ز بی قفل با کلید رسید گزشت شام عز او صبح عید رسید خبر رسید که اندر سفر نیز رسید بجواب هم طری کو گوی ندید رسید</p>
<p>مد عا جو بجز دعا چه کند گر تو رحمت بحال مانده دل نخواهد شکفت از پیغام خواهد آن شوخ دستیار گلین بود آینه دیدنش سستی حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گوی عدم نه چندان دور ایکه گوی قیامت است قریب دل جفا فی وفا نما خون کرد توبه ات لقمه حکم مینا داشت</p>	<p>دین نداند که مدعا چه کند ساقی این ابر این هوا چه کند بچنین غنچه با صبا چه کند تا بخون ریزی وفا چه کند بخود این کرد تا بما چه کند شاه عشرت کند گدا چه کند کس برگ شکسته پا چه کند همه جریمه تا خدا چه کند تا وفای جفا نما چه کند انچه نشکستیش صدا چه کند</p>
<p>دیگر آن خنجر ادا چه کند غنچه خون خور و از آن بن بسیار روزمیم فرقت شما کردند مطلبش دور و مشترک است کار منعم بهمان بخت و کبر مادعا گوی چشم کنده و رت رو با سینه به که نمائے انچه ما میکنیم باید دید اگر اجل خنجر دوم شد</p>	<p>جز وفا کرد و جفا چه کند دین ندانست کاستلا چه کند تا سپس فرقت شما چه کند بی وفا وعده را وفا چه کند تا زبردستی قضا چه کند کینه آسمان بما چه کند دلربائی تو دلسر با چه کند مدعی ترک مدعا چه کند من و غم را زهم جدا چه کند</p>

بجز دعا چه کند  
بجز درویش تا صفا چه کند



لب کشاید عبت بنفش مسیح	کشته اش لفته خونها چه کند
بنفش لب دیگر بما چه کند سوفتن کار خولش کرد آکنون خواه غم خواه رنج خواه طلال اشرا آنجا که می سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار بنز بان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه دهد کام خون شد غرض چه بند و ط کار مشکل فساد سعی چه سود گفتی آیا بجان لفته چه فرست	خون بزو کرد تا بیا چه کند همه خاکیم تا هوا چه کند آشنا را کس آشنا چه کند دل دعاگر کند دعا چه کند بخت من ز بارغ را بها چه کند بمن رند بسنوا چه کند تا چه کرد این فراق و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رنما چه کند رفت جان بهم زتن و تا چه کند
نامم را بیکه سپرد از گبه تر داده اند قیس گردد در بیابان کوکین و بیستون داده اند از مهر افروز را بزرگی آفتون بار دیگر جان جبر از ماطلب فرموده اند بر لب خوابان ز لکنت خوش سخن بچیدون سوفتن باشد لقمه از ازل سپیدون من چه گفتم قوت بازو برادر میشود درین داو قوت باشد از جقمق لایقون لفته پزید از اسیر حال و تنی گفتمون	نامم بر گوید که کاغذ پاره را پر داده اند عاشقانه از خضبت آرام کمتر داده اند شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند جان سپار بیای ما را اجرد بگرداده اند گویند اینان مراقتند بگرداده اند الینت پروانه و خوشی سمندر داده اند یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند شیخ را دین و مرا کیش فلک داده اند صبر مارا امشب از سیماب پزتر داده اند
غیر از نیم عیش صیادان چه دیگر داده اند داده اسم و آهین که میان گنبد فر داده اند مهر بانی پیکری میداد بعد از سر داده اند	بال و پر شکسته اند و زان بهم سرداده اند تا چه این بیکر چه بود و کشتل تو نگار داده اند تا چه بر بادش بتان ماه بیکر داده اند

صبر مارا امشب از سیماب پزتر داده اند  
تو حقول را هم بیکر چه بود و کشتل تو نگار داده اند

<p>بوده اند اندک زور و آشفته ای با خبر ایکه گوی صبر کن یکدم که دوات میدهد گفته اند البته این کز ما مکر چون سوال گر نیایم آنقدر از ما نباید شکوه کرد وید چون اشکم بندگان گفت از شوخی بغیر گفته اند اول که نبود نکته چین چو تنگ کسی شکر کن ای گفته هر یک مصرع مضبوط</p>	<p>نیم حرف را قرار آنا نکه دفتر داده اند فرست اینقدر کسی با جان مضطر داده اند وین که میگویی مرا یا سخ مکر داده اند و عده اسم آن خوش نگاران شین شتر داده اند شعله را خوب از خشم و خاشاک میزداده اند باز از شوخی خطابم نکته پرور داده اند مصرعی کانرا نشان سبک سکن داده اند</p>
<p>در کف مغروران او آنا نکه شتر داده اند خود هیچ و خضر صد ره جان برین داده اند او کجا از ما خبر تر سپید یقین سکه آوریم کرده ام اگر قصه بخوانی خود را رقص گفته اند امروز گر نایم بر فردا چه حرف داد خوشتر می چایا تیغ و خنجر زده اند وی عجب بوانه بود آنگه زدا خنجر و خنجر ایکه گوی کشتن مردم نمی باشد صواب گفته ام باشی کاین است نفیس مشکبانی گفته ام از شمع چه سوخت خانه ات بهر دورتر</p>	<p>بار که جامع نوید کام یکسر داده اند یعنی این را جز این خوشی دیگر داده اند کاین خبر ما را رقیبان هر روز داده اند از ره صدقش گواهی ماه و اختر داده اند نی همین یکدم فریتم تا بهر شتر داده اند ابروان شوخ و شیمان منونگه داده اند جسمم بجان سپید بیدل و شرفی سر داده اند تا بدست شکر حشمت از منچه خطره داده اند تا مرا جا بگرنا جوش کوه شتر داده اند از برای گریه و فتنه مانم مکر داده اند</p>
<p>قطره بای که گهر میگرد میست کار مرا یا بس تمام می نگردد و بنظر جو حیرت دمی از کار نگردد و غافل نی غم زد و نه شک کالای گو فلک مگرد جفا باز نگردد لطف مین دیده ز عهد گریه</p>	<p>اشک عاشق چه قدر میگرد تا با سبب خبر میگرد هر قدر با که نظر میگرد در دمی دور و گریه میگرد چه خوش اوقات بسر میگرد گر دایم من اشر میگرد هر میگرد و تر میگرد</p>

و خطه بای تو سبب میگرد  
تا با سبب خبر میگرد  
هر قدر با که نظر میگرد  
در دمی دور و گریه میگرد  
چه خوش اوقات بسر میگرد  
گر دایم من اشر میگرد  
هر میگرد و تر میگرد

<p>منع می ابروی سپیدار لقظه از زانیت آنجا رفتن</p>	<p>نفع جانیکه صزر میگردد</p>
<p>یاورت طالع اگر میگردد حال من بی تو دگر میگردد گر طرب بود بدل باغم گشت آه از مستی و آو خ زخم مار بعل گردیدن سنگ آینه بهل تا چنان از کیش خواهر گشت همه امیدزدل گشت برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردد سوزن با چقدر میسوزد میرسد لقظه جانیکه میرسد</p>	<p>خاک زر عیب بهتر میگردد امشب از دوش بتر میگردد در حضر هست سفت میگردد پای می نهد و سر میگردد که بعد خون جگر میگردد تیغ آو زیب کمر میگردد دل هم از سینه بدر میگردد تیرگی نوزد نرسد میگردد باور اما که جنب میگردد پنبه جانیکه شرر میگردد هر کجا امین و خطر میگردد</p>
<p>شام گردید و سحر میگردد جان نثار تو اگر میگردد مینر نی تا مژه را برهم کتر از چرخ نه بامی کاخا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفای من من پی دل تلخی سرگین شیرین تر لال سکه گشت زبان ناصح خنجرش خون عدوی ریزد مژه اوست که در می نگریم</p>	<p>غیر ازین تا چه دگر میگردد دل فدایش چقدر میگردد عالمی زیر وز بر میگردد روز و شب شمس و قمر میگردد ویده و تنر بان جگر میگردد دل به سر را بگرز میگردد سم بدست تو مشک میگردد گوش عشق است که کمر میگردد مقصودم خاک لب میگردد طالع ماست که بر میگردد</p>

<p>ز لعل و شکر و چشمت او یاد ام میگیرد          کنار از بهوشیاری مست دروم میگیرد          سخن بانی ترا دل کی کم از الهام میگیرد          گاه است خرو با بر چرخ ارزق فام میگیرد          جز این یگیر چه از تو نامه انعام میگیرد          که در رخ پیش داغ خوشین فام میگیرد          دلی که سینه ام رم کرد کی آرام میگیرد          که خود را نیکنام و منده را بدنام میگیرد          عبت آن کم سواد این خرد تمام میگیرد          جنون از رگب صحرا و غن بابام میگیرد</p>	<p>بر غم من چو از دوست دشمن کام میگیرد          ره میخاند میجوید سخن مستانه میگوید          ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم ای یاقی          کجا این فتنه رخسار زنگ گوناگون از خیزد          گرت گوید جوابم دهی یکبار به برایش          مسوزان از چنین حرف چه جز از شعله و آتش          مگر این بود آتشخانه و آن خود سمندر بود          چنین خود رای ناهضات چون بند نه توان          ز من اورا نوشتم آشنائی دل فایز          ز دیوانه اسیر نقشه گیر و فیض رخ پست</p>
<p>اگر یک یوسف میگیرد و یوسف ایام میگیرد          کجا کس انتقام از گروش ایام میگیرد          بنیانه نشاتم که کس او را نام میگیرد          بهرین لب عاشق ایندوی که لب را ام میگیرد          پریشان نماید تا که او را ام میگیرد          عجب کس میشود برگه که در کف نام میگیرد          گنه از افهام میجوید گنه از ادام میگیرد          زبش میگیرم آنکو کفر اسلام میگیرد          کلام راهبر بر صفت ایهام میگیرد          چکویم تا چو صبح نقشه باج از شام میگیرد</p>	<p>باسای کجا چون کسی ز کام میگیرد          گناهش گزین گشت چشمت هم گزین          چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجا یابی          اگر فرض است بستی دل چو از بستی نمی بندد          باندازی که باید دید زلف خویش را دیده          کسی امل کند هم میبخشد و کس لب کوثر          سرخ آن بان آن بیچاره کیس زید          لبش میجویم آنکو که به استخوانه میجو اند          چو خود آن نکته پرو حرف پهلوار میگوید          سیاهی آفتاب دارد که نداری بشیر شام است</p>
<p>اگر چه از من و حشمتی رمیده میماند          بجام دل نه بد می شکایت ساقی</p>	<p>اگر چه از من و حشمتی رمیده میماند          بجام دل نه بد می شکایت ساقی</p>

ز تپائی دل سودا برستان کام میگیرد  
 جزون از رگب صحرا و غن بابام میگیرد

دلی رمیده بشوقی و دیده میماند  
 به اشک بر لب ترکان کوه میماند

<p>تو گریه بسمل در خون پتیده را دیدی اگر خلایک بود خون او مرا نه حلال ز بسکه راستی از دهر رخت برت است تو و بمن همه را ز کلفتی گفتن سماعت است بدیوانگی سمر امروز دعای عمرم اگر خضم منکین گوین نماند هیچ ز من جز غزال بنید انهم</p>	<p>دلیم بسمل در خون پتیده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند حصائی پیر به پشت جنیده میماند عنی که می شنوی ناشنیده میماند که شعر من بفسون دمیده میماند چرا باشد آنکه ببا دوزیر میماند که گفت نقشه بمن در قفیده میماند</p>
<p>چون کسی که ز مطلب میبده میماند نه دیده سرخ نه دل منبسط نه خندان نظاره که بروی تو گریه میجو شد هر آنچه گویدم آواز نمودن دیدار پرس حاصل بیج و شر که روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بی شراب زانکه شراب چرا کشیده بود ابروی که در هفتش کسی که رهنم هیچ آفریده ناید از و مگو که نقشه ترا دیده از گریستن ماند</p>	<p>چرا بهبه نشاط آرمیده میماند رسیدن بی نار سیده میماند بخون از رنگ مرگان چکیده میماند بمخشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بخون در همه اعضا دوده میماند کمان فکر من نا کشیده میماند بجیر تم بکدام آفریده میماند بهین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>چرا باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن دیوانگی ز خوشیتم برود حکایتی که رود زان مرده به پیش بتان چرا ناشنیده حدیثی است اینک گفته من گل همیشه بهار است نامرادی دهر نیمخیزی ز چه ساقی بجرعه کای بخا</p>	<p>رسیدنش به غم آرمیده میماند خوش آن گلی که به جیبیده میماند بخار در دل گل با خلیده میماند که گفته ات بحدیث شنیده میماند مرا و دهر برنگ پریده میماند شبه جهان بسلام حزیده میماند</p>

<p>میرس آنچه بخوا طر بود شکا بر ترا دلی که جز نقش و دامن نگردد در خواب همین نه لاله باشک چکیده مانند است میرس از دل صد چاک شانه ناشن</p>	<p>بین که چون تپد و چون تپدیه میماند چها بصیرد رای ندیده میماند که سرو نیز باو کشیده میماند اسید نقشه بزلت بریده میماند</p>
<p>رحمت پر سپیدنش چون آن خود آرا کشد تا چهرنگی رخسار چشم نیست او ناگه که شد سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی گفتی امروزم کجا بهر عیادت فرصت است دیدنی را به ندانم دل چو از نا دیدنی غمزه او تیر بر دل بی حلف میزند ایچنین حکمت بجز دیوانه میداند نه کس من بچون ست از حیات بی ثبات خود گشتم شهرت سودمی او تا پرورد چار سو</p>	<p>لبسته نمیا میکشد عاشق فغانها میکشد محتجب صورت نگردد تصویر برینا میکشد حال عرش عرشیان کاین شعله بالا میکشد یافتی شاید که بیارت بفرود میکشد سرمه کوری بچشم مرد بینا میکشد ابروی او تیغ برین بهجا با میکشد روغن از ریگ بیابان تیر سو میکشد دامن از دست بن از لعل چلیبا میکشد نقشه نقش اندام بزلت میکشد</p>
<p>انتظارت تا لفر دلی ما میکشد در شب بجز آن نه که از تیغ باشد که نشان هر که دست از پاندا کند کس چه داند حال او دلی همان دراز گناه و تیر بروی میزند حشر اینجا ساکنین سم بر شتم میدهد ز ابد بگریز از مسجده که می آید سست از مرئیانت که مرگ نشان است از زندگی عشق را که در ازل دین جوینست با علی</p>	<p>رفت از اینجا میکشد میکن نقش میکشد شکر از خج فلک هر چه بر ما میکشد دست از جان میکشد که از دست پا میکشد ما همان بجزم و زیر تیغ مارا میکشد می بجایم خوشد لبها یا هر جا میکشد سجده بر خاک فکند در خون مصلا میکشد خود خزانکه منت باز عیسی میکشد ناکه عاشق علم ناعشق اعلی میکشد</p>
<p>ای که گوئی نقشه کار تو چه سازد و دیدن کارم از نا دیدن تو تا کجا با میکشد</p>	

که چو جاشی از کبریاست  
شکر راییک دان بر دریاست



<p>با خودش دیگر ندانم از چه صحرای می کشد آنکه میگفت آنکه فاطمه سوسو می کشد آه از آنکه که خواند خسته را هم حسد باز می بینم جام می آن سحر آفرین عیاره را عاشق تیغ شهید می فرو آوردن است این نمیکویم دل من پرستش عاشق است ناله من هم درین محفل بلب لب است می گویم از شمع سحر با چرا این از چیست عشوه ناگاه می بران چون نه کام اینجا خرد</p>	<p>گر بریا می رسد دل جمله دریا می کشد بین چه خست اینم خوشحالی دریا می کشد آنکه میخواند بشو می می کشد را می کشد وین ندانم بر زمین افکند یا می کشد سرسختی بهتر نباشد سیرت اصلا می کشد ایدت سنگ است مثل سنگ مینا می کشد تا بسوزد تو سرب گرسنه ایا می کشد از گل اغم گلاب باشد که ایا می کشد فقطه ناز حسرت را خود تنها می کشد</p>
<p>نی همین فرقت ز فرقت می چکد نیست تنها غفلت ما آگهی تا چه وقت نزع بنید از فراق ایکه برسی چند شور آید بشور از زمین چیز بکیر و دیدیدی ای ساقیا این ابر کاید در نظر گویم خون نیزست فی الحال یا یارب از طمع جدا یکدم سباد زان نکهت قتل مجتبت میشود بودنا فهم آنکه گفت آست آب</p>	<p>غم ز غم محنت ز محنت می چکد از خموشی هم حکایت می چکد از نگاه آنکه حسرت می چکد تا ازین قامت قیامت می چکد از فلک غم بار آفت می چکد دوق میخواری بجایت می چکد گویم زین عده مدت می چکد خیزی کز روی شهادت می چکد زان مزه خون مرگ می چکد از کلام فتنه دقت می چکد</p>
<p>از شکایت تاجه آفت می چکد ای گل ترا که امین گلشنی کشت عصیا از تنم غم گوسوز اول ایدل غنچه بین زان بود آچنان کز خل سیریزد خمر</p>	<p>خون لبی کروی شکایت می چکد کز سیراپایت نزاکت می چکد تا چها از ابر صحت می چکد یعنی از تنگی فراغت می چکد فقطه از ان فتنه قامت می چکد</p>

از تیراج رنگ لغت می چکد  
از تیراج خون و شفت می چکد

<p>من بخوابم گشت عاف بخونوش از عهد و پیمان بکنایه برسی گشتم صد فلک نور ازینا گوشتی کرد از دست صد باغ الفت مید تیرگیها از چرخ شام من</p>	<p>معصیت بازین یا ضمت میچکد منگنه از کینم محبت میچکد بر نفس صبح سعادت میچکد از رحم صد و شست و شست میچکد نقشه آنا صبح قیامت میچکد</p>
<p>آن سخن کزوی لطافت میچکد از فلک کربلای دل مینوز میدیدند ان نفی من و رنجیم میتوان دیدن که چو از دیدیم از دل من صد گلستان خرمی آتش از لعل برقی از سحاب بهر و هم هار ویم آنجا چون گیا از تمنای خود ایدل و سست شو گو غنا میشو غنا کن آسمان اوجی کزوی چکد بر گونه صنع سو ختم من نقشه چون فرمود</p>	<p>از لب من تا قیامت میچکد در و دیار و معیت میچکد هر که را شکر از شکایت میچکد اشک سان بر لحظه بریت میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد دوزخی ایدل و دانت میچکد هر که با باران رحمت میچکد کز نای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از گلک قدرت میچکد از کبایم خون حشت میچکد</p>
<p>یاد کن آن نریم که شایانه بود تا چه دم بر تو دگرای پری آنچه تو گفتی بتو ام آشنا داشت غم آشفته دلم را چها آفت پیش نه همین چشم تر بود ز غم هر گز دیدن غم من شیخ چه میراند سخنها ز دلم</p>	<p>ستمع تو بودی و که پروانه بود پیش تو افسون من افسانه بود یا خفته شمع بیگانه بود ز لب تو گو یا کین شانه بود و شمع و انش دل دیوانه بود چنان که سپهریم به بیانه بود خود بکفش سجد صد دانه بود</p>

تا بختن با تو تو بیجان نه بود  
خنده کلی که ز سرمانه بود

چشم من اکنون چه بود او چو رفت که رفت درش هرگز صفت نشد	چنان من آن بود که جانم نه بود نقشه زمانی که نه در خانه بود
داغ بدل گریه مستانه بود بیت چه بگویم چه خدا بهر من چون بود خواب همه دیدم گرچه به کیفیت منت آشنا ز دهنی مست چو چشمان خلیش خواب ازین دیده نه چون می پرید بادیه بود اگر سینه ام نام طبع هم بگرشتم گه خبر من نشد که فزون باد از	گل چمن سیل پویرانه بود باز چه بچنان خفاخانه بود هر چه شنیدم همه افسانه بود باز چو گویم که چه بیگانه بود دیدنه آئینه و دیوانه بود بالش من از سیر پروانه بود بادیه پیا دل دیوانه بود لبیکه مرا بخت مردانه بود روزمیم ای نقشه نه یکدانه بود
آه به که غم دلبر برآرد تو هم بر خیر ساقی چون سگ گاه جواب بر آگاهی است ایندل عجب بین ناگواری و دل غیر بگشتم ساعدش را نیز دستی است اسیدم طعنه زد و برانداخت بمهرگان تو حق داد دستی نهان تا چند دارد در لعل تیغ بخور بنیان چه باز نقشه کان چشم	دل و دود از دل محشر برآرد خیمه اسود سینه احرار برآرد سراز جیب فنا که تر برآرد خورد و ز سینه من سر برآرد چرا از آستین خنجر برآرد که جذبه چو نتوی را در برآرد که از آستین ما جوهر برآرد تمنای است ما را اگر برآرد ترا از خود بیک ساغر برآرد
نه اشک این چشم ترا خگر برآرد خوش آن که بعبه ترا کثر برآرد	وز انگر دستم آذر برآرد یکی اندازد و دیگری برآرد

سر از کار جوان کمتر آرد  
اگر چشمی از ترکان بنگار آرد

<p>مهر بر آید که گنجین پرسی          کند و دیگر که خوشتر از این          سحرش شد با هم چرخ گفت          شکایت کرد از برقی اما          رسید نیکای ختری نظار بار          کنم چون دعوی دره از نای          بهر روز بهیوی دل را بخت          قیامت آمد و ما را بهیوی</p>	<p>دل دیوانه مهر دفتر بر آرد          زمین گرد آن پری سبک بر آرد          اگر زمین بهیوی عشق بر آرد          دمار از روزگارم گرد بر آرد          دلی کان مهر رخ از سحر بر آرد          دل از داغ درون محض بر آرد          بهم بهنگامه محض بر آرد          که کامم نقشه بهیوی بر آرد</p>
<p>اگر بهرم دیده تر گرد بر آرد          تو هزار دنیا و پادشاهی          خوشتر از این گفت و زود با هم          دو کوسه و بهر شیر موای          نماید داغ دل از زخم سینه          اگر چشمش ز ابرو تیغ خوابد          ترس از آموختن کار به بود است          ز خلد موختن چو بشمار است          تو چو بدین بخت و کار حق است          مدان که با چشم را و بسته          اجل را سکون یک سو نشانند          شود که نقشه گلچینش بین</p>	<p>نهال غم شمر خوشتر بر آرد          سحر تو کی سگس دیگر بر آرد          مرادم ساقی کو شرب بر آرد          بهوس بال و نمش پیر بر آرد          چنان کان مهر زدن بر آرد          نگار بهش از میان خنجر بر آرد          همان که خاندات مضطر بر آرد          دلی کاین گلشن کو شرب بر آرد          حق از باطل کی را غر بر آرد          چه مقدار این صدف کو بر آرد          کسبت را آنکه جان بر و بر آرد          گلستان جا گل اعلی بر آرد</p>
<p>که نه تیغ از سرم جگر گیرد          خنجر اگر چه سخت تر گیرد          نقش هم از پای برقی رفتار</p>	<p>چه ز خنجر و فاخته گیرد          گیرد و امانه الفت گیرد          کس خاتم چگونه گیرد</p>

است  
 که نه از زخم جگر گیرد  
 چه کلاه از گل آید گیرد

زیر نگیرد کسی که از گل نیز منج دل را جدا جدا راه است چهره بی بندم ای مظلوم خوا عیب جو خطیش نه داند ایکه رانی سخن ز شعله جن گر کشد لعلش آتش آفتاب لقمه پروانه دل خود کو	همه باغ غنا بنزیر گیرد من دگر گیرم او دگر گیرد هر که دانا ست مخفی گیرد چون گلاب از گل بنزیر گیرد صحنه کاش با تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد شمع سان سوختن ز سر گیرد
دل از داغ کی سیر گیرد نام عاشق بهر کس گیرد من طریق دل از چهره گیرم هر کجا نیستی است و رفاق زود میر آخنان کجا غلط است گر تو خواهی هم بگری از به طعن عاشقی کو ز کس نگیرد هیچ آن جنم که الا مان از وی حسن معشوق بهینان میرسد از لب آرد بر دهن بهر کس مشربه ساقی دگر است	تجرب کش که ترک سیر گیرد لب بدندان خود دگر گیرد دل کم خویش بیشتر گیرد آن دهن بستد آن کس گیرد دل امیراد بر سر گیرد خواریم را که معشور گیرد عالمی را بچشم تر گیرد سوختن یاد زین جگر گیرد صبر عاشق ره سفسیر گیرد بین چه خوش بسته و سیر گیرد هر چه گیرد و هم سیر گیرد
هجران او دگر که زیشان بخان سپرد گفتم نمائند چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و ابدان هجران ناگه هیچ مردم ستمین که آسمان یادت در آن کار بهینیا نشناخت جام نشاط و کشف از یاد دگر میرسد	گوی بمن کلید در آسمان سپرد آدم که راز خود را از آن سپرد سینه منور کی بهتین آسمان سپرد چون مجرم گرفت به بد خوتان سپرد جزایرت آنچه هست نسیان تو ان سپرد احوال آن مرئوس که ناگاه جان سپرد

کسی که از این بدست زبان سپرد  
بهر کس که میخواست بپزد

<p>رفتم کوی یار و چویم که بار بار قد چنین گهر نشناسی تو زینهار و دشمن ز رشک جان دهر گویمت که غم از است جمله روی زمین غیرت ارم آورد و نقشه را بدر بو طفر سپهر</p>	<p>چون سگ پاسبان و بسک پاسبان سپرد هر کس که دل سپرد و تو را بجان سپرد جایم هر آنچه خواست ز کرد و نهاد سپرد دیگر که رعیت مزه خوفشان سپرد گوی طمیر را بقل از سلاک سپرد</p>
<p>گفتم دلی بدیده و گر چون توان سپرد کی چرخ عشقت ابد از من بر بیج داشت زان پیشتر که یار کشاید دکان ناز آن قالی که گفت گاهم بسوخت مشکل بسی بر آمدن تنبت از لباس من گویم آه ازین رخ و او گویدم چو گر گم کنی دلا سپار و در گرویت آن بار عشق بود که روز ازل حسدا گفتم که کار من بجای آید کنی تمام تا از تنگ دل چه سخن گفت بر لبم بچون کلام من بجان استهیار یافت</p>	<p>هر کس که گفتم که داشت با زبان سپرد یعنی منم بان که غم جاودان سپرد سودیکه دل داشت بد زبان سپرد آسایش به بسمل و خون زبان سپرد اینکار باید ایدل نادان بجان سپرد تنها به بلبل توان گلستان سپرد این فرد کست سپردی امتحان سپرد از سر کس گرفت باین ناتوان سپرد تا و ک بجزه داد و با بیکان سپرد کنز من عیان بود و بجا کل توان سپرد رازیکه نقشه بادل دل بازبان سپرد</p>
<p>آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد جز اندکی که تا ابد اول است امین چشم تو بست بوده ازوشنوا این سخن گفتم و سیکه ناله بگردون شافت گیم و صفت تو هر کس گفت خجالت ز خود کشید اینگونه قتل را بنویس باز پرس میخواست حسن که در آوردن از نشاط</p>	<p>یا کام دل نذر تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه من آسمان سپرد دل کی و دینت تو باین یا بان سپرد پیر اختیار خویش سبب جوان سپرد یعنی که گل گلشن و گوهر بجان سپرد نوعم هلال آنکه بزرگان شان سپرد عشق این مهم نوعم کاوان سپرد</p>



<p>صبر و قناعت از پی من حق نگاهد است دل بر خجاشد و ندانی چرا کشید یابی حساب ناز با خجتم اگر گراشت داغ است داغ انچه بدیل لا ازارداد مال ای اسیر فتنه و فتنه نکات تو</p>	<p>حرم من هوا که بود با بل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و نیرسی چسان سپرد مجنون شمع غصه بر یک روان سپرد باغ است باغ انچه بمن باغبان سپرد جگر که چون کجاست توان سپرد</p>
<p>فصل کلمه چهار خود ای یار برده بود پیش از دمی که سنگ سلیمانیم هند اکنون که اند است چه آرد و بلا بجان کی برده باشد از گل رنگین سر کسبه زبان بشتی که عشق و دهر در داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حطب ز انسان که می شکفت می از برون لم خون گشته تا کجا نه دل از دیده میچکد آن خنده که که فتنه از آن خنده می تنگ</p>	<p>امسال چون نبرد اگر یار برده بود بهوش مرا لطافت ز نثار برده بود تشریف برده بود و دل از کار برده بود حقلی که پاییم از سر به خار برده بود یکبار غصه و فتنه گرا برده بود از بند تیره چیرت و دیرار برده بود دل برده بود یا قدر شهوار برده بود ز حمت بسی زیار ستمگار برده بود مرهم بر ای سینه افکار برده بود</p>
<p>دیگر که بجایم آن بت عیار برده بود نازم بان نگه که دلم را ز بیم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافتیم که خواب نه کمتر بود ز مرگ میخوانیم از چه شب سبک و شوقش را روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید آمد کنون بر هم که بجای برده مرا از لوطی این زمان چه بفارمی برد میگفت آن نه که بخود فتنه فتنه</p>	<p>از تیش برده بود و چه بسیار برده بود آورد مست گویم به شیار برده بود یا دوقیم خمر بر در شمار برده بود و د شمع خواب طالع بیدار برده بود تینی زد و ش من چه قدر بار برده بود مارا پی فروخت بهار برده بود فریاد را که سیکه به کسار برده بود انکو که روز بکب برفتار برده بود دیدم گمان بد چه بمن یار برده بود</p>

رو زیکه زمین تو دل از کار برده بود  
مارا بجایم خمر بر در شمار برده بود

عالم از جاده تیرش می شد  
سایه گل آفتاب شبنم شد

<p>مارانند و پیش سره خود یار برده بود کرده است این نان چنانچه سر امر بر روی او در بخت در ماه هست بود از من دل نبوده به خواست من عجب میگفت خواهم آمدن به شنب بخانه است انعام هر چه یافت چلو نیم گفتنی است یکبار خون کنی چه دلی را که ناست او نظاره کردی بنور دردی که داشتتم دیدی اگر میگردی ام خندانم مزن نا کام باز گشت از دین زلفه مانی</p>	<p>در کوفی یار لبت از ابر برده بود منصور را کسکه سوئی دار برده بود بیز لبت آنکه رشک شبنم برده بود کان خواستن یاد من بخار برده بود آن شک اشک من بود دیوار برده بود چون من کسکه ندیدی ایشمار برده بود صد بار برده بود نه یکبار برده بود بیم تو طاقت از لب انهار برده بود بود آنکه محرم همه اسرار برده بود الضابط خود بداور دادار برده بود</p>
<p>این نگویم که دیده پیغمبر شد گفتی از هر چه خوانده بهر ششم پیر را هم هنوز لب نکشاد میو فارا کسی خنده نه هیچ دل جانرا جدا جدا شده عشق دانی و دم خشت اویت بیغی را نشان سباد بد هر مرد نه عاشقی که این گوید گوید انهم که عاقلان دانند هرین نقشه منحصر نبود</p>	<p>گلشن انتظار خشم شد اینقدر بهم نمیتوان کم شد که یک فغانه در عالم شد هر چه او شد نمیتوانم شد که پراگندگی فرا هم شد تا چه دولت نصیب آدم شد من غمین از دلی که نیم شد درد دران زخم مرهم شد یعنی از راز او که محرم شد هر که جامم غم تو زدهم شد</p>
<p>بسکه سوال ما محرم شد مستی رفت و شد کسیت یک کوس شادی دیگر که بنواز گفتم از حسن عشق چون خیزد</p>	<p>هر کجا سوز بود ما ختم شد دل ز کف زنده بود تا هم شد کشور غم به ما مسلم شد مده کسان آفتاب شبنم شد</p>

<p>در چرخ گوشت دلم که گوید چرخ قتل دشمن خون تپاندم مرگ نامد هنوز دبان گوید دشمنی غم بمانی شد رام گفتی اسرار عالمی پوشتم ای تمنای ل شدی تو کجا</p>	<p>آدم از خلد و خلد از آدم شد که موخر حیرت افتدم شد تا تو انم من تو انم شد شکر کارام نامدم رم شد هر چه گفتم سیر عالم شد لقمه از دل شد دل انم شد</p>
<p>نی دل آبی نه دیده پر خم شد ایکه گوی من و قاخا موش چیت جز کوه در و وادی دیدم او را ولی پس دیدن زخم دل سوز تازه پیدا کرد ایکه گوی زمین می شو غیر آفتد با که زخم دل بالید انچه او خواست کم فزون کردید خواند مشجان غمزه تیغ کشید عارضی را نگردد کعبه بنیاست جان بدر کسی مشرف گشت گفت من خانه ما بر اندازم</p>	<p>چه شد آیا که گفتی آن بهم شد زود دلم لای صبر ملزم شد انچه بر عاشقان مسلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوقتن با نصیب مرهم شد غیر گوشت که من نخواهم شد آفتد نا و مسلم این مریم شد وانچه خواستم فزون کنم شد گفتش باغ عشوه خرم شد دقنی ری بهین که زمرم شد دل بدای کسی که مرم شد لقمه بنیاد دلم محکم شد</p>
<p>غم کجا در شمارم آید سیر که در پا دلم آید بیز بابل عواصم خندد گر بگویم حسا منی آید نه بهین غیر کینه جوا این جا</p>	<p>گر کی شد بهارم آید در نظر پایدارم آید گر به هر روز کارم آید گوید از ناز عارم آید شتران را قمارم آید</p>

دلم از کوی یارم آید  
واعی از ناز عارم آید

<p>چون ہوا بی غبار سے آید  ہر کہ امیدوار سے آید  عشق کامل عیار سے آید  انکہ نصف النہار سے آید</p>	<p>بہن اوصاف نیست از کوشش  شودش یاس رہنما اینجا  عقل ناقص غبار چون نرود  آفتابی است لقمہ غلام سوز</p>
<p>تیرنی یار غار سے آید  کہ بگوید بہار سے آید  گفت روزگار سے آید  گفت شہزادی تار سے آید  گریہ و جہلہ بار سے آید  تا چہ ازین چہار سے آید  با د از ان گلزار سے آید  تیرک مردم قہار سے آید  از سن خاکسار سے آید  لقمہ روز شمار سے آید</p>	<p>تیرکز سوی یار سے آید  خود مگر آن نگار سے آید  گفتہ ایندی بروز دستم کار  گفتہ آئی نہ چون ہم شب باہ  بہم آفاق میشود لہذا د  زاری و آہ و نالہ و افغان  چون سخن از بہار سے گزر  مردم دیدہ را خدا حافظ  اینکہ خود را دہم بیا دفنا  داغهای دلت فشرہ چرات</p>
<p>آید اما چکار سے آید  کی ترا اعتبار سے آید  ماہ گردون دار سے آید  دشمن نابکار سے آید  در نظر لالہ زار سے آید  شکوہ بی اختیار سے آید  از کہ امین یار سے آید  خندہ بروزگار سے آید  او دم اختصار سے آید</p>	<p>ہمہ غیر یار سے آید  گو بلب جان ار سے آید  پہر دید تو با هجوم نجوم  دوست را تا چہ کار فرمائی  چشم غبارم آن کز دہرم  وقت و کیر سیاس و بزبان  بوی یار آیدم ز یکجا  گویم شکافنت چون گل  بس سخن مختصر بہا لینم</p>

لقمه باید کنون ترا مردن	او مرا بر هزار ستمی آید
دل که ز خمش خنده بر هر هم زند بدگمان با غیر نبود این قدر پیش دریا قطره نبود و ندون سن نخواهم چه کشود کاران مخروده ایستان که بنی اوردم خون توان خود آرزوی را که او ابر هم دودی شد و بر باد رفت حال بیمار این شهر او می رسد لقمه از شست این بلند آوازی	تا ز مرهم ساز را بر هم زند من چو گویم می فروزنی کم زند گر یه با خنده با بر هم زند کو که در کار من محکم زند تخت بجام قاضی هم زند حرف با قاتل دم قتل زند با که چشمک دیده بر هم زند دست بر سر عیسی هم زند کوسن با هم که دیگر هم زند
آهیم آبی کاسمان بر هم زند از عرق بر خیمه چون ششم زند نشته در دولت پلا دار و خمار را از خود از من بر سر پیش دل بگذر از جام و بین آینه را چلوته بنما که دل بر جانماند از بی آدمی کجا یابی سراغ من بویج و صبح میماند من نیم زنده از دلی کو عیش است ولی اسفند بر چرخه را ندان زند	همدی گزیده می باد هم زند آتش آنگل در هم عالم زند ای خوش آن مستی که این هم زند تا نه قهری بر لب محرم زند تا سکندر بکند ما بر هم زند تا کجا دیر و حرم بر هم زند کان پیری راه بی آدم زند نیستی جو نقش هستی کم زند داد من آن کس که داد از هم زند لقمه هر دم غوطه در زخم زند
حسن بر ساعت شادی دم زند غمزه بر گداز خرم بر جانم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند

گر شایب از این و طبعش دم زند  
و در ساق خنده بر سر هم زند

<p>ایک گوی منج دزدیم دلت خوشنش من سجد اهل ریا هر قدر باشد که گویم کمتر است کاش ایندل میرد و سر برین مرگ را صد ره دهم بانی که نیست مستی آید چشم خوابان مستی زادی که تو به زو اینگونه حرف گویم اینجا نه باشد سورا هر قدر بکنز تو آید غم کم است</p>	<p>کاش خفت را صبا به هم زند باده در بزمی که نا محرم زند او نه تنها تیر خنجر به هم زند درخشش آن طره پیر خم زند بهشت من خنده بر حاتم زند کوشش خون بر سر چشم زند گردی صدم جام در یکم زند بر در دل حلقه خون ماتم زند نقشه لاف از شاد کامی کم زند</p>
<p>کی اسید ز منای کبر دل می برد ایک گوی چون تو آفته گردل می برد تیر او گویایری کاش بگویم دیوانه است من چو گویم نقشه زلفت دل از زبان بهوش شاید کردم به خطه چیزی می برد گویم گردی یکم بگمان کس به باش خواه قاصد خواه جبریل این خواه صبا سفتنی بود کبرای که آن لب می جلد کاش با کامش بر آید نقشه کام دیگری</p>	<p>رنگ گل بوی مل زمین بیشتر دل می برد بهوش از دل میرد بار دیگر دل می برد بر که می آید زورم در نظر دل می برد گوید از تمکین که حرف بخت دل می برد صبر آید که ز حضرت مردم سفر دل می برد نامه ام کی می بر خوانم دل می برد بر که می آید ز دل ام خبر دل می برد گفتنی نبود که انهای که بر دل می برد در دل هم حاضر است زین دل می برد</p>
<p>من کس کس کسی ز من دگر دل می برد تلخ کام عشق را شیرین سازد غیر عشق تا چه باشد آن زمان کی و پیمای قدح تا چه خواهی گفت بیکر انیکه گوی از توین دل زین بود بود که گزیند که آن سره دل کجا آید زنده رسول او کنم</p>	<p>هر کس بیشتر از بیشتر دل می برد زهر تاد در هر کی از من شکول می برد یاد تو ای ستی بر سحر دل می برد دل بخور هم گفتن تو اینقدر دل می برد از سنان نو که فرو شوخیکه دل می برد پیش از آن کار دازو با من دل می برد</p>

کاش خفت را صبا به هم زند  
باده در بزمی که نا محرم زند  
او نه تنها تیر خنجر به هم زند  
درخشش آن طره پیر خم زند  
بهشت من خنده بر حاتم زند  
کوشش خون بر سر چشم زند  
گردی صدم جام در یکم زند  
بر در دل حلقه خون ماتم زند  
نقشه لاف از شاد کامی کم زند



<p>از دل جهان نظر چیزی پیش زود بشد امن گو بگریز از من کنون در خود نیم باز خواهد لغت غیر از غیر تش دل روشن</p>	<p>دینت ایچلدان بارغ نظر دل می برد مژده پیش آمدنهای خط دل می برد باز گو کز پنبه زار من ستر دل می برد</p>
<p>در فراق یار مرگ روح افزا راجه شد دوره راحت کجا در رخ بی پایان کجا ایک گوی بر دنایم جان کند خلق شمار تا بداند قاضی حشر آنچه حشر کرده است این تماشا بر کج زیر تیغ با آن فوق و فوق بر نیاید تکی از دستم مراد پیر من روی شکست سیل سینه کی زمین سپرد من سنگ شمشیر و او گوید چه بکشاید ازین از لب سوزند گزنده پنهان میرسد بال شهرت چون کشاید داستان صبر من ای پیشین تقی پتان خلقی چون خرد چه حرم</p>	<p>دل اگر خون شد تمنای دل راجه شد روزمانه و بنود شبهای لیکه راجه شد من هنوزم زنده تاثیر دها با راجه شد چون نگردد دامنش خون تمنا راجه شد من تجمیع رخ او گوید تماشا راجه شد فضل کل آمد چون کار فرما راجه شد دید تو چون ندید آن روی زیبا راجه شد چون نمی افتد ز پادشاهش مولا راجه شد حضر قربان خط او شد سیجا راجه شد گویم ایابی نشانیهای عنقا راجه شد لقمه چون ناکشته ماند این چشم شیدا راجه شد</p>
<p>فیض خشیهای چشم باره پیمار راجه شد حال دیگر شد رباب تماشا راجه شد نیست شوار بر قدر با ناله را آمدن جز دسک نیوا گوید این سخن بر خط شیخ انگ خفت اندر سبب با صبح حشر او را چکار چون دید کس ملک خود بپوشید در غنیم شش چهره خیر او گوید این دل حشری بنوع تا چه می پند از من دیگر ابل صومعه دیدم ام بیرون اصلا اینچنین گاهی نبود</p>	<p>ساز از دستش اگر افتاد مینا راجه شد گردل کس سخن نشد بار دل ما راجه شد کیست سدا راه جان ناکشید با راجه شد چون بختی رو نیا ابل دنیا راجه شد تا این تخیل چون پدید شد پا راجه شد خانیچه زویر ابل خیمه عو غار راجه شد از پر رو تنگ اینقدر با گشت صحر راجه شد و در شد خوار و عیان است اینکه تقوی راجه شد اگر کسی خون نابیه پیه فرسار راجه شد</p>

دل اگر گشت سلاخی دل آید راجه شد  
در چشمت اشک آید بی محال راجه شد

باز پس خون عاشق آنچه کرد از نامیر چو گوید بیکدیگر یا بدنه تفسیر این نیاز چشم و لب بیکبار از چند اسیر لقمه است	نگزد چون لب محشوق حاشا را چه شد بهست وقت امتحان آن باز بیا را چه شد در محبت اشک آه بی حیا بار چه شد
---	---

من چو گویم و عده مرگ دلار را چه شد گفته بودم چون بهیم عشق من کمال شود دل آن نسیان که معلوم است اندم ناگهان ای چشم تو کشتا و کار ما و له او گمان آنچه گفتی آید از بهت دگر چه روز کس نگوید به چشم او که خلقی شد پاک مردم ویر لب نیامده آه نوید که است او نیز در حال دل داند سوختی من بل است دل بلائی سینۀ تیر و در ویر ویریت گویم تا قوس بر آید اکبر دل مبد نا و کش و کش چنان و خورش عیان چنین لقمه سامان بشن این من گوید اسیر	شوق گوید چون شد از فردا را چه شد خشت گردون از کلمه حم جوش بهار چه شد یا و عجبی که در غیر تهای دنیا را چه شد کز زبان بستی ز گفتن ریز و ایما را چه شد عش نزدیک است آه عیش بهار چه شد کس نمیداند ز فعل او که احیا را چه شد لغزشم افتاد است تنها بیکسی را چه شد کس نگوید به چشم او که قضا را چه شد مر بال ووش تیغ سبب حیا را چه شد چرخم ز تار تیغ و مصلا را چه شد آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد دل اگر گوشت سامان دل ما را چه شد
---	---

دل ز غم کلمه از خار بر سخته آید دیسکه یار برسد که کیتم یارب فدای داغ دل خویش و سینۀ تویم عزیز داشتیم آنجان که به یار استیک چو قصد کردیم از براسه تقطیش قسم خورم بنایت اگر غلط دانسته کند چون امیدم در آستین تو یار نشانیش چو پیش آنکه میگوید	ازین دو کار سیک کار بر بنی آید که حرفی از لب انجبار بر بنی آید بهار هم آنکه ز گلزار بر بنی آید بر آمد از تنم و یار بر بنی آید چو سیل کرد و رود یار بر بنی آید ز دست تو بجز آزار بر بنی آید و میسکه خنجر خوشا بر بنی آید ز تار زلف تو تا بر بنی آید
---	---

ازین دو کار سیک کار بر بنی آید  
نزدیک به پیش ازین کار بر بنی آید  
نزدیک به پیش ازین کار بر بنی آید

اسیر و فتنه عبت کام خویش از و برون	فلک عیده این کار برنی آید
<p>امیدم از گل و گلزار برسنی آید          بهین ز بزم عید و یار برسنی آید          چه شد بگویند آیا بلا چه پیش آمد          بهشتی اگر زده اسب در آویزد          برسد آنکه برآید حسان نه شرقی          ز بر نیامدن یار تا و گر چه سخن          طبعیت صفت آدمی چو گوش کنی          امید قدر شناسی بجا و بسند کجا          خوش آنکه در دمار برنی بگویند</p>	<p>ز پای آرزویم خار برنی آید          هزار کار و سبک کار برنی آید          صدای قیسه ز کسار برنی آید          خرد و عیده پیکار برنی آید          چرا ز پرده بیک بار برنی آید          مراد ناست که زینار برنی آید          چای آرزو در شهور برنی آید          موی چین بشب تار برنی آید          نفس ز فتنه بیمار برنی آید</p>
<p>هر که نام کمال میگردد          خون بها از تو دل نمیدارد          بر سپهری که ماضی فایم          مزد اختر شناس باید داد          ابتدا را با انتها ربطیت          چقدر با حرف نازده حرف          مهر لگو آفتاب خواب بود          میسجد هر سخن از لب و دود          خوش نازانده در ره امید</p>	<p>ناگهانش زوال میگردد          خون خواستش طلال میگردد          مهر نگین در طلال میگردد          اختر هم در و بال میگردد          حال و سبب تال میگردد          حاسد بد سگال میگردد          ماه را آنکه سال میگردد          نکسته با بر زلال میگردد          نقشه را با پمال میگردد</p>
<p>ما چه اندر خیال میگردد          گوشه بسین که زمانه گرفت          خروده های که کس نگرفت          سن چو گیرم سراغ چو از وی          بان کجای تو فتنه شادی</p>	<p>که مرا سبب طلال میگردد          دل نه مال و مثال میگردد          بن آن خرد سال میگردد          دل کنار از وصال میگردد          شادیم را طلال میگردد</p>

چون ز جلال طلال می گردد  
 دست ما را خیال طلال می گردد

<p>گفتم آن قصه ما چه بود بشن من بیا ز چرخ سبیل بگیرم تا چه گفتم که گفته اعدا را ماند دستی که از گریبان در تیرانجا که از زمین روید</p>	<p>گفت هیچ انفصال بگیرد آنچه بر من محال بگیرد دلم از قیل و قال بگیرد و این انفصال بگیرد لقمه خود را نهال بگیرد</p>
<p>دل که منکر محال بگیرد من باینه میدهم شمش آنکه گوید دل ترانه و گر بچه ناز و که شمه می آید تا چه باغ است نور چون سایه دل کی دین عجب نگار شیخ را کی ز راهی زریا خط سبز تو هر این خاکست جان بر لب سیده قربانش تا زولیا بود بد لعل راه لقمه را در سخن کمال و مرا</p>	<p>چقدر انفصال بگیرد تا که اے مثال بگیرد کسے ای بجز محال بگیرد بچه حسن و جمال بگیرد حاجزیر محال بگیرد خط گرفت و محال بگیرد هر دوش و جد محال بگیرد بوی ریحان سفال بگیرد بهر هم در چه حال بگیرد که سرخ از شمال بگیرد نغم عین الکمال بگیرد</p>
<p>ستمش کن کمال بگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طبع غزل طراز خودم دل جاگوی و من نگو خواهم ساقی از غصه نجاک بگیرم نیت حیران من مبر چه چه بلند است دست این خط را</p>	<p>که خودش انفصال بگیرد آنچه دل در خیال بگیرد چقدر با غزال بگیرد از که و بیکر بلال بگیرد تا بخواه اعتدال بگیرد ویده کامل شمال بگیرد کافیه جمال بگیرد</p>

<p>طرفه دوریت اینکده می بینم ای بجا که رت مهر نو بدر بذکره مادر جواب می سخند در جنت و گریه روی که باز</p>	<p>جای شیران شغال میگیرد نققن بشت کمال میگیرد تکته با بر سوال میگیرد نقشه می راهلال میگیرد</p>
<p>خرمی افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من بجان دروا چشمه خورشید پیش غاصش شرم پیش مردنود گم و تنخ خواستن نزدیک دونه بود بعدی راهم ماحضرت شد جوید از من مبر خود چشم یار وقت مرگ از زو یا میرسد نقشه تالی از کشایشها سخن</p>	<p>هر که خواهد خرم خرم مباد دشمن و عیبی مریم مباد بیشتر از قطره چشم مباد زخم ما شونده خرم مباد هر که میخواهد بشت آدم مباد ارام ما را از روی ام مباد یارب اندر میانم خرم مباد دل بیرون از حلقه مادم مباد جز گره در کار ما محکم مباد</p>
<p>گفت بدخواهی دلت را غم مباد عالمی دار و جهان خوشدست آیدم حرف پریشانی بلب انچنین رسوا هم گویم هنوز سیکته از دور حاجت اسلام دی بخیلی گفت این داد جان ما قلند و مشربان و این دعا تا چه دیگر نیست کم رنج سیه</p>	<p>گفتش بسیار باد و کم مباد خوشدلی را نام و عالم مباد خاطر زلف کسی در هم مباد پیکس از راز من محرم مباد بشت من پیش امیر خم مباد روزی کس محبت حاتم مباد کاین فانی جام جام هم مباد گر درم باشد با در هم مباد</p>
<p>او بر آمد صبحی دم چون آفتاب نقشه انجامت کرم و ششم مباد</p>	

دل ز سوخای کس بفرم مباد  
بنی جانی خاطر خرم مباد

<p>درد از جانم برون یکدم مباد          باد گوید پیش او را سم مباد          من غمخوارم غریق رحمتش          من دعای خواستم چون از لبش          او همین خواهد که الزامم دهد          اگر بگویم ترسم از مار سیاه          صبر طاقت بر دهم من به طریق          دارد استحکام عهد من بسته          اگر ز من خوابی بخت من دعا</p>	<p>داغ را از سینه الفت کم مباد          آنکه خواند باد را هر دم مباد          مدعی را دیده پیرم مباد          گفت احقر یا خدا اعظم مباد          من همین گویم که خود ملزم مباد          در کف آنزلف غم اندر خم مباد          پیش من گراں نمائند انهم مباد          گو بنای عمر تست حکم مباد          نقشه گاهی خاطرت پیغم مباد</p>
<p>آنکه گفت این غمزه رگبار کشود          پیشتر زان کافاب آید برون          ای که پرسی دی چه بود ام و چیست          میخورد در گوشم این باکل اندر          آنکه بست اینمایه بر آئینه دل          تنگی کا شانه را حدی نبود          من ترا خسته چنان که سادگی          در شستم هر گاه چنان دور          بستگی از من که دانند اهل عقل          تا کیم ذوق تمییدن با کشد          نقشه گوید برانوی از مامور</p>	<p>چشم رحمت کی بجالا کشود          در چین ساقی رخ صبا کشود          خواهم این اسرار را فدای کشود          کای فلان نتوان که اینجا کشود          پرده از روی تماشا کشود          لاجرم وحشت ره صرا کشود          ساحل آغوش از پی دریا کشود          غنچه دل را صبا بجا کشود          قفل این در عاشق شیدا کشود          بایدیم ای شوخ دست یا کشود          تا چه پیش قدح مینا کشود</p>
<p>آنکه تیرش عقد دل با کشود          تا چه طلب داشت طراز عشق          عقل بیغایت خیال فاهم است</p>	<p>گفت نکشایم دولت اما کشود          نکته با آن تر کس شیدا کشود          عشق این نکشود زیرا کشود</p>

اگر  
 نوید آمد دل با کشود  
 خانه شکر در کجای کشود



<p>من چو گفتم کرد و جلا نت شوم از شکست رنگ همچون آسمان شیخ و همچنین بمن در عاشقی رفت و اندر زلفت کس ل جا تا آمد در چشم آهوا لاله زار گفت قاصد خواند بر سر خط آنکه می ز تاک تاک از خاک سا ایک پرسی از کشور کار ما تا چه بکشاید و گد در برم غیر من قسم اینجا به صحت بخورم</p>	<p>زین رخس آنشوخ بی پر کشود طرفه باغی بر رخ سیه کشود کی بر ویت دیده نابینا کشود خوش گره از کام این رسوا کشود جوی خون این دیده در صحر کشود گوینا چون از جبین ما کشود گل زهار و شیشه از خار کشود سار مارا چیت نیت با کشود ناله سینه ما سرا کشود لقمه ز نار از میان بیجا کشود</p>
<p>طرفه بال آه فلک پیا کشود پنبه باشد بر دمان شیشه عیب د اغنای سینه را برنگ بود گفت از چشم فلانی شکر نا من بلا گردان سرتا پای تیغ دل زنگی با سخن افاد کرد کی ترا بوض فارابی شناخت دل ز دشمن خواست یک از بون جان در امید را از کف فکد رخس چون از ملک ال انشوخ گفته شش سیخ از حد و شوشند دل بخت چاره درد ما نهاد</p>	<p>کایچه مشکل داشت خاک با کشود این سحر را که چشم ترسا کشود خاطر من از دیدن گلب کشود طرفه راز او بلب دریا کشود مشکل من تیغ سرتا با کشود غیر گوی دشت سنا کشود کی غلسمت بو علی سینا کشود شست آنجا بخت یک اینجا کشود دل دکان نا امیدی با کشود بار در شهر غم این شیدا کشود گفته شش مهر از لجم کشا کشود لب بشک تیغ ز خشم ما کشود</p>
<p>چشم بره ماند اسیر و نقه نیز نوبهار آمد دل ما را کشود</p>	

دگر این و رو نو آید کجا پیدا شد همبر با بود نه ز غبار کم از مهر بنیان بسته بودم ز تماشای جهان دیده دل بخت محکوم من چنین روزی دشمن شواد من بآن رندی ویرانه رو خوش بودم تا کجا شکسته کوه پای من از پایا رب شویش بین که بکینا سگ ناکرده من از حسرت ویرانه جدای میبارت گفته بودم نشوم صورت دیو ار در گر بود در حلقه ما جام و سبزه بر ساعت	یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد هر چه گم بود خدا یا ز کجا پیدا شد ناگه این جان تماشا ز کجا پیدا شد خواستم مرگ میجا ز کجا پیدا شد در دل اندیشه رقی از کجا پیدا شد اینقدر غبار بهجا ز کجا پیدا شد پرسدم نشسته بهجا ز کجا پیدا شد در دل این تازه تماشا ز کجا پیدا شد این بت آینه سیمای کجا پیدا شد تقدیر تسبیح و مصلی ز کجا پیدا شد
--	--

دگر این آفت دلم از کجا پیدا شد  
دگر این جان تماشا ز کجا پیدا شد

ای دل این دولت غلطی از کجا پیدا شد باده چمن و چون بنیزم آنجان نکات حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود چرخ را دشمن جانهای حرمین میخادم کردی از چشم تو آفریده قتلیم بود ایک پرسی دهم چیست مرا و چه ادرین قیس چون گفت که عشقم ز کسی نهان نیست این پس بیکه با این همه ربط من و او دل کی قطره خون وین عجب آید که مرا تقدیر حشر طلب از چه نیای این راز	هر مینای تو خارا ز کجا پیدا شد گوید این بادیه پیا ز کجا پیدا شد گفت یوسف که زلیخا ز کجا پیدا شد ناگه این آفت دلم از کجا پیدا شد بر لب لعل تو حاشا ز کجا پیدا شد در دل تو ذوق معشای ز کجا پیدا شد گفتم این صاحب دعوی ز کجا پیدا شد ناگهان ترخش پیا ز کجا پیدا شد پرسد هر مژه دریا ز کجا پیدا شد که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد
---	---

کافز این با جبرائی داند عشق را است بر او دانا جان من حال تن چرمی پرسی سرگرم آه و پیرسم از اثرش	که صبرشش خدا می داند بچه کس انتها می داند خاک گشت و هوا می داند دانا فلاک یا می داند
---	---

کافز این با جبرائی داند  
عشق را است بر او دانا  
جان من حال تن چرمی پرسی  
سرگرم آه و پیرسم از اثرش

<p>این گدازد و جانمی داند  تینت اندازد و جانمی داند  گویا جز عزا نمی داند  حال غیر آشنا نمی داند  عسل کیمیا نمی داند  عشق آخر کار نمی داند  ره کوی تو یا نمی داند  لقمه چون چرا نمی داند</p>	<p>گر تومی پرسی از دعا گو یان  ما بغیر از سپر نسیند ازیم  دل که پرسد نزد چون امید  من و دانستی خورم سو گد  شیخ گوید نفورم از زریک  من بجهنم چسرا در آویم  ایک پرسی سرت چکار آید  این مگو چون روی چرا آئی</p>
<p>خوشتن دامن خدا نمی داند  گریه ارض و سما نمی داند  گفته آن دلربا نمی داند  روی ما بر قفا نمی داند  خون دل را غذا نمی داند  آفتاب از سها نمی داند  تا بروی جزا نمی داند  کام ما را روا نمی داند  عاقبت از بلا نمی داند  رو صدق و صفا نمی داند  ساقی ما هوا نمی داند  لقمه خوف از رجا نمی داند</p>	<p>گر چه واعظ چها نمی داند  نال از گریه است نادان تر  تا چه میگفت دل که من ناگاه  گر چه میسر اندازد اما لشکر  خور و افسوس روز حشر آنکو  گوید این رویت آفتاب آنکو  او مال جفای امروزه  تیغ برکش که نار وای کام  تو بدان یا بدان دل نادان  بر غلط شیخ و مشرل مقصود  مطرب ما نواخته همد  روز حشر دگر گرا بخشند</p>
<p>از کجا تا کجا نمی داند  تدر مردن چها نمی داند  حاصل مدعا نمی داند</p>	<p>این مگو کو جفت نمی داند  دل که درد اند و وای نمی داند  چه بگویم بمذعی غنیم برق</p>

<p>من بدانت شیخ می نامزم دل بجای که غنچه میا شد خواه زور تو خواه زاری من که خواهی بقای خود هر صبح من که عقل از جنون نمیدانم از خودم عیش که جدا میدانم بیمه بنیم بمن سینه بسیند عشق سعد آور و ز غش برون لقمه ز دانه جو گفت آید</p>	<p>شیخ دانست را نمی داند رفتن اینجا صبا نمی داند چیت آن کش خدا نمی داند صبح غنچه از فنا نمی داند چشم سر ز پانی نمی داند از خودم غم جدا نمی داند بیمه دانم وفا نمی داند عقل زاغ ادبها نمی داند گیر آب و هوا نمی داند</p>
<p>دشمن بیتی آن حیل گزینان کشود چیت نیالین تو صیفش دگر گزینان کشود عزق شد چون کوه و دشت دیدار نیست بکن من ز بر بوشتم این گفت چون جنون بیج دولت نیست عیار عشق چیدن پایدار گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی قفل امید چمن برگه کشودی بسر ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت کس</p>	<p>دانشم اندازش زبان ای می توان کشود پر خطر جا نیست پس اینجا گزینان کشود گفتم ای لقمان طلسم چشم می توان کشود گر شود رنگ بیا بیا ز نظر تو ان کشود پیش عاشق داستان سیم ز تو ان کشود هرگز نش در پیش خیم کار گزینان کشود باز آغوش از پی غیر امید تو ان کشود غنچه اسم را از چه ای با تو تو ان کشود گر زبان را جز بجزوف مختصر تو ان کشود داغ دل را در بر در بجز تو ان کشود</p>
<p>ساقیا در عذر بجایب دگر گزینان کشود نامم پیش پیرای خوش می توان کشود کرده آواز تو پیدارین ایام غنچه خون تو اند شد چها ذوق تنید به کام آنکه گوید مشکل ماد او آسانی د پد</p>	<p>جز زبان شیشه به کام می توان کشود گرچه خواند صد مرتبه آن پد تو ان کشود گر بتقلیدم دید آواز در تو ان کشود وقت لب لب و پای من گزینان کشود مشکل آوای بت بیدار گزینان کشود</p>

دشمن بیتی آن حیل گزینان کشود  
چیت نیالین تو صیفش دگر گزینان کشود  
عزق شد چون کوه و دشت دیدار نیست بکن  
من ز بر بوشتم این گفت چون جنون  
بیج دولت نیست عیار عشق چیدن پایدار  
گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا  
خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی  
قفل امید چمن برگه کشودی بسر  
ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد  
لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت کس

<p>طایر دل گزوار شوق اسیر آبی وای لگزید و بیکان خاطر دل نشکند آیدار باد سموم و بگزرد باد نسیم شعر فنی بای مردم آنچنان شرم چنین دید آخربینرندان گزشت آنچه از سپهر</p>	<p>بر سر تو چون رسد میاد و پرتوان کشود عقد از کار او بی در و پرتوان کشود ای گل ترگویش بزاخوش بخت بزان کشود پیش بر کس حقه لعل و گهر بزان کشود لقمه بر گزلب با طهارت بخت بزان کشود</p>
<p>پرسید ز من اینکه چه کام است پرسید او و عده یکدم کند وای نصیبم آن تیر که از جبهه بر آمد نه خطا کرد بوی بد باغش زده در خواب نسیمی بیند سوختن چشمش و پرسید که این چیست من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان پرسید چه اینهم که چه دیدی بدر او نورم همگی تیرگی بود که دیدید در ششم اسیر اینده زلفه چه گویم</p>	<p>کار من ناکام تمام است پرسید با من زاجل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر و ن زبام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه داند که کام است پرسید مشهور به جهور انام است پرسید آن حلقه در حلقه دام است پرسید صبحم همگی غیرت شام است پرسید جوش همه زباده خام است پرسید</p>
<p>از تو به ام این ماه پیام است پرسید آن باده که من مخورم از تاک حلال است دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیام بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را آن طرز که او را اسلام است به بینید باید ز پی صید وی از جذبه کشته در خلوت خاص آنچه بر لبش می آید نی هر این خوبی و نی ماه تمام است انداز نماز و روزه در دو و لطیفه</p>	<p>بینید چه مینا و چه جام است پرسید پرسیدن چیزی که در ام است پرسید این سوخته فی بخت نه خام است پرسید باز اینکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بهارش بکلام است پرسید آن آهوی خوشی بکرام است پرسید پرسیدن آن جهت عام است پرسید آنرا که کنون بر لب بام است پرسید چون مشغولم شرب مدام است پرسید</p>

جوش همه از باده خام است پرسید  
عاقبت کرد و دل از کام است پرسید

پرسیدن حالی که عیان است چه حاصل	اوشاه جهان نقشه غلام است پرسید
<p>بدنامی عاشق بی نام است پرسید  قربان خشم مستم و گرم لب و دیر  دیدیم لبی ما شرف کعبه کنونش  شکرم آن تیغ بر زخم روا بود  خواهم که کفر دوستیش ترک و لیکن  من اینجه میگویم و این نفس خرد را  گوشت وصالی و کجا شربت لطف  اندازد خرامش چه پیدا است که دیدید  چون شیخ لبی که چه نماز است به مسجد  آه و دلی از آن که رسیدید به پشتاد  بینید همین غیر و همین نقشه که حاضر</p>	<p>پرسیدنش اندیشه خام است پرسید  تا این چه مقیم و چه مقام است پرسید  از دور سحر اینکه سلام است پرسید  برگ و غم آنمایه کدام است پرسید  از دل که سحر و شکر کام است پرسید  در دست هر آنکس که نام است پرسید  آن زهر که از سحر بکام است پرسید  حشری که نهانی بجرام است پرسید  آمار و شش آنکه ایام است پرسید  منزل چه بجهنم بکدام است پرسید  جابل که و فرزانه کدام است پرسید</p>
<p>هر فیکه از آن دهن بر آید  جانی که هزار پاسبان است  می سوزد که بر خط گل کام  راهی که گنجه از آن راه  بتخانه ام آنکه کرد و شیخ  مشتوق من است آنکه او را  بشنو چه صدای دلخراش است  بوی که دماغ میرساند  آنرا که شمرده نقشه و لدار</p>	<p>علیت که از زمین بر آید  مشکل که مراد من بر آید  از گلشن سوختن بر آید  نی خضر که را بن بر آید  آسنا سبه بر همین بر آید  یوسف ز چه ذوق بر آید  کر تریب کو بکن بر آید  زان زلف غنق غنق بر آید  حیف است که دشمن بر آید</p>
<p>کاش آن بت میخزن بر آید  دل هست که ورد می و دودار</p>	<p>تا جان حزن زدن بر آید  از عهد خون شدن بر آید</p>

است  
هر کس که از حزن بر آید  
بهر دل نازیدن بر آید



<p>جانی که رود ز جسم پیر دل  یک چشم زدن بس است  نه از نو شکفته گلستان  آبی که درم بنایش از تو  گر تیغ تو کینگی پسند است  از خانه برای دکن شهیدم  دلیست چه مرد خیز کزوی  گفتم که به لقمه پیشت فرما</p>	<p>بوی است که از چمن برآید  تا چند نه می زدن برآید  گل نیز ز پیر من برآید  نی یک دو هزار فن برآید  هر زخم نو هم کهن برآید  تا پیر بسهم کفن برآید  خسرو چو رود حسن برآید  گفتا که ز خویش تن برآید</p>
<p>سوختن با بمن نظر دارد  می کشاید و لقمه پیچیزی  پیش آن کوسن اینی رخصت  چیت زان بهمان می آمی است  لطف بیغایت از تو ساقی باد  صبر بی او چنانکه من ارم  بی بهتر نیست مدی یعنی  از دل زار من چه میبیری  چون کشید این که شد دل من  نه اسیر و نه قلمه ای دلدار</p>	<p>غالب آه من اشد دارد  بهست چیزی که نامه بردارد  امن آید چنان خطر دارد  و امن زده آنکه تر دارد  نیمش عجیب و هم تر دارد  یار من به چنان کمر دارد  عجیب با جوید این بهتر دارد  جان من حالتی دگر دارد  زیر لب شده زو دگر دارد  از دل مودت خیر دارد</p>
<p>من نکویم و عا اشد دارد  نه ز روز قیامت است اشد  کاش گوید منم بلایستان  شوخی بد نمانه با همه کس  دل که میداشتم بیخارفت</p>	<p>کی ز دردم اجل خبر دارد  نه شب عاشقان سحر دارد  خون من آنکه تا کمر دارد  باید نیر آن پسر دارد  جان که دارم سر سفر دارد</p>

از دل مودت خبر دارد  
دستی ایقدر اشر دارد

<p>اشک من پاکی گهر دارد جان اگر آفتنی بسود دارد عاشقت قصه مخمور دارد نخل کام من این شهر دارد همه دارد و غمت اگر دارد</p>	<p>بست عالی تبار این فرزند دل همان فتنه را طلبکار است هرزه گوئی بدشمن ارزانی گشت قوط دروگران یکسر این مگو فتنه اسم نداده هیچ</p>	
<p>چشم بر راه نامه بر دارد کیست کنز حال من خبر دارد بر درش غیبه تا گز دارد یار هم شمس و هم قمر دارد ماه من جور آفتد دارد خال یارب چرا سپهر دارد خبر کو آفتد ز کسش دارد یارم این سپهر بیشتر دارد صحبت اکنون چها آید دارد ز بهر خاست شک دارد نیست خشتی که زیر سپهر دارد</p>	<p>عاشقتش از چه راه بر دارد این قدر بار من که بر دارد انگیزم بلکه بکنز هم از جان آن دو خنای این چه خوش بجا هر قدر ما که بنگری اینجیم اسرو اربیع داشت است بجا طبع گردون بکشنا سهم من فعل بد را کنند کتفاش ساده بودی که غیبه تو داشت تو بوقتی که سیدی و شناسم قصه داشت رخسار این طحال</p>	
<p>شهر اگر شکلی نمایم به در میخیزد روز ما تو به کنسید جام می شهباز میزد شمع آه جانگدازی بهر هزار ما ز میزد خیز ازین گل تا چه برف و برف میزد زنده گردیم از سر باری بنفش ما ز میزد جای خمر بنزد است که غم این ما ز میزد گر خلائی گفته باشم سنگ بر میزد کین بجای زید و لانی از محبت ما ز میزد</p>	<p>برای ای دیوانگان اکنون بی خود میزد هر لحظه یک پیوستی ندان در توفی ز میزد بیا که پر دانه بودیم و کما ما خوش میزد ای تیران دلخیز ای گل اگر پیش میزد شده ایم تا بهر سید این چه کردیم این جان دل که بخت جای نیست، آورا اعتبار از شکست دل خیز نسبی صد ای در خفا میزد کی زبان و دل هزار ای تیران باشد میزد</p>	

سازم حقایق تا که تو حق اشک باز میزد  
و ای برستانه خورش را که تا بهر میزد

لغته اول ز دعوی دریا قدم چو گفتی	می پرستان خویش راستانه بریا زنید
ایحرفان فال عشق از موج اشک زنید نسبت گل تا یکی با آن رخ زیبا کنید چاره سازانی دیگر تا چید باید از شرح نسبتی با شیشه ز لاسبت بنگار عجب در قفان گفتنی با گفتن بر زو خوش لغته فرعون نمرود است بر هر یک بان سند راه سالکان عشق بود است احتیاج چاک باید ز دهمین امروزل را حشر کو تا چو خوش می بگراند بی کلیم و بی ردا	بر لب یار سید و ساعنه صبا زنید باشما آما که گفت اینخون تا زیبا زنید ز خم باران بگریه و فغده بر عیسی زنید بیدار از خواب آفتاب شیشه بر خارا زنید هر دگر گریخته اندای دشمنان یا زنید جمله دعوی بوج خاکی بر دعوا زنید بگر و بر زوی قدم در راه استغفار زنید تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید لغته را بینید و آتش در پاشا زنید
دشمن یارینه صاحب قار خواهم شد مرا در خویش از هر لباس خواهم یافت رسم بملک عدم بیشتر تو ای دل چه مهدی که من بیکمی خواهر داشت زدیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش جدا جدا چه دمی وعد با کز ان فرسند دلا را و خود از من اگر تو خواهی خواست و گر کجا و مد هم ای محدو گل مقصود دل است مست و مستی جز این نمیکوید چپاست شهرت منصور لغته من هم اگر	بخاک راه قسم خاک را خواهم شد اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد اگر بیا دوشی من سوار خواهم شد جدا دمی که زیار و دیار خواهم شد بخودش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد نه دل نه جان نه من بجز از خواهم شد بنام ادبی تو روزگار خواهم شد تو هر کجا که بینی پای من خواهم شد شهادت آن نگه میگرا خواهم شد پای دار رسم پایدار خواهم شد
نه همچو آهوی محراب فر خواهم شد نسوزم از بهرین رنگ بخت گفت	شکار خواهی را شکار خواهم شد اگر تو پیشه شوی من شتر خواهم شد

اگر بجز از خواهم شد  
نه غلبه و نه شکر نه غار خواهم شد

<p>از آنکه هر نفس را راست بود و عجب پیوه          کند کسی که سبک را در او دم شمشیر          خوشا و سبک دل او را چو شد فدا جان نیز          و گشتن چقدر یاد برین بهار خوش است          نه بشمار جفای تو یاد خواهم داشت          و سبک تو بخوهم اختیار خواهم داد          چه برتری که بیک حرف از تو انعم برود          خدای را مطلب بشماریم ساریم          مگر که نقشه چو ادغامی شوی سهرق</p>	<p>نه تا امید نه امیدوار خواهم شد          چها بخوشی او را چو خواهم شد          ز خویش رفت که او را آثار خواهم شد          چو گل شدن نتوانم ز خواهم شد          نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد          چها فدای تو بی اختیار خواهم شد          دل هست زار نه چو غم ز خواهم شد          اگر تو جان طلبی بشمار خواهم شد          چراغ خویش بشبهای تاری خواهم شد</p>
<p>بهار بگلشت باغی نباشد          محو آن سینه آنرا که داغی نباشد          اگر باشد هم بهنما خضر توفیق          چه پیری که باشد چه کار تو باین          بود زلف ممال از چه از کلین اما          چو گوید عدو با شوم اینجا تو با او          نباشم شمش چون بر چهل کشتی          بزمی که باشد چو دهم بیدار          چنین است و یا نقشه بیکم را</p>	<p>پرست گلی گریای غمی نباشد          بدخانه کش چو غمی نباشد          بجای ز صبرم سر غمی نباشد          ز کاری که دارم فراغی نباشد          بهای که باشد کلا غمی نباشد          چه باشد که گوی لاغی نباشد          سخن طوطی را بزاغی نباشد          رسیدن نصیب ما غمی نباشد          که می بندی ای جهان غمی نباشد</p>
<p>الهی ازین سینه داغی نباشد          بباغی که از غم فراغی نباشد          و بدست از غمی مرا زندگانی          روم من بهی کش عدوی نداند          بی جستن دل روان جان باشد اما          تو سایل چو خواهی ز کس نان ندان</p>	<p>که روشن از صد چراغی نباشد          چه باغی که بدتر ز راغی نباشد          بمیرم بکف گریای غمی نباشد          بر قمار سبک کلا غمی نباشد          سر غمی خجل چون چراغی نباشد          که تا آید گرم او جهانی نباشد</p>

اگر چه بشمار داغی نباشد  
 شمع چو کبریا چو آغی نباشد

بود روز روشن از انگش که گوید و هم فکر شرم گیر آید بمرگ چو دانی کشت را کفن چنان	ز آن چشم بست دل چه بگویم چنان کشید ز خجیر پای او چقدر باشد انفصال گفته ام بدل که صورت و منی چه شد ترا جان را کشید اجل ز تن دردمند تو دروادی که بود نه کس این بلا زده می گفتمش چرا که دلم را بخونش کش بر مرگ از روی سن اکنون فغان کشید شوخی که گفت پاکش از دای جنون نقش بر استخوان مرا نقشه بین بنور
بشر که کم از شجر اعی نباشد بگویم زو ایندم فراغی نباشد ترا نقشه در دمی داغی نباشد	ز آن چو بگریه دل چه بگویم چنان کشید ز خجیر پای او چقدر باشد انفصال گفته ام بدل که صورت و منی چه شد ترا جان را کشید اجل ز تن دردمند تو دروادی که بود نه کس این بلا زده می گفتمش چرا که دلم را بخونش کش بر مرگ از روی سن اکنون فغان کشید شوخی که گفت پاکش از دای جنون نقش بر استخوان مرا نقشه بین بنور
بین کز گل مول چه کلاب شفا کشید مانا ز آن کشیم که تیغ جفت کشید گویم چو بگریه دل چه بگویم چنان کشید در کام ایندمش بخشش تو و ما کشید نقاش کجاست که نقش تو با نقش ما کشید یار انتقام آن ز من بی تو کشید می بایدیم چشم خود این تو قیا کشید تا رسته ام کچقدر با صد کشید گفتا چشمش و باز خیالت چنان کشید دیدم که ز ترنج بینا نقشه را کشید	اشب مرین عشق تو جام فنا کشید گو با الهوس فغان بکش از دیدنش بلنا گر گویمت ز راه و فغان تو بهم کشید میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و دشت کشید کوی کتاب لیلی و جلیون بزرگ دشت کشید گر غیر لب بکوه او جا بجا کشید تو ای ملک نگاه بجا کشید گر آه من شکست لب طنه ام مرز کشید که شمع خجل چو شوی از من برفه کشید شوخی که گفت من نکشم ز محبت جزا کشید
مرد یارب کجا دردت درد ای خوشا خوبی و لافقت درد	چندیمیمیم با بفرقت درد همه خوب و لطیف خواندش درد

گر بانی برای محبت جفا کشید  
بیزاری بسوزان حقه فاش ز پا کشید

بیکدام بلی جفت درد  
در دیم ز با و ملاقت درد

<p>میر باجم دل ز کفن عشاق          باد تو شوم گروز بان نش لال          ننگند میل سوی بوالهوسان          یعنی آ میختن بجا نوزان          گو جگر خورده باش تا دم مرگ          جان همه عمر کا بد و نبرد          بی تکلف دل و صورت داغ          قصه تا کی ز خام و خندرم</p>	<p>میکشایم زبان بدعت درد          گر کند مدح مدحیت درد          نبود آفت در حمیت درد          دور باشند ز آدمیت درد          روزی غیر نیست نعمت درد          بی حقیقت بی از حقیقت درد          بی تصنع من و همیت درد          میتوان کرد لکن خدمت درد</p>
<p>در پیغمبر است دانت درد          فرض شد بدل اجل مسلم          زنده نگذاشت هیچ درمان را          درد دل تا ابد سلامت باد          دولت درد هر زمان افزون          و گرم در جهان چرمی باید          بر نیاید دلم ز عهده شکر          مردنم اینک که گشته دیمار          پنج مرهم کیم پس راحت داغ          لطف بل بوش تو نقشه کی دانی</p>	<p>جذبی جمله از شفاعت درد          سجده استان حضرت درد          دید باید کمال جرات درد          سر بکام دل از سلامت درد          سیر با کام عدم دولت درد          شفقت داغ اغایت درد          قسم من بیار نیست درد          دانه آید بی عیادت درد          غم درمان غیرت عشت درد          بزم من شد سیر بصیبت درد</p>
<p>از که باشد در شکایت درد          در دراجان خدا و من قربان          زنده ام کی گزاشتی درمان          درد و غم را جدا جدا خستین          خود یکی یک صد شفا روی</p>	<p>سیر سیر دار و است آفت درد          مرگ دیدم با ستانیت درد          گزینوی مرا حمایت درد          چرخ شمشیر گشت عشت درد          این یکی لب صد کرامت درد</p>



خوار تر نیست چیزی از زبان ایکه پرسی ز من چه میخواهی گوی این که گن است آتشیرین در دندان و این ترانه که بس نقشه از قید هستیم بر ماند	من و سوگند با عزت درد درد و خواریم بقدر طاقت درد کام جانم فدای لذت درد نیکنامی همین بقسمت درد دردای من هزار حجت درد
از روز عید شادیم امروز که نبود ز نار هم ز رشتنه تسبیح بایدیم تجارت مگر که غیر چای خواند بیدیم بسر بلندیم چه سخن ای عدوت راست دانه قسم دلیل دروغ است و دی چون گوی که سرو بود ریاض غم و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستیم شونی نگه تیر بسش غمهای بی حساب رنجی نداد کو بهر گنج طرب نداشت احوال سر نوشت مرا نقشه یک فکرین	یعنی غم تو بود و گریه غم نبود در کعبه بودم و بلبهم خبر غم نبود آنرا که میگوید بود فلسفهم نبود تیرفش برای گشتن من غم نبود هر و عده که بود از وی قسم نبود بهر سلام کس تیر شونی که غم نبود ظرف قلندر تو که از جامم جم نبود وقتی بمن رسید که جز بکند و دم نبود دعای نبود که همه باغ ارم نبود پرسید آن زمان که دوات قلم نبود
وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از دیم امید که م یک قلم نبود ایدل ز مر و نت همه مر و آرزوی من بود آنکه پیش هر که و همه مبتذل است آن روز را شمر و نه ذوقم ز غم و غمش بهر خوش نکردیم تو علی الرغم خواهیم گفتی که ایتم و نگریستی سوئی رفیق می یافت کس چگونه که ایام که خوش سوگند میخورم بدان و میان تو	دیگر دمی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود شکایت رقم نبود هر دمی چه زود و ذوات تو کی مضطرب نبود ایستاده پیش تو حقه بر خیزم نبود روزی که از تو برین مسکین غم نبود پیش تو کم بودستم که کرم نبود ایستاده کن زلفم بود و غم نبود چون برق میگردد شنی و نقش غم نبود هستی که بود در نظرم جز غم نبود

از جان که می شنود اگر حرف غم نبود  
از دل چو می گشت کس را غم نبود

<p>دشت نام او چگونه دعا شمریم ما</p>	<p>داد آنچه او بدلقعه شکو بودم نبود</p>
<p>خوش رفتی ز آمدنش نامه بر کشود شوی که بخت و گشت بس بگناه را جامه بنوز بر لب بپن دور پیشش من ناکشوده چشم چنین به چشم شدم پرسید کوه ماهمه چون دشت ما شوند جایی بجز لحد چنان روح پرور است چشمه براه او چست در بود ناگهان پیر افکنی که میل بصید بهمانداشت بالقعه روی خویش نماید عجب اسیر</p>	<p>گفتا چنان بخت دلم زین جز کشود از من گنه چه دید و کرد چون و گشت در ما چشم ز مکر چه موی سر کشود یارب که بود آنکه برویش نظر کشود دشوار بود عقده ولی چشمش کشود عمرم دوباره بهرین آغوش کشود امن این کرم نمود که راه خطر کشود آیا چه شد که شست برین سر کشود نموان طلسم بستی دل بزر کشود</p>
<p>صیاد کی بروی من از فیض در کشود بهمنام من بخلطه آورا چه فکند گفتم که لطف باده مباران بود بس حالم چنان که آمد اگر بر چاره ام از من مهرس اینکه چنان غنچه شکفت آمد ز راه دور و همین جا پسند کرد تا کی ادا فوشی و نازی چنین خویش باری چه انقباض چه تنگی چه بستی بیمه بر این قدر نه منم لقمه نه تونی</p>	<p>گفتا بر این نفس اماره چه کشود گوی که یار نامه من بی خبر کشود نشر شد آن دعا و رگ ابرو کشود از چشم جوی خون چه چاره کشود دلستکی که بود صبا بس کشود جز در دلم غم تو نه بار سفر کشود چشم مرا نگه چه و کان گهر کشود خواهد اگر کس همه بخشد مگر کشود آن پیر بان بی چه زبان افتد کشود</p>
<p>گفتی که شمع تو دل ما بس کشود چشم مفتون تو در فتنه باز کرد زلفت همان و بستی کارین همان</p>	<p>گوی که قفل عیب کلید من کشود لعل شکوهش و کان شکوه کشود سینه بود بدست تو هر دست کشود</p>

از فیض که بر خاک ابلان کشود  
نموان طلسم بستی دل بزر کشود

گر گویم که اشک ترا پرده در خواند آبی که بود پیش تو بیدستگاه تر ای من خداوندان زلف ترا شنو مختر نویسی و مطلب نگار هم شکر خدا که در دست اکار من دست با و بوی که ثوابش و بد خدا	گل زخم هم در من زبان باد و جور از چشم بد زبان باد هر که عاشق بنویسد بجان باد دوست یارب بفر از احسان باد در حضورش صفت بمان باد بمن احسان تو ای پادشاه باد آفتاب شمع تا بان باد گر گریبان نبود از ان باد آنکه خواهم نفسی همان باد عید اضحاست ترا قرآن باد	خفته خورشید ترا از پیکان باد در من چشم چراغ عشق است عشق را جان بر آدم خوانند و شمر از مهر چه بند و دوست در زمانی که دل از هم شکند ایکه ظلم تو کم از احسان نیست تو شوی ملک ستمکاری را دست بیکار نخواهد از ان هر غم حاضر دل موجود تو هستی آید که اینجا بچه کار	کفر بنیاد کن ایمان باد گویدار یار که جویم یار و شود تا دریا میسار باد جان رو عرش ز دل می سپار دل اندازد شناس منو شد پیر سر از ناز ترا که چه شد دل طریق عجبی یافت از و گوید از ناز تو ان شد این رنگ
---	--	---	---

فایده طاعت آبادان باد  
دوستی پیش و دست از ان باد

دل ویران من آباد آسما تو ز خود نقشه چنانی دل جان	تا ابد میگرد آبادان باد همه دانند که این خاک آن باد
<p>خوب گفتمی که تنت چون باد چه عوسیت ز سرتا پا ناز اینچه گفتمی ز ره طننه بمن چندی تنگ که یار ند ترا بر لب باحی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رفو در کار هست ما و هر صبح بهین و رو بدیر چه بگویم چه بلا بهوشتر باست دوستدارم نه من آسانی را غیر را ایکه با احسان کشتی</p>	<p>اینچه پیدا نگری پنخان باد تیغ نازت همه دم عریان باد که ترا یار فلان بهمان باد حارم از گفتن نام شان باد که کتان تو مهر تا بان باد در گفت بر چه بود بزان باد بر چه خواهد دلم آن مرگان باد شیخ هر جا که بود شیطان باد دلم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه هم نشسته آن احسان باد</p>
<p>درس اعجاز چنین کس چون کم کرد چیت جز عیش که من یابم و جید یا بزم گر کنم صبر فقط یکد و نفس دل رنج باد این نیز اعظم و گرفتن محفوظ آنکه گوید که شدم از تو ز سر خوش یک صبح تا دو گنم چه بود دل نهد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبق داد و ستد یاد کرد است طفل زاد ز شک با و رمضان نقشه اگر</p>	<p>یک سخن گریب ازیم و دعا هم گیر و کست جز غم که درم گیر و محکم گیر و ور روم از در او یکد و قدم غم گیر و خویش را داغ و دم نیش اعظم گیر و آفتابی است که جام از گفت بنهم گیر و قانعی همچو من ایراد آدم گیر و نه عجب آئینه محمد اگر نهم گیر و پوست آفت که هم او بد و هم گیر و جا به میان نگیر و به جهنم گیر و</p>
آونه آنت که من میرم و ماتم گیر و	اگر چه باشد همه شوال محرم گیر و

نقشه ای که یک خنده و دعا هم گیر و

<p>گویم آمد ز کجا این ملک موت آید ای خوش آن زند که گیرد دست ز جوت کو چشمیت که خوانند ترا آهو چشم برق جولان توئی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است بیشی عمنه بخت نیست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین مفروران ناگرفتن کسی نقشه چه نادر چیز نیست</p>	<p>جا بیا اینم اگر عین مریم گیرد دوسه جامه و گرو سلطنت جم گیرد آهو از چشم تو خود یاد اگر مریم گیرد رخش ناز تو دو آفاق بیکدم گیرد چند خواهی که در گشت مرا حتم گیرد آنچه بانی تو گر فقیم کس کم گیرد مورتا ملک سلیمان نه بجا تم گیرد حاتم آنت که چیزی نه ز حاتم گیرد</p>
<p>آنکه اجر یاس مرز و بیکی با میدد هر دم آینه آن آینه سیما میدد دل به نام کار فرما من همان فرمان پذیر کاش که در قمری تاثیر هم گرد برش ببخودی سستی باهی بزم را بر هم زنی بگذرد در دل که پیشش امتحان جان دم هر نفس پر سپید بود از سوختن مطلب ترا کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبر لوطی بر کام دیگر چون نگریه خون که او تا چه فیض از مرقد بر نور حافظ میچکد</p>	<p>در پنجهان میسپارد داغ پیدا میدد گوینا حیرانیم و اوتما شامیدد میکنم من بر چه فرمان کار فرما میدد آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا میدد بار کی در بزم خود کس چون منی را میدد لبیکه دیدار لبش یاد از سیما میدد بین کردل بر باد چون خاکستر ما میدد خود خدا هم دل حسن عالم آرا میدد پوسته گر میدد با صد تقاضا میدد تا چه جان این نقشه بر خاک مصلحا میدد</p>
<p>آب نو امروز آنکو تیغ خود را میدد شیخ را یکد جرمی کی پیر تر نامیدد عاشقت با خود کجاره جان دل میدد بست درو شمام هم آن وعده کردی الامان آنکه فرماید بطهرم در دلم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شو قلم گزند امروز فردا میدد در عوض بر چند تسبیح و مصلحا میدد جان بجزان میسپارد دل پیغمبا میدد دوش صد داده بود باز صد با میدد خوب انهم در دل خود هر کجا میدد</p>

عشق حیران است حیرت دل بجا میدد  
دیده بد نام است دل و اوتما شامیدد

است  
باز در دستان پادشاهی دارد  
زین مشیت بیک گاهی ندارد

<p>تا نه خود یکبار بنید روی خود در آینه پاسخ مکتوبه و دشمن نبود آزار دلم تا چه خواهد داد اجری عشق را عشق آفرین اگر از سر کارش آری سارده دل تا شمه نیست دیده باشد بر که آنز گان بداند عیبت آن چند گوید می ایوای می ایوای می</p>	<p>من رشید ایش خطایم آنکه شیدا سیدم گر چه میگویی بخوابم و اما میدم عشق و صفت آه را تا عرش اعلی میدم جنگ نونواید فریب آشتی ما میدم ناو کنای که چشمش سیر بدلبا میدم نقشه از در چه خواهد می اصلا میدم</p>
<p>دلم هیچ بانود جز آبی ندارد خوش آنکس که دارد دل بی گنا جفایش و ناچون شود گشت قاتل ز خندان او آنچه دارد و لطافت دلم دارد از گفتنش سخت چیت چو پرسم و گزینمت در چه ماهی اگر می کرد دعوی مهرت بنیز از سخای نبوده است گاهی زنی کردن تو به دارد گناهی کسی که خلقی همچو اندیشه</p>	<p>چو چشمش پر دبر بیک گاهی ندارد تنهای مالی و جاهی ندارد لب خنده عذر خواهی ندارد بنززم قسم هیچ چاهی ندارد اگر گویم حال شباهی ندارد بگوید که سال تو ماهی ندارد من این گواهم گواهی ندارد بمن آنچه مژگان سیاهی ندارد من و خورن می گناهی ندارد توئی نقشه هیچ اشتباهی ندارد</p>
<p>گلی کی نظر بر گیسوی ندارد بود بر درش هر عالم فروزی بگوید چه مالک است مارا زاده دل و صبر اینگونه بهتان سراسر نماید بر دم ره راست شیخی بنازد ادا شان محشوق یعنی پس از آب گشتن گرانیدم کردم ز حرفی که گفتی همین بویع میباش</p>	<p>ولی او بسویم نگاه می ندارد فقیری که به سر کلاه می ندارد بجهر مگر و او خواهی ندارد قسم میخورم من که گاهی ندارد که جز گریه حضرت را می ندارد چه شاه است آنکس سپاهی ندارد نگاهی بمن چو نمواهی ندارد چه عشرت دل غم پناهی ندارد</p>



مهر هم خود نمائی دارد  
بی نیازی گدائی دارد

دل هم مرد و در سینه شفته بر یا نگوید که غیر ازین نقشه گاهی	مهر از داری که شایب ندارد که غیر از تو امید گاهی ندارد
گل اگر خود نمائی دارد بی وفا یا را نویسم همه خواهد آرد سینه ام یکبار دل که بند و خیال فرای این فوج وصل قربان وصل آن باشد پیشخ خواب مگر بلا بدعا ناکه بر سر دره هم رسیده هنوز گو و گریه نازنین و گواهی ناز اترود از تیغ تاجه بکشاید نقشه بیگانه از خود است از آن	بلبل آشفته رانی دارد عمر هم بی وفائی دارد نا خدا هم فدائی دارد سهر خجسته آزمائی دارد کز جدائی جدائی دارد سجده که بلای دارد پیش او نارسائی دارد ناز او دلبرائی دارد عنفه کشتور گشائی دارد که یکس آشنائی دارد
غیر اگر پادشاهی دارد آنکه تو شکست او از می دارد آه ملک شکار ایندل با و هم نیست گوید از جبریل پنججه عقل میتواند تافت هست جستن خود خدا خود هم من نغایم جگر همین تنها مطلب من روا چگونه شود عتبات خود سپرد این مهر تو	پادشاهی گدائی دارد چقدر موسیائی دارد نه که تیر بهوائی دارد که فلان پارسائی دارد عشق زود آزمائی دارد آنکه چون من فدائی دارد غیر هم ترا از خدائی دارد ناروائی روائی دارد پرورت جبهه بیائی دارد
شیخ را تا چه شیخی بی اصل نقشه شود سپهر زانی دارد	

پروانه ات هنوز داکه بر کجا برد خود نامه ات رقم زخم خود ز روی داد دل نمی برد چنانکه قند تو دم خرام رحمت بده که پیش تو آنجمله رحمت است ایوان شاهی لحدستان کسم نمود جای خزان برای نهادن کجا دگر آینه هم نماید و سیاه هم درو دل را چو گفت یار بر خشت از درم بر نقشه بر قدر که توانی بکن ستم	خاکسترش می رس که صحر کجا برد گویم کجوتر این همه دفتر کجا برد سوگند میخویم صحر کجا برد رحمت بر تو داد به محشر کجا برد گفتم ندانم این که مقدر کجا برد خجسته پندام نند گریه کجا برد در خسته تمام مراد منظر کجا برد گفتم چه خست مهره زشت کجا برد بیچاره داوری برداور کجا برد
سرباز از درت صنما سر کجا برد حرفیت اینکه را حتم آن پر غرور داد غم ناسد کرده ام رقم اما بحسب رقم آوارگی مراد دلم بود و خود کنون عاشق زنی بضاعتی خویش خود چهل چون گفتمش فلان خور داین غصه تا کجا دیم چو سوی تیغ وی از کف ننگه گفت هر چند گفته است که عنقا شکار من ساعتی خدای را نگهی سوی اوز لطف نام خدا تو آنکه کشد عزت تو اش	جای خزان خوش است دیگر کجا برد رنج از دل فغیت تو نگر کجا برد عنقا شده است یار کجوتر کجا برد سبیل بر شک من شده بر کجا برد جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برد آینه آب خضر سکندر کجا برد از صبر من پی آن بت کافر کجا برد خالی کردی خویش قلندر کجا برد دل داده قفصه نام تو دلبر کجا برد
میرس اینک عاشق چه میفروشد کرا دگر اینگونه دست خدای عجب گزینا به از تو سایل خوشا ساقی کو بیگ از دل کجا قیمت قدر آن غیر داند	بخرد دل جدا جان جدا میفروشد بستت خدای جدا میفروشد که آب رخ خویش را میفروشد گداز میر باید صفا میفروشد چه با کسی عشو با میفروشد

است  
تو از این چنانچه دانا بر کجا برد  
تو از این که دانا بر کجا برد

است  
با گریه زانکه میفروشد  
بجای عصا در دانا میفروشد

<p>بجز در دوش ایل چه خوابی بچو نه من بر کس از شیخ لاجول برب بدل زخم دل خنده بامی نماید دری خاک را بهش کشا نقشه می</p>	<p>ندانی که در دوش دوامیفر و شد نه با من بر کس ریامیفر و شد بمن چشم من گر بیامیفر و شد نه بینی چه باد صبا میفر و شد</p>
<p>گوا دیگر آن دل بر میفر و شد چهار ساد است چه میفر و شد بهایش و صد عمر خضر است کمتر بر آنکس که فدا و بست از فغان لب دلهم میفر و رفت شوی که پیشم حرفیدار که لیکن این دیر تر بیای سماع ترا فغان جان کو بغاشق غم تو نه جان بل از جان بود سجدانش ولی نقشه اینجا</p>	<p>بدست غریبی مرا میفر و شد که دشنام را باو میفر و شد کتاب خط خود به میفر و شد نگاه بتان تو تیا میفر و شد بهر سفله ناز و ادا میفر و شد چهار گوهری به میفر و شد چه مطرب پس ترغمه میفر و شد کجا یوسف خویش را میفر و شد بیک قطره می رود میفر و شد</p>
<p>کس احکامی بنزبان زان مان مباد دل گفت باو عمرم دان دستان مباد دی طرفه نامه داد من قاصد صبا عزم دولیت آنکه من خاص داده اند قریان آن زمان که وفار اچو ذکر رفت او تیر برزه از پی صیدم دلی مرا مارخت بسته ایم از اینجا و گفته ایم تا من هم انتظار چرا چپ که گشتم که جانب حرم بغلط یک قدم نهم</p>	<p>پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد این باور افد آنکه چون بان مباد عنوان آن همین یک گشتم پنهان مباد هر کس شادمان گشتم شادمان مباد فرمود ز پر لب که مرا امتحان مباد همی است یا خدا بکین آسمان مباد آنکو پسند که در جهان رحمان مباد این باز که که محنت کس ایگان مباد روزی مرا زیارت پیر مغان مباد</p>
<p>دل سوخت بر پیشه سخن که لبش چکید حق اینکه همچو نقشه کسی نقشه جان مباد</p>	

رنگ بسته از گل رویش عیان مباد  
نیز دلی شکفته از آن گلستان مباد

<p>کس طرح خوان تو چو مرغ خسته جان مباد از مرگ و زینت شب چو بجای سخن گز رفتیم که گور کن طلبیم با هم و سترار بسیار گفتگو ست و من مرگ با تو ام چون لب کشود بلبل طبعم سپید دعا می میری یکدست است این گریه قلندر می است نومیدی بهما ز ذلتش بمغنه من فرمان این لطیفه که نادیده طفل شک گر قصد آستان خدایم بود بدل چون دید نقشه گوی سویی آن بان بوز</p>	<p>تو آنکسی که چو تو کسی بد گمان مباد خوش بود آنکه گفت این بود آن مباد کس گفت چون بمن بگویند بیکان مباد خواهم که مرگ باد و لی ناکان مباد خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد من اینجا هر کس می توان را کزان مباد اینهمه مگو در که بزا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که بخت جوان مباد یار ب مرا گز ارباب آستان مباد گفت از ادا که چو تو کسی دهان مباد</p>
<p>تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویش که نزد غم و دردت بجان مباد نهانه من که اینهمه بزم گل سرشک باد از بدن جدا نه چنین است که سری چون بخت شد بد که سلاسل بجا و غیر قاصد روانه کرده ام و فرار شک بین روز و گر همان وی و دروزه ایفلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن کشوی یکدیگر گویم غفا شدن که خواست الهی گفت یار گوید چو خوش به نقشه که من بخت بخت</p>	<p>نا گفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان انقباض بود و گوید چنان مباد آواره هیچ بلبل از ان گلستان مباد یعنی من و سری که جدا از ان سنان مباد گفت از ادا که پای کسی میان مباد خواهم همین حق که با و هم زبان مباد بر خوان نعمت تو کسی میهمان مباد مروم همان زبان که تو گفتی فلان مباد نا گفته هیچ در دهن تو زبان مباد اترا که نام باد بد نیا نشان مباد تا هر بان کسی که بمن مهربان مباد</p>
<p>چو جان نوی با خویش بیکان کسی دارد همانا غنچه در دل راز پنهان کسی دارد</p>	<p>سپوای زخم بیکان کسی جان کسی دارد من اینجایی که گویم بیکان کسی دارد</p>

نخود هم میگزید از زبان کسی دارد  
غبار چشم بوی گلستان کسی دارد

عبدت جویند مظلومان در صبح قیامت اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من قابل این ظلم دیگر آسمان جز من اگر دل کسی دانی بگویم کاین فلک هر دم هر آنکس شسته او شد خضر شد یا سیه شد چه دارد و بوی سینه چه آرد عیسی مریم چه خوانی نقشه را با خود اسیر و بسکه خنایا	که آن خود و بخل چاک گریان کسی دارد بجاستن آن عدو تا که در بان کسی دارد که آینه دار لطف و احسان کسی دارد مرا حیران احوال پریشان کسی دارد بجو آب بقا شمشیر بران کسی دارد فغان زان درد کوشی بدمان کسی دارد ز خود هم میگردد راز بنیان کسی دارد
---	--

کسی کاینگونه و گواشی بفرمان کسی دارد کسی را دست بر سر سیر نیتان کسی دارد زوی تو زخم گفتندش مبارکباد ما گوی چپ پی حال این دوران کسی لب لبانی فروتر زان بدلبا بدین خنک غمزه آرد توای کنز با چشم هر یک سفلک بباری گواه کشتن من پیش داور پس همان باشد دل ز ناتمدهای کسی با بخیان وعده بیاد از مسکتن با پیرای نقد حال او	بخود حق نمک از نعل خندان کسی دارد کسی را پا بگل سرو و حرمان کسی دارد بلال عید با خود جسم عسریان کسی دارد کسی فغان بدین درد هجران کسی دارد سنان و سینه با چنانکه مرگان کسی دارد دانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای که خون من بدمان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نیای کسی دارد برنگ بگویم آن نسبت که پیمان کسی دارد
---	--

نه ما خود تنهای تو باشد چرا لیلی نه مجنون تو گردد فلک بکشت خاک آه صرصر خدا را مبتلای خود نکردن چهار وقت خیر ایل سوی در بود خود چیرت ای آینه برکت برو خالی کن ایجان سینه اسم را همین مستوری آمد گزاف تو	تنهای جفای تو باشد اگر بوسه زلفی تو باشد کنم کاری گزافی تو باشد عجب از قدر غنای تو باشد نگاه حسرت افزای تو باشد کسی کو در تماشا تو باشد چرا جای کسی جای تو باشد که گوید نقد برای تو باشد
---	---

چون بوی زلفی تو باشد  
چون دانی ز خودانی تو باشد

<p>چرا سویی کس ایما می تو باشد  بجز عکس تو که ناز دیده باشی  شنا می تو بر لب راست جانی  نه به آئینه دار پشت تنها  نباشد از خود و از ما خبر هیچ  قیامت بسلامتی قاصد تو  نه چون از سینه ام سرخوش برآی  از تو که نقشه خلعت عده نیست</p>	<p>روم خود گیر همین رای تو باشد  که باشد آنکه بهمتی تو باشد  لیم وقت شنا می تو باشد  سه خورشید بر پای تو باشد  دل ما را که شیدا می تو باشد  بلای طرفه بالا می تو باشد  دل عشاق مینای تو باشد  همین امر و زوای تو باشد</p>
<p>ز مجنونان او سامان که دارد  همه نذر جنون گردیده یعنی  چو دارد سه دل داری غیر  عزیز جنتش دیگر که باشد  سه بیدار و گو دارد جهانی  منم از هر یک کمتر و لیکن  بیا بنگر چنین عارض چنین چشم  خبر از حال میوران ندارد  مرگش و دیدی بجانب غیر  مرگش که سیدارم چه مقدار  کنایه اش حرف نهاده یکبار</p>	<p>خلط کرب فتر ایتان که دارد  گر بیان با که دامان که دارد  سه جانگاری من آن که دارد  بجز من دیده گریان که دارد  بجز من درویدمان که دارد  قدون از من غم و حرمان که دارد  چنین ابر و چنین شکران که دارد  که گفت ایگر که بیجا جان که دارد  چنین دانای ای نادان که دارد  گو کا ندوئی پایان که دارد  بتر کش تیر با خندان که دارد</p>
<p>کنون چون کن سرو سامان که دارد  خبر از درد بیمار آن که دارد  لب خندان او خوش از آبی  که از گشتی که دامان تو گیرم</p>	<p>بسر تیغ و بیل بچکان که دارد  خوش ایدل سوزمان که دارد  ند اتم دیده گریان که دارد  گر بیان می درم دامان که دارد</p>

نظری در کتب متنان که دارد  
بجز زبیر خندان که دارد



که اگر گفتی که جان را دوست داری نه تنها کفر من دارم درین شهر مگوئیم حدیث عمیر اسکان و فارادل جنار را طالع من نه من دارم نه دل حیرانم ای جان تو داری قصد جان من داری نه تنها کفر من خلعی در دست	که و ادای منت قربان که دارد نگوئید ای بتان ایمان که دارد مسری با عالم اسکان که دارد که و اعظم این تو داری آن که دارد نگوئید سوت گنون پنهان که دارد که دارد دیگر ای جانان که دارد که دارد این خبر در مان که دارد
سرم زبان تیغ چون زخم نمایان که دارد نه تنها آن بهر سلطان نشان که دارد منم خود جفتی و خستتان که دارد ز سبتن باجه لافدا آنکه انجاش نمیداند خوشا این دل افشا این غمی نمی توان چه پرسی از غم و دردی که جانم هر دو اقران چه نادانی که بچوخی مراد عالم اسکان نه آنکه سوزش فی باد با خود سازش تو هر دم و گریستن نقشه اندازد که دارد	دل ام روز عیش عید قربان که دارد ادای تازه و ناز تو آن که دارد دل من شش است و دشتستان که دارد شکستن با فدای آنکه پیمان که دارد سپهر آرزویم ماه تابان که دارد غمیست عین و گریه تو در مان که دارد نمیدانی که منبت بیابان که دارد بها با عاشقت جسم و جان که دارد و یک قطره اشک تو طوفان که دارد
شهادتگاه ما اکنون چون شان که دارد منم دیوانه و این شک حرمان که دارد ز صورت بگشود و منی دل چشم جان که دارد چو بود جز کل حسرت و گریه باغ هستی تیغ بغیر از یکسلی پیر و کس چون برگاهش منم ممنون او سجد که بر غم فلان بهان نه من از دیدن این حال چون رخ و گرام تو بگر از هر دنیا که دنیا کرد تو کرد	که تیغش آب دیگر تیر پیکان که دارد پی چاک از سحر گردن گریان که دارد که زیر داغ پیر داغ پنهان که دارد دل از هر گل این باغ دامان که دارد زویانی در درویش در بان که دارد بمن تالم و گریه یعنی که احسان که دارد دلکم یاد و گریه کنار نسبان که دارد گزارد هر که سامان میر سامان که دارد

نیم هر طرف دل و دشتستان و گریه دارد  
خدی را که بر پشت پیکان و گریه دارد

هر چه چینی که در حیرانی از آینه که نبود تو بروی بر چه با من بود ازین هم که بگریه	تو آینه که چشم حیران دگر دارد کجا جان دگر تا گفته جانان دگر دارد
نی بهین نامه دنی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه شمع هزار گویم قاصد خود شو خود و کام ازین بر و ده سوختن آن پیش کن که گفتار باد آن کام رو ازنده که دارد برزند میزند حرف نه از ناز گیسوی خواند زود میر این به نامن نه چرا که دیدم بوی لشت گلوسوز و عجب بین چون آه گری که بگزاره کشم در سلف قصه من در خور این هم نیل از بهر	این که آینه چه نرسد خبرم میسوزد هر دم آن شوخ بطرزد گرم میسوزد من که بوتر چه شوم بال پریم میسوزد کمرم میدید و بیشترم میسوزد شهرم تا سوختن اینگونه تریم میسوزد میدید خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شهرم میسوزد گیرم از دوق زلب تا جاکرم میسوزد چقدر با دل و جان پدرم میسوزد آنکه میسوزدم از راه گرم میسوزد
نی بهین آن بهت بمیداد گرم میسوزد نگهد یار که دل سب خطرم میسوزد عقل یاری نشود این همه کس را دشمن گوئی از من که اشک تو نه اخگر بود است ز آتش شوق خدنگ تو چو گیم که چها چند گوئی که رخ افروخت چو نام تو شنید ماند این بزم بهین نوع الهی چه تو گر بگویم که من جان دگر هم رنجاند گویم بندگان تو شمع شهبستان منی	میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل جگر هم میسوزد شده است آتش و بهر خطرم میسوزد وین بهی که چها با هم و درم میسوزد آهوی دشت دگر مرغ خرم میسوزد خامش ای نامه بزم این بزم میسوزد گویم شمع ز شبت تا سحر هم میسوزد ور بگویم که مسوزان دگر هم میسوزد چه کشم کثرت فضل و نهرم میسوزد
عین ازین گفته دگر لطف کسی این بیان کو بگویت کشد و در بزم میسوزد	

نی بهین نامه چو شمع از خرم میسوزد  
که چو پروانه بر نام برم میسوزد

گلای که سر بدست بر سرش کشد  
مجنون بجای معززه از رخسارش کشد

زین سان که تیر آن بت بی بر می کشد گوید ز اشک نشت مرا زینت و گر سازم بلباک بیشتر از نفس خویش را میگفت آنکه زود کشتم تیغ از نیام یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند اینم کشد و گر که دم ذبح کردم در خواب نقشه ات چمن گریه ابره است	یار مرا بخون بچه تقصیر می کشد یارم که برشته تقدیر می کشد تقدیر من اگر بت خدیه می کشد اینم کند شهید که چون دیر می کشد خط بر حیات عاشق دلگیر می کشد نازک لب تو ز حیات بگیر می کشد چشمش گلاب از گل تقیر می کشد
--	---

نار آدمی چه مایه ز تدبیر می کشد عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم دلو اند تراست ره و رسم تازه ای نازنین سوار بیا رخسار ناز را داد از دل خودم که باد از طفیل عشق من سوچی چشم و ابروی او بکشم نگاه تو ایدل آه می کشی و تازه ظلم بین دانم که افکند و گرم دور تر ز خویش بر نو جوانیش چپرا حیفها خورم	تدبیر او دمی که بتقدیر می کشد بر لوح دل ز چشم تو تصویر می کشد در روز نیز ناله است بگیر می کشد زین کن که انتظار تو بخیر می کشد در داست و افر و غم تو غیر می کشد آودش نه می نماید و شمشیر می کشد ظالم فلک ز آه تو تاثیر می کشد با خوشم آن نگاه که چون تیر می کشد کز خون نقشه می فلک بدیر می کشد
--	---

ای قیس مانی از تو تصویر می کشد ساقی بجام باده اگر دیر می کشد از زور شیخ نیت کس اگر چه چون من ناز ترا که می کشد ایجان یک جهان ناوک ادا بجان ستم دیده میزند من آنکه ریختم بسروش خاک هر زبان معمار عقل راست چه فکر دل خراب از قراط انبساط نه چون در هوا پریم	هر که رسد بیای تو زنجیر می کشد هست این بلال عید که شمشیر می کشد می می کشد و لبیک بتز ویر می کشد ناز خدنگ نشت که خنجر می کشد خنجر که شمشیر بر من دلگیر می کشد آه از کسی که منت اسیر می کشد این خانه دامن از کف تقیر می کشد نقش دلم فلک به پر تیر می کشد
--	---

پیش نگاه نزد بهشت کشمیر می کشد	هر شتر تازه که رخم لقمه میزند
جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی تو نه خورنه ماه دارد این کعبه بدیر راه دارد صد صید بصیدگاه دارد افزون تر از وسیاه دارد ز انجم بهین سپاه دارد چشمش همه دریناه دارد آن را که حسد را نگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد	بنگر غم گوه کاه دارد بوی تو نه گل نه نشتر داشت ای شیخ دلت بهمان که دانه نی یکد و نه پنج کشش نه نه ده حالی خالش عیان دل را کی تیرگی آید از این شکر بهرفته که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیست در املا شعر همه دید اسیر لقمه
در نیم نفس صد آه دارد کله بسته چه با گیاه دارد کاین جاده نظر بپناه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلعه صم غم شناه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد عبری که نه هیچگاه دارد جز شعر چه مال جاده دارد	چشم آنکه چنین براه دارد یار است بر عس و دانه و اثر و بی جا و منجمان بهین حاکمیکه شنیده ام از تو شیخ دل با و مقصود و در طبع عیش چون فتح کند نه کشور دل می باید دید صد تنغا فل بهری دیرگاه او باد از لقمه جز این چه میتوان برد
دل را به قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد حالم حجت در تباه دارد بنگر کلفی که ماه دارد	دستی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است بهی منگر چشمت زنی که سر است

بوی گل و روی ماه دارد  
چشم بدیرگاه دارد

<p>در خوردن می گنجد پیش بیمار قوی زید نه میرد نظائر عدو و دعوی او چون کسی نه اهل محسب بود آن کیست که فتنه و اهریمن</p>	<p>ناخوردن می گناه دارد این حال زیکه ماه دارد این بسکه خودت گواه دارد آنکو بدل تو راه دارد هر شعری تو داه واه دارد</p>
<p>دیدم که چون ز شیر تو دل کامیاب شد تو آمدی بد که بستم یک بخت بین ای مصحف خست بنظر هر زمان مرا پیش آرماتی آنچه طلال است پیش ما با آنکه ما بخت و آوردت در دست چون شمع آتش غم بجم نمیکاه خست سجری که بستم که چو بستم نه پیش گفتم که غیل عشرت زندان که جز خداست ز او سطرگون نه بمن جز دل کامیاب من نیز کاش خاک و فتنه گشتی</p>	<p>از لب برون نه فتنه دعا مستجاب شد هر تو کین طیف تو کیست عتاب شد آن عمر خوشتر است که در کتاب شد بیجا می حرام بر خورد و خواب شد از ما جمل نه پیش بخت ماب شد داعی که بود بر سر من آفتاب شد یعنی که ایتین که سپهرش جباب شد از ز شراب آمد و از گل گلاب شد بود آنچه پیش من صفت شراب شد گویند فتنه خاک بر ده تو تراب شد</p>
<p>صحرایمین نه ازین تا بم خراب شد آمد فروز زمین و گلفا به این از صد صفت کی صفت می همین که یار از در میان من دست کرد و نیکر گفتم که نیست که من نیز او شوم باز از چه آتش نه زده شد چه رو نمود دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم ایدل تو پیش پای من اینگونه مضطرب صحرایم بود و اندر نگاه قیس</p>	<p>دریا به پیش گریه ام از شرم آب شد گفتم مرا تو عمری و یاد بر کاب شد با آن خجاست تاجه کنون بجهاب شد عشق آگه است آنچه سوال و جواب شد چون شبنم آفتاب که تان با تباب شد باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد وقت صبح زلف تو تعمیر خواب شد روزی ترا شکیب و مرا اضطراب شد لب تشنه رفت غرق بوج مراب شد</p>

صحرایم بود و اندر نگاه قیس  
دیدم که چون ز شیر تو دل کامیاب شد

معلوم گشت جنگی دل بمده می آنی که پرسش گنبدت نام تمام ماند	از دیده اسم دیکه از ان ناب شد با آنکه نقشه شب همه روز حساب شد
دل باز مرا در سر و سودای دگر برد می گفتمش از خویشتم برون است منون تو اسم کا نچه کشیدم تو امرو از بچه گوکان بود از بنده کردی گوی که پرید از کف تو فاخته ناگاه رفتم که بحشر نفسی خوش گذرانم من چون قدم نقشه بنویم که دی کنون	من جای دگر گفتم دل جای دگر برد با خویشتمش غیر با یمای دگر برد از دل همه اندیشه فردای دگر برد چون ترا عشق بهوای دگر برد دل از کف من سر و دلای دگر برد دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد پی از قدم بادیه پیمای دگر برد
در مکه ما را سر صهای دگر برد دیگر چه توان کرد بیان بدیش را پرسید ازین که گذشت و که باو بود مست آمد و همپای خودم کرد بجای گفتم تو کجای نگری صورت عالم ای خود آرای از نیت خبری کو جایی که سخن رفت زار باب ز اینجا	جایی که کشیدیم بدنیای دگر برد پیشش نتوان نام خودای دگر برد گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد از پای دگر آمد و با پای دگر برد آینه نمود و بتماشای دگر برد ناگه ز خودم یار خودای دگر برد گفتم که بس نقشه بسودای دگر برد
تا جدا جان من ز تن نشود تا ز گیهای عشق و مبدم است آبرو نیست مرگ عاشق را مره اش بشکند صف دلها ساقیا طرف من بسی عالیت بوی پیرامنت شنید از باد تو شکفتی ز داغ او چون گل	عمر ثانی نصیب من نشود هرگز افسانه ام کهن نشود زیستن تا گریستن نشود نام او از چپف شکن نشود سیری من ز یکد من نشود گل برون چون ز پیرین نشود چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو اما بتماشای دگر برد  
آینه حیرت بتماشای دگر برد

دیده ز نادانی چمن نشود  
گریه دلیران چمن نشود



چند گوی سخن ستای تو من عشق زاری کند پسند نه زور	خاطر هم خوش ازین سخن نشود فتیس شده نقشه تنو کین نشود
خلوت او گرا بخمن نشود خود رضا تا بقتل خود ندیم که دهد داد حسن او تا چار رازدانش که خبر من است بمن بوالهوس چند لاف عشق زند بهرین شیخ اگر شود نه محال گر گویم بیایم چه خوش است گویم ایمن هزار فن و شهر گوی سبقت بردن از باران سخنم گوش زد شدش از شرم قیس افقته دید بعد از مرگ	سفر صبر بهم وطن نشود راهنی آن ترک تیغ زن نشود از چه خود محو خویش نشود بهر صیقل تنگ از آن دهن نشود بهرین چو او گرم او چون نشود شیخ ز نهب ربه من نشود او چو غیرت چمن نشود راحم آن بت بیخ فن نشود تا سحر و سحر خود سخن نشود آب چون گوهر عدل نشود روزی عاشقان کفن نشود
دلبران شوق با ما کو جفا کرده اند تا نیاید بر سرم خون سیجا کرده اند گویند که بنید با تو بر خوریم امروز ما هر طرف کرده است گل از بسکه خون بر سر تا چه در روز قیامت پیش او سر بکنند چون گویم داد از خوابان که جای خوشیست حالت فراد و محنون دید باید پیش من نیست جز جنبش موی از زمین تا آسمان از وجود لقمه می میری چه دیگری اسیر	بابانان کی تو اینم انچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه در دم را ما کرده اند زین خطا امروز را بسیار فردا کرده اند روکش گلزار حبت جمله صحرای کرده اند این بزم از گشتن قومی که شاکر کرده اند کرده اند از دل اعتبار و بیجا کرده اند گشته اند از بس خیال ناکنده عوا کرده اند گشته گمان وقت، تپیدن چشمه با کرده اند مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
وردمندانت چنین خوشتر دعا کرده اند	مردن خود از خدا صدمه تنها کرده اند

بسیار از خاکستر پیدا کرده اند  
بسیار از خاکستر پیدا کرده اند  
بسیار از خاکستر پیدا کرده اند

<p>تاجها نشسته از سن پیش او داده اند راز مارا بهم دل و جسم دیده افشا کرده اند تو چه کردی کرده روشنی آن را میسر بهر دید چشم خویش خیل آموختن کرده اند از باده تو به خون من مآخوخته اند گفته ام تا با حرفیان ساغری باید در تا ندیدم روی او حرفی نیاورد بر لب کاش فراتر نشسته بودی گوشت</p>	<p>انچه پنهان داشتیم اغیار پیدا کرده اند یعنی آه و اشک است اندازه رسوا کرده اند تاجها اندر ضمیر خود تماشا کرده اند شهر را این قوم بنداری که صحرای کرده اند رفته اند از خویش بیچینل من تا کرده اند مست از لب گشته اند و خون من را کرده اند طوطی را گوی از آئینه گویا کرده اند قلعه را آنکه از یکجوف دریا کرده اند</p>
<p>دست آنکه در گرفتن ساغر بر آورد بیماری و در گزشت غم چنانکه بای رضوان بخله خویش اگر نازد این همه دارد کجا چشم بد مدعی بر اسس گر بر نیاید ز فلان و فلان چه غم گو ابر سوز ز آتش این شک خاک شو آب هم بهین خاک مرا میسد به باد صبحی که جلوه گر شود او بهر دیدار گر به پیش چاه بر آید چگونه بهر از ناز تا بد او محشر کند چه باز چون شمع محفل ندیم نقشه را قرار</p>	<p>گویم که ساعت خوشی غنچه بر آورد کو آن گلی که خار ز بستر بر آورد یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد چون بپندش سپند ز غنچه بر آورد کام من است آنکه مقدر بر آورد کم دیده ام که چشم تر از غنچه بر آورد جانی که باشد لب لب اکثر بر آورد خوشیدیم ز جیب آبی سر بر آورد آب آورد و چشم و آذر بر آورد از جلوه آنکه فتنه او محشر بر آورد گر یک سرش بری سر دیگر بر آورد</p>
<p>بنگد که ز خویش چه ساغر بر آورد فرمان قتل است به الکلی بان چه خوش اکنون دید چه شب بجز زخم مکن از بهر زخمی از بهر آنکه کرد</p>	<p>ندان ساغر لطیف چه کوثر بر آورد جست و تو مرا ده که گز بر آورد خوش طالع آنکه فوتی بر آورد دارا هر آنچه جمع شکند بر آورد</p>

چون باغ بر که شادمانی در بر آورد  
دردش ز ناز خار ز بستر بر آورد

جامی بیار و محضر آن جام را بهین حرفی بکینیاست اگر گویت فلاح گفتی مال کرد که ماه دو موقت را زین جمع کن قیاس شهید تو کیست ز محبت بنامه بنده من که بال پر روشن ندینی ای که بگو گسی چراغ چربی اگر نقشه که هم مشرب گویت	عیش آنچه جمیع یافت قلندر بر آورد و انهمن آنکه خاک بر دانه بر آورد تا آنچه فرست که لاغر بر آورد آه کدام شکل صنوبر بر آورد خود نامه ام بجای کبوتر بر آورد کام چراغ گوی تو صبر بر آورد ماهی بر دانه و سمندر بر آورد
اندرین محنت سراجون قوت پیداوم رسید کاش از دست اجل کیره امان می یافتم خوابد آنکو در لب باشد چه بدار بخت کینه رس آن کیست کور کینه این گفتن رسید دیو چون برین جفای آوداوم میرسد دعوی آن که کند روح اقدس کی میرسد بود در نظاره او هم وقت قصدم تا آرد سوی بی تو بنی مردم احتیاجم میکشید حرفشیرین نقشه از لب که سر و کار کرد	خود چارم گشت گفتم که بنواوم رسید دشمن فکر یابنها که صیادوم رسید بخت انازمه چون کویت پیداوم رسید کرد اسیر گفت از شوخی که آواوم رسید فوج نسیان از بری غارت پیداوم رسید عشق ایش آن من از حضرت آوم رسید نشر مرگان چه خوش رست فداوم رسید من فتنه گوی استغنا بنواوم رسید از چه جادای بگویش آواز فرماوم رسید
من چو گویم بر لب غم جان شادوم رسید بنده تو که دم از دل گریختانی جبر عتد سلطنت حاصل کنونی نباشد نسب بیمیزش که رسید آن برق جولان بر مر جان فدای آنکه چو غم دید با بر از گفت درفتن توانگی میکش کن بافتیس بجست چو رسید آنکس که از افتاد غم بر مدعا	گویم خاتمش که اکنون قوت پیداوم رسید مست بودم کاین پیام از دین جام رسید آنچه صبر را بهر دست بنواوم رسید خاک بودم تا به یکباره بر نواوم رسید تا چه از شیرین زانینها که فرماوم رسید چون ددم دید گفتش خاتمش نام رسید چون شنید از من که من از پا افتادوم رسید

تا که درم بخوش آواز فرماوم رسید  
تا که درم بخوش آواز فرماوم رسید

خون حشر رختم اندم که جلادم رسید لقمه که آن شبه نشان محنت آبادم رسید	خوش نمایم برآمد بر تنم جان مندا نار ساینده با ختم سدا بهش بود و بس
جان اقربان که بیدارت بفریادم رسید تیر بار تیزی و ششیر مارا دم رسید اندازان سحر که معشوق پر پیروم رسید میکنم از دل زهر شکر بر شادوم رسید صورتی که دادید چون گفتم که بهزادوم رسید یک قدم در گوی او با آنکه نهادهم رسید و او پس مرگ کجا یکبار بر دادم رسید شد چو از شمشیرش بر جان ناشادوم رسید خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید	ایک گوی جان تن بازت ز بیدادم رسید از قضا حکمی بقلمم چون بجا دم رسید عاشق دیوانه آنجا صد صدنی چار منج تا چه بر بخواری بد فعلی من اعتراض بمنه امین کس نفهمید ای تو خوش خوش پیش قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا زین پسین بر دوا خوش دل نهادم چون کنتم کی خطا میکرد تیرش غیر گوشتادی مکن گرایت را لقمه دیگر با چرا گویم چه من
دراغ دل را گواه خوابد کرد ناکه کرده است و آه خوابد کرد میشنیدم نگاه خوابد کرد کوه کرده است و گاه خوابد کرد مشق تا چند ماه خوابد کرد حال خلقی شباه خوابد کرد گر سفیدم سسناه خوابد کرد نام من غم پناه خوابد کرد تا چنان قطع راه خوابد کرد تا نفس دارد آه خوابد کرد	دردم در راه خوابد کرد تا چه دل صجگاه خوابد کرد گشتنم سمرنیز حشمتی داشت فلک افزاد و درگر فلکند بر که خوابد کشید نقش خشن حال او خالق انجین چه ست داند او پیر را جوان کردن خوشم از در پناه هم آمد غم وقت پاشان غنایافت لقمه و آه رد تو تنم سیر
تا که عین خواب خوابد کرد چند آه گشته خوابد کرد	بجوی هر که نگاه خوابد کرد هر که پیشش بگشاید خوابد کرد

در دل بر که راه خوابد کرد  
تا نفس دارد آه خوابد کرد

صفت آنزقن بلای شیخ پیش مل حرف خوشدلی نرغم از چه گویم که مرگ خواه نمم پیش شمشیر چه خوش صفت مرده گر در ماه دو هفته خواه گشت دل نخواهد برخ ترا می گفت گر گشت دلشکار خواهد خواند نقشه گفتی چه این خواهی این	فرق خود را بجاه خواهد کرد هوس مال و جاه خواهد کرد خواه را بهم خواه خواهد کرد کار با زمین سپاه خواهد کرد سخن عسکر گاه خواهد کرد مهر را از چه ماه خواهد کرد دل نه بیخ اشتباه خواهد کرد این نه او بیگاه خواهد کرد
نه تبارند میخوارت گل از خاک نمیدانند تو خواهی بی او را فرزند کن خواهی رودش صرصر و چشم که در طراقتندش شبت یک بوداشت آن به جلوه و تاش چراز حجاج و بنیکه اورکش استان بس مضوگر که میخوای بیایا با میخا نه عجب آن بت که دوم از طریق خوش می مباداد دیگری را خوش کند قربان او گردد کبوتر گویز نیشا میا گو شو هوا بکسر می عشرت بجایم نقشه خواه اینجا خواه اینجا	ختم از ساعز نمیدانند می زکوثر نمیدانند دل دیوانه من آب از آذر نمیدانند وجودم را هنوز آنشعافا کستر نمیدانند مرا با چنین بلای که نیک اختر نمیدانند که آن سیر جم خود را از کسی کمتر نمیدانند صبوی را که پیر سی ه دل سطر نمیدانند منم ستر بیا کفر و مرا کافر نمیدانند دل از بزمیر ما را و آن دلبر نمیدانند من شوقی و پیر وازی کباب میر نمیدانند چهره شتاب خود از ساقی کوثر نمیدانند
کسی که بد گمانیها مرا لا عذر نمیدانند زهی آن شیرینی با و آن سحر آفرینی با چه بخون آن صحرای چه فراد است کسای فدای آن صحرای که بسیر با شد و فایض چه حاصل از نیک که چون که از نیک است که در این راه دل به دل میماند	بیا گویند که بغیر ششم بی بستر نمیدانند چنانم سیکند کان کشتم خنجر نمیدانند طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیدانند بمالد بر کلیم تیغ و آن را نتر نمیدانند کجا آن شفت که چون مراد فرست نمیدانند که جز زلفی سستی همیشه نمیدانند

کسی که بد گمانیها مرا لا عذر نمیدانند  
زهی آن شیرینی با و آن سحر آفرینی با  
چه بخون آن صحرای چه فراد است کسای  
فدای آن صحرای که بسیر با شد و فایض  
چه حاصل از نیک که چون که از نیک  
است که در این راه دل به دل میماند

چو من فاده را تا برون در نمیدانم چو حال من آنگاه بلند اختر نمیدانم من آفر قهر میدانم که قدر زر نمیدانم خشم خفیه است اگر تیغ ترا جوهر نمیدانم بر است طفل تشنگی باغ نمیدانم	درون بادستان تو چه بگویم حق نمیدانم چو اسبند میبوسم بدفع چشم بد از دوسه دل آنرا دوست میدارم که با خود زر نمیدانم تو آبی که کشی کس را میباید سازیش در دم اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشناسی
عش را فرسخ و مفرق را محقر دیده اند قاصدان انداز پیر و از کبوتر دیده اند در چمن آنکه مارا می بسازد دیده اند شمعهای پروانه سان گردیده دیده اند آن ادا همان که در آتش سمنده دیده اند عاشقان بر خواب می روز محشر دیده اند در دل تنیاب در جهان مضطر دیده اند	باص را آنکه وقت گریه در دیده اند خایت شوقم نگرد ز نامه نوشته ام گفته اند این شربت است این شربت کو شربت تو پیر نمی که با این دی خشان رفته داده اند البته داد و سوختن پای دلم گفته اند خفتن مشک آفتی بر ما گشت آن پدید نه که نبود گفته در مرغ و بیج
در حیا سخنش از حوالم کم دیده اند میچ جا هرگز نه مرد داد گستر دیده اند سفر بیل تر دماغ گل معطر دیده اند خالی از روی روز دیگر باز بستر دیده اند گشتگان چرخش را رب چه جوهر دیده اند مصرعی را می که از سده سکندر دیده اند بیشتر آنکه از اسیمای کمتر دیده اند	احولان دهر گو بسیار کمتر دیده اند پروا د این شمشیران گو جا بجا دیده اند لطف بیکدیگر این دیگر چه باشد در بهار دیده اند آنکه روزی حال بهایش بهتر گشته میگردند و میبوسد دست و بازویش دیده اند از چشم دل آنکه دیوان مرا جز این چه گفته کمتر بوده اند از جهان
ناله جانخواه دل بهم در مقابل میکشد زخم بر سر میخورد مشت ز قاتل میکشد حلقه مادر گوش او پیش عاقل میکشد	تغی چون بر دشمنان شیرین نمایل میکشد خیر من مگر که امست آنکه اندر قلگاه شوخیش بیکدیگر چون تخیل میکشد

بیشتر آنکه از اسیمای کمتر دیده اند  
خاک را بیا همان در آب کو بهار دیده اند

بیشتر آنکه از اسیمای کمتر دیده اند  
خاک را بیا همان در آب کو بهار دیده اند



<p>عمر صد عسی فدای دلبری که ملک تیر اینکه بشکام دعا گوید خواهم بخیر داغ من کیت گفته که این دیرانه را آباد کن ای عجم تو فقهه را اگر از تنها زد ترا ای</p>	<p>درد عجز و دوان بر صفه دل میکشد دل عیش ریخ از پی تفصیل حاصل میکشد چند عشقست آنکه سوختن محمل میکشد دردت خود مسکین کنون کنون میکشد</p>
<p>نی بهین شمشیر خون بریز قاتل میکشد ای خست گل بین که ام این خط باطل میکشد سحر اورا آبروی تازه بزدان داده است کامم از خنجر نداد باز کوید حسا تخم داغ از جانی که اینجا شمع یک پروانه صد خود عا دل مستحق آن کشیدن بوده اند چرخ عالم فقهه و از وی کشیدن انتقام</p>	<p>لشکر شمشیر نیز از خون بسمل میکشد خار و زنگان تو سر و دم اسن دل میکشد بی رسن آتشم آید چاه بایل میکشد اینکه میگویی که او محفلت زیایل میکشد شوقی دل بین که باز دم در محفل میکشد گل کجای غبان ناز عنا دل میکشد که تو ای جان از نفس میری بمشعل میکشد</p>
<p>چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد رحیم اصلا نخواهم بخش را بدیش قاست از پا فتاد است گفتند در خود تو ای خنجر گفته بجو نیست جو این چشم ترا چه دنیا دارد دیدم شمع را نیز اگر باشد کسی مارا نماید نگاهش با قافل آشنا هست ایز فقهه عشره تا که او هیچ</p>	<p>تو جا دارد که گوی جاندارو در رحمت برویم و اندارد قیامت چون گریه پا ندارد دوایت بو علی سینا ندارد بهر چشمیش دریا ندارد غم دین چون غم دنیا ندارد کسی که او از کسی پروا ندارد و گرد با که چشم ایمان ندارد غم دنیا و مایهها ندارد</p>
<p>چو گویم در کسی چون و اندارد هنوز از احتیاج ما خبر نیست چه چیز است آن مجرم نهانی</p>	<p>بگو بیدر کسی اینجا ندارد که میگویی که استغنا ندارد که ما با او و او با ما ندارد</p>

دل ما از کسی پروا ندارد  
غم دنیا و مایهها ندارد

<p>دل من در همه اعضا ندارد مگر امر و زین فردا ندارد رقیب آمو فلک میا ندارد که گوید فتنه ما بر پا ندارد که دست آید چنان صفا ندارد دار و جان کسی اینجا ندارد ندارد قصه آن اصلا ندارد</p>	<p>اگر بود است خون مقصود و فساد لیقز با یقین کیم است امروز منهم سرور ریاض سر بلندی ز سر کیشش یا لیش فتنه روید چه اگر دهم نگردد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر چو تو صبر زو الهوس چو</p>
<p>تا تیغ کین علم کند آتشوخ سر نبود وقت دیدنش به کف من بهتر نبود پروانه جان نثار چراغ سحر نبود هر چند امن بود ولی بیخاک سر نبود پرسید زان طایق که دانه خنجر نبود او خنجر پسند و سخن خنجر نبود من او خواه بودم کس داد گر نبود زنگ از رحم پرید اگر ناسد پر نبود کس غم بمن نبود و حضرت سحر نبود خوشید ششم بمسیر داغ خنجر نبود دوخ به پیش فتنه بجز یک شمر نبود</p>	<p>جز ترک سر و بسرم چون دگر نبود باله چون خویش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ بسته از عیش تا چه دگر که غم در قفای اوست شب چه رفت درین غم از کمر صبح تا من چه گفتی و شنیدی چه او بدل آن به که حال در قیامت نرسیم باز از کبوتر من و از شوق من میرس انرا که همه است غم او را دگر چه غم یا لاله نسبتش دل انداخت داغ کرد تا ای بهشتیان قف او دگر چه حرف</p>
<p>گوی ز ناگه آمد غم می خنجر نبود گوی به نخل آرزوی دل شمر نبود بی ناله لب نبود چو در و سر نبود خوشدل نبی ازین که ششم اسحر نبود میخواستم پریم سوی او بال و پر نبود او مهر بان بجا لم اگر بود و ر نبود</p>	<p>میشد بغیر و جز بقفا ایش نظر نبود دل میکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه چپیت دیده چو بی سوز نیست دل ملقی و بیم صبح قیامت و لیک من هوشش آید من نیر و از چه بعد ازین تو ای عاقل چه کینه ازین گفتگو کشی</p>

کجاست سر و شکر عالم با نخل نبود  
ما را سری بود اگر در کمر نبود

<p>تر دامنم زباده شمردی و ز اهدا درستی ای عرو تو چه میجویشش که ما بایستی ارد گرفت روی میفرودنش دل جز دجای عمر تو شعله دگر داشت ایکاش همچو جان من از تن بر آمد افتاده لقمه نیم خط چون نوشت سپهر</p>	<p>این طرفه شرکه دامن ز بد تو تر نبود رفتم تا سواد عدم و آن مگر نبود آن غم که بیشتر شمری بیشتر نبود ما را سوا می مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بی خطر نبود</p>
<p>گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشری غبارست گفت این تیره طرفه پرفرین بود گفت چون تو کسی کجا این بود هقل منی است که در منم نابود غنچه بودم که تنگیم افزود کرد روزم چو زلف خود تیره شکر تیغ نزار پاره سکنه فقطه پیری جز این که بکیند</p>	<p>تا چه گفت و دگر چه کارم کرد رحم گوی بر انتظارم کرد نظر آنکه که بر مزارم کرد آنچه در جزای اعتدالم کرد عشق تا محشر یا یارم کرد خواستم گل شدن کن خام کرد تیره تر یار و زگارم کرد منکه بودم کی هزارم کرد شعله بودم کنون شرم کرد</p>
<p>رفت و با یخ و دیو چارم کرد خنده پیش عدو بکارم کرد درد آن عیسی ز ما نم داد آنقدر در برم قرار داشت کام گفتیم ده به تیغ آخت ناوک او بوشتی چون خست گر بجان داول اختیارم بست گفتم ای صبر باش عارینا گفتم این عنزه طرفه کامم برآر</p>	<p>آه و دیگر اشکبارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذارم کرد آنقدر با که بهیترارم کرد راحم گفتیم هنوز مارم کرد گویم دل کرایه فارم کرد جهنم توان باختیارم کرد رو سوزی عمر ستارم کرد یا جل ناگهان دو چارم کرد</p>

آمد باز محبت را م کرد  
رفت و پالان آتش را م کرد

آنکه گوید زید مست یکبار	نقشه رسوا هزار بار هم کرد
دیوان جانان از من جدا بود روای نگه داشت تا روا بود سری ذی رنگیها را بجا بود اگر میبود چشم آشنایان بر جمعی عیان شد از پنهان کشیدی تیغ دل طلب بین دعا آنجا همین کردید مردود دیسکه که غیر تیر او خطا کرد چو شد از چاره آخر مردود	درنگ بگرین آندم بلا بود اگر بجا بهی کردی بجا بود سیر ما کسی را خاک پا بود چه اندر رخا با گلزار با بود نگاهم بسکه حسرت آشنا بود بریدی سر بهیضم مدعا بود دل اینجا خوش تابا بود بگفت از ادانجت رسا بود کجا نقیض در حکم قضا بود
تراز بنیان من بخش کجا بود وفا کردی دلم شاد از جفا بود چو پیشم گشت صده صبر نابود نماند آنگون در غیش آبی تواند لبها پر و لبندی ایام مرا بر بار دشمن زنده میخواند هزاران مشکلم پیش آمد اما فدای سخن ما چون نگریم چگونه نقشه مرد اندر چو نقیض	مرا هم ایضه گاهی خدا بود چرا کردی مراد دل چها بود چسان گویم دگر نابود را بود چه شد آنکه مرا حاجت نابود همین بر لب من لبایا بود چو مردهم چون نگویم افترا بود چو شد چون خود علی مشکلم نابود بلاگردان مصر خاک ما بود وفا امروز گوی کیمیا بود
بین که شکم چون لبرعت سوی مهر میرود هر چه اعجاز است پیش سحر چشم کافر نش معنی و کجچه دارد استخاد این رباب آه از شکم که آرد بر نگر داند ز راه	تا کجا بارفته بود و تا کجا با میرود از کف موسا و از لبهای عیسی میرود خی ز تو از مار و ظلمی که بر ما میرود یار مشکا میکه بر سیر و ریا میرود

تو سنان دیوان در دست آشتا بود  
تا فلان روز به چشم دید

هر چه استخاد از شکم کافر نش  
کلی از شکم کافر نش

عالم اندر هم توان دیدن که یک سجده را بر کمر جان کشید او کجا داند سجد اوسوار خوش من غافل فغان از غفلتم نیست مجنون لیک نام اوست بر لبها هنوز تا چه شتاق شهادت لقمه لقمه از زبان هم	میکنند و عاصی بهر تماشا میروند انچه از جبران بجان ناشکیبا میروند عمر بر باد انجین بلور چه کس را میروند من بهر جاکی روم ذکر هم بهر جا میروند هر کجا فتنه بر باد سبب محابا میروند
--	---

تا چه تنها آمده است و تنها میروند از برای سوز شمع گشته است گوی آفتاب تا چه پیش میرویم او در عتاب آید می از بی تقدیر اعجازش چو می آید برت انچه فرمودی فلان چون از جهان آگاه رفت خوب فرمودی بدو ای هست از اینجا اگر است از شکستن مشوه جان بخش می آید بمن قول او با هم مانا بلکه با صبر آشنا چند فرمائی که فکر چاره پا واجب است	کز رفت امروز جهان از چشم فرامیروند روز نامی آید آنه باز شبها میروند او چو آید با جراحی طرفه بر ما میروند بر لبست حرفی نمی آید که حسیله میروند کس حسیان بی حکم تو ای حکم فرما میروند باز فرماستیم قریبان صبا میروند شیشه من چون استقبال غار میروند گر چه میگویند نخواهم رفت اما میروند سلامت تو هم گرفتار غصه از پا میروند
--	---

خسته که گویند اکنون ای لارا میروند چند گویم آو گریه خود دل ما میروند گو میجویم درین شهر اند چندین صدوی بس خطا کردم که گویند این چنین اند شست میروند یک گام و گام دیگر از پا میفتند حکم که یار اوست بی آو تا کجا با خود خور مست من می آید ای ز ناد مسجده کنون سوی مشتاقان کی آید با چنان که بر منی لیکسته معلوم است برگردیدنش از نیمه راه	نی ز گویند میروند گوی ز دنیا میروند گور و خود دل کی از دل این دنیا میروند در دین تو کجا بهر مد او میروند آدمی آخر بهمان کروی خطا با میروند ببین چنگاد یوانه ات زنجیر پا میروند دل که ناید و خود از خود تا کجا با میروند تا چه از دستش تپش و مصدا میروند و بر بایده صد و صد خون میکند تا میروند در گمان چشم که می آید بر من یا میروند
--	--

رازدار لفظه ام من خوب دانم طلبش	کس نمی داند که چون این وقت تنها میرود
از و عوی بی معنی ز باد میرسد	رازند حدیثی که ز اوراد میرسد
دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا	دستنگی مرغان قفس زاد میرسد
بی نام کی نامه و آن هم همه اجل	دلدارین بر چه فرستاد میرسد
گفتم همه سرگرخی آن تیغ سیه تاب	دلجوی آن خنجر فولاد میرسد
خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من	لب جمله چکا راست ز فریاد میرسد
گوید که منم شد بهر دست و کثافت	دل آنچه بمن میکند ارشاد میرسد
بهیند که چون کیسی از لفظه برود خط	نوعیکه عروس است بداماد میرسد
بود آنچه بر اسان دل ناشاد میرسد	قاصد و گرم هر چه خبر داد میرسد
گوید که خود این نوک نشان است زبانی	حرفی که زندان ستم ایجاد میرسد
یک عده و صد حشر درو تعبیه بل پیش	داد آنچه بمن آن بخت بیداد میرسد
آئینه رخسار اینک به باغ است به بینید	حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسد
من بنده ام آنرا که بود همچو من آزاد	کیفیت ای سنده و آزاد میرسد
دیوانه نیمه تا ز انهم اینجور بنجوبان	کا و ارگس خاک من از باد میرسد
زود است که بینید سر لفظه بهایش	حکمی که جنتی کرد به جلاود میرسد
صفا کاری بکاری میتوان کرد	و گریاری بیاری میتوان کرد
بهین یکدم منم اینجا حذر را	بی یکدم گزاری میتوان کرد
غبار است حرف را و صبر	نگاهی بر غباری میتوان کرد
کجا نقد و فاد و کیسه غیر	تلاش مایه داری میتوان کرد
گرم خواهی نشاندن پیکر خوش	بیمنی رایی میتوان کرد
بناید حال این بیمار میرسد	گزرتا بهر مزاری میتوان کرد
برائی خود نگریدی که طلب ابر	سرای موده خواری میتوان کرد
نه من گفتم که عشق آفت کفر است	که گفتی که آری میتوان کرد

دل چید تیران شد ضایع

و فایان کاری میتوان کرد  
خزاقی را بکاری میتوان کرد



<p>سرانگد سه شسته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی با من چه حکم صبر کردن و فایا بخت کاری کردن اولی پی کاری که گفتی بار بایم</p>	<p>علازین لفت تازی میتوان کرد غلط دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار میتوان کرد نه با سر خامکاری میتوان کرد فدایت تقصیر باری میتوان کرد</p>
<p>گلی را از چه خاری میتوان کرد مدد از آهوی پیشش تو آن حبست بود گر رتبه منصور عاقل منعم خوار و چین گویم حاصل نثار سبک از سرگزشت یا را نماند این نفس آنکس که شد دوست بلا بعد از بلا می آید اینک دگریاری دوا بهر چه درد است زهی لذت اگر صد محشر آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گوی که روزی گشت آید جدا گر خواهدت آئینه دل ز گل نور نظرمی باید افزود چگونه تقصیر از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد اگر شیری شکاری میتوان کرد بیک اری اری میتوان کرد ز خواری اعتباری میتوان کرد فدای خار زاری میتوان کرد بدشمن کار زاری میتوان کرد دلا فکری شاری میتوان کرد دوای دردیاری میتوان کرد فدای انتظار می میتوان کرد بهر مستحاری میتوان کرد تنها روز گاری میتوان کرد طلب خاکساری میتوان کرد زخمی دفع خماری میتوان کرد سخن کوتاه کاری میتوان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارم آشنای نبود از فغان ابل تم بود گوش سپرد آمد کرد آن ادا که خود شدم شهنشاه قاتل من شین و راز چهره من سپید</p>	<p>حسرت جاوید را جز در دل نمی توان نمود ببر نقشه که بگوید که غوغای نبود تا بخود باشم زانی را خود را می نمود خون میکشد و مار ایچ دعوائی نمود</p>

و نشین تر از دیار بیکی جانی نبود  
هر دو عالم را که در زیر خیمه جانی نبود

ای اجل خود مقصود بود اما چون گفتم تا چه گفتش چرخ کن من دل ر بود و یک بیک در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت دی بیک یخانه رفتم یک حال آن میرس بود عالم جمله نابود از غم دل پیش آمد	جان چسان می دامت زانچه ایمانی نبود داد با من این پس از من کوتاخصای نبود وز دل عاشق چه پرسی غیر صحرای نبود بود گویی کعبه کاشجا جام و مینای نبود در نظر تانفقه احسن لار ای نبود
--	---

این چه گفتی شبیه گویم از چه غوغای نبود بزرگترین باید کجاست هم فن لعل لبست بیسرو پای کجا مهر نهانت گویا و شاهراست آئینه توجیران عکس فریش عکس پرسیده بود بر لبست غیر و بین دندان ایکه فرمائی چه کردی در پاک خوش کار دیدم ای باغ تنها چون تو در باغ جهان تا چه آن دیوانگی بود این دل آواره را در خرابائی چو رفتم دیدم آنجا همچون ایکه پرسی چون می توانی لاغر از چه شد	جان من جای نمیدیدم که شیدای نبود من بیارم چه چرخ هم دیدم میجای نبود هر چه میگفتی بمن آنرا سر پای نبود بود حیران تو زین خوشتر تماشای نبود کانه ان ناخوش مان جز او بگفتای نبود تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود گلرخ سوسن زبانی سرو بالائی نبود می زرد از ماوای خود حرفی و ماوای نبود به طریقی بت پرستی باده پیمای نبود بهر آنکه کاشمشبت بر و چنین سائی نبود
---	--

وانی چه زد و کرد چه همان صفت شکن کشید لا فدا کنم که بلبل و پروانه هر دو من در ویران دیار من چو خبر رسید گو با و تا بصبر هم این خوش خبر ده پرویش قدسیان بگره ستیم نفس او قتال بود آنکه بجز هم اسیر ساخت بلبل بغض گفت که چون بشکفی کنون دل آنقدر برای تو در خاک خون پیید	نیری بجان من دو تخی بمن کشید یعنی گلاب باز گل سوختن کشید تا قوس و از ناله زد و بمن کشید گویند یار رخت بسوی وطن کشید کی کشیده تو مشت زانغ و من کشید نماش بود آنکه زد و ششم کشید آن گل چویده بر رخ خود درین کشید جان هر قدر که بر تو سج و من کشید
---	--

تیرت چه حلقه بود در گوش کن کشید  
آزادی یا گرفت و کمان سخن کشید

این لحظه باغ حسن تو دارد بهار تو من نقشه ام بجان بدین ناوک سیر	خوش سبیل تو حلقه گوشت من کشید ابروی یار گفت و کمان سخن کشید
خوش خوش چین پیش تو خوان من کشید آه از چنین سیر کشیده سفر حرفی اگر شنیده نبی کرد فرستید گر شیخ گفت من پیرستم بکعبه سنگ از سکو با گزشتیم دور زیدم افتد پیشم که من شنیده ام آن مخفی کس دریده بافی تو میان من و رقیب گویم اگر خجالت از دور و بهم کشد دل داده که ساخت با و جام یک طرف قران زوق نقشه من صد چون که او	چون خاطر تو از پی سیر چون کشید بیک ناله هم نه صبر یار دهن کشید جامی اگر کشیده نبی کرد و رفت کشید آنان درین محل نفس نمی کشید همی باد که از دل گوین من کشید بیچاره قیس تهنیت پیش کشید شد بحث آنچنان که بجای سخن کشید بافی بچیرم چه بجای تو من کشید ناگفتی است بر زبان سخن کشید بر چاک دیدم هم در خوشی کشید
توانا شدی بچین بی همین من خندید چو گفته اینک زدی زخم بایدش تنک خلاف عقل سخن تا چه خنده می آرد ولی کنز آتش غم همچو تازه گل شکفت چه گفتی اینک نه بفهم چشم کس را و میکه بچه کشود آفتاب عالم تاب چنانکه خلوتی او هست ظاهر است کس که است شب به به نیرنگ زین من به نرزم و عجب نقشه حرف را نگو	و قسم بخنده گل سیر بر چمن خندید به بواجب عطا آن ترک تیرن خندید ز چاره که چو سخن رفت زخم من خندید چه لاله بود که در باغ سوختن خندید بچه لب تو که بود آنکه برین خندید سحر به پیر برین چاک خراش خندید ز خلوتش سخن را ندان من خندید ز همین چنانکه گشت آشنای من خندید که است شیخ بی زار و برین خندید
چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید	بچه غم که چنان شخص برین خندید

کسی که شربت عالم بکام من خندید  
کسی که درین آتش بود من خندید

<p>دل مرا تو خیال آن زمان که در می شاد          قدر نوید بلا شکر می بخیر و داد          مال راحت بجز همان فراوان مرغ          نهان ز من سخن صبحم صبا گفتش          چو گفتم آه ز بقدری کهن سالان          و گریستن پروانه راجه پرسی حال          تو ز مکر و فن اصلا نساختن کسی          سری که بود ترا لغت بر سنان قضید</p>	<p>نه بر خیال تو بر حال خوشی تن خندید          قضا بگو شش سر می شود و کون خندید          گر سیت در سفر انگس که در وطن خندید          نه خفته بر من و تنگ بی سخن خندید          بسینه دایم که میداشتم کهن خندید          بی نیت بی شمع سحر لکن خندید          کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید          دلی که بود مرا وقت خوشدن خندید</p>
<p>ظلم بر من آنکه دانی میکند          تیغ شمشیر سرشانی میکند          من چو گویم اینک دنیا روم          سرگرا نیهای قاتل تا کجا          چون نه ترک صحبت اعظم کنم          بیشک اینجا غم پرستیهای او          کسچ و داند چون بنیخ ابد لم          پیری کوتا بفریادم رسید          زنده در گور است گوی پیش          وصف خشن او عیان طرفه بین          شکوه کسین زبان او نرفت</p>	<p>نی فلانی نی فلانی میکند          تیر کار دل نهانی میکند          خنده بر من نا اونی میکند          سر بدوش اندر میگری میکند          گونه ترکب قصه حزانی میکند          هر که اینجا شادمانی میکند          در و خود را پاسبانی میکند          ظلم با بر من جوانی میکند          هر که سبب او زندگانی میکند          برق با او همخانی میکند          نقشه شکنجیانی میکند</p>
<p>ابروی او مهریانی میکند          او عداوت هم نهانی میکند          دل که با مرگ شنای رشت است          دیده با شنی بار اول انچه کرد          کار عاشق گردش چشمش تمام</p>	<p>کار تیغ اصفهانی میکند          توده و این چادرانی میکند          زندگانی جاودانی میکند          باز هم بین باستانی میکند          چون بلائی اهلانی میکند</p>

بر قدر دل هر کس که می کند  
 بی غرض

<p>کرد دل از دهر بس یک غم سپید خواند انگو زنده امیر بد گمان این که اگر گویم که آید یقین من ضعیف و عشق طاقت از نا سوی چشمیت بنگر و تر کس بسبب کس چه داند شهرت عفا چو آ نقشه را چون نگهانی بسبب</p>	<p>هر چه باقی ماند فانی میکند امتحان بد گمانی میکند قصه جا غم یار جانی میکند بین چو با من بپلوانی میکند کسب از و گوی معانی میکند نام پیدای نشانی میکند یا در گمان گمانی میکند</p>
<p>عشو سازانی که در خون گامی میکند تا چه اجر آن بروز حشر خود خوانند دید خون همی گریزد و از زو یک خط خواب روز حشر حال من از رشک جان خواهد شد آفریدی خود تن را نه این رو کا شکست تا چو از گشت گشتن لذتی خواهند یافت یارب از ویم چو از نگار نقد نامی پرد بهرین از و من نبود و من پیغمبر محض میکشد از ناز دوستی بر و دوش قیبه عاشق از خون دل خوردن کجا پیغمبر دوست گمراوانند مروه شاعر باطل تو لیس نقشه را چون یافت پیغمبر سودا گشت</p>	<p>وین چه خوش گویند دیگر زنا میکند خوش نگاران میل و چشم ترا شای میکند هر دو چشم گویند تصویر عفا میکند من تنها میکشیم چو بر تو صد ما میکند غیر حشر ترا چه در باب تنها میکند انتظار خجرت خضر و سیاح میکند مانی و بهر او نقش او همانا میکند کس نمی پیرسد چو در خون کسی را میکند زین شکوف جانب خود هادل ما میکند میکشد از ربا و بی معشوق سیاح میکند مختص بداند مشایخ نیز صبا میکند سر همه هر جا پیغمبر و رخ سودا میکند</p>
<p>چلوه مستمانی که ساغر باعدا میکند دی چنان کند و امرو زان حال است سرنگون دای بر شیمی کز و پوشش در خسار نکو ای تبهان بر مرگ اینان نیست باش نیاز کیست که بر کشته عالمی طریقی اینان رسد</p>	<p>چون مرا نیز تیغ بیه مجایا میکند میکشد امروز و پیغمبر چه فرو میکند آه از دوستی کز و زلف طلیح میکند در دندان شامی ناز عیسی میکند قطره دانسته دندان جمله دریا میکند</p>

من از فکر ترا  
کس را چه بچشم رخ سودا میکند

<p>یا سرخواهد دل و آنا که چون بیدارند خواه نمون خواه من اندر چنان میفرار و شست یار بر جانی و آنا نیکه جویدش نشان ای برسان فیاضی تو جا بجا رحمت نداشت خط و قال تو نه تنها می بر نداز خود را دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود ایک میگویی کشته از دست جمعی رحمتی و قصه یک کشته از دست اماند اسیر</p>	<p>مجلتی از روی سایل تا کجا میکشند پس روان مجلس که خار از میکشند آه بر جا میکشند و ناله هر جا میکشند ساقیابی فیض مردم بوده تنها میکشند کامل و زلف تو هم با خود دلم میکشند و خشیان تو کجا یار از صحرای میکشند مژده باد آنجمله خشت اینک دنیا میکشند مشت از خاکستر افشوده ما میکشند</p>
<p>ایک میرسی چه تر از روز جزا بخشیدند من بودا خواه و بیم چون نه بشی بخشیدم صورت حال وی آن گشت می باید دید گفت ل سجد و بای روی بتان بخشید غله پس ازین پنج خواهم بدای سحر نه محب که عجز افان بگل در گرد نه همین آمده و کلفت عوض عیش و نشاط خواب رحیم بود و ز غم بهم گفته نفس کشی بود اگر گفته عظیم</p>	<p>تا چه بود مرا جرم و چه بخشیدند زلف جانان مرا بالی بهما بخشیدند بدل هر که چو آئینه صفا بخشیدند قبله میخواستم و قبله نما بخشیدند در د و دیگر غرضم بود و دو بخشیدند بلبل را که لب لغنه سر بخشیدند جای آرام هم آزار بهما بخشیدند شکر شد که مرا بخت رس بخشیدند باز خود را کش از غم بخند بخشیدند</p>
<p>اثری طرفه باین نیم و عا بخشیدند رتبه ماروز ازل چون همه بخشیدند ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند من میجو من از هر نگاهی بیتاب فناک ره بودم و گفته که عریان میباش من بودا خواه و چو بیم چه عنایت کردند</p>	<p>جرعه خواستم و سیکه با بخشیدند شاه را تاج و مراداغ و فا بخشیدند چه شفا بود که بیمار تر بخشیدند این پر پیچره بتان کامر کر بخشیدند خلعت تو بمن بے سرو پا بخشیدند گلخانه که رسالت به صبا بخشیدند</p>

تا آنکه دست ترا در غی و فا بخشیدند  
چون حد سیکه از پیچ و نا بخشیدند



یار باین قوم که آمد درین جزو زبان از سر خویشتن آمان که حسد ایتم کردند گفته بودیم که آسایش و شمنی باست گنهم لقمه کجا قابل بخشایش بود	کما بچید دیدند کس فاش خطا بخشیدند غم جدا در جدا کرب جسد بخشیدند لطف کردند دل خسته بجا بخشیدند هر چه کردیم ز کجا تا بجا بخشیدند
دل مرا یاد از جانانه دادند اگر دادند اورا خنده گل کسی را لطف فرمودند اشک چهار لکش گل و شمع آفریدند چون می پرسی نشان خانه ما بس گوید مرا و نه زانه برون پی یک طایفه می بامیفر نشان چو بختیم خواب حبست افسانه گورا بقتل لقمه تیغش خود روان آ	تو گویی گنج در دیرانه دادند مرا هم گریه مستانه دادند کسی را لگو هر کس نه دادند چهار بالبلبل و پروانه دادند کجا آوارگان را خانه دادند کز این بیان دل پوانه دادند حریفان نقد دل چانه دادند نه یکدم خفت افسانه دادند بقا کج که حیرانگشانه دادند
نه دو ششم بس همین پیمانه دادند که از چندین کتاب از دل برآمد هنوز این را ندانند آشنایان سوال هر بیج فی دین شوخ طبعان دل و جان را غمی کرد آتش خوش ترا ای بوالهوس نیت چه با عشق همین زنده جاوید آمانان نیاید بخت بر من شمت این نوع دلهم لقمه هر که چاکر دیدند	نشانم دیگر از پیمانه دادند مرا صد خرمین از یکدانه دادند که ما را معنی بیگانه دادند جواب اما چه گستاخانه دادند که داد خوشدلی شانانه دادند لکس ای پیر پروانه دادند که جانها و غم جانانه دادند نشاط آیا که آفرزانه دادند بهر لطف او نوید شانانه دادند
سبیم خوش بهاری پیمانه	که پیغام نگاری میرساند

مرا از نقش یا پیمانه دادند  
قوت را جلوه مستانه دادند

پیام کوئی یا ری میرساند  
صداقت غباری میرساند

<p>نویز خوشه کیهان او          جفون را من فد او جامه من          غبار راه محشر تا امیر          چه ایذا که از ناسو خاقان          چنین بیاید دیگر کس ندارد          لب آفتاب که نوش را دل          اگر بایند زار ستیم مارا          چگونیم نقشه چون ناکامی خوش</p>	<p>بجای داد لشکری میسراند          که دستم را بجاری میسراند          چشمم انتظار میسراند          بمن آتش عذاری میسراند          و با غم چشمم یاری میسراند          بزلالت تا داری میسراند          بکام جان شوری میسراند          بگوش کامکاری میسراند</p>
<p>بمنصور آنکه داری میسراند          نه باد او را عناری میسراند          بجز خدایی که خضر راه عشق است          نه لیل میسر در دشت جفون          مرصفت را جز اطلالت و کزیت          صبا از انگل نه مارا فزده وصل          سیر خود بنجد و انگه سلام          بمن زین باغ بار نامرادی          کند گل گریه اسم هر دم بیچهره          ز بیل نقشه دستانی که نشیند</p>	<p>چه نامم پایداری میسراند          پیامم خاکساری میسراند          که یاری را بیاری میسراند          گلی خود را بنجاری میسراند          که خود را نامزاری میسراند          خزان را بهیاری میسراند          به تیغ آبداری میسراند          نهالی فتنه باری میسراند          بچشمم لاله زاری میسراند          بعرض گلزار میسراند</p>
<p>زین ابروی او تاج کار بکشاید          ز ناله شستن خط دفتر شکایت او          بنیر کیسی اصلانه بیند آنجایی          برده باده کشان التما بجز گانش          منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد          چو یافت خوشه لم از بنگی دل بچید</p>	<p>که عقده ام نه یکی از هزار بشاید          مهر من آنچه دل بهیشتار بشاید          نظر کسی که مرا بر هزار بشاید          که ششترش برگه ابر بهار بشاید          رود ز خویش و نه مکتوب یار بشاید          بنا و گفت که پرو و رو کار بشاید</p>

خیال میسر در چشمه کار بکشاید  
 در روی من آینه کار بکشاید

<p>چه معنی که از صورتش شود روشن چه لاله با که نه در خواجگاه او شکفته میبار قصه سلوفان بیار رحم جفا چه معنی که نه بندد اسیر لقمه بهم</p>	<p>دلهم اگر کسی آئینه وار بکشد و میکند نرس مردم شکار بکشد مبارکس مرده اشکبار بکشد خیال یار چو در سینه بار بکشد</p>
<p>چهار یاض تمنا ز غار بکشد مرا چه خوشتر ازین هیچ کار بکشد کس پیش بخت سیه خواند و کس شیار و میکند ذکر کند موسی از تجلی طر کسی که عاشق نشد کناره کشن جفا و گر عجب بگلارین که خون دردی و باز یو هم اینکه سر پای دیگریت درو سکه بخواریم اعدا نه بیند اندر هر تو تا امید روی ایضا چو از آن لطف ز لقمه معنی شعر اسیر چون بزم</p>	<p>زبان بید حبت گل گریز از بکشد که داغش آید در سینه بار بکشد چه عجب که نه از زلف یار بکشد چه خوش بود که دران دم غار بکشد عروس در دهم ببیند کنار بکشد دم نظاره ز خون جوئی بار بکشد کتاب شعری را بار بار بکشد کسی اگر نظر اعتبار بکشد مرد که دقت مشک تبار بکشد دری بروی من آئینه وار بکشد</p>
<p>چه طبع مرک ازین دهن دارد دل من کاش نشکند دیگر آنچه دارد در یاد و فکر و فیه منهم آئینه بقیع کسین اینچنان که با اینچنان ماند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر به جلوت است علم نبرد آفتاب چون به مسیح</p>	<p>جان بخون نه گویند دارد آنکه پیمان در شکن دارد شیخ دارد در پیرین دارد هر که دارد و بخویشتر دارد دل غریب و سر طن دارد بوی نسیم نشین دارد ماه از انجم انجم دارد عرض از تو تپ کهن دارد</p>
<p>دارد از مر حمت بهر که نگاه لقمه داند بهین بمن دارد</p>	

کمال ز میر پیرین دارد  
جان آئینه در بدن دارد

<p>پارخونی چمن چمن دارد          که بگوید که او دهن دارد          نتوان خواند باز یک فنه اش          ده چه دلداری پیرین پوشی          تا چه یک قطره می کزده ساقی          مرگ باز ندگی نداشته است          ای فراموشیت ز سپهر چمن          بود و مجنون نه خواستار لحد          دوستی ما که با تو دارد دل          لقمه این سر که داشته است هنوز</p>	<p>رنگ گل بوی یا سمن دارد          اصل هرگز نه این سخن دارد          آنکه با خود هزار فن دارد          دل بهر تار پیرین دارد          بمن احسان هزارین دارد          آنقدر اوست که جان من دارد          یاد وقت تو نارون دارد          کی شهیدت سبکفن دارد          دشمنی ما بخویشتن دارد          نذر آن شرک تیغ زن دارد</p>
<p>آن کسیت که بی سخن نباشد          باشد بمن از این اسلحه          گل گل شکفاندم نه دل را          از هر چه دم زدم که گفتا          خاکستر دل رسد بجای          گوید که پر م ز مهر و این خود          باشد صفت دل از حد افزون          در ناختم آنچه دلخراشیت          می شست کسی غبارم از تن          گنج نه بخود دمی ز شادی          قربان عدم وجود یعنی          عارف نخورد و فرب و نیا</p>	<p>باشد سخن و دهن نباشد          شمشیر که در انجمن نباشد          تا داغ چمن چمن نباشد          مهر تو چو کین من نباشد          چون عاشق سخن نباشد          خالی از مکر فن نباشد          دین بسکه خویشتن نباشد          در پیش کونک من نباشد          گفته به ازین سخن نباشد          آن روز که جان من نباشد          خوشتر ز سمن و من نباشد          مرد آنکه هر یزید نباشد</p>
<p>گفت که لقمه گشت حاصل          فرمود که نفس زن نباشد</p>	

این که سخن چمن نباشد  
 صحت تو چو کین من نباشد

<p>آن درو که در من نباشد گفتم بل ایچہ زوشنیدم درو سیر شیخ راند و ازوت من سیر نیم گواش آن چشم سرتاسر دهر کو چمن باش ذوقیکه به تیغ دوست جان را آورده صبا بمن ز کوسے من باشم من بر آنکه دروی آنرا که بدایع لشت خوشدل آنرا که گفتنت بخلوت باشد صفا به به سبزه لفت تو باشی و من نباشم ایوای گر لطفه بگفت من سخنور</p>	<p>عمر سیت که بجز بمن نباشد جان در خور خوشدن نباشد شاخیکه زگر گدن نباشد آباد بهزار من نباشد دل بلبل این چمن نباشد روزی برو دگر تن نباشد بوی که به نستر نباشد ما و تو و ما و من نباشد تمیز نف و کهن نباشد افشاش در انجمن نباشد آن بوی که درختن نباشد بهت باشد و بهمن نباشد بر گفته او سخن نباشد</p>
<p>گیرم که صد این ز زنجیر بر آید من بردش استاد ز عمری با سید بخت که جوان است چنین سهر که فاق بیخواب من از عمری و او و دیو میرد کسی اندم که در آید بدش تیر عین از دل به عشق تو ان یافت نه هرگز جانی که بلبست بهمن یکد و نفس هست که خون دل من همه یافت بر آمد آن چشم که سنبل که نیرنگی لطیفیت دائم که شوی لطفه تو بجان نیامش</p>	<p>دل از حرم زلفی بچه تدبیر بر آید غافل که قیامت چقدر دیر بر آید امید که ازین فلک پیر بر آید لفظی که از و معنی تعمیر بر آید من جان دهم آنکه که ز دل تیر بر آید ملکه که کس او را نه به تشخیص بر آید تا آنکه بگویم خبرش کس بر آید خاک من جان سوخته اکسیر بر آید جوی است که از و همه تن شیر بر آید تا از پی خون نیر تو شمشیر بر آید</p>
<p>هرگاه که از شست کسی تیر بر آید</p>	<p>حسرت چقدر از دل نخسیر بر آید</p>

سوز از چمن پای نیر تعمیر بر آید  
از ادای من چادر قدر بر آید

<p>این سوخته دل چون نه ز کشمیر بر آید ویرانی دل ان توان چاره و گریخت گفتی که زارم بفلان بیچ ره و رسم گفتی که بقدر منت کار نیست داد آهوی تو آن شیر شکار است که از بیم یک جنبش لب واسطه دید بخت است گشتم به اتفاق و بهیچ گشت لقیتم بینی که بر آید چقدر کام حریفان خواهم چو از آن شوخ بی لقمه دعا</p>	<p>از چو بدل شعله بنا کشمیر بر آید ویرانه همان به که ز تقصیر بر آید شمرنده شوی گریه تو سحر بر آید کار تو بهمانا که به تقصیر بر آید در پیش من از پیشه نه یک شیر بر آید مذبح ترا کام ز تکبیر بر آید کامتید من از تربیت شمشیر بر آید از تنگد چون آن بت بی پیر بر آید گوید که نه دیوانه ز نجس بر آید</p>
<p>فریاد اگر از لب نجس بر آید کامم دلجم انگاه که از تیر بر آید آشفته کن ای بادوی زلف سیاه گوید که کشم تا چه از خویش توان دید که اشک من آنگاه است که سیدین در سنگ چو زوم دوش بدر و از نه لقمه نزدیک خبر و بخت از آن کار چه باشد گویم اگرش وعده شام تو قریب است یاد آیدم آیام بد خویش ز زندان از دلبری خویش مزن لاف و گداز</p>	<p>نجس کی از جملت تقصیر بر آید مقصودم از دهم شمشیر بر آید تا صبح چه روشن ز شب فیر بر آید کز خانه بهزاد چه تقویر بر آید کی آه من از عهده تاثیر بر آید آواز بر آمد که بت خیر بر آید بی منت غیبه آنچه زلفه بر آید در خانه رود و زود و دگر بر آید هر گد که کسی پای برنجس بر آید حرفی ز لب لقمه و لکیر بر آید</p>
<p>میکشان ملک سلیمان ز غلام گیرند نوی آوی گل است و رخ او در رخ ماه مانم آنا که گریستند سحر سحر مرا ای خوش آن بزم که خوابان چو زنی مست</p>	<p>بلکه بچاهم می افشرد سحر هم گیرند کس چه داند که چیرا آینه نام گیرند چون نه شوال مرشاهم هم گیرند بهم و بهیچ از این بزم سحر گیرند</p>

بیدلان ملک ناز به بخاک گیرند  
بهم گریه نویدند و در حال گیرند



<p>از دی آنانکه تمنای عیادت دارند عیر گوید که چون نیست کسی بلبل زار در فن ساده و لیاچه مکمل بستند جان بلبل گسبر شوق بدل چشمم براه وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت اشخا و لیست بمن ریخ و بلار که هنوز حاصیانی که سخن باز جبهتم را زدند بدیاری که بسیار بود قیمت حسن لقمه بر طالع خود بایدم اینجمله گریست</p>	<p>عبرت ایگاش زمرگ من نیمم گیرند کاش میبزم من گلها همه ماتم گیرند سخن بدعی آنانکه مسلمم گیرند خبر عاشق خود کاشک ایبدم گیرند جای آرامم عجب نیست اگر مگیرند من نیمم خود و نشان جانم از مگیرند پیشم اعظمم و گر نامم جهمم گیرند نه عجب مه بکشان مهر و شبنم گیرند هر قدسا که کنم گریه بتان کم گیرند</p>
<p>از شر عمر مرا اگر چه بیسمم گیرند کاش زین پس من دل را همه پر همم گیرند کشد مر شکرک همان لشکران مزه باب روی ناشسته خود را همه گل میخوانند نکشاید لب از ناز و سخنها را اند تا چه گفتیم که گرفتند بکف تیغ چنین کاش و فقیهیکه بلای ره دلها گیرد توجه نازی بخود این بایه ز منت خاموش غایبی این به چونت نه پری انگارند عاشقان تو همین آو پیانی نزنند و گرا این شرم بهین چونکه نه ببیند اثر نامم جات بخش خود املا نه برم میترسم لقمه ام نقشه چه پستی گرا ز من تو اسیر</p>	<p>کم کجا داغ دلم را ز جهمم گیرند خرده آن قوم که بر خاطر خرمم گیرند کز لب تیغ بتان بوسه بستمم گیرند قطره اشک مرا از چه نه شبنمم گیرند نماند یک انداز و دو عالمم گیرند بیج ناگفته عجب این به نامم گیرند جای در کوجه آن طره پر خرمم گیرند حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتمم گیرند رفتم از ظلم مرا از چه نه آدمم گیرند کاهی آرامم نه بی اشک مادم گیرند پرده بر روی خود از دیده پر خرمم گیرند که نشان لبش عیس مریمم گیرند عضو غصوم سبق سخن از همم گیرند</p>
<p>قصه رفتن از تنم جاتم کند غیر از و دیگر که رضوا نم کند</p>	<p>قصه جاتم تا نه جانم کند بر در خود کاش و با نم کند</p>

کافری کو تا سلا می کشند  
چند غفلت صیدایا می کشند

خوش آمد که شکل کشت از تو باشد  
نظرگاه آینه با از تو باشد

<p>چند میم در تمنای لحد با دباغ گریه یارب تازه تر من نکردم تا پیشانش خطا پیش ازین کردم نماز و روزه کوچنان در د که جاویدم بود من نخواهم زبیت زردمان او تو ندانی طرز احسان کردنش لحمه کافر شو که فرماید اسیر</p>	<p>هر که بید کرد پنهانم کند گرچه آخر گل بد ما نم کند تا چه کردم کو پیشانم کند دیگر ارشاد آنچه رسبانم کند کوچنان د که خدا نم کند کاش میرد آنکه در مانم کند یا تو ایغیر آنچه من انم کند کافری کوتا مسلمانم کند</p>
<p>دورخی آن کو مسلمانم کند دگر کو یک شب جهانم کند کاش با خارا کند او را دو چا با یکی مستور ماند آن غلط خواب باشد در خیال زلف او بهت گردد و گریستن انجبین از دم صد قیس آید نه سینه آنکه فرماید شمع احسان کنم مدعی گوید ز جی سحان چنین چون کند سحان چنان چنین بندی و این لجه ایرانیان</p>	<p>بعد از آن یغای ایمانم کند عشق اگر سورم سلیمانم کند آنکه مینا نامم پیمانم کند تا کجار سوا بدینانم کند آنکه افزون تر پیشانم کند هر بن جو چشم گریانم کند کیست کو سیریا نامم کند گشته نا کرده احسانم کند گرچه سحان ترک سحانم کند کاید و نگاشت دیوانم کند هر چه گوی لقمه خیرم کند</p>
<p>تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد چه گفتی کای بنیاد تو چه سازی ز چشمه نرسند خلق و کافر تو وقتی که گوی کد را از تو بادا</p>	<p>بود هر چه حاجت روا از تو باشد همه ساز ما را نوا از تو باشد تو آنی که محبت با از تو باشد همین خواهی از حق صفای تو باشد</p>

<p>خدا حال فلاکیان اندا          بود در دین یا بود در دنیا          بے رفتن از خویش و گاهی بد          گفت که شربت ز من جانفز است          چون لقمه خورشید کش بخوریم</p>	<p>که دید آن بشیر گوشت تو باشد          همه ردمارا دوا از تو باشد          روم من چنان و بیار تو باشد          چنانچه جانفز از تو باشد          نباشد ز کس لقمه تا از تو باشد</p>
<p>الحمد از تو باشد بلا از تو باشد          بیا کین و حکم خدا از تو باشد          نخواهم که من آنچه خواهم تو          تو هر منبری و من سایه تو          بیک ضربت آخر چرخ است خیز          تو بیا به ایامی مقابل          هر آنکس که راه از تو پرسد          بلفظ اندرت آید صد بار          ازین به چه آبی تیغ زن باشد          بر و لقمه جان خوش گفتی خدا</p>	<p>نباشد ز هر کس لا از تو باشد          قدر از تو باشد قضا از تو باشد          فنا از من آید بقا از تو باشد          چه باشد کسی کو جدا از تو باشد          سر از من آید نیست یا از تو باشد          که گفت اینک گنج و از تو باشد          بر آن چیز بجا بجا از تو باشد          بنر کس سفر ما حیا از تو باشد          پیش از من مرجا از تو باشد          چه خوش کاین خطابم عطا از تو باشد</p>
<p>دلاد در از من و از تو باشد          نه حرف از صبر نه ذکر از حضور          همه انیت جمله و استقامت بجا          بگوئی دعایت موثر مباردا          جسم مرگ تو گو روح باشی          تو مشق ربودن بے کرده باشی          وفا را چه بایان جفا را چه نایب          من راست گو فادانت پیش من</p>	<p>و اگر مردن از من عزا از تو باشد          چه گفت که گفت این چرا از تو باشد          همین دانی آیا خدا از تو باشد          بچشم چه دیگر دعا از تو باشد          مرگ نه هرگز بما از تو باشد          دلی دارم ای دلیر از تو باشد          چنانچه آید چنانچه از تو باشد          همانا که این افترا از تو باشد</p>

<p>ندانی که او امتلا از تو باشد دو صد فرسخ انگه یاز تو باشد</p>	<p>من ای غم نیم غیر تا سیر گزیم سودیر بر گریه غمی قهقهه گامی</p>
<p>باز چو بگویم که چسب میشود نال تسلیم بالی بها میشود تیر از ان شکست را میشود ماه بروی تو فدا میشود وقف و عایت لبها میشود پایه بر همه پا میشود سور در انخانه عزرا میشود هر نفسم آه رسا میشود فشنه مگو خشر بیا میشود هر مژه ام دست دعا میشود خون همه خاک شهادت میشود روزه همان خوش گشتا میشود قصه ات این لحظه فنا میشود</p>	<p>بود گرا و فتنه بلا میشود چون بنویسم صفت زلف یار مژده توان دید روح الامین روی تو از هر گردی برد کیست دگر در غم و شغاف تو شک فرا نیند زین سنگ و خار خانه دل بست عجب خانه چون نگویم شکوه غمش بر نفس میشود آرم که خزان و گام کام پس از گریه نیا بم چرا میگذرد چون سخن کربلا فوت نماز است به از هر نماز باد بقای تو بیا و بسین</p>
<p>از رخ او پرده چو او میشود یار چو از یار حبس میشود غم طرب و درد و دوا میشود سجده چسب مشکلیا میشود تیر کس عقه کشتا میشود هر چه دگر خواست خدا میشود خاک شد و خاک هوا میشود حاجت پروانه چو او میشود</p>	<p>هیج نمایان همه جا میشود خشر از خشر بیا میشود ما و عشق که از فیض عشق تیر چو تیغ کس گشته است صبر کن ای دل دمی از غم نمیر خواریم انگونه که میخواست شد جان من آن تن که مرا بود خست شمع منی وین عجب از تو روا</p>

بی تو چو کبریا که در بهشت بود  
باز تو هم در کس با میشود

میکنی از قید خویش گریه را	تقصه گرفتار بلا میشود
خوبان در گریه به هم وفا بر گزیده اند تنه‌ها عاشقان غم دوری شنیده اند آنانکه کرده اند دعای بلاک ما از خود گزشتگان ترا من صفت مرا گره کنی کمان همه گردن جوان با خود به هم بیکه ز یاد را چسان حرفی زنده طره رقیبان ز چشم او آن نامه که کرده رخم دل بنام دوست دل نیز خود بگفت آنها خیزه باد بنگه که کرده است چهل تازگی بدل	تیغی کشیده اند و سر ما بریده اند ناویدی بهم او ستم یار دیده اند از گلشن دعا گل تاثیر چیده اند کز خود گزشتند اندو بجای رسیده اند پیران کهنه سال که زمینان خمیده اند سکین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند شاید که این سگان پی آلوده دیده اند گردیده اند رنگ زردیم می دیده اند زان سان که تیر ما بدل من خیزه اند زان خار که نقشه بایم خلیه اند
تاب خوش گوار ز تیغ چشیده اند گلای باغ چاک قبا که دیده اند آنانکه دیده اند ترا حال شان پس از ناله های بلبل شوریده کم کم حال رسیدن دل جان مرا پس راحت کجا منفعت رخ میرسد ایکاش رخ نمائی و لب نیز واکس ذوق تیدین دل و جان من که تا کجا با آن خرد کنون مرغ دیوانه چنین گوی که خون نقشه بگردن گرفته اند	عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند کای باد صبح پیر من خود دریده اند گوی بدیده سرمه حیرت کشیده اند آن بادها که در چمن تو وزیده اند که خود رسیده اند و چو آرزیده اند عشاق این فروخته اند آن خریده اند باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند تا خورده ز خشم تیغ تو در خون پییده اند تا این پیر رخان چه فتنه دیده اند آنانکه این مطلب نعلت گزیده اند
نهد گل در گریبان صبا بوی که او دارد عذاب و زنج از من یکم می پستی بینی	دید گل را طراوتها و در روی که او دارد که چون در آتش از گرمی خونی که او دارد

این بوی که خوش خصال رسیده اند  
خطایان شوخ از بی تنه و دود اند

نظر کلان میکند چشم تیر که او دارد  
ز دشت میگردن ز دشت تیر که او دارد

<p>نیارد سرو بار اصل اولی اینجاست مرانگیر که چون آینه حیرت غماست و گران حور و از غلمان حساب آنجا که میگردد نه مارا قدسیان امی نشانند ترا و در خون نه در دام اسیر افتند نه سوخته شود</p>	<p>و در بار نیز اکت سرو دلجوی که آودارد نگاهی حیرت افزای دگرگویی که آودارد شود و خود خلد قربان سرگویی که آودارد کماندار است گویی چوین بربی که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهوی که آودارد</p>
<p>نه تنهایی تپد در خون گل از روی که آودارد بماه نو کشد شمشیر روی که آودارد چو نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمنای دگر عشاق غلتد چون نه اندر خون چو پرسی اینکه چون میداد کس سر کار تو شمار از کشتگان تیغ او کو میتوان دیدن دل و حشی و گویی سبقت از مهر و دلگیر نشین با نقشه از آمدن آن ز کوفتش خوشتر</p>	<p>پیشانی میشود سنبلی ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آهوشیم آهوی که آودارد کی سبحان کجا چشم نخل گوی که آودارد مر آودارد بر رخ اندر سپاهوی که آودارد بغیر از بچلویم خنجر بچلوئی که آودارد خی بیخی اکنون سر برافوی که آودارد چه دارد زور بی اندازه بازوی که آودارد ندارد و یکسر چندان نگاپوی که آودارد لبا لبانی مرد از نا جوی که آودارد</p>
<p>خاک بر فرق روزگار کشید غیر از چند همکنار کشید ویر در گشت تنم پلاک کشید من جفاکش جفا کشی کارم توبه از می نگرده ایم اسلام لاله هم ساعری گرفت بکف حاضر من بر آنچه رای شما بروش از زمان و تیر و پیک بهر خون نیزیم سوار شوید ببلا که سپرده اید مرا</p>	<p>بر سر خاک من گزار کشید غیر ختم را سیک هزار کشید غور بر عمر مستعار کشید میکشتم که هزار بار کشید از چه بار آگنا بکار کشید هی بسا غورین بکار کشید زار سازید یا تزار کشید رحم بر جان بهیتر کشید خاک در چشم انتظار کشید آهسته را هم بچم و چای کشید</p>

چند شعر گوی بکشید  
چون آینه بکار کشید



<p>چه کنید ای دودیده کار کنید          ذکر رفتن چه بار بار کنید          جز بمن رواست جبر کس          دلپسند است بسکه جور شما          تا چه خشت بخند غمگین          وقت پافارزار اگر کردید          زلفت تان خود پناه جوید از تو          من و دل مرده ای که از یک در          دم آخر ز پیشانی چه خوش است          مکنید انتظار روز شمار          زین که دیدید تیغ در کف دست</p>	<p>دشت را رشک لاله زار کنید          مره ام را چه دجله بار کنید          هر چه من گویم اختیار کنید          من چو خواهم بکین بار کنید          چاره این جگر فگار کنید          نذر سرتیغ آید ار کنید          شب مارا دگر چه تار کنید          من و دل را بیک زار کنید          گر خزان مرا بچار کنید          کرده خویش را شمار کنید          قصه را نیز بهوشا ر کنید</p>
<p>ندم در دل و چیت چون بیرون نمی آید          چشم در پای خون روان گشت یا اکنون          اجل کی شود صیاد است یکسره مکان کزده          چه نصیحت بر این نامم فلا فی یا فلا فی را          اگر خواهم که خویهای بخت خویش بنویسم          گویان پاره پاره حال امان بچنان یعنی          گرفته نام شیرین دستم خود که میگوید          چه سازم چون کنم یارب یک چشم راه مرگ          یک ایانی کلام نشنیده و بدو گفت پس چون او</p>	<p>درون دست او هرگز از درون بیرون نمی آید          رگم در گداز یک قطره خون بیرون نمی آید          چرا از صید که صید زبون بیرون نمی آید          بدی زب کمال اشخاص درون بیرون نمی آید          ز کلام غیر حرف و از گون بیرون نمی آید          که امین کار از دست چگون بیرون نمی آید          فغان گوین از بس ستون بیرون نمی آید          دگر از خواب که بخت نکون بیرون نمی آید          ز خاک بند مرد و دهنون بیرون نمی آید</p>
<p>ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید          و بد ز فور اگر گویم همین میم ده مارا          فسیو نشان نمایم از زمین تا آسمان مارا          بودان بند این بند و دگر چه نصیحت ظاهر</p>	<p>زینا از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید          تو گوی از زبانش حرف بیرون نمی آید          چه وقت است آنکه از چشمش خون بیرون نمی آید          ز زلف او دم دانی که چون بیرون نمی آید</p>

دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید  
 سخی که ز دیده میل لاله گون بیرون نمی آید

<p>همین خجالت این گردون بیرون نمی آید  نزدیک این لونی آن بیرون نمی آید  و اگر گوید که ساکن از سرکون بیرون نمی آید  کسی باشد از آنده مهول بیرون نمی آید  دل از غم خون از دل بیرون نمی آید  غمت با آنکه بیست از خون بیرون نمی آید</p>	<p>بر بخت آنچه از دستش چویم بیرون کاف  چو خوش گشتی درم کاین بونی تا کجا یا تو  ز بی شوی که گوید باش ساکن تا بیرون ایم  ز کوی او که دای نشا طویش خوانندش  چو سر شکست قتل از سرهایم شد بیرون اما  چه شد چون نقشه جان سخت تو از جسم فرو</p>
<p>دل از عهد مهر سکون بیرون نمی آید  زدشت گری یک بیرون بیرون نمی آید  همین گفتم که یار از کون بیرون نمی آید  چه افغانها که از سقف بیرون نمی آید  مرا ز آب و گل این نفس بیرون نمی آید  چرا وقت از بیرون بیرون نمی آید  بهر وضعی از دل کون بیرون نمی آید  مگر بخون تخم جنون بیرون نمی آید  ز خاک تر تخم جز بیرون بیرون نمی آید  ز لعل او بجز لعل بیرون بیرون نمی آید</p>	<p>چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید  مگر گداز بخت گون من خضر را هم  کسی چون گفت بی پیش است از این نمی آید  میس از در دنیا که بایم درین کلفت با دم  بجویم من و دیگر نداید آورده کعبه  کسی که مکر دهن او را ز خود کوه این ناخوش  بیاد آرم می کردی سپهر آنگونه میل زید  چه گفتی اینکه آمد باز بر کوه شد بجز اندر  نمی آتی چرا اینجا و بازش چون نمی آید  چو گویم نقشه حاضر بر دوت در حق او حکم</p>
<p>بیگانه که بود و آشنا شد  در دل گری که بود و آشنا شد  از آتش رنگ تو تیا شد  چشم بگریستن آشنا شد  غم آمد و دل بغم خدا شد  ما خاک شدیم و او هوا شد  دل از من جان تن جدا شد  گفتم همین که عمر ما شد</p>	<p>شادیم که عمر از آن ما شد  از شمشیر تو نوا که ما شد  دل چشم تو دید و دیده من  گوشت بکشیدن آشنا بود  زمین آمد و شد و گریه خوشتر  در باب که بود این چه شوخه  بگرفت سخن چو از جدائی  پرسید چو کس فل تو که مرده</p>

نور از کلاه و عهد ما شد  
جانی بخار ما آشنا شد

تو نقشه کشی چه انتظارش	گویند که حشر هم بپاشد
گر در و ششما نصیب باشد از دیده و می که دلر باشد دیگر چه شود پله پلاکم بر شکوه که بود بر زبان خوت وقتی که روان شد از تنم جان وقتی که کشیده خار با سر آن آئینه رو چه شد و دو چارم آورد و بجا ک ما سینه را گفتم که بهرم و نمر دم	بیجا نشد ای بتان بجا شد معلوم نشد که دل کجا شد آفت شد نقشه شد بلا شد چشم تو می که مسرور سا شد دل گفت که حاجت روا شد دانی که چه کس برینه پا شد بود آنچه که ر بدل حفا شد امروز خدایا خدا شد این نقشه چه بپاشد و عا شد
تا آنکه هوش زول آینه جوهر نکشد آنکه جنتین نگاه بر من مضطر نکشد خون خود خضر بران و رگند او گر نکند دختر مبرد گر بر او کس چه شود در و عا گوی آه است سراپا مهر و کشم آهی که سلاسل کند او را دریا رو از صید کیش روح قدس پر ناکام هر چه تخریر کند رنگ رخم را سپرد سخنی هست بل گر چه ز عمر سه اما من بجای که کشم باده وی از ناز انجا نقشه آن نیست که منت کش رضوان گردد	ناز صناعی او صنع مسکندر نکشد نیت ممکن که و گر از خزه اشک نکشد تیغ بر خویش میچا کشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد خاک من در و سر خدمت هر نکشد گر صبا دست ازین زلف معطر نکشد دل او بس که سوسه صید محقر نکشد طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد ز جنت پیشش آن چو نوسنگ نکشد دوسه بار آید و با من دوسه باغ نکشد جو ریح کشد و رخت ازین در نکشد
چقدر آرزوی صید بخون و ر نکشد گفتیش سر و من از تو پس ازین سر نکشد	آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد

بنا را از هم از خزه اشک نکشد  
نقشه کشی و نشاندن با نکشد

<p>توبکش تیغ و بنه بر سر من مشت آن عذاب که کشیم من بهشت از جهان بجز ام تو زمانه نشکیده چه کند از چه ترسی دل است بلا و در اندیش خوب گفتی صفت اشک تو افزون ز دست ای خوش انداختی جان داده که در شکر نیز ثانی یوسف ما حجب جو که گفت خوش بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیت حق شناس است چه نقاشی خدا را از تو نکشیدی تو سنان از لی خونریزی او</p>	<p>پیش تیغ من منت مغفرت نکشد در چشم از شمری حق همه کافر نکشد انتظار تو اگر فتنه محشر نکشد رازت افشا نکند ناله بجهش نکشد بهر تو در رشته لطف اینده گوهر نکشد تا نه معشوق بود بر زنجیر نکشد این که نقاشی ازل نقش نکشد عاشقی کوستم یار ستمگر نکشد آنکه بر آینه بجز نقش نکشد چه کند لقمه ازین غصه فغان گر نکشد</p>
<p>آنکه گوید دست از من دور باد تو اگر مری شدم من در دوات کام جان شیرین اگر خواهم چه در زبان او نشاط اندوه نکشد وسعت و تنگم را حد پیرس دل اگر خون تیغ او را خون غذا دو رخ او یا خدا گردد و بهشت بچه پیروی نمادم در جهان دل ز سر می کرده راه کربلا از برای انتقام ملک عشق تو پیشت پیش کردی دعا</p>	<p>خانه او تنگتر از گور باد چشم از ناظر و لم منظور باد گوید این دل زان لب پر نور باد بر کجای راحت بود رنجور باد سیر گاه چشم تنگ مور باد من اگر خاک آن بیت مغرور باد هر که گوید نار عاشق نور باد در جهان به پیش چشم عور باد جان بشا و کربلا محشر باد در دگر شاه است غم و شور باد شکر گویت قصه معفور باد</p>
<p>یارب از تیرش دل مجبور باد خانه همسور عشرت خانه است گفتم از اهل جهان باید کنار</p>	<p>زخمی و پر زخم دل ناسور باد خانه دل از غمت معمور باد آنچه گفتم در جهان مشهور باد</p>

دری خوب از چشم مجبور باد  
دیده ناقص گمان کور باد

<p>آمد از کوی نویدی جانفسزا نام فرما دار کسی پیشم برو گو بری ستور خود از چشم راست بر من منعم این نهیت بسند سرگرم بر که که وصف یار نخل تا چای بنده شش از خیرگی مانگو خواهم مرگان ترا تا چه نزد یکم و لارا شاید نیست عشق موسی خواندیم چشم لاله</p>	<p>شد محرم عید ما تم شور باد نگم از همکار می مزدور باد رویت از چشم بری ستور باد من گجا گفتم که دل مسرور باد بر لبم افشوده اگر باد دیده آینه یارب کور باد بر کسی لشکر کشد منصور باد زخم کز دی چشم هر دم دور باد غم اگر کوه است کوه طور باد</p>
<p>ومی که از لب لعلت مسیح بسمل شد همین نه آرزو سے زلف تو سلاسل شد بقول عام یک مشکل است و صد آسان که بود آنکه از دگر م شد بغل و انگاه شود جز این چه به پیش دی ایستاده دگر چهار بلبیل و پروانه ماجرا نه گزشت تکیه منم که درین آرزو به میرم فلک بد بر چویم چگونه چشمک زد در آن مقام که بجزون به از فلک طون است پس از گشتن ز بخیر راه صحرای گیر</p>	<p>نه آنکسی که شتابت بهم وحی نازل شد تصور دل تو بهنگام شیشه دل شد نصیب با یک آسان هزار مشکل شد چه زلف بود که در گردنم حایل شد ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد گل ریاض شیب چون چراغ محفل شد خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد ز قلم آن همه سنگ و سیکه قاتل شد توان گریست بد یار که عاقل شد بشکر اینک جنون تو گشت کمال شد</p>
<p>بحیر تم که چنین از کفش چرا دل شد میرس جان که از فرقت تو واصل شد ز تند باد بفرما وطن گلگون بود ز خویش رفتم و این خود گشت معلوم عجب نه ار شد و آنکل تمام لای شراب</p>	<p>ندید آینه بهم چون بخویش بایل شد مرادم آنچه ز یکم بود حاصل شد ز گرد باد همچون گمان محفل شد چه راه بود که رهبر که ام منزل شد بغیض گریه مستانه خاک ره گل شد</p>

کیا دلاور گل سنگ نشسته دل شد  
ز آسمان محبت چه وحی نازل شد  
سیر

<p>چو گفتم از دل آگاه من مشغول چه تخم دل نه که در سینه ام فلک نفاذ من و کشیدن منت زنا خدا بیات از اندام عاشق نه سبیل تا چه گمان سرخ لطفه چو بستم بهین صدای برکت</p>	<p>بناز گفتم که آگاه بود غافل شد پسند عشق و می کاین زمین قابل شد کجا سفینه من آشنا بسا حل شد نه درد بود زایل بوس که زایل شد ز تربتی که بدار السلام داخل شد</p>
<p>ای خوش آن دلبر که خوارم کرد و هر با یاس بکنارم کرد و در چمن رفت و تازه گل شکفتند لب بام او نیاید آن خورشید گریه ام تا توانیم افسرد گفتش چیت دگر فدا بودم اصلا امام سبزه من آنکه رفت و نکرد کارم هیچ لطفه در خواب بود گراختنم</p>	<p>خواریم صاحب اعتبارم کرد چرخ دور از دیار و یارم کرد لاله بنمود و داغدارم کرد شبنم آساکه بیقرارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد خجسته این عمر مستارم کرد چون اجل خارج از شمارم کرد دگر آمد و گریه کارم کرد که به تیرنگه شکارم کرد</p>
<p>نه بهین تیره روزگارم کرد به وصل آن کامیدوارم کرد سختی رفت جای از بند او چه جوان بودم و چه پیر شدم عید اضحای او مبارک باد جنتی گروم از شکستن آن آه من باد بود و جسم خبار چه بگوئیم ز این جنده خزان گر غلط گفتم لطفه زاده باد</p>	<p>زلف او عقد با بکارم کرد بهین دلخ از انتظارم کرد گریه زد و جوش و جلد ببارم کرد بهین خزان آنچه با بهارم کرد کنند امسال آنچه ببارم کرد توبه می گنا بهگارم کرد باد لطفی چه بر غبارم کرد یا بجا بود یا زمارم کرد چشم مست تو یاده خوارم کرد</p>
<p>یک سخن صد عقد و شوار مارا می شود</p>	<p>می شود و یگر لب خود را دل ما می شود</p>

رفت و بال نظارم کرد  
آمد و باز تیرنگه کرد

گر گریه بهیاری گریه می شود  
از دل تو باز تو عالم بهیاری



<p>گر سر حاکم آن رنگین ادا می آید هر کجا میرفت ذکر خاستن نکست فهم خصت یک حرف عاشق را تو میدادی یا دایمی که عفا می شدی و لنگیم این نمیدانت جان من رو و همراه در یار و شیر ساده ام را آنقدر کردن پسند</p>	<p>هر ده صد ساله هم چشمش تا شام می کشود نکته سبزه جز چشمت که آنجا می کشود تا چه پشت آن سر پایا بیزبان و می کشود قفل امید من آه عرشش می کشود خوش در صحت بروی من می کشود خویشکوه لقمه هم که این می کشود</p>
<p>بال پرواز از رخ رنگ رخ می کشود ز خیم نمود آنکو ز خیم میزد و بر کرا داشت که نموده که نا و استنش او لیر است ای خوش آنمخت که در روی بود کام من بود گرد می کشد صد مشتری جان برکش و از آن باطل پرستی که در روی از خود آرای کجا فرصت بکار دیگرش زانچه در خاطر گزشت او را کجا در می کشد بعد عمر که شب می کشد وصل و نصیب</p>	<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا می کشود مشکلم نکشود آنکو شست بر جا می کشود کس چه داند نامه ام چون پیش آمد می کشود دل ز صوا حریف میزد و دیده دریا می کشود چشم او بر گره و کان روضه ای می کشود روز می کشد نکشایم شبها می کشود که نظر بر حال زارم آن خود آرا می کشود آن میان که بر قلم سبزه و می کشود سجده می شد لقمه آن بند قبا می کشود</p>
<p>کاش یک شب پرده از رخ میجا می کشود خالی از حکمت نیز زخم بر بر عضو ما دی شدم جایی که آنجا خاشاک می کشود بهشت جنت چون نه از رندی بود کاشنه بهت به زخم تو آغوش زخم سینه ام وقت میخواری چو میزد حرفی از مرگان او التجا بر دم عبت پیش فقیهان زن خوب کردی کز فلان چیزی پرستی تو دو</p>	<p>آنکه بر رخ از ادا زلف چید می کشود تیغ او گوی طلب جسم ما را می کشود مجمعی بود و زبان بر یک برعوا می کشود باده ایجا می کشد و راه آنجا می کشود همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا می کشود دل رگ ابر بهاری را همانا می کشود عقد های خاطر م یک جام صبا می کشود و فقر بمعنی از نه تا کجا می کشود</p>

آنکه میگفتی بحشرم نیامد و او خویش	لقمه امروز تو گو یار از فردا میگذرد
بر نیشم اگر گزشته باشد شام آمده باشد از و ریخا ناقصه چه از گزشتن عمر من از دل و جان گزشته باشم گرامه باشد از سپه جنگ جز من که بمقتل اینقدر نخلم نه بهین گزشت از مثل هفتاد و بر آید از لب شیخ یارب چه کند چو طفل شکم جز شکرد و گریه بر لب شک داده جبرم آنکه یکسر یار و سر پرستم به بر غیر پرسیده شده تیغ از چه رنگین بر قطره که دیده ام فردیخت یارب کنی نصیبم آن جرم عیب است گویم این گزشتن ارض اینهمه گزشت است شاک زان را بگذر کسی که ز حرف قربان نشدش کس از اسیران شیرینی نطق او چه گویم مرگ است ز ز گزشتن دل فردا گزید و کجاست ز خونم حور است و ز حور طرفه حالی راندم سخن از دور و گزشتن	دوم چقدر گزشته باشد ناکرده سحر گزشته باشد ناکفته گزشت گزشته باشد او گزشت فطیر گزشته باشد دانسته و سر گزشته باشد بخوف و خطر گزشته باشد شام ز شمر گزشته باشد از نصبت گزشته باشد آن را که پدر گزشته باشد زین دیده تر گزشته باشد عمرش بسفر گزشته باشد زین تازه خبر گزشته باشد خونم ز کم گزشته باشد از کان گزشته باشد کوز انهمه در گزشته باشد حرصه ز نه گزشته باشد بر زیر ز بر گزشته باشد زین را بگذر گزشته باشد به تیغ و سپر گزشته باشد طوطی ز شکرد گزشته باشد دل که چه ز ز گزشته باشد امروز اگر گزشته باشد بر جن و بشر گزشته باشد بر خسل تیر گزشته باشد

از شکر گزشته باشد  
 زلف ز گزشته باشد

<p>بر دل چه در گز شسته باشد          این بس که ز گز شسته باشد          گفتم چو سحر گز شسته باشد          سر بود که بر گز شسته باشد          جبریل ز بر گز شسته باشد          پیش تو نگه گز شسته باشد          بر جان چه قدر گز شسته باشد          اسم ز اثر گز شسته باشد          نیک آنکه ز تر گز شسته باشد          برای من گز شسته باشد          خوش آنکه ز زر گز شسته باشد          مانند شرر گز شسته باشد          از شمس و قمر گز شسته باشد          ظلم تو بهر گز شسته باشد          آمد چو بس گز شسته باشد          با حال بتر گز شسته باشد          آبی که ز سر گز شسته باشد          وی شب بقدر گز شسته باشد          تیرت ز جگر گز شسته باشد          شاید ز لطمه گز شسته باشد          از خون که در گز شسته باشد          صد محشر اگر گز شسته باشد</p>	<p>بر من گزشت آنچه بگزشت          از اشک و گریه سر گزشتی          بر سید جهان گزشت شامت          گفتم صلوات بر تو از من          تنهانه من از امید پاسخ          گویند گزشت از جهان خضر          غم اینقدرم گزشت بر دل          از من بگز مباد گویم          بدانکه در روز خیر بود است          خیریت که آن ز عیب جویان          دانی چه ز گل مراد بلبل          آتش قدم است آنکه زین مهر          نظار گیت بیک نظاره          تنهانه مزار من شگافه          گفتمی که فلان چه عمر میداشت          گفتمی که فلان گزشت از یخاخ          در تیغ تو دیده باشد این دل          آنچه از تو گزشت بر قضا شب          بوجبه مدان پسیدن دل          بنوشته ام آنچه سر گزشته          حد سبیل سرشکاف در پیش بود          بالغمه تنهانت وعده او</p>
<p>طاقت از دل می باید برون از جان می برد          کوی او بروم گرد از جنتستان می برد          ناله هست این کوخرا از من بیاران می برد</p>	<p>چشم دل بکش که بینی آنچه جانان می برد          خوی او هر لحظه یاد از دوزخستان می برد          گریه بود آن کو دغا از من بیاران می برد</p>

کوی خوش است اینک دل می آید و جامی برد  
 باد از غم بوی می آید و کفن می برد

هست از من آن امید کاور و پارس  
 تیغ بر کف قالی استاده چون خواب  
 در غزل نامم غراسه نیز بود پس چرا  
 غیر دوست نثار شوخی بر نقش می من  
 تا ملک خاکساری رخت خویش افکند  
 میرود از کعبه سوی دیر شمع و شوق  
 من چه خواهم برویاری از ریاض آرزو  
 یک نظر خود نیز نهید کاشیکه آن خط  
 تا چه میخواند از من بجز من فرمانبر  
 راحت کوفین اندر سنج بجهد میدهد  
 دوزخ از بند ز فضل خویش تو میکند  
 چون تیرم بر تیر اینچنین به اجل  
 هست حسرت بر کد این گویار بخت  
 غیر در آغوش دمی مغرور من در فکون  
 من نه محطوط اینچنین تنها ز دست تو  
 خط چنان که ز خضر میخواد و عاقی تازگی  
 چون مقابل شد باد اکنون بزم من  
 غیر با تحس و مانع و یار را از بس کام  
 دل پس بر برق لگای جت که بود این را  
 اگر بلند میهای مضمون مدعی را از دست  
 پای من ذوقی که از خار مغیلات می برد  
 دل سپاه غمزه او پیش ازین برده بود  
 خواهم آن عشقی که نام لوح را گم میکند  
 از زون خست چهره حرف دادن و بدو  
 کاشیکه پندارد آنرا است مگر نهبت بخویش

بوده باشند از تو آن شوقی که خزان می برد  
 گوی سبقت اند انجام و میدان می برد  
 گردش چشمه بیابان در بیابان می برد  
 از دلم جمعیت این خواب بریشان می برد  
 دیده ام موری که او تحت سلیمان می برد  
 تا چه خوش خوش و نمائی کفر ایمان می برد  
 انتظار بوز عمر سپه پیر کعبه می برد  
 هر که میگردد خضر از دست و جان می برد  
 می برد دیگر چه از معنوق فرمان می برد  
 هر که می ترسد نه از و نوار آسان می برد  
 آن ندانم که این عاصی ز عصیان می برد  
 عیسی بیدر پیشم نام در لک می برد  
 بیکسی شریف برگور غریبان می برد  
 تا کدام افسانه خواندیم و زبان می برد  
 میزند بر کوفه روان خط روان می برد  
 لب پنهان دیگر که عرض آسجوان می برد  
 آنچه از لعل لبش لعل بدشان می برد  
 تا صبا بهر که نامت از گلستان می برد  
 رخت خود میکین با لنگاه گیران می برد  
 مطلق خواهم که ره بر چرخ گردان می برد  
 دست من از جیب امان بیشتران می برد  
 جان بخیا اینک آن سلطان خوبان می برد  
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد  
 تیر ز دل خست بازی میدهد جهان می برد  
 برگمان کان شوخ از من با دادان می برد

مظن

<p>صبر و خوش آرام و طاقت دین و دانش جان دل          کینت آن کز بهر سیر گستان نهاده گام          عاشق از مستوق عریان می برد خطی که آه          هدم این دیگر گوشت دل کنون جا بوده است          میروم در گشتن دل بهر سیر غنچه ها          من خواسته به او رحمت فراوان می برم          طالع برگشته خود را شوم قسریان که او          جبربان چشمی که خود آرمیدنم خود          شوق میگوید با و کای ناوکی افکن و جیست          ذلت و غواری که روزی میشود از فیض عشق          سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر          گرم کردم من کجا چشمی بجا مهر او          جنت او را چون نمی بخشند زین پیروده هم          بود قاضی هم بمن در میکش به شب شرک          زلف او تاریکی از شب مای تاریک آورد          منم بیجا نم ز عمری سر ساری می برم          می فشانند بر سر بر بجر گوهر ساخته          حرف و وصل اینجا میاور خون چران میکند          از چنین پرگوشدن نقصا چه ام بل بر زن          کس چه داند شبنم چون سازد بهار با دل          غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال          دانیم تا که نه بهنجس خود و داری گزین          گزینجانی مرا از شکره اش میجوهر سس</p>	<p>غیر ازینها بهر چه دیگر نرو نتوان می برد          دل ز بلبس بوز گل رنگ از گستان می برد          تنگ عریانی چه آن تنگ عریان می برد          توجه دانی چون بسزد ز کوی جانان می برد          بسکه از خود بر نامم فوق پیکان می برد          آنکه رحمت خواهد بود رحمت فراوان می برد          بگریخته به آن برگشته مرگان می برد          التجا پیش که ره مای غسزالان می برد          با اجل گوی پیامم قاصد جان می برد          از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد          ای خوش اندامی که عرض باغ وستان می برد          گریه چون از من بد روی بهر کنعان می برد          عاشق او بهره که از حور و علما می برد          محتب چون ایندم تنها بر زبان می برد          روی او ز شانی از نورشید و نشان می برد          در نه هر یک پیش جانان پدید زبان می برد          بهره که چشم عاشق ابر نیسان می برد          نام شوق اینجا میر تا موس حرمان می برد          نفع از گشت طبعم پیر و بهقان می برد          خربود خرا که از کس بار احسان می برد          آنچه دانا از نظر انکنده نادان می برد          خود توانائی و کام انسان ز انسان می برد          یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد</p>
<p>بس چنین گفتی که روز هفته زنیسان بد بود          دین بهر سیر که شب را چون پایان می برد</p>	

از نماندن از نماندن تمام میخندد  
در نماندن از نماندن تمام میخندد

از خوشی نماندن از نماندن تمام میخندد  
از نماندن از نماندن تمام میخندد

<p>این نگوییم که با و من اثر می خندد صمیمی گر چه بگشای کل ترمی خندد نک حسن بیان را نکند از چه قیاس گر چه زور است ز غور شید ولی شبنم را یار بنگفت چو از ویدن روئے زردم چمن سوختنش را اگر کسی تا چه بهار بست دیوانه بدیوانه نباید خندید</p>	<p>نوشتن تماشا است که بر سر و غم میخندد هر دم این نوگار من نوع و گریه میخندد این چه پرسید که داغ چقدر میخندد گل لفظ ره بگلزار لفظ میخندد همه گفتند که از شادی ز میخندد پنبه زار و لیم از نام شرر میخندد لغظه میگردد اگر پیش تو میخندد</p>
<p>گر نماند آن بکف آن رنگ قهر میخندد من چو گفتم که لب چون نه و گریه میخندد قاصد این باز گو بر تو کسی میگردد گریه خود خنده بود پیش او این شش در گمانهاست و گریه شد ریاست عبت شب وصل است و ندانی تقدیر بگریه تا چها لغظه بدست شمر کام آید</p>	<p>چقدر باز طرب ز خشم جگر میخندد چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد بر که می بشنود این طرفه خبر میخندد شبنمی هست که بادیده تر میخندد سکک و ندان تو بر سکک گهر میخندد بکشا بند قبا و رنه سحر میخندد ببیند آن لحظه که نخل تو بر میخندد</p>
<p>بر لب دعا و طرفه اثر در و عار رسید آن می که داشت بهر عدو حکم سلیمیل خاکم بیا و او ده روان شد جویش دوست بالد چرا بخویش چنین استخوان من بر خاک من رسیدنش آمد مرا چه کار خوش بود طالع که بر دشتک برد چرخ یک کام لغظه مرد و زنا کامی آمد</p>	<p>چشمم براه بود که ناگه قضا رسید شد جمله خون بشیشه چو نوبت بار رسید گفتم بگرد او نتواند هوا رسید یار ب بمن صدا چه زبال بهار رسید در دم هلاک کرد و از آن یس و بار رسید میشد همی بمن که رقیب از قضا رسید با او چگویمیت چقدر عز و بار رسید</p>
<p>یکره بهر سمش آه نه آن بوفار رسید</p>	<p>بر لب اگر چه جان من مبتلا رسید</p>



<p>در گوشش دل ز عالم غیب این صد رسید تا بعد ما که وار شد از شد جنون شود کردم سوال مرگ و بهاندم رساند مرگ اکثرن چه دل کشاید ازین لطیف میخ کرد آنچه فصل گل نگرای ساقی و یار بود این رسم در و که بده خاک بخود بباد</p>	<p>کای دل صبور باش که روز جزا رسید مجنون جو فو که کرد و رایت بهار رسید شکر خدا که زود بداد و خدا رسید عمرم چون شد بس بر آن بد بلا رسید یعنی شکست ما به صفت توبه ما رسید با نقشه نامه که بدست بهار رسید</p>
<p>گردی گو که از ره آن دل بهار رسید بر دل که صیت خوار بی او جا بهار رسید شویم چگونه حرف بد از بهر نوشت خوش آه مرا آنکه که کجا جاسه خود گرفت تقسیم حصه ما چو همی شد دم سخت تبار رسید بود نه تیر به بان روش تا بر کی ششم بهی که شست از حد این زمان این نکته است که گفتی دم آخر</p>	<p>در چشم آرزو سے دل تم تو تیار رسید آفت جدار رسید و مصیبت جدار رسید یعنی بهین از و خط سبیل مدعا رسید اشک مرا به بهین ز کجا تا کجا رسید شاهی تیار رسید و گدائی مرا رسید قاصد بهیم از و یار تور و بر قفا رسید وقت رسید نت بهین ای بر قفا رسید بیگانه ناپید شد و آشتی رسید</p>
<p>برق جویم محوری شعله بایرم کرده اند در تلاش باد و دیگر بهیزارم کرده اند گلر خان سپه و قدا به مقدم خود این زمان داشته اند آیا چه شک در جان سپاه بهین پیرم و در کف رسیدم عنان اختیار کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی بودم اندر عمره محشر به خیل عاصیان تا چه خوش خواند بازم عشق را چشم و چراغ</p>	<p>شسته کامم و قف تیغ آید ارم کرده اند بسکه بعد از سوختن مشت بهیزارم کرده اند تا چه و شک روضه رضوان هزارم کرده اند صد تقاضا تا بایشان به پاسدارم کرده اند بهر کجا به شمع طفل نیسوارم کرده اند با که گویم کاین منط به اعتبارم کرده اند آن که پرستم کادوی بهر چه کارم کرده اند آشنایان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند لا اله الا الله که دلخ از انتظارم کرده اند</p>

بجویم محوری شعله بایرم کرده اند  
بجویم محوری شعله بایرم کرده اند  
بجویم محوری شعله بایرم کرده اند

سن کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بی هیچ خواری و زاری نصیب لقمه باشد از آن	تا کجا با پیش جبینی شرمسارم کرده اند کرده اند اما مگر خوارم که نزارم کرده اند
دید باید تا چه شا بد در کنارم کرده اند خود تو در باب آنچه احسانها بکارم کرده اند آنقدر که زگرها چشم بهی سید استم بسکه باشد آبروی عاشقی از درد و دل	سیر گلشن بود مقصود و شکبارم کرده اند بیخودی میخواستم با تو دو چارم کرده اند آنقدر با دوسا نیار و دیارم کرده اند در دمنم کرده اند و اندام کرده اند
دادیم برمی چها اندوه و غم خواهند داد در محل ویرانها غمنا سیده اند شنا و بیش از پیش دار و دستم با آفتاب کرده اند این شمشیر کمانان آنچه با من بدی که تواند کرد کس ریگ بیابان را شمار خواه ترک عشق مقصود و از من خواه صبر آنقدر که ز غم و دشت ماز خودم کرده ایم لقمه گلزار جنون را من خوش آئین بلبلیم	نا امید به چها امیدوارم کرده اند در مقام زرد و میرها شرمسارم کرده اند گرچه در عالم کم آنکه زده وارم کرده اند سینه ریشم کرده اند و دلخارم کرده اند با که گویم کاینقدر با داغدارم کرده اند هر چه میخواهی در آن سینه اختیارم کرده اند آنقدر بن بیش خوش چنان دارم کرده اند داغها بر سر دانه گلها نثارم کرده اند
دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند منهم بریده زبان و کمر آن دمان چه کنم ز رست دانه که دارم ز برق امید و گر هرم از یک ندادش خدا چنان حرمت بر نچرختم و در دم بدایع همچون گفت نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید گویند که جهان بنان کند ترا ایزد ز کینه درزی او جان بلب هنوز منم کسی که گفت ندیدم خا بدست کسی	جو حال دل بود ایگونه پس زبان چه کند دل است پیچیدان و صف آئینان چه کند زین نکر و چکاره من آسمان چه کند نخل بسی است ترا طوف آسمان چه کند فلان چه کرد و درین وادی و فلان چه کند کسی که خوب نفس کرد و آشیان چه کند کسی که رفتی است از جهان جهان چه کند شود و میکه بمن مرگ مهربان چه کند کنون ز دست کسی بیا برو چنان چه کند

شیراز چنان است  
حدیث دل و زبان  
چو بخت و بختی که بیایان چه کند

گو که نقشه چنان زار مرد و می گفت	خدا چه خواست همین شکوه از زبان چه کند
گویم اینکه کند گزند لب فغان چه کند کسی که جان نهد حظ زندگی چه برد مرا مرخص نداند هنوز تا لقمان بگفت بود یقین در نیست که من حرم همانست عشوه همان نازا چه پیش از آن منم جفا طلب از یار و دل بهین گوید میرس از دل مقصود و چیدنش چون بلغ چه کرد و ابروی تو تا کند همان مرده ات همین مرا آنچه زد و دیوانگی گزشت گزشت گو که گوشش سر کرده است و غلط کرد	دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند ولی که خون نشود سیر وستان چه کند حلاج و دانش لطف بد گمان چه کند ندید بیه آنچه یقین کرد تا گمان چه کند چه گویم که بمن این چکر دو آن چه کند چو حرف کرد ازین پیش این زبان چه کند شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند میرس هیچ که دیوانه ات بیان چه کند وگر جز این بمن و نقشه قصه خوان چه کند
یارم از خوشخوار با خوشخوار تر دل ز چشم و لبران بیار تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود هست و نیست دای دل ایوای من ایوای عشق هوشیارش مست تر از مست با گر با و اختیار کرد و بدند یار ابر رحمت را چه گوید یکس باس یار ب از بر عکس این خواهم مباد نقشه هم شد بلبش چون گفت ای	کارم از دشوار با دشوار تر دیده زابر تیره دریا با ر تر یار تر عیار تر مکار تر کس ز مرگانش سپه سالار تر دل مرا زار و من از دل زار تر مستم از بهمار با بهشمار تر بنده با اختیار کرد و یار تر از شدیم کج چه و بازار تر چشم از بخت عدد و بیدار تر حسنت از گلزار با گلزار تر
راست گر پرستی نه تنها زار تر با و روی خط سیه یعنی گلی	عاشقت از زلیت هم بیزار تر امن ندیدم از گلت بیخار تر

دیده با حیرت و کسبی یار تر  
حسنت از گلزار با گلزار تر

<p>از خجالت می شود گلزار تر کیست از اسپ تو کم رفتار تر هر که باشد معتبر تر خوار تر ساعت چشم بمان سرشار تر دردم از بسیار بسیار تر مهر او از کین او خوشوار تر گر بود این راه نامهور تر دیده با حیرت پرستی یار تر</p>	<p>باقیای شبی استخا مرو در سواری بر خور و گریه تو غیر سعی تر از یک میخواستی مرا خالی از خون از چه میبای دل و انجم از افزون اگر افزون تر آنکه خنجر تیز کرد از روست من به سوار می کنم طی راه عشق لفظه را تنها نه دل در وی</p>
<p>غنی و دیگر گیل دیگر گلستان دیگر انده تو افتد طرب تازه حرمان دیگر چون نیای ای تو جسم مرده راجان دیگر من بهان دیوانه اما کو گریه بیان دیگر نوسن آه مرا هم هست جولان دیگر دین که کوئی چون نمردی هست بهتان دیگر بسته با قفسه شاید باز بیان دیگر</p>	<p>بین یک داغ و دم ای سر و ستان دیگر جان فدای چرخ تو کردی نصیب مردم است مردم من مرده بائی رخ کن بکده بیا چون دیگر بنامیت دیوانگی را در سنگاه گر تو گوی اسمان گرد و غبار می نیست آنکه گفتی نیستی بیار تهمت بود و بس از دل من باز می آموزی انداز شکست</p>
<p>آن خط و خال از پنهان کافران دیگر می نماید دشت هم مردم بهیا بان دیگر این که افتادند نمک میدانم احسان دیگر در دل از مرگان او زخمش نمایان دیگر چون نباشد در نگاهم غنچه پیکان دیگر وام از آینه گیرم چشم حیران دیگر بهر دروشت مردن لقمه دران دیگر</p>	<p>شیخ و ایمان تاجه نازم من بایان دیگر چون نباشد لقمه با اسوان خورده دم زخمیم می سازد و بر زخم من از خدا در سر است از زلف عین بر او دای نو من که خواهم از شهادت گل بفرق خود زن بسکه دارد لطف دیگر بر رخ حیرانیم بهر زخم من تو بود اگر مشتاقی نمک</p>
<p>کفر من با دایا بهما نم چه کار با گرد و سست میا نم چه کار</p>	<p>کافر من با مسلمانم چه کار تاجه عمر و تاجه یار و تاجه گل</p>

در تمام این کلمات  
و این کلمات در تمام  
در تمام این کلمات

در تمام این کلمات  
و این کلمات در تمام  
در تمام این کلمات

<p>مرشدیم او را و نیم او بریم اوست گفتم این لب با حیوان گفت بس باز گفتم از چه خواخت چری فصل گل آمد خوشا و سده چون تا چه خلوت تا که شب نامی شوند ایکه گوی آنکه جانت بود رفت هر چه بر من بست خود ثابت کند تا چه باشد رنگ و بوی این چمن</p>	<p>شیخ میگوید بصفا نم چه کار من که انسانم بچو انم چه کار گفت ای نادان با انسانم چه کار گل بسی اما بد اما انم چه کار و او در دل تا بدر با انم چه کار چون نیاید با چنین جانم چه کار گویم پیچیده به بهت انم چه کار لقظه با پید او پنهانم چه کار</p>
<p>تن تپم سوخت با جانم چه کار یاری یاران ز جسمی بدتر است درد و آس و فکر در انم چه سود خوب و انم بخت کار بهای تو از سلیمان برتر آمد مور عشق من چه گفتم صید زلفت جان دل من چه گفتم تا که شد مجنون تو ایکه پرسید چیست اندیشه ات تا چه کردم بن که او با مدعی این کرم بر لقمه کرم ای آسم</p>	<p>چون نه اینم ماند با آنم چه کار بدتر از خصمان به یار انم چه کار و ان با بس با گستاخم چه کار ایکه می گویند بخو با انم چه کار من که مردم با سلیمانم چه کار گفت با جمعی پریشانم چه کار گفت باریک بنیا با انم چه کار با دلم دار و نهید انم چه کار گفت با آن ناپشیمانم چه کار زنده در دم بدر انم چه کار</p>
<p>این نمسیگویم برندانم چه کار و ده چه طرز ظلم می میرم بر آن گویش را بب چه کار آید ز تو مرگ حاصل شد گوی وصل گشت ایکه گوی آیدم آسان چه خوش</p>	<p>با زندان با گستاخم چه کار ظلم او احسان با حاتم چه کار شیخ چون گوید بر جانم چه کار تا چه وصل کنون بهجر انم چه کار مشکلم خوشتر با منم چه کار</p>

<p>یا چون گوید که این کار تو نیست من نمی گویم با فغانم چه کار دل نمیگوید بجز ما نم چه کار من همان بخون بسا نام چه کار دل سلامت باد با جانم چه کار</p>	<p>یا خود گوید که این کار تو نیست غیر و این پیوده گوی کار است کار مسکین شوق او بزم زن دل بهان وحشی با وانش خط لفظ چون جان داد گفت این با</p>
<p>تاوک لفظی و مستی جگر با بیشتر نخل امیدم دعا گوئی تیرا بیشتر پیش ازین نیز چنین کردم سفر با بیشتر امن کمتر دیدم اینجا و خط با بیشتر با خبر کمتر و لیکن بے خبر با بیشتر خود تار خنده است کردی گهر با بیشتر نفع ما را میرسد از پس ضرر با بیشتر دیدم اینجا گادا بسیار و خراب با بیشتر خود تو خون دل را آنقدر با بیشتر</p>	<p>ای بجاگ افکنده به شمشیر با بیشتر بسکه داد ایزد دعا را اثر با بیشتر من نه از خود دلم اکنون پیویدم آگه دو چشم به ازین گونا چه کو بخت که من از سقیان حرم ای آنکه میرانی سخن خنده دندان نایت را کسی داند چقدر مان که از تو جفت نفع و تو گرا گفتی بنام بخت به شب برو در سینه یک مسجد مرا لفظ مقداری آتش میدنش با غیر حیت</p>
<p>گریه دیگر گز و بار و گهر با بیشتر حیده ام از سببی آنها بجز در با بیشتر ای خوشا نخل گز و نیز در با بیشتر گفت ز یزید پدر را را با بیشتر بار اندوهی شکست اینجا گم با بیشتر این دعا خود کرده ام وقت بخت با بیشتر من ز خون آگنده دیدم رگبند با بیشتر تر کنی دیوار را بسیار و در با بیشتر</p>	<p>نال دارم گز و نیز و شر با بیشتر کرده ام با شک و آه ایدل سفر با بیشتر دارم آهی بر لب و دردی اثر با بیشتر من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر کو گرتاب کشیدن زمره عشاق را تو چه منت می نهی بر من که خواهم مرگ تو وصف تیغ خود را بینا کن پرسی عجب خانه ظلم تو آبادان توئی که خون من</p>
<p>و جگر داری چه اینجا لفظ چون افکنده اند مهر و مهر پیش تیغ او سپهر با بیشتر</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم  
یا علی یا علی یا علی یا علی  
یا علی یا علی یا علی یا علی



بجز وجود محشر موج حساب گیر  
نقد نظر بر این عالم حساب گیر

<p>زاده بیا ز دست می آفتاب گیر تا گفت چونکه یافت نه یک کس سران بالا تراست رتبه ام از ساکنان عرش چای می که می پیدای بهمن آن را تو ساقیا پنهان گرا کشتی است بر افروختن بوی روز مرا سپاه چو شب کردن از چه روی حق عاقبت گرفت بمرکز ولا قسیر خواب آمد و چه گوید ازین چه امن خواب گردوست گفت نام لقا بسیم چه کرده اند در دامن رضا سخن از بر طریقی گوی و دشمن شناخته منشی آنرا خواند دوست</p>	<p>یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر بگیره سحر این سخن کس میاب گیر صیدم نه مسهل این پیه تیرا شهاب گیر اجزان به اطلب کن و موزار میاب گیر تنها شراب در کشتن و لبا کباب گیر ای خطا تر که گفت بیا آفتاب گیر می گفتی که لطف بتان را عتاب گیر غافل ازین که بود و چشمم و دایر گیر جام شراب بنگین و نام شراب گیر در کتب و فاسق از بر حساب گیر گر گفته نمائید سنج مرا کتبه یاب گیر</p>
--	--

<p>از شب حرف ناز و جام شراب گیر دنیا همان محیط که خلق در دست غرق آب و ناله بیده عرفان همان که هست تا بر تو را زان سینه نهان کرد و آشکار لر زور رسد و می که بسا حل سفینه این صبح و خورشید و بهر زمان فرو باطل است دنیا سراب دایره عطش دل گداخته زین گفتگوی بیهوده ای ناوح اجتناب غیر اینچنین مشتاب کجا جان و بد که من چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن و دل را بهر گداز</p>	<p>با من شیشه بسیر برو کام از شهاب گیر گیری اگر کنار دنیا شتاب گیر جامی ز معرفت کس و عالم خراب گیر تنها گوشه رو و در کف کتاب گیر منزل قسریب مانده ره انظار گیر روز حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و برانجه زد و بهر موج حساب گیر تا چو دانم که گفتی از و اجتناب گیر یعنی سوال آنکه کن و از من جواب گیر هر صیگاه و رخ مرا آفتاب گیر یعنی ز نخل غم گل و زان گل کباب گیر</p>
---	---

رفت از وجود نقشه حدیثی که گفت اسیر  
بجز وجود محشر موج حساب گیر

در هر روز و هر وقت که بخواهید  
از این دعا استفاده کنید  
خداوند عز و جل شما را  
در هر امر و کار شما  
موفق و برآورده گرداند

<p>دارم اندر خانه صحرای بیشتر گشته ات را بجای که طمی کرد و کند کم بدان وردی که مارا داده اند جوش خن فواره ما وار و منور بجو حریف کش هزاران معنی است پیشم اند راه عشق اما درین گره بین چشم است بینی در حرم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرفه دین زیم گر گوئی حسرت از دنیا کرد مشکل اندر حشر اگر افتادی است</p>	<p>بینم اندر دیده وریا بیشتر از خضر پرسد مسیحا بیشتر روزه بیشتر است و شبها بیشتر بر سر خاک تماشا بیشتر ما کهیم و حسرت ما بیشتر رفتیم از سر کمتر از پا بیشتر زادگان را با ده پیا بیشتر مدعایش پیچ و دغا بیشتر اهل دنیا محو دنیا بیشتر گویم اسکنند روزا بیشتر لقظه را کمتر بتان را بیشتر</p>
<p>ما ز اهل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بعبقری داده است چند پوشد چند بناید کسی از که پرستی حال ملک نیستی نحوه ایم دین ندانم زینهار تیر آه ناگجا دیگر خورد خون دل در دیده کمتر نمانده است ای بتان گفتن دیگر کردن دیگر سنگراشکم را بچشم کم چنین مطلب کفر است و آن در کسبیت فتیل با لقمه سنجیدن عیش</p>	<p>حسرت ما اند تنها بیشتر و لفسر پیا به دنیا بیشتر در دنیای دل نه پیا بیشتر من بستی ماندم اینجا بیشتر ریج کمتر مسید پیا بیشتر صید دام قست و لها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر از خود ستم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره وریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر فرق از کمتر بسی تا بیشتر</p>
<p>اندزان محفل که صبا بیشتر</p>	<p>منفعل را باب تقوا بیشتر</p>

<p>خاکسارت ذره را گوید همی ایکه برسی قتل عاشق را مال قطره دریایی است چون نم نم بود خاک شو خاک ای میجا در پیش می نگیند و در نظر با جلوه اش دیده ام فرما و معجون را بسی مسید پی خاک بر سر پرده باد تو ندانی صدستم را صدستم صبر مارا اضطراب اندر نعل خواهش دانی از نادانی است</p>	<p>کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق حاشا بیشتر گر چه هستم کمتر اما بیشتر جان و دماز خاک اینجا بیشتر از تماشا می تماشا بیشتر بوده ام در کوه و صحرا بیشتر می کنی خون تنها بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در ارم و ز تو فردا بیشتر خوار ماند لعل دانا بیشتر</p>
<p>هر نامه که می گفتم رسا تر بنامه خار زارم آه گل هر چند بدل ز شوق آن تیر در دلیست که با دانا سازد در خط چه رقم زخم که نبود دل شکستم ز کلمه خویش کس وید کسی چنین جدا می دنگ رخ اگر چه بشکند شرم صد شکر که وقت وصف ببل</p>	<p>هر گریه که می گفتم بهجا تر از من که دگر بر بند پا تر صد جا که ادگره گشتا تر زان در وجه در وید و اثر کنجایش شوق در و فاش تر کاین راغ ز بلخ خوش هوا تر من از تو و دل ز من جدا تر از شرم تراست دوش نما تر گل گفت که لعل خوش نما تر</p>
<p>دلخ تو ز لاله خوش نما تر همچو است که جان گزد و دام هم تیغ ترا سکه نه با من این جاس و آن رسد بجا</p>	<p>در و تو ز غیر آشنا تر از بهر دگر چه جا نگذا تر هم تیر تو از تو بهیو فا تر از چشم نگاه تو رسا تر</p>

ایزد نشدنی رسا تر  
هر گاه ز تو شکر بجا تر

<p>گر سخت تراست منزل کام گردند زمی چو تو به توبی ساقی قدحی که دل کشاید داریم ولی که دیدنی بست پرسی چه دگر ز بهیر یا بیان</p>	<p>از مشک و گری که برده نماند گفتم که دامن شما تر چیزی نه از دست و کشتا تر آینه از و نه پر صفا تر از لقمه دگر که بهیر یا تر</p>
<p>عم از بهر همیشه جاف تر بر دم مستم تو خوشتر کس خاک رسد بر تبه باد هر چند که بینوا من از بس می ترسم گریه تو خشک چیزی که برگ بایش داد بجا گله ای بتان چه حاصل گفتی که روان باد کاسه گر لقمه تو آبی از پی سیر</p>	<p>بیکانه ترا که آستینا تر ولها به خون و وید ما تر من نارس و آه من رسا تر از من نه ناله بینوا تر ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرکبم است بد بلا تر از ما گله شما بجا تر پیش تو رواست ناروا تر دشمن است مرا چه خوش فضا تر</p>
<p>گویم که بسیر چمن قدم بردار بیاد نامه و لم چند پاره پاره شود چنان بخلقه بگوشتان خویشم انگار بوی هر که نفس را کنی رفسم زده اند شبهی صرت آنم که گفت با قاتل بکش ز ناز و نگیند تا بخون منت تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی بپرس آنچه زین توام فتاد ولی شعور خاک نسکند بهین خرد و کجاست پرس لقمه که این بحر جیود و این بوی</p>	<p>بهین در آینه و نسخه ارم بردار گرفت طعنه دشمن ز حد قلم بردار معی که مهر خود او را بود عسلم بردار بهین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلن و خنجر بستم بردار بیا بجاک من و لقمه نامی غم بردار بهت تراش بگو سنگ از جرم بردار دگر بیاد بچوک سنان سرم بردار وجود اینهمه آینه عدم بردار قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار</p>

نیدانی است ز با جهان قدم بردار  
زشتی است حدیث خونی بر دار

<p>همین نه یکد و دم آینه و مسجدم بردار          بین که دین چقدر سوی کفر دار و سیل          ندیدی آنچه ازین رفتی بجا نهارفت          بهار گلشن شوریدگی نیست نخلان          کجا برو دل مارا و گر غم و غمش          ز خویش بخت بهشت آنکه داشت بهشت          مرانه بار تعلقی بود سر موسی          من آنکه به ستم تو می نیاسایم          فروغ طلوع از دگر جنت و شوخی بین          مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد          چه نقشه و چه بساط جهان که گوید سیر</p>	<p>همین آنچه بر تو برداشتم تو هم بردار          نقاب بهر خدا از رخ ای صتم بردار          درم بکار نیاید دل از درم بردار          خزان چو بلبل شوریده صیحه بردار          دمی بیا و سپه ر هر دو عدم بردار          هنوز کشته فشد ضحیه و دوم بردار          چه باشد آنکه و گویی نه میش کم بردار          ترا که گفت دمی دست از ستم بردار          که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار          شفاعت از زوی ساده از پیر و ار          ندیدی است بساط جهان قدم بردار</p>
<p>دلا بجانب بشهر بلا قدم بردار          تو ای که باده چنان کهنه در نظر داری          غزل بگویی و دل عالمی بدست آور          بدون از آنکه چنین گفته و چنان کرده          بکام خویشین ای دل چیر اندازی رحم          ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند          نگفتمت که دگر برکش فنا برکش          هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین          بخیر و راه عدم برو دل من آسان کن          بمن چه داد و دم در دمنده من بین          به نقشه بر چه رود و بهار بینی اسیر</p>	<p>وگر ز شهر بلا تحفه الم بردار          بر آس جام چنان باده خاک جهم بردار          نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار          هزار نقش مخالف ز روی هم بردار          شکر بخاک ره از کف بر پرستم بردار          چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار          مگو بهمت که دگر بردار غم بردار          هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار          بیا و از کمر آنزلف خشم ستم بردار          دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار          نوستنی است حدیث جنون قلم بردار</p>
<p>تو هر دی خبر از حال من گیر          بند بر نفس من انگشت وزان پس</p>	<p>بیا ای شمع و ز سر سوختن گیر          جهان انگشت را اندر دهن گیر</p>

نقشه و بساط جهان که گوید سیر  
 گلی را ازین سوزان چرخ  
 سوزان چرخ را ازین سوزان چرخ

<p>زبانم اکنون اما این که گفتت دل من هم زمین کم نیست و عشق اگر خواهی دیگر کلک شکفتن بخلوت نیز او را عالمی هست گرفت این دل کسی چون بختی گرفت ای آنکه خط تو خطارا اگر گویی سخن بگو گفت که گوی شهادت نشسته اگر نشسته بر خیز</p>	<p>بزار ایراد بر نمی سخن گیر مرا همچون دلم را که بکن گیر ز دست من قبح اندر چمن گیر چه خلوت خلوتش را انجمن گیر منش گفتم کنار از خویشتن گیر بزلعت چون نغمه ای خفتن گیر و اگر گویی دلم به مکر و فن گیر سدرخ قاتل شمشیر زن گیر</p>
<p>نمیگویم که نفسم در کفن گیر اگر گویی شمار از تازه در دم بمنصور از چه صد خرد گیر من از حق خواستم که باغ فردوس بیا و هر چه خواهی از دلم خواه بر پس از بقیع از بهای بلبل و اگر حال جوانان چمن زار ز چشم آموختی خنجر زینهار بجرم آنکه لب بستیم پیش عدم برستی تو نشسته خندو</p>	<p>خبر از طعمه زانغ و ز عنق گیر به پیش حضرت داغ کهن گیر نگفتم خرد و بردار و رسن گیر که تو گفتی ره بیت الحزن گیر و بد دل گردان تاوان من گیر دلی ای گل قرار اندر چمن گیر خبر از لاله و سرو و سمن گیر زمرگان در پس تیرانداختن گیر من و دل و تو مجرم به سخن گیر ازین غربت گزریاد از وطن گیر</p>
<p>گویم نه و اگر چشم تو بیاید دیگر شد صبر و چارم پس بگویم دیگر گفتم جو گل و شمع تو بود و چه خوم جانانه یک در بر و بگر بوس دل زان خوره زمین جز خورانه بود</p>	<p>بیان نه دیگر چه که بیخانه دیگر بیگانه نه ما نیم نه بیگانه دیگر رو ببل و دیگر شو و پروانه دیگر خواسته روم بر در جانانه دیگر فلک کشت دور و نیست قضا وانه دیگر</p>

است  
بر سر چشم تو بخانه دیگر  
بر سر کمان تو و دریا دیگر



<p>ایم ز چه زو خیمه گردون و نه بگشت دل ساخت بمن که تو گشتی بخود از نا گر عثوه فروشی بمن ایبه گزرا نم زین سان عبت افسانه بیداری ختم</p>	<p>شمه ز چه شد رونق کاشانه دیگر دیوانه یک ساخت بدیوانه دیگر جزر جان و دل سوخته بیعانه دیگر خواب آیدم ای نقشه با فانه دیگر</p>
<p>چاک است دلم کم شنو افسانه دیگر پیمانه یکی بر دوزخ ویش منورم جانانه دیگر نشو جان من کفون یکسو غم و کیس و گرانده نه مانده دیوانگی او را جقدر داله و شیدا کافیت بمن دیدن بشنم که نباشد از کوکبی کو بکن این مایه لافه مرغان اوده اجنه را فرده که آند چون نقشه ز مای که زدم دم ز فرست</p>	<p>آدم ز پی زلف تو من شانه دیگر بنوا زیم ایگاشش به پیمانه دیگر شد جان من دشته جانانه دیگر زین به چه بود محفل شانه دیگر گوی که دلم هست پر سخانه دیگر بر خنده گل گریه مستانه دیگر مین هست مرا زور و گر شانه دیگر حال خط او دادم دگر دانه دیگر فرمود که این آمده دیوانه دیگر</p>
<p>بهر آن که چشم تو بیمار تر چون روم از خود که تنها گزشت گریه دارم که از نا شیران ذکر خطا تا چند روی خط سیاه ایکه گوی من کجا رفتم هنوز از لب تا میچکد آب حیات باز گو کاینایه مرگ تو نه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد و خور گفتی ایلا شما دانم همه خواه چشمت خواه بخت عاقبت</p>	<p>در و پیران از اجل غمخوار تر را هر گم راه نا هموار تر خشک لب گرد دوم اظهار تر نیت از رویت گلک بیجا تر از خجالت ناگل و گلزار تر بست مارا هر قدر که شعار تر تلخ تو از مرگ شیرین کار تر چشم تو از چشم تو خوشخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر بر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>

دیده با حیرت برستی یاد تر  
حسنت از نگار منگوار تر  
کسیه

برجه اینجا سهل تر و شوار تر	رسم و راه ملک عشق از لفته بر
گشت دل خون دیده ام خونبار تر برجه با یک گفت ازان بسیار تر کمیت از من در جهان ناچار تر ای عزیزان کسیت ازین دیوار تر گفت نادان مست من شیار تر طره تو از تو رسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر زیت از شوارا و شوار تر ساده تر لیکن بود عیار تر دل بیاس جاودانی یار تر تا کجا تا دامن کعبه سار تر دایک پرسی حال دل بهیار تر لفته من زار و دل من زار تر	از چه شد دیگر در و دیوار تر ایک گویی یار کم آزار تر نه ناز و صلح تا صد نه مرگ نقل با درین ره باخت است گفتم ای کاش چشمت بر من از بیم چه دلی نابوده را گرم را با خنده و دعوی میبرد مرگ از آسان اگر آسان تر خامش است اما برای مصلحت با بانه و ابد هستم یار تا کجا با چشم فراداشکبار ایک جوی جان بن عمریت رفت از من و دل گر نرسی خوشتر است
در طالع سبب دیگر کو کعبه دیگر من شاه ملک عشق دمر کو کعبه دیگر ساقی ز یک پیاله من و اشتیاب دیگر زادگر اختیار کند مذ هب دیگر آه دیگر فغان و گریه دیگر از اقرب است تا چه سخن عقرب دیگر	روز دیگر مر است بعش و شب دیگر آه مرا تو فرض کن انجم سپاه ما مطرب ز یک ترانه من و عشرت نوی می حاضر است و ابرویش سپر و ستار یار بود همیشه بهین نوبت بر لبم پیدا است لفته آنچه من کرده اقربا
پیر دیگر طریقه دیگر مشرب دیگر ناصح کتاب ما دیگر و کتب دیگر عیسی بقدر دیگر و ما را تب دیگر	ما را بعش کام و گریه مطلب دیگر عشق است او یب ما و فغان است دریا بیار خود چه چاره کند چاره ساز را

نخستین ماست که در این کتاب  
از کتب دیگر جدا کرده است  
و در این کتاب دیگر  
از کتب دیگر جدا کرده است

<p>حکمی برای بوسه بمن تا مثل زینند این زلف و آن مژه چه گویم چه بدلا بگرشتم از عهدی و زاری که پیش یکبار اگر بگویم ز تو حلاوت بس کنم رخی که تفته می کشم امشب ز دست بجز</p>	<p>کاین حاتم و گر بود آن امشب و گر این است ما دیگر و آن عقرب و گر بخشیده است عشق مرا منقلب و گر از بهر بوسه و گر آرام لب و گر ناممکن است اگر بکشتم تا شب و گر</p>
<p>در گل است آرزو و کمین بیشتر تا بود و شدت این قدر کوه آنقدر بر دل دیوانه و دیگر آفرین در دو دایره را چه می رسی شمار یکه دعای مرگ من کمتر کنند بر جان تن جان هر بس فدا می جهانند تا چه رخسار را معن در یابی لطافت دیدنی است من نمی باشم محکمه کا ندرو مردن او خوشتر از بیماریم</p>	<p>چشم ببس نیز رنگین بیشتر بسترم پیش است و باقین بیشتر کافرین را خواند نفرین بیشتر جان من آن بیشتر این بیشتر از لب من خسیه و آهین بیشتر در تن او بوسه نسوزد بیشتر شوخیش در خانه زین بیشتر چین با بر و آن بت چین بیشتر کفر گستر باشد و دین بیشتر تخته از من عاقبت بن بیشتر</p>
<p>در جبین گلر خان چین بیشتر ظلم آن ابرو که هر چند پیش عشق را کمتر بدان از حسن پنج ریختم بر تیره روزی چون سرنگ حال دل چندین چه پرستی بار بار روید از چشم چه رنگارنگ گل من چه بنشینم که باشد بر زبان مستهان زین را از آگه کمتر اند</p>	<p>رخش آنان خوش گدین بیشتر چو در آن چشم شالامین بیشتر گل اگر پیش است گدین بیشتر گفت در شب ماه و پروین بیشتر ای نصیب پیشش بخاکین بیشتر ریزدانه وی اشک خوین بیشتر کترش بنشین و بنشین بیشتر در لحد با خواب شیرین بیشتر</p>

معانی  
کسی از بوسه زین بیشتر  
کسی از بوسه زین بیشتر

<p>خود بخود گفتی نه این گفتی بمن غیر ازین دیگر چه تو صیف دولت بر جنون گفتی صد تا آفرین</p>	<p>محبس کمتر دارم و کین بیشتر اینچنین تمسیر سنگین بیشتر می کنند اطفال تحسین بیشتر</p>
<p>از رخت یک گل نه تنها در نظر حور کو جنت کجا غلامان کدام خنده بر لب می بر سر ساغر کیف پیشند کجای پرشد زین پیس ساقیا وقت است و غیر از وقت است مادی ما مرشد ما میراست چشم ظاهر این الهی گویا باد تیر بار و بار و مرگ و روی یک بر نقش آینه باشند و دیده چشم باید است امروز از جها</p>	<p>باغ ما در دل چمن ما در نظر ای ادا ما سئ تو ما در نظر وی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کوجا در نظر هر چه در او مرد و دانا در نظر هر که در دنیا است عقبا در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا به پهلوی یا بدل یا در نظر تاجه میدارد و تماشا در نظر تاجه آید لفظه فردا در نظر</p>
<p>ساقی بدست بینا در نظر نام در شمشیرش بگریم از را ما کجا در رشک امنیت کجا ما همان آینه حیرت بکف یک جهان جان بر نظر بیند تا به بود ازاده عقبا خواه والی ای زاید بخله ام و کسیت تاجه از دست کشند اطفال شرح توبه شمس دیدی و دشمن تو</p>	<p>تاجه دارد جز دلی ما در نظر خضر می میرد میسی در نظر یار هر جا نیست هر جا در نظر چشم ما را چیست آیا در نظر بود آن جان جهان تا در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که وار و روی زیبا در نظر بریدر کن جسم و بر ما در نظر دشمن من هم نظر ما در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ هر چه خواهد گفت با در نظر</p>	

استخوان چشم و شکر و نظر  
منه می قصد تماشای نظر

<p>تا اگر هست این تمامش در نظر آن دین باشد نه پید ا تا ابد گرچه رفت از چشم اما همچنان سوز میجویم الیهم شو او تا اگر آن روی رنگین و خیال و اندر است خرمین در کنار ما و آموختش میا در جگر دار و آبادی خرابی در فل ای بسا اندوه شادی در کنار ای خوشا این بزم دین نیازی</p>	<p>رفت یار و هست ما را در نظر آن کمر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شبها در نظر نور میجویم میا و در نظر تا اگر آن چشم شیدا در نظر قطره را با و دریا در نظر خیر و یار ماه سیما در نظر بوده ام در شهر صحرای در نظر ای بسا یاس سنا در نظر لطف و در فردوس طربا در نظر</p>	
<p>دل اگر گیری اند ما باری با ستغنا بگیر ما که از خود رفته ایم اصلا سراغ ما بگیر صاف گرد و نمک بر آینه دلها بگیر جامه ات گریاره گرد و سوزن از عیال بگیر تا تو ای انس با دنیا و ما فیها بگیر در گزرا اینجا عیار بود علی سینا بگیر گر قرار امروز بگرفتی در و فسر و اگیر خدمت پاویس از ناگیر از اعدا بگیر لطف ما را در حساب مردم دنیا بگیر</p>	<p>ما که میم از تو دل باز اینچنین ما بگیر دل که غنچه گشته است احوال دل از کس بگیر چهره ات وقت که دورت همچنان نهایت تشنه لب میمید و جام از ساقی کوثر بخور تا تو ایستم بریدم از همه خوش و تیار به شوخیم شد من اصلا چون کسی خوش هست این که بهان سرگداز پس بر خط عزت کونین ما را بخش اعدا را بخش ما که میم رفته ایم از مردم دنیا حساب</p>	
<p>دامت گریاره شد جز دامن صحرای بگیر بوریا تا باشدت هرگز بمبند جاگیر دل همان پر خون بگیر از من تو او را بگیر دام اگر گم شده ای شبنم جز غنچه بگیر گو نماید سخت تر خیر از روزه و تپا بگیر</p>	<p>ای دل دیوانه راه مردم و انا بگیر مفلسی تا بود مگر فتم نام اهل زر جان همان انگار نخواه از من تو او را بگیر سعی تو زین پیش در هر کار ضایع شد کن مرد عاقل منزل مقصود و دار و در نظر</p>	

دست اگر داری بجز از دامن صحرای بگیر  
بهریان خان تا باشدت بمبند جاگیر

<p>مردن سخن بگرازن شویه ات آموخته است ای دل اندر فقر دم از مایه دار بهارن من غلام عشقه از کوه و بیابان بگریزم لقفه که دادند حق بن چشمم کین پنج را</p>	<p>ما اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر احتیاجت از حد افزون نام هستفا بگیر تو شبه حسنی بغیر از کشور و لها بگیر گر تو بینا بوده دنبال نابینا بگیر</p>
<p>بسم مردم خوار دنیا را پیر از دریا بگیر چند گویم ایدل شیدا به عیفا بگیر من بخیر گفتم پیش غیر اگر دیوانه از چه بر میگردد او هم یا خدا از نینده را و ششم آن به که جان از اندین حسرت دهد گفتم از پیش تو رم کردن بسا پنج آورد رفتنت به میردی ای صبر اگر از پیش ما ما ترا ایغم بها خوانیم یا زلف کسی شوق مردن از سر ایام فردین و مباد رو بهمن چون گفت از من کس چرا گیرد کنار</p>	<p>انچه بنما پیر از در جز کنار اصل بگیر گوشت گر گیری منم به راه تو تنها بگیر هر چه زو گفتم بمن ز نهار یا د آنرا بگیر من گفتم که جابر عسل لم بالا بگیر گر چه گفتم گیرم از حالش خبر را بگیر گفت رجعت خوشتر ارام اندکی اینجا بگیر رضعت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر سایه رحمت که داری بر سر ما را بگیر در کنار خویش تنگ ای تب چنان ما را بگیر گفتم ایرادی چنین بر لقمه شیدا بگیر</p>
<p>مرا از خامشی فریاد خوشتر گر گفتم من ازین شیرین کلامی دل آباو من گو باش ویران بیا و آره انچه گفتم واکه گفتند برائے برهمنی تکارم اختر بغیر از من که بیزارم من از زیست مباد افنی و خود جوئی ادا و از ان دنیا که عیب خلق بنید مرا حکم مغان و حی سها و سیت چه دیدی سر کشی از سر و در باغ</p>	<p>چنان کرد و او تو بیداد خوشتر چنین انطاف با فریاد خوشتر دو ویران غیر آبا و خوشتر زنسیان آوی را با و خوشتر اگر گفت است از ان بهنا و خوشتر که ابا مرگ استبداد خوشتر بے افتا و گان ادا و خوشتر نه گوری کوه ما و زاد خوشتر چنان کنز مرشدان ارشاد خوشتر که گفتم بنده از آزاد خوشتر</p>

دلم خندان دنیا خوشتر  
در تمام ظاهر دنیا خوشتر



<p>بفصل گل که سودا میزند خوش کجا دادند اسیر و لقمه را دل</p>	<p>و عای دولت حداد خوشتر و لم خون شد دل پیدا خوشتر</p>
<p>هر زمانه اگر ادا را خوشتر بسحشم کم که بند گریه ام را نبا شنی تا تو اکل جام بر کف نه بحث حال و ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بمن رحمی که می آر و مسیحا بگیر آینه و بنما که ام است تا شایا چه گیر و تا چه سازد بسی خوشتر است آنکه که شاد است من و از آتش غم سوختن با اگر زید است خوش ای زاید از تو ازین دیگر چه خوشتر لقمه بشو</p>	<p>بر زندان کجا زنا و خوشتر که گوید و جله بغه اد خوشتر نبا شد سایه شمشاد خوشتر بمن بوسی دیدار و خوشتر گرفتن بر عدو ایراد خوشتر ازان بر رحمی جلا و خوشتر ز صورت خانه بهر و خوشتر دل و غم صید خوش صیاد خوشتر بر پیش دل ناستاد خوشتر ندانم خاک خوش یا باد خوشتر بر پیش طهران الحاد خوشتر رو بخت گر پسند افتاد خوشتر</p>
<p>نداد و از تو بمن پیدا خوشتر دل من و چه خوش صحبت دل من دزد که باد خوش در بل غم به تو بجو شد بر که خون رگ جان چسان حال دی از کس ایام نبا شد که از شداد انکو دلی کو عاشق قسم نسا شد نخور و انکو غم با طرب نسا در آن حال که خورنا خوش بود</p>	<p>ند بالعدا و به اعدا و خوشتر عروس در و را و اماند خوشتر مباد اندم که گویم باد خوشتر چو بر کاش کجا نسا و خوشتر نمود آن قصه را بنیا و خوشتر بگوید رتبه شده از خوشتر ازان دل خنجر خوراد خوشتر نگردانکو خوشم ما و خوشتر که گوید زاهد شهادت خوشتر</p>

که شعر شاعر از اولاد خوشتر ز صد با جان جهان آباد خوشتر که یابد لقمه نان استاد خوشتر بر اشعارش ز چشمیت صاوت خوشتر	بصلب انجیر و دلکش میزد لطف چو غالب اندو جان جهانی است گر چون عقل کل شاگرد یغنی نه یعنی از چه دیو اش نه بینی
گویی مرا بجام کشیدن رسید کار حرف دروغ را بشنیدن رسید کار صبر مرا در گریه رسیدن رسید کار چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار هوش مرا چه ابریدن رسید کار خوار ترا بگر بخلیدن رسید کار گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار راز نگفته را بشنیدن رسید کار	در باغ لاله را بدیدن رسید کار قاصد رسید و گفت که کار تو شد دست چشم غزال دیدم از خود دگر رلود در چرخم گزانش رویش چرخ سوخت اینجا گویم نرم نه اگر صید دام شد دل گفت بچاش نرم بر مراد خویش چون گفتش که گوشه چندی نه چون بهن دل قطره و چون ندی قطره میم بکشود لقمه نیز زبان را چو گفت اسیر
پیر این مرا بدیدن رسید کار یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار زان سان که استک را بدیدن رسید کار رخس ترا اگر بجهیدن رسید کار اکنون چها بنا که کشیدن رسید کار افسانه مرا به شنیدن رسید کار رنگ رخ مرا به پدیدن رسید کار صبح مرا اگر بدیدن رسید کار یعنی دماغ را بر رسیدن رسید کار	گل را بباغ تا بدیدن رسید کار اینک رسیدم تو کار می کند عجیب ای کاش آه را بکشیدن رسید کار هم شیوه با و می است شمار مرا دیر آنرا که با تو می چنان ناز می کشید مشک زده که بخت عدد مست خواب شد زان گل بهن پیام بدی که نمید رسید ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد فصل بهار و می نرسی چون تو ای شاد
بر خوان تو لقمه قند نهیم که ایند هم ناخورده زخم او به تنیدن رسید کار	

در نظرت را اینچنین رسید کار  
 تخم نشسته را بدیدن رسید کار

سرمدی در نظر آن خاک پا دارم هنوز  
از جان چشم گناه استوارم هنوز

<p>داغ بر دل و در و جان تا کجا دارم هنوز دیو ساز و دلاکم تاجه دیر است اے اجل ایچه گفتی عرشیان جیف از تو گویانند صبح خوشه چون دمد آنرا بناید خواند صبح تا شدم از نیست آنرا مدت مستند گشت با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی کس جویر پیش کشد از شب و شبی انجم شمار</p>	<p>این سفره داشتی ای بی وفا دارم هنوز چون نیای زود تر بر لب بیا دارم هنوز همچو آه عرشش بینا باد پا دارم هنوز چشم بر راه کسی گوی که و دارم هنوز لیک فرط ذوق بین رو بر قفا دارم هنوز وای من کنز چو توئی چشم وفا دارم هنوز صبح سان خندید و گفتا قصه را دارم هنوز</p>
--	---

<p>دل نه سودای زلف دلر بادارم هنوز چون نمی آید ترا شرم ای بت نا آشنا آن سکند بود و گز آب بقا محروم ماند ایچه فرمودی که سودایت نمائند اکنون چرا میگشتم از چه میخوانند یارب شیخ شهر پادشاهی و در فقری بل فقیری هم چنین بدعایم مردن دل بود و باز سادگی لصقه ام ناکامی از روز ازل با من فقی</p>	<p>داعها در سینه و دل در دما دارم هنوز جانم نداری بکام از و ما دارم هنوز تا کجا گویم یک نا آشنا دارم هنوز ای خوشا من در نظر تی ترا دارم هنوز انچه در رو داشتیم اے بی وفا دارم هنوز ز بسر عمامه نه در کف عصا دارم هنوز من کجا در خانه جز یک بویا دارم هنوز با چنین دل مرو گیه اند عا دارم هنوز کے بر اند کا هم از تو التجا دارم هنوز</p>
---	---

<p>یک دل است و از یک دل جدا دارم هنوز ایکه پرستی از سفر من جد خود دارم سفر ای فدای شوخیت من بودم و غیری بود کے شبی که دم هر کس بشدیم یعنی باین رفتم از خویش و چنان رفتم که نایم گریه پیش اوندا اندا چه مشوقان دینا جز دعا</p>	<p>باری ای سرگش منی تا چها دارم هنوز یک مر است و بر یکی سر جدا دارم هنوز کرده ام بسیار و دیگر پیش پا دارم هنوز این کرا گشتی که من با تو وفا دارم هنوز احتر از از سایه بال بهما دارم هنوز تا نه پنداری که در کوی تو جدا دارم هنوز خویش را با آنکه معروف دعا دارم هنوز</p>
---	--

<p>در خورشید چشم نام خدا این سادگی لقمه در دو غم عبت کرد بر درگاه کن</p>	<p>حال من اینست و میگویم خدا دارم هنوز جان غم پرور دل در درازا دارم هنوز</p>
<p>از فسون بی چه ذکر بهمان لا غم هنوز انجام میجو دوست اگر پریدم کسی از سینه صافیم خجل آئینه ناپسند آزاد شدم فدا که به کیم رنگی فزون دل مرد و در و بجز بدل همچنان میهم نام ستم تو زنده نداری برای چه حال من و دل ای که بر سببی بجز خوش میخانه گفتند نه رو گوئی ای حریف یا آن ادا سنگین بدلم دی شده بود باز این گلو که لقمه ز عشقم کشید و</p>	<p>بستر تهیست دید که بر بسترم هنوز گویم که انتظار اجل پی برم هنوز روشن نگشت پیش کسی جرم هنوز از سود بود و گفت بسی کمترم هنوز سمر رفت و شور عشق نرفت از سرم هنوز از حاتم است زنده چونام کرم هنوز دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز کوثر کشیدم و بر سببی کوثرم هنوز یا آن نگاه هست زنده خجرم هنوز پیر این صبورئی خود میدرم هنوز</p>
<p>گفتی دلت چه شد ز پیراش نگریم هنوز تنهانه بسیل حادثه نابردم هنوز وی آن پیشش داشت دل امروز نیست عمریت سوختم من و شاکی همان آباد گوید هنوز رفت نه بر تو ستم بسی حال شبی که چشم تو بروی فدا ده بود زه کن کمان ناز و بر آیک نفس زویر عمریت مرده ام من و این زندگیت ای من شهید نازبت بدظنی که او اختر شناس نیز خرم دید و انبخت روز جزا است تو بچه کاری چه میکنی</p>	<p>بسکه چکد بر آنچه ز چشم ترم هنوز من نیستم بخوبی و بهار بر سرم هنوز به بال و پر بین که چنان می برم هنوز یعنی مباد رفت نه خاک ستم هنوز گویا که دور هست بسی محترم هنوز این بس که ز بر میچکد از ساغرم هنوز ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز کامگاه نیت عیسی جانم و دم هنوز داند شهید نازبت و یگرم هنوز مایل بدستی است مگر انترم هنوز من لقمه تدح گستر آن خجرم هنوز</p>

است  
خط خور که زنده ز ما برم هنوز  
جانی میجویم چه کنم جانم کرم هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم بنویز من بهمان لبریز آه و آه گویم من بهمان رفته با آنکه اندک می دلی عالم میسر ایک ترسانی ز جرم من خودش بر من زخم سیل انگ من نه چون از جاکند گوریزید شرمم آید گویم من فقیرم من فقیر بوده ام گو خاک اما خاک پایت بودم رفتم و مشهور کردم خویش را بر گور لال کیست میان تر من هم لقمه داند هم آه	داد و ستدا هم کجا بر لب دعا دارم بنویز گویم در دوزخ جاوید جا دارم بنویز هم بیا هم گوش کن بر لب جا دارم بنویز تا چه خواهد کرد و جرم او رسا دارم بنویز گر بیا بر یکسان کمر بیا دارم بنویز یک روای کنه و یک بریا دارم بنویز خوانیم گویم فاما وفا دارم بنویز تا ندیداری که بر لب شکوای دارم بنویز سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز
ره بهر مت ای بت بیدین کجا دارم بنویز چند گوی من نه از تو این گمان میسر حال را ماضی نمودن شیوه تست ای ضعیف که تو انم نام در مان از زبان کس شنید ایک مقداره غم پرستی نیارم گفتش کاروان عمره فرسخ زن پیش و مرا من کجا و منزل مقصود کو یک غلط ایک گوی که کشیدی باز غمهای مرا لقمه چنداگر بیهام پرستی و از تاثیر آن	حالم نیست و تو میبالی خدا دارم بنویز بدگمان خاشخ نغیر از تو کردارم بنویز تو نداری من یک سر حدی دارم بنویز من که در پهلوی درو آندام دارم بنویز تا چهارین پیش بود و تا چا دارم بنویز کاپی بین گوش بر بانگ در دارم بنویز خار زار دشت غربت پیش پا دارم بنویز من چه گویم غیر از این پشت دوتا دارم بنویز بر خود و بر گریه خود خست نام دارم بنویز
نماید گل شهر در دامن امروز نبودی دلشکن ایگونه ساقی بغیر از من کرا ای ابر نیسان زمن تعلیم میگیرند عشاق نرفتم خود بمقتل با چنان شوق بروز خشم امیدم این خوش گفتا	تو گوی گلشنم شد گلشن امروز که گفت تو به ام را شکن امروز گر دیده معدن معدن امروز منم دامن نمیرخون فن امروز بود خون خودم بر گردن امروز بگیر از دانه محمد خرمین امروز

از غم چشم لکها آسود دارم بنویز  
سرمه داری و نظر زن خاک پای دارم بنویز

دخترت بفرمان بچیدن امروز  
بواسطه یک بی بر این امروز

تو دی نگز بسختی از بهر فردا ز هر گم خیل غم رسد به خیر بود تو با کفایتی کفن سپردی تو خا خضر	کمی دیگر چه طلسمی بر من امروز هجومی بین مرا بر دهن امروز نکنند لقمه در سپهر این امروز
عجب جالیت طاری بر من امروز بهر از نا امید می خرم امروز چهار دیروز با تو خوروی می تو شش و البشیر را خضم و از تو وصال تو نصیبم چون نگزید تو ای آگل که وصف کند گون کشیدم وی نه یکسایه بر بهی بیا بگیر گلی گل من به بلبس شهادت که نه چند لقمه دورا	نگزید چون بکالم دشمن امروز به امید وفا یک آرزن امروز نصیبم جای می خون خوردن امروز نه یک فرد بشیرت آهمن امروز فراق افتاد در جان و تن امروز شنیدم از زبان بوسن امروز کشتم من گزوی می صدن امروز تماشایت خوش در گلشن امروز چراغی چندین در مسکن امروز
اینچه ظلم است آبروی ما مرید در خور این سختی اصلا نیست خوابم اندر دیده ای بخت گون آه سختی را جز بجا نوشته اند ورود جای سبزه میرود یاد من کجا گفتم که پایم خسته نیست اگر از طرز لب و اگر دنت دلخ هم از دور چشمک میرند لقمه از عمریت نشانه ای آید	تیریش با سوسه اعدا مرید رحم فرا سنگ برینا مرید روز ما گریختی شب ما مرید جنگ را طر حی چنین بیجا مرید اشک بید روی بجا کب ما مرید خاک در ره ای گل رخسار مرید رحم کن خون مسیح را مرید ورود رسیده ام تنها مرید درد ساغر و چمن بیجا مرید
طرح رطل از کزوفن با مرید	کمی مرید اصلا مرید اصلا مرید

آه  
درد ساغر و چمن بیجا مرید  
آبروی خسته و کباب مرید



رنگ خوابد بر و صیا و اجل آتش تپا سوخت یکسر مغز جان آن دو پیکر هم مرا ای ناله قصم نام عشرت کی گرفت این درد سوجت ای چشم بچه بود اینجا کن از بنا کس دوستی ای نادان من بچوم بدلان را یا جهاست لشکر تیرش را نشانی دیگر است	صید بر صید اینچنین یکجا مرز آبرو سئو علی سببیا مرز من نگفتم پیکر جز امر نیز شکر اندر بجان ما مرز آبها میریز آتشها مرز بر چه بشنیدی بر اعدا مرز غیت جا گل بر دم اینجا مرز استخوان کشته مارا مرز
مخترب بگ جفا اینجا مرز خون ناپاک عدو اصلا مرز کس دل تو سوخت بر حرمان ما واعظ این شیرین زبانی اینجا یا من ریز است ای کویز نامدم ایچه امروز است فردا کو بیما من نریزم می یکا مت زین حاصل جز آتشک محبت بی محبت دردمان آنکه مار زنده خواند	خون مار را ریز صهبا را مرز گو بسی گوید بریز اما مرز روشن در دینبند زار ما مرز رومک در ساغر صهبا مرز بالا مشکین دگر میر ما مرز خون امروز از پیله فردا مرز بازد اینجو لیا شینجا مرز دانه تسبیح در دریا مرز لشکر خزان خاک گور ما مرز
آنکه گوید منم آن کام براری که میر استخوان نوز تپی راجه و هم شرح جز این آنکه وی مرد چه می پریش احوال این پس علیش نوز و زو طربناکی عبید است کجا بیشمارا یک کبی بر من بیه جرم ستم نه رفیق نه شفیع نه غم دل شغونی ایکد پرسی که ترا کرد چنین دشمن کام	دار داز پرستش این دلنده عاری که میر بینه زاری و در دینبند شراری که میر خیزد آبی ز لب تازه مراری که میر میگشتم ناله زاری شب تاری که میر مهرت پیش آسفی روز شماری که میر برو مارا فلک وون بدیاری که میر دوستداری که بگویم من دیاری که میر

شده نویسدی من ایچو داری که میر  
دلم از یاس کشد بوی بهاری که میر

<p>بندوی زلف تو آن و شمع دین است که رفت بر باد پس از خاک شد نهاد هنوز</p>	<p>آهوی چشم تو آن شیرینکاری که میرس بست در خاطرش از لطفه غباری که میرس</p>
<p>در نظر است مرا تازه بهاری که میرس گویند هر چه شود چند من و پاس اوب تا چه می پرسید از سوختن و خاک شدن چار غنچه شمری که تو این را پیشم گفتم از تو بدل خویش دینی که شش داود نامی گلگون ز کف خویش بغیر کار و بارم همه بابت و گوش پرستی صفت خواری و زاری چه برستی ازین تقصیر را جان کسی چند برستی اوصاف</p>	<p>دلبر برو قدی لاله عذاری که میرس و اشک این لحظه لبش که گذاری که میرس بست در پیش گویم ره سکاری که میرس تیز رو و عجز تو چار اسب سواری که میرس دارم از وصل تو با خویش قرار که میرس گل نماید بکف دست تو خاری که میرس با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس من بهان خوار و دل غم زده زاری که میرس بیکسی خسته دلی سینه نگاری که میرس</p>
<p>بر لب رسیده بین دیگر احوال جان میرس دانی بی چه بلبل آهسته کشیده بود موسمی شنیده که چنان ماند بزبان صبر است اگر است برو دام باز چن میرسد بی است حال دل و جان جدا جدا از گفتن جدا و بلا شمرم آیدم در حالی که مرد دل از سینه و کمر حیت پرسیده اگر صفت القاز شیخ گر سیر خطر بود ای دل برافتن آوارگی عاشقت از حد گذشته است خون از دلم روانست نشان سنان بجز گر لطفه از لبجارت عشق اگهی بیا</p>	<p>و ندان تو آن دل ای مه من تا تو آن میرس خاک ستم بین و گران از آسایشان میرس سوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس عشق کجاست جان من از وی نشانه میرس برگز گفته ام به تو کاین پرس آن میرس من آنچه بر زبان کشم از آسمان میرس جایی که خود مکین بود از مکان میرس کیفیت مشرب بغیر از مغان میرس تن در ده اندران خط و امان میرس که گفته ام ترا که زریک روان میرس آه از لبم عیانست زور و بهان میرس دل ده بیوستی و ز سود زبان میرس</p>

فون یک زبانه زلف تو آن میرس  
طوفان آتش است که از زبان میرس

<p>غیر است با تو آن سخنان نهان مهرس این بر دور اضا بیکه صنعت آفرید پرسیده آنچه از من و گفتم من ترا تا مرد در چه حشر و چون خفتن ز رخا از این و آن حقیقت آنچه فیما ی کذب مقصودشان بهمانست خدنگی در مکن تو هر چه پرستی از دگر ی پرسش من آن ناتوانی است که ناید سخن لب بر خوش بنودی خودم آندم که من بوار ای سادو تو بهر که زمین سان فداوه همست که او بود کرا و کرم کرا ایشش گو که سوخته ام من دل کرا</p>	<p>قربان پرشش تو شوم این زبان مهرس بهین آهمنیان که چیت فکر زانده مهرس ناگفتنی است تن زن و دگر ی مهرس کار تمام گشته این نیم جان مهرس تا خود کنیم با تو خاطر نشان مهرس در جهان خسته دل در خون تپان مهرس حالم ولی ازان حسنه بد گمان مهرس گفتن کجا تو اندش این ناتوان مهرس بنگر کجا یم و ز رکاب و عنان مهرس دان خاک خویش را و این خاک را مهرس میر و زیرین در زو اب و خان مهرس اوصاف خود ز لقمه آتش زبان مهرس</p>
<p>رو بوقت سخنش داو حجابی که مهرس کوثر از شمع نبود است و نباشد زبنا من حیرت زده نه جبهه شامه عرق دو پیش نا آمده در بزم بر کار رفتن یارب آید نه چنین روزی که پیش آن بکر از همه افزون دم نرغم بنخواست لطف و مهر تو خدا روزی و شلمن کند ایکه پرستی چه بود و در تو در کتب تا کجا در صفت لقمه زبان فرسایم</p>	<p>جنبش لب بودش موج سرالی که مهرس مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس میچک از گل خورشید گلابی که مهرس داشت آن عمر فریبده شنبالی که مهرس رو بهمانست و بر طرف نقابی که مهرس سخنی ساخته با چشم بر آلی که مهرس مهر تو کینی و لطف تو عتالی که مهرس ورق سادو دل بهت کتابی که مهرس هر نه گوی که موج خانه خرابی که مهرس</p>
<p>می چکد از نگهبان یار مشربالی که مهرس آنکه به مصاحبت چشم و لب اصلا نشود</p>	<p>از زمین تا فلک عالم آبی که مهرس بعد و دید و بهمن کرد خطابی که مهرس</p>

از گل خورشید گلابی که مهرس  
مژده داد بهمن جام مشربالی که مهرس  
جنبش لب بودش موج سرالی که مهرس

<p>آنکه سر و فرهاد گران است اینجا من برستم ز دل خویش تن در و بعد من بشکوه خاتم و دل آب بندهای ترا می زنده تیغ جوهر سکه کسی از روزه ترا مان چه تا خیر قدیم رنج کن ای شیخ و کرد رنجی است غیر بجز رنج نسیاید پیش لفظه عمریت با مسمی دگر کار بها</p>	<p>باشند او را دم بهید او حسابی که میرس گوید آن است می ناز کبابی که میرس است ایک بمن و دل شکر آبی که میرس میچکد از لب او حرف تو آبی که میرس بسته تو بود است چشم بخوابی که میرس از تو سطر و از آن شیخ کفالی که میرس بر و رنجتم و بخت است بخوابی که میرس</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شهابی که میرس خفا میست و مرا تیغ تو را به نمود پر که آنکه بهر است و چه گویم از عمر بود در گلشن فرو بس خزان گوی دگر از سانی تو فیک چه آمد بکفم ضمی بود بروی و نقابی که نهاد ما و جوی که شنیدی و نازی برین من و در کلام ام ای و فغانی که رساست لفظه یک جام زرد باز چه برسی برش</p>	<p>دادنا کرده سوالیم حواسی که میرس تشنه لب مرد بدوق دم آنکه که میرس هرق رفقای می سیلاب شالی که میرس وید یایم بسیر کوی تو خرابی که میرس جام و تو ای دوروی می مانی که میرس فشفه هست ز مهری و سحالی که میرس تو و خشمی که چه گویم و عغانی که میرس تو و در بزم تو چنگی و ربالی که میرس هر و دشمن برسد از غیب خطالی که میرس</p>
<p>می پرستی ای که بدعت اهل زمین میرس مجنون گریست دید و چه از تو و نیم و می دیدم آن بهار که ناگفتش بهت یا آنکه من بهانم و پر سکه که کیستی غیر از سراج کفر تو شمشیر زمین جوی از رفتش چه گویم آیا من چو رفت راز نهفته کرد چو منصور آشکار</p>	<p>از دیگری میرس خدا را زمین میرس اندازه اشتقام ای گوین میرس امروز بنیم آنچه من اندر چمن میرس میدار در آنچه یار بمن مکر و فن میرس جز حال بت پرستم از بر من میرس وقتی که رفت جان ز تن احوال میرس ز و لفظه جز حقیقت دار و دکن میرس</p>

صورت بوقت حال دل آنجناب میرس  
در آنش اندک و دل آنجناب میرس

<p>حال کسی که گشتیش ایمنه زمین میزن در خلوت انچه گفت توان بر سیم خرا می پرسی ای که آن خلش را مال چیست تاریقه است آنکلی خندان برون زلیخ چشمش بر آنچه هست گنجایش فزون از سایه سوجبی بمن اینهمه سرد در بو انیم اینجا بقطره ایست چها بجزر بکیران</p>	<p>افقاره است بجهت خود و بکفن میزن یعنی که خلوت است بر آن انجن میزن این یکسخت پس است و گرانجن میزن احوال پیرانی سرد و سیم میزن دیگر دقن بلا و زچاه و فن میزن آواره ام سین و زایل وطن میزن اسرار غیب نقشه بجزر اندین میزن</p>
<p>درد که در دما نشنیده است میچکس عشرت قرین مرا نشنیده است میچکس آه از گلی که لب نکشید بکس ز شرم ما و غم فراق که آخر کند هلاک گویم غمی بجمع و کمر میبند بیان نکین اوست آنکه چهره را نم سخن از آن گر آمده است قاصدی از کوی او کوی گویم چه این که روی تو بامه برابر است بالقصر بر چه می نسزد گر چه لفته</p>	<p>ز بهار جز خدای نشنیده است میچکس از غم مرا جدا نشنیده است میچکس چینا من از ضیاع نشنیده است میچکس این درد را و دوا نشنیده است میچکس ز و حرف بدعا نشنیده است میچکس از کوه او صدا نشنیده است میچکس جز مرده بلا نشنیده است میچکس خوشید را سها نشنیده است میچکس از لفته ناسزا نشنیده است میچکس</p>
<p>یا از لبش دعا نشنیده است میچکس شوخی باین جفا نشنیده است میچکس وزن با و دعا نشنیده است میچکس شنیدی چها نشنیده است میچکس وزن ازین سوا نشنیده است میچکس آنرا که آشتا نشنیده است میچکس همسایه بها نشنیده است میچکس</p>	<p>یا در و لش صفا نشنیده است میچکس طغی باین اوا نشنیده است میچکس با من از و دعا نشنیده است میچکس ای آنکه خواندیم بر او میچکس نه تو صد بار گفته ام که سوا از تو بی نیست بیگانه تر از تو نه دیگر کس توئی توئی جز زلف تو که صفا نشد در آن باد</p>

عاجز باین صفا نشنیده است میچکس  
نیکین باین جفا نشنیده است میچکس

نام شما زین همه کس گزینش کرده اند بلبل کلی که بهما گفت خود ز ناز تا آفریده اند شنیدن بروزگار	نام من از شما نشنیده است پیچاس بوی دفای ناشنیده است پیچاس خرسند گفته را نشنیده است پیچاس
خون گرد و بر دم از مزه ایل چکیده با نا کام ترک کسی که بود آرمیده تر گر عاشقی بگفتن فرو بس بروم کن انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود این کو بهان و قاتل خنجر بکف جان دست کسیت وصل تو ای خنجر کسی و ندان تست تبرگر ایگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از ویر بر همین پوسخن سر کند شنو تا گفته غیر ازین چه مراد ز شاعریت	جای رسیده باش همان نارسیده باش رام تو کام می شود از خود دیده باش در دامن امید گل یا بس صده باش صد رنگ دیده باش و صد پشیده باش ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من بچران کشیده باش بر خود مبارز ما و لب با گزیده باش بنماید آنچه آینه جریخ دیده باش در کعبه شیخ نوم جوز ندیده باش مضمون نامرادی خویش آفریده باش
بے مزه انتظار تماشا کشید باش ناصح جو نهم آنکه ز رفت و ز رفتی است عفتا ست بر گزیدگی امانه بعد سخی هر جا زبان شکوه برون می فتد کام ببخواستم ز بخت منی خوشبختی که جریخ گوشتی بمن گزار که من بند گو نیم افعی صفت گزیده بهنیم که گفت غیر گفتی حق آشتا ترقی از امن نیافزید تیرا فلان رسیدنت آخر چه خوشنماست گفتم به تهنی حیل نیز حاضر است	تیغ بکف کجاست که گوی پتیده باش صدافسون دمیدی و صد آرمیده باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش سیکومیش که همچو گویم بریده باش سم ریخت در میان و گفتا چیده باش جزیند هر چه گویمیت ایل نشیده باش از زلف یار بگزرد افعی گزیده باش مضمون چنین بسیت برو آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از غلیده باش یعنی اگر بدل ز نشینی بریده باش

کتابخانه  
بازرسی  
در انظار  
بازرسی  
بازرسی



خواستند لقمه حوصله انت را همه فراح	چون تنگ نیست وادی و رفت و دیده باش
ای درو ز آسمان تنها چکیده باش خوشش مقتدی که غصه گوید مسیح را من این تکفیرت که بمن سرخوشی کن این خنده اش بگیرد ایل بهر زیت بکمره بیا و لطف منان آتشکار کن خرم تمام گشت و تو گوی نشاط حوی گر دوش منط بخون غمز زبان کمر به بند و مسک زن و جان خوشگوار است ویدی که سرگشان چه کشیدند پند گیر بر هر او که هیچ نبود است دل منبند ز و هر سخن که سر زده زلف دراز گشت کو صبر اسیر گشت زمانی که لقمه را	و می دل از زمین دل ما و میده باش تینی بسته جوین خور و خون پیده باش و ز محض قید بهی نایه سبیده باش از شرم آب گریه زهر سر چکیده باش یکدم نشین و سوز دل و نور دیده باش می در قیج نماند و تو گوی کشیده باش صرصر صفت بجاک شهیدان و زنده باش ساغر کشش و بهی گشتان پیده باش و ای که آسمان چه نماید تمیده باش اقتان که اهل نادر شنیده باش من بر غزل که طرح کنم گو قصیده باش و در اضطرار آب حوصله از سیده باش
قاتل همان و دست همان یک بهانه اش وقتی که وصف کعبه ز حد بگذرانند گر گل زند بر روی تو لاف بر ابروی دل می بر دز کف با دای که دیدی است گو بیک کرده اند چو از زنده ام بگور خواهدی دل آنکه بلا سئ زمانه را یک آن شود بجاک بود هر که قصه دل از خفته فرق آمده تا مرده بشمار آه من است برق نه مرغ شکسته بال از بسکه لقمه از مرده ات خورده ام زخم	من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش گفتم همین که فرق سن و آستانه اش سنبیل زنده روی غنچه تار یا نه اش جانم فدای دیدن مستغنیانه اش رندی که در حوالی کعبه است خانه اش دار و مصون خدا نه بلا سئ زمانه اش دل آتش است و آه پیای زبانه اش بخم نخفت مر و چگونم فسانه اش ابر سیاه تیره دلالان آستانه اش لشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

بایز و گمان و دل باستانه اش  
بر گل برف زنده و تنگ بهانه اش

<p>حاضر دل من و دل دشمن نشانه آتش  بیگانه از خود آنکه مشمارد بیگانه آتش  مور بر سرم صوری و عنقا ست دانه آتش  شام فراق زلف و دل چاک شانه آتش  تا کی ز دم زخویش دنیا بم بخانه آتش  صدده پوز موی زنده تاز یا نه آتش  کو بلیه چنان و کجا آن ترانه آتش  بابل خداست بر نگه جاودانه آتش  ای خاک بر سرش پس اندان بر خزان آتش  عمر خضر قدا بقسم جاودانه آتش</p>	<p>تازه کند او چه گمان بهانه آتش  مهر است در میان ولی زو کرانه آتش  بال به کند چه سلیمان مرا که هست  معشوق راست بسکه به نشاط احتیاج  گویند کامیاب که از خویش رفته نیست  گر ناله جز بجز سحر کند سر ره و گر  مردیم ما و گفت نه این نیز نوسنگی  کوسا مری که سحر خود او را کند شمار  قارون بجا نماند و از و ماند بر زمین  والی هنوز لفته بلطف که زنده است</p>
<p>سازم گر جامه هستی قبا میزیدش  گر کشد مارا باین ناز و او میزیدش  کو بگوید در بدر یا جا بجا میزیدش  وینکه ناز و بعد قسطنطنیه میزیدش  نشکفته غم چه اگر صبا میزیدش  گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیدش  هر چه فرماید من دل داده را میزیدش  خشم و کین می شادیش کرد و غم میزیدش  و ده چه بخت لبش بند قبا میزیدش  هر قدر ما بر سرم آرد و با میزیدش  در سدر آسمان آه رسا میزیدش  بانه از آن یکی رو بر قفا میزیدش</p>	<p>جامه زیبی کاسه به جور و جفا میزیدش  تیر نازش و کشتن آتش جافرا  گر بگرداند مرا آن طفل بر جای خواند  آنکه می زود تیغ کینم تا چها خوش نمی نمود  گلشن آرا می قضا کرد روز بگلشن نشاند  آشتمای شد بدل اکنون چه با بیگانه ای  خواه بیدل خواه بیدین خواه بر او خواه  ناز و تمکین هم صلاحش صلیه و فن بهدش  چون کشاید مدعی چشم تا شاسوی او  من بلا جو از حد افزون او بلا آورده ام  گر خزان در زمین استک زمین فرساخت  لغظه ناکام را زان در پوز دنیا سب</p>
<p>هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیدش</p>	<p>نخوت و مغروری و جور و جفا میزیدش</p>

است  
شوق و بیگانه از ناز و حیا میزیدش  
و چون از شد جور کل نام خدا میزیدش

داند آب شیش آنرا یا گلویی خشک را رسم و راه خانگانی چها برسم زداست دل فدای شوخی او جان نثار ناز او نیت عاشق را ضی از فرمودن خوار و ذلیل ایکه دیری غفلتم را بستگر ایستد بریم غیر ازین دیگر چه تعریف آفتاب می تنگ را گر گشت خلق خدا را از خدا نبود و حجل هر چه با من کرد و خواهد کرد و کینه خوشنماست گهم نویسم زنده باش و نگاه هم جیتی بر تو گرستانه جان شمردن جان نثارش خوشتر است خود خدا داند با ما و که خون نقشه ریخت	هر چه وقت واپسین کردن با من میزدش دعوی جنگیز خانه ما چها میزدش با من زار این جدا و آن جدا میزدش هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میزدش استد اخو و حیت خواندن استه میزدش گر نگذرد در خود آن گلگون قبا میزدش و بر گرد و از خدا نام خدا میزدش تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میزدش الغرض در هر زبان از من دعا میزدش ورر باید دل نوشتن دل را میزدش گر به بخت سبزه خود ناز دانا میزدش
ما چه من و گری بازار خویش نامه برم گفت نه اندان کمر گفتش آینه مبین زینهار می سپرد یار اگر با خودی کرد چه از نفس غم خلاص پیش خرامش روی از نوشتن هر چه تو بپشتیش نیت نیت	یوسف من مہت خریدار خویش بر که گزاردم و گرانبار خویش دید و گزشت گرفتار خویش می سپردم من بخدا کار خویش خواندم را ببل گلزار خویش غره مشکبک برقرار خویش لغظه کن ناز به بندار خویش
من چه گویم دگر از کار خویش عذر که در آمدن آری چنین حکم بپایه گریه مفر ما بمن پیش خدا هم نکشای نقاب راندم از بزم بدین سان چرا خفته ام اندر حد و میکنم	بست ز کوی تو دلم بار خویش یا دنیای ری ز چه اقرار خویش رحم کن بر و دیوار خویش دانی اگر خوبی رضا خویش خواندم از ناز اگر یار خویش ناز چه بر طالع بیدار خویش

بیک نام خاص خریدار خویش  
هر چه از گری بازار خویش

سینه زدن و زاری  
سوزن زخم و گریه

توبه کنی سر زنده زان سخن	خود محکم نقشه زان طهارت خویش
خوش چهره آیدم آزاد خویش فخر کنند یار بر خشنده روز آنکه ندانست کند از تو آب گفت فدایمی بجهان کس نماند یار اگر گشت چنین کم شرف آنکه بگوید نتوان کرد و فاش از چه بخوانی تو بسته را خدا	خامه از آن یاس تمکار خویش ناز کنم من شب تار خویش بیگنم کرد و آگنم کار خویش خویش فدایت بگفتار خویش من بگویم غم بسیار خویش کردیم واقف اسرار خویش خواند ترا نقشه پرستار خویش
تا چه جان میدهد باین تیرش کس چو من نشسته نهادون نیست سن و شغلی که بار اوست بهشت خواست مرگ امید و غول مرد خود خدا صورتی جواد کشید خود زخم من بمرگ تا چه کند خدا قیل اگر خراب افتاد بر که دیوانه نیست زلف ترا بے ستون کن من و جهان چایم	من بقران بخت سخن شمس من قسم میخورم ببنفشه شمس چه بهشت و چه سبب و آنچه شمس چه دعا و چه طریقه تا تیرش کلک مالی بجای و تصویرش پیش قدم من چه تاخیرش تو چه افش بنگار نقشش نتوان بست چون بزخیرش نقشه قیس است و بخت جاگیرش
خوش نشانی چون سنا تیرش فرق تحریر بین بقره شمس راه مقتل کسی که می پرسد چه جوانانه ام ترا بگفتند موتیج شمع چند شوی	آتش شوقم آب شمشیرش تا چه تقریر و تا چه تحریرش شوق تیغیت خوش گویش فلک آیا که بشمرد و پیرش خدا را می دل زدام ترویش

<p>بجفت آن رخ چه راز بکشايد  هم خود آينه حلقه روشن  عمر کلي و حشمت با بهر  بر دلي کز غم فراقش سوخت</p>	<p>بست مصحف دلي نقشش  هم در آينه سپهرش  ميدود تا کند کت حشمتش  ميتوان خواند لقمه کسيرش</p>
<p>سر کنم شکو از شمشيرش  هر که از پا کند نقد پيرش  اينکه مي بينم و نمي بينم  چند دلي که راز چنان بدو منع  نفل اشک که ره بر دبه نري  چند گوي کشم فلاسفه را  انچه گوي نمي رسد به هدف  نست ديوانه چو او در دهر  لقمه است اي مرديده ولا</p>	<p>که چها ميکشد مرا و پيرش  جز رضاي خدا چه تدبيرش  طره خواب است و طره تعبيرش  بينم از غر کاشش و گليرش  چون نه گاو ز بين و پيرش  اي فدای تو من چه لقمه پيرش  دل کجا تا نوازي از پيرش  دل قسم مي خور و بزنجيرش  آنکه پير مخان بود پيرش</p>
<p>حرفي بدوست گفت و بمن کردش  کرد آنچه کرد و دوش بمن چشمش  من بچو لاله داغ و دريل انتظار  شدم آيدم که جاي چنين را دم نشنا  تا اين سعيد وقت بها هم نشو نصيب  یک لطف و درست را چقدر طول ميدم  با دوگر نمط موزان اي فلک هنوز  در دل خنده خار نيايد برون که نيت  گفتي که بعد مرگ شود لقمه کامياب</p>	<p>خونم بگردن دلي و خاکم بدانش  و بگر کند چها نگهبان او ک انگش  دل بلبل است و دیده نرگس انگش  از من پير سر اسب که کجا دیده ام انگش  مار اسلاک کرد و بگور من انگش  گر بکين هست با ده شمارم و صدش  یک گل تخمیده است نگاهم انگش  آن خار غار پاکه براري بسوزنش  کو آن نصيب است که رافتد بدوش</p>
<p>تنها ز بند را و غم چشم برهنش</p>	<p>زخمی کند جگر نگهبان او ک انگش</p>

صد و اول گرفت که خونم بگردنش  
برگشت و نگاه تنه از کمرش

<p>پیدا است آنچه لطف نهان است پیش ای برق دل سوز کسی را در انتظار سوز و نه چون زالتش نیرت دل مرا مینا به پیش ساغر من نگر نه خم کند عاشق بشیون است بددی که آه از ویدت خضر می و گزشت از جهان دور روشن صدم بر ستم از بند تابند دیوانه لطفه یکین و این طرفه بین کرد</p>	<p>زان می مدام خردان و با من بخوروش مشتاق بقدست چقدر است خورش صبحی که آفتاب در آید برورش یکره ز لطف خون مرادم بگوش دل مرده است آنکه نگرید بشیونش پرسی چه از مسیح که جان نیت درش هر جا که بنگری صحنی من بر پیش کس بخد کرد خواند و کس بیستونش</p>
<p>دل که افتد ز یاد و احوال غنیه دل کجا شکفت مرا چرخ را که در نخوت است همان دل نه فریاد من کسی را یافت چون نه شکر و عای مرش کفتم گفتم اندم که ذکر سختی رفت منم و اینچونم بغیرم بگویند یا غلام و عید او گویشم من چید و خواستم که گفت از بار گلشن از قند یار داد نشان</p>	<p>جانی زنده و او تاجیر و دوش عقده و ششم که بکشد و دوش تا که آیم و بد نه بر بادش تا فلک گور رسید فریادش کام دل یافته باید اویش و او را از دل جو فو لا دوش آنکه بی نه پیچیده شادش یا مطیع فراموشی بادش جان شیرین فدای فرادش لطفه فرمان سرو و شادش</p>
<p>دل گرفتار سرو و آوازش حب معمول لطف گر چه گریست داوم آیا که میباید که منم تا چهار زاید از کسی که کون این گویم که دل عدم میخواست غیر یک دلیغ را که بلغم ارم</p>	<p>جان پرستار چشم جلاوش مرگ خندید وقت سیلاوش میدهد آنکه واد بیداوش خلق خواند همه پریراوش آنکه برد او کجاست شادش خواند باید شمر و شادش</p>

است  
در از صید چشم صید پیش  
برده طالع ز سبب از پیش



بار یک نفس بر آنکه گویا بود این ندانند که سوخت ز آتش خویش موجد طرز نو ندانند که کیست کس چو پرسید از او که لقمه کس	کوه اندوه بر سر افتادش ناله خاک است و دانا و بادش محشری نو که بینی ایجادش گفت سازم چه شرح الحادش
تا کجا تا کنی نه بنیادش دل که جز غم و گریه همزادش و جمله ریزه آینه از چشمش چشمی از لعلی بخواری دل آیه بر رفت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خوش او همان عاشق فراموشی نشنوم گوید از ملک زین جان من چون نه صید رشک شود حمله در دین توان آراست	چشم بر ره دل و غم اداش روزی از وی نشا طلبا بادش جی بر شوق تا به بغدادش گوشه ای بی وفا بفریادش تا چه بود است عمر و بنیادش آفرین با بجهد فریادش من همان محوشا بدیدارش عشق از آدم است و اولادش دل من صید و غمزه صیادش غم عروس است و لقمه داناوش
گفتی چه این که ناله و دوزخ قرن کش کن وعده اینچنان که شود شام کس اگر آفرین باز تو گفتی چه شد چه جرم صید تو سپیده کرده بعد ذوق خود سپهر این را که گفتی بت چن خواندند روا اینهم مگو که سر و جامه است جامه زیب دل کرده قصد بوی لعلت کس و کجا او کرده وعده دوزخ ای اجل بایت	پیشین ز برستم قدم ای نازنین کش یعنی به هفته ام مهر و در همه سنین کش خنجر بقتل ای بت ناز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیاب صورت چمن بر جبین کش زینسان بکامه زین می خور استنین کش آه اینچه گفتیم که ز خاتم بکین کش از جسم من دمی دوزخ جان حزین کش
خود نامه تو بال و پر شوق گشته است رو لقمه هرزه منت روح الامین کش	

یاد است از این عمارت زین کش  
 یار غبار خاطر کس ز سستین کش

گر نقش گریه می کشی ایدل چنین مکش آن شمسو را که روان است همچو بحر گر بر زه گریه می کشی مقبول در گهی گر از در پیش روی کشی ایدل بسی عذاب وی گفت کس که با می کشیم من از جهان من تا تیر از دل نگشتم برق نگشتم اکنون فوید مقدم حشر است هم قریب با بوالهوس صمیمه رقم این چنین کن در راه عشق فوید چو زو کام اولین	یعنی بر آسمان بکش و بر زمین مکش ای طفل انگشت دست زو امان زن مکش چون خجسته تو زو ایدل خلوت نشین مکش یعنی چه خلوت زو ایدل خلوت نشین مکش گفتم ز بارگاه جهان آفرین مکش خود را تو آیدل بر فلک معلق مکش چون انتظار کشی ایدل اندوه مکش خط بر حیات عاشق حشر تو مکش گفتم مر و ز طالع نفس و این مکش
لو و صیاد جانها بر نگاش گوید و او را خواهم زوایش ز سر را عقل داند و او را بدوش بش چشم بار و بر دور و دشت چرا که بد و زو میدی آخر شوم تا شیره اندر سر شیمی فقیری رتبه دار که در فقر نگوگان عاشق تو شوم است نیای می تا یکی جلی بجا شق چو گویم قطعه مطلق بگناه است	بسان کس جان بر و از حدی گاش و نیم روز و چهار و او خواش کاشش بن و در طرف کاش چه باشد چرخ و دیگر و کاش کسی کاین و پود و امید کاش کشم و چشم میسر گر و کاش چو کامل شد کسی خواند کاش که باشد بدتر از شامش کاش نیم سسی تا کجا مال کاش گوید عذر بدتر از گناهش
فغان از خنجر چشم سپايش نیم خواهی خواهی و او خواهش رخ جانان همان ماه تمام است کشتن و نیم نه از سرش محلا خوشا آن سه دگر خوابش	دگر فریاد از تیر کاش نمیدانم چه رود و شتابش که چشم من ندید از چینه کاش کجا بادم بعالی بار کاش فرای آن سه دگر چشم سپايش

است که کش  
چون جان بدتر از کاش  
سراشتنی از کاش

<p>دلگرمی تو به اندی کرد و آن غم کسی کو قدموزون تو دیده است گهی آنکو فراموشت سازد سخن برانی چه از رفعت بناهی چو گفتم این تبسم لقمه را گشت</p>	<p>گناه آمد خدا بخشد گناهی بر دوسر و گلستان دی آهش چه سازد گریه بی گاه گاه قدت سروی و رفعت در پیش بخندید و بگفتا کو گوایش</p>
<p>رو چاره جوئی دیده نمناک با مباش ماران غارت تو بهر آینه اگهی است سکه از برون تو شکستن نمی چکد یکبار خواهم اینکه درین کلبه با نهی من این گلو بیت پس ازین باش ایچان دانند پیوناهمه قورمت وفا کن تا که تو صفات سکندر بدین خط من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا آخر تو ایدل از کس و گویم جدا شدی دیدم که شیخ در چه عذاب است بعد مرگ</p>	<p>مرگشستی که غرق شود با خدا مباش بیگانه خوش است با آسمان مباش ای در شکن برای خدا و لیر با مباش زان بعد اختیار تو با مباش بودی بر آنچه پیش ازین حال با مباش خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباش آینه را ز کف فلک و خود نما مباش از تو چه خواهم که تو گفتی گدا مباش بر چند گفتت که جز از خود جدا مباش تا لقمه رند گشت توان پارسا مباش</p>
<p>ای نفس دیوای و گریه مبتلا مباش دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا بر گشته شوی نهال کشی ز حمت تبر ای دل فغان برانده بجنس خود روست ای میکسی لحد پی مجنون که ساخت است بیچاره خار را گل مقصد فرود گشت منت منبر برای خدا و اعطا بها بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیه باشد جدائی از همه مقصود تو اگر</p>	<p>تا میتوان گشتن اینجا با مباش ای بیه تمیز در طلب کیمیا مباش ای دانه در تصور نشود نما مباش جایی که شیشه سکندر جز خدا مباش در دای که خاک شوم جز نما مباش تغشس من چو گفت که بر باش با مباش ما غنچه یبستم تو با و صبا مباش مضمون نگار و فقر خون و چرا مباش آنکو جداست از همه از وی جدا مباش</p>

بیت گذارد و در نظر چون و چرا مباش  
تا بار خاطر نشوی آتش با مباش

باشد هر آنکه تقصیر در اینجا بهشتی است	باری ترا که گفت که در که بلا بهشت
ای بخله استخوانی که از تقصیر باش لیلی مقصود تو بر پیروی دیوانه است تا نیایی کالی از خود تو چیزی کس کن پیش هر یک که اظهار رنگ خود به خود تا چه این الدار گفتش اجرت دهد مشکلت یکسر کش و از نام فقیه مرقی اگر گفتی دیدی اندازم فردن معیت ملا دل همان کعبه که دانی هر قدر بیا دلی عمر هم ای کسش این گفتار خوش آید شوخی میری نگه کن تا چه باشی نه گفت تا که از خجش بیان مالرز دار نام تو	خون بقاتل کن بهی از این بهشت باش از خود ای همچون جدا چون ناله از خیر باش تا نگیری دامن خود را تو داسگیر باش هر کجا بزدل کنی بگری تصویر باش ای دل مذبح منوشش دم بگیر باش کی می خواهی شدن خاک رسته بهیر باش اگر جوان گشتی بطلی در جوانی سیر باش چپا بهی از یافتن تو در سینه بهیر باش زود باش اینجا که گویم یار قدر ویر باش هر سیران باده باش هر طبلان سیر باش تقصیر رحم آید بهشتن آه به تا سیر باش
این میگویم جوان شو یا بهین بهیر باش در ره میخانه بدستی فنا و از او صبح گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف گر مروت جوی از گردون بی عفت شتاب چون درازی خواستی بهشتی بهیر باش بهشت شادی مرگ بهرم بر لقب کار ازو آن بیری در خواب اگر نفس بکشد فرزند حال ملک دل چه بیری سیر می زمین که انچه باید بدست کن بهان کن ای سیر شوخی شدیم خرم گر استی خواهی از بهر گر فلک تیغی کشد ای طایر جان فرق شو	ای دل از فرزند دیوانه نه سیر باش من مرید آنکه فرمود اندین ره میر باش بحر عفویش هر کجا جوشی زند تقصیر باش ورع خواهی ز دنیا طالب کسیر باش گر سیاهی خواهی ای شب نشانی قیر باش چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش ای دل دیوانه توان خواب را بهیر باش ساعتی ای آنکه کردی بیک دل سیر باش خواه شو شاه جهان و خواه عالمگیر باش کن قد خود را گمان و انگشتان تیر باش در قصه تیری زندانی از غل سیر باش

کس  
باید از این سخن جویند که  
باید از این سخن جویند که

نکته تاخیر فیم وقت تسلیم اجل	گر عدد و لغت فیم جوید لغت فیم تو تاخیر باش
<p>آنکه گوید من سسر یا مهر سسر تا غلط  نسخه نویسییده عمر خود ای غافل نم  تا نباشد آن بت میخواره در بر من نشا  من غلط برگزگم آن از مودم بار ما  قم با فانی آنکه جان در قالب بجان  ماند در حالی که شغل آن باده روزه ام  منزل بادید چون فرو گوس از شرم آب شد  تا که از اسما و اشیا اینقدر طول سخن  لغته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود سیر</p>	<p>تا چه مهر این لفظ همچون نقطه بی غلط  با خط زیبار قم صدره کنی ایا غلط  می غلط ساقی غلط سا غلط مینا غلط  تو خود امر و زانچه گوئی میشود فردا غلط  از لب یارم صمیم و از لب عیبی غلط  ما و در فصل بیاران توبه از صبا غلط  آن غلط فیم که می فهمید راه ما غلط  پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط  اشنا میها غلط نا آشنا میها غلط</p>
<p>ما کجا ما گویمت میتر غلط بطحا غلط  مردم و برگور خود نموشتم این الشا غلط  بے حضور دل براه کعبه مقصد خویش  آه از آن دم که ز سر بازان سخن چون باند  من نه آن کز راستی باگزرم در حق من  پیش من وقتی که نبود هیچ سدا و وز  چند فرامی بیا با من ترا من ر نه  گل کند زانسانکه از نقص نم نقص نهال  از که بشنیدی که ماند لغت تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط پنهان غلط پیدا غلط  در علام بود رایی بو علی مسینا غلط  ایکه با از سر کنی هم سر غلط هم با غلط  گفتش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط  هر چه گفتند به تمهید و گرا عدا غلط  پیش دلق کنه ام اطللس غلط دینا غلط  خود برو ای ز اید اماره مرا من غلط  مردم دنیا غلط چند آنکه خود دنیا غلط  مونس مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
<p>نه همین از آه ما بال هاداع هست داغ  شاید این حال مسید ارم نه ماهی تا باده  هست نا کامی که ابر و اند و گیر زین نمط</p>	<p>سایه بال هاداع بفرق ما داغ است داغ  از حوض ارض تا داغ سما داغ هست داغ  شمع اسید من از سر تا پا داغ هست داغ</p>

در تحقیق قرب و بعد مردم و دنیا غلط  
آشنا میها غلط نا آشنا میها غلط

از خطا و س تا بال هاداع است داغ  
عالم از زبانی پرواز ما داغ است داغ

<p>رنگانی سینه ام بینی گلستانی دیگر ایک گوی در دل جهان نسبت بهو زنی است در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج غیر نابود است پیش میخ از عالم میس بگز رانی تاکی از حد جان من و صفی دلم شعب و ما برود گواه و دشمن آن بر شصیم ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود</p>	<p>دل همین یک قطره خون در اسوانه میخ دل تر باغ است باغ و جگر او باغ است رنگ صبا خون و بوی بخور او باغ است غیرت اینجا آتش است و دعا او باغ است پیش ازین بود آنچه دانی حال او باغ است هر که یاد راه در بر من نهاد او باغ است لعل است از لبها تا انتها او باغ است</p>
<p>دل ز دست آن بهر رنگین او باغ است ایک گوی دل فلانی را چو باغ است انچه رسیدن نباید بر سرش آتش فلک خاک بر فرق مرا و من که عشقم پاک سوخت سوختن از رنگ اگر سبیل ندانم گودان آه من از سوختن برگ و نوا دار و دیگر طعمه ملاوس باشد از این را چو به صیت بیل آن گل شدی دیگر چه خوانی قصه ما سوختن تا صید مدبرم ز جولا نگاه من لعل بر که دون رسید و لعل من گوید ای</p>	<p>شمر و گدازه گویم تا کجا باغ است سیر داغیم اینجا دل کرا باغ است تا چه از بیگانه پرسشی شاد باغ است هر کجا از نام خاک من به او باغ است پیش زلف یار از چین تا خط او باغ است باین که گل را برگ بیل او باغ است بیل و بی پروا غم آن زلف را باغ است خامش القاصد دلم زین قصه باغ است گرو جولا آتش است در پا باغ است عالم از رنگینی پرواز ما باغ است</p>
<p>نه همین سیم باغ است و با باغ است ز و جفا در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک خفیش و دراز دل پر خون همی گوید ایک دانی به شمر رنگ جفا می خویش را دل پاک و شست خویش و دشت دل و دست درد تیر و دوزت همان در رنگ جانسوزت همان</p>	<p>هر که بیکه و زودم تو را باغ است از وفا حرفی گویند وفا باغ است ماهی از دریا چو افتد جفا باغ است هر شکستم شعله بار و هر صدا باغ است ما فدا می باغ خویش باغ ما باغ است دل جدا خون است و خون جفا باغ است</p>



رفقه ام راهی که انجا آتش اندر آتش است دل گلی می جست کور جستجو خون بود خون از دم عیسی چه میگوئی چهار دست سرد دل دوا می من کند اما و او در دست درد صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ	دیده ام و شستی که انجا رهنما دایه است دایه من بباخی میروم کجا صبا دایه است دایه در کف موسی چه می پرسی چهار دایه است دایه من دعای دل کنم اما دعا دایه است دایه دل کجا تا نقشه گوید دل مرا دایه است دایه
بر نفقه بلبس نه فغان است درین باغ ساقیت همه و گل قدح و غنچه صراحی پیر است چهار سبزه و افتاده بنجا کس گل خنده بلبیده نرگس به تماشای دبی بود چه از جام و مادام به سوال بے تو گل تر چون همه اخسگر ننماید آه از تو که بینی بجز آن صورت بر نخل	نلک آنچه بهار است خزان است درین باغ خوش محبتی از باوه کشتان است درین باغ یعنی نه بهار و نه خزان است درین باغ جز غنچه کور خواب گران است درین باغ امروز چه ماه رمضان است درین باغ خود آب روان ریخته است درین باغ وز نقشه نیری که چنان است درین باغ
ایندم چون آن سر دروان است درین باغ تا بر جگر بلبس و نخسته چه آید حیف است اگر گل همه تن گوشن نگردد گر منتظر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ای که بجز لاله نه کار کنیدین آن باید و بر خاک فکندن بر لاله و گل بر صفت دایه و لم گیر یکسومین و سبیل و یکسومین و ریحان از نقشه چگونم که به پیریت چه حالتش	هر برگ گل آفت جان است درین باغ در دست گل از بنه سنا است درین باغ لبس همه تن سحر بیبا است درین باغ نرگس همه سو چون نگران است درین باغ بنگر که جلاله مستان است درین باغ بر سبزه که بے نام و نشا است درین باغ رازم نه نهان جلد عیان است درین باغ بخرام که سیر و جهان است درین باغ صبح است و چو شبنم و در آن است درین باغ
بشکرتا تو ای تر زبان ضعیف درینجا من در انجا یک شب ماه	چهار حق من مرا این مالتوان ضعیف بیا بین از زمین تا آسمان ضعیف

صحب از باوه کشتان است درین باغ  
ان گل که بخندد بخزان است درین باغ

بیا هم گشتان در گشتان ضعیف  
خوارم کاروان و کاروان ضعیف

<p>برنگ بوبر و بر صبح برو شش میرس احوال بیمار نخست را ضعیفان را خدا طاعت و گداز فنا دم در پیش کوزن جهان است وروا نیست از لب خاک بخون ز دراز دور و قسم جهان چه پیری باد چون لقمه گفت اینک و من</p>	<p>نیم گستان و گستان جهان غفلت جهان استی جهان خدا طاعت اینجا با سبب دعای من که ماند جا و روان اثر نکرد و در رنگ روان بجای جهان ضعیف و جهان بره است و بهر استوان ضعیف</p>
<p>روان و در اندام ستم بان ضعیف ولم را از خدا نروان قدر و ان به پیری که گسستم ان کتابی فنا دم لطف طفلی یا و کروم منورم لب خند کان به شوخ مبین تا من کجا خواهم سید ندانی ضعیف را چون دوت گیر سروریت نهاده باشم بخرم تا چه اورا تنگ گیریم</p>	<p>ضعیف کاروان و کاروان ضعیف مرا از اندازه بیرون مهربان ضعیف چکد چون لذت از بد و گستاخ ضعیف تو گوی بر طاعت شد جوان ضعیف بگو به لبس شنیدم اینجا ضعیف روم از خیرش و با من بهمنان ضعیف اگر خیرم ازین در را ایگان ضعیف که با نهاده باشد و در میان ضعیف نگیر و لقمه با را اگر زبان ضعیف</p>
<p>منه ضعیف و مراد ضعیف جهان ضعیف بها گوید بهالم ستم اثر کرد گل ازوی غیر ناگامی که چنبد بضعف از با نیت داین نه طاهر قوی تر بود را سس نخلبندی نیاید و سایه هم از جای جستن رود چون و کر طفلان پیری</p>	<p>چنان گویم نیاید و بیان ضعیف بها نکرد جا و استخوان ضعیف ضعیف باغ نیست و باغبان ضعیف تو دانی فریض من بدان ضعیف نه بینی و گستان بوستان ضعیف بیابان زمین کز ناان کران ضعیف بیش از دره آن پیری نهان ضعیف</p>

نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم بر لحظه طاقت ز من به یانه سر ز دل نه دیدم	ندام چون و هم کس را نشان بنیض عشق افزون بر زمان گرفت از چار و هم لحظه سان
آه از آن دم که چنان در بدرم ساخته عشق بر داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم داد آتش قدی سیلیم من از برق بیم از کام ننگ و دهن کشید نماند حسن و عشق اند که با یکدیگر آینه اند گل مقصود از آن باغ چها می چنیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است عشق را نام نهاد از چه نه عاشق کسیر	جسم از تو نه و بی خرم ساخته عشق دید تا با بر غم تو گرم ساخته عشق چقدر به تو پریشان نظم ساخته عشق بسکه در راه عدم چون شرم ساخته عشق از خطرهای جهان بیخبرم ساخته عشق و گرم ساخته حسن و گرم ساخته عشق بسکه در داغ مرا باغ ارم ساخته عشق فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق کم سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق لقه مس بودم و آگاه زرم ساخته عشق
این پندار که خونین جگرم ساخته عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق جوشه از برین موقلم خون که بین اگرم خانه نشین بادیه گردم بخیا بودم طول امل گوین سودا می را نگاهی از سحر نمود آتش با قوتم سوز تا چنان جاکم اندر دل این سکه لال من چو گشته چنگی به بار طلب کرده اهل سر که بنده خاتم مقیم از آن بر جبین	بر چه شنیدی از انهم بترم ساخته عشق گوینا مورد الطاف و گرم ساخته عشق چون نگریم بهر تن چشم ترم ساخته عشق تا کجا با خفتم را ستم ساخته عشق لیک صد نگر که بهر خفتم ساخته عشق لحای از معجزه آب گرم ساخته عشق تا که گرم ساخته بر بهر اترم ساخته عشق تر خفتم بهر که بهر اترم ساخته عشق وید باید چقدر نامورم ساخته عشق
چون کف صبر که بهر صبر و سکون ساخته عشق چون پرده که بهر پرده و بال و پر ساخته عشق	

بیکدیگر بر زبان نظم ساخته عشق  
گفته کرم بر لبین دردم ساخته عشق

ایست باین مردان مبارک  
بر کعبه درین میان مبارک

است  
تنای لب پیکر تو دل  
نخاکه گریست آتش تو دل

<p>ابراست بدوستان مبارک ایندم که شگفته تر ز فروغ بر عیش دوروزه دل چیدیم رفتم وز خان و بان بریدیم بدند پیچ که برگزیدیم شوخ که نه لبست برکاشت گفتش چو کسی تو بیدانی مانا که بسوخت آختر من من عاشق و در تجارت عشق چون لقمه گذاشت اینجهان را</p>	<p>سیر گل و گلستان مبارک باغ است بهیچستان مبارک مارا غم جاودان مبارک این مزه بر طعم دانا مبارک با مردم خاندان مبارک زه کرد بهما کسان مبارک فهرمود که این زبان مبارک گوید بمن آسمان مبارک هر سود که شد زبان مبارک گفتم که جهان جهان مبارک</p>
<p>مردیم بدشمنان مبارک این رتبهات ایفای مبارک مترگان چو هم زدی فلک گفت زان پیش که خون غور دینم در دل چو گرفت جا غم او برین جو خدای من نه بخود او تیغ زد و مرا بعد ذوق زان دبر که گشت گم و هم را بیجان شده بود بسیم و اینک مارا که محقق سریم یکتا مرگی که به لقمه کینه آوا شد</p>	<p>رفتم بان جهان مبارک شد خاکش درت جهان مبارک جفیدن این سمنان مبارک شد دشمنم آسمان مبارک گفتم به ملکین مکان مبارک شد عشق خدا لیکن مبارک دل گفت که امتحان مبارک نایافتن نشان مبارک بچه مغر شد استخوان مبارک کو صد ریک آسمان مبارک امشب شده مهربان مبارک</p>
<p>نگرد و برق چون پروانه دل غمیت جان دل و جانانه دل</p>	<p>بسوی گرم است آتش تو دل نباشد کس چو آید تو دل</p>

<p>زنازک خوی ساقی گلو بیج  بلبل باغ سره رندانه دارد  مکن خواب خوش خود را بر نشان  مرا خود دل کجا فرزا گلی کو  بیای برق من بس در بنیم  مهر بس از شانه فرزا و چیزی  بهر سوختن هم از داغ روشن  نه باغ نقشه نه خلد سیر است</p>	<p>چه لبریز است این پیمان دل  بش با ناله مستانه دل  نخواهی کرد گوشش افسانه دل  که میخواند مرا فسر زانه دل  فتاندم در زمین ما وانه دل  بسی کمزور تر از شانه دل  بیای من محض شانه دل  نگاه گرم آتش خانه دل</p>
<p>خدا را خانه باشد خانه دل  ز صد ما گوهر یکدانه خوشتر  ز انکب او که سیلاب است می کس  بجاک دل مگر نشوده چشم  یکه حسرت دوم انده سوم درد  غممت چون اندر و شد جنتی شد  زند خود بر دم خنجر که زینسان  نه خالی یک نفس از ذکر خورش  حدیث آشنایان مختصر کن  چو گفتم نقشه چیزی می فرستد</p>	<p>من عاقل خوشا و دیوانه دل  نثار ت گوهر یک وانه دل  روای آبادی از ویرانه دل  بے زلف تو شایان شانه دل  چکدر دیگر چه از پیمان دل  کم از جنت بدان کاشانه دل  فداست بهت مردانه دل  فسون گر چشم او افسانه دل  مبادا غم شود بیگانه دل  نگفتا یک نگهبان بیانه دل</p>
<p>آمد آن رنگین ادا امروز مارا در نعل  سن با و میدیدم و او در نظر آینه داشت  دور نبود اینکه گردن خسته بیند زده را  برقه را با لم از شادی بخود می زیدیم  داغ او در سینه ای صد سینه و قفا و غوغا  آنکه کام ما بر آرد و جز سبوی با ده کیت</p>	<p>خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در نعل  بود یک نظاره ام راحد تماشا و در نعل  آفتاب از آسمان آید سیاح در نعل  شکسته از من کرا اگر رفت صحرای در نعل  در شب تاریک یا بر ماه سیما در نعل  دست او وقت کرم یا رب مبادا در نعل</p>

و او از دست مل و با نه چهار نعل  
اضطراب نظاره و او با ویریا در نعل

<p>تا گریز و شج از مسجد مصلا در بغل سینه صحرادر کنار و دیده دریا در بغل لقمه پیش یار دیوان تنها در بغل</p>	<p>یکره ای کافر برای از دستم در کباب دل خرابی آشنا و جان مهیبت از ما بلبلان در بلخ شرح ناسیدی بر زبان</p>
<p>یعنی این یک عقیقه میدهد از چمنها در بغل رفت پیش و شستن مانده مادر بغل آنچنان شادم که یادم هست گوید در بغل من همان قربانی و چشم تماشای در بغل وقت آن اندک آبی بسجای مادر بغل جای او دیگر گنجایا در نظرسر مادر بغل هر که او میدرد بر جالتو بست مادر بغل من دلی وارم که دارد طره شود مادر بغل داد از خاموشی کوراست عوغا در بغل</p>	<p>و انچه ای تو بنویسد است در او در بغل آنکه بک افشای راز دوست ناساید می سازگهای مرا این که در روح فاصده ای تمام نگاه حیرت عبید قربان شما رفت دل مردار و اکنون دو عالم کمرین ایکه بر سینه شاد مقتصد و بارانند و وقت یک قدح گرا از کفم و غافل از حق زاهدان دل سکر دارد که هشتن طره شود مادر بغل لقمه خاموش و طره حشر و در روز حشر</p>
<p>گفت بر امروزم بود عید از دبی جاد در بغل تا چه خوش میدار و آن خدای تو در بغل می نشستم دست خود بخوابه آسادر بغل می شناسم آنچه میدار و سیاه در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قلم لب لعل تو خاشا در بغل گرچه خاموشی است میدار و صدایا در بغل سوی عقبامیر می ای شین و دنیا در بغل دارد ای ناوان و عای او اثرادر بغل</p>	<p>گفتم امروزم بود عید از دبی جاد در بغل رجل مصحف خوانش با یاد همه در بغل من کجا بخوابه کواحوال شب گفتی است دشمن باور و مندان جز و انبوی طفاش شکم گوید او هم طرز من اموجت است بر تو خون آفتاب کند آخر جز او دیگر کدام را از چشم شمر گفتی از کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزلت بیانی است آنچه خواهد لقمه باید خواه و صلوات خواه مرگ</p>
<p>کایده آن بدست از میخ از میخ در بغل</p>	<p>شیشه امیدار است خارا در بغل</p>



<p>ما که با باشد چنین شوخ و دلارادری خون شوایدل خون و کز دوست کلام وقت تا چه گفته وقت و کز معجز عیسی که دست می توان دید آنچه از عکس خود دارد نمود می کشد بد تربیت آغوش از برای کشته ات نه من از اندوه فارغ نه دل از غم بر کنار دل بلا حولیت و گوید روزیم بر خطه باد شاید مقصود خواهد بود که صبر آنرا که تو</p>	<p>در بغل میدانم اما نیست اصل او بغل ما ز اشارت و رنگار و نغمه ایما و بغل گفت زیر لب چنین بضمون لبم را در بغل تا چه خوش خوشش می کشد آینه را در بغل و آنگذ زان سان که از بهر لبم را در بغل بهم منم دل در بغل بهم دل تنها در بغل بر چه دارم و بروم این زلف چلیبا در بغل جویش امروز یایی نقشه فردا در بغل</p>
<p>ای چنین دل در جهان کس ایما و بغل میدهم از غصه جان را می پوی تا در بغل روی ریش شان ترا از خط سیمای در بغل گرد تو اسلام میگردد و صند در آستین آنچه غراز و کرجام اصلا نمی آید لب نامه ات را صد هزار ایما و مرز اندر کنار بحر گردون ساز عشق اعجاز تو در آستین ای خوش آفتابی که دل را بود و دست در کین شریت زیر ترابروند جان و دل بکام در دین قصه دارم نشاط افزا لب نقشه گشت از شرم آب نهد و آید جو گفت ای</p>	<p>ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل میرسم در کنج مرقه میرسی تا در بغل همه عیترتهای ما را شام غمها در بغل بر در تو کعبه می آید کلیسا در بغل آنچه جز دنیا می می برگرد ایما و در بغل خانه ام را صد هزار ایلا و انشا در بغل چشم گوهر بار من عقده تریا در بغل وی خوش آنروز که بر می کشد آینه را در بغل لذت زخم ترا در دند اعضا در بغل و این یعنی کسمه دارم مطلقا در بغل اضطراب قطره دار و یاد و یاد در بغل</p>
<p>تا چه آن شوخ و سواش خود جالی در بغل عقل از سر رفت و دینیم پس از دل در بغل تا چه افتادش بزم شعر چون آید کنون و ده چید باغ عارفش را سنبیل تر در کنار</p>	<p>مرا و کینه سر و لطفش عتابی در بغل پوش ز خصمت گشت و بهرم اندر در بغل از نظیری و نظیری انتقامی در بغل ده چه بشود و ام را هیچ و آید در بغل</p>

فاحصی دارم ز خاموشی کنای در بغل  
حرف حرف امرا و روح و نالی در بغل  
اسیر

<p>تا چها فرمان میخواری بمستان داد و داشت آن وان و آن حرف روشن آمدن برون از آن کس چه داند لقمه حالی ز ابد شب زنده دار</p>	<p>قاصد باوی که مکتوب سجالی در بغل چون گویم ذره بود آفتابی در بغل گوینا بیداری اوراست خوابی در بغل</p>
<p>دو چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل خوایم یاد آورم ایام طفلی کان زمان روز محشر چون گناه خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی میثاقی بیدم جو شنب بستی دنیا بهین و هم و گمان دیگر نه هیچ تا چه از چشم و نگاهش بهره بردار کسی بن قیامت آراینگ چون شتر سبی از خدا</p>	<p>چشم ساقی بود میثاقی شربابی در بغل طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل من هم انجام میدهم فرد حسابی در بغل ز ابدی در سجده ایبرق آبی در بغل دار و ایدل موج این دریا سربابی در بغل چشم اوست و نگاهش انقلابی در بغل لقمه من قربان این دیرستانی در بغل</p>
<p>چنین جنت کجاست چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چه رنگ تماش هوای گل اورا کشد تا گلستان منم بلبس آنکه و صفش جگویم دم نشد در صحن بستان و لم را چه خوش گلگل از می شکفتی دم صبح کنیم این سبق کاش از برتن و تو نه بے تو کشد از چه آه رسا سرو پرس اینک چون میروی لقمه در باغ</p>	<p>به بتخانه ثابت بگلزار با گل بگل مبتلا من با و مبتلا گل ندانم که در سر چه دارد هوا گل نگارم گل است و چها خوشنا گل خوش آمد چه میانه مل خوشا گل بیا و رچمن ای برویت فدا گل تو بلبس مرا خوانی و من ترا گل نه بے تو دور و از چه جیب قبا گل دل آنده نصیب است و آنده با گل</p>
<p>کجا دار و این گونه بوسی و فاکل مکن داغ از این حرف مارا خدارا چه فرستش گشت این دل بسیار می مل</p>	<p>یکه هفت و دیگر کرا آشنای گل چه گفتی تو بهدم کجا او کجا گل خوشا آنکه اورا بسز مل بپا گل</p>

است  
شدی دست ز در جاک جیب نام گل  
نکشته و با خنده شد آتش گل

<p>دوان و خوش را چو بنشد گویند ازین برود خالی نباشد گستان کنون نشا و خرم جهان چو دل نگرد و گلستان چنان ببلستان چو آنان گلشن مرا جسمه دلب روم من بهیخته داو و گلشن</p>	<p>جهان مر حبا غنچه و حبذا گل تو گوئی کدر بلب است و صفا گل پیش من دل چنان چنان چنان نمایند چو خود را بر نگین ادا گل بر دل جدا لاله از کف جدا گل مرا می شناسد و لطف را گل</p>
<p>نوسیم تا کجا بیابانی جان اضطراب دل کتاب دل چه معنی خیز و زان پس انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبری اورا بخش پیجوی گردد سوار اندم که دل تنها بسوی کعبه می رفتم که از غیب این ندا آمد شراب اشک چون گویم که آن خود حق من ترا می لقمه میخواند مردم صاحب نش</p>	<p>بیای ای راحت جان دلی نشاط میباید دل نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از چنان سر داغ دل را آفتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گردد و کباب دل بسی بیت از جناب کعبه هم بر ترضاب دل گرت ذوقی بود دیگر نمک دار و کباب دل منو عفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب دل</p>
<p>چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل دوم بخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من اگر صد اسب بپوشی خوانی غیر ازین مصرع کنون در بر سوال او چندی لب بدین آیین چرا منت کشم زیشان ز ساقی تا کشم آنرا شمنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود دل من آنکه از حق هر چه خواهد در می یابد تویی دلجو تویی دلبر تویی دلدار شیرینکار بیاساقی که ورد لقمه اکنون غیر ازین نبود</p>	<p>لال بیست مار جان نشاط میباید دل گویم هست و شیدا اگر کسی بر سر خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل چه خواهی گفت پیش ما و بر محشر جواب دل نباشد از شراب سبزه کمتر خون ناب دل بر این کی تواند شد و رنگ جان انتخاب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل بنفیر از تو که یا بد دعای کس میباید دل بفصل گل شکست تو به باشد فحشیا دل</p>

بیای چو در صفت بایستد بشارت دل  
همانکه در امیرت بشارت بشارت دل

بهره دل بینه ما جا گرفتیم  
از آن جلوه در و تا غافل گرفتیم

چه گویم چه از اهل دنیا گرفتیم  
چو گفتند فرما و نبود چو مجنون  
گر فتنه بر جلد اسکندر از من  
کجا آید از باره دوست رفیق  
کس است آنکه بکس کند خویش را  
نگیرم و گرنام یک آشنای را  
بیاساقیا من به نام که بودم  
من این سخن جاسه ز دل و ام کوفه  
تو هم بر من انداخته احوال خود را  
روم گز کران تا کران است فتن  
طرب نهانه خوانند می نه نارا  
ندای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه زانها گرفتیم  
ز کوه آدم راه صحرای گرفتیم  
من از خویش فتن جهان را گرفتیم  
بسر فتن و شرده کبریا گرفتیم  
چه کردم که کس خویش را گرفتیم  
بسی رفتیم و آشنایا گرفتیم  
نه می و اوم از کف نه تقوا گرفتیم  
تو گوی که خارا ز مینا گرفتیم  
زه بخودی من نه تنها گرفتیم  
روالی من از موج دریا گرفتیم  
قرار اندر نیجا نه بیجا گرفتیم  
مگو لشکر را من شکایا گرفتیم

که گوید کیت لطف فرما گرفتیم  
بجده اندر و به جا گرفتیم  
نه خود رفتیم بر دایره سجای  
بجای که افتادگی برتری دست  
سوالی کند آفران من بخت شد  
نخو اند نه جز خارم از سر کوبی  
تو آئی و گوی تو آنت کجا  
چه سود اگر رفت که میگوی ایدل  
و هم بر د و عالم بیک ساغر می  
چو بدست من گفت خون تو از هم  
رو ایدل تر است کتی به بود  
چو گفتند غیر از تو گشته سیدی

نه برگز گرفتیم نه اضلا گرفتیم  
گر فتنم و گرنایا کجا گرفتیم  
سفر ما گزیدیم خبر ما گرفتیم  
چه کردم چرا دست دل را گرفتیم  
خبر شستی با مسید فردا گرفتیم  
بیای کسی که من جا گرفتیم  
بسی در من دن ز عیسی گرفتیم  
سر خویش واپس ز سودا گرفتیم  
من این هست از پیر تر سا گرفتیم  
شدم می به پنهان ما جا گرفتیم  
به تنهای من که تنها گرفتیم  
شدم لفته خون راه صحرای گرفتیم

<p>قفا می دل داشت پیا گرفتیم  عدوی خود این قطره اور گرفتیم  دل باشد ای گردید خون گرفتیم  چو گفتم من زود گریختن گوی  فغان از ورگی که در پیشی رفت  به دارم توان زین گرفتار کشیدن  گرفتیم از ورخصت دای و آینه  کمال تو ای ناله از حد فزون است  خبر نمی چه گویم چه بود است دولت  شهی گردیدیم و سهم من نه احوالا  چه پرستی زمین لقمه را ز کنی را</p>	<p>نه مسکن گرفتیم نه ما و اگر فتم  بس نیت کامی کز اعدا گرفتیم  من آن قطره خون را که دریا گرفتیم  من امروز از واد او فردا گرفتیم  بگردن جهان خون پیا گرفتیم  که جلا و را من مسیحا گرفتیم  نگیرد کسی آنچه من و اگر فتم  خبر ما ز عرش محلا گرفتیم  نگیرم بسی گفتم اما گرفتیم  کناری که از ابل و نیا گرفتیم  تو بودی کسی را که رسوا گرفتیم</p>
<p>ز بس عبرت از ابل و نیا گرفتیم  چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدیم  تو در جلوه کن جلوه تو کز تماشا  اگر مدعی حرف گیر است من هم  دل من بملک طلب تا خفت آورد  بمستی که جیب جبری در دیدم  تو می گاه این همه اشک دایم نمود  تو سر تا سر ایینه خموشی گرفتیم  من آنم که گرد سر مرگ گرفتیم  ملک آب شد خنده ات تا لب زد  چه دیدم که پیمان حشر گرفتیم</p>	<p>که بستیم و راه عقبا گرفتیم  چه گویم چه دیدم ترا تا گرفتیم  اجازت برای تماشا گرفتیم  قلم در کف اینجا بد عوا گرفتیم  من اقلیم غم را سر ایا گرفتیم  بوخت که دایمان صحر گرفتیم  منم کز شرمی تا شریا گرفتیم  من ارض و سمارا بغضا گرفتیم  بدشمن طریق مدارا گرفتیم  شکر ریختیم بوسه است تا گرفتیم  چه کردم که نام تمنا گرفتیم</p>
<p>ز بس هیچ نگر فتن آمد محب من  درین فن ترا الهه یکتا گرفتیم</p>	

بسم  
یا رب من  
که در این  
درد و غم  
میانم

یا و بت می کنم در شکر خدا میگویم آنچه با دیر توان گفت بگویم بچرم چون بهیچم نتوان داشت چه ایم از چو گو نگفتم کسی انشم اندم که گرفت غنی از هر چه شود و اندازد یعنی ششخ اگر گفت که من مست گردم زنی رازی از من تو همی پرسی و نا گفتن باز	و اند این راز همان بت که چها میگویم گفتش داشت کجا سود و کجا میگویم ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم خاک گردیدن خود را بهوا میگویم حال و گفتگی خود را بهصبا میگویم سخنی زان گمبه بهوش ربا میگویم لقه پندیت دلا و نیز که و میگویم
--	--

گفتم آنچه نبود است روا میگویم هرگز آنرا نه بلا و نه و با میگویم هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا فهم این مکت کسی کو بکند یا اگر باعث بخش او بسکه نگشتم ز بهار تو مرا هر چه بتر می شمری میگویم من و او هر دو بهم درس جهوشی خوانیم	غیرا گویم و دانم که ترا میگویم بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم یارب این بخش بهار کجا به میگویم یا و سر میکنم و مستی با میگویم حرفی از بخش بجاش میگویم من ترا عسر حیا جان او میگویم کس بجز لفته نداند که چها میگویم
---	--

علا است این که بخود لطف شما میگویم شکن زلف ترا بال بهار میگویم بت رازی که بخود نیز نباید گفتن شادیش یک طرف انجام نفهم آنرا هر چه در زیت بگفتم نشنیدی اکنون تو نمیگویم اسے جان تغافل که برد هر چه میگویم از لب که نیم آخیزین پیش ازین در صفت شاه قضاید گفتم تا چه سر خوش شوی ای لفته ازین تهمید	آنچه سرگزشت توان گفت چرا میگویم دین چگویم که چهار زلف ترا میگویم آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم بشوم گر ز تو حرفی به به چها میگویم از جهان میروم و با تو و عا میگویم با اجل من به شاطی که بیا میگویم بخلا گفتنی است و بهلا میگویم مرد امید و کنون مرثیه با میگویم پیش ساقی سخن از ابرو بهوا میگویم
--	--



من که اندر دوزخانی بر خشت خواب میزوم  
باد میگردم گمشده ای که گریه و آواز میزوم

<p>من که لاف عشق باز بها بهر جا میزوم یا وای می که ناوک میزد آن سفاکین من که میخو اندم نمیدار ز ساقی نامه شعر ای خوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی سویختن سگانه خود بر کجا میخواست گرم چون کسی میگفت که اصل خود نمیداند کسی قطره می که کجا هم لطف ساقی میچکاند اگر خصم سر بلند آفتابی پیدا است نیست قسمتم دیدی غم من مستور چون گذشت داشت از سر شهادت بر کجا و شمعین دعا کاش آن ساعت که میخواندی آتش بنی لطف</p>	<p>حسرت می گشت اگر نقشش تنها میزوم فرع بر نام شکست استخوان میزوم چشم او و اندر چه جام حالت افزا میزوم خنده نامر که بهایه ای دنیا میزوم کاشش میخورد و آتش میخورد میزوم آب میگردیدم و خود را به دنیا میزوم برزین با این ضعیف آسمان میزوم چرخ بر سر بود و در نه خیمه بالا میزوم چون که سنگ انور غیبان بهینا میزوم شیخ بر فرق اجابت سببه محابا میزوم بر برت آتش تسبیح و مصلا میزوم</p>
--	--

<p>بے سلاسل چون ابراه عاتقی با میزوم صبح کا ندر باغ فال فرخی با میزوم دل مرا در جلوه گاهش میکشد و رنگین یکچنانست بفرق آرزوی خویش داشت میشد معلوم که رغبت چها خون خورده ام لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیت آب به آتش زدن رسم دیار ما نبود ای که چشم پیشو با شیخ دور از داوریت نمی بسجود و میخیزد در کلبه کافری قسمت سبیل که دواز گشت خون سپاه آرزوهای جهان را دست برین عرصه تنگ</p>	<p>نال بهر جامی کشیدم نعره بهر جام میزوم میزوم جامی و بر دپیم جهم با میزوم دیدامی بستم و راه تماشا میزوم آن قدم کز خشت دل سوی صحرای میزوم برسم از بهنگاه روز جزا میزوم وقت مردن طعنه بر خضر و سیاحا میزوم خون فرو میخورد و آتش بجالا میزوم باده ناگر میزوم با باد به پیا میزوم گرید اینجا می نمودم ناله اینجا میزوم زلافت از میخو است بهم زرد میزوم کاش که بر قلب را لطفش تنها میزوم</p>
--	--

در طریقی بے نشانی چون قدم میزوم	بے نشان میگشتم و سگایه میزوم
---------------------------------	------------------------------

<p>ناچه در میخانه با نقش تنها میزدم گر مسمانی نیامد روز خورشید کو جواب گفت پیر کعبه کاین کافران بجز از بسوز دیدمست با غرور مردم دین خود گفتم که من خنده گلبها میزدند اندر چمن بر صبح و من ساکنان عرشش را تاب امان خوابی بود داد خوابی من که چون از خاک بر میخاستم یارا اگر میگفت جای نویسه و مسلم بجوی</p>	<p>از منیم دریا تنها بود و دریا میزدم من ضلای می بحکم پیر ترسا میزدم صد جماعت را بیکدیگر بهما میزدم گر نمی مردم دم از غرت چه فردا میزدم بر جبین مشت گلابی بلبان را میزدم شب چو از قیالی آه عرش پیا میزدم دست در دامن خود از میخود پیا میزدم لقمه میرفتم در عرشش معلا میزدم</p>
<p>جز چون دیگر که مسبب اندکجا میزدم خلق از مرگ تنها می فغان میکرد و من چون بمن میدید پیش جان و دل بر جا پیش میرفتم قدمها پس لیکن می فتاد دل اگر بود می به پهلویم نوا که غم چه بود تا چه در زندان مبارک با و بر لبه داشتیم دل گجا و کو قرار ای به نفس حرفی و پس ساقی از میداد بهمت کار می ساختیم دل پر آتش بود و جان بر حال صحرای گریه داشت گر فلک میساختیم گریه سدر می گشت بود و ریای محبت لقمه ناپید کنار</p>	<p>من که چاک از جاده در دامن بجز میزدم می سجایه شمع سرگور تنها میزدم می شدم از خویشتن با یکدیگر ما را میزدم کام می جستم در نا کامی اما میزدم سرا گری بود بروشتم بخارا میزدم تا چه در غمی نه حرف عشرت افزا میزدم من کجا و کو صوری لاف بیجا میزدم شست فقرت میکشادم صید معنی میزدم دیده بر خون بود و من چنگام بدریا میزدم در زمین می بودم او را بر سره بر پا میزدم کس چو اندر غوطه در خون تا کجا میزدم</p>
<p>بل دردی که دارم از تنهای کسی دارم ز چشم من جواهر سه سه که طور میخوابد گلابش را اگر میخانه خوانم بر سجا باشد کسی کو خود نظر سودا نچ می بایست و حقیق</p>	<p>بلب جانی که دارم از جفای کسی دارم بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم غرض من نشانه دیگر و صهبائی کسی دارم اسیدان از چشم قتل فرامی کسی دارم</p>

کسی که در تنها کسی دارم  
سرا که در تنها کسی دارم  
بهرین دیده از تنها کسی دارم

<p>شهادت نشانه ام و دیگر جز این دارم به تدبیری دفاعی و عده از جوانان چون کنی نیست من هم یاد مزاج او همان خوب نگه من بجایاران قیامت حاضر ایک دید باید باز که آید چه پروا اگر رسید آنچه هم گر لغت ترسانه</p>	<p>لگای سوی مرگان صف آرائی کسی دارم نه امر و کسی دارم نه فروا سئ کسی دارم شکایت از شکایتها سئ بیجا سئ کسی دارم کواه دعوی خود قدر عینا سئ کسی دارم همه تن دیده ام شغل تماشای سئ کسی دارم</p>
<p>ولی دارم که دردی درد سان جای کسی دارم تنهای کسی بر کس که دار و یا بدین دولت بگوید سابقه امروزی خود خشنود با من بهشتی در نظر بود از او ای کسی دی شب بیانگر نباشد هر چه در بارخ اندر و باشد نیفتاندم هنوز از چشم خود اشکی و خوشی این زیست کسی گل میبندد خون زیم کوی چرا مردم عدد و بر خود چو سنبلی میبارد چو رفت از بود باش لغت فکر ای خود نطالع</p>	<p>هری دارم که بروی دل خوش بای کسی دارم بخت کار را دارم تماشای سئ کسی دارم ز امر و کسی امید فروا سئ کسی دارم قیامت بر سر امشب از جفا بای کسی دارم نه باغی در نظر دارم سرا بای کسی دارم که گوید فکر کشیده بهر دیه بای کسی دارم تو دل تن زن که من شنبلی سئ کسی دارم کجا بروم بکف زلف سمن بای کسی دارم که بخون گفت قصد طوف صحرای سئ کسی دارم</p>
<p>برای فتنه زائیدین چه پروای کسی دارم بین گوید می کاین سان کجا آئینه با او چه بکن بیز قاصد خود برم چون آید بوی که دانند شمع که گرد و حریف از بهر پنهان کسی آن کو بد یا اگر رو آید بهند از توان کسی را اینکه بیگویند منشی بهت و شمشیر اگر دیگر میباید هم چو تو ای شمشیر گرانند نمی آید تو و هم گم بس من سخت ناچارم نه نام من که و غالب چه کس که بایق در نام</p>	<p>بلائی نوبس از سر و بالا سئ کسی دارم ول خود را چها محو تماشای سئ کسی دارم کش و کار خود تا چند بر ران سئ کسی دارم بسجده شغل می نوشی بایا بای کسی دارم نگیم در نظر تاروی زیبا بای کسی دارم به پیش خویش خیز تا ز انشای سئ کسی دارم عقیدت که بسجده و مصلای سئ کسی دارم و هم تا باز چون اینک تماشای سئ کسی دارم منی کاند قدح دارم زمینای سئ کسی دارم</p>

آثار باختر و شمع دیده ام  
خود در میان گلشن دیده ام

چو پرسیدش کسی از طغرل روانی که این لفظه	بگفتش من کجا کاری بر سر وائی کسی دارم
دل نه قصد و شکستن دیده ام	کس بیجا و آنچه از من دیده ام
و دیده ام در چشم بخت عالمی	من که دیدن در ندین دیده ام
دو چشمی که اندازد چشمت	عالمی با خویش دشمن دیده ام
من که بر من لکنی گاهی نگاه	برق را صندره بخرمن دیده ام
من که شتم از خودیهانی تو شمع	تو ندیستی خدا من دیده ام
با نند آن مگر وی دولت دیدی	کافاب و همه برون دیده ام
چشم من چون چشمیت ماندت باز	ناچه در کنش بر من دیده ام
دل بان صلیه نه ترس داشت است	من باین سختی نه این دیده ام
سر قدر ما بار کم فتویش کم	صرفه ما در جهان سپردن دیده ام
لفظه گر خواهی بسر برون دی	گونه دل گرمی بگلشن دیده ام
آثار در بزم و شمع دیده ام	آرزو ما را بشیون دیده ام
از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام	نقش ما در کوی و برون دیده ام
بیش از آن تو در شکستن دیده	آنچه من در عجب بخت دیده ام
گفته ام چشم من و این فیضها	سر کرا گوهر بدامن دیده ام
شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق	چون نه جنگد با دل من دیده ام
حاکم پایت از کجا وز دید چرخ	چشم مهر و ماه روشن دیده ام
تا چه باید بر روان عشق را	لطفا بر خود ز برزن دیده ام
اگر خور را خوانده یرفن چنین	سختی ما من هم ز برفن دیده ام
تیغ از سنگ فسان کی دیده است	سختی کزوی بگردن دیده ام
می رسد با ادا ناهم ادا	این ادا من از تو نیست دیده ام
ای که گوئی دشمن خلقت مرگ	لفظه را از دشمن این دیده ام
رفته ام گلشن بگلشن دیده ام	گل زانگه گر باید این دیده ام

<p>وانه امید خوابد گشت سبزه شیشه را به تو بزم انتظار شهرت کاندیشمین کس ندید تا کجا گویم بسی نادیده جامه خود را برین لطف چاک سیر نا در تنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسار بهای من گفته ام در خامشیا مطلبی است بر میکشند و بحال دیگری لقمه شکر تو عجب آینه است</p>	<p>کز خطت فال دهمین دیده ام غرفه در خون تا گردن دیده ام خوش من عفا نشمین دیده ام دیده ام تا چون تو بزم دیده ام از گریبان تا بدامن دیده ام گویند در غنچه گلشن دیده ام تا چها در روانه خرم دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام سن بحال خوشن خندیده ام صورت معنی در دمن دیده ام</p>
<p>نه ناوانم من انداز لب اظهار میدام کشی تیغ و کین گوی چه رنگین کار و پیش و می صبر از تو ناممکن چه میگویی چه نمی و بی بسیار آرام که انجامش همان باشد زین تا به رخ و گوی نمیدانی چها آخر چه گفتی اینکه کم بسیار اندکون می اندر خم فدا شد لقمه بر دستش چون زده بر این رخ</p>	<p>تو حرفه را که خوابی کرد و سرای پامیدام نصای می بندی اندوخم ز رنگ کار میدام تو این را سهل می بینی و من دشوار میدام اگر دانی که من آرام را از ارم میدام چه میدام و گوی از خود ترا بزم میدام تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدام که می راجام و گل را باغ و گل را یاد میدام</p>
<p>نه مستم که خود را پیش دل بشیار میدام بسی انگار را اقرار میدنم و اکنون چانم گریه را مشتاق و زانم ز خود رفته من و از سبب سخت خود شدن در خوابگاه چو برسم با فلان کس شب کجای می گوییم چه گفتی این که تو سود و دربان خود میدانی تو شمر لقمه را از نام خود ای آنکه میخوای</p>	<p>دل خود را راجام پیچوری سرشار میدام چو تو میدم بسی اقرار را انگار میدام که زخم خود بچکان را دیده خونبار میدام عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدام که من او را نمیدانم صفت عیار میدام تو بودی پیش دلائی سر باز میدام نه گفتارت چنین من طرز بر گفتار میدام</p>

که می راجام گل را باغ و گل را یاد میدام  
بر خطه فرین از رنگ کار و پیش میدام

<p>همه عیاریت را ای بت عیار میدانم کجا گفته که می از خون و گل از خار میدانم کسم دیوانه نمید و منش فرزان دانستم بدر از خار هم باشم اگر به نسبت باشم من و تو هر چه میدانیم جز دل کس نمیدانم همی چون روم از دیو چون سخن گفته اند چو گفته کس نداند با جرای گفته از خوابان</p>	<p>و گرا اینم مفرمایا را از اختیار میدانم نمیدانم دلی چون پرستم بر بار میدانم تو ام گروست می فیهی منت بر شیار میدانم تو اگر خار میدانی منت گلزار میدانم تو ام دل داده میدانی منت دلدار میدانم که راه شمع را من راه نامهور میدانم دی از طرز روی گفتا که من بسیار میدانم</p>
<p>چه گویم این که بخش که سوگوار منم ندانم این چه بود جاد من کیم و اینجا مباد ناوک ناز تو خو بگرداند من و زر بگزرت رفتن این دو هم دگمان بر آنکه خواند مرا از باستانی یافت بر آورد چه سیکه نا امیدم امید بجکم آنکه زیان نیست در تجارت حق زیر کسی شنود تا کی بد تو کسی چه غرض که بود است گفته در خواری</p>	<p>هلاک گشت تنها و اشکبار منم چه در سداست دلم را و در چه کار منم خجسته را غم دور تا نزد او چار منم ز خاطر تروم بر گز آن غبار منم بهر فوج که تا به رخ روزگار منم بنا امید می گوین امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی نویسن بر پس از چه نرسار منم بچشم خصم کنم جاکه خاکسار منم</p>
<p>ببین چو وضع من است چه دگر دانم تو ساقیا بچه و بسم افشاده بر خیز سبا و خون امیدم بگردنت مانده بیزایستگ حوادث سپهر گوید وار تو بر جهان که بمن می کنی قبول ولی نیکو و بخت تسلی چه می تو هم ساقی و گرا نیس قزای بیکسی که خواهد بود</p>	<p>شکایت از تو کند بجز و شمسار منم که رام شمع دگر تو به می بسیار منم مکش بفرقی عدد رخ امیدوار منم مرا که می سکن عجب استوار منم فغان ازین که بگوئی دفا شعار منم می است لیک بخت آن که میگسار منم بهن بساز که دور از دیار و یار منم</p>

زود خواند و در دیده یادگار منم  
بدان که در کجاست بهار منم



<p>کجا بدام بکس ماند چیر عاریتی بهرگ چاره بیا لفته خون بهم گزیم</p>	<p>فریب خورده این عمر مستعار منم جگر فگار تو هستی دو لنگار منم</p>
<p>نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم که اگر است که در خون چراتیم خیال توان لب لبه غیرت و لبیریم و بدن نفس جگر نه بر ارد کسی زین تنگی من و کنار زیار اینچو هم و اینچو گمان طلب چه پیش و چه که عاقبت طلب ایدل بستی از سخن تو به راندم ایسانی صبا کجا که دهد این خبر تا شاد را من آنکه لذت مردن چو من نیافتی و اگر کسی چه نهد لفته نام من در هر</p>	<p>بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم تو هر کجا که گمان نه کنی تنگار منم قسم بفرق عدد تیغ ابدار منم فتان از خانه که ناخرده در هزار منم از اینچه در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب شش سار منم گناه بخش توئی و گناه هگار منم رخ تو گل سر کویت چمن هزار منم کسی که مرد و یکدم مزار بار منم بزود میری تویشم قسم شزار منم</p>
<p>نه بیکدود رخ و من زار لاله زار منم گیر ای فلک این وضع قدر و ان منی سخن گو کبی گوش اضطراب دل است بزخم سینه که مشکین نفس انام است نگه به بغیر کن قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفتم غماز کف برو چه لاف دل شکیب و چه نال شکیب است بعیش جیش کشیم غم معین من بود است نگه به طلب ز تو اعیار و نکته چمن بود است</p>	<p>گوز میا و خزان را بمن بهار منم مکن جفا بعد و فخر روزگار منم قدم منه بزین چشم انتظار منم بزلف او که جگر گوشته تبار منم قدح سجاک بیند از در خمار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بقیس از منم نفس جبر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم توست است و بهوشیار منم</p>
<p>سخن بماند الهی بسی که میگوید نماند لفته و از لفته یادگار منم</p>	

شهری که با خیال قیامت میزد  
از آنکه او دل در میان میزد

آبی که شب بخت جانانه میزد یا در آن که خنده مستانه میزد در دست شمع سپیده دانه بود جایی که حلقه فقر بود و در افسانه ایست که خواب تیره اکون کجا گلی که گلزار جدی شهر میزد و با او نوبی داد و در هر یک کسی داد و ای یا در آن که رنگ چو می آمد و	بود آنکه که در سپهر پروانه میزد با یاری ششم و پیمان میزد ساغر سیاهان و در یکدانه میزد انجا صلاهی جشن ملوکانه میزد بپیونده فال خواب با فسانه میزد وان لاله کون می که بسجانه میزد بازوق تازه بوسه بران شانه میزد خود را به تیغ او چه و لیرانه میزد همراه نقشه گام بویرا نه میزد
---	---

شبهه که به تو نغمه مستانه میزد میگرد و عرصه تنگ بیدار زنا بود کس خوراک کند گله بود و زنا جایی که میگرد ز فرنگی پیش از گریه و دیوانگی محموده می شکست نه نشان بینی جان کند من و او بر پشت داحیه که موسوم گل آفتاب بود در خانه گلوی موزون چه میگفت وقتی که خوانده بود و در خانه	بر لبه تیره روزی خود خانه میزد زان سان که من شمع بر پروانه میزد حرفی که من بمرم بگانه میزد لاقی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزند میزد گنجینه و از خیمه بویرا نه میزد دید می چکونه شب در پیمان میزد تا تو به می شکستم و پیمان میزد تا تو به که من به صحنه میزد ایکانش جام می دوستانه میزد
---	---

هر چه بد غیر از فغان که کرده ام من چویم مرید پیمانی خوش خاک میزیم ایم اکون دیدلی است نبود این رفیق جوان و زن که رفت	از زمین تا آسمان که کرده ام گوید آنم زگان سمان که کرده ام نقد فحش تا چسان که کرده ام دست و پای همگان که کرده ام
--	--

در آن که ز فغان که کرده ام  
بلیان و شقایق که کرده ام

<p>من پند یکدل غم کردم اینقدر مرگ خود را کرده گم عداوت من ایکه گوئی از جهان آگهی نه مرگ و پیرست اسید جوان سایه ام یکی ننگ و قرار می شدم خضر از پاکش میشدم</p>	<p>خلق داند گلستان گم کرده ام درد عادت و زبان گم کرده ام آگهی را در جهان گم کرده ام پیرم اسید جوان گم کرده ام خوش بهای آشنایان گم کرده ام لقمه عمر جاودان گم کرده ام</p>
<p>دین دول را ناگهان گم کرده ام در نشاط مژده از خود بختن دین عیان و نه نهان بی مرا منزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سمران رخ آرزو گر مرا نماند عتقا میرسد از که برسم اندک گم گشته را کس نداند سوختنهای مرا اینچنین میخواسم بده بهر خدا سینه را میکاوم و گویم که مائی لقمه گوید از کنار و بوس و او</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام هم رکاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یار و مهربان گم کرده ام آتش عشق و دخان گم کرده ام یعنی ای گردون لاله گم کرده ام تا چه در آینه دان گم کرده ام هم میان و هم دانه گم کرده ام</p>
<p>بسیار به تو جسم جان گم کرده ام نقش پای از فغان گم کرده ام بینش تا در میان خوشبختی نالدا آخر هر که چیزی گم کنند می پر و تیر تو و گوید بهی ایکه بر سید چرا لب می گزی</p>	<p>میزبان میهمان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خوشن را در میان گم کرده ام من چنانم چون فغان گم کرده ام من بهای آشنایان گم کرده ام بر لب آبی خوشچکان گم کرده ام</p>

میروم سوی عدم دین بخت بین نیست بر گزیرم گم کرده عقل چون روم جای که پادم در گل است لقمه در سیرگی و گوید اسیر	در دین ارمنان گم کرده ام انچه بر یک آسمان گم کرده ام چون زیم دیگر جهان گم کرده ام بنیله در آشیان گم کرده ام
سر به تیغ تو خیم اینهمه گر ساخته ایم آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود میزند تیر بدل حرب و دروغ تو چها خانزادان بلا را خبری ده که زوهر پیش ما خلعت هستی گفته پیش نبود تا ز بخت جگر شرح جدا گانه چه سود لقمه بار غم او در نو بر سر کس نبود	کارنا ساخته خود چقدر ساخته ایم قطره کز مژه بارید شد ساخته ایم سینه را پیش خدنگو که سیر ساخته ایم میردیم وز غمش ز او سفر ساخته ایم والی آن چیست کز قطع نظر ساخته ایم دیده را معدن بر خنجر ساخته ایم گرچه کا میم چه از کوه کمر ساخته ایم
ما که دل را بنهشت شیر و شکر ساخته ایم بر نشانی که بگویند نه در ساخته ایم خون دل ریخته ایم از مژگان و پر گام گفته گو تو همین گزیده را بانیست می شماریم کز غیر از دهر و دراز بود صحرای تنهایی پس آن باید دید لقمه تا چند بگوی که ره عشق و راز	دید باید که خرف را چه گهر ساخته ایم بنهشت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم چینه تازه بهر را گزیر ساخته ایم نا هم از گریه بدیوار تو در ساخته ایم مژه ات را به تن من مد نظر ساخته ایم دانه را که ز خون مژه تر ساخته ایم توبی کاس و ما پای ز سر ساخته ایم
در بروی میکش ز نارسای بسته ام آه من صدمه خط آسمان گزیده ام ایک پر سی از شامت دل چه طری بسته بسکه معلوم است حال بخت و طلق و خیم زن بملک کن ورتیم باز مایش	کز شکست شیشه عمده بارهای بسته ام من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته ام نکند گرس طلم آسمانی بسته ام در شود کار دل را بر جد است بسته ام دست و پائی نو یابین بدست و پا بسته ام

است  
دین و در دست با هم در ساخته ایم  
ساخته و در دست با هم در ساخته ایم

است  
در غار از طالع هم بختی بسته ام  
نار و چار از شدم دل بر جانی بسته ام

<p>رفت دل با آه و من گفتم بجز این نیست پس تا چه دید از زلف او خلوت کن زاهد که گفت جان بر فتن گر به بینی در نه بینی عاجل است تو غرور گل بگلشن از ریخ رنگین شکن کام دل از خود ستایان گفته عری شد کن</p>	<p>نامه شوقی که بر تیر سوا می بسته ام نیستم مطلق را بر خود رای بسته ام دل بر دهن گریهای در نهایی بسته ام من زبان عند لیب از خوشنوا می بسته ام رخت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام</p>
<p>غم و فادار و بخت کاین بیوفای بسته ام از شکست دل صدای الامان برخاست است نگرش آینه مست و این تماشا دیدنی است یار پر سدا ز من گم کرده وین لطف بین در کشا میشبیه من پشت کجا باشم خود گفتی ای ناصح چهار از از خای ماولی دیده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ام ایکه گوئی سگ راه خود و هستی و دولت چون نه بینا خند تا بر سجده زاهد زند ایچه بروی مراد مرز و از من دیدنی است لفظه تا سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو</p>	<p>تبهت بیگانه گی بر آشنای بسته ام گر زبید روی خیال مو صبا می بسته ام غمزه اش گوید که بر خود نمای بسته ام خضر گوید من چه طرف از رنهای بسته ام عهد نارفتن ز خود نادر کشای بسته ام گم به گفتمی این که لب از از خای بسته ام رفته ام از خویش و منضمون جدای بسته ام دل نه رایت من نه آن پای ضای بسته ام نقش رندی بر چین پارسای بسته ام آشنا چشمی که چشم از آشنای بسته ام خویش را عهد از بخیر رای بسته ام</p>
<p>انگاہی که سر جرئت بشمع آهمن دارم بگوید این ندارم من اگر تو آن نمیدار دلیم چون خشت تیرا دسرم خال شکفتن زد چه پیش آمد فغانم را چه طاق رفت از تو من و همراهی مبری که از دل دور تر و است ز مقدارا آنچه افزونتر بیان آن نه نمیکرد مرا مصلوب چیزی به زخم و چون دیدش</p>	<p>پیر پروانه میخوانم هوای سوزناق دارم من بیدل عجب یک دلر بای بدین دارم من امید و گمراشیدم ز ترکت پیغمبر دارم نه جنبش و نه دارم نه چاک اندر کفن دارم نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم بگویم تا کجا با اوس بی رنج و سخن دارم چرا آن چیز را چشم از غزالان خفتن دارم</p>

نزد خواجه خندان خنده می در چین دارم  
برکتی از خدا در خاطر جمعی که من دارم  
اسیر

<p>نخواسم خوش تن را هم بحال خوش تن دارم خیال بولفس خود نقشه در بیت الحزن دارم</p>	<p>باین همه اختیار بها چه جای دل چه جای جان باندازی که باشد صورتش شیرین لبش گدازد</p>
<p>بمجنون خرد میگیرم سخن هر کوی که دارم که یکسگی در نظر نگین تر از صد ماچین دارم صفات تیغ او این بس که خونین پیرن دارم که با صد صدق فلان دارم طریق بر سن دارم که من هم اندرین عالم خدای ذوالجلال دارم گوید نه زبانی دارم نه زده دارم نه زن دارم که کجاست آنکه نیکی نمی دهد ماور کفر دارم فلانی برزه گو صد ماسخن من یک سخن دارم بجز در روی دیگر چه با و اسخ سخن دارم</p>	<p>جز این در عقایدی رتبه عالی چه من دارم چه کار کنی بر جان دگر و سر و سن دارم منی که می که او با من چه کرد و حال من چنان بیت اندر این تا قوس بر لب ره به بتخانه که من نه چو از پرس گویم از چه باز این را خوشا آنکس که چون پرسم یا چون زنی بپرسد خودی هر دم فریب از غیر نترست چون نمی آید یکش نه چمت نه گشتی با و پس این سخن بشنود مگر دم گفته چون قربان بخت از چندی بود</p>
<p>حرا از جان دهن حرفی نهجا دارم نه تن دارم شکست طرفه در فلان و در لفظ بر زبان دارم بزدلان چون در آسم اعتراضی بر چمن دارم پراسیدی که من را نتمه نه ناوک فکل دارم چه هم گرو مصیبت چمن نعمت بار کهن دارم روم راه و هر گام انتظار را بر زن دارم بغض این را قناعت من کجا بر یکدین دارم تو هر که لب کشائی من خوشی به سخن دارم چه خوش گفتمی که بخون هر فرما دهن دارم که پیش از خاک گشتن آرزوی خوش تن دارم</p>	<p>که دار و از سیرانت چنین حالی که من دارم علاج تو به دارم پس چه بپیش خود یعنی چس را آنقدر نترست که قربان آن گفت یقین دارم برادر چشم صحت او یک ایما زمین گو آور و طرفان بلا ما آسمان برز چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ما مرا خواند در یافوش و توسانی اشارت فهم حدیث رب ارفی نترانی بر زبانه های فدا این گفتت را من بمن دیدی و با ما را نیرسم من ز دل چیزی و دل گوید من باین</p>
<p>از منصور است گوی رتبه ام ای نقشه بالاتر نهم هر جا که پاسی در نظر و در سن دارم</p>	



کرم از خاکی او بستان بستم  
و امین بر میان جان بستم

<p>دست گلچین بگلستان بستم جان ز رخسار چه بست بگلستان ایکه گویی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از تو گفتم از نامه برکت بدکار تا نمی گشت نامه مسکروم جان پیرفت گفتم آمد دوست هر صفتش اشک بکند از پیچ عدم اندر نظر نمی آمد</p>	<p>بگلستان ره خزان بستم تا پندت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از چنجان بستم میخس را که در گمان بستم گفت بال کبوتران بستم او میان بست و من زبانه بستم خوش خنایی بیای جان بستم من به بخلی که آشنایان بستم لطفه مضمون آن دنان بستم</p>
<p>من کجا دل بآن جهان بستم بار از آن در نه من نهان بستم ناصح اندر نموشی است این لطف ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن و دوست در من کردند نال گوید برم فلاطون پیچ باز گواهی گفتم یعنی رفت طفلی و پیریم در شعر دم عقد نماز بر بستن ما حدیث فلان فلان گفتم چه کشاید ز رفتم بستم</p>	<p>این کشاوم گهی که آن بستم جان نهان بست و من عیان بستم کنه نموشی ترا از بان بستم مایه از کف شد و چکان بستم در بروی یکان یکان بستم خوش طلسمی بر آسمان بستم سوسن کندیش ز بان بستم نقش باطل بهر زبان بستم دل چگونیم بحق چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم من که احرام لطفه بستم</p>
<p>من یقین ترا گمان بستم در سخن شست بر نشان بستم گفتی آن رفت کت بستم</p>	<p>دان گمان را باستان بستم ابروی یار را گمان بستم تا چه طرف از تو این زبان بستم</p>

<p>گویم از تیغ او چه بکشاید سیر و در بهار عاشقیم منه بهین غم می مراید و بس رفعت خاکه ماریم دیدی عبد بستم که نازیم ز بهار ما گمان گسیل فتنه بکشاید چند ما دیدن تو آن دیدن دلش کن آمد و جهان آمد چون تو گفتی دیگر قوافی نیست</p>	<p>بسکه بر قتل خود میان بستم تا چه گلدسته فغان بستم کزین خدمتش میان بستم چون زمین را با آسمان بستم شکوه آنچه با بتان بستم بر میان دامن مان بستم رفتم و چشم از جهان بستم دل درو بستم و چنان بستم لقمه من هم کون زبان بستم</p>
<p>به پیش یار در آیم اگر بهار شوم نه وصل یار نه می در قند نزدیکم چه نازین و چه خوش وضع چند تیر انداز ز چپ فغان بخت است میخ غم مرا بیاد ای صحن آرزو خفیه و حیفه مگو و گر نه نمایی تو خازن را مرا میرش که ز قیام خط مردن اختیار کنی مرا بخت شدنی بود بعد ازین چاره اگر تو لقمه نیاری یقین بر بستم</p>	<p>بچشم غم غم شستم اگر غبار شوم همین چه کرد که معدون رو کار شوم بچشم که از زبان کراشکار شوم نگین صفت نه عجب اینکه نادر شوم چنان شدم که بر خشم مهابا سوار شوم کلفت تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم اگر تو خبر شو می سن هم اختیار شوم بنا امید می جاوید امیدار شوم روم سوئی شربتستان و مینار شوم</p>
<p>چگونه میت چقدر زنده خضر دار شوم چو لقمه آی و قیامت بین که بر شوم جا بد بگر امیدی ز خوشتر شده ام بسبب قدر که مرا لطف کوسانی دیر رقیب بود که از کبر باد نخوت شد</p>	<p>و میکشته آن تیغ آبدار شوم بناز گفت که قربان انتظار شوم چنین مباد که با خوشتر و و چار شوم فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم من آن نیم که بجز خاک ر بگرار شوم</p>

بخت غم شستم اگر غبار شوم  
بخت غم شستم اگر غبار شوم  
بخت غم شستم اگر غبار شوم

چونچه در چنین دهر بوده ام و لشک بدری که بودی و عشق تجو به کار برای یک سخن تو هزار گوش ارم کنون چه عذر غم آن گسار دهم	شوم شکفته زمانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خاکسار شوم فدای یک نگه تو هزار بار شوم نگفتی اینکه ترا شکفته غمگسار شوم
جز این نخواست که آواره از دما شوم شود چنان که بان جان و جان شوم اگر چه وعده بمن داد اینچنان اما تنزل است به پیش من از ترقی به بسوی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو دعای مرا اگر چه بر نیاد و رکنی چو یوسف ایکه بدرگاه تو هزار غلام وجود من نگر و جوهرم دران دریا سخن نگفته بند و تخیل ترا شوم تو شکفته داد خود آری بکف و تار	روم نه چون بدل و جان فدای یار شوم شوم و گریه پیش جان بر و نثار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم از شکر شوم شعله شوم نه مستم آنقدر ایدل که پیشیار شوم روم رقیب ترا مد عا برار شوم یکه کلام خود از خوانم هزار شوم نهان چو معنی از لفظ آشکار شوم گسار شده به پیش گسار شوم من آنکه مورد ویداد و شمار شوم
این که گفتسم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زین کوی او را لشک من پر دوق تا دم دیدار او بر خود برم نه لشک رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند چرخ گردان را خست چون یزدان بمن ایوب خود دل من شکفته و بار و شر را زوی اسیر	دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام کین بجان خود و چها یکبار پیدا کرده ام گویند بر آسمان ستاره پیدا کرده ام لشک پیغمبران لطف پاره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام به فضل لشک تو گمواره پیدا کرده ام شیشه خور از سنگ خاره پیدا کرده ام
تا تو گفتی از نیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام	بر سر مرگان خود لطف پاره پیدا کرده ام پیش از دلباسی خوابان خاره پیدا کرده ام

بیش ازین صورت نگار و پیدا کرده ام  
شیشه خور از سنگ خاره پیدا کرده ام

<p>زین نمط سوار گے سوارہ پیدا کردام از سر بر روی خود سوارہ پیدا کردام برج پیدا کردہ بودم بارہ پیدا کردام نیزل آئینے میں آوارہ پیدا کردام الغنی با وعدہ صد بارہ پیدا کردام بہ نیت من ہم پختہ میر بارہ پیدا کردام عس کے لیے لقمہ سوارہ پیدا کردام</p>	<p>راہت ام وزی زلفین گویام سواریت از گرسنگی من ای آنکہ می پرستی بین زیر پیش عشق اور اجیت گو گوید خرو رسد ام ز او دلکی تا خفتن نام زیر یکد گو وفا اندو تکرور جان من یکبارہ ہم طرز نو گو میر آزارم تو پیدا کردہ غصم کجا بے صحبت ہم شریک گرد و غلط</p>
<p>یک دودہ است کدام و صد و نہار کدام ازین دو چیز تر خود در اختیار کدام ز ناز و غمزه ات آباستم شکار کدام درین ریاض بگو گلی کدام و خار کدام جز این دو بے ادب آبا گناہگار کدام و سید و عده خیر و نفع انتظار کدام بد انداز تو تمنای این شکار کدام بہشت از قدم تست رہ گزار کدام کہ کہین بغیر کدام است و مہر کدام روم ز خود کہ ازین ناشود و چار کدام</p>	<p>غصم مرا و جفا سے ترا شکار کدام حیات و موت دو چیز ای ز حال خود غفلت دل من است مستم جوی و من و کیل نام چہ لطفہا کہ ندار و ریاضی کیونکے ہن چہ می بگری دل تپید و دیدہ گوشت ضاندایت کہ گوشت این و آن از شتر نہ تیر و جگر و سنے خدنگا در سبند دلہ بد و زخ غصم دیدہ در دہاب و گر ز بسکہ مست می و جدم نمیدانم اگر سیر و سفر لقمہ سود و بہبود است</p>
<p>ز غمہ پر بس کزین پرو و شد فگار کدام و گر بلا سے دلہ غیر ازین چہار کدام ز روزگار کہ اسود و روزگار کدام بگو بہ است و رطاب اختیار کدام بروز حشر ندانی کہ شمر مہار کدام تر کجا است خزان و مرا بہار کدام</p>	<p>ندانم از دل و جان بولمید و ار کدام ہمین لطف و شوخی ہمین کہ شہر و ناز ز دہر کدام دل خود کہ پرو و دہر چہ بود نہرسم اینکہ ملک بہتر است یا دوشین امیدم دہوس سوخت آرزو شد خاک ز تو شکستہ مرا بجے زمین فرو ملی</p>

سپاہ حسن کدام و صفی بہار کدام  
سپاہی از جنہ و بہار دل شکار کدام

زود و آه منم سنا و سنبندان چیست بر مذلت من عزت است در چه حساب چو خاطر است جزین می کدام و ساقی چیست بهمن که داد صبور بی صورت چه چیز ببین لطافت دیوان لطفه تا دانسته	ز دایم سینه دلم تازه لاله زار کدام به پیش خواری من باشد اعتبار کدام چو دل ملول بود گل چه و مزار کدام بدل که گفت قفسه را آیدت قرار کدام در سخن چه و اشعار آیدار کدام
ندانم که از تو جدا دیده باشم بود و انهم رنگ گلزار جنت فرا کرده باشم اگر گشت غبت نرخ ز رخ و غم خویش الا نیاید ز من آنچه می آید از تو بر سینه تنه ما یکم آخر رسم شد چه صبی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آن مستی حسن و بسیدان با تو این معنی از غیر و زویده باشی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد زمانی که ناگامیم گشته باشد	زمانی که گم و تو گردیده باشم گل نام روی بگر صیده باشم بجز نیند دیگر چه نشانیه باشم زمانی که از خوشی بگریه باشم نیم نسی اگر از تو رسیده باشم قیامت رازی که پوشیده باشم که می خورده چون سبزه خاشیه باشم ندانسته باشی و بسیده باشم من از ناوکت دل ندیده باشم نالهیده باشم نالهیده باشم بکام دل لطفه خندیده باشم
اگر بنده مستان نوشیده باشم اگر خون من از غصه گردیده باشم اگر گفته باشم زوین بزرگروم چهار خون امید من کرده باشد ندیدم که کس کینه زلف تو باید و اگر وقت رخصت چه می آید از من نماندم می گو بختباند لب را غم و درد باشند یار و محنت	شب چه بجز نمی نوشیده باشم بحریت ز فزکان ترا دیده باشم از آن گفته چون بزرگ دیده باشم بخود آستین که مالیده باشم نباید که مضمون پیچیده باشم چو رخبانده باشی نرسیده باشم که داند ز قاصد چه رسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم

اگر خوابی از ترا دیده باشم  
چرا بر گل لاله خندیده باشم

<p>اگر عالمی بود محتاج گوهر بسیر و تو چون باد بگریخته باشد عدو لغت را خوانده باشم سراپا</p>	<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بدید ز دیده باشم ز پوستان آن دم که ببرد به باشم</p>
<p>کینت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشد کم از کوه گویند چو نش گزفتی وفا جمله عتقا اگر گشته باشد پس از مرگ جان بگر طلب کرده باش چهار و نقش یاس افزوده باشد اگر منبع از زاریم کرده باشد زمانی که از کین مرا گشت باشی مرا اگر جنون قوت داده باشد دمی که بر بسیم نخل دیده باشد سپاد از تو شستی که کشاده باشی دمی که ز فغان لغت لافیده باش</p>	<p>من از پای تا سر اگر دیده باشم سسر از طاعت حق نه پیچیده باشم غم خویش را تا چه پیچیده باشم بجز گوشت و دیگر چه نگزیده باشم خجل از تو من چون نگزیده باشم دکائے کز امید در دیده باشم تو بشنیده باشی که نشیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرو و پیچیده باشم بجز خشم و کین چه خندیده باشم سپاد از من آبی که کشیده باشم نیم رعد اما خرو شده باشم</p>
<p>تسم برگ که و مانده ام چه چاره کنم دل مریش چنان است و بنگرا بلهیم حیات چون و صاتم چرا نمیدانم خود است خضر و دم تیغ او همان که برین برعد و همه شب مانده و دم پرستش جو گفته است وی امشب زنده چون ماند نه گشتی است و نه ملج و نه کسی عهد جزایمان و در گرد او بر جزا معلوم نهاده لغت بر پیش قدم چو گفت اسم</p>	<p>ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم چرا بنگرد و مانده ام چه چاره کنم میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم هزار آب بقا مانده ام چه چاره کنم چو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم خجل ز زلیلت چها مانده ام چه چاره کنم غریب بجز فنا مانده ام چه چاره کنم امید دار جزا مانده ام چه چاره کنم ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم</p>

توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم  
سپاد از تو شستی که کشاده باشی



<p>ز بند مرگ را مانده ام چه چاره کنم از آنچه او شود از من درین بامینیت بجائی آید سخن چاره رانده است کسی ز یاد کند غمت تا فلک و یلین من سپهر تو خصم صدق و صفائی و گویم با تو گزشت کمر من اندر وفا و یلین پیش وی آفتاب دروان گردش از بر من تا شام رقیب غایب او حاضر و درلم بیاب نواخت آن شب جوان مرا و گفت رقیب سوا بودن خاک عمر است که من روان شد نظری اسیر لقمه حزن</p>	<p>اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم بری ز کرد و غا مانده ام چه چاره کنم بجالی خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم بهین به پشت دو تا مانده ام چه چاره کنم چهار صدق و صفا مانده ام چه چاره کنم هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم بهین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم در انتظار بوا مانده ام چه چاره کنم منم که و این دو مانده ام چه چاره کنم</p>
<p>تا کجا ناز حرم را میکشیم تا وی اظهار نزاکت میکند شعر با چیزی کرد و چای میکشد غزله هم گوید کشیم ایندم نه تیغ ای تقاضا شد وقت است و وقت کیست تا غلظت بخون ناخورد تیر نامه بر معدوم شد و گیر چه شغل ما صلا می میدیم ای زانسان اشک بر خاک اسیران مانده ایم لقمه آن کرد و کشیم از ما پرس</p>	<p>شبیخ داند کز کجا با میکشیم تیغ بر خود بی محابا میکشیم دور نفس گوی مسیحا میکشیم تا کجا تا ناز بیجا میکشیم رخوت تا کامی زو نیا میکشیم این کمان را ناید و ایا میکشیم بر خود خولش خطا میکشیم می غمش نبود که تنها میکشیم آه از مرگ تنب میکشیم خجالت از خود تا کجا با میکشیم</p>
<p>رنگ بین نفس تو بر جاکشیم ما و او خود را بیک جاکشیم جام دل بکسته طرف جان گون</p>	<p>میل در چشم تماشا میکشیم باوه ما او ناله میکشیم ما حبس منت زور با میکشیم</p>

حق از این پیش از میکشیم  
حلقه و گوش نشانی میکشیم

<p>از خون به فصل گل آید بکار تا که از فردا سخن گزیده ایم کرده اند آن می که اندر جام ما یار گر سبک گوید اینجا پامنه این که بر او وفاداریم چشم یک نفس خالی ز هستی نیستیم گر نوزی بخل جز از نیست لقمه گریه بگل مقصود خویش</p>	<p>استظار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سیر خون میشود تا میکشیم میرسیم و دست از پا میکشیم در لطف تصویر غدا میکشیم انفس هم جای صبا میکشیم انچه از دست تو عهد میکشیم ما اجل را خار از پا میکشیم</p>
<p>دور چشم بد ما میکشیم این همان ره زمین کجا میکشیم اگر گوی قدر این زحمت نشناس جز با بل وین نباید بستنش هر کجا گویند و زخ میخ نیست خواه زحمت خواه زحمت خواه آنکه صبا ساخت جای در بهشت منقل اند که بدیم اینجا سبزه باز نازا که زین پیش گشت گل بکیم باغبان و جیب است گر بود غم بهشت و زخ میبیم لقمه زلفش که گذار نو سیر</p>	<p>دل هم از یاد و دنیا میکشیم بن که خود را در چه میکشیم نکته دگر کس میکشد با میکشیم تست کز اهل دنیا میکشیم میرسیم دوم در اینجا میکشیم هر چه میگویند ما را میکشیم مسبیل از نا که صبا میکشیم کافعال از نام تقوا میکشیم کعبه را در دیر جا لا میکشیم می با هر پیر تر میکشیم و بود می بهفت در پا میکشیم حلقه در گوش تنها میکشیم</p>
<p>دارد حسن تیغ بکف ماه پاره ام جایی که دل صدای شکستن می برد باز اگر لطف آمدن خویش بگری از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم</p>	<p>گردش مید بر سر مرگان نظاره ام گویم که شیت ام من مشتاق خاره ام وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام کام تمام میکند مرا خاره ام</p>

منقول از دیوانه دل پاره ام  
در قصه نوح بر سر مرگان نظاره ام

تصدیق چاره ام بکش بحضرت مسیح بنگر که سر بلندیم اکنون تبار رسید سفاک تر ز تیغ بود لقمه ابرویش	جز این که جان سپارم ازین بر چه چاره ام تحت القری گرفتم به پستی ستاره ام در خون چنان شسته ازین استخاره ام
بر چند داده اند چو گل حبیب باره ام نامم بد فترازل از بسکه حکم شد است قربان مستی تو و این حرف گفتنت ز خیم چرا با بلیم خنده میزند پیشش بوی گلگون شدم این گفت تو در محفل که یار ز رخ پرده برگرفت آن حکم قتل کند قلم او چکیده است	نه رنگم و نه بوی نداغم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام سکه خواندمت پیاده که گفتی سواره ام من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استخاره ام پنهان شود چگونه غم آشکاره ام در باره تو لقمه بود یا باره ام
من بشهر بیدلان از دای دل میرسم حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فرو این رسیدن را توان خواندن باغ آرزو نه پیام وصل خویش نه نوید مرگ من انچه آرد از فلک ماروت را در چاه غم دی تماشا می که بود ام و زیم خواهد شدن بر شکست نشسته مانا ز دمی گمان سنگدل کس که با تیغ نوی زمین سان بقاقل میرسد وای آن که نشسته لب برگرد و از بحر امید لقمه از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیگیر و اگر دستم بمنزل میرسم باز غم می میرم ایست یا بقاقل میرسم گر غبار می شوم و نهال محفل میرسم من بکنده این رسیدن با مشکلی میرسم چشم تو خود دارد و گوئی بابل میرسم مژده آری ب محفل را ب محفل میرسم دل کف میگیرم و من هم مقابل میرسم من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم کشتی ناگشته غرقم من باطل میرسم باده در سر میرسم و ز خویش غافل میرسم
باز محتا جانم در کوئی تفه دل میرسم دل بو حشت میدم بر مطلب دل میرسم	برق اگر بر من بخفا ید بجاصل میرسم روح محزون میشوم و نهال محفل میرسم

کرم بر آرداره ام او بمنزل میرسم  
خونم که در دهانم از دای دل میرسم  
ایسر

<p>شبی که بیدار بودم خوشتر بر من که بیدار          مان و مان زخمی دیگر ای که شکفتی          کار بر حسنیت رو از جور جنت تا فتن          مستی دل گوید اینجا شکاری را          چشم من بود اشک جو من را چشم گویند          از مراد آخر نکر دم به سبب قطع نظر          منقصه دل هم عیان و طلب جامه کاب          یارم آن دلکش از راه سرگرد و طردین</p>	<p>گر کشم جامی بکنه من و باطل میرم          تا کجا با من بد او مرغ بس میرم          تا جفا بشنای این شکل و شمایل میرم          من گوی که گهی وقت که غافل میرم          گوهر کاشم که در وایان سیل میرم          بر مراد خویش از قول منازیل میرم          پوره ام سیلاب خون در کوی دل میرم          نقشه گوید باش منم با تو ای دل میرم</p>
<p>فوق قلم رنما شد پیش قاض میرم          تا کیم ساغر غمائی تا کیم گوی میرم          بار بار از خویش نفتم باز اگر نفتم بود          آب گشتن من دارد آفتاب شمس که دیگر          از جنون دیگر که بر دم زبیدی میرم          تا که او دیگر بر آید در ره عشق این آید          گفتی آنسان به طلب ابدی که میرم          آن بهارستم که از من لاله و گل میرم          نقشه کاشم ز شبنم خانه چنان آید          من شدم آواره تر چون نقشه را فرود آید</p>	<p>تو به طلب گرییدی من هم ایدل میرم          من دماغ مقصد خویشم بشکل میرم          ساده ام از کوی تحصیل حاصل میرم          میرسم از کوی شرف و پای در گل میرم          من بیا در آن بت مشکین سلال میرم          میرسم من از دیار یاس و بس میرم          چون کشم ای دل با چای تو شکل میرم          آن نویدستم که در گوش عاقل میرم          مژده چشم ز بزم غصه دل میرم          گر چه بر آواره ام آخر بمنزل میرم</p>
<p>رنگیم و از رخ دل حیران گزشته ایم          مساز باش که بخوان و دیوانم میرم          دیده ایم یک نظر او را بخود ایم          آن با برنده ایم که با بد بزار و فوق          از شکلی که بود نه آسان گزاشیش</p>	<p>بوییم و از اقامت بستان گزشته ایم          ما از نزل گبر و مسلمان گزشته ایم          گوی نظاره ایم دزدان گزشته ایم          خوش خوش بخارهای مفیلان گزشته ایم          مشکل گزشته ایم نهان گزشته ایم</p>

چشم زخمی از شمشیر  
 چشم از شمشیر زخمی  
 چشم از شمشیر زخمی  
 چشم از شمشیر زخمی

<p>ما را بر روز خود چه کس از ذکر فعل و در در پیش مردمان بداندیش بدگمان بست آفتاب بند سیکه آسنان که ما بر خود گریست نقشه زمانه که گفت ای</p>	<p>کرمان گزشته ایم و ز عمان گزشته ایم خوب است جیلد این که ز عمان گزشته ایم پیش جمالش از همه کفان گزشته ایم صمیم و خنده زن ز گلستان گزشته ایم</p>
<p>ما و دوزخی گزارد ز صغیر گزشته ایم خاکیم اگر گزیده از با و برده ایم دیدیم آنچه در خم زلفت گفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بل که ما با خضر گزشته ایم ز ما بگذرد و برو رفع گمان مردم به سبب بود فرض باز این گوید کار چه مشکل گزشته او هم جرات خط و خالت خوانده است زان تیغ تا چه قصه تو گوی من و اسیر</p>	<p>با کفر مردمان که ز ایمان گزشته ایم موریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم یعنی که ما ز خواب پریشان گزشته ایم تا آنکه در خیال کسی آن گزشته ایم پیش لب ز چشمه جوان گزشته ایم و آنی که چون بگوی تو میان گزشته ایم بگری که چون ز خون خودمان گزشته ایم و تویی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم ابریم و قشقه کام ز عمان گزشته ایم</p>
<p>بیمادان تو غیر گز از جان گزشته ایم از سر و داله و گل و گیاه گزشته ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم و بوانه چو مانه سخت است نه بفرق زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم و دیگر چه ایم فضل گل از شدت جنون ما خود بهند و چون سخن ما کنند گوش بر سر داله بلبل شیر از خوانده است</p>	<p>جاد داشت این که ما ز جانان گزشته ایم دین خود بهمانت از بهستان گزشته ایم در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم یعنی چه شهر و کوز بهایان گزشته ایم در د است خود هیچ ز دران گزشته ایم چاکیم آسنان که ز دمان گزشته ایم دانند بندان که با یران گزشته ایم در گلشن که مست و غروران گزشته ایم</p>
<p>پرسی چه از گزشتن ما گفت ما چرا بر قیم و مردم از بهر گیاهان گزشته ایم</p>	

حسن شکران شده میخواهم  
سینه و افتاده میخواهم

نامنه و افتاده میخواهم	راز افشا شده میخواهم
چقدر شده با شکر از خوش	سن که تنها شده میخواهم
ندیدم ستم ای چشم این بخت	خون صبا شده میخواهم
آشنای شده رخ می که میرد	آشنا نا شده میخواهم
سرم آن نیست که گوی آید لب	خاک پریا شده میخواهم
تا برانم و گراز و دهن سخن	شوخ از جا شده میخواهم
رفر فرما و که باید جز قیس	کوه صحرایا شده میخواهم
بر قدر نشاء فرون عیش فزون	جام دنیا شده میخواهم
نایدیم رحم بنظاره خویش	از نظرها شده میخواهم
لقمه سیر کرد و گرا این ره از پا	من سربا شده میخواهم
جلوه نا شده میخواهم	خسربا شده میخواهم
بوده هم نه می شمع بوس	دین دنیا شده میخواهم
پاس دلها می رقیان و جا	رام دلها شده میخواهم
از ادب نام وری نتوان برد	عرش اعلا شده میخواهم
دل ز من خواهد و گوید بر قیب	موم خارا شده میخواهم
کشتی صبر که آری حسنی است	انچه دریا شده میخواهم
غیر برداشت ز رسوائی دل	دل رسوا شده میخواهم
عشق آئینه بکف مطلوب است	حسن بشیدا شده میخواهم
کعبه ویرانندی بوس است	شیخ ترسا شده میخواهم
چند پنهان شده باید جیت	غنم پیدا شده میخواهم
بے تکلف شده ام در محفل	بے محابا شده میخواهم
دل و حش زده میخواهم	شهر صحرایا شده میخواهم
لقمه خواهی تو بده خواه اسیر	
سینه و افتاده میخواهم	



دوست گزین از دامن دشمن میروم  
گرز گزین گری بکشم بگلشن میروم

فوق میدانم که چون از خوشن من میروم گر کسی می پرسد این مستی تیر از فیض چیست نیت بی مطلب بهر سو رفتن سود این آدم رفتن آنچه بر من روزی دشمن بهاد گریدیم دارد بدوق کشته گشتن لطفا رفتن دل آن نمط پرید گمانم مسکن من سمند طینتم پیشم به است انگ زگل این عجب یوانگی باشد که پیش از فصل گل میروم از خوشن و میگویی چه گویم راز خوش مژده با لطف که ایندم بکسی گوید بدوست	پیش از آن که سازد ایما بهر رفتن میروم جام می برکت بیا بوس برین میروم خون سودا جوش زود رویی از گزن میروم تا چه اکنون منفصل در پیش دشمن میروم گویند و را به پیشش تا بگذردن میروم گر ز بهلورفت دل من بهم نسکن میروم گر می بنگامه گلشن راز گلشن میروم می شوم چاک از گریبان تابان میروم آن سخن به هم پیش از نظر گشتن میروم هر که از جور تو مرد آنرا بهد فن میروم
--	--

گویدم غم در پیت هم بعد مرون میروم دوست فرمان داد که من لطف کار کن بچو ناله ام آتش نشان و من کشم بر شاخ گل ایکه گوی شد معین وقت بهر رفتن این بهر حرمان که پیش آمد پیش از بهر گیت از تو حرف میزنم در بار غیبت بوده ام این قدر عاشوق و بیارت نبود می کاشیکه غنیچه ام را گل شدن حبیب تنها میدر میر و در برن بسن ناکرده خصمی با دشمن لطفه گر گوید فن من رفتن از خوشن من	من ردنا میروم امانه این میروم طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم گوی آن ظلم که بر جان دشمن میروم جان خویشم پیش از وقت معین میروم تو کجا از یاد من ای دشمن روی من میروم ماجرای طرفه و بر سر و بوس میروم آبروی خویشم و در بزم دشمن میروم از نسیم هیچ بر باد و شکفتن میروم خصم رخت خویشم از دنبال برن میروم راه چندین ساله پیش از مرد و زن میروم
---	---

چن که قربان فغان خود بگلشن میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دیگر ایکه پرسسی می بری از میرزا غالب چه کام	آه اگر از یاد مرغان نواز من میروم صبرم از دل میگیریم جانم از تن میروم تا چه گویم غیر ازین مورم بجز من میروم
---	---

<p>بود خمر تلخ است تلخ ای شمع در بر دست کون گریدید یا آدم هم با سیه رفتن آدم عشق کار من سازد و بر خرد و بی بهم گریدید یا آدم اگر دی سقر آدم مهر را با من چه کار از ما تم آدم خواه خاکم خواه زرد کار خوش آدم که جواب بگویم از به عقلی خود آدم کار خوشم خوش تمام از غصه خوردن منم من که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان</p>	<p>گر تو دووم خوانده از راه روزن میروم ور بگویش میروم بهرگز شستن میروم دوست خوب من نریزد و سوی من میروم در خزان خودم اسازی معین میروم نغمه را از من دعا کن بهر شیرین میروم خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم در خطایستم از دست تو بر من میروم غم خویشم خوش لبم در شکر گفتن میروم آن خبر بهم که اندر کوی و برزن میروم</p>
<p>کس چه داند که چون لاک شدیم آب گشتیم بعد تو به سست مرغ پوش از میان جو عقل پرید رفت مهر و نه مضطرب گشتیم آه گشتیم در لحد مهر تن سایه فضل حق تنها بود نیت جزاشک و آه تو چیز بی</p>	<p>مژده ات ای هر که خاک شدیم ز انفعال با چنان که پاک شدیم چون نفس بیکه سینه پاک شدیم مرد امید و نه بهمناسک شدیم نور تاریکی مناسک شدیم چقدر را رهن تاک شدیم از سبک لقمه تا سبک شدیم</p>
<p>گر چه جز بر درش نه خاک شدیم و می که وحشت عناکش ما بود عمر ما خدمت خون کردیم وقف لشکر خدای پاک شویم راه از خود شدن چه می شدیم چون کسی گفت بخت تویدار</p>	<p>در شدیم از عدد و چه پاک شدیم در عجب دشت هولناک شدیم تا بدمان دشت خاک شدیم ما که پاک آیدیم و پاک شدیم تا من بدل با شتر تک شدیم خواه آب آبخشم خوابناک شدیم</p>
<p>تو که از در می هلاک شدی لقمه ما و فن زیر پاک شدیم</p>	

است که خون در شمع  
خون در شمع که پاک شدیم

<p>صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم          حرفی گراز بر آمدن مد عازمی          گفته بزی که محفل باراشدی تو شمع          از رنگ غیر رنج چنانیم کز برت          از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم          ما در لباس غیره بی مطلب آیدیم          پیدا است کز چه پیرین گل شد است چا          زانجا را شویم و بدام و گرفتیم          ما گفته خواستار صفائیم از استیر</p>	<p>از ما ناید این که چو تو بی وفا شویم          ناخوشتر از بر آمدن مد عازمی          صبح است غریب رویم و فنا شویم          راهی اگر شویم نه رو بر وفا شویم          دیگر شویم خود تو و تا کجا شویم          دی گفته بغیر که مطلب روا شویم          با غنای لب و دست و گریبان چرا شویم          یارب مباد این که زد آتش را شویم          چون نیست در میان صفائی جدا شویم</p>
<p>تا که ز آشنایان بگوش شویم          صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم          اینست عهد تا نشود جان ز تن جدا          یارب مرا و ما همه نقشه شود بر آب          دستان نامه بر همه در گوش است باو          آمد نوید آمدن او ز خود شدیم          دشمن برای آن شکسته استخوان و ما          آرد و یار ما بزبان حرف اتحاد          خوش گفت اینکه دشمن جانها در اول</p>	<p>بیگانه گوی که با و آشنا شویم          من خضر دهن مسیح شود آنچه ما شویم          از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم          بر کشتی مراد خود از نا خدا شویم          ما غنچه آن نمیم که اند با و شویم          آید خود او اگر بسر ما چا شویم          ناخوش بیه ز سایه بالی ما شویم          گوئیم ما و تو یک و بر خود فدا شویم          ما معتقد بجان سخن گفته را شویم</p>
<p>لب تحسن دم بسمل کشودم          ندیدی که گشتنیشهای دل را          بی دفع کنند در طر ضرری          بگفتم تیز و ترازا جل کیت          نگشتم خود شکار بستگی با          کجا سیم وز را ندر کیه ام بود</p>	<p>گره از ابروی قاتل کشودم          بین این جوی خون کز دل کشودم          باز بود بر ساحل کشودم          با سانی ره مشکل کشودم          خدنگ ناله بی حاصل کشودم          کجا طبع و دل سایل کشودم</p>

با و این دست و گریبان چرا شویم  
 چون نیست در میان صفائی جدا شویم

ز خاطر عقد حاصل کشودم  
 ز کجا بر بهار و گل کشودم

<p>که چشمی بر رخ باطل شودم که زمار از میان غافل شودم و کان غسبر محفل شودم که آغوشی بر خیم دل شودم</p>	<p>ندیم تا که این سحر از ان چشم سزد گر خون من در کعبه نریزد بیا سید ای خرد داران بیا سید چهار بر کشیدم لقمه خورا</p>
<p>کشودم در جنون فاعل شودم بشهر دیده بار و دل شودم بروئے آن مهر کامل شودم معما یی حق و باطل شودم مراوش ای که بی جا حاصل شودم زبان در شکوه قاتل شودم نظر بر بیجا بهر محفل شودم که بر نا کامی ساحل شودم طلسم سر و پا و دل شودم بسی نقل مراد دل شودم چیز از است آن کزین بسل شودم</p>	<p>خرد را عقده مشکلی شودم که میدانست نریختن خونش در شودم پرده را چید که نایب رسیدم می بسرا ز کعبه در پر بگفت انداز مکتوم چه دانی نه نیت لبست بر قلم نه خنجر کجا لیلای مقصود و کجا من زور یا کام خانم بود ان چشم بیاد ان قد اشک افشان برده بود کلید نامرادی و رکعت افتاد نماندی چون نبش لقمه دیگر</p>
<p>در رحمت بروی دل شودم پرو بای نه بیجا صل شودم کتاب الهمی غافل شودم خط آن مست لا یعقل شودم میان عسکر متعلی شودم رسیدم بار بر منزل شودم بسی آغوش چون حاصل شودم نه بر عاقل نه بر جاهل شودم</p>	<p>نظر بر خنجر قاتل شودم ز عمر بوج چشم دام غم باز کجا روشن سواد ی بود اینجا بحر ذوق جنون نریخت فلان و چون گفتی من آیم نیت تا آخر و گر جزو عدم الیغم کجا جاک نیاید و بر آن بحر لطافت مهن رازی که گفت این میر با</p>

<p>بر غم من مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب سایل کشودم رنگ ابر بهار دل کشودم</p>	<p>بسی من نکت و یونک را نه او سپرد و جواب دل فرو بر تو غن شوقه گریه بود است</p>
<p>صدم است از من و یک غم بدو کم ندیم کرده ام گوش فیدی که بشنم ندیم همه داغ دل و پاسخ به چشم ندیم از چه تشبیه دل خویش به حاتم ندیم جاده است چه چیز و بتوانم ندیم فرست گفتن آن حال به هم ندیم من نه آنم که با و جام دما و دم ندیم من که نامحرمی خویش به محرم ندیم دل ازین بعد بهر افسی وارقم ندیم من بصد گنج یک خاطر خرم ندیم کرده ام از غم دور آنچه فرام ندیم چه کنم چون و گرازم بکرم ندیم با کسی جز به تو این رتبه اعظم ندیم</p>	<p>خبر خا بد چه ز من غم ندیم غم ندیم آفتابی و سحر با چو سینه تر و اسن گر ز نلاف لطف خود بهنایم اورا دل من آنکه و بد آنچه ندارد و با خویش من در این دم که ز غم جام و برم کام ای جم گویم ایگونه بگو حال من اورا و ز رنگ او بان لطف مرا بوسه بیایی و دوست چه سخنها که درین پرده اندو شنیدم میگز و صحت این مردم اگر آدمیم خاطر خرم اگر است چه است که نیست بوالهوس خواه بسطوت طلبه خواه بجز ندعی بار و گر حرف غلط را ند ز لب بر کسی اشم نه نه خاک در او</p>
<p>گر همه سوزن عیب می است بمریم ندیم دل او تا چه ستانم دل خودم ندیم دل بدلدار و هم یک مستم ندیم گفته باشی که منم ابر و درون ندیم وان بهشت از طلب باز با و دم ندیم بیش از پیش و هم مرده کم از کم ندیم خبر مردن سهراب برستم ندیم تا گویم عوحن سوره تو ماتم ندیم</p>	<p>چاک دل را بر فوکاری کس دم ندیم نیکدل آن کس که نباشد چه کس آبا باشد تا بداند که چنانست شمش صدماره مربع خنک منم این همه دیگر تو گرا رستن از حرص بهشتی است که داوین بین که چید او چقدر تیر پل دل را عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی لب جعبان بمن مانی ای صانع بود</p>

زخم دل گویند بیکار بر بزم  
گل به خنده بسیرانی ز چشم ندیم

<p>ساجد عید مبارک بولیک از حق خواه      ای که برسی چه بود آنکه تو از کف ندی      جان ندیدی چه بان کاکس پیمان دوم      ناله و گریه بهمان باغی اگر من فرمان      زمین که فرمود بسی باده بشی با بیت      معنی داد و ستد فهم و دل زان پس خواه      در دوا دم چه بد بر مان ز حالت مردم</p>	<p>که بشوال تو پیغام محرم ندیم      دید آرام بسی از کف خودم ندیم      دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم      بدل بر تعب و وید و پر خم ندیم      دعا اینکه منشس جام بی هم ندیم      بوسه از لب تو تا نسیم ندیم      نقشه میرم نه دگر ز خم بمر هم ندیم</p>
<p>از سایه طوبی نه می کام گرفتیم      مارچه اگر جام گرفتند حریفان      بوسیم نه چون باز لب خویش گزان لب      دادند بچشمه جو با نامه اعمال      جامه که زیمه بگوین سخن وقت      گفتن توان خوبی عفتای قنات      پیداست که چون میر شود مرد و عقل      گفتی که گرفتن جقد و دشته معنی      گفتیم که بر خوان غزل نقشه و بر خوان</p>	<p>رفتیم و نه تیغ وی آرام گرفتیم      با چشم بسته راه که از جام گرفتیم      دیدی که چسان بوسه بایرم گرفتیم      باشد که از لطف سیه فام گرفتیم      نشاند کس آن گونه ترانام گرفتیم      صید عجیبی بود که در دام گرفتیم      می دان که به پیری زجه اسلام گرفتیم      دین حرفه تو در صفت ایهام گرفتیم      بگر چه از بوسه پیغام گرفتیم</p>
<p>دانی که چه با بره زایام گرفتیم      گفتیم که ابروی تو تیغی و بازو      ای روی تو روی در کف زلف و شاک      کیفیت آن بود ز میخانه و دوا      رفتیم و گرفتیم خود چه منای      با دایغ دل خود که بخی شریه و ست      گل کرد و بدل بر چه دم سرخوشی از      تران چنین شوق که کلام از</p>	<p>بر صبح که اند بتر از شام گرفتیم      درخش چه نوشتم و چه انعام گرفتیم      در نشه که روم و گنج شام گرفتیم      جامی که ز سست لب با هم گرفتیم      خورانه بهین رندی انعام گرفتیم      ای دوزخ سوزنده ترا خام گرفتیم      از فطر عقیدت بهیه الهام گرفتیم      اگر بود بسی دور یک کلام گرفتیم</p>

بسی از کلام زبانی گرفتیم  
 اگر به سنا ز کلام گرفتیم





<p>این بود از یک افشا کرده ایم خضر را گوی مسیحا کرده ایم یار را بر خویش شیدا کرده ایم ظلم را بر لطف گویا کرده ایم نسخه گوی محش کرده ایم رو سوئی او به محش کرده ایم سیر را زان حرف پرنا کرده ایم قطره را وقف دریا کرده ایم</p>	<p>گفته ایم امروز منصوریم ما گفته ایم این خط کون از لب بزم گفته ایم آینه نو پیش ما است گفته ایم او را که مایس ناطقیم گفته ایم آن رخ زخار یا بزم دیده ایم اندر کفش تا بیخ نیز را نده ایم از یوسف و یعقوب حرف خوانده ایم ای گفته خود را از این</p>
<p>روز ما بسیار شب ما کرده ایم خوش سویدا را سویدا کرده ایم مهره خواهی ما مهیا کرده ایم تا گنج خون تنه کرده ایم تا چه انسان خود خدا کرده ایم باز گوید که تقاضا کرده ایم کیس را نام غنقا کرده ایم سر اگر از کبریا لا کرده ایم کاین دو ضد را جمع کیا کرده ایم ما از آن لب سر خنما کرده ایم گفته ایم البته اما کرده ایم رو باه عرش پیمیا کرده ایم ز ابد ما دل مصفا کرده ایم خوب حل این معما کرده ایم بخت در ستور در سوا کرده ایم در امید طرفه فردا کرده ایم</p>	<p>بور از وی وعده ما تا کرده ایم دل که پنهان بود پیدا کرده ایم خواه دل میخواه از راه خوان حسرت ما را همین درد است لب ما گنگار و گواه هر گناه پرسد اول شد کجا باری دلت از وفا پرسد دل دفر باید او شیخ باریده است بر فورانه سپهر کو بجای کینه مهر او ایچو گفت تا سر شیرین زبانان کو و گر مشخ اگر گفته است مستی خورشید رفته است اینجا که ذکر عرش باقی تو مصفا خویش را بروم من پیچ در پیچ است حال مرگ و زلی دل غول آذر و دجان کمر و کو قیامت کو مراد امروز را</p>

لغتنامه فارسی چون فرموده است	ماتاشا ماتاشا کرده ایم
شهرت کفرم دین دوم زایان میزنم ذوق ازین پیش حرف تلکامی کرده ام گر غلط پنداریش خشی کشتا سودی حساب نقش مرون هر زمان بر صفحه دول می کشم سوفتن کیفیت هرگز ندارد بهر بیفت گر سلمان بکیش خود هنوزم خوانه خا در طلوع آفتاب احوال بشنم دیدنی است میزنم ناچار است میزد چون فصل گل قاتل من گرنه بر من تیغ عسریان میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر سلمان است اسیر و لغت را خونند	طشتم از نام او قاف و طبل پنهان میزنم شوق اگر گیرد مرا دستک بجرمان میزنم خیمه در ریاض فیض چشم گریان میزنم حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم می بجام داغ باخورشید تابان میزنم میردم خود را با تشنگا و گبران میزنم مشت آب بر رخ گل با دواوان میزنم فصل گل چاک از گریبان تابان میزنم بے تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم سینه صافم باده با گرو سلمان میزنم
طرفه تر از ای که من چشم گریان میزنم گر کسی گوید باین عصیان شفیق تو کدام ایکه پرسی چون نه انجا غنچه طبعش شکفت در می میگردد احوال جهان زیر و زبر کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین میزنم ایکه پرسی از چه بر دم دست بر سر منی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را بگرم گریه تو در خون لاله و گل میزنم روی تو نقیشت از من صفا از بر میزنم بشوم گرام جام و شیشه به کام خمار بعد مردن نیز ذوق بوسه میماند مرا مشرهم باطل اگر جز لاف نیکو مشرب است	عهد نوح ارم بیا و وفال طوفان میزنم روز محشر دست در امان ریان میزنم بن که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم قطره دریا میشود بر هم چو مرغان میزنم بسکه زیاد نوم من تیشه بر جان میزنم دست بر سر من که دواز دست بجران میزنم پیش بخت خنده بر لب بختان میزنم بگرم گریه تو آتش در گشتان میزنم زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم خوش چنان کردم که گوی می باران میزنم بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم انچه من ای لغت با گرو سلمان میزنم

سینه صافم باده با گرو سلمان میزنم  
داول با ذره تا خورشید تابان میزنم

بگوشت در میان ما کرمی بسیار گزیده  
 خنجر را از ناله آزار گزیدیم

<p>چو گفتم بیدم جانرا کرد بزار گزیدیم          غلط بهشتان که میگوید که من بسیار گزیدیم          قتیل خنجر بیداد بودم و گزیدم در خنجر          برای خدمت پیر بهشتان نام من کرم لبستم          عمر بزی را بود خواری مسلم و اینچه شد با ما          چنانکه و عده واقف داد و دیدی که خنجر          کجا صیور کجا پوش کجا تاب و کجا طاقت          چه پرستی اینک چون زنده زانوش تو چه گزید          بلیغ دیر گزینی چون ز کس جمله نابینا</p>	<p>که گفتم اختیار است و من مختار گزیدیم          بچشمش تا در ایم مستی سرشار گزیدیم          چها مقتول داد و داد و داد و گزیدیم          همه تن که گزشتیم سبب زنا را گزیدیم          نه آنقدر قدر عورت بود که بیدم خوار گزیدیم          بر دلم من چو گفتم اختیار خوب بزار گزیدیم          تو از من خوشی این بچار و من چار گزیدیم          چه گزیدیم و گزیدیم آن ز قمار گزیدیم          که دانه لقمه این را کل شدیم یا خوار گزیدیم</p>
<p>چه گویم در چه وقت خوش و چار بار گزیدیم          زیار آیا کجا شناکی بر اغیار گزیدیم          پس از عمری شدیم در خواب این بیدار گزیدیم          اگر چه مور بودم عمرش می آه راناز          تو روی خویش یکبارش بان خوبی گزیدیم          در آن مجلس که سویی هر یک می دیدی از شفقت          رخ مقصود خود را دیدم از بر قطره و بر یک          خوش آمد و کنار از شاد کام هم بهان خالی          تو قد و شکر شناسی لقمه من از صدق</p>	<p>شد او گوش شنیدن من لب لباب گزیدیم          چه کردیم تا چنین شایسته آزار گزیدیم          بخوابم آید آن بیدار من بیدار گزیدیم          بدوشش با هر جانب سلیمان دار گزیدیم          دلم پر شده دیدم من که چنین زار گزیدیم          چو کم دیدی سویی من منقلب بسیار گزیدیم          تو نداری که من در بخت و بر بیکار گزیدیم          بگر و عیدگاه امسال هم چون بار گزیدیم          نه یکبار اندیش را اگر و سر حد بار گزیدیم</p>
<p>در اول که بکن گزیده در کسار گزیدیم          نباید گفت که بهرت اینقدر زار گزیدیم          نه بینی تا چنان پس بکوه و بجز ویر گزیدیم          چو نو میدی مراد از بهر امید ناخوشتر          نمی آئی چرا جان آیدیم بر لبه پای تو</p>	<p>در آخر دیدم خوان مرگ شیرینکار گزیدیم          سخن کوتاهی گزیدیم بسیار گزیدیم          ندیدی تا چنان و کوه چه بازار گزیدیم          مگر دیدم تنها حسرت دیدار گزیدیم          بیازد و ای اجل که زندگی نیز گزیدیم</p>

<p>فنا گشتم نبردیم گر بطلب راه گر نبردیم          ز دل نه دیده گاهی یافت از تو چون کنم کنون          ز بی عقلم تمامی عمر و مستی بسر بردم          کجا هست که من گرد سر آن دلم با گردم</p>	<p>ز خود رفتم ندیدیم گریه سوئی دلدار گردیدیم          دل نوسید گشتم دیده بیدار گردیدیم          چو آمد مرگ بر سر آن زمان بشمار گردیدیم          شدم چون نقشه گرد آن در و دیوار گردیدیم</p>
<p>لگام من نشناسد رخ و نقاب ازیم          چه اشکبی که تو دور کف تو جام شراب          سر بس آنچه ز رنگ بهم است حالت نشان          خوشتم که گفت چو او گریه امانند چنان          سیاه بختی جان و دلم جز این چه دیگر          برای حادثه گاهی روان نشد سوی بحر          من آفرین ز دعای خوش می شنوم          سبق ز مرقه شعری گرفته اند اطفال          خیال او چقدر با بمن عنایت کرد          نماند از کم و افزون شمار چون عشاق          رو و خیل شهیدان چو ذکر کبریا گنگ          مرا که رشته امید در کف طفلیست          چه بد ظنی که ندانی اسیر و نقشه ز خویش</p>	<p>چنانکه مست نماند گل و شراب ازیم          جدا غنیمت کنون ماه و آفتاب ازیم          نمیشد چنان عاشقان عذاب ازیم          ندانستم و این دو دیده آب ازیم          چو زلف و کاکل خوابان به پیچ و تاب ازیم          که پاره پاره نشد خیمه حجاب ازیم          بان نمط که دعای مستجاب ازیم          عجب بی است ندانم که کتاب ازیم          نمی شناسم آن شب که مرگ و خواب ازیم          گشته سخن صبر و اضطراب ازیم          کشند ناز چها اشک و خون ناب ازیم          شود گشته چو شیراز و کتاب ازیم          چه سر خوشی که ندانی دل و کباب ازیم</p>
<p>عجب بدان که ندانم دل و کباب ازیم          دلم بکنج خیمه فلک لرزد          چه خوش خوش از بهر عشاق نام می بروند          ز یک کیم تشنه است رنگ خانه خراب          کتاب به عشق که با می چنین گرفته رواج          چها چشم تو ساقی کشید است شراب</p>	<p>چنان شدم که ندانم شراب و آب ازیم          مبارک بگشاید این آه را طرب ازیم          ندانستم چنانا بمان حجاب ازیم          خیز گشته بود ز تو شمع و سب ازیم          گشته جان و دل اندوه اشتیاق ازیم          ندانم که نگران فلانم و سراب ازیم</p>

چو از غمی که ندانی دل و کباب ازیم  
 چو از غمی که ندانی دل و کباب ازیم

<p>دلی که لب گزی از ششم یوهی و ششم می که برده چنین از گفت عنان تمیز بعورت از چه کی اکثر و گراب است از پرستی ای که زد و با لگان خود خیری ولی که داد و یک تو دمی بزم نشا ط عداوت است درین برود از انل چندان نماند لقمه بخود آن زمان که گفت اسیر</p>	<p>شوند بر و لب توجه کامیاب از هم ندانی ای که کنون دیده در کتاب از هم جدا نیند به معنی گل و گلکاب از هم کناره و سوال از هم و جواب از هم برند رنگ چها بر لب و در باب از هم که تا اندک از اند چشم و خواب از هم چه بخودم که ندانم گل و شراب از هم</p>
<p>روم کام دل از قاتل برارم حدیث حسن و عشق از دل برارم روم گیرم گویان قضا را رہی سر کرده ام کز فیض این دم سر از خواب عدم گزول برارم جبانے متفق کورادمان نیست گرم رسوا کند اینگونه منیم شیخ دیوانه بگرسست داین گفت من دے یار می دزمی نشا ط بیا موزم طریق تفستگی با</p>	<p>وزان بس نام خود بس برارم تو گویایی از محفل برارم چرا خود را چنین کامل برارم هزاران مه زیگ منزل برارم سر از جیب بدم مشکل برارم گر او دعوی کند باطل برارم ز لب حرفی سر محفل برارم مرا پائی کجا کز گل برارم می از دنیا فغان از دل برارم درین قرن لقمه را کامل برارم</p>
<p>بوسل شدن زانکودل برارم ز آبی کام دل گر بر نیارد نخواهند بیکس کامل برارم بیک شکل صد اسان کومن با بهین چون میروان برق جلا تماشاگاه عالم غیر دل کیت نباشند تا که برق حاصل عمر</p>	<p>تمنائی دل بس برارم روم آبی دگر از دل برارم نه از ناقص اگر کامل برارم ز یک اسان دو صد شکل برارم چه کام از عمر مستعجل برارم تماشا می عجیب از دل برارم ز دل آبی چه جی حاصل برارم</p>

است  
بوزری که با زین گلی برارم  
و دانه زور و گلو دل برارم



<p>دہر دادم نہ داد چون بخش دل من لطمہ از شہر طلی براد بان زاری کنم اظہار خواری بگویم نقشہ فی آئینہ ام من</p>	<p>ز پہلو خنجر قاتل برارم اگر سن و رطہ از ساحل برارم کہ گر ظالم بود عادل برارم بہر صورت بخود مایل برارم</p>
<p>میروم از گوی او اسفندہ را می میکنم تا کجا تا میکشاید مشکل دل ناوکش من چو گویم انکہ را لشکستہ دل چارہ صیت بر سر و سامان خود کے کردہ باطلہ منعی عیب خود رام در خود بین بسیر و اندہ من نہان از وی دعا تا میکنم صیاد را داد اندیش چہ کافر کہ چون گفتہ ہم گر نشود و دل کجا از لب براید نا کہ تلخکام گر چہ از زہر فراق ادبسی نقشہ حال خود چگویم خود بر و پر از اسیر</p>	<p>میزنم لاف صوری ز آتش خای میکنم تا کجا تا شکرا این مشکل کشای میکنم گوید از شوخی تلاش مویای میکنم ناز چند اسے کہ من بر مینوا می میکنم او کجا داند کہ چندین یوفا می میکنم غیر داند کاین منط فکر را می میکنم میکنی آیا چہ تو گفتا خدا می میکنم منے کند آخر چہ من تعریف نامی میکنم در سخن اما چہا شیرین ادای میکنم روزگاری شد کہ باعث آشنای میکنم</p>
<p>کے جو متوا شاکش آشنای میکنم نا لہائی ہے بے نامی می کشم بیدمان گر بودہ تو بیزبان من می کشم یک لگا ہ تو مرا بالانشین بزم کرد ماہ گوا اینچا میا و تر گے مفزا و گر من محافظ کشتی را کہ گنہ پر بار شد گر فلانی روستا نہا ہر خواہد بین ایکہ سود اندر سفر گویند آیا چون بود با چنین مست و خراب دہر زہ گرد و گرد نقشہ شد صدرہ فدایت تا چہ کردی کن</p>	<p>آشنای چیت زان خود من جدای میکنم گر مہای و میدم تا در بر آسے میکنم بشو اظہاری کہ از بیدرت و پای میکنم نوبد و لت چون رسیدم خود نامی میکنم تیرگی را کے بدل بار و شنای میکنم گو تیا در بحر عصیان نا خدا می میکنم کو دماغم بحث کے بار و ستای میکنم میروم از خود و گر بخت آزمای میکنم ایکہ گویم با حیا سے بیجیا می میکنم انکہ گفتی من لقب اور افدای میکنم</p>

روزگاری شد کہ باعث آشنای میکنم  
چون نشود و دل کجا از لب براید نا کہ



<p>اگر که دل آرام حرفی گفته است بهر آهی یار اگر کرده است من باوقارش کوه را نسبت چه بود با یکس خصمی کجا کردیم لیک کن قیاس از ناله و جیرانچیا بر چو کلب می کند برقد و کست چشم نکش ایم بر فرشت حقیر نفس ما خود بود و دیگر کرا یعنی او را با چنان نامحرمی نقشه گل را غنچه کردن کار است</p>	<p>از برشش فرسنگها برآمده ایم تا کند و گیریم بسیم کرده ایم ما محقر را ستم کرده ایم زخم خود را خضم مریم کرده ایم بیش از پیش و کم از کم کرده ایم استحسان این مریم کرده ایم ما که سیر عریض اعظم کرده ایم بها برابریم او بسیم کرده ایم در طریق فقر محرم کرده ایم بود دل دریم فسریم کرده ایم</p>
<p>حرفی جو از لب بکین تو سرکنم خواهم رمی که حاصل از خوشم کنم بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد آمد مگر کلید در داغ و در کفش گر تیره شب ز ناله و فزونی گوید اگر کسی که تازوی خذر کن دل و ز تیر بر زده و من در سراغ دل گفتم غم فزون زبان کو نکرد گوش تا کشیده را و گر چه کشم آه من سجا یا هم باین تلاش نه چون را دین نشان بر چند صبر یکدم خوشتر ولیک نیست گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمد است گر سر برین نماند به شمع التجا برم</p>	<p>بندم و بان زخم و سخن مختصر کنم تقریباً نخل خود بزبان شیر کنم از داغ دل بدفع گز نه پیش سر کنم دل گویدم چراغ مراد تو بر کنم گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنم من و شمشیر بد اتم دازوی خذر کنم دل و بریم کجا که با و این خبر کنم زین پس بیان آن بطریق دیگر کنم که چرخ را گزاشت که زیروز بر کنم مردوم خویش را همه چون آن مگر کنم بس ننگ افسه طراب اگر اینقدر کنم من چون ز جیب بخبری سر بدر کنم و در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنم</p>
<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند جز جبرئیل نقشه کمرانامه برکنم</p>	

جان را کم نماند و سخن مختصر کنم  
که فرضی که شکوه نماند است هر کنم

بے ساقی و شراب و گر چون بسر کنم  
 بابر که از بتان و گر حرف بسر کنم  
 از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم  
 هر چند دیده غیرت عثمان و درو  
 او اندرون خانه کند خط بغیر و من  
 نه عیب جوی خرقه و نه یاده گوچو غیر  
 جای که ذکر و جدر و و کاشش از زمان  
 که طالعی نگر که ز عفتا شود نه کم  
 گوئی چنان نه که شود از تو خوش ولی  
 زخمی و گر که هست تماشا پدید نم  
 ناکرده شکوه دست بشمیری بری  
 وقتی که باریق بر آئی تو از روی  
 ناجسته تیر از زشت تو ذوق بین  
 کردم چگونه روز بسر خود تو دیدیم  
 گوید اگر کسی که سخنها را کسی

ببینم و می که ابرو هوا گریه سر کنم  
 او سرنگون که شکوه از خود و گر کنم  
 خوسنه زویده ریزم و خاک که سر کنم  
 آب آفتد رجا که لب خشک تر کنم  
 ناکردنی چها که نه بیرون و در کنم  
 جاد و دل بتان بکد امین بنز کنم  
 من هم بجا لب و گر آنجا گزر کنم  
 کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم  
 اما چنان سبا و که دل از تو بر کنم  
 پرواز آن خوش است که ببال و بر کنم  
 با من تو بدگمان چه کنی خود اگر کنم  
 آن فرصت سبا و که سویت نظر کنم  
 دل را عکا ر بینم و جان از بر کنم  
 بازای اجل شب آید شب چون بحر کنم  
 گوید چه وصف لفته نارسش که بر کنم

ناز و عذو که ما بدیکه زر سپرده ایم  
 دلبر سواره میرود و دل قفاست او  
 برد استخوان سبا و بگفتن نامی  
 رنج و تعب بسبب و او را و بسته ایم  
 کوروزه کو نماز چه زهد و چه اتقا  
 دارد عبت زبستگی کار شکوه شفیق  
 گفتیم روی او ست ز آینه صاف  
 جزول تیغ چیز بعاشق سپرده اند  
 تا دل پر است لفته ز ما میفروش را

ما جان سپرده ایم و برین و سپرده ایم  
 یعنی عنان دل بکه دیگر سپرده ایم  
 بسپرد نامه بکبوتر سپرده ایم  
 عیش و طرب بیشتر و ما غم سپرده ایم  
 ما اختیار خود جو کا فر سپرده ایم  
 ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم  
 و انصاف این سخن بکنند سپرده ایم  
 چیزی بود ولی که بد لب سپرده ایم  
 جام تهی باقی کوثر سپرده ایم

این  
 نسخه از کتب کهنه ده ایم  
 در نسخه و باغ که از کتب کهنه ده ایم

<p>بر خاستن نه با تن لاغر سپرده ایم          اینجا قیاس و شکیست بر ضرور          اینجا زان دولاب نگریستن مراد بود          انصاف هر خوشنیت و کینه وی است          گردوش را ز بار گران است شکوه          ذوق پیش که بادل غمگشته داده ایم          خون باد امیر برتری هر کس از سپهر          عصیان چنان دود غمگشته را چنان          گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم</p>	<p>لا غرضی است آنکه بدست سپرده ایم          با سینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم          جان را زان بزرگ مکر سپرده ایم          آن را که مباد و محشر سپرده ایم          گوشه سبک به تیغ کسی سپرده ایم          پرواز و بطایر به سپرده ایم          پائیده پستی که به اختر سپرده ایم          امیر عفو خود به پیمبر سپرده ایم          گفت از او به لفظه چه دیگر سپرده ایم</p>
<p>پیش از اندم که گاهت کردم          گفتی آتش که منم خودم به جریح          مدعی یافت بخوشم برگاه          شکوه تو که چه زبانه فرسود          بین که این بار گریستم بچرخ          زدی آندم که دم از مهر و وفا          بخت من خوبی خود افروخته          ناله بر ناله ات ای دل نه بهین          دگر از خود شدم آن لحظه که من          گفتم از پیشی خودم زن حرف</p>	<p>صفت روی چو ماست کردم          انجم چرخ سیاهت کردم          رفتم از خویش گواست کردم          شکوه هم گه گاهت کردم          ز چرخ خاک سیرابت کردم          منفعل خواه مخواست کردم          غیرت زلف سیاهت کردم          رفتم واه با بت کردم          دوسوی حادثه گاهت کردم          لفظه گم بودی و گاهت کردم</p>
<p>نام اگر فتنه بیابت کردم          دیده بودم نه که ماست گفتم          گفتم این چشم نه از من از تست          بیگانه گشت تو ای و اینکه مرا          کردی ایدل تو از آن افزونتر</p>	<p>فتنه آگه نه و قایت کردم          بیش ازانی چو گاهت کردم          طرفه فرشی که برایت کردم          کنشی من چه گناهت کردم          هر قدر منع ز آبت کردم</p>

جان غبار سر بابت کردم  
 مردم از بسکه گاهت کردم

<p>انچه در جنگ نباید کردن گفتم امروز شنبه شاه توئی ای دل این حال خدا ننماید به تو گفتم من انگشت نما به گمان خواست زمین وجهه چشم انگشتت خوبه اخوان زمان</p>	<p>با دل صلح نخواهت کردم گفت فریاد است که شایه کردم گریه بر حال تباهاست کردم طرف طرف کلاهت کردم سر کجا خور که وجاهاست کردم انگشت گوی که بجایهت کردم</p>
<p>که بگوید که مسکینه دارم نوازم رسید بر منزل رحمت ایزدی تماشاکن ذره لطف تیغ او کوی است گفتم آئینه راجه باید گفت ایکه پرستی روز عشق از من نه روا عقل اگر بجنگ آید دل بخال سپه ولی نه بین و بر رحمت بروی دل مباد چشمه آما چه گل ازین گلزار نقشه دشت پسند و گوید اسیر</p>	<p>مسکینه نیت بد فتنه دارم چون اجل تا که رزنی دارم دانه ناکشته خرسنه دارم بار صد من بگردنه دارم دوست چون گفت دشمنی دارم بفرین اصلا نهم فتنه دارم نه جنون خود و نه همتی دارم رو چشم سقینه دارم صنم نادرک افکنی دارم من که پر حیده دانی دارم الف آ باد و نقشینه دارم</p>
<p>ویده واسوی روزنی دارم اسی همه شیره ات زمین بکس چون رود و ذکر قحبه دنیا دل چو گریه که جوشه باز و خون مصرع من چو بر زبان آورد سیریم بدولت این چشم</p>	<p>دید باید چه گلشنی دارم نغمه مازن که شیرینی دارم شبنم گوید که من زنی دارم مژه گوید که رگ زنی دارم گفت سرو بسو سنی دارم پیر گهر طرفه معد سنی دارم</p>

انچه باید و گشتی دارم  
نقشه آما و گشتی دارم  
دل پر از روز و شبی دارم



<p>این چه گفتی بهین تو و دوستان مرگ جویم که محرم آخر شد تو اگر دشمن دلی من ام طبع گر گویمت ز جان بچم تو چه نازی طبع برفن خویش</p>	<p>دوسه بل پیش مخزن دارم برق خواهم که خرمی دارم چون دل خویش دشمن دارم برق رفتار تو سینه دارم من هم ای تفتت برفی دارم</p>
<p>تا که خالی زمی دنی دارم در نظر طرفه گلشن دارم غیر اگر گفت خون خرم از تو یار و هر گونه از دل خود وصف و ده چه معنی که رفت و صورت ماند من و اوصاف دایه دل دیگر شب تا راست روزیم زانل و ده چه ممکن که گویدش خود کو کافران زمانه مستقدم آنکه هرگز ندید جانکنیم من جو پرسم که بد فنی است کجا</p>	<p>تیغ برکش که گردنی دارم گلشنی نه که گلشنی دارم من هم از وی محبتی دارم من نه سبکی نه آینه دارم غیت جانی ولی تنی دارم بجسارخ که روغنی دارم من کجا روز و شبی دارم پیش تو قدر از زنی دارم اعتقاد و برهمنی دارم از چه فسر مود جانکنی دارم تفتت گوید که ماننی دارم</p>
<p>کفن بدوش ره کوی یاری پرسم سراغ ورطه چها از تلم امواج چنانکه چاره در دسرم نمودن تیغ روم بگورستان و شسته بر برگور چها بار شود گوش تا نشاط اندوز خواست یک تقاضا شعار و زور شدند اینهمه با آنکه دشمنم پر دو بلا مقابل و جز راه نا امید نیست</p>	<p>میرس اینکه برای چه کار می پرسم سفینه ام چو رسد بر کناری می پرسم علاج آبله یا زخار می پرسم کجا است مرگ بهین بار بار می پرسم زیار معنی گفت و دوباره می پرسم مزاج یار تقاضا شعار می پرسم خبر خور زیار و دیار می پرسم بر آنچه از دمن امیدوار می پرسم</p>

اگرچه بعضی کوفت یاری پرسم  
چهار یک سخن از لایق و باری پرسم

<p>بگوید آرزوی مرگ را مال این است</p>	<p>زلفش چون سبب انتظار می پرسم</p>
<p>جز از خزان نه سبیل بهار می پرسم بس این که چند شماری جنای خدایم بگوید از سر و دستار خوب رویان پرسم رسد بلا چه از ان پرستم ازین غافل گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل تو وعده میدهی و اینکه حشر که آید تو با و اصل من از من دیگر چه می پرسم تو اینکه فال بهی می زنی باینده تو رنگس آنهمه خوشگویی از کجاری تو نیز لفته بیاب اینچه نکته روح افزا</p>	<p>چه ساده ام که گلی را از خاد می پرسم از و دیگر چه برو ز شمار می پرسم دمی که معنی گل از هزار می پرسم بهر که می رسم احوال یار می پرسم بگوید یک که یک از هزار می پرسم دل من از من و من ز انتظار می پرسم من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم من از تو فرق در امسال و یار می پرسم پرسم آنچه من از چشم یار می پرسم زا برو با و ده علاج خسار می پرسم</p>
<p>ول که با من نیست بر افتادن جان بسته ام در میان خار محنت کرده ام تپا خوش چون نبرد آرزو دل با و حسرت کرده است غیر گو در شکوه آن تن لب واکرده باش صبح بستانایی این گفت و چه دلها شکفت چشم اگر داری بیکه غم نگر صد داغ نو پیش از خیش دیدم و تغییر آن ظاهر کنون تا چه بندی بر من کنون اسی ترا ختم حل ترسم از چشم بد اهل حسد یعنی خود این دیدم ام از لب که عاجز را پس از چندی تو</p>	<p>تا قیامت شکتم من آنچه پیمان بسته ام در چمن گلدهسته اندوه و حرمان بسته ام چون نگر و شوق خون من نقش حرمان بسته ام من و آن زخم از ذکر نمک آن بسته ام که در بستان بروی میگردان بسته ام نیست به معنی که یک گل را گلستان بسته ام زلفش چشم از خواب پریشان بسته ام تو که برگزندی برو بهتان بسته ام نیست مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام مور را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام</p>
<p>مشکل افتاد است رفتن تا بدو انگاه حشر لفته بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام</p>	

شماره یک و در بخش غرض گشتان بسته ام  
تا حشر که در خواب پریشان بسته ام

خویش را گویی بزنجیرای رفیقان بسته ام بیکسی در پیش و نوح یاس و حسرت در قفا مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگوید تا چه دنیا و دیگر جمعیت خاطر و رو چون سکنه رطالعم در عاشقی خوانده خلق کافر ز نار بندم بت پرستم را بیم اولم گوید که دارم یا دبستم بر چه عهد سیکند از شرم آیم اینک بر من بسته اند گفتم آفتاب آن زد و ضرب از چه اندر کعبه طایر قدسم بر سید آنچه دارم مریت شعر فیهی کشت عفا گو برای نام هست	تا که در دل خیال زلف پیچان بسته ام رخوت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام تبهت اسودگی بر خود چه آسان بسته ام خوش طلسمی از خیالات بریشان بسته ام تا چه در بحر حسرت سد حرمان بسته ام بر چه خوابی خوان مرا من دل بر ناله بسته ام باز گوید یا در امن خود به میان بسته ام کرده ام که ضابطه اشک و راه طوفان بسته ام گفت من خود دوست شیخ و پاک شیطان بسته ام آشیا بر سیده ای لب آشتیا ناله بسته ام لقمه پیدانیت مضمون که پنهان بسته ام
--	---

پیمان تو در دامن شکرستان شکسته ام  
پیمان تو را که پیمان شکسته ام

چیزی که بچسبش شکست آن شکسته ایم عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم کشتی میان قلزم حرمان شکسته ایم مارفته ایم و رونق بیتان شکسته ایم بس خامه در ستایش دوران شکسته ایم خاری که مایل ز گلستان شکسته ایم ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته ایم در سینه ناله و بلب افغان شکسته ایم چون پشت چرخ زلف کوپان شکسته ایم گوی که نشتری برگ جان شکسته ایم پیمان تو به در صف مستان شکسته ایم	جان را شمرده ایم دل جهان شکسته ایم ما و بگوی او نگزشتن در گره عهد گو شوق از کربان تنها مران سخن بریکه دلغ لاله جفا غره به بخویش مارا و گو که اینهمه شکست و بشکند به یار وادی است گلستان غرض مر وقتیکه سفته ایم در وصف آن دولت با آنکه باد شکند از بیم خوسه او مارا و گو چه بشکنی ای ویرانه کار سر کرده خرفه از مره اس بسته ایم لب هم بود لقمه می بسرا بخا و هم اسیر
---	---

از وصف عارض و خط جانان شکسته ایم ماشان فقر خویش نه زین سان شکسته ایم	رنگی که بر رخ گل در بجان شکسته ایم کس بسته ایم پیش شهبان زمان کمر
---	--

طاعت بسی بجز صله خویش نداشت گر گفته ایم خار بیا بوسین بادود باز این گو که خاک چه غالب شود بباد چندین چرخ است دیگر جره هنوز پنداری آنچه در دست پندار نقص است یکجان سخت و اینهمه خجلت چنان زیم گفتم کیت آن که به سایه دشمن است بیار ما و او بسی اما به صحت ساقی بیا و هر چه کشاید ولی بیار رفتم باز خویش چو بالفته گفت سیر	دانی کرا کمر شب بچران شکسته ایم گفته است پانی خار و غیلان شکسته ایم برجسته ایم و تحت سلیمان شکسته ایم ما ساقیا خار نه چندان شکسته ایم گفتن دیگر چه سود که ما آن شکسته ایم یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم گفت آن نگهبان که ماصفر گان شکسته ایم پر نیز از چشم تو پنهان شکسته ایم قفل که بود بر در بستان شکسته ایم پیمان بیار که پیمان شکسته ایم
---	---

طرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته ایم دعای مهری است ز اغیار بسته از تو به نه شاخ گل ای باغبان چه ایم کل یکطرفه صراحی مل یکطرف بنار تا پیو این و آن بدر این و آن دویم چیزی که خواست نفس زندهار داده ایم بیزار از حیات خود از بس که بوده ایم دریا نوال ساقی و جام انجمن تپی از یک ستایش لب جانان که دیدی وقتی که بروه ایم که مای نظم خوش گریار دل بدعی اینگونه بسته است	جایی کلمه که بود سر آن شکسته ایم یعنی سخن بلب نه چو ایشان شکسته ایم شاخ گل که نه مایه بهاران شکسته ایم نامار تاجه خوش نگار شکسته ایم ماشان فقر و نه بدنه انان شکسته ایم این قلعه را بین که چه اسان شکسته ایم بستند ان ظلم که از جهان شکسته ایم آن جام چون حباب نعلان شکسته ایم بر زخم دل هزار نمدان شکسته ایم بازار شاعران صفایان شکسته ایم مانیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم
--	---

ز روی و موی تو حاصل مگر چه بکام کنم چرا ز من است فروز نه بنگاشی دل من	کنم چو نیم نگهبان کار خود تمام کنم زمیم و نون گزرم فکر دال و لام کنم
--	---

خیال چشم ترا که جز بختی نام کنم  
بیک نام بیتی و ساقی نام کنم

<p>زمن پرش گل روی خود من آنکه گرام چه جای هر یک از منکر و نیکر بودند بلا جدا و مصیبت جدا کردم فسرما بطول روز قیامت شسته اندامم جدا جدا طلبند انده ترا دل و جان به پیش چون من بیمار ذکر و حقیقت سرس انچه بمن این جهانیان کردند و تشنه اینکه بگوئی بجز کذافی نیست</p>	<p>کسی تو کرد ز نرس و چشم و دم کنم کے آن دماغ که من با کسی کلام کنم کرا کرا ز رسولانت احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهین سهار که تقسیم این سهام کنم سحر نکردم اگر جان و دماغ شام کنم جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم گرا و سلام تو گیر و منت سلام کنم</p>
<p>بران سرم که می تو دیگر بجام کنم شعبه که بشنوم او در ضیافت رفت است چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است خیالی مرگ و سروصل او دو کار بین و گر سلام خودی را که بخواند بدست روم زمستی بیجا همه زخم برهم کسی چو برسدم آیا چه کرد آنک کار ز شغل باو ده که پرستی خدا گوارت کن چو صید پیخووان بیشتر کند زاهد بملک هستی اگر نقشه من بگردم پیش</p>	<p>روم ز خویش کسی را بخویش رام کنم بخویشن جقدر خواب و غور حرام کنم چو موج را نگرم یا و آن خرام کنم ازین دو کار بجیرت ستم کدام کنم دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم و گر بنرم رقیبان چه ایتها صدم کنم گپه بدر نگرم گپه نظر بیا صدم کنم بهین نه در همه روزه کشتن صدم کنم به پیش وانه تسبیح ذکر و ام کنم روم بملک عدم طرفه انتظام کنم</p>
<p>بگو چه که در و گپه که مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چو او بنرم من آمد که اختتام یکسر به پیش زخم من از ذکر التیام رود دی نه بی می و مطرب بر برم یعنی</p>	<p>چه از دحام و شکایت چه زار و حام کنم بداگاه قیامت چسان قیام کنم نبود فرصت آن دم که می بجام کنم هزار باره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در همه صیام کنم</p>

<p>گوین که دلت را بگو دمی بخود آید نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم چو گفتم آنکه سیه را کند سفید توئی چو رفت در چمن و سوی سرو و گل نگرست یکیت قیس دوم کو بکن بسوم و اهن</p>	<p>بخود نمیم چه ادا از کسی پیام کنم نه جام می که معطر از و مشام کنم بخنده گفت که من شام را نه بام کنم بگفت این کنم از او آن غلام کنم ازین سینه نام بگو نقشه را چه نام کنم</p>
<p>بسته را بجای خدای پرستم سری کوست سنگ افشای ستایم مرا از کجا تا کجا می نهایی تو ای آنکه گویی بلا ز پرستی نیم کافزار دین پرورده باشم همین زلف چنیم بهین خطا خطایم بنورم بچشم است رفتار خوش اگر آب بودم در آتش فداوم پرستیدم از تیر با بقدر است چو نقش کی نقشه را دوست دارم</p>	<p>چای می پرستم چای می پرستم ولی کوست درو از نامی پرستم ترا از کجا تا کجا می پرستم بین خاک پای گوی پرستم نیم رند اگر اتفاقا می پرستم جز اینان نه چنین خطای می پرستم کسی را که من نقش پای پرستم اگر خاک هستم بودای پرستم کمان را به پشت دوتا می پرستم بگفتش کجا مرده را می پرستم</p>
<p>هوان ای که آن خاک پای پرستم چه از دیر پرستی چه از کعبه گویم ز روی تو نور خدا هست پیدا نه جانی مرا بخشی از لطف جانها ز روز ازل و انمت هر چه هستی به پیشته است آنکو پرستد بلا را مرا شیوه عشق و رختی صنع بچید بنوی که سازم بهر دشمن و دوست نه بیشتر بهر گریزم بهر پشیمانم آیم</p>	<p>نه آن خاک پاکیمیا می پرستم هر جا که هستم و فامی پرستم خدا را نه از تو جدا می پرستم نه عمر سه ترا عمرای می پرستم تو دانی منت خالیا می پرستم بلا چیست من کربلا می پرستم به پیشی که بنیم ادا می پرستم همان نوع خوف و جایی پرستم که رمی گزاردم صفای می پرستم</p>

اگر عاشق گویم که می پرستم  
ترا می پرستم ترا می پرستم



صنم خواندش خلق من لقمه ادا	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترا می پرستم بویرانده ام بوم دانی چه باشد پرستنده استنا هست نامم مرا باز در انتها می پرستید پرسس آنچه من کفر را دانم عشق کجا هست پرستی کجا حق پرستی ندانی خورد روزیت را که روزی ندانی عصا خود بجای که باشد ندانی که ریگان پرست است بند ندانی که هم مشرب لقمه ام من	وگر این ندانم کجا می پرستم تو گوئی که بال بهای پرستم هر جا که هست استنا می پرستم بسته را که در ابتدا می پرستم بمن هر چه کردی عطا می پرستم ریا کارواند ریای می پرستم تو ایدل غم و من غذا می پرستم اگر نیت موسی عصا می پرستم خطت را نه بجای بجای می پرستم کرا جز تو روز جزای می پرستم
پیش ازین گردش میان چه میدانستم تا نبودند گل و شمع بجایم سوی خویش شد و لم خرم در دوبره برق نشست بر و نه بود رو خسته حد او مرا بود جای که سخن آنهمه از ملت و دین شکر کاری که خدا ساز شود کس چه کند استنا یا نه سخن چون بمن آنهمه میکرد سخت جان بودم در فتنه تیغش اما عاقبت لقمه نگاهی بمن افکند اسیر	لطیف می خوبی میخانه چه میدانستم کشش بکبل و پروانه چه میدانستم آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم من بجز مشرب رندان چه میدانستم بخت خود خفت من فسانه چه میدانستم لطیف آن معنی بیگانه چه میدانستم منفعل نرمی آن شانه چه میدانستم سپه نگاهی می دیبانه چه میدانستم
روشن مردم فرزانه چه میدانستم اینکه پیانه پراز خون بکف آمدنم یا دخالی چقدر ساخته آواره مرا	بیه بیان من دیوانه چه میدانستم اثر گریه مستانه چه میدانستم اینکه جا تا کشدم دانه چه میدانستم

سپه نگاهی می دیبانه چه میدانستم  
نوشی مشرب و بیجان چه میدانستم  
اسیر

<p>درد نه خاکستر پروانه چه میداشتتم          تیره شب بود در خانه چه میداشتتم          مطلب اصلی جانانه چه میداشتتم          آنچه او داد به پیمان چه میداشتتم          پیش ازین بهر مردانه چه میداشتتم          بود دنیا همه فسانه چه میداشتتم</p>	<p>سوخن پیش من اور و چراغ دانش          دل دران زلف شد و گفت بمن بچشم          زین که میگفت که جان بشیر آید بچه کار          نوش جان کردم و در حال سیردم جان با          دل مرا شوق دیگر داد و جگر دیگر داد          لقمه گوی بهم در خواب مرا غمگزشت</p>
<p>بسملی میخواندمم گرفتارم میداشتتم          راه طی ناکرده گوی منزل میداشتتم          پیش کس نکشود گوسه مشکلم میداشتتم          بود آن جنون که گفتی عاقل میداشتتم          باقی را گوید آن مه فاضله میداشتتم          کشتی بودم امید ساخته میداشتتم          یاد ایامی که من هم حاصل میداشتتم          من که فصل گل جنون کاظم میداشتتم          یاد می ناری که وقت سایه میداشتتم          این بدان برگز که سستی کاظم میداشتتم          می نمودم جوهری گرفتارم میداشتتم</p>	<p>و بر سستی بود حاضر گردی میداشتتم          قصه از خود رفتیم هم بر مقامی میداشتتم          عقده بر دم به جبهی ازین آسانی ولی          این نمیکویم که من ای من قدر عقل تو          چون حساب بوسه خواهم بشی او یکطرف          ای خوش آن عهدی که نام و طهرم اینجا بود          کشت خیر از آب برق آن کله سیراب فر          پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چه حرف          بر لب اکنون که خطر است و نمادان لطف          دیدی آخر چون شدم دیوانگان را بر گرد          لقمه خون گشت و به قتل شد و چون گفت</p>
<p>می نمودم اسان و لیکن مشکلم میداشتتم          گه گوی من هم گزرد و محفل میداشتتم          چون سخن بگویم منی من حایل میداشتتم          نام ندیده می نگیرم باطل میداشتتم          نه دلی گوی زمین قابله میداشتتم          نادل بوی کویان مایه میداشتتم</p>	<p>زحک دیگر بوس از قاتل میداشتتم          دانه ای غیر آنچه الطاف کسی بر حال است          نبود از مائل برستی که بچشم آرزو          حق اگر برستی بگویم آنچه میکردم چه بود          عشق تخم درانه به مطلب درو که سفت اند          ای که می پس می بازی خوش گیم میداشتتم</p>

می نمودم اسان و لیکن مشکلم میداشتتم  
 یاد میدادم و در گزشت میداشتتم

<p>حال خود اکنون چه گویم تاج بودم تاجم چون نماند شد روان جان من چون جسم ذکر محرابی خصم آن نمط برگه رود گر فلانجا حرمست کز دم نه ای پیرمغان اودمی کاغذ را از تیغ در خون می بینا</p>	<p>من جان بیدل که جانم در دل میداشتم زنده بودم در نظر تا محله میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد بر اندم سخن با جا میداشتم لقظه من هم چون شمع بیدار میداشتم</p>
<p>بکعبه میشدم و خور شراب شدم به بحر هستی گرفتم الشل جاب شدم کشید و سسمه با بر و چار گفت و لم نیرم از چه خدا یا بلطف این تصحیف بلند پایگیم را و سید گر بر سی فتا و شهره بعالم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که بر رسم ره گدا خلی شد از بر من و گفتا که جبر شویم تن کجا کجاشم لقمه چون اسیر از جا</p>	<p>شراب شد سیمه علف از غم کباب شدم چگونه میت که بیکدم چگونه آب شدم فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم بدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بوترباب شدم به محفل چو توشاهی چو بار باب شدم نخت گل شدم و بعد از آن گلار شدم چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم ز لب که میر و این خاطر خراب شدم</p>
<p>چو صبح حشر معارض بافتاب شدم میرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و گر بامیدی چه سایه بدش اگر چه من بهمتن آه و آه من آتش ز خود شدن خنجر از خال بر پیش بنیر از آه و گر با که بهمنان گشتم شدم چو خاک ز خاک دمید تا کون بر آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب چه گویمیت که دگر معصود رود و شوم</p>	<p>بدولت قدحی پاک از حباب شدم فان نشنیدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و نومید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم بغیر از اشک و گر با که همکار شدم رسم نه چون بدایع بقان شراب شدم سخن چو رفت زلف تو شکنا شدم چه گفتنت که چنان مورد عتاب شدم</p>

ز کس که در این خاطر خراب شدم  
ز دوا نشسته شدم که بایندم

و میگوید گفت اسیرم تو لقمه لقمه نه	زود و آتش شرمندگی کباب شدم
<p>بجاک شهیدان رسائی ندارم          گریزم اگر طاقت آید بمقابل          بین زمین اسیران که دارد بخود          زنی تاجه رانی با شفتن من          نو بسم چه از گریه خویش حالم          زانی که دارم دم صبح بر لب          زیاسم چه برسی که هست آنچه          دیگر این مگو جان و دهر که دارد          بزن زود تیغ بسروینه دالی          اسیر آنچه گویم از آن لقمه لقمه</p>	<p>بکف سبجه تا کربلای ندارم          سر و برگ زور آزمائی ندارم          سفره که من و لربائی ندارم          لقمه که آشفته رانی ندارم          که کاغذیم ایندم خانی ندارم          حذر کن که شرمه دای ندارم          امید از خدا و ز خدائی ندارم          اگر آئی دهم در نیائی ندارم          چه جرات به بدست و پائی ندارم          اگر شدم از غم رانی ندارم</p>
<p>چنان دل جدا از جدا ندارم          دلم مرد و چه ناله جانم پر از غم          بدین سال که پرسید چه دیدی بهمانا          همان سنگ و در قله و کعبه من          ترا که بود است حسن ابتدائی          رسید از حد آنچه پیش تو حاضر          فدای لب آنکه ای حرف گوید          چه درد است آن کس که من از تو          جویند غزل در ردیف شکستن          لب لقمه بستم چه حرف فلرب نو</p>	<p>بهم آشنا آشنای ندارم          نه هست و حیف اینکه نائی ندارم          بچشم عدد و روشنائی ندارم          بهر سنگ در جبهه سائی ندارم          منم آنکه شوق انتهای ندارم          دیگر گویم خود غنائی ندارم          کسی چون فلانی فدائی ندارم          دیگر شوق و روانی ندارم          بگوید که من مومیا می ندارم          ندارم سر غم دای ندارم</p>
<p>یک آن غم کوبا اور سائی ندارم          چو نائی نائی از لب بحر خیزد</p>	<p>دیگر این که از غم رانی ندارم          اگر گریه نائی نائی ندارم</p>

اسیرم از غم رانی ندارم  
 سر و برگ آشفته رانی ندارم

<p>چرا خلق فرمودند که نداری ز مهر و وفا هر چه مطلوب حاضر بخود اینک دارم سرویداد و جان بجای که بخشد هر کام بر عکس چو گفتم چه میجوستی ازین اثقب صورت از تو ایدل کجای بنایم کسانی که از کس ندانند ناکس مرامیر از لقمه خود خوانند غلب</p>	<p>نگو اینک شیرین ادایم ندارم ندارم بهین بیوفای ندارم فدای همه یک بقای ندارم نگویم سربار سائی ندارم بخندید و گفتا شد ای ندارم خبر از تو ایجان کجای ندارم بر آن کس من کسائی ندارم چه نازی که بر میرزائی ندارم</p>
<p>نه سرباشم نه با باشم نه جان باشم نه تن باشم بگلشن مشک کوی بر شرار که مخدوم کمال عاشقی را اگر کسی ازین نشا خواهد اگر گوی چرا این گریه زان گفتن خجل باشم سخن بجا است و دیگر بخت بشنود چه گویم من روم الغیر پیش او کنم سرگونه و صدف تو زنی آن سوختن دان خاک گشتن تا بیکو آن منم پرورده کلفت سرکارم چه بایست مراقبت چنین کو کاین خطاب از تو بمن باشم</p>	<p>عدم بود است مقصودم الهی آن دین باشم بگلشن مرغ خوان لاله و سرو و سمن باشم جهانست کس درو تو و داغ کهن باشم و اگر گویم مگریم باز بر خود خنده زن باشم بیا جان سخن تا چند با خود و سخن باشم تو هم بینی که هم صحبت با من اینچنین باشم رو و بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم نباشم در ریاض خلد و ریت الحزن باشم اگر تو لقمه را گوی فنا شو لقمه من باشم</p>
<p>بکامم چون نگوی تا دور و زاندر وطن باشم چنین تا که بکوه و دشت همراه تو من باشم خطابم از تو محزون است و فرمای نه چون باشم اگر معشوق نبود عاشق منزل گه اوجم چه حاصل گر شوم لقمان چه بود اگر دلم بیای شمع محفل تا همین یکشب بسم سوزیم بنزدق بوی زلف او که بهر من نسیم آورد</p>	<p>بغیرت زین نمط تا چند ای جریخ کهن باشم مرا بکزار ای دل تا بحال خوش تن باشم مگر مقصودت آن باشد که بگو و کون باشم نیستم بلیل که تا فصل بهار اند چنین باشم همان بهتر که گه محزون و گاهی کوکب باشم و گرنه تا سحر اینجا نه تو باشی نه من باشم روم از خوش تن گه در خطا گه در خفتن باشم</p>

ز دست دل ای را نشو و جوی من باشم  
مرا بکزار ای دل تا بحال خوش تن باشم

ندارم بطله در دل نخواهم منصفه از کس نباشم لقمه زین پس در جهان گزوی چه مردم	چه چیز است آنکه در مستحق ما فتن باشم وگر باشم به پیش آن بت نادر فتن باشم
خاستن از بد گوشت صدره عدد و کرده ام عاشقانه ز بخت معکوس است نتوان بخت کرد گفتم ام کردی اسید مرده ام رانده تو کس بگو گفت اندر گفتن بدیم قفس یک طرفه تا چه با ستوری او است روای بسند کرده است ادبی تقاضا کارم ازین تمام من نه از خود کرده ام حکم می استامی روان سنگی اورا می نامیم کاندرو بود است نقش منبش از دل بجوای لقمه گر گوید آسیر	اینکه گوید صا دقم کذب استخوانها کرده ام سگر باشم اگر چیزی تنها کرده ام کشته ات را من بجز فی خود میجا کرده ام گفتم اگر می منم اندویش تا شنا کرده ام کس چه داند خوشتن را از چه بگو کرده ام مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام هر چه فرموده است با من برتر سا کرده ام غیر نادان که من اندر دلش جا کرده ام سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
جلوه گر خورشید سان داغ جگر کرده ام هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال گفته بودم پندارم چون ازین در رانده بود خاطرش تاوس چنان و ناله ام شوخ چنان دروغ را بید تر از من کجا بود است کس من بگو گفتم کرده ام چه را صفر چنان یار بد فتن وقت تو کمر باز داری رو بمن حق اگر برسی من از یکم صدم و یکم و بس لقمه خواندش هر باغتر از همه چون گفته ام	انچه نهان کرده بودم باز پیدا کرده ام شهر را از فطرت و حش بسکه صحر کرده ام باز چون خوانده است متو قهر زربا کرده ام گفته ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام خواست است او بر چه از کس من میا کرده ام گفت از شوخی تو اگر نه سستی ما کرده ام راند آنخوری که دانی رازش افشا کرده ام تپتند و بمن من لب کجا و کرده ام کینه در خاطر ندادم امتی نیا کرده ام
بین در عجب چه دایره حیرانی خودیم گفتم چون باد که نه چون یاد ما سکنه	حیران نه آنقدر به پریشانی خودیم گفت از ادا که تابع نسیانی خودیم

سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام  
کینه در خاطر ندادم امتی نیا کرده ام

انچه نه آنقدر به پریشانی خودیم  
گفتم چون باد که نه چون یاد ما سکنه



<p>در باب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت اینهمه را از فیض کیت گوید که خواندم آیت بد قسمتی ز تو احسان نعمان قبا پوشش بار کوه گویم چون بخود که عنان یافت از چو دست سبزه او گنج مشقت جسمانی اینقدر سے عشق و سے خون نه سیر و نه نقشه ایم</p>	<p>ما خود و میکه در خور و ربانی خودیم پیدا نمودم غم پنهانے خودیم گوئی که مانوشته پیشانی خودیم ماز بر بار منت عریانی خودیم گوید فلک که ما بفرس رانی خودیم منت کش مودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
<p>زین سان که مست به سرو سامانی خودیم تا معتدف چه مایه بنا دانی خودیم گویم یاد نیست که استاد ما که بود تو برهن کنی چه برنگین ادبیان در گلشنی که زلف صفت گشت عنایب گفتیم وی باو که هنوزیم زنده ما صورت هرا نچه بود به معنی بدل شد است خود را ز چار موج غم چون برون بریم از ما سیر و نقشه همان غافلند و ما</p>	<p>در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم ما را چو ثانی بنود ثانی خودیم یعنی چه طفل مکتب نیایانے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانه سنج غزلخوانے خودیم ایندم چها پلاک پشیمانے خودیم عیش عیان بدان غم پنهانے خودیم سے نا خدا که گشتی طوفانے خودیم گنجیم و خا نرا د پیریشانے خودیم</p>
<p>دانی چه مع خوان غلط خوانی خودیم تا گفته است آه که ضعف ز حد گشت سنگ و رت ز کعبه نبود است بسکه کم چشم تو به چنان سخن رانی خود است یار بکسی سباده خیل از اجل چنین بگذر ز ما تو سبیل که اقلیم عشق را ما را اگر تو جان سخن میدی قرار</p>	<p>دانای بیوقوفی و نادانے خودیم مصرف سیر به نگهبانے خودیم سنگام سجده ما به پیشانی خودیم مازان چنانکه ما به سخندانے خودیم دو چشم او سبک زگر انجاسانے خودیم آبادی است تا که ایرانے خودیم بندان تن است و ما به زندانے خودیم</p>

دوای مایهین نه یک بند ثابت است بینی که جان چنان زن اسان درو بود	در فارس هم گواه زبانی خودیم جایی که نقشه مایهین آسانی خودیم
خنده زن بر غنچه باغ تنها بوده ام گوهر مقصود را خوار است دریا همچنان تا چه گفت اینم که امروز نه چون نابود تا چه تسبیح و مصلح خصمیم باشد بلا سیکتم دیوانگی تا آن پریر و طفل هم کس را خواند سلمان کس را بر عکس آن بار دزدی طرفه شیرینی دیگر که آنکه دوش فیض تو صیف لببت کارم بیالابوده است نقشه مستوری در سوای بهم دارد نزاع	کشته تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام گر بدریا بوده ام من در بصحر بوده ام شاکلی امروز خود تا روز فردا بوده ام زاد من خصم تسبیح و مصلح بوده ام آیدانه بهر تاشا خوش تاشا بوده ام گه به سجده بوده ام گه در کلیا بوده ام گفتی از طرز نومی من نخل خرما بوده ام بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام حرف مستوری من با من کرد روا بوده ام
تا زوایای چه پرسش من ندانا بوده ام طاقت نالیدم باقی نماند از ضعف و تو سوختن بر باد رفتن نیز دارد معنی تا چه دشتا من به شیرینیت ذکر بوسه اش گوشه گیری را به از بر چیز نادانسته ام ایک فرمای به تنهایی بسر چون میبری گشت چشمیت ای مرا با معجزه دیگر چه وقت ایک پرستی هستی آنم که حال من میرس نقشه راز خود ز خود می جست و گفت این سر	لطف شیدایی پرس از من که شید بوده ام ای تغافل پیشه بنداری شکیا بوده ام این چنان گویم که مطلق به تنها بوده ام زهر خوار آیا که باشد من شکر خا بوده ام رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام غم مرا بادا مبارک من نه تنها بوده ام یا دکن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام فکر عقبا می ندارم تا بدنیا بوده ام در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام
کنار اندم که از دنیا گر فتم اگر فرادم اندر کوه مردم قسم دلق و کلیم خوشن را	چه داند کس چه در عقبا گر فتم وگر قیسم ره صحر اگر فتم کنار از انلس و بیباگر فتم

چون گویم چرت برت یک تا بنا بوده ام  
در طلسم یک تا بنا بوده ام تا بوده ام

ایستاد  
زبونت را نشیما رکنید گم شد  
جاست خست در جگر از فتم

<p>قیامت خود گرفت اندر کنارم قدح پوشش از دلم بردوستم بین مرید مشرب به نوشتم که ارشاد باصیل خوشین چون دارمید کمی گمراه تو ای عقل آدمی را جنون استاد من مت و تو آ بنادان نقشه که کرد کسی حرف</p>	<p>دمی کامروز را فردا اگر فتم بهستی گردن بینا اگر فتم گمراه از موسی گمراه از عیسی اگر فتم دویدم شیشه از خار اگر فتم گرفتم گریخت بیجا اگر فتم سبقت از ابو علی سبقتا اگر فتم چو شد گریختش را و انا اگر فتم</p>
<p>پای آه فلک پیا اگر فتم خدا داد کجا من جا اگر فتم بهر جا و در و اورا داده بودم چه گویم لب جان جناب پیش بخیر مسینه ام را کرد شب چاک مریدم بود مجنون نیز ای دشت مباد اورا بهم آموزد دورنگ چو قسم گفت معنوق چنان است همان شب مردم ای بدن کوید تفاوت در من و تو نقشه بجد</p>	<p>خبر از عساکرم بالا اگر فتم که دنبال دل شیدا اگر فتم تپ آمد در بغل اورا اگر فتم چو نام حضرت عیسی اگر فتم چو گفتم دل چه شد گفتا اگر فتم ترا و امن من تنها اگر فتم ز دوست او گل رعنا اگر فتم بسی ایراد بر لیلا اگر فتم که میگویی که من فردا اگر فتم تو یکدر گیر و من در را اگر فتم</p>
<p>چون اجل یار بجائی دارم من که راز نهائی دارم چرخ هم درنگد بر دهر من نقش او چون کشم بر ده چشم شاد بایستد بهشمن از زانی خود هم اورا نمی توانم دید</p>	<p>ناز بر جانفشانی دارم چه قرر بیزبانی دارم من به پیری جوانی دارم گوید از ناز ما سنی دارم من شجاشا و ما سنی دارم که بخود به گمانی دارم</p>

درد و داغ نهائی دارم  
منصب پاکبانی دارم

در میر و وزیر و سلطان چیت شیش آنا نمک نمکته و انانند لقمه میدار و آن فغان که بر	من کرا پاسبانه دارم دعوی نمکته و آن دارم چون گوی فغان دارم
ویده گرا و غوالی دارم بر قدر سخت جاسه دارم یوسف من نه آن چه میگویی روزیم بست عشرت ابدی منهم انگبه که سوی مقتض گام قصه خوانی بوا عطا ارزانی کینه تو ز می د باز میگویی سخن از گاه و گوه چند اینجا صبر معدوم و غم همان موجود	چهره هم زعفران دارم بیش از آن ناتوانی دارم این که گوید که ثانی دارم تا غم جاودانه دارم همچو تیغش روان دارم من بهین شعر خوانی دارم من تو مهر با سنی دارم لقمه راز نهانی دارم شکسته کو گرا سنی دارم
کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم شنیده ام تو میبایدی دین مرده نه دو و آه که بینی مرا تو سوخته اش روم فلک همه از یک قدم به پیام از آن دنان و میان رفته بودم نه ذکر حیات پیچیده موت بر سر است و است چو گفتش نکشی از چه ام بخود چون تیر حدیث کین برم ای دوستان چه میراید سیر سیر که داری بسره لقمه بوا	چه ساوه ام که بخود لطف تو گمان دارم اسد زندگی خود بر امتحان دارم پایه گزند خود این دیگر آسمان دارم برق به قد می از دل تیان دارم که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم طبیعت غافل و من تب در استخوان دارم بناز گفت کنون من کجا کمان دارم بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم دلیم که اخت سراسر گرگان دارم
ز پاسبان خود از بسکه من گمان دارم من آن نیم که ز کس راز خود نهان دارم	چه سود از بیکه بگویم بکس و گمان دارم بسیه داغ بدل غم بلب فغان دارم

دو گاه است سراسر گرگان دارم  
چراغ در دست نه در میان دارم

<p>نبود هیچ کم از گل بیایه مجنون خار          ر صدق دل بودش کربلا بلا گردان          جز این نه در دلش اصلا که یزبان بهش          کسی نخواهد مرا بنده خود الا عشق          تو ای که خوب شناسی طریق بیکو گنگ          جهانیان نوازی باین جهان نباشد          بگو در که جهان تقه این زمان غنقات</p>	<p>درین معامله من پایی در میان دارم          ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم          هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم          خدای گر چه ندانم خدا ایگان دارم          بلا له زار مرو چشم خون نشان دارم          شکایت از تو جهانیان جهان دارم          چه شهری که نه از چو تو قدر دارم</p>
<p>از پند خوشدلی خویش نه صبا گشتیم          جان اگر خواست دگر رو به هیچ آوریم          روسوی تنگداده اند نشانی بود          ذره فرق درین نیت خون آگاه است          باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر          مرگ گشتیم چو امید با گشت دو جبار          روی ما بین و دگر حالت ما لقمه میرس</p>	<p>سنگ هر جا بنظر آمده میسنگ گشتیم          تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم          نه بشمشید و سنان گشته با ما گشتیم          آفتابیم که سرتاسر دنیا گشتیم          باده میباید که شود با و به میا گشتیم          یاس چون گفت مریمیم میجا گشتیم          کس نماندیم چو ما شیفته کس گشتیم</p>
<p>عید ما آنکه هم آغوش تنها گشتیم          وحشت آمد ز تری تا بشر یا گشتیم          ای خوش آن ذوق که در خلدی چو زخم آمد          عشق داند که چه فرق است بشید و شید          غیر منصور دید و چنین نقشه کدام          خاک ریت مقامی که بهر کس نرسد          تا به بتخانه و بت از دل و جان دوستیم</p>	<p>بر درش چون به نوا صید فرما گشتیم          کس چه داند بسراحت چقدر را گشتیم          یا و آن قامت و گرد و سر طو را گشتیم          شمع بر شد فدایا بتو شدید گشتیم          کز دوی تا نگر گشتیم نه یکتا گشتیم          خاک پائی همه دیدی چقدر را گشتیم          نقشه سان و شمن تبیح و مصلحتیم</p>
<p>بود گل غنچه که ما خار تنها گشتیم</p>	<p>و چه مستور کرد این همه رسوا گشتیم</p>

حسن گل بود که ما خار تنها گشتیم  
 و چه مستور کرد این همه رسوا گشتیم

سر از پای بخت بر ندارم  
دل از دامن چرخ بر ندارم

<p>جست مارا به جامرگ و نه مید گشتیم آه زان گریه که بیخایده کردم از شرم صبری جست نشان منزل مارا به گشتن بارت نه چندان که نوا به نشوئی فرو و بنایم با رخ تو کجاست و جنت نوا بر تو نعل کند این را که امروزشید بنگر این شوق که تا کام بر آرد و هر نشوئی نشوئی این را که پشیمان گردی این ندانست دل ما که فلک دشمن کیت</p>	<p>انچنان گم بسراغ و منش ما گشتیم گرچه گفتیم نگردیم تر آما گشتیم ستواری به نهان خانه عفتا گشتیم گوی از بهر تو تا عرشش معدا گشتیم ورنه نای تو بسیار بعضی گشتیم گر گفتیم بشمشیر تو فرو گشتیم خاک گشتیم و سر سیمه بهر خاک گشتیم اتهام است که گویند شکایا گشتیم بود نادانی ما لقمه که دانا گشتیم</p>
<p>اگر من پائی بهمت بر ندارم چو مرگان ابر در بار بار بویست خدا تا بدرسول اگه که بکدم ز عمر آیا چه گفتندم که گفتیم عدو گو در عداوت صرفه سنما روم زین خاکدان ای بر سرش خاک بر پس اینم که مطاعت چه سازی چنان باشم مصون از خصمی نکن بهر خدا یا و خدا نیز اگر تو لقمه افتادی در اینجا</p>	<p>سر از زانوی حجلت بر ندارم دل از اسید صمت بر ندارم نگاه از روی وحدت بر ندارم ز غیر است این دو بیت بر ندارم که من رسم محبت بر ندارم که زینجا جزا و نیت بر ندارم چه سازم با طاعت بر ندارم اگر تیغ مروست بر ندارم که من رنج و قنات بر ندارم من از کوئی مذلت بر ندارم</p>
<p>من از کس بار منت بر ندارم چنان گوش از نصیحت بر ندارم عجب گرو در غمت از ناگرسخت رعایت کن بداف آنکه خامه بعقلم کارزار اینک نه چون من</p>	<p>بود گو جمله دولت بر ندارم که چشم از روی خوبت بر ندارم درا ز کان خجالت بر ندارم به تحریر شکایت بر ندارم لوائی فحج و نصرت بر ندارم</p>



جزا زوی هر چه بر دارم فخری است سحر بر دارم از بهر دعا و دست میر پس اینم که چون در خود بینم چه حاصل از مجازا و خبر مجاز است مرا بی طافتی از یافا نداشت اسیر و لقمه به شود اندام صح	که گوید بار کلفت بر ندارم که باز کوخی الفت بر ندارم اگر آیم چه خدمت بر ندارم چرا پی از حقیقت بر ندارم قدم در راه طاقت بر ندارم سرا ز پای محبت بر ندارم
که گوید سیر و یا گل ندارم چه گویم چه ستانه غفل ندارم چه خوش گفت ز حکم چون بلام نگاهی کجا خود استم از تو کافر چنین پرسشم از تو دار و عجب تا توباع تمنا ترا تا که میشم توان گفت این را به بیدرو ساقی گرستم من و کفایت گردون چه دارم چه برسی ز من لقمه جایی دارم	دل فخری و جان بیل ندارم در اندم که گوشتی بقلقل ندارم ترقیست بر دم تنزل ندارم که گفتی دماغ غافل ندارم که پرسیدی و گوی تجا بل ندارم هوای گل و سرو و سنبل ندارم بتلا چه گویم اگر تل ندارم ازین بجز چون بگزرم بل ندارم دل صبر و تاب بجز سمل ندارم
طلب گر کنی جان غافل ندارم تو دانی که انداز بیل ندارم که گفته شب که صبح از تو پرسیم بهن هر چه کم بود بشمر و شش کنی حرص را اینکه پیشم خدمت جز این چیست سودا که بر کنایم بپروانه سوزم به بیل سازم بچون چون رسم ناپیمبر بخیم	لغافش چه باشد تا بل ندارم ازین غصه تا چند غفل ندارم نه چون پرسیم از تو شغل ندارم اگر جزو دارم سیر گل ندارم تو دانی بهمانا تو گل ندارم رهای از آن زلف و کاکل ندارم اگر شمع دارم و گر گل ندارم بغیر از سیمبر تو سمل ندارم

دل صبر و تاب بجز سمل ندارم  
سوزم به بیل سازم  
بچون چون رسم ناپیمبر بخیم

گل و گل مر از ندگی نقشه اما	نه چون میرم اکنون گل دل ندارم
<p>اگر خوشم اگر بیگانه مستم          کجا بیانه تا دوست گروم          ز انداز گناش کیت آگاه          زمستی تا بر دیوانه کام          بسم بکده خال تو نه من          بیا تا گل کند کام من و تو          نمی بینی هجوم کوسه و برزن          بگویم عتوه بفرش و زان پس          اگر خواهی که بشاری بخواب          بخور و نقشه گر آتش خون داشت</p>	<p>اگر مجنون اگر فرزند مستم          بیا و گرویش بیانه مستم          چه داند کس مستم یا نه مستم          بکام این دل دیوانه مستم          چو شیخ از سبزه صد دانه مستم          تو جان مستی من جانانه مستم          بهیدانه که اندر خانه مستم          اگر خوابد ز من بیانه مستم          به بنداز مستم افاده مستم          و گر من سرختم کاشانه مستم</p>
<p>ز خواب نرگس جانانه مستم          مرا اگر آشنای خواند بهشمار          مرا هر گه گرفتن محتسب خواست          چه گوید خوش که من کان وفایم          گیه سبیل گیه شمشاد و جویم          یکم شیدا دل را مست دیدی          بهین سان بگری فرو به سجده          بهستی گرد تو گشتن چه خوشتر          به ان چشم تو با چشم که ماست          خوانی چون مرا شنید که بهستم</p>	<p>بیا و اعط که من افاده مستم          بخواند چون دگر بیگانه مستم          بگفتم بیهی و بیانه مستم          ز حرف آن در یکدانه مستم          گیه زان لطف گیه زان افشانه مستم          دگر بنگر من دیوانه مستم          اگر امروز در بیخانه مستم          پیا ای شمع چون پردانه مستم          غزال را گیه که در ویرانه مستم          زانم چون سخن بر ستانه مستم</p>
<p>هم از میته است این کش نقشه گریم          تو مستم خوانده امانه مستم</p>	

اگر خوشم اگر بیگانه مستم  
 کجا بیانه تا دوست گروم  
 ز انداز گناش کیت آگاه  
 زمستی تا بر دیوانه کام  
 بسم بکده خال تو نه من  
 بیا تا گل کند کام من و تو  
 نمی بینی هجوم کوسه و برزن  
 بگویم عتوه بفرش و زان پس  
 اگر خواهی که بشاری بخواب  
 بخور و نقشه گر آتش خون داشت

منم که نه می از خمار نشناسم  
منم که جویش خزان از بهار نشناسم

<p>همین ز خون می و صاف از غبار نشناسم ازین چه پر کرده پنبه زار نشناسم خدا گواه در سول خدا و اصحابش بصبر که من بے صبر را سریت و گر شاخن خود ازین در و چون شود نه پاک شمارد با اگر خویش را همه در بار کند بر آنچه بمن یار اختیار و راست بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من من آیم و تو ام از تنگ و عار نشناسی اگر ترا نشناسم ز خود شکفتی نیست که بشود و اگر این لاف سپرد و فتنه زنند</p>	<p>که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم که گرم و دگر اشک از شرار نشناسم من آنکه یک زد و پنج از چهار نشناسم قرار جیت من بے قرار نشناسم که دل از دل ز چرخ مزار نشناسم من ابر از مژه اشکبار نشناسم منم همان که ز جبر اختیار نشناسم ز سوراخ و ز اسال یار نشناسم تو آئی و منت از اضطرار نشناسم که لاله زار سپیم از خار زار نشناسم منم که نشسته می از خمار نشناسم</p>
---	--

<p>کند بر آنچه بمن روزگار نشناسم منم چنان که ز اغیار یار نشناسم چه گفتی ای که تو یاس از امید نشناسی جفا تو بعد یک ناز اگر هزار کنی ز بسکه منتظم در ره تو عده خلاف تو نا شنا خند ام تیر بے شمار زدی بگفتم دل تو بشکنم که بشکستی تو شاه و کشور خیمه و زلف تو دستور کنون که عقل ترقی جنون تنزل کرد فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی ز مردنش دل من نیز لفته شد به خون</p>	<p>که مهر از سه و بیل از بهار نشناسم چو کار سر کنم اسخام کار نشناسم مگر ترا من امیدوار نشناسم بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم رسد قامت و زان انتظار نشناسم سنت چگونه بر در شمار نشناسم چگونه عهد ترا استوار نشناسم بد و بد زلف تو بند از تبار نشناسم مزاج عالی فصل بهار نشناسم روم دلی شود او چون دو چار نشناسم بهمن نما که دلت را مزار نشناسم</p>
--	--

دیده رنگی از نمیدانستم  
که بود اینهمه غم از نمیدانستم

<p>این گوئید که شب بهار نمیدانستم</p>	<p>میکشادم پرو پرو از نمیدانستم</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

<p>من کردید شستم از چشمم تو میدیدی گفته بودم تو را زنی که نگوستی بکسی با العجب بود سخن آنکه با یاد بار ویری انداخت میان من و تو بر چهر که بنا دانی پروانه شیخ و دم حیف انچه میگفت بمن گفته ز غیبت دیدم</p>	<p>تا دلت خسته غم از غمیدانستم جا بجا شهرت آن را ز غمیدانستم تو همیگفتی و من باز غمیدانستم اینچنین تفرقه انداز غمیدانستم که سحر شمع به کار نمیدانستم غلط ای شعبده پرواز غمیدانستم</p>
<p>بر چه کرد آن بت طمانند نمیدانستم سخن مریسی و عیسی که میراند بمن او چو میگفت چه افتاده کنبه زنجای گفتم آیا چقدر خون منت لذت داد بودی ایل تو همان نامی دنی بود لب اوزمانی که همیگفت بیا خانه تنی است پیشتر از همه قاتل سر اورا برید</p>	<p>مروم انجام ز آغاز نمیدانستم گوینا سحر ز اعجاز نمیدانستم بودم افتاده تنگ و تاز نمیدانستم گفت که از می ششیران نمیدانستم نال را سکه بتو دمساز نمیدانستم بودم آن ساده که آواز نمیدانستم تقصیر را اینهمه مهتاز نمیدانستم</p>
<p>زیست بنم حرام دانستم و عده اشش بکبر ده بود از تو ایکه گفتم مر آن سخن بجای صحن خونی که میکید از چشم غم ناگامی از حد افزون داشت داشت با آنکه و سهر برابر بتا صد مشوه بود نام خدا من ز رفتم بهیچ جای رزق بود بسر دور تقصیر من</p>	<p>رم اگر کرد و رام دانستم بام را نیز شام دانستم با خودش به کلام دانستم با ده لاله خام دانستم بر کراشاد کام دانستم شیخ او بے نیام دانستم آنکه را من نه نام دانستم دان را نیز دام دانستم رفتم و یکد و گام دانستم</p>
<p>شب به راه بام دانستم</p>	<p>کار خلقی تمام دانستم</p>

ای که از حرام دانستم  
ناحالی از حرام دانستم  
با ده لاله خام دانستم

چون نگریتم که موج دریا را بهست اینجا که جام میگرد خوردن می پس لب ای شیخ واسه نادانیم که سودایم هر قدر ما که در فراق تو ام تو شمع حسن و پیش تو گواه در فراق تو غم که یکدیگر بود نشسته ام نقشه چون بلند می باش	در بر خوشترام دانستم خوشدلی را مقام دانستم من بهام صیام دانستم پخته تر بود و خام دانستم عمر دادند و ام دانستم یوسف آمد غلام دانستم انتقاسش مدام دانستم چرخ را نیز جام دانستم
بر کعبه که دل به پرفتنی یار بسته ایم انرا که عاشق است بر خیز از بستر سوسن بطعن ما چه کشاید زبان چنین تا گفته است مرگ دل اصلا بهما رسد کم از سلاسل است نزدیک سوی زلف یار ایوای ما که یار ستمگار حال ما تا از شفا برو نرسد جا نگذا گذند از جوشش که به بین که چه بر سر فداوند منهاسی راه کعبه که سزده است ویر تا شکند طلسم بدن نقشه شکستیم	مضمون ساده لوحی اختیار بسته ایم ما لب که شاعریم گرفتار بسته ایم ما که دمان شیشه بگلزار بسته ایم صد بار رفته ایم و دو صد بار بسته ایم ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم پرسیده است و ما لب اظهار بسته ایم جز زبانی به از وی دل بیمار بسته ایم دیگر چه طرف از دور و یار بسته ایم حرفی قرن ز سبب که زنا بسته ایم عهدی که ما یار جفا کار بسته ایم
دل بر خطر ز دوری و دلداری بسته ایم گفتش چو کسی که بر گل روی خط چرخ تا گفته است او که من آیم ترا خواب آن غم کند ز دل سفر ای کاش کز آن تا گفته ایم بر لب تو مهر بود است یکبار هم تو داغ نفس نموده کرم	ما از دیار امن و امان بار بسته ایم گفت از او که گریه چین خار بسته ایم ما رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم بهر سفر میان زخیم یار بسته ایم از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم
مضمون بار بستن خود از دور امید	صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال و دیدن و دیدار بسته ایم  
عذر را بر دست بسته ایم

از چشمه تاجه حرف زسته پیش ما که ما احرام کعبه پنج میارک ترا که ما گفتی که کار و بار جهان را اثبات نیست گر گفته ایم عشق وی افتاده به ملک	مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم احرام کوی دلبر میخواه بسته ایم گویی بکار قافیه بار بسته ایم تهمت به تفتنه جگر افکار بسته ایم
ایک گوی من کرا امروز و فردا خوانده ام صبر عاشق واقعی سر و قدم گشتگیت شوق بین هر گه با و بر کسی را دیده ام بسکه بعد از مردن انجام بشیرید است حقیقت بیش از آن بر تیشه فرما و تن کزده ام که از اسلام روید بخیزان مشیخ و من تفتنه را دیگر خوان نا خوانده زینا ای	بر چه با اغیار نوشته من آنرا خوانده ام نامه صبر خود و مکتوب عشقا خوانده ام گفته ام باز نشنوا هم خواند ما خوانده ام من وجود خویش را در یک صحر خوانده ام وصف شیرین بر قدر از سنگ خار خوانده ام آیت می فوشی از روی مصدا خوانده ام مصرع پیچیده زنجیر سودا خوانده ام
بسکه درس گریه به آن چشم شهلا خوانده ام من که پیش او سراپا امیم نا خوانده ام گر بر چشم خوانده بهر چه سودا سئ مرا بیت ابروی ترا محراب خواند طلعت است راست گریه سی لب را پیش از آن دانسته ام کس نفهم کرده است از جمل گریه آخر من من جو گفته میهمان را ضیافت کرده ام تفتنه را بخواب در آغوش من هم کاجو	بر چه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام سخنهای به کسر و پا سراپا خوانده ام گوید از شوخ که من دیوان بودا خوانده ام مصرع قد تر از آن سان که طربا خوانده ام من که در انجیل توصیف مسیحا خوانده ام من ز استادان پیشین شعریه نا خوانده ام گفت منم به اضافت میهمان نا خوانده ام خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام
یکدم اگر بکنده مسکن گرفته ام یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کتا نگرفته ام زابل دول جگر کناره هیچ	خون هزار عیش بگردن گرفته ام دانی چه چیز از آن بت پرزن گرفته ام صد خروید بل فروزن بگردن گرفته ام

مصحف محمد زنجیر خوانده ام  
مصحف حال خواند از آن زنجیر خوانده ام

تا به نایب تو سکن گرفته ام  
تا به نایب تو سکن گرفته ام



<p>نگرفته ام بگو دکه اصلا بمید نیز پرسید از گرفته ام ای اهل دین چه باز در شکرتیستم و اگر آتش نشان چنین گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود بینی سبک جهاشوم از بار و چون دوم تبهت بگیرت پی چاک سینه ات</p>	<p>آرام آن قدم که به مدفن گرفته ام شبیخ و یک کیش برهن گرفته ام تسلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام گرفته ام بمیکده صدمین گرفته ام اکنون که من سراغ ز برهن گرفته ام بر چرخ چارمین ز که سوزن گرفته ام</p>
<p>خود را بکلی از خطر امن گرفته ام صحرای اوت شاه و دعا گو ترا منم سرداده ام گره شراب روی چرخ دانه چرخ ز دور جان دل بریده ام این فعل و در که میخکد از لب را چنین گفته است غمزه ات که چه گیری مرا و گر آن شاعرم که مزم بسی کرده ام و گرت طبعم بلند تا چه ز پستی سخن که من یک قطره هم نه زینهنه و ریاضتیده ام</p>	<p>نگرفته است پر خطر سے من گرفته ام دیگر کرا بنسیر تو دامن گرفته ام من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام بوی گل کنگره ز گلشن گرفته ام دانه ز پیر کعبه چه مخزن گرفته ام چشم ترا دمی که مفتح گرفته ام وان کس حرم که موم ز این گرفته ام بر شاخ سدره لقصه نشین گرفته ام یکدانه هم نه زینهنه خرمین گرفته ام</p>
<p>تیغ بر کف بود نشانی نام دولت میکنم طرفه تر بین رخسار ز یاد چو این گفته ام که بے اجل بی میرم و چون یاد می آورم ترا در و فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر تو نه خوشی کردی تو خوشی دار و خلط</p>	<p>سرفدای او با سید شهادت میکنم تکیه از بید الشیبا بر ریاضت میکنم زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم استغناء مای نامی از و در وقت میکنم ترک عادت میکنم با خود عادت میکنم تو مبر بد از دیگر خوبان حکایت میکنم</p>
<p>بر چنین دیوانگیها چون بخند و گفت مرگ نیست وقت نزع و بایاران وصیت میکنم</p>	

یا زنجیری را با فزون رام الفت میکنم  
می نشینم گورنه تنها فزون میکنم

<p>اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم خواب خوش بر لب ترانده و حسرت میکنم و دیده باشم که کسی چون تو مروت گش کنی صحبت نا اهل مردم نیست بر گز که زمر گش خود ترا مفتون کردم و الله شدم پندارنده زهد را قربان رندی کن که دار و بر لب آب پرزده باشد پرزه گوشت از محبت دم زنده</p>	<p>ترتیب فرما در گوئی زیارت میکنم تا چه دم ساری غم و تا چه عشرت میکنم میگشتی بهر مرم و گوئی مروت میکنم میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم نه ز بهمان و فلان از خوش شکایت میکنم تا ویم با و می برآید این بهر ایت میکنم عمر خود را نقشه من حرف محبت میکنم</p>
<p>گویم اینکه سحر برو من دارم دلی که میخورد بازی زیر طغش پس دیوار بودم که دیدم گفت بغیض گریه استنم که گویم ز خاموشی چه می پرسی حکایت چه می بخشی بمن می قطره قطره بگفتی نقشه را مستی ندیدی</p>	<p>بسر از لوح او سر پوشش دارم بر یک طفل باز بکوشش دارم خجل شد چون بگفتم گوشت دارم نیم وریا ولیکن جوش دارم نه غوغائی لب خاموش دارم دلی در سینه دریا نوش دارم گردانی که من هم پوش دارم</p>
<p>زمستی حلقه در گوش دارم با و آدم چه نسبت با ده نوشتم نه امروز است بود انگوشت نوشتم فروشد عتوه با غر از ان نوشتم چهار بر تربت من گل فشانم که گفت رندی از زدم ترا دو بگوئی حال شب بنوش نهان پس گلستان لطافت را توئی نزد</p>	<p>سرخسی بسی با پوش دارم بسجده و درونش نوش دارم بسی امروز یاد از دوش دارم بلب چند آنکه من مفروش دارم چهار من تربت گلپوش دارم که گفتی ز ابرمی نوش دارم عجب از گفتن منوش دارم دگر نه که و اا غوش دارم</p>
<p>نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی بخشش نقشه را خاموش دارم</p>	

چون در بر جسته پوش دارم  
چون گمان کردید تا خوش دارم

تا داروی سحر خاره خواندیم رفتیم و سیاه بختی خویش یکباره مکن مرا فراموش مضمون عجیب آن نگه دار گفتا که جوهر مستعار است بسیار آنگه بخواند عشق را کار چتر لقمه که هیچ خوان کرد	دیدیم چو خاره خاره خواندیم از لوح مهر و ستاره خواندیم درس این را جل و باره خواندیم از هر ورق نظاره خواندیم شعری که با ستاره خواندیم اورا همه میچکاره خواندیم والی که کواکبه خواندیم
یک حرف ترا دوباره خواندیم از لاله و گل توانچه خواندی کتوب تو شد وصل و ازوی در بحر فنا ثبات خود را ما هم و جناره بعد چندیه آنرا که دل امت خاره اورا هر قطره اشک خوشتن را میخانه بهر کجا که دیدیم رو لقمه چه پرسی از لاف خویش	پنهان غلط آشکاره خواندیم ما از دل پاره پاره خواندیم یک حرف نه به اشاره خواندیم هم گشته و هم کناره خواندیم این درس بجا هواره خواندیم بے کردن استغاره خواندیم بر اوج فلک ستاره خواندیم رفتیم و امام باره خواندیم هر اشک بتر اشتره خواندیم
از آن زبان که جدا از شکا گاه توام نه عاشقم گم از خون بگرم یعنی فدای و وسعت تر و دوستی مکن چنانکه بنوش آفتاب بنیم را اگر زنی در دم جان است خود اینجا قضا بدست تو نیست کند بی مطلب جز این چه لقمه بگوید ترا کن ازین	چهار با و سبکتا ز می نگاه توام خدا نه تو دلی عشق در پناه توام تو مرغخواه منی تا که عمر خواه توام بروز خویش خیال رخ چو ماه توام زنده باد چه بیم که خاک را توام تو غافل و من آگاه ز سگاه توام مرا تو ای چمن آرزو گاه توام

از دل با کجی نظاره خواندیم  
بجای استخاره خواندیم

بجز چیده شکاری ز صید گاه توام  
بجای رسیدن بهاری از خاک راه توام

<p>بیا بین که به رنگ وادخواه توام بگریم ام نرسد خنده ات خند مخند چه گفتی اینکه بنو لطف گاه گاه بس است ز می توانی به می شیخ و من بهان میکش ز دور میکنم اورا سلام تا چه نیام منم فدای دل خود که گوید این بگو لطف کسی که جرم میکنی را بدیگری بندد کنم و میکنم باد خون خویش را ثابت چهار گریستم اندم که نقشه گفت اورا</p>	<p>سفید چشم چنین از خط سیاه توام به می نامی فزون تر ز قاف توام اسید و اربابان لطف گاه گاه توام ز من بهشت که شامل نه در گناه توام خدا نکرده کجا من بخا نفا توام غریب ای ذوق بجا نفع بجای توام جمل پیش دی ابدل زاده توام گوید آن بت چن خود که من گواه توام تو هم بکن مزه تر گشته لکها توام</p>
<p>نه بین با جز در گل دیده ایم اسکب ما سحریت ناپید کنار کور بادا یا خدا چشمتی کرد می نیاساید یکسکه به دیگر می جز پریشان چه تعبیرش بود سخت می خوب این را زانکه است از خود می بگرشته ملک بخود می در چنین هم چشم اگر واکرده ایم نقشه را با صد نقش و بیلی است</p>	<p>در شرقی هم منزل دیده ایم عالمی را بر سر پل دیده ایم در ملک خود تا می دیده ایم استی با در گل دل دیده ایم شب خواب از لطف و کاکل دیده ایم عشرت خود را ز قفل دیده ایم زده ذره به تو سل دیده ایم روی گل یاز لعل منبل دیده ایم یار را با صد تجمل دیده ایم</p>
<p>و لکش به طرفه در گل دیده ایم غیر خوش نا خوش کنون که تو خوش چشم ما چون غوازی دور بین نیت بگریوانه بلبل را شرف بر شب بجز تو با آن طول عمر کوهی از بر سر فند از جام و</p>	<p>در چنین به گل نه بلبل دیده ایم او قحار ف ما تجا بل دیده ایم کز لنگه و تو تغافل دیده ایم خامشی بهتر ز غفل دیده ایم ای دل از زلفش تطاول دیده ایم منفعت ما در شغل دیده ایم</p>

ناتوان در جاده گل دیده ایم  
خویش را در چشم بلبل دیده ایم

بر تو کل گر کنی زاید تو ناز سند ما از بروایت خوشتر است لقسمم که گشته گشتی شکر کن	حرص را خشم تو کل دیده ایم ما کجا غرین و کابل دیده ایم ما کجا بر خود تامل دیده ایم
حرف و ریح کجا من دیوانه میزد سر سبز بلخ سوخته گنجی تاجها در گشتم غبار و گفتم از اینجا که میرو وقتی که بود قصد سوی کوشش خودم میگفت او می که می بخودی میزن معلوم گشته بود زمانه که غبن شمع افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگه شست و جاک سینن بسینن می نمود زان پیشتر که نقشه بحرف آشتا تو	در کعبه پیش بودم و میانه میزد گل بر سر خود از پر پر دانه میزد دیگر چه خاک بر سر دیده میزد راه هزار برق بیک دانه میزد دیدم که سربنگ چه ستانه میزد ایکاشش فضل برور میخانه میزد من دوشش راه خواب با فانه میزد اگر چه نیم که زلف کرا ستانه میزد خوش نقشهها ز معنی بیگانه میزد
تایک قبح زد دست تو جانانه میزد فال نشاط اگر من دیوانه میزد اظهار گر مخوئے آن شمع و لفظ و یا و آن زمان که یار بصدما ز کسین میزد می آتقدیم من در جرم خوش حرفی که یار زد و تو با خوشی خرم کنزد میرفت از تسلسل شکم و می که فک رفت آنچه در میان فدا طون و ن میگفت اسیر نقشه ز می تو ز می خیال	میرفتم از خود و در میخانه میزد از گریه تاج آب بکاشانه میزد بود آتشی که در دل پروانه میزد میزد و چو تیغ بوسه بر آن شانه میزد من آنقدر که نصد به پیرانه میزد این حرف با عدد چه ظریفانه میزد من خدنا بسببه صد دانه میزد دیوانه بودم و ره فسر زانه میزد شعبهها که با خیال تو میانه میزد
دل کجا بود که جانم در خود میگرد سوخن ما من اگر گشتی صحت پیدا نزل خستیم بود زمانه که بوس	سکوه بهیده از زلف خود میگرد نذر صحرایه بال و پر خود میگرد جز دل خسته کرا بر خود میگرد

از اصطلاح دلی و در میخانه میزد  
شعبهها که با خیال تو میانه میزد  
سیر

شعبهها که با خیال تو میانه میزد  
سیر  
کسی که در جرم خوشی خرم کنزد

<p>گوشت اور اصف گوشت خود میکردم من اما ز اینه غار نگه خود میکردم چه قدر ناز بهال و پر خود میکردم به طبع بودم و طوفان و خود میکردم و این را نیز چها افسر خود میکردم جامه بود که من در بر خود میکردم</p>	<p>می شنید آن جناب را اگر بنده را دل خود را همه چشمتان در پیش را نشانی دادم و نفس بودم بر این چشمتان من کجا بروم در بر شاه و گدایان در روز اجابت خود نه من میدادم لقمه عربانی حاد و بدانی که چه بود</p>
<p>چشم بر بست ترا با غر خود میکردم بکه اظهار و گر جوهر خود میکردم خارج تر کان تو در بر خود میکردم مهر که بچرخ ترا و تر خود میکردم کاشیکه خالی ترا اختر خود میکردم گر جوهر منی بدل من در خود میکردم در بر سید او گریه شکر خود میکردم چشم که خود و گوش که خود میکردم کاش با چشم دل من خود میکردم لقمه نازکی که چشم تر خود میکردم</p>	<p>یا در صلی که نیست در بر خود میکردم چیز به تیغ تو که بر بازی من میداد من و آرام خواب اینچنین گفتی گویا می شنیدم ز تو کاش این که تو گفتی من که از ظلمت خود نور و گرمی چشم برق هم روی چو از خرمن من می آمد بسکه بر جوی امشب مزه میداد هر کجا که گریه گل می گریستم خوش شور که رنگ من تا چه قدر با من است به نیاز خود اگر بر کند می شای</p>
<p>س غر اندر گوش و گوش لبها غریا فتم آن کشتایشها که در کیش قلندریا فتم من که در یک لفظ او معنی میکردم یا فتم بر جریان کام خود از باد صحر یا فتم بکه خود را از همه افتاده بر تر یا فتم آتش یا قوت را در آب گوهر یا فتم مردی ز رامتال مرغ بله پر یا فتم آسمان بخت خود به ماه و اختر یا فتم</p>	<p>کام دل از ساقی تو فیت کبریا فتم کافرم کافر بدین زاهدان گریا فتم تا چه خوش گفتا که جان دهنده او را کاشیکه بر حال خود هم با هم آن چنان گفتم این افتادگی را رتبه دیگر و احق ویدم اندر اشک خود رنگ لوی گوی که من میچکس یارب بهاد صید دام بیزی تا چه مقدار است او را با سپاهی ارتباط</p>

است که در این شعر از الفاظ و کلمات  
بسیار که در این شعر آمده است  
از آن جمله است که در این شعر  
از آن جمله است که در این شعر



<p>گفتم این دولت الهی روزی بر کس مبار ایکه برسی نامه خود را به پاخی یافتی نقشه چون گفتی هستی از بند ی خوشتر است</p>	<p>ما شکش خویش را اورا سنگریه یافتیم در کف صحرای پرده بال کبوتر یافتیم چشم تر واکرم و دیوار را در یافتیم</p>
<p>این سینه چرخ پاچه خوش از فضل او یافتیم مجمع بر جزو و کل بود آنچه من دریافتیم بر چه را با بر چه نسبت کا بخشش آو همان تا چه پیش از آمدن رفتن خوش است آبا و نه بین کان شمع را دیدم نه در میگرد یافتن خود را بود و عشق نگار در عشق از در عشق ایکه برسی ما جبرانا گفته به بر کجا من رفتم اینجا نقش بر یک یافتیم شکر گفتیم بسی از این نیاز پاک را حاضر و چندین حسد الله اکبر تا چه فهم بر کجا تصنیف من بینی مراد روی بهار گفتم اینجا نقشه را هم میخوان خواندند</p>	<p>کرب در جهان فغان و در دل در در سر یافتیم دل درون سینه کم کردم بران دریافتیم آب را ماهی و آتش را سمند یافتیم کشوری کا شجا مقدم را موخر یافتیم و این ز به و هرج را بهیتر یافتیم لاغری را شکر خود را که بهیتر یافتیم کانه زین ره بسط هم را محقر یافتیم هر کار من یافتیم از خویش بهتر یافتیم چون بکام به نیاز ی دل تو گریه یافتیم سر چه اینجا یافتیم من از مقدر یافتیم بر کجا آینه دیدیم که سندر یافتیم بسکه یک معنی را الفاظ مکرر یافتیم</p>
<p>ایکه فرما می سی که عفو را پیدا کرده ام سندن و لها ست گوی سینه ام کزین گوهر من از من بعد و انعام تلخه پای نیست حرفه ادرا می نصهد تا چه بهل و استه داغهای سینه ام را بر که بندت گفت در و در جهان بود و خوش بودم از آنون که من چو گفتم نسبت دنیا است آیا با چه چیز از وجود خویش محو نمایا بهر دشت و در</p>	<p>پرسیدم که کزین با زار پیدا کرده ام برده و بهار و من صید بار پیدا کرده ام پیش ایندم مرگ شمشیر پیدا کرده ام غیر میداند که جانب دار پیدا کرده ام چون نگردد و زار گل گلزار پیدا کرده ام دلخ و در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام گفت بر آینه ما ز نگار پیدا کرده ام کو کمن او در بهمه که سار پیدا کرده ام</p>

از فغان آتشک با زار پیدا کرده ام  
از پیران خان طاری کزین پیدا کرده ام

در شب بچران خیال زلف همانان بسته ام بنیام نقشه دیگر چون ز بچر او وصال	تا چه در بند و سستان تا ناپیدا کرده ام من که از انکار او افسوس پیداکرده ام
یار گوا بجا و گویم یار پیدا کرده ام نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است دولتی بوده است کاشان قدیر آن نشانی ده چه آن خط و و گزیر گونه فرانش من گریه خود را نه چون گروم فدا کرد و دلش واشدار و دوازده عشرت غمت را خوانده ام من سوی تیغش بخت بینم و گوید و لم بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او طفلی اشک من که از طفله نرفتی بکده و گام نقشه از میان نه لای می طبع دارد هنوز	این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام یعنی از نه ناله های زار پیدا کرده ام مستی گز مردم بشمار پیدا کرده ام چون نه فرانش برم سرکار پیدا کرده ام سسیل خون از بر و در و یار پیدا کرده ام آمدار اقبال از دوا و بار پیدا کرده ام ذوق میکان تالب سوفا پیدا کرده ام من و گزیر چو نوزیکه عیار پیدا کرده ام گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام من ز جنبی مستی سرشار پیدا کرده ام
گشته ام بزار از گل خار پیدا کرده ام بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام دو چشم کعبه از ویرم گز و ناپیده بچ یارش را اول خدا و دلدارش را جان فدا بر گز او در محبت هست یار ب که مباد تو گل و من ببل اندوهی هست دیگر گفتنی یا دکن بودی کجا شب و انجانا که بود تا شود نفس هر نیم فراغ ز آبای زبان انچه از سختی سخنها گوئیم بشمار پیش ایکه گوی شوق تو جز دی و زین گفته نه تفنگیهای مرا دیگر که داند غیر از و	تا چه آرام دید از زار پیدا کرده ام روسته بنما دیده دیدار پیدا کرده ام سبب دور افکنده ام زار پیدا کرده ام یار پیدا کرده ام خلدار پیدا کرده ام تو کفش دانی و من بسیار پیدا کرده ام گوش دل و آکن لب اظهار پیدا کرده ام این گز و دیگر که نیک الطوار پیدا کرده ام دوستی بامسکی زردار پیدا کرده ام من هم اکنون گویم گفتار پیدا کرده ام زلف او را دیده ام طوار پیدا کرده ام نقشه سنان یک محرم امرار پیدا کرده ام

مردم و زندگانے کردم  
بالمشیرین و بزمین  
مردم و زندگانے کردم

<p>بر نفس جانفشانی کردم داغ را عیش باغ میگفتند دخت رزگوئی عروسی بود ورد را می ر بود در مانے مرگ و رهین وصله آمدون رفت تا بوت هم بدوش صبا خود عدوئے زبان شوم کنون حسرت از او اعطی بیا و آمد کرد مشق چاک بس سمن دل بود بار ثانی فغان من چو شنید نقشه تسم بهر من چو اسیر</p>	<p>تا چه خوش زندگانی کردم هر دمش باغبانی کردم پیر بودم جوانی کردم رفتم و با سبانی کردم نام او ناگهانے کردم من نه بر کس گرانی کردم بعد و بهر نایه کردم دجوی قصه خوانی کردم واحدی را که ثانی کردم گفت ثانی فغانی کردم مردم و زندگانے کردم</p>
<p>چقدر کاه مرا نے کردم بعد و کینه ام عیان چون کرد کاش میگرد یار جانی هم کینه و رزمی پرا نچه دیدم ازو من گمان کردم از رقیب بلا هر بلائی که از زمین برخاست جان باین ضعف تالیه و زما گرچه کردم بیان غم اما صفت گریه ام زبسان پرس خاک را بت شدم و گریا آه بود تا خون دل زباده فروش</p>	<p>که بغم شادمانے کردم یا و محسوس نهانے کردم انچه بایار جانے کردم نام او مهر با نے کردم چه بلا بد گمانے کردم آفت آسمانے کردم گوئی پهلوانے کردم در بیان خوش بیانے کردم چه قدر در فغانے کردم دعوی بهمنانے کردم سکطلب ارغوانے کردم</p>
<p>نقشه هر شعر کز لب تو چکید خواندم و خوشچکانے کردم</p>	

گرگان در میان ماهیان میباشند  
نی سوزان و در میان ماهیان میباشند

<p>خوب فرمود این که من گاهی دمان میداشتم فقط روزی یکبار است از بزم دل را فرود زین که او میگفت روزی بگریختی تحت اثری آه از آن بزمی که نبود سابقیم پیش نظر زاد از دوزخ نرسست و من بهمان اندر نرسست نیت کنون اینهم از وی گاهی خلاصه میسر شد روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد بهنگ چون رود در مجمع خوابان ز جانبازان کنون نقشه زندیان جان نهد و او بهر آن چون</p>	<p>بیدان میخواندم اورا گر زبان میداشتم در نظر انداز آن سرور روان میداشتم من پشایخ سدره کوی آشیان میداشتم من بجای شیشه چشم خولفتان میداشتم او غم دین داشت من عشق بیان میداشتم با دایمی که من طالع جوان میداشتم تا که بودم ابروی خاندان میداشتم کاش فرماید که من هم یک جهان میداشتم گر امید وصل آن نامهربان میداشتم</p>
<p>غیر ازین دیگر جدای جان بهمان میداشتم تو بحث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار ایک پرسی کیستی یا و آریامی که من از خموشی به نه چسبیدی یعنی ای خوشاکان بیم از او قاتم ای بدم پرس خور گزشت این که گوید بگریختی من تو بروی ناحق است چون گدائی که شوی یارب بکن آنم که من تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود خواب عاشق مرگ آن هم بهیکی مشفق نبود نقشه وقت مردم بود آن گل بود و نظر</p>	<p>تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم من هم اینجا یک دل در خون تپا میداشتم مهر با من با یکی نامحسبان میداشتم میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم انگشتن میداشتم یا انجنان میداشتم از جگر تیر قضا را من نشان میداشتم پرست کوا این زبان آنچه آن زمان میداشتم جای خمس گوی شر در آشیان میداشتم بر سر خود و اعطای افسانه خوان میداشتم تا چه رجم افزا بهار اندر خزان میداشتم</p>
<p>من که دی شمعین برین لسان میداشتم من که آگه بودم از انداز خلف و عده او چه میفرمود میو بند زمین سازم ترا لذت مرگ آگه توان گفت در ده روزه عمر</p>	<p>ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم انتظارش از برای امتحان میداشتم از چه حدت رو بسوی آسمان میداشتم گفتم آگه که عسر جادوان میداشتم</p>

<p>یاسبان تاک مادم من بیاغ خلد نیز  کس چو می رسید از قصر و مکان من سخن  یا دکن بود آن چه راز و رازی چون  مرگ باشد زندگی آنرا که از است اینچنین  این که کرد از سحر و اتم یاس و دیگر سب  بردمی دیگر خرم می نقشه چون وقت رحل</p>	<p>این شرف از خدمت پرستان میدادم  من نظر بر قصر تا س که لا مکان میدادم  تو همی گفتی بگویی و من نهان میدادم  زندگی بے مرگ کوی را لکان میدادم  ورنه من کے لطف او بر خود گمان میدادم  من که بروش از گنه بار گران میدادم</p>
<p>خیال بر نفس از روسته یار می بندم  و مان شیشه کشودن بدین چه بناید  چنین که از فرما جوئے خون کشایم  که است عقد ه کشا اینچنین بر نشان دل  فغان زمین که منم خانه سوزان بلبل  مباد کار تو با گر بهاسه زار افتد  بجو چشم کشادن بود مرا شستنی  بر نه پایم و بنگر چه سرخ و ستارست  میرس اسیر که حال تو چیست نقشه کون</p>	<p>چشم خویش طلسم بهار می بندم  بیک پیاله زبان نهار می بندم  ز جامه و که بیایست نگار می بندم  چه تهستی است که بر زلف یار می بندم  که آشیانه بشاخ چنار می بندم  بر و عده و که در کار زار می بندم  که پیش او بجز شکار می بندم  که من ز آبله بر فرق خار می بندم  ولی بجا که ره انتظار می بندم</p>
<p>بیا که چشم دل از روزگار می بندم  بیاغ چون تو در آ می رود و او از بلخ  شکایت نشود مختصر که گفت که من  تویی که خیر دل بشکنی به پستی آن  و می که پیش تو دیوانه وار می آیم  به عید یار تو گشت انچه بالو کو امسال  ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر کون  و می که مفتخری به جو غیر می بینم</p>	<p>ازین سر کار دل از خوب یار می بندم  بزرگ خیر تو یاس بهار می بندم  زبان خویش و دم اختصار می بندم  جزا بروسته تو که از و الفقار می بندم  نظر بروی تو آینه وار می بندم  چه ابله است که مضمون یار می بندم  نه کلمه از که آتش مدار می بندم  لب از حدیث تو بے اختیار می بندم</p>

ولی بجا که ره انتظار می بندم  
ز جویش چون را لکان می بندم

نبرد و فکر سخن تفتنه مرگ هم از من  
خیال تو بنوا اندر مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم  
چه خیر ازین من بد روزگار می بندم  
نقد روان سخن کس تا ابله است کس  
سبا و بنیم و از دیدنم شود محبوب  
چو گفت غم در ایندم بسبب زدم  
بجو چشم کشاد و بود مرا شستی  
چو گفتم آه زنا استوار می بندم  
خزانه است هنوزم چرخ و خورم سوخت  
خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان  
حش طلب پولسی نقشه بر دومی باند

دل اینقدر بجهول چه کار می بندم  
خیال زلف تو شبها تا ر می بندم  
پرس رخت چرا زین دیار می بندم  
ز شرم پرده بر رخسار می بندم  
بخنده گفت که بند ازار می بندم  
که پیش او محقر شکار می بندم  
شکست دلفت کنون استوار می بندم  
بجستی که یک از هزار می بندم  
که بجهت دلیل سوار می بندم  
چهار دیده و دل نقش خا می بندم

مغن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم  
حریت تا بولت لبه مقدمش برگزیدیم  
چاره سازان سخی بجا بهر ما کردند ما  
ای ملاک ما دوت خود خدا این گوییم  
بودیم گامی که پیش حق دعا میخواستیم  
ما به زخم دیگر مبتلا می و این طرف تر  
حیل آوردی بخت از کندی شمشیر خن  
انچه تو کردی بماند است و این را میباید  
مزدان در خون پند نهایی رنگارنگ را  
لغنه نادانست کام دل ز دولان خن

از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم  
کس چه داند وقت جان دادن چه میخواستیم  
دایع از مرهم دیگر در دوا میخواستیم  
انچه تو میخواستی ما از خدا میخواستیم  
هر یک چه نرسد و ما جور تر میخواستیم  
غیر میدانت کردی خونها میخواستیم  
حاجت خویش از تو ظالم که روا میخواستیم  
خویش را چون بزبان روز جزا میخواستیم  
و اگر میشد یک مرجا میخواستیم  
گوی از بال کس فرها میخواستیم

این میگویم که زبان وفا میخواستیم  
کیسها خود ما پدید و کیسها میخواستیم

بیکه خود را بشه و ام با میخواستیم  
حنس از آن ساقش در دوا میخواستیم



<p>بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا ایچو تن آن دردی کزین بهم بیشتر باشد ولی انچه برابند آنزلف و دانا ناگفتی است چاره عقل خود آیا از که باید خواست باز بود آن دلکش بود این بد نصیبی بن ندان تا نمیخوردیم زمین میان گرد راه کاروان کرد و پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان نقشه اندوه جدایی بود چون از لب لید</p>	<p>بر چه بکسر بود ناممکن کجا میخواستیم خست گردون عیان در نه چهار میخواستیم مار را خود را که از دایم بلا میخواستیم دل چنان بیمار بود هر دل شفا میخواستیم انچه از ساقی در آن دلکش میخواستیم خوشتن را بهره بانگ و را میخواستیم یا وای می که از یوسعی عصا میخواستیم دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستیم</p>
<p>نسخه و از وی بخت زبون تا خوانده ام ایچو فرمودی ترا من دوست چرا خوانده ام گر نه فیض او چها روشش بر او دم کرده است بشکر روز قیامت از چه میخواندم را چون نه بهیروی او منقوس خاطر کردم بست یک آئینه حیرت ز بال پروین این دروغ است آنکه میگویم بروی تو بود استادم محبت دردستان چون نقشه بر کس راجه آگاهی از راز آندان</p>	<p>یاس را امید و حشر را تنها خوانده ام بر چه بخوشتم بدشمن من هم از خوانده ام ریگ را صحرارا تو گوی موج دریا خوانده ام من کجا امروز اورا که ز فردا خوانده ام حرف مهر او ز نقش بال عفتا خوانده ام خود سکنه دیده ام تا به خوار خوانده ام بوده ام بر مضطر و خود را شکبا خوانده ام جز وفا از من مجبور پس وفا خوانده ام من کشایم راز او علم معما خوانده ام</p>
<p>من کتاب عشق بازی را سراپا خوانده ام درس نیکوگی از استاد ازل تا خوانده ام بر چه از تنهایی خود غم را بهوشتم بسکه هر دم در کنارم نسخه اشفای است باز خواند خواندبان کینه خود را سینه صفا پا به فرشی که آنهمه از او آینهاده است</p>	<p>صبر را اگر خوانده ام عفتا نه بهیجا خوانده ام در در اوصاف و کتبه را مصفا خوانده ام هر یک خوانده است آنرا من تنها خوانده ام دیده ام گر سبیل زلف چلیبا خوانده ام آنکه با این ذوق نه گویدم تا خوانده ام آن چایون فرشت را عرش معلای خوانده ام</p>

وصف حال خود از آن بی بی خوانده ام  
مهر و محبت و کرم و دانا خوانده ام  
سیر

چشمه اورا منصب لب داده ام گوی که من چون سخنم باز دل را قیس جان سپرد اگر سیریم خوانده آید چه از عسل و ادب	دیدم ام جلاد را بر جاسی خوانده ام من که چاک سپید را و امان صحر خوانده ام گوید از شونخی ترا ای نقشه رسوا خوانده ام
نه بهار تو ای عدو میگیریم بدان سال که دل از بوس میگیریم اگر یزای رفوگر من النبی پیام اگر یزیم از ان کو کشتیغ رندی عجب بهین که به او چنین گروم و نه بادیر کارم نه در کعبه بارم فشام اگر دانه در زبانی ز بارغ تناسک من نه چنینم چرا نقشه شد و این چون گفت است	از ان کو نباشد بگو میگیریم همان سال من از آن رفو میگیریم که بخود ز نام رفو میگیریم کجا من ز جام و سبو میگیریم چو میگیرم و دم رو برو میگیریم تو ای در دل از جنت میگیریم بگو بد که من از شو میگیریم ز رنگ قلعق جو بو میگیریم گل و انم از رنگ بو میگیریم
بدین سال که من چای میگیریم همان نوع دل در بدر میگیریم نه تو گرم دوست من نیز از تو بلا جبر تو کس نه بلا جبر تو کس اگر شمشیر من بهین جیب جوی است نه تو ابدل این مستی تو خراب است چون زخم کند عرصه بر من بی تنگ نمازم همان بود که دین گزینم چه گفتی که از ترس جان میگیریم	ز خود میگیریم نه زو میگیریم بنو س که من کو بو میگیریم اگر یزیم چنان که عدو میگیریم ز تو میگیریم نه تو میگیریم دو صد فیسج از جیب جو میگیریم نه از تو از این مای جو میگیریم سوی یار دست کینه میگیریم علما بیت بهین که زو میگیریم من ای نقشه زین گفتگو میگیریم
ما چه اولکش سبیل از آب کوثر کرده ایم نامه مایک قلد در معرض گم شگفت در دل با هر چه آتش هست ما دانهیم دل	قدسیان ز مزه ای یک می بسا کرده ایم کسره دانه کنز چه غنقارا کبو تر کرده ایم سیر آتش نگاه گیران هم مکرر کرده ایم

کلیه اینها از کتاب دیوانه میگیریم  
چون از صدای آن از زو میگیریم

است  
دانه را در دل دریا سهند کرده ایم  
باید که لعلت را با کبریا کرده ایم

<p>بچه صفاست تیغ او این شریکها کی است جستنی دل تا گزین سامان مهیا گشته است ای خوش آن آینه بر کف بر لب بام آید تا بلای نام خدا بر فتنه و قاصد است ما که اگشیم تیغ تو بر و این زمان مرگ هم نخواهد که مارا همچنان بازی دهد تا سرگردن بنا کند از چه بر خود این زندان گوشتان ندان بجای انگ دانی کار نیست لقمه بیشت است پیش از فوت خردیک مرثیه</p>	<p>غمز میداند کز آسبیه ما بچه تر کرده ایم وزر گوشت و دوا چیرا نه و این بر کرده ایم دیده ایم او را و بخت خود میکند کرده ایم فتنه هست آن که او را نام میبرد کرده ایم بس تو می خود از که دیگر شکوای سر کرده ایم و عده ات از سادگیها بسکه باور کرده ایم نسبت قدر تو با سر و و صبر بر کرده ایم عالمی را از چنین بخشش تو نگذر کرده ایم اسخمان پروردگار ما هم از بر کرده ایم</p>
<p>آورده است از تیغ بر کس با فغان بر کرده ایم سوز را بر وانه این کاخ ده در کرده ایم بخرد عای کوتهی عمر خود در بهار نیست خاک ما بر باور فتن را سبب چون خوانست راحت آن غم را دیوانگان دانند کام کس نمی برسد به گشتی و آن که بر فایا بود مشرب آن شمع و تاج بر نگارنگ بود او چنان بیدر و دوسازان او بر تر از و گزیده است او متعص بر بیکر با هفت زخم بود که با لوی وحدت زان خشک آشنا یا دطر ز سوختن بر وانه خوب از گرفت وقت فج خورشید تن هم بر نیاید غم آن لقمه گشتن آن بکن به از خرم چون گشت</p>	<p>او شکار و گیر و ما کار و دیگر کرده ایم خانه دل از چه شمع آیا منور کرده ایم در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم رفته ایم و رخش او را نام صبر کرده ایم کوه را بالین و صحرار که بستر کرده ایم خاطرش از صفا گفتن بگذر کرده ایم مسجدهای نو بر سر سنگ آن در کرده ایم تاجه ساز و نگین بر انصاف او کرده ایم هفت پیکر نام او در هفت کشور کرده ایم مادله بید ما خان هم معطر کرده ایم جای خود گرم این زمان پیش میبرد کرده ایم تا چیا و در زبان الله اکبر کرده ایم ما جان را بر دل و دریا سمندر کرده ایم</p>
<p>نشان شدال در اوصاف جانانی که در ارم</p>	<p>که داند جز خوشی را ز بهنای که من دارم</p>

میکند خوشی و غصه ای که در دلم  
اجل زنده گی و در جان که در دلم  
اسیر

<p>نیاید و شمار آن روز عصبانیه که من دارم  زمن برگشت تا برگشته مرا گمانی که من دارم  بست من سنجور و سوگند ایمانی که من دارم  که داند جز خدا بر خلق احسانه که من دارم  خدا یا نشکند یا یار پیانیه که من دارم  ندارد و بچکس در برگشت آسانیه که من دارم  بجای قلب بود و سینه بیکانه که من دارم  که دارد و لغت چون او میرسانه که من دارم</p>	<p>چه خوش بودی که بودی روز نشکند و دیگر من  دل که گوید که من پیوسته ابروی دیگر دیدم  من و کفر من ایمان وین نشان که در تو می  نگرم که بلا خلق خدا اندر امان ماند  اگر دل نشکند یا نشکند خود نیست هیچ غم  خوش آنسانیت که چون گفته چه چیز است آنکه در  اگر خواهد کس از من و هم جان را نگران ترا  تو کل را فدایم تا بهاستغنی ام وارد</p>
<p>شعبه خون نازند بر شوق حرمانی که من دارم  چهارم زاری دارم از جانیه که من دارم  نذار و بچیک حال پریشانی که من دارم  ز دنیا می دنی بر حیده و مانیه که من دارم  بچاک گل زند چاک تگر بانه که من دارم  که جز آینه دارد چشم حیرانی که من دارم  نه بخشاید بچاکم گر چه جانانه که من دارم  صبار نیست برگزیده به نسبتی که من دارم  میندازد از سحر کم آه سوزانی که من دارم  کیا تو دیده باشی لغت دیوانه که من دارم</p>	<p>جگر خایه بصدافوق و ندانی که من دارم  چهارم زاری دارم ز جبرانی که من دارم  چه ذکر از لغت یا سبیل بستان که من دارم  نارم من پیش خلق بل پیش خدا برگز  نه من بر کس زخم اما جگریم تا چهار خنده  یکه گل چند از باغ جلاله او دیگر من  و عایم ای که بخشاید خدا روز جز ابروی  بر پس آیم که این گاهای رنگین از گنجایی  نه پنداری که از فردوس کم روی که در دارد  دل بصد باره و در وی جگریم تا به مضنونها</p>
<p>خار و امن میکشد گداز صحرای میکشم  تبهت فرزند انگلیها تا کجا میکشم  چون ندورای کیش مرا خوانند دریا میکشم  دل کشیده ام وز غم من رخ فرو میکشم  من که در کتب خود تصویر عفا میکشم</p>	<p>راصحا من دست از عشقش نه اصلا میکشم  شهرت و دیوانگیها تا کجا میکشم  موج و ریاضت من باشد خط ایمان میکشم  پیش و پس اجیت تو که از من از دل میکشم  معنیش دانستی که نا امید از این است</p>

نسخه دارم در کتب و کتب  
نسخه دارم در کتب و کتب

<p>ناز زنجیر کشیدن باید و خوشدل شدن دیدن توان آنچه دل می بیند از اهل زبان من تپم ز فسان و نوشنول لهر آیا کی است حسرت از بهر مبارکباد بر در خاطر است باده اش خن است دنیا را چه پس لقمه راز</p>	<p>من عجب دیوانه ام زنجیر از پای می کشم گفت نتوان هر چه من از اهل دنیا می کشم آنکه گفتی پرده از روی تماشا می کشم انتظار مردن تو اے تماشا می کشم تو اگر خواهی بکش من رخت از پا می کشم</p>
<p>تا قوی اندر دل کے مالہ ہر جا می کشم یا کمان نامیکشیدی یا سنان نامیکشیدی کوی بار است این دگر من جلد چو بخت گر لبش گوید می جایم من این شوخی نگر اہل محفل جلد موائین مالہار الہ فدا آنکہ در یکدل خود و حد تیر فرما می کشیت گوئیا می گیرم اینجا نقل دیوانہ اسیر کیست و اناتر ز تو امر و زینے و غمت تا بستی از چندان توبہ آمد بر لبم اجرا آن بینی کہ چون جا بر لب کوثر کنم لقمہ میگوید کہ من ایکاش قوی بودی</p>	<p>ای لببت عیسی کجا من ناز عیسی می کشم یا جفا می کشیدم یا بلا می کشم تا چه خوش بخت اینجا منت از پای می کشم زلف گوید حلقه در گوش می جا می کشم مالہائے گوئیا با نگ نکلیا می کشم من کمان دعوی اینجا بیجا می کشم زلف او می بینم و نقشین چلیا می کشم من چنین بیمار و دانی تا بفرا می کشم انفعاے نوزاد بر ترسا می کشم منکہ در ماه صیام الشہ صبا می کشم در بغل اندم کہ من چو توبتی را می کشم</p>
<p>بر چند کہ من رخصت فریاد ندارم یکره ز کس و یاری کس یاد نیاری آخر نہ ہمائے کہ ستن و اومت ای قیس گوشت پر از نغمہ چنگ و دف و بر لہ دل دارم و دلدار ندارم چه کنم نای رازیت درین ورنہ تو اینہا کنی و من تیرت بدلم باشد و تینت بہ گلویم</p>	<p>اما چه کنم طاقت پیدا ندارم آخر چه کسی چو تو کسی یاد ندارم این حرف چه گفتی کہ من استاد ندارم کمان بر سخن و اعطاش یاد ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم تا بگرہات ای ستم ایجاد ندارم و دیگر ہوسی ای بت جلا ندارم</p>

در دام و ضلالت کوثر پیدا ندارم  
و ای ناز عیسی صبا ندارم





<p>چه باشد آنکه ندانم ز جبر و شتر اما شدم بآن درو خور و دم قسم همان در را و مان در دیده حد و تا بمن میدی بند و ستایش گل و شبنم اگر چه دانم لیک مران سخن و گر از به بقیض گریه مرا رو و بر آنکه بخت خالیست از تو دلش چنانکه نقشه چه داند طریق زید و صلاح</p>	<p>اجل و منیکه شود رو برو چه میدانم که جا بجا شدن و مو بسو چه میدانم زبان بریده منم گفتگو چه میدانم و منیکه بگرم آن رو و مو چه میدانم چو قلزم است بر روی جو چه میدانم چو خود توئی بدلم خست جو چه میدانم من آنکه رسم دره شهر و کوچه میدانم</p>
<p>روز ناخواری نه تنها میکشیم گوش بار خویشین بزمانه نهد تا چه باشد پیش دریا قطره عاشق بیخیده مضمون بودیم نازنین معشوق چون او کو در کوش از جای خطر تر تاباست سر عبت عمر است ما در سر غمی تا چه شور بلبلان در گوش گل تا چه خوشتر به تنها ز لیتن ایل دنیا نیز روزی میکشند خواه از نغم نقشه میر و خواه اسیر</p>	<p>انتظار مرگ شبها میکشیم می شنیدیم اسبچه حال میکشیم ساقیا فکری که دریا میکشیم نقش آن زلف چلیبا میکشیم نازنا از خار صحرای میکشیم از چنین جا با کجا میکشیم می شود از خرفتن میکشیم حلقه زان خلخال میکشیم حسرت مرگ تنها میکشیم اسبچه ما از ابل دنیا میکشیم حرفی از لعل لبش و میکشیم</p>
<p>تو چه میدانی چها میکشیم تو بقتل ما محبا با گر کشته تا تما شای نباشد کس ترا تو چهار شک سپیجا بوده میدیم آبی سوئی افلاک سر که بخود طبعی گرد و با</p>	<p>میر و نیم و ناله بر جا میکشیم شیخ بر تو و سپه محبا میکشیم مین در چشم تما شای میکشیم ما کجا ناز سپیجا میکشیم کینه از اعدا ما میکشیم ما کجا رخت از کلیا میکشیم</p>

حلقه در گوش زلف چلیبا میکشیم  
ساقیا فکری که دریا میکشیم  
نازنا از خار صحرای میکشیم  
از چنین جا با کجا میکشیم  
می شود از خرفتن میکشیم  
حلقه زان خلخال میکشیم  
حسرت مرگ تنها میکشیم  
اسبچه ما از ابل دنیا میکشیم  
حرفی از لعل لبش و میکشیم

<p>ایک پرسی بار غم چون میکشی مانکر دیم ابروی با خود گواست گوید از تو دانه ما نیم برق کاش امروز آید در خست کند منته جام است و خود جام است</p>	<p>گر چه نتوانیم اما میکشیم تبهت ناکرده اما میکشیم سر برون از خاک را میکشیم آنکه داند تا بفردا میکشیم لقمه آنچه از پیر تر میکشیم</p>
<p>چون بسجده جام صبر میکشیم تبع بر غم تا کجا میکشیم ماگر چشمی است چون چشم قیس تیر او را کس چو ما نبود بدت میکشد گریه روح ما از جسم رخت گر چنین دنیا چنان عقبا بود خوش نشان چید او اکنون چون تا چو او دیم دل با چو تو طفل در جور و سبب خون دانی که میت ریخ صدا در و صدا یکطرف کام ما عمر بوزان خویش را</p>	<p>از پیر زاده صبر میکشیم در بغل اندم که او میکشیم ما نقاب از روی لیل میکشیم ما کمان دعوی اینجا میکشیم ما هم آه روح فرسا میکشیم غم در اینجا هم در اینجا میکشیم دست از دامن صوا میکشیم خجالت از پیر و پیر میکشیم دامن از دست تنها میکشیم از زبان آنار صد میکشیم لقمه بردار صبحا میکشیم</p>
<p>نه دیگر مقصد دارم نه دیگر قاصد دارم صدون دل کن و مردم امید حاصل دارم بر غم آنکه لیل مرد و چون زیت من برم عینت این دلفریب ما عینت این کوشن بجا وگر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن زند تیری که بی پیکان و سم آنرا ندرون جا</p>	<p>به تیغ بی نیازی چون تنها بیدارم فشانم چون نه تخم غم زمین قابله دارم بماندم گرنه پیش چشم یکدم محله دارم چند نادان است آن دلبر که میزند دله دارم بر اسان کنی هرگز نگویم تمسک دارم سهم آگاه و او داند که صید غافل دارم</p>
<p>تو گوی لقمه بگریز و منم زین گفتنت گریان چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم</p>	

سنگ خون دل بی باره انوشیروان دارم  
نار باد و بادی محلی قاصد دارم

<p>بجای میسرسم دوزی نه سبی کابی دارم          چه نیکو اختر می آید چه فرخ منزه دارم          بسی از عقل تو دور است این زمره یونی          بگلشن دید چون رفت و غیرت و او گلشن را          سینه دارم که منفر از استخوان بر گشاید          چه گویم غیر ازین با صبح سوالت را و این          سپه نذر اجل یکجا ش جان بودی گویان          نباشد کشتیم از ورطه باشد این سخن گراست          دل و جان هرگز باشد توان یحیی از و حاکم</p>	<p>خرد گو دور باشد از من چون کانی دارم          که با خود چون تو ای سوس عائن مایه دارم          منم دیوانه با بر یک نفر ما عاقی دارم          نگویم بعد ازین بادل که جاد و حیفی دارم          گرم آید اجل بر سر شقای عاقلی دارم          که عاقل نیستیم که گفتگو با جا بی دارم          چه گویم این زبان نخلت چهار سایه دارم          غلط بهشتان که میگوید نظر بر سایه دارم          چه برسی لقمه حال من نه جانی بی دارم</p>
<p>گه غرا از سور و گه سور از غرا میدارم          کشتیم از ورطه اندوه می جوید کنار          تا چه خواهد یافت یا می لذت از یکد و خا          که خجل خواهیم شد از جانان بهنگام شمار          تا بخویشیم او نهان است از نظر باری          از بی سیر فلک جویم ره بیخانه را          بیدارم بیدل چنان ایگونی با شوم خوار و          اول از چشم فزون سازش شوم بیمار و          وقت موقع نیست بروم بر زه کشایم زبان          میکنم در سینه اینک از زواران شهید          در گلستان محبت غرا زین خوانم چه درین</p>	<p>انکه میدور چنین سحر از کجا پیدا کنم          گریه خواهد شد خجاستم ناخدا پیدا کنم          من که چندین خارا از لعلش پیدا کنم          من که چندین جان تابا شیره دعا پیدا کنم          میروم از خویش یا خویش تا پیدا کنم          جرعه یعنی سبک پا باد یا پیدا کنم          غایبی غایب چنان اینل ترا پیدا کنم          از لب جان پرورش دار الشفا پیدا کنم          تان و قتی بهر عرض مدعا پیدا کنم          تا برای دل تو آئین گردا پیدا کنم          پیش آن گل لقمه چون بلبل آوا پیدا کنم</p>
<p>از جیفن کام دل نا کام را پیدا کنم          آتش ز لب که در جادو می هم پیشان          تا کجا تا بر دای خویش ناز و چاره گر</p>	<p>دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم          سوختم که خاک خود پر دانه تا پیدا کنم          چون نمیروم چون نه در وید و پیدا کنم</p>

صد زبان که بر عرض و دعا پیدا کنم  
 در عای را که بشناسد کی پیدا کنم

<p>گفتند روزیست با تو داور این گفت و رفت          خاک را گویا آب گشتن بهت ناممکن دلی          ظلم کردی کاشتم افسردی از آب بر تنگ          داو گشت آینه دیگر هیچ تدبیری نبود          سینه فغانی ماند فی آینه ناله از بهر باز          چون شنیدیم از فنا حریفی گرفتیم شاعری          من که دارم سایه الطاف غالب را بر سر          سیر از غم خوردمم که قهقهه بخوری باز</p>	<p>دوستی باد او روز جزا پیدا کنم          با ده گروم تا بنرم یار جا پیدا کنم          گر تو گردی خاک ابدل من پیدا کنم          خواستم تا چون تو دیگر خود نیاید کنم          ما که داشتیم به نفس یارب کرا پیدا کنم          شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم          چون نه از بال ملک فستر مهیا پیدا کنم          تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم</p>
<p>کاروان دردم از ملک محبت میرسم          تاج عقل کل که در یاد نشان آید نان          بس گون دارد و جو صبر خویش رفتن از بون          گر گویم قسم آنرا کس نفرا بد قبول          قاضی دین پرور ابد بنیم دست انگار          هیچ کار از عقل نکشود ایچو شاکر عشق          حضرت ربان ندیدم هیچ جا اوی کون          روزی ای زاهد بان طاعت با دوزخ ترا          میرو و از کذب گویهای او بر جا سخن          تاجه زین پس بر این طالبان خوابید          نقشه که از لوح چیزی خواست چون فروید</p>	<p>با صدانده رفقه بودم با صداقت میرسم          من بکنش میرسم اما بدقت میرسم          میرسم که بر مراد دل بغیرت میرسم          گرد باد شو قم از دشت محبت میرسم          من کجا بر روضه پنهان شریعت میرسم          دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم          در حضور تو با صبر هدایت میرسم          طره بین من در جهان ناکرده طاعت میرسم          من هم اینجا ناگهان بر صداقت میرسم          من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم          کاروان اشکم ارا قلم حیرت میرسم</p>
<p>دایه بر دل زخم بر بر نه جرات میرسم          به حقیقت کس که راند از مجاز ایگو نه حرف          دل بهمان وحشی که از جای بجای گشته بود          اگر نشد کلام ازین حاصل از ان خواهد شد</p>	<p>میرسم زان کجیه و با صد فراغت میرسم          بشنوم که من که بر کنه حقیقت میرسم          من بهمان عفا که از کج قناعت میرسم          چون میرود از نویم پیش حیرت میرسم</p>

کاروان اشکم از غم حیرت میرسم  
 تاجه زین پس بر این طالبان خوابید  
 نقشه که از لوح چیزی خواست چون فروید

<p>پاس الفت را الهی آشتی و حشمت میباد چون کسی پرسد وجود چیست خاکی از آبر خیز این دیگر چه در و به نهایت را مال از من و غیر این بحث است اندرون بزم و بسکه اینجا کس نذر واد من نیکیس رسید ایک پرسسی گیتی این گفته را نا گفته دان لقمه از طاقت سخن چون انداد گفت ای</p>	<p>من نه اینجا ای عدو به پاس الفت میبرسم سرمه میگردم و در چشم حیرت میبرسم جانم و بر لب ز در و به نهایت میبرسم غیر از شوخی رسید و من بهشت میبرسم الامان بر لب بهیدان قیامت میبرسم افصح عصرم ز اقصای فصاحت میبرسم بر قنار آهم از تاراج طاقت میبرسم</p>
<p>بنوعی کان بت ویر آشتی را دوست میدارم دعا از من هفتاد و مروه و لطیف و شرب را چو گفته دی چه خوش دیدم یک شوق خفا و الهی گلشن امید و سر سبز دایم باد در آناعت که عاشق گفت بن بکوه و فایم را همانا بود تا شیر دعا می من همین کای مه به دور و وصف دنیا چند بحث این که از من لب مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست چو با کس لقمه گفت آیا که فخر مدعا می قول</p>	<p>که با در کرد اگر گفته خدا را دوست میدارم ز جانای منفر بین چه جارا دوست میدارم به لب گفت من از لب جارا دوست میدارم بمن بوی گل آرد صبارا دوست میدارم تو هم ای کاش میگفتی وفارا دوست میدارم دهی و ششام و فرای دعا را دوست میدارم که در اخضم میگردم صفارا دوست میدارم همانا و شمن سورم عارا را دوست میدارم منش گفته دل به دعا را دوست میدارم</p>
<p>منم تا مبتلای تو بلار را دوست میدارم چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم دم میداد تو حرف جزا که بر لبم آمد شود قربان شمشیر تو مرا گرد و میگردم بدر و تو که جز با او نمیدارم بکس کاری یکه خونم خورد و آن دیگرم آرد بلا بر سر ماندای بتان چون این دانه مایه و حید</p>	<p>بلا هم اینجا نبود فضا را دوست میدارم میاد خوف از من گر جارا دوست میدارم که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم کند طوف سیر کوئی تو یارا دوست میدارم بجان خود که در و جا فکر را دوست میدارم چه داند کس که چون ارض و سما را دوست میدارم شما گو شمن من من شمارا دوست میدارم</p>

همین تنها دان ویر آشتی را دوست میدارم  
ز کویش میبرسم با صبارا دوست میدارم

<p>دل من ناله با من گریه بار دوست میدارم که گفتی که یک مسکین گذار دوست میدارم</p>	<p>بقدر طبع از هر چیز یک کام جان باید فدا این گفتنت را نقشه مسکین گذار</p>
<p>خدا شاهد که تسلیم و رضا دوست میدارم بلاکش عاشقم من بر بار دوست میدارم ترا چند آنکه من خودای خودار دوست میدارم تو میدانی که عزو اعتقاد دوست میدارم همه کس ناخدار من خدارا دوست میدارم و منی گو گفت من برگ خدارا دوست میدارم گل من باغبان من و انبهارا دوست میدارم ادافتم نه دل را دلر بار دوست میدارم بهر شجرت ادا و من ادا را دوست میدارم</p>	<p>نیم قانع اگر حرص و بهار دوست میدارم بر لطف و کامل و خال و خط او مخلص نبود خدا را ز ابر میدین نمیدار و نمیدارد نمی بینی که چون کردم فدای خواری و زاری رسد آن دم که گشتی عنقریب و در ده جانگاه چکیده از دیده امید قتل عاشقی او خون توان دریافت رنگارنگ خدای من بی بر ماو و فادارم نه جان را جانستان را در میگردم ندانی نقشه حرز جان من چون است دیوت</p>
<p>یک عاشق بلا زده از صد فزون منم یعنی درون رقیب من است و درون منم در بهر بهار چون نگری گو نه گون منم در خجسته حکم آن دل دور بیستون منم این باز گو که با خراز هر بطون منم در زیر بار منت گرو و درون منم بد روزگار و بد عمل و بد درون منم صبا و بزم مروت و صید زبون منم چشم تو گویدم نه فسون گرسون منم زین بیش بود و می من کنون منم</p>	<p>بس منم شبیه منم غرق خون منم بر سمش چه از درون و درون منم که چون منم گه دل خنجر لاله گهی خون برنگ گل بجئون همان معطل و فراد و همچنان من نیز پرسم از تو دلم را چه از دوست گو و عم این قدر که داود و بد و گر من آنکه داند من همه آفاق و پیش تو ای داود روز حشر خدا را مروی من چون گویمیت نه شکر ستم توئی شکر خدا که مورد لطف ستم نای</p>
<p>شیر و نای نقشه چرمی پر سی ای اسیر رنگ پریده گل باغ جزون منم</p>	<p></p>

در صید و باغ و صید زبون منم  
رنگ پریده گل باغ جزون منم



<p>آمد بهار و رفت خزان بن که چون منم با صد هزار درد تو بهدم کنون منم گرو بچگانه کنم بوسه ساقی و شراب جان پر سدم که گزیند تو چنان زنی آنرا که مرگوست خضر خود دل من است گفتم چنگ ز بر سخن تو فضا حتی بنشین که شکر عشق من و تو او انیم دارم بدست خویش عیان اختیار را گفتم ولم ز سینه برون میرود بیان دی بخت با مندر سده عشق طر فیه بود این طرفه بن که لفته باین سادگی نوز</p>	<p>ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم از صد هزار حادثه گوئی مصون منم طالع بگویم که چو ساغر نگون منم دل گوید شش که تیر بزین در زخون منم وان را که گمر است طلبد رهنون منم چون گفت مدعی که زایل سخن منم بے صبر گردا تو شدی بے سکون منم بے سنجو شمع بر و نفس خرون منم گفتا بنشین تو نیز که آنرا درون منم اسم الف جو گشت فلک گفت نون منم پیش بآن ناوره فن و غنون منم</p>
<p>اگر دل پیوست از ما گما سید استیم با نوشتن فغانه را گراشنا سید استیم ایکه پر سی بود روزی حاصل محنت بود تبهت بیجا سید از تیغ خود این راز برش ماجرای کفر چشمیت بود باری گفتی بر کجا و کفر جفا میرفت از جامی شدیم غنیه دل منقبض بر گز نهیا ندایین ای خوش آن روزی که بود او کامو کامیا پیشتر از ناله دل کان پیشش بود جرم</p>	<p>جای دل یک اختر دوزخ نامید استیم نامه راز گین سخن مدعا سید استیم تا جرح افزا اجل حاجت روا سید استیم سر کجا بود و کجا در سر سوا سید استیم بار اگر پیش تو کا فرما جبر استیم بسکه پاس خاطر اهل جفا سید استیم اعتناوی که به پیغام صبا سید استیم دلخ نامی جیت دل ما در و صبا سید استیم لغظه ما خود فکر لغت و بویا سید استیم</p>
<p>جان اگر میخواستی با جان گما سید استیم تا چاه دل خوش ازین آب و هوا سید استیم دل چه کام از کام بخشید با اختر می ر بود</p>	<p>مردم سان در انظار چشم و سید استیم گر بهما سید استیم و ناله ها سید استیم ما چه فیض از سایه بالی بهما سید استیم</p>

کاش ما خطا بخون مدعا سید استیم  
تا از چشم نگاه استا سید استیم

<p>بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرش          آنکه می پرسیدی چه بودی پیش ازین اکنون          بیشتر وقت مصیبت دل با بود آشنای          تا جفا از ابل زور در پرده می بودیم گام          یک نفس سوده نشنستیم تا پایان غم          دوشش با باخوردن غلمان می چنت میزدیم          صد دعا را یک اثر هم نفعی نگریداد حق</p>	<p>تا چو آمد عرشش پیا با و پامیداشتم          و اندویدیم و بخود نشو و نما میداشتم          مرد او هم تا گمان یک آشنا میداشتم          همچو شمع شهر گریه با هم ریامیداشتم          این توان گفتن چنان ما هم خدایمیداشتم          غیر میداد که در برزم تو جاسمیداشتم          بهر دشنامی چهار بر لب دعا میداشتم</p>
<p>عجز از قربان شوم بر کبر یاب چون شوم          خضر تو فیهم عیان شد گفتیم آن ساعت کرم          فصل گل میوه ایست و انجام آن دیوانه          سینه صافی بین که با آن کرد گفتند ما میوه          دورم از دیوانه پند سیل در و در میخون کرد          آرزو میرو اگر از حسرت زانم نه حرف          بر جستم مستم و با شستم من سان تا باد          کشتی تو مقصود تو شوم و طمعه ام مقصود پس          گریه شوم در خود اندر محفل کس چون روم          نقشه میدارد و تقاضا شد بد اما اسیر</p>	<p>تا بسجیل شوم شمشیر قاتل چون شوم          یا نگار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم          کس چه داند و جزو طوق و سلاسل چون شوم          من همان آئینه ام با او مقابل چون شوم          تا چه خواهد شد و گریه و دیکر محفل چون شوم          آگهی خون گردد و از یاد تو غافل چون شوم          از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم          سحر در یابستم جویای ساحل چون شوم          در دنیا هم شمع خود قربان محفل چون شوم          دل بزللف او چه بندم رهبر دل چون شوم</p>
<p>سوی افلاطون من دیوانه یاب چون شوم          گفتیم از یکدیگر خیمه گزاهیم فزون زارم بنش          آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان          خوب فرمودی که قوم ما ز کرا گدازینند          یاد زلف او بیل قصد حرم دانی که چه          شکلم را گریه ببیند و گشت از همه</p>	<p>یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم          تا توان شد کار اسان کار مشکل چون شوم          تا توان شد بی دل ای معقل با دل چون شوم          تا توان شد آگهی از کرا تو غافل چون شوم          راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم          سهیل با صد میکی گریه که مشکین چون شوم</p>

در هر روز از این دو بیت میخواند  
 و هر روز از این دو بیت میخواند  
 و هر روز از این دو بیت میخواند

<p>تا چه اندر حلقه می ز ابدان را قتل تا چه ایما ابروت را من نقصم اندیش از لب بر زخم خیز و غنچه با پسته داد در دودل شمشیر مشک با هم شدم من ازین</p>	<p>اندر بنج زید خود گوید که جابل چون شوم یعنی از شبنمی که گشتی غیر بس چون شوم ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم در میان جان و جانان نقصم حاصل چون شوم</p>
<p>کفر اسرو فترم من فرد باطل چون شوم خاتم شوم در ابتدای عشق پیش ابل عقل ایکه گوئی که شناسد کس خدای خویش را مصلحت نبود کس ارم و در چمن بهره خویش بسکه غیر او را بجای صاف نمود است و در وصل چون تو کس نیز و همچو من می نوش را من که از طفلی شخو اندم غیر میم و یار این گو تو کس که بان منزل رسی به طای راه پیش صد کس گفتنت هم دل ز تو هم جاز تو پیش تیغ غره اش دیدی سیرگ شوم من ذوق تبس گشتن آن خود که گوید کس نباش</p>	<p>میروم در حلقه اسلام داخل چون شوم نقص عقل ارم به بی عشق کمال چون شوم بین که من مفتون این شکل و شمای چون شوم روشن گل چون برم خصم عیادل چون شوم آب چون گردم نه بیند بیند ام گل چون شوم گر نه شوم می بحق ای شیخ واصل چون شوم پیش ملا ششهره در محل سیاه چون شوم دل اگر خون شد بین من بهره دل چون شوم باز نامم از تو با چندین دلایل چون شوم در لنگارش گفت برقم من که حاصل چون شوم بر لبم آید نقصم بس چون شوم</p>
<p>دل است دایم بر گشتی بهار قسم ز خوی غیر کرا شکوه و که میوز سیاه باورخ نامرادی جاوید ز ابروی عرق آلوده شمشیر شوم خودی نماید بداتم به بخودی گویند ز غر و جابه بخیم نشان خدا علیهم بان وفا کشیدم بجز قسم از یار بفصل گل زمین آید اگر چه در آید هر آنکه هست دی پیش نیت زیر فلک</p>	<p>جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم منم در آتش و زخ بخوی یار قسم سفید شد به چشم با بتظار قسم دلان در دوزخ به شمشیر آیدار قسم بصبر کار ندارم با خنجر ارق قسم ز رنگ نام نرا هم سخن بجار قسم به بیوفائی یار قسم شعار قسم من و جنون بگریان یار یار قسم ببرق جلوه گوی عمر مستدار قسم</p>

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم  
خوش است لذت خواری با اعتبار قسم

اسمیر و تفتنه ازین بخیبر که خوارم من	خوش است لذت خواری با اعتبارم
جز این دیگر چه خورم من درین بهارم دل من است پریشان بزللف یارم چه ساد که تو در پرده سیکنی ظاهر چه دشمنی که نه بنیم بدوستی امروز چنان چه کاره یک خاخر او کی دمی است نه مستبر یک از صد هزار توبه من قران نیست چو سیما بیک نفس بار چه جبر ناکه نکردیم پیش ازین بر نفس نه دل نه جان بقضا ضای ناز او کند در آب آینه ما خاک تفتنه برشتند	ز گل تگفته نگردد و لم بخار قسم نصیب من همه گردش بروزگار قسم دروغ خویش خوری ای که بار بار قسم بدوستداری غمهای دوستدار قسم ز روی حور نفورم بروی یار قسم چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم بجان خویش و بدلهای بقیار قسم نمیخوریم کون جز باختیار قسم نه درین بام بمرگان و جله بار قسم بسیه صله و دلهای بعبار قسم
دل تپان بود و منش قبله نهادیم مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستیم فاصدی کاده زان بوقلمون شوهش شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند آتش البته شود خاک که در نیم اما ایک برسی تو اکنون نهان یار چه گفت ای تپان آنچه شهادت عیان را چه بیان گریه بود که دل قافله نعم داشت عقل بگریه که مسر یا بره کشت نهاد باری این قوم و ترا آنچه توئی دانستیم	مستیم من که چها بود و چها دانستیم قدر حسن ز کجا تا بکجا دانستیم گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم و گر این حرف مفر ما که خدا دانستیم آب را طرفه تراست ای که پود دانستیم سخنی گفت و منش بر و پاد دانستیم غیر از آن تا چه من انداز شهادت دانستیم نال بود که من بانگ دراد دانستیم صبر برگرد که من راه فنا دانستیم تفتنه خاموش که نوعی همه را دانستیم
آنکه را دشمن ار با بد و فدا دانستیم	غیر داند همه بجا و بجا دانستیم

نقش مال شایسته و ضعیف و نارسا  
تا چشم و نام تو محراب دعا دانستیم

<p>خوب گفتم که بلا چشم ترا دانستم رفتم و اینده دار حسانش گشتم هر که قانع به پیشیزی و حصیری شده است و ده چه دنیا که دید و نفع ندید نقصان تا چه از فقیر حدیثه تو ندانی ایشان گفتم ای بت بیگم ورنه مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منشن طرفه دانستیم سید هم انرا خود داد خط بهان زلف همان کامل و بلند بهان</p>	<p>داری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم بر دلی را که پراز صدق و صفادانستم گر چه شاه است منشن کم زگدا دانستم کم بهار چقدر پیش بهادانستم که منشن مشکه دان مشکه نادانستم گفت نوعی که تراست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم یاد و شناسم مراد او و دعا دانستم من ترا لقمه زدام که را دانستم</p>
<p>دل یک غم هزار دارم کوی اورا منم بلا گردان تا عزا دارم من چه کس گردد یا خدا روزیم مبادا فقر سفره خالی و ذوق خود و نهان برز بانهاست معجز آیم تا شنیدم بهار می آید آنقدر ناگه زخم بے مرهم زینکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بکه گویم که من خدا دارم یکه سیر طوف کرد بلا دارم بیکسی مرد و من عزا دارم گر سیر سایه بهادارم غم کجا شد که اشتها دارم گر چه منوسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر درو بے ووا دارم لقمه داند چه مدعا دارم</p>
<p>تا کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتم ندان وین دارم تا چه گوئی بمن که ناچارم از وفا اینکه حرف میرانی تا بصبرم چه آشتیا بپای</p>	<p>گوش بر حرف تو کجا دارم مروه سان چند دیده و دارم بهمه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی ز من که نادارم تو نداری و من چه دارم چون تو بیگانه آشتیا دارم</p>

بیاور آشتیا دارم  
در بیگانه از و دارم

<p>دارو آيا چنين كه بگره بنگي استخوانم سوزاي تب غم ميچ ناكرده لطف گويد يار</p>	<p>دل خور و خون من استلا دارم قصد مهائے بها دارم لقمه ياد آرتا چه ياد دارم</p>
<p>بخت ديوانگي رسا دارم اثر گريه ام چه مي پرسي غم و حرمان يكه دان بيني نه بگوئي تو جاي آن دارد ايم و بر ندارم از تو چشم دل گر آيد بديده نيت عجب يار اين سان كه مي درو ناكف خاك از ريش آري دار دايين بحر و بفل طوفان درد و درد دل چو روح و جسم است</p>	<p>خار بر فرق و گل بها دارم خود برين گريه خندا دارم اين جدا دارم آن جدا دارم كه بگويم بخله جا دارم روم و رومي برقفا دارم كا انتظار تو دلربا دارم از كه اسيد مر حبا دارم چشم بر رايه اي صبا دارم من نه كشتي نه نا خدا دارم لقمه در جسم روح تا دارم</p>
<p>سر كيف بگره چنان رايي بان كويشوم بر كه كام من آرد و دشمن او ميشوم پيش از اين در جام كام بود زنيامي بجا خيز و ابي كز جگر جو است خوابد كرد اثر دل اگر خواهد كه سنجيد خوش را با چون بود مرغ كام شد اگر عفا چه شد سيم سجا است يا زلفي كه غم ناكه بسرمي افكند شوخي چشمش بعينه شوخي چشم كيست چون كنم عاجز شدم بد خویش از حد گزشت تا چاه شمشير خوش خوش بر سر من ميزند آنكه حيران ميشدم زان حال زان خفا نشاند</p>	<p>گر جفا جو يار شد من هم اصل جوشوم در پلاك آرزوي خود ملاك ميشوم چشم او داند كه اكنون دعا كويشوم بهره و رآخر چهارين نخل خود رو ميشوم تير او گويد كه جز تو ترا زو ميشوم من كجا يك خطه فارس از انگ و لو ميشوم گر ز بعتي گهي خوش كيسر مو ميشوم كس چه داند چون روان دنبال او ميشوم از براي مصلحت من نيز بد خو ميشوم تا چاه من كشته آن دست و بازو ميشوم آنكه بخو ميشوم زين رو زين مو ميشوم</p>

است  
گفته چشم و گاهي جدا ميشوم  
بكره اي بركه اي بركه اي بركه اي



لقمه حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر	اگر به سیر چشم و گاهی صید ابرو میشود
بر شرط ممنون او و شیوه او میشود فصل گل آمد چون رام جا گو میشود میکنم گر شکر شکر طالع خود میکنم گرد باد از دشت مجنون میشود و ناگه بلند خواه دشمن خواه گردون خواه و در ناخواه آن شکار انداز بر گله سوی صحرای دور خال او گوید مسلمانانی نمی آید خوشم این زمانم مرگ سوی زیت سوی میکند حال آن چشم دلب از من یک پری این بس است قاتلم بر گله که برسد خنجرم را جا کجاست خاک را اگر آب گشتن مشکل است اما نه نکته شرم آنقدر کرد است محو خشتن بر چه می نازید اسکنند با و آینه بود	چشم ناما و ک زند من صید ابرو میشود دل جوگل را رنگ شدن باده را بر میشود میشوم گر صید صید آن پیر و میشود چون بخود باله که خاک آن سر کو میشود گرید کس بر زبان آرم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آهو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه و میشود یکره آست که اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من ز سر تا پا بفرط ذوق پهلو میشود سر و من گر جاگزین یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای لقمه من قربان این و میشود
دل شکستی شکست را نازم تا چه زو تیغ دست را نازم این دل خود پرست را نازم عقل یک پوشتیار مضوعی است نیت اسیدی از اجل هم و جا حرف و صف سمند او چه ناز گفت بدم رقیب بلبت مرا سعدان را چه رقیب بلبت بلند	خوش نشستی نشست را نازم تا چه زو تیر شست را نازم وان به تو حیدر است را نازم عشق مست است را نازم گفت اگر بلبت است را نازم از لبم بهت جبت را نازم ای چنین بند و بلبت را نازم بهت بچرخ و بلبت را نازم
گام زد لقمه خوش بگام اسیر دست بالای دست را نازم	

سیر  
زند شرب پرست را نازم  
تو که زدم شکست را نازم  
بچه حسن ز خلش تا بید  
دست بالای دست را نازم

<p>عبدالرزاق را نازم مژده نوزدست را نازم حرف دیوانه ات ز دوازده بجز عدم آبادی و وجود آباد گر بآن برتره فغان مرا بسل او سخن ز تیغش راند گفتش فتنه نشت از ناز تا چه خطا کرد چهره گرد چمن می پرستند جمله شکده اش</p>	<p>تا چه بستی شکست را نازم و اگر این چشم مست را نازم مژده ای گشت را نازم نیت بر جزوه هست را نازم بست اولت است را نازم صدید او گفت نشت را نازم این نو آیین نشت را نازم ایچنین خار بست را نازم قفسه بت پرست را نازم</p>
<p>مگویم جان پرورد و دل پرست نگیرم تیغ اگر امروزم گیرم و امنیت فردا نداشتم کیستم وین طرز زیاده از که بگویم چه باشد قصه سلفانی که دارم و چه هست من و بیا بیا بگویم زندگی شمرنگی بیا با کس با چه نیمه میرم از غیرت تو این جهت مرا گر زنده خواهی قصه جزوی چاره ام بود</p>	<p>ندل دارم نه جان دارم عجب بی حالیه دارم که اندر سر و پای قتل خود از مدته دارم بوحشت الفتی دارم ز الفت و حشمت دارم بصحرای جنون باشم همچون بوحشتی دارم اگر در جسم جان دارم فراوان مجلدی دارم کشی چون ای اصل من خود بدرون قدر دارم بهرم گر نوشتم می بهمانا عادی دارم</p>
<p>در نیالت که خود را محو ز بیا طلعت دارم مرا خوان زنده بجان مراوان خاک گردون خدا اگر که کزین فعل عبت دوم و صفت یکه یاد بخت مپوش خیال سرود گل دیگر برغم اهل زر قربان استغاثی خود گردم گر او رفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا باین گفتن خسته که بودم خوش خوش آن لبها و می که صفای قدرت بر آید از لبم حرف</p>	<p>من و یاد خدا را به خطا که فرصتی دارم به بستی نیستی دارم به بستی رفعتی دارم کجا قصد حرم دارم سر اسر تهبتی دارم چهار این لحظه در غمخانه خود و عشرتی دارم که باین میگوان حاجت مگویم حاجتی دارم گر او با غیر هم گشت من هم بخیرت دارم نمی بخش من بوسی و گوید بهستی دارم کشد به تن و فرماید چندان در صفتی دارم</p>

این شعر را در کتب فارسی  
نمی دانم چه میگوید عجب بی حالیه دارم

<p>بدر و درین سن ای لفته تون سوز و دل پر</p>	<p>نه دردی دارو می ارم نه بخی راحتی دارم</p>
<p>من آن دیوانه ام که روز از فردا نمیدانم پرسید آنچه جان مضطرب بنمود و بنماید من آن فرما و بدستم که داند بیستونم چو کشته نفس سرکش را کشته منکر از کشتن رو دین انگسی داند که کفرش پنهان بود نبا شد به علاج درد جان و دانه دل پرگز چرا از لفته بیزار گرد و حشت نشد یارم نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش کون خدا داند کی خواهم رسید از خویش چون رفتم</p>	<p>قیامت آمد و برگز قیامت را نمیدانم چه آرد بر سر دم دیگر دل شیدا نمیدانم شراب از انگ خون و شیشه از خارا نمیدانم و گر خون تما کردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انیم همنش اما نمیدانم این پیش آنچه بیدار شستم و حالانمیدانم ز شهرم چون گریزان گره صحرانمیدانم زین از آسمان و قطره از دریا نمیدانم چه برسی منزل من لفته اشک سا نمیدانم</p>
<p>بهین از فرط مستی رندی از لغو نمیدانم ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم اگر بود از روز آنرا که از حشرت ندانستم بگو اینم که خاموشی گرین و بگر از غوغا چه گفتمی اینکه باز اینجا بسیار سواکن مارا دلیم خون کرد و ریخ عمر کا و دوری جانان نخواهم کرد و ادا و ادا و رخشه بخون من چه گویم که آنچه میدانم نمی پرسی تو ز بهارش تو خود اوارسانی روز ما اید او خود گوئی</p>	<p>می از خون دل خویش دل از دنیا نمیدانم دل از زبان و کف از بازوی نرانمیدانم و گریست احتیاج از فرط مستی نمیدانم تو خود بگری که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خود را چنین نمیدانم چه خواهد کرد و دیگر در جهان نمیدانم که داند اینکه من چون قاتل خود را نمیدانم و گر تو آنچه می پرسی من بشدا نمیدانم پس هم لفته افغان چون کشتن نمیدانم</p>
<p>و گرای شمع چگونم چه ترا میگویم ایک گوئی ز کران تا بکران دور من باد و شمام تو جان بخش و تو تا روز قیام</p>	<p>پرسی از که بهر دانه بگردا میگویم حرف شوق ز کجا تا کجا میگویم من و خاک و بوم و شمشیر چه دما میگویم</p>

اگر چه ده گدوم شهر از صحرانمیدانم  
اگر ساغیر صحت قطره از دریا نمیدانم

تو از گفتن کرد و راه چه میگویم  
یا ز کج میگویم حرف صبا میگویم

<p>چیت جز نام تو ای جان تمامان را انچه کردی و گفتی همه کس را گفتم من جدا از تو و با هر که جدایت ز تو در بدن تا که روان بود و میگفتم قبله باز و گر گویمت از زده مشو مطلب لغتته همان است که میگوید پیر</p>	<p>روز و شب می شنوم صبح و مسا میگویم وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم غم جدا در و جدا رخ جدا میگویم در دمان تا که زبان است بیا میگویم گر منت عمر چیا جان اوا میگویم یا دگل میگویم و حرف صبا میگویم</p>
<p>کوستانی اگر این بشما میگویم میتوان دید که از پرده که بناید رو بودنت چون بفلان جا مستحق اکنون ایک گوی نه کسی دید خدا را هرگز چه بگویم که چسان می شود بر خارش غیره را آنکه کشاید بجز او کیست دگر من و حالی که حکوم دگر اینهم بشنو انچه میگویم از نکردن میگویند اینکه بر بندگی گوش من با و نهوش</p>	<p>که منم نیز سلیمان بر یا میگویم میتوان یافت که در پرده چیا میگویم حال انجا تو میگویم و او میگویم دیدنی نیست بختی را که خدا میگویم هر حدیثی که من آید یا میگویم حال دلشکی خود را بعبا میگویم بر چه کس نشود ایوای چرا میگویم وانچه میگویمت از صدق صفا میگویم لغتته بندیت که هر صبح ترا میگویم</p>
<p>ناله گل شوم نه غنچه شوم نه صبا شوم در بزم یکدلی چو زود و ذکر اتحاد انصاف سینه چاک می خود تا بجه دهم او پیچید ز حال من و زو جدا شدن این را خدا گواست که در در طاعتش شوم سودی کلید سعی نه هرگز دید که من تا بند رو چو ابل ز راز نام مدعا رفتم که دوزخی شوم همچو زاهدان</p>	<p>گریم بحال خویش و چو شبنم فنا شوم گویم که او شدم خود و بر خود فنا شوم قربان و نگار می خود تا کجا شوم نوبت بان رساند که از خود جدا شوم بر کشتی امید خود از نا خدا شوم قفل امید خویشم و اصاله دوشوم زین به چه دولت است که بعد عا شوم تا چند از ریا بدر کبریا شوم</p>

ایستاده  
آوازده قطعه و بالی با شوم  
گر از غبار توین شوم و خدای شوم

<p>هستم بکار خود من دیوانه بهشتیار چون دامن امید خود از دست داده ام</p>	<p>گویی می که یار برو من بیا شوم با غیر گفته دست و گریبان چرا شوم</p>
<p>اگر میم پسند از و چون جدا شوم رفتم که در خودی نه و گریه بشوم دانی چه خواستم من از تو که بگفته ناگفتنی است حال زمان و زمانه میخواهد آنکه شوی بختم بهر لباس مستقبل است جان من از ناخیم عیان بهر خدار ما کن از بند خود مرا تنگ من است خواستن از چرخ کام دل ناویده روی تو چه بگویم چها شدم آید اگر چه گفته نسبی ز کوی دوست</p>	<p>گر کام من چراغ شود من بیا شوم گر خود نما شوم چه قدر بد نما شوم عشق شدن اگر نتوانم وفا شوم بیگانه کی کجا که با و آشنا شوم از سایه ام گریزد اگر من بیا شوم خوار از تو محرم شدم و عمر ما شوم کافتم به بند غم چون بندت را شوم شد کامیاب از و چون کس من چرا شوم بے پروه چون بنیده و رانی چها شوم آرد نه بوی دوست که چون غنچه را شوم</p>
<p>نیم بهایه با خود زاوه چشم تری دارم ز عمری و نشین بود کینت ایفادت من هزاران مرده آوردند بیرون از کفن بهر مثال بے زردی بهر چرخ اینجاست جای خوش چه گفتی اینکه در دما کی از دیگری خوشتر وصال دوست که از سنی دشمن حاصل گردد مرا ای آنکه برتری شناری حق اگر برتری</p>	<p>منو الله قطره اشک گرامی گوهری دارم و گریه گو ای که گفتی با محبت هم سری دارم دی که کنار فرمودی لب جانپوری دارم ز دل زور زدی آوردن من بال و پری دارم تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم چراغ آرزو گوی برای هر صری دارم بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم</p>
<p>ز آن عیش بهی که چه بر ما محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عبادت داری دارم بکام من می گردد اگر این چرخ مینای</p>	<p>اسید و آدم اما که که گویم داور می دارم و گر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفر می دارم ز چشم مست ساقی آرزوی ساغر می دارم</p>

منو الله قطره اشک گرامی گوهری دارم  
و گریه گو ای که گفتی با محبت هم سری دارم  
دی که کنار فرمودی لب جانپوری دارم  
ز دل زور زدی آوردن من بال و پری دارم  
تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم  
چراغ آرزو گوی برای هر صری دارم  
بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم

<p>زخم دور دل ایما صفهان زان سخن آتش میرس اینم که خارت ریخت بر کمر کار شخصی بیابناست خط که قسم از غرب نوشت چهره پرسی لقمه از حالم بدین افتاده درام</p>	<p>رود حای که ذکر دل بگویم اگری دارم ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خودام وز در کثوری دارم بمنزل چون رسم در بر قدم غارگری دارم</p>
<p>خارم اندر دل جلاند سرستان کردیم خاکساری را فد اگر دم که گردانید بود خوب گفتم اینکه زخمیت بستم به شد کردن میرسان توکل خود خدا بود است و لب مروه را اردو گور و این نمی فهمد کسی ایک بستی شست سویی غیر اینهم یادوار ایک پرستی چیست آن کز وی پشیمان نمی گر کم برسد بنای خانه بنهادی بجای داشتیم فکری که یارب پاره پاره چون بوم زنده ام من تا که باشد در بیداران را</p>	<p>آتشم در سینه ریزد گل بدانان کردیم ورنه میدانت یزدان هم سلیمان کردیم ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردیم مست به حاصل در اینجا فکر سامان کردیم چیت پیدا کردیم زان بعد پنهان کردیم لذتی دارو و گر تفریق پیکان کردیم پیچ ناکرون زمین و زل زشیمان کردیم پاشخ آن روسوی گور غریبان کردیم لاغری داشت خوش تار گر بیان کردیم کم ز خون کرون نباشد لقمه دران کردیم</p>
<p>نسبت چشم که یان باغزالان کردیم ایک پرستی باعث اینگونه افغان کردیم ایک دانی همه از چندی دگویی چاره نیست کفر و در کفر آنچه من محروم از و حاضر دارم آنکه زخم را هم آغوش نکند و کسی است در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام اودمی کنیز ناز گوید یا دشمن جوهر مرا روی خود بنهائی دگویی که انجاستش بگو غایبی بود است خواری را بهای تو ناشناس</p>	<p>بیه لطف شهر را با شند بیابان کردیم چون نیاری یا و آن توفیق چنان کردیم چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردیم نفع دید یا چه یزدان در مسلمان کردیم شوق بوم و نه چون همدوش چرا کردیم مصلحت نبود در گریبان ایمان کردیم لطفها دارد فراوان یا و نیان کردیم خوب می آید ز تو ای شرح چیران کردیم در چه مذہب جانیز آمد خوار زینان کردیم</p>

بیت خالی از اخباری سیرستان کردیم  
بجای نیت برادر گلستان کردیم



نکته رس بر کسی باشد جهان من جهان من	نقشه را در گریه آرد و کمر طوفان کرد و غم
شوم پشتر از داوید و یادی که من دیدم گهی شکفت ز میان کس ز دید عشرت آبادی بیکدل القدر تا غم زهی قدرت زهی قسمت ز چشم دجله بارید و دیدم خانه را بر جا تو ای کاکه در صفات شیخ و فقر تا سپیدی کنون آسوختم از یک سرخو آن تازه افسونی همان یکفره کو شاگرد و گرداندا جل را هم چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دیگر آن نشان ومی کرد و گوش کرد و دیگر گون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی نقشه بکین بود	نه کمتر از مسیحا بود جلاوی که من دیدم چهار شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه بنید هیچ بیانی دل شادی که من دیدم چه خانه کس بنیاد آه بعد اوی که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم و گر بنیم خداوند پریراوی که من دیدم بفن جانگسالی کامل استادی که من دیدم که بنید شان صبر است بنیادی که من دیدم سیرس از وستان وقت اداوی که من دیدم گرفتاری که خلقی دید ازادی که من دیدم
فلک میگشت گرد و طغی استادی که من دیدم هنوز اندنه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو عجب محنت کشی بود آنکه او را دل بهیوانند تو خود دانی که خوشش را چه ایل دیدی نامند اسیران و فارغ غنایان و لشکر خواهد و است کشت چشمتی تو همچون منی گرامی دل شیدا انگام را چه بخشد زلف نور مهر و مهر بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از پس بود عدو گر اندر این مضمون دل در طعن کشاید چه دیگر از قبیله دنیا نه بنید هیچ کس زین پس	ملک راهید خود میکرو صیادی که من دیدم و دصد بخیر با خود داشت جدادی که من دیدم مزاران میستون قربان فرادی که من دیدم نه بنید هیچ کس باوی سجز باوی که من دیدم ببارغ و لکشی سسر و آزادی که من دیدم بملک آرزوین حسرت آبادی که من دیدم بشعر خوش از ان عین عطا صادی که من دیدم سور در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم عروس در دراجون نقشه داناوی که من دیدم
کس نسید اند که در مردن چه راحت دیده ام	گور میداند که در تنگی فراخت دیده ام

که دید از غم نشان خاطر شادی که من دیدم  
سر اسیر برانی بود و یادی که من دیدم

و از دستهای استغاثی که من دیدم  
فی نفسی بجهت هم پر زانک دیده ام

<p>بن چه بنما بدعاش کید و ساعت را فرقی می فتنه بر حال کما هم می شود آینه زار برده ام ز صحت نه چون خوانند صحت برده شکی از اعدا نهم کایان همان پر کینه اند غم غم دارم از آن کانه بانه می رسد تر زبان در عکس قاتل چون نه بر حضورش بود</p>	<p>صد قیامت در فراق یکد ساعت دیده ام نسبتی از بسکه میدارد بخت دیده ام دیده ام تحت نه چون نامند تحت دیده ام در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام ریخ بر ریخ است از آن کافت برافت دیده ام لقمه را عضوی نه بر گریخت دیده ام</p>
<p>ز ادا انیم کوان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سهوا اگر باری باین عجلت مرو خار و چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو دین خود را بصد عیش و نشاط خود فدا چون کنم یارب فرو نترزان و در دامن ایک پرستی لقمه را حال انمی بنم چه شد</p>	<p>تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام ای گل تر از تو می یابد طراوت دیده ام مسکه صد عافیت در یک صیبت دیده ام بر قدر با دولم دار در رقابت دیده ام بر سر کوی تیان یک تازه تر دیده ام</p>
<p>من ز گنج شایگان ریخته ام از عیان و از نهان ریخته ام قلزم می نیست چونم در نظر دوستان هم کم نیند از دشمنان تا چه از ابل جهان را نهم سخن یک دعای من اثر پیدا نکرد بلبل آبی کشم آتش فشان میرم و گویم نه نجد که خضر من چه گویم داند این را بر یک قصه را غلط کنم من مختصر لقمه خامش تا چه دلدار و دل</p>	<p>من ز ریخ بیکران ریخته ام تا جسم و تا جگر ریخته ام زین کران تا آن کران ریخته ام نه بین از دشمنان ریخته ام این سخن بس که جهان ریخته ام از دل دوست و زبان ریخته ام چون کنم از اشیان ریخته ام من ز مهر جاودان ریخته ام کز فلان خوش و فلان ریخته ام میرم از قصه خوان ریخته ام از مکن و از مکان ریخته ام</p>

کتابچه  
از دقایق و دستان ریخته ام

<p>منه بهین از آسمان بخجیده ام چون دلم گفت از فلان بخجیده ام من از ور بخجیده ام حد بارش از زمان وصل کان را بوده است گر زخم از یوسف و یعقوب حرف خضم جانم زندگی و زندگی میردم تا جایی نو پیدا کنم گوید از حسن بیایم بخجیده است با خط طهره اش گرد و طرف راضی از وی گویم خوش را تغش خواند شعر خوشی پس بگو</p>	<p>بلکه از کون و مکان بخجیده ام گفتم از بخجیده کان بخجیده ام هر که گفت از دبران بخجیده ام بجو در پی هر زمان بخجیده ام گوید از پیرو جوان بخجیده ام مردن است الیه بخجیده ام از کران و از میان بخجیده ام از چنین حسن بیان بخجیده ام من ز آتش نا دخان بخجیده ام باز چون بینی همان بخجیده ام گویم من زین فغان بخجیده ام</p>
<p>میردم از خوش تن چون یکد و ساغر میزنم اودم دبحم جو خنجر بر گلویم می نهند نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر قطره اشک مرا چون آونی سنجیدیم مدحت شمشیر بران تو بشو سینگیم در تلاش مقصد خود بوده املش قدم یار من بخون برادر کین از بس بجاست داور محشر دهد تا داد این دیوانه زندگانی را اسلامی است از گشتن جدا بود جان بیاب جانا را جگر کردم کبر تو اگر دریای عالم و فضل هستی روزی</p>	<p>اود گری برسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نغمه الله اکبر میزنم جویمت اما نسید انم کرد در میزنم چون کنم میگرم چشمک با خنجر میزنم خو طه در خون شهیدان تو بگر میزنم گو میا خاکم قدم در راه صحر میزنم لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم بچه با چاک در دمان شتر میزنم چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم دل جو مظهر میشود و سبک بد لب میزنم من خبابم دم زبستی لغت کتر میزنم</p>
<p>دید باید تا چه بیه اندازد ساغر میزنم بسکه دست از خود نایه اش بر سر میزنم</p>	<p>من که در بر ساغر می فال کو شتر میزنم سنگ بر آینه پیش سکر میزنم</p>

شاه تهماسب بیاد صاحب خنجر میزنم  
بیکبار دل شک از خنجر شتر میزنم

<p>بست اگر لفظ حیات از این میخوانم حیات خواه این شد خواه آن مقصود پس بگویند مصرعی باشد که در وی وصف مرگ افزون بست پس میروم رفتن بهر حاجت بروری تا چه راند کس سخن از کفش زین پیش من در جواب آنکه پرسندم هنوز چون دلت مختر نوچه بر پا زین سخن خواهد شدن زده ام من زده اما زده خاکش درش لقظه اول نا امید می هر بروی میزند</p>	<p>من که نقش نیستی بر سبستی اکثر میزنم گر نه او خنجر زنده خود را بخنجر میزنم درنگ جان سودان آنکه نشتر میزنم میروم وین نقش را بر سنگ هر روز میزنم فقر می بوسد سر پاست که بر زر میزنم می نویسم دفتر دلتش بد فتر میزنم از خرام آنکه گداید راه محشه میزنم زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم مخضر قتل امید خود و قسم گریزنم</p>
<p>بگز شستم از وجود که سپهر عدم کنم کو کعبه کو کشت کجا شده کجا وزیر دیگر گشتم اگر بضم خانه بکد و جام جز نفس خویش دشمن من نیست کس بر سنداب جو ز خویش ز شکرم قیاس کن ای آنکه داری اینهمه مشق فراموشی شگفت طبع تو اگر ای لقمه زین غزل</p>	<p>سپهر عدم غلط همه سپهر ارم کنم رفتم که پشت خود بسلام که ختم کنم بیند سحر منم که صندرا صندرم کنم بر خود شستم کنم چو به شستن کردم کنم شکر تو به به کنم و دوسبدم کنم کنم تا چند یاد آنهمه قولی و قسم کنم کنم بشن می و اگر غزل نور قسم کنم کنم</p>
<p>گر بهت نزد پیش صفتهاست غم کنم ان غم گر سنده ام که ز پیغام غم خورم تا پیش انضم چه وجود است حور من یک گدا و اما به ام این دلق و این بخش جز این دگر چه بخشم بربان ایینه من که بر تو سکن در تو و خدا یاد آرا که غیر چه گفت کنی چه کاه</p>	<p>بسی بیشتر ز پیش که کم تر ز کم کنم دان رم کنده ام که ز آرام رم کنم بیم چو خلد ناز به بیت الصنم کنم سلطان نیم که ناز بجاه و چشم کنم حاصل ثواب آنچه ز طوبی حرم کنم جامه دگر بخش که نام تو جسم کنم گفتی که کار لقمه به تیغ دودم کنم</p>

اینکه من زان جهان محبت کنم  
بختم بهای دردی در دلی که تمام

<p>حرفه باد اگر ز شکایت رقم کنم ز آنکه سید بی تو کنون صابرم قرار سیکوی ای که آنچه تو میخواستی شد گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو چون را نیم زور و روم آواز سادگی دانستم این که دیدن من دارد از تو برغم او فزایم و گویم وصال کو گریدی نوشت که شعرت نه خوشحکان</p>	<p>چون دست خود و گره ز جملت قلم کنم من نیز هم ترا بوفای مقسم کنم شد بر چه شد چه شکوه ز بخت و تو هم کنم گفتی که ابدان خودت محترم کنم روئی امید بوی تو در هر قدم کنم قیس آن زن که گفت عرب را محترم کنم از عمر خویش بر چه شب هجر کنم کنم من نیز لقمه شیخ قسبم را علم کنم</p>
<p>چون نهان ماند و گریه شد با بان صبحدم کس چه داند گریه را تا اثر باشد و چو وقت تا من دیوانه را شام بلا آید چو پیش شعله طور و بران دودی چنین خوش بخت با و خوش ابرنگ گل در شلفن می بجام ایندم او ای کاش خیزد لاله ساسا خرف عمر ما باید که این دولت بستان در دست صبحدم بر خیز گردان از تری بشو ز من آفتاب شرم قلم زان ترکان گرفت تا چنان آینه بر گف زلف خود را راست آمد لاله بر عهد که پرسد و گریه می کجا بازیم میداد یارب یا واقع بود راست تا چه حیرت زان رخ ز گلین بوسه داده جام بر کف شیشه در بر گل سر نغمه طلب زاهدان را نیم اندم عازم ویرستان مطلب چون آفتاب ارم و گریه از دل برون</p>	<p>ساقیا جامی که شد اینک با بان صبحدم فیض می بار و ز جبر شیم گریان صبحدم ویده ام آینه دارد و دست خواب صبحدم لطف دارد بر رخ او زلف بجا صبحدم از کف من بر دول مرغ خوشنشان صبحدم تا چه دارد و نوبت اندر گلستان صبحدم با سیمین بوسه می گل در گریان صبحدم اینکه از کف میدهد بی هیچ نادان صبحدم کرد از خط شفاعی تیر از ان صبحدم بود حیران شاکه این دل پریشان صبحدم تا پیشیا نم کند آن نا پیشیا صبحدم شکو امیکر و غیر از نام بجران صبحدم بود گوی گل ز شبنم لب بندان صبحدم در چمن میرفت کافر با چهره امان صبحدم تا چه میخواند یارب شب نشینان صبحدم اکنده تا شور در ایران و توران صبحدم</p>

از کف آن کو که در گل بر امان صبحدم  
جاک از شوق که سب از ویران صبحدم

چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم	من نخواهم هیچ چیز و در جهان صبحدم
ای خوش بخت قتی که کش بود در قتلگاه	تن بر سر شاخه در سینه پیکان صبحدم
شد ز دیوار دورش بیدار از آن آفتاب	گشت چون در خانه آینه حیران صبحدم
انچه با پروانه شب تاب کند پوشیده نیست	تا حیا از شمع بگیرد تا دان صبحدم
شام و صبحم بر در او در عجب تختی گزشت	شاخه دهن من گشت بود در بان صبحدم
شبش داشت مهر و لطف بن در خود کشید	در چمن از تشنگی بلبل بود طوفان صبحدم
گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل	میخیزد از عشق نعمتهای الایان صبحدم
شام با تم خوشتر از صبح عیدای روزه و آ	ایخو نشان شاخه وای بدان صبحدم
چشم که در کش جانان راه ایمان میزند	می شود این نعمه خوشتر از کمالان صبحدم
یار دمی غیر منی سازی من حیرت کشی	می شود مهر و کار خود بر انسان صبحدم
صبحدم در دویم آن خوشش بلا شامگاه	همکار حسرت و بهوش حیران صبحدم
تا چه برسی رونق را این زبان گوی منم	مهر خشان سامگاه و باد تابان صبحدم
من ندیدم در کتابی این چنین تشبیه تمام	ایخو نشان چشم سفید پیکر کفان صبحدم
بشکند از سرمه کافور در آن سینه نیر	می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم
شب چنین بگذرد که کف از روزی بگری	انچه اثر دارد و عاقل ما غریبان صبحدم
حال بیمار شب بجزرت بگویم خود مسیح	در دوا ندیده میگوید که دران صبحدم
گفتم این خود گفته بودم من در ايام فرها	مطلعی خواندند چون شبانه داران صبحدم
سیکشی بامی پسندی که تو جانان صبحدم	بست نا شایان بهر وقتی و شایان صبحدم
داشت جام ظمیت کان خضره ساقی سید	شد چرخ مرده ام را آب حیران صبحدم
بود جگر آن نشاط تازه روزی یا مرا	ایخو نشان آن جام و مینا ایخو نشان صبحدم
ساقی زنگین او او جام گردان پیه به پیه	بلبل درستان سرو من غزلخوان صبحدم
دیدم در خواب کامشب بخت من بیدار شد	چون شدم بیدار خود می بود از آن صبحدم
تا می گشتم ملاک از دست این شبهای تار	کاش می بودی هدوی ظلمتستان صبحدم
پیش او آینه من دیدم و گردن درو	کس چه داند که چه بود آن شوخ حیران صبحدم
و عده شام و پیش رقیبان زانکه باز	ناید و بر یا سس من خندند اینان صبحدم



<p>گفتم این شبنم که بینی و افق برود ای شبت          ریزد آرد و ندان به پیری از دین باشد          خلعت کفر مرا خواند همان در پوزه که          گفتم از عمری سیه و خضر شقایق تواند          دولت دنیا بهمان باشد باز اریست          لقمه هم دیوانه شد چون از خون پیرید</p>	<p>بلبله چون خواند گل را پاکد امان صبحدم          انجم جریح از نظر گردند پنهان صبحدم          دایم که بر کند از نور ایمان صبحدم          گردی چون بخت آتش بران صبحدم          شب به شب ماند و باشد گریزان صبحدم          خاک از شوقی که می سازد گریبان صبحدم</p>
<p>چون سایه بیت کی نکشیم          کشیم نه پیچ تا نکشیم          بر کشنی خود بقلم غم کشیم          جایی که شد از زوی ما خاک          گو طرح جدایی آسمان ریخت          جز خاک بروی ما نمی بود          دالی که چه بوده ایم اینجا          بودیم چه قفل ابجد ایوای          غم بود بسی به یاد شای          که یار ز خود نبرد مارا</p>	<p>کشیم بر نهان نکشیم          کشیم و دیگر چه نکشیم          زین به چه که ناخدا نکشیم          که بود که با هوا نکشیم          از هم من و غم جدا نکشیم          چون آینه خود را نکشیم          کامی که گوی روی نکشیم          کز پیج حکیم و نکشیم          شادیم که یاد نکشیم          که لقمه بخورند نکشیم</p>
<p>با خویشیم آشتا نکشیم          زخمی که زوی نبود کاری          تا بوی گلی بهانه پیوست          سفون تولد کجا نگردد          گفتی که برسی از بلا          این نکته ز چشم خود پرس          بر چند ز جسم جان را گشت          تا خاک و رت بچشم ما بود</p>	<p>بگانه کرد اگر نکشیم          ما کشته این جفا نکشیم          آواره تر از صبا نکشیم          قربان تو ما کجا نکشیم          گویا تو مبتلا نکشیم          گشتم خراب یا نکشیم          ما از قفیت را نکشیم          شرمند تو یا نکشیم</p>

تا از دل جان نکشیم  
 با درد تو آشتا نکشیم

جای که عسکری بود و خواری مستوری او نکشت مشهور ایکاش که لقمه نیز میگشت	گشتم گس بهار گشتم رسوای زمانه تا گشتم بے فایده ما فنا گشتم
اگر چه من همه اسرار بجز برداشتم حرام با و بمن لذت حیات ابد بزار بار ترا بے زبان رقم کردم پیرس تا چندی پیراندم چو خواس خضر حیات مرا تنج کرد ما بے خضر تو ای نصفه کامم بخود چه می نازی در کرم چو کشای درستم فهم فلک شود چنان زار نالیم در دهر بگو در که کم خود گرفتیم از حد پیش	چو سر کنم رم عشقش نه پانه سزدانم اگر ز مرگ کسی را عزیز تر دانم زبان خامه ازین گفستگو نگر دانم چگونه شوق ترا کم زبال و پیر دانم خوش آن زمان که می لذت میخردانم رسیدن تو بسا حل چشم تر دانم ره امان چو نای ره خطره دانم کر از حال خود این لحظه بے خبر دانم تویی بر آنچه ترا لقمه بیشتر دانم
من آنکه نخل تمنا بهین جگر دانم حدیث تنگی آن گر چه مختصر دانم گو در که دیگر گویم و در که واسی بمن و که نتوان بهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد چه پرسیم که چه ایضای پرستش تو اگر چه بهچندان نیست چو من اما چگونه دل با مسید جواب نامه بجه سناز لقمه بصری که داری اندیش	نه لقمه بے جگر را کم از شمر دانم و مان تنگ تر آمدن گهر دانم چه گویم که دیگر گوی و در که دانم من آنکه بخت دستار در سوز دانم بر اید آنچه ز سنگین دلت سحر دانم یکه ز پا بهوایان وره نور دانم تویی درون دل من من اینقدر دانم که قسمت خود انداز نامه بر دانم من آن نیم که چنین عیب را بر دانم
بان بچی که از اغیار دارم منجم غیزین دیگر چه عزت دامد ناله بین دپه به پناه	چه اسید بهی از یار دارم بیای خود سر بر خار دارم کجا خود را می بیکار دارم

حدیث اول آن که مختصر دانم  
عینیت است از بیخیر و شر دانم

حدیث اول آن که مختصر دانم  
دل چون ساغر شاد دارم

<p>             زین بخت خویش و چشم خویش              تو باغ آتش هستی داری نه چند              خدا آگاه و اظهارش حاصل              سویی گلزارم آخر که کشتی              بدای کش خرد و دین نه برگز              گوید نقشه کم در خانه باشی           </p>	<p>             که این خوابیده آن بیدار دارم              که من با خویش تن بیکار دارم              کجا در طاعت استغفار دارم              گلی دلکش تر از گلزار دارم              قیامت گری بازار دارم              هانا جستجو بسیار دارم           </p>
<p>             غم دوری نه آن مقدار دارم              من و فقری که باوی کار دارم              رود هر جا که ذکر مرگ گویم              نماز شبی چون بنیم ریاضی              بیازاریدم ای آرام جوان              بخش گیر بسندم چه داری              بود آن غمزه غماز و عجب بین              ندانم کواجل گویم که خوشتر              پیروزتن گو با نقشه دمن           </p>	<p>             که گویم طاقت اظهار دارم              چه خوانم فخر کردی عار دارم              تنها دارم و بسیار دارم              چرا بر لب نه استغفار دارم              که من آرام در آزار دارم              چه دارم بس بهین اشعار دارم              نه چون او محرم اسرار دارم              بکف تا ساغر سرشار دارم              نه او پای و نه من رفا دارم           </p>
<p>             دل از همه خلق برگزینم              کمر مشم که ماکم خویش              مایه در از اجل تو گوئی              گفتم زماست بر تو خشک              برکتش با گرفت هرگاه              زین گریه سخن زلفت یکجا              دیوانه عاقلیم شکست              گفتم لب نگر بدین حرف           </p>	<p>             یکبار در هزار در گزینم              از مهر تو بیشتر گزینم              از نخل دعا شمر گزینم              جاب که به بحر و بر گزینم              او تیغ نه ما سپهر گزینم              عالم همه در گداز گزینم              ما دامن دشت اگر گزینم              بادام تو در شکر گزینم           </p>

از آن رنگ در گزینم  
 مایه ز نامه برگزینم



تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش  
 هرگز اویدم بنگار چاره گریان بوده است  
 جان فدای مرگ تو گفتا ترا من چاره نادر  
 مشکلم نیست که گوید تن آسالی گزرا  
 می شنیدیم بیکدیگر خاکساری را صفت  
 گفتیم آن به آن که گروم بزرگان در روز جزا  
 نه همین بیدار گرداد اگر بیدار شستم  
 گلستان دهرش بر یک فروس و من  
 چون منش گویم که جانان مظهر در دم بین  
 تا چه بید بود چون آمدند از وی هیچگاه  
 بود جای جمعی از عاشقان کرده کار  
 قیس گو بسیار در دیر نگشت اما نیافت  
 یار چون گفت از چه پیدا بوده زخم زخوش  
 پیچ عاشق از دل خود بچکبدر برگزنیافت  
 تا چنان ایمان مسلم خوانم آفتان را که من  
 ای از ورم ترقی احسن را دانی کرا  
 غیر هرگز از شکر آوده حلوان نیافت  
 طرفه بین من زیستم در شکم اسکندر برود  
 کردن آن چون نماز در روز هفت روز  
 یار هر که گفت من کس را نکردم و افکار  
 یافتیم این مطلع از طبع خود و گفتیم بنیر  
 زلف ایشان آنگه است آنچه از کویان یافتیم  
 خانه را کردم و دل آنگه که دخت شد و چار  
 در همه افاق گوازیس گران گردیده بود  
 خندا بر سر و سبیل طوق در خیم زدند

خود جگر خون شد مرا هر که که دند یافتیم  
 غیر زخم خود کرا امر و خندان یافتیم  
 گوینا از مهر در و خویش در مان یافتیم  
 دین و گزشتن کرا اسان هم نه اسان یافتیم  
 رفتیم آنجا سور را گوی سلیمان یافتیم  
 بعد قتل خود و چو قاتل را پیشیمان یافتیم  
 ظلم را هر جا که دیدیم به ز احسان یافتیم  
 خویش را زان گلستان بر چیده و اما یافتیم  
 گوید از شوخی که مظهر جانان یافتیم  
 شوق را دیدیم خجیل وقتی که حران یافتیم  
 من ز لیا را در آنجا مرد میدان یافتیم  
 لذت من آنچه از خار مفعیلان یافتیم  
 معنی پیدا تو پنداری که پنهان یافتیم  
 آن شکستن تا که در عهد و پیمان یافتیم  
 صد مسلمان یافتیم اما نه ایمان یافتیم  
 ماه تابان می شنیدیم مهر خشان یافتیم  
 بر چه من لذت زرم آوده نشان یافتیم  
 آب خنجر نه تو گوی آب حیوان یافتیم  
 بر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتیم  
 منت ایزد را که من در سینه میگان یافتیم  
 گل ز گلشن زدم و کور از کان یافتیم  
 دل بجهمی دادم و باز نش بر پشان یافتیم  
 شهر را گفتم و عا هر که بیابان یافتیم  
 بر لب کوثر چو رفتیم با ده از زان یافتیم  
 عیش سیر بوستان در کج زندان یافتیم

مطلع

<p>تا چه دید آفتابیت اندیش در جوان نهاد          او نرفت اندیشه باری چه شد اندیشه پیش          این چنین بیمار جان برب و گرد و هر کسیت          و او زین بخت آرزوی وصل او بود و اول          تیغ خواهد زد و بفرق و تیر خواهد زد و بدل          تا چه رنج کس ز تویم تا چه کس ز بخاندم          من نخواهم آمد آن رایج و او گوید این          ساوکی بن با چنین عصیان دوم خندان          چون من استغنا الی بر گرد و در نصیب          در تلاش آن شدم زین خاک که اسوی برشت          بر مرارم خوب گفتم ایست که چندین خوابیت          ای که گوی بر چه گفتم در حقیقت باشد صریح          ای که گوی گفتم از آن که از غم جان بده          بود در بان تو بد خو چون شدم سوخت          کام ما جستم ولی از یافتن باز نینهار          ای بد حال سخن اکنون که اگر گویم که من          عرفیم ما و این دوران نیاید در نظر          کس بران نگرفت آموگفت چون با او اسیر          نقشه بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز</p>	<p>عاشق مجبور را مهنون مجبوران یافتیم          غنچه را چون آفتاب در گردنمان یافتیم          من میبارا بحال خویش خیر آن یافتیم          ناگهان آمد کز آن بیداد فرمان یافتیم          سطلب او هم ز ابرو هم ز مژگان یافتیم          غویش را هم مرغ و هم مرغیان یافتیم          کا بنچین مهنون نه اندر هیچ دیوان یافتیم          پیش آن داور کرد و خلقه بر آسان یافتیم          رفت چون سال غنا را میرسان یافتیم          هم در انجانی نشان هیچ انسان یافتیم          مرده بودم ایفای محبت جان یافتیم          از صریحت بر لب من کذب و پنهان یافتیم          باز گو کان تیغ را شیرین تر از جان یافتیم          بر چه زوی یافتیم من هم ز رضوان یافتیم          در عدم هم نه نشان ای که مجبوران یافتیم          هم سخنور هم سخن رس هم سخنندان یافتیم          هیچ مدوحی که گویم خانان یافتیم          شوقی چشم توان چشم غزالان یافتیم          اگر نغمه ای که کافر را مسلمان یافتیم</p>
<p>ای که دل را خواندی الفت در کین          هر که از چشمیت کجا رخصت گرفت          تا چه با آینه اش هم صورت است          نیست اصلا استقامت بر عقل          تشنه جیت از ناؤ دیگر بر چه پست          نیست عاشق آنکه گوید بده پست</p>	<p>الفت دل بود کلفت در کین          شکر جاننازان شکایت در کین          دل فدای چشم حیرت در کین          قاصد خوابان قیامت در کین          ما و لای واریم و حیرت در کین          کین معشوقان محبت در کین</p>

چو سر او است خسته و در کین  
 در کان زلف است طاقت در کین



<p>خنجر از این گفت و گفت از شما با خود و آن سخاقتها که داشت تو تنها در فصاحت بی نظیر</p>	<p>بسی دور آن فراغت در کین دل ز خود رفت است بهت در کین لقمه شعر تو بلاغت در کین</p>
<p>ای جراحتهای راحت در کین تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست و از جگر هم رونمافت تو زبان لبستی و گفتی اهل را نه بر خیم از جا که هر جا بگریز میش تو شیخ آگهیست و پیش من که مرا هر چه حقیقت یافت است گو برو ز نهار بنزیر یم ما من بر لقمان نیز می گویم سبک میروم قسیران این بیگانه</p>	<p>مرهم راحت جراحات در کین زندگی بود است خجالت در کین خنجر قاتل مروت در کین یکه خنجر و یکی حکایت در کین عزالت عفت است شهرت در کین آگهی صیاد غفلت در کین من مجازستم حقیقت در کین آنمض کو هست اصحت در کین جبل را بود است حکمت در کین گر نباشد لقمه طاقت در کین</p>
<p>ساعت یار است مدت در کین ای خوشبایده شفق در کین بخت من می بود کاش از مرگ گان پرسد از من کیست صیاد دولت رحمت از خوابی باز رحمت کش ای بدشمن خنجر کین آخته عافیت جواز مصیبت به خبر جو را و با غیر شفقت در لب برگدازد و یک خود سلطان نشانی خنجر معشوق کنده در کنار</p>	<p>دعده ساعت قیامت در کین ابروت خونریز و چشمت در کین مردگان را خواب راحت در کین ای خوش آنمض لطافت در کین رحمت عنای رحمت در کین آرزوی من مشهادت در کین عافیت ما را مصیبت در کین میرا و با من عداوت در کین هر خواست را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین</p>

اسیر  
شده خرابیهای من معمار من  
گاه بپوشد در دوازده بار من

اسیر  
شده تو شد و چو این گفت بیا که بچنین  
کردم از دوازده بار من رفت ز جا که بچنین

<p>ماجرای چشم دریا بار من هست اجل انکون از کار من رو نماید چیرش آینه بیان کار تا سر کرده ام از حکم عشق غیر خون دل چه نوشتم ساقیا در چنین حالت بین چون بپزد آتش از دغم سمندر میخورد چشم خود را من بکنم ز گداز صفت کتر از کمتر بود اینجا که در شب لقمه چون پرسید چوئی گفتی</p>	<p>چون پرسی از درد دیر با که دیگر خراب و پیکار میخورد بشنود طوطی اگر گفتار من عشق بوده است از ازل ز بار من دیده تر ساغر سرشار من خنده بر عیسی دل بیمار من وید باید گرمی باز آرم من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دشوار من شد خرابیهای من معمار من</p>
<p>هست چون بیدر دوازده بار من هر قدر کار ام من آزار من رفته ام در خار زار و گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دینار و در هم من دواغ کس چه دارد از زوار من شوم بیکایای اینک بر دارم کشی روی من بین حال من اصلا پر میردی امانه از دل پیروی بستگیا را مکن دیگر بخیل لقمه از غم چون جدا کنم که غم</p>	<p>بشنود کم اند و بسیار من آنقدر اقبال من ادبار من خاندان را اینجا بود گلزار من یا هم باشد کی ز اغیار من دل غم من خود در هم دینار من کاروان عشق و حشر بار من غوب داند داور داور من گردوت معلوم بے اظهار من خوش بزی ای سرو خوش رفتار من ایکه پرسی از کثود کار من یار من و لدار من غمخوار من</p>
<p>صبر چه بستم اضطراب و ادما که بچنین بود بیان دلم بخون زد و سر پا که بچنین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باو</p>	<p>باز چو رفت و کرد دل رفت ز جا که بچنین نواستم از جهان روم کرد و عاکه بچنین زنده نماند کس بدهر جان شما که بچنین</p>

<p>چرخ را از افرا در کنی تو باورش          دل نگر که وی نمانده بابتی و جانی          گفتش افکنی چنان طایر سدره را بخون          او چون بقتل مدعی بست میان و گفت مان          مستی و رندی مرا طعن زون کدام کش          ساقی ما تویی و گرای ملک این عطار کیت          قیسله ناز غیر تو کیت بغیره ات قسم          خواست می که از فلک عقل بلند یابی          کشته ذوق گفتیم تا چقدر زشت است</p>	<p>جان کسی دیگر با کرد ترا که همچین          رفت ز خود دیگر با گفت بهاکه همچین          وز چه ادا سنان کشید آن ترا که همچین          تیغ بر آرزو کشد حسرت با که همچین          من نه ز خود چنان کنم حکم قضا که همچین          ریخت بجام آرزو ز هر ملا که همچین          عمر که شمه بوده جان او که همچین          داد جنون غبار با سر بهو که همچین          خور و خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچین</p>
<p>نازش اگر کند مرا گوید او که همچین          گفت چو وقت گیرام رو بقفا که همچین          مستم و غیر این چه حرف در گفتش زخم          گفتیم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ          کذب بدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد          کاش می که من خورم حسرت جرعه از لب          می طلبیدم از خدا وقت بر اسیه میکشی          من ز تو محتر ز بدل دل ز تو محتجب بجان          تو نیمی بجهنم بارغ ساقی مست من چرا          بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف خصم          می که نداشت در قفس ریخت بجام مرده          بود غرض ز طویم قد نبود می از ادا          گفت چو او که یک دعا بس همه را پی بقا</p>	<p>بست صنم بی دلی بهر خدا که همچین          گشت دل آب از غمش آینه را که همچین          من نگه ترا فدا بر شمر با که همچین          مرغ دل مرا ز دام کرد را که همچین          در نه دیگر قسم خورم من بخدا که همچین          از نکبت فرو چکد میکد با که همچین          جلوه نمود ناگهان ابرو هر که همچین          خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچین          برگ گل و نسترن وزید باد صبا که همچین          گفت نگاه چون کشد دید با که همچین          جان که نبود در تنش گشت فدا که همچین          سبیل بود بگو شرم لب بنما که همچین          گشت سخت از همه گفتند فدا که همچین</p>
<p>قاتل ما تویی و گرو داشت او که همچین</p>	<p>ریخت بجنجهر ادا خون مرا که همچین</p>

<p>گو دل خسته جان بسیار حکم قضا که بچنین خاک رهش ما بود سر بر چشمت از زو گفت کسی که قیس را بپوش رود چنان ز دل ای بمن از تو جور مان تو میخویم درین تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم مور زو بر دست رخت ماتم از و میرس تیغ پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سیر بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرور تیغ ترا سرم فدا کام رود که بچنین بود بیل خیال طور بام تو گشت منفردش لغظه تو می که شمر لغز از تو حکید بچنین</p>	<p>ما چه کنیم چاره کش قسمت ما که بچنین ورسخنی از جسم ما جان شما که بچنین جست برون ز خویشین با یک در که بچنین نیت هنوز بر تو کشف حال چو که بچنین لطف تو با که بچنین مهر تو با که بچنین خنده لب با که گشت گریه با که بچنین می بسرا از و در محرم مست بر که بچنین در تو نمی کنی قبول حق خدا که بچنین تیر ترا دلم تار بچه که بچنین مست سیر تجلیم جسد نه که بچنین ور زو لغز این غزل بود با که بچنین</p>
<p>و گر چه طرز تو ایجا و میتوان کردن ز دست آینه آخر تو داد و خواهی تو ای که می کنی کام جان من شیرین چو عشق خوش سیران ساخت ایچیم خوا کشاید از رگ لیلیش جان مجنون را خدا دهد و گشتش صبر بر که گفت بمن کسی که خانه بر انداز عالم است او را بو صف چشم بتان گشت عمر من همه صرف بسی بخون تید امید لغظه بهر خدا</p>	<p>دل خراب من آباد میتوان کردن بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن بپاس خاطر فسراد میتوان کردن مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن فدای نشتر فضا و میتوان کردن که شکر آنچه خدا داد میتوان کردن بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن نخستیم آنچه بران صداد میتوان کردن یکه اشاره بجلاد میتوان کردن</p>
<p>زبان شادی خود یاد میتوان کردن چو قیس خواست کمال خون گفت گشتش تویی تو می که جناسی تو میکند خونها</p>	<p>ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن که خدمت چو سن سها و میتوان کردن و گر ز دست که فریاد میتوان کردن</p>

است  
دل چو گلگون تر باد میتوان کردن  
ز بار خنده بخت و میتوان کردن

<p>بفرش گر همه تن سحر سامی گروم کسی که بر طلب داد هم کند بیداد ستمگر که در موم رگوید انزگان چو هست عالم تصویر جسمه دیوانم محمدی همه ملحد نما دیدم چو کنون دل است گرو فرج آباد لقمه راجه غم</p>	<p>نه رام چو تو پیر زاد میتوان کردن حسان ازو طلب داد میتوان کردن چگونه رخصه بغلاد میتوان کردن رقسم بنجامه پیراد میتوان کردن پیرانده میت اتحاد میتوان کردن که ناگهانش غم آباد میتوان کردن</p>
<p>دل مرا بفرش شاد میتوان کردن جز این چه پند کسی یاد میتوان کردن چگونه گریه من به اثر شود یک لخت بزل و کبر و زنجیر من نه یک موفق زواست تیر و کشید است از جگر نه دگر فدای قاصدیت شوق من خبر ادا نهد چو غم زده دل پا براه ملک عدم بهین نه بهت که اختر بی است دشمن خود گهی که چه ناکر و نه بمن گروی چو بشنود شخص عقل کل نه چون گوید</p>	<p>مرا از بند غم آزاد میتوان کردن که نام پند کسی یاد میتوان کردن بدیده ای جگر ادا میتوان کردن نظر بصنعت خدا میتوان کردن نمای حضرت صیاد میتوان کردن ز خاک گشتم ای یاد میتوان کردن بگوید از غم من زاد میتوان کردن ستم نه بهت که بفنا میتوان کردن و گر چه ای ستم ایجاد میتوان کردن که نقشه رالصب استاد میتوان کردن</p>
<p>بکن ملاک من نامراد را بنشین بگفتنت که ز بار اریان جدا بنشین تو آمدی اگر از خود براس چون ز کسی که داشت مر که تو گفتی ز سر بسوی من ای دفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل باین دوا و دوش از دیر و کینه چه بجز شب ترا کند روز گر چه بر در او</p>	<p>مرا از نفس اودای منت فدا بنشین بگفتنت که بر ابرو چیا بنشین تو گفتی از بنشینم روی چیا بنشین که راست پاک تو گویی دمی زیا بنشین نه من تو خود بی عفا و کینه بنشین اثر نداید اگر بیچیک و عا بنشین ز صبحها بنشستی و شامها بنشین</p>

بیا و در دای او نشین  
چو چشم خود بر ابرو چیا بنشین

<p>بجو طریق فقر سے زسلطنت بگزر چہ چیز نقشہ و گزشتہ از گدا ماندن</p>	<p>گزار تخت سلیمان بپوریا بنشین ترا کہ گفت کہ در سایہ ہما بنشین</p>
<p>باین شتاب کجا میردی بیا بنشین تو در دزدان و دلا با بھیجو صبر تا مگر نہ چو گفتن بنشین گفت خاموش ای نادان خدا محبت دنیا بھیچکس نہ دہد چو گفتم ایکنہ خدا یا کجا روم چہ کنم ببین کہ آتش کند از ابلہی چنان شان کلید سیکدہ گوی بدست فصل گل است اگر بقول تو بودا ست روز نامکو سیاد جنت از انفاش تو بشناس تو نقشہ ترسی اگر از بلا امان اینجا</p>	<p>و گر چو با ست کہ دلدادہ ات بیا بنشین تو دل نہ بر سر با بھیجو نقش بیا بنشین سہم چو شور قیامت مگو مرا بنشین بخیر از سر دنیا و با خدا بنشین اجل بگفت کہ در انتظار بیا بنشین تو نقشہ و بگو بدعد و ترا بنشین برو باغ و بیا و گرہ کشا بنشین تو ہم رقیب بیا و بروز ما بنشین کہ میرد و بنو گوید کہ در عرا بنشین بیا سیکدہ فاسخ زہر بلا بنشین</p>
<p>جز این گفت چو گفتم باد بیا بنشین نگفتی است و گر با کشش خبر شمرط است مگو کہ گر بنشینم چہ ہمینم از تو مفاد نہ تو غزال نہ اکو نہ من شکار انداز یکی منم کہ نگفتی مرا بجز بر خسین چہ گویمت کہ چہ شد خود مگر نمی بینی کسی نسبت این برود با تو خیال کرد ہر آنکہ بود در اینجا گرم نما بر خاست نہی بعزل و اوست بے ثبات منہ چو آورد من از دی پیام وصل تخت توید کہ من من از زبان بھیجو دی</p>	<p>و فایم و تو در ماتم وفا بنشین شنید نیست کی طرفہ ماجرا بنشین یکیت آئینہ با من تو خود نما بنشین مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین دزدان کردہ نگفتی کرا کہرا بنشین کہ خاستی تو و شد محشری بیا بنشین مروت است کجا و وفا کجا بنشین زمان قت کنون ای ستم نما بنشین گریزی از اجل و اوست ہر کجا بنشین روم ز خویش و گر گویم ای صبا بنشین چہ خوب گفتم ای نقشہ مر جبا بنشین</p>



یارسی با سطلین با خواهر شدن  
چاره باز حل خواهد شدن  
سیر

در جدائی کارنا خواهد شدن ابتدا را انتباه خواهد شدن سرخن چشم و خیر عاقبت از دروازه کجا خواهد رفت از خوشی تا سعادت تا چکد تا تو اینها توان خواهد گرفت مهربان نامهربانی تا نمود در طهر را ساحل که سازد جز خدا شوق گلشن که گردش تا توان	دل جدا و جان جدا خواهد شدن هم جهانند هم جهان خواهد شدن خاک و عاقل تو تیا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چند این وادی بهما خواهد شدن تا رسا بهار سا خواهد شدن آشنا تا آشنا خواهد شدن ما خدائی ما خدا خواهد شدن لقمه بردوش صبا خواهد شدن
جرم بخش ما خدا خواهد شدن بوش باشد صبر ما خواهد شدن یاس تا امید ما خواهد شدن انچه تو خواهی نخواهد شدن از رخت صبح سعادت برودن دل حریف زلف و من کویم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پنهان گردیدن است بعد مرگ بیکسی خواهد گشت از بلند می پیش او پستی به است	مشافع با مصطفی خواهد شدن تا کجا شد تا کجا خواهد شدن کام تا کامی روا خواهد شدن دا چیدن خواهم جز خواهد شدن از قدت محشر بیا خواهد شدن حرص کام از دنا خواهد شدن عمر تا صرف دعا خواهد شدن شیخ سنگ آسپا خواهد شدن یاس مهر و عرفان خواهد شدن هر که دارد و لقمه یا خواهد شدن
خون دل در دید ما خواهد شدن از لنگاهی کارنا خواهد شدن از غنای ماکه ریزد بر حرم پارساند و سلمان بت پرست	دید ما گلگون قبا خواهد شدن من ز خود و من زجا خواهد شدن تا چه کفرستان بنا خواهد شدن از تو کافر ما جبر خواهد شدن

<p>خونم از دستت جدا خواهد شدن بسیار خون خود به جدا خواهد شدن با سنان تو او را خواهد شدن آب آن وادی خواهد شدن هر چه می بینی فدا خواهد شدن</p>	<p>خاکم از انسون چشمت مرده شد تا چه فرما و سوال را جواب و عده کان را سلمان داده است من در آن وادی که گروم تشنه لقمه باریت چشم از آن دان</p>
<p>ما اینچنان نیمه مفتر ما به اینچنین یعنی چنین چنین چنین از اسای اینچنین حسرت قسری به بهار تناسل اینچنین مختر خجل ز وعده فدا ای اینچنین کایو ای بر سر که قد پاس ای اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای ای اینچنین برگزید یکس رخ زیبا ای اینچنین ای من فدای بخش جاس ای اینچنین رعنا می آفسریده رعنا ای اینچنین گیرا اینچنان بود و جاس ای اینچنین</p>	<p>فسروده کرد او ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدی رنج اینچنین مردن قرین او چه تناسل جانفرا گرو خجل نگردی از این وعده مختر بر طاعتی ز ناز و بجز دقت حسرت دل در میان سینه جو مجنون میان بخد چشم باز چنین رخ زیبا بهیشت دور کو چو تویی کجا نظر چون منی باو از او با و سر و تو از چشم زخم دی نه خود از زو گم ای لقمه نه بهشت</p>
<p>جنگل بخور کجا است تماشای ای اینچنین صحبای خوشدل است بهیشت ای اینچنین سکین من اینچنان و تناسل ای اینچنین کو مدعی و تاب جفا ای اینچنین حرمان شکست مرگ مرا پاس ای اینچنین گوش کسی مباد و بنوغای ای اینچنین ماند از چه در حرم تو رسد ای اینچنین گفتم که ریش زاید و کالاس ای اینچنین دل می برد زو ستم او اما ای اینچنین</p>	<p>خود بهین و خود پرست و خود را ای اینچنین مشکن دلم که بر خرم تو بر خرم شود ای اینچنین یار ب زوره سیر کشد و یکر افتاب چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز بگوش صد قیامت و من ملائش بهان من مالم و ادب بدعا کای سمیع پاک گفتی شکست رنگ خرم یکسر افتاب دی را اندکس سخن بهن پیر از خضاب نهرش بیای جوام بکف سینه و در غل</p>

سوی چنین رجوع رعنا ای اینچنین  
از دیده که بهار تماشای اینچنین

کو لقمه وجه حالت از اصرار در گذر	ناگفتنی است حالت شدید اینچنین
<p>ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین ریز و نه چون بخاک ز چشم نظاره خون مجنون تو مباد کسی خاصه چون سنی کیسو بجوم مردم و کیسو بستی خوشش از یکس شرم است بر پیشش دود و سحر من گویمت چنان که غم دل ز حد گذشت بزم تو دلکش من در کج غم این نمط رنگم ز حد گذشته بخوان و یکم بزم عشق است و حکم بادیه بیای اینچنان بارغ است و دلکشی و دل افروز اینچنان باد و قفای قیس سینه لقمه این قدر</p>	<p>نظاره مست وید و تماشا ہے اینچنین سرمای اینچنان و سنا ہے اینچنین خارا اینچنین و دشت چمن ہے اینچنین چشم من تمہید و تماشا ہے اینچنین بین گلخن مرا من و ما و اسے اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوا ہے اینچنین روز تو خوش من و شب بیدار ہے اینچنین رایت سلیم بود و من رسا ہے اینچنین ما ییم و پایی باوید پیما ہے اینچنین یار است و در کنار من ایوا ہے اینچنین خار بلالسی است بصر اسے اینچنین</p>
<p>قتل مار ای سسرا با ناز کن گوش کن ستانه حرم رایکے یا بھر کم اندر نیجا لب سبار شعلہ بار ویت کند گز مہر چای بین کہ ہوشم چون پرو کیو نگاہ خود نکر و طرہ بین باہر یکے آنہ آید لقمہ گرد در خانہ ات</p>	<p>گر چه صدرہ کردہ بانی با ناز کن چشم را لب سحر را اعجاز کن یا در و صلت برویم با ناز کن شیخ سانش بر نیز میرا ناز کن سویم و طفل کو تر با ناز کن شیخ گوید ترک حرص و ناز کن چادر مہتاب با انداز کن</p>
<p>جان فدای آن بت طراز کن ہرزہ سازی دم چرا بدم تلف آمدن را رفتن آواز قفا نام بگزارد نشان هیچ است هیچ</p>	<p>چند گوی کردم ایدل با ناز کن بال خود نالہ زاد مساز کن رو سوی انجام در آغاز کن ہمچو عنقا از جہان پرواز کن</p>

بر تماشاچی و دو عالم از کن  
ناظر را شہر کرد از کن  
سیما

او چها نازد به ناز خود تو هم مصحف رویش چو خوابی نگری بوده ام من نقشه دروت را برتر	بر نیاز خویش ایمل ناز کن دیده وام از حافظ شیراز کن گر غمت گیرد مرا آواز کن
بزم احباب را تماشا کن هفته پیش نبود این سرو برگ آدمی تاجیه کرد و تاجیه کند مردم از نقد جنس بیخ گوی نفع و نقصان دوبار غاریم دل و کان و فاکش و بیای در کاشانه تاسحر باز است عشق را از ادب سلام کنم گردش چرخ را در گریه نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم اسباب را تماشا کن بحر و گدای را تماشا کن جنس کمیاب را تماشا کن چشم بیخواب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن نقشه دولا ب را تماشا کن
اولش باب را تماشا کن غلغل حشر پیش افسانه در خون نریز من و گریه بود غافل گوگردن رستم ابروی خویش را بده بندی بر تو شست نگه چاب است مطلب دیده ترم و ریاب رنج منش من و دل پر دانه نقشه ساقی نهان در گریه	باز خواب را تماشا کن آن گرا خواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن پشت محراب را تماشا کن صید بیاب را تماشا کن درد نایاب را تماشا کن بارغ مشاوب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن

است  
حسن سیراب را تماشا کن  
دل بیاب را تماشا کن

<p>تا چه پراز گل پریشانی است سینه چندين دل از کجا آورد گر ندیدستی آتش اندراب غم نه و باب دل شکست همه زان دوزخ گسندی گویم دل و کاوش بهان که میبید آن سخنگوی چشم را بشناس می و میخواره را فزون طعنه انگ ریز اشک بر روانی عمر</p>	<p>چمن خواب را تماشا کن کان سیلاب را تماشا کن باد و ناب را تماشا کن فتح این باب را تماشا کن این دو عذاب را تماشا کن چشم و خواب را تماشا کن درین سخن یاب را تماشا کن مید و همتاب را تماشا کن لقمه سیلاب را تماشا کن</p>
<p>مارم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من نکشاید این هنوز که چو در و درون آن در دم چهار فرو و در موت چهار گزاشت از انجم است آنهمه گوهر یکبش خواهم روم بشور دیگر و لے چه سود جایی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان چون یافت لقمه را همه مایوس گفت ای</p>	<p>بید او گر زمانه و غار نگر آسمان از بلخ صنعتش گل نیلوفر آسمان در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان یعنی که گنبد است چهار بید آسمان بید و دو بیروت و پنجو بر آسمان اما خداست اینهمه بدگو بر آسمان کارام دشمن است هر شور آسمان گفتم همین که بیشتر او گفته آسمان دارد نبات کشتی بنگر آسمان</p>
<p>پیش عدو چه باست یکی خوشتر آسمان ناگفتی گویدم آن مه چرا چنین دیدم بابل بیت چه کرد این ستم شعار دارم بعاثی دونه کار عظیم پیش سردافتنه گراز و جنگ شد بهم ناکام تر یک منم و دیگر این دل است</p>	<p>باشند همه آسمان و عدویم بر آسمان ناکه دلی کند بمن مضطر آسمان بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان فرستد دهر بمن دوسه ساعت گر آسمان نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان بهر هم ترس یک توئی و دیگر آسمان</p>

دارد نبات کشتی بنگر آسمان  
باز بگرد حلقه غار نگر آسمان

سوزم چنان سپید بدم گزند خوش عناقای بهیم بهقامی گرفت جاسه گفتی که نقشه آه تو چون شد چنین ضعیف	اگر شد آفتاب و شد مهر آسمان گورا بود چه میضه بر سر آسمان با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان
سپاس هر که بگوید دل رسیده من تمام بنگه معبد مرا و بر زمار دل است قطره خونی و این عجب عجز کشیدم از دور او رخت بلکه از دنیا نه اینکه ماند بچیب روی و جواب آورد شفا نماند علاج اشیدار مسیح عجب که شمع به پیر حرم ترا باشد کسی که گفت ترا طاقت اینقدر که بود بر آنچه یافت سمرت لدم ز شمشیرش	فدای گور شود جان که رسیده من بهر که که تو می بگری شنیده من چهره جلیها متواتر و بد بدیده من ولی نگفت چه شد آن هم کشیده من بچیب من شده مانا خط و دیده من دوا بیز سینه در و بجان خیزیده من چنانکه هست به پیر سخا عقیده من ندید گشت ز بار الکم خسیده من بهر پس نقشه ز خا بر پیا خلیده من
کند بچیب و لدار قد کشیده من نخواست هیچ کدش تا که من تو استم کسی جو گفت بیان جهان بگل یوسف نه کم ز مردم شهری غم عقیده دل رسد نه تا ز حد زیر خاک دشمن را چه پرسیم که بر دوز بصیبت که رفیق مگو که یار جفا همیشه تو با تو چه کرد تو پرسسی اینکه بود آن سوار در رفت کجا صفت چهره روی را تو نقشه بری چند	چه ماند مادل در خاک خون پیده من چه برگزیده آفاق برگزیده من بنار گفت غلامی به ز رخسار دیده من نه کم ز آهوی وحشی دل رسیده من خبر مباد ز مرگ بسر رسیده من نه پای من نه سر من نه دل و دیده من بین گوی ز تیغ جفا بریده من بیان کند همه اشک پیشش دیده من بیا بخوان چه شوق است در جریده من
بدوری تو دل من همان دوید که	نمادیم چقدر چشیده ندیده من

تجربه است و در دیده ندیده من  
که در شمع کند با دل رسیده من



<p>چه گفتی ای که به به در تو شنیده من  ز گفتن است برون تلخی زبانه بپرس  بخوان چون نرود گوشت ای نصیحت گر  زند بنزیت چه تیرس که در کف پیری  سپاس حق که ز گل های رنگ رنگ رشتا  رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کبار  چه صبح گشت و چه غور شنید و بستی بمن است  و بی چنین که طوالت حدیث زلفش را</p>	<p>شنیده تونه شعر ز لب چکیده من  چه گویدت دل ز برستم چشیده من  که گویم به افسانه شنیده من  عجب کمان بود این قامت خمیده من  یراست دامن زین خار زار چیده من  رسد بگوشت تو حرف بلب رسیده من  ز بی من دخی این پرده دریده من  تو گفته گشتن نگروی مگر قصیده من</p>
<p>ممنون التفات بر می توان شدن  آئینه کو ترا زین نیست در حلب  آنها که گفت پیر ره از لذت فنا  چون خواهیم از زمانه وفا گویدیم امید  دل بر امید روز جزا خوش کنیم ولی  در یاب کیت آنکه بوی میدی تراب  دل را کشد بدام خود آنزلف و دل مرا  گه انتظار و عده گه انده فراق  خاکستر تو گفته بسی نا توان فدا</p>	<p>چون بوی گل همبکد ما میتوان شدن  آگه و می ز حیرت ما میتوان شدن  در یاب پیش از آن که فنا میتوان شدن  بهر عزای نقش وفا میتوان شدن  پیدا است آنچه روز جزا میتوان شدن  یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن  زین کشمکش بگریه را میتوان شدن  ای چشم و دل پاکش میتوان شدن  منت کشش شمال صبا میتوان شدن</p>
<p>جایی که گفت دوست چه میتوان شدن  جایی که باغ خرم و بلبل نواگر است  جان منی و گویمت از خوش تن جدا  تا چند انتظار تیا ند بخون مرا  تا دیده چگونه سوی دست و پایش  گفتم دعای تست که خاکم رو و ببار</p>	<p>راهی نه چون دیگر رضا میتوان شدن  ساقی دیگر ز خویش کجا میتوان شدن  از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن  گر حشر بود تو بیا میتوان شدن  غلتد بخون شفق که حنا میتوان شدن  گفتا که خاک بر راه و حنا میتوان شدن</p>

که در چشم حیا میتوان شدن  
که در شمس آن که بیا میتوان شدن

گل بودم و مسموم شدمی سوختم کنون این گفت و سایر بر سرم افکند و فراغ او او نیز کرد تیغ کجا سئ تو آرزو گویم که نقشه را چه بود حاجت این زمان	گرد عیبت غنچه صبا میتوان شدن عنقا که میشود چو بها میتوان شدن مهر و وفا تو صبر بر ما میتوان شدن گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن
این شناس آیند میتوان شدن این شیوه را مورد بر کس خوب نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یاس کویت نمی زفته نبود است هیچگاه آخردم بیا شدن خشر بهم چه شد جای زفته ام که تو گوی باین عتاب یا نام اتحاد تو بدون نمی توان آن دل کجا که کس بجای نهد و گر رفتی بآن غضب که حکر گشت خون دلی شد نقشه خاک و سخت نگر گویش اسیر	ایدل یکی را بل صفا میتوان شدن ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن ای پیش رفته رو بقای میتوان شدن اینجا چها شد است و چها میتوان شدن قربان حیلها می شتاب میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز چا میتوان شدن یا میتوان شدن تو تا میتوان شدن و ان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن آئی بان ادا که فدا میتوان شدن که روشناس آن کفو یا میتوان شدن
و امن کام است پس ای دل ز گور با کن بر روی از صند بار رنج از زینت دیگر رنج آنکه میگفتی بیاد تو مسد هم منصوبه بنگر احسان گشته احسان کس را لازم است جلوای آن پری تنها بود از مهر و دوش نثار اهل دول از باره دولت دمی ایکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار میز زیر کمر بیدام افتد تحمل بایش مرگ یکدل بر یکدیگر را تا چه یکسان داشت	ابر نیسان را دمی با دیده تریا و کن کروی از صند بار یا از مرگ دیگر یا دکن مهره است خود آن زمان کافه بشد یا دکن تا چنان گشت دمی اندست و خنجر یا دکن میشوی دیوانه حال و دوش کمتر یا دکن دور چون گرد و گرد از دور یا دکن از زمان قیصر و از عهد سحر یا دکن کشتیت و رطبه چون افتد ز لنگر یا دکن یکدلی از گور در دیش و تو لنگر یا دکن

این شعر در کتاب  
دستگاه سوزنی با دیده تریا و کن  
نیز در کتاب سوزنی با دیده تریا و کن

<p>شهرم آمد از مکر گفتن ای بسیار          لاله و گل را فراش کروی از دیدن          ساکنین گل بدست اندر کدوی می بر          یاسرو خوشدلی با پای مای می است          قدرش را نیست چون بایان چه نویسی          بر چه برین رفت اندر گویم غیبت است          لشکر آفرینگان و در میدان تا و ک افکنی          بر نیاید از نیام و سر همان از تن جدا          سر چشم حوادث بودن از واری بر          باعث تشمس من جز تو دیگر باشد کدام          بر قدر خواهی گنه کن شافقت آخر کی است          جهان موز از لطفهای لطف کن ادا و جو          و در بگشتن بی دیو زه فیض از چه عقل          بر چه اندل تا لب آید باشد امید گاه          یادگار در بر باشد آن سخن کو جانفزاست          سید هم سو گندم ز گانش ده فرصت ز دست          ای که گویی نور و طاعت چون بود یکجا بهم          یا و موت اهل جهان تازه می بخش حیات          گر اندل با تو سارند از ابد پرسیده باش          گفتت بخت زدن کشتن بتا از عین          روح را که تازه تر خواهی بنه گویی بمن</p>	<p>یا و کن آنها که فرمودی مکر را و کن          قامتش را بمن و از مرد و صنوبر را و کن          مشرب مارا چو بینی از قلندر را و کن          عیش و صل و اندوه پیران برابر را و کن          بر کجا یک حرف را بمنی ز دفتر را و کن          آن بلا که دیو سیف ای برادر را و کن          آن نگه چون بینی از سردار لک را و کن          تیغ او در رزم و از بر چه جوهر را و کن          شو کف خاکستری و املکه ز صحر را و کن          آنکه مهر خود زوی اول بنحضر را و کن          چون شود بر پا قیامت از پیهر را و کن          غم مخور از وادائی و او گستر را و کن          گر تو اصرار بوده بشن زاکر را و کن          یاس را بگزارد و از آه مؤثر را و کن          چون سخن بینی بان لطف از سخن را و کن          جوش ز لبها و خون ایدل ز شتر را و کن          زان رخ پر نور و زان زلف معبر را و کن          هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر را و کن          و ز مقدم تر نشاند از موخر را و کن          خوبتر فهم این اشارت در ز مصدر را و کن          مطلق خواهی که باشد روح پرور را و کن</p>
--	---

<p>این نمیکویم که از سر باز آید را و کن          محشری برایت اکنون برورت از کشتن          ای که مکر باشی از من ز آنچه بمن کرده</p>	<p>سر بدوش من کجا از دوش برادر را و کن          آنکه میگفتی کنم یادت به محشر را و کن          چون کنی روزی که گویم ای ملکر را و کن</p>
--	--

آب و آتش دیده و ز دیده و دل گفته  
 کوهی و آن چیز میباید که عینا ایندم است  
 بر سرم پای نهادی یاد کردی خار را  
 ای که بر سیاهی اندر آتش آیا چون بود  
 آنکه میگفتی کتم خاکست و هم بازت بیاد  
 دل مرا و بران دهمی آیا چه رانم ز تو تن  
 ساغر گیر گلی آرد و کیفها با کس ز من  
 کیست غم از وی دیگر ظلمت ز او و روشن  
 این نمیکویم که بر من رنجم کن خنجر کش  
 سر خورشید است روشن با چهار بر دره نا  
 چون شب به باغی ز می چند نشینی بام  
 این نمیکویم خدایم زن خدا را یکدمان  
 نسبت دل نیست به معنی بزلت معنی است  
 تا چه نمودی باین جانها ز جانان کن قیاس  
 خون ناحق خنجر نو پیش به جبران بود  
 دل کی کن باز گرداند دومی از قرب حق  
 پر کرد نصف پیش تست او خود پیش تست  
 دوستی خار و خار از کف ای خنجر  
 ای که گویی نصیب غم هر یک را کم دهند  
 هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد از این  
 بت پرستی معانی داند که عقل انجا گم است  
 بر چه بینی او نماید در دمی این باغ را  
 قاصدم رفت است و در دل هم داد و از قیاس  
 پیش حق بیان بود این هم عجایب رفعتی  
 معجزات انبیا بر حق دلس گوید و لم

آتش سیاه بین و ز جان مضطرب کردن  
 بین و لم را خسته و از مرغ به پیر یاد کن  
 بر دلم هر گاه نبی و مستی را خنجر یاد کن  
 چون بود و آب انداز سمندری یاد کن  
 شمشیر از وقت جولان لنگه و یاد کن  
 بگری چون و سستش از سفت شود یاد کن  
 چون مصفا می زد و لهای می کند یاد کن  
 در این دل چون بنی از خورشید یاد کن  
 آنچه با ظالم کند در حشر و او یاد کن  
 چون حقت سازد و معظم از حشر یاد کن  
 ز آنکه از تو خوار افتاد است بر یاد کن  
 از امید فریب و از صید لاغر یاد کن  
 ز خم دل را بنگر و از شک او فر یاد کن  
 تا چه فرمودی باین دل داده و لبر یاد کن  
 گردی و در خون تان بنی ز حشر یاد کن  
 آنچه کردی گوش از احوال کمر یاد کن  
 سر کجا آینه بنی از سکندر یاد کن  
 چون کند تا گور از بالین و بستر یاد کن  
 روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن  
 بگری گری و از شتم اختر یاد کن  
 سر کجا بنی بی از صنع آفر یاد کن  
 رنگ چون بنی دیگر از چرخ انفر یاد کن  
 می پردوشم ز پروانه کبوتر یاد کن  
 گر کشنای شمشیر بردارت ز من یاد کن  
 در وقت ذکر بجز انچه شمشیر یاد کن

نشاء دیگر بجشد یا علی گفتن مرا	لغظه بر گه لب کشاید جام کوثر یون
نه تنها نامصیبت و سنگامان فغان زین مومنیان کجکلامان خدا را جانب اینان نگاهای عدم منزل مرا و پیرو من چار پیر ز پروم رنگ بیداد منم آنرا گدا کو گفت پیشم کجا آرند رو در بارگاهای سوادش در بر خورشید رویان اگر گفتی ترا من لغظه جبرم	دعا گوی فراغت عجم میانان میان بستند برابے گفتمان که شیران را کشند آهنگامان بسی پیچون خضر کم کرده رانان بان رو سفید اول سیامان گدایان بر ترند از یادشانان فقران فریدون بارگاهان بیایش انس جبهید جانان نه جویانم ترا زین پس بخوانان
بین چون میروند این کجکلامان یکار خوش تن هم چشم پوشی است چو گفتم می سپارم جان من این ششم تو خون و انجم ریختند اشک درین راندن شدم من سخت حیران یک آه من همان رشک و صد برق هر آن کو کاه عاجز را کند کوه صفا ما در کلام کیت در باب سبه کردند روز لغظه چون شب	وگر در پی هجوم داد خوانان چه کارین کنند این کم گفتمان چه خوش گفتی بان و کشت ادان دیند آخر گو ای این گوانان تو چون راندی من از دست بانان و چشم من همان طوفان بنانان برشش کاهی بود کوه گفتمان سهم از بند و صایب از صفایان وگر گویم چه زین مرگان سیامان
جگر را از دل بر خون خبر کردن توان توان ز پیش آنکه بر صید کبوتر دل نهاده اکثر تو کردی جور را چند آنکه بود انداز پس اکنون اگر گفته خیال تیغ او از دل بدر کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گرش یکباره کردم خون وگر کردن توان توان و عائی باز گشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان توان ز خجالت از گریان سر بدر کردن توان توان حدیث زلف او را ختم کردن توان توان

تعارف تیغند کجکلامان  
ارادت کشته آبرو گفتمان  
اسیر

بصفت شیر از وقت نظر کردن توان توان  
ز کوی بی باری بر او تن خنجر کردن توان توان  
سبک

چراغ آرزو زین شعله بر کردن توان توان که پیش جابل اظهار بر کردن توان توان	نه کم از شعله طور است گویا که دلم ایا فدائی لقمه عقل کل که درون این گنج است
دیگر بر سر چه پیش آید فکر کردن توان توان بگوئی آنچه آن قاتل گز کردن توان توان تو کردی آنچه با جانم دیگر کردن توان توان مگر این کت مقابل با شتر کردن توان توان چنان ناقص خرف را که هر کردن توان توان بهرگ آرزویم چشم تر کردن توان توان مر که چاره زخم جگر کردن توان توان	دمی به منظر ساقی بر کردن توان توان از اینجا تا اینجا نفس بر نفس است افکاده کنون آن جاکجا و آن نیز گزشت زجست از دیم پیش در راه فنا آتش قدم با من چه کوشی تا فلان به ابر و ابرو بخشی مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا بر لب ترای لقمه که در دهن تو زنده بگزارد
بپای دیگری را که سفر کردن توان توان دیگر با خوار را معتبر کردن توان توان به تیغ یاس از و قطع فکر کردن توان توان ز گردن آرزوی بال و پر کردن توان توان دی از خود بد بلا از وی خد کردن توان توان چنین شبهه پیدا را محو کردن توان توان ز خوی چو شوخ و شکوه سر کردن توان توان مرا از مرگ یکدم بهیچر کردن توان توان خضر را اندرین راه را بر کردن توان توان	بمستی نیز پیش از دل بدر کردن توان توان اگر دل ریش من را ریشتر کردن توان توان امیدم بر نفس چون گردنم بر خویش می باله مر لبه بال و پر میو است او خود چون ندم اگر در آن حالت که من باشم دعا گو بر ملای را کنند زلف تو لقمه نقش شبها ای که میگویم بان شوخی و بد خوئی توان هستی که من قائم منم از زلیت برار آنکه مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لقمه باشد منزه دیگر
چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون بما تمم همه تن چشم بر منم است جنون خود بود همه قارون و حاتم است جنون ز آدم است و هر که جان آدم است جنون	ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون پس از ملاکتم او را کسی نمی پرسد سخن زخمت و بهمت جو بگزارد گویم چه دولت است ازین خوبتر بد پر که عشق

نمودار شگفتی که بهیم است جنون  
نمودار شگفتی که بهیم است جنون  
نمودار شگفتی که بهیم است جنون



زین دل چرخ آمد آید عشق است هر آنکه رفت ز خود دید عالی دیگر و گر که ام ازین برد و لقمه افزونتر	ز عقل و پریش چه دوستان مقدم است نه عمر و زید ازین راز محرم است جنون محقق است خرد یا سخط است جنون
نور از سخن سوز و نام است جنون زشت و کامی جاوید کی که است جنون بدرد دل چه قدر دارد است بخودیم ز آتش غضب او را تمام سوخته است گهی است که سبکف گاه جام می بر لب چه تاب ذره که پهلوی آفتاب نه ند و گر چه کار باو لقمه غیر ازین بسیرد	که فارغ از همه عید و محرم است جنون چه خرم است جنون و چه پیغم است جنون بر خرم سینه چه مقدار مرهم است جنون چگونه عقل نگوید چه بنم است جنون گهی گدای شکامیه گه جم است جنون چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون اگر ز خود بر او را نه ملزم است جنون
گمان دارم که بر چید از قیاس و بیان منم آن بلی آتش نفس در کنج تنهای بجنون میخورم سوگند دست از عشق بردار نیاید باورم که خود و گوید که ناراند زبان از کار ماند و در دل آشفته که توان بد کردی می افکند چمن بر جبین گویا میکنم تیر به پیکان که دل سوزد و گدازد ترا تا برون من کشن و دیگر گرفتاران فغان از ساعی که کوی آفتاب مرون آید	مبدل با یقین کرد و الهی این گمان من که شبها بر لب گردون فغان همت از فغان من اگر کس بوده باشد بچو من در فغان من گرت باور نمی آید نیا کن استخوان من خود آشفته باو یارب که گوید از زبان من غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من اثرهای او گریه باشد به من در فغان من کجای زید ای قربان شمشیر تو جان من بدوش حاملان ای لقمه نعل خنجران من
دل از کف برد و باز آمد بقصدیم جان که شد بهر سفر آمده آه از این دآن من بلا خوریز من بخوار من بود است لیک اورا	بت من تو من ترک من اتوب زبان من که شد بهر سفر آمده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من

چو اکل شعله بود و دست من از سخنان من  
چو منت با که دارم گریه لقمه جان من  
اسیر

<p>چون کم میگردد و از نشان جهانای من شکار تو شکایت پیشه ام نبود بهر که رقیب است این من و اوئی را زای من فدای تو میگویم تو خود گو چون نباشد آن پری با من گریز اگر بکدم زبان من بیاید و در دهان تو سیرتین از نای داشت دیگر از مرگوش</p>	<p>بقریب شکار آئی اگر آتشیان من گشای و رکن ناشنوی خود از زبان من سخنهای که میگویم نباشد در گمان من کجا ناک در باغ او کجا شور فغان من بجز حرف دهان تو نیاید بر زبان من عبث برداشته ای لطفه نشو چنگان من</p>
<p>کسی را باقیم چو خسرید از خویش تن رفتم چنان سبک که هوا را خفته گفتم برو است آنچه کنی تو میگوید من اینکه دادم دیار با و ملقت چنان آن قدسیر با هم از یاد من رفت آنرا که داد من دید و دوری کند پیش چنان کسی در کامت چه داند</p>	<p>خود سوخته ز گرمی بازار خویش تن نگزاشتم بدوش کسی با خویش تن پنداشتم خوش است به پندار خویش تن یارب کسی مباد گرفتار خویش تن هر سر و بود در نظرم و از خویش تن خوانم ندانم چه داد و داد از خویش تن رو لطفه بند کن لب اظهار خویش تن</p>
<p>باشه چو کم شنو به تن یار خویش تن گفتم نه بیج و آینه انداخت بر زمین را ندانم به سخنی تا در گریه کام تنهار و دیگر شده و با خود کند سخن از پند زار خویش تنم به نیاز کرد بخت است بخت چرخ و بی در نا کار تا چند گویم اینکه من این میگویی آن مجموعه بیت بیان چقدر مانکم بخش</p>	<p>گویم جهان با و کم یار خویش تن بگرچه دشمن شده و دادر خویش تن را نم سخن چه از بیت عیار خویش تن از بسکه عاشق است بگفتار خویش تن نازم نه چون باو شرر بار خویش تن بکشایم آه پیش که طومار خویش تن نگزاشتم بروز جزا کار خویش تن گردانیم تو لطفه چو مختار خویش تن</p>
<p>گویم چرا این و گر چه بد لای خویش تن</p>	<p>کارام خویش تن بود از خویش تن</p>

اسم  
تو را در این دیوانه  
در این دیوانه  
در این دیوانه

<p>خود گفت یار کاینده شوار و تو درین چران منم چنان که بتقدیر آینه چشمیت بمن چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گو دشو که شوم باد تا چه دیر پهلوی من خالی از و چند بشنود یار است و مگر می شب تار و وقت خواب دیوانه ایم و در پی آزار کس نیم صد روز روشن است بعد از غلام او</p>	<p>ای من فدای آنهده و شوار خوشن او همچنان بدیدن دیدار خوشن خواندی مراد میک تو یار خوشن ای شوخ برگرد از قرار خوشن کس زاری اینهده دل زار خوشن مایم و مشکدر طالع بیدار خوشن سهریم نمی ز نیم بدوار خوشن مازونه لقمه چون شب تار خوشن</p>
<p>چرخ خوش گوید اینم غم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است تجرب منسی نباید زدن چو مرگان دانشتری کو در نک راجویم که چو بود بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک پیستون چیست پیتم سخن دمی کو گوید بخیز از درم گشت خود مرالطف معنی خود</p>	<p>که بس شوار است بنیاد من بگفتا برین لفظ تو صا و من منم مرشد و این بر ایشاد من توان گفتن این را بقصا و من چو خورشید فردی ز افرا و من چه برسی تو زاید ز اوراد من بسی کوه کنید فرما و من خوش آن صفت کاید با و من بود صیبتن لقمه صیا و من</p>
<p>ز فرما و من می چکد واد من فراموشی تست جلا و من نگوی چرا هیچ احوال خویش نگوی که دیران مباد این نگاه رخت بلخ دل یا که گلزار دل بیز نار من سببی آرد نه روی از بهر ادمن تا چه زاید نشاط</p>	<p>وی از نشود وای فرما و من چنان بگرزد و دولت یاد من نیرسی چرا هیچ روداد من گر آئی شبیه در غم آباد من قدتاسرو من یا که نشاد من بدین خند و از بسکه ایماد من خوشا من غم عشق من واد من</p>

کنده در سنگ فرما و من  
نار و غمتیست فرما و من

باین چنین برانداخته شد که گران من  
 حیف از آنکه آنرا از زبان من

<p>سخن بیا من به زانو لاو من                  غم نوبه جان ناشاد من                  بدبو انگلی نقشه استاد من</p>	<p>نه آنان که ایمان دیندم فرو                  ز کس نشوم نام شادی که هست                  نه شاگرد کس من بفرز انگه</p>
<p>محرومی بهما زند آتش بجان من                  وصفه دوان رت نه حد زبان من                  جانم خورد گهی غم و گهی خیر جان من                  ای پیغمبر محوسه ز عطا نشانی من                  عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من                  خواهم که پیش غیر کنی امتحان من                  ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من                  فریاد از آه نقشه و آه از افغان من</p>	<p>دیگر سوزای تب غم استخوان من                  این گفت و گشت غنچه درون چمن من                  من شکر نعمتی که خدا داد و سپید من                  جای که من رسیدم ام اینجا که میرسد                  ای من فدای قسمت روز از آن که شد                  ای آنکه از وفا میمنت گونه انگلی است                  پرسید کس بخش من از کس بود نام و دست                  سنی این قیامت آورده و سنی آن اثر برشت</p>
<p>رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من                  پهلوت من من یک از دشمنان من                  در دست دیگریت تو گوی همان من                  بر سینه من سوخته صدره زبان من                  خرفه و گریه من پی و فتح گمان من                  خیزای ز این مقدم تو آسمان من                  دل قدر دان عم شد و غم قدر دان من                  نام فراغ هم نبود در جهان من                  میروید از زبان تو را زبانی من                  توان شنید جان کسی و نشان من                  ابرستم بود غره خوئیگان من</p>	<p>تو آمدی بمهر و من ای دستان من                  گویم بخت من نشود رنجبه گردنم                  ای شهنشاه حسن جان بوسهت و کاب                  با من چه گفته بودم از انداز سوختن                  غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست                  تا چند ذره را نگینی یکسر آفتاب                  عمر دل و غم من الهی در از باد                  میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ                  این خشم را و گریه ز این که گاه شستم                  بیجان بر آنکه زنده ز عمری بود ستم                  برق بلاست از دم آتش نشان دل</p>
<p>گو نقشه باش معتز و هر که غیر دوست                  من گفتم آن غزل که شکرد و دان من</p>	

<p>رو مکن سوی رقیب و حق من باطل مکن          دل اگر گم شد بجا شد کار بجای مکن          تا توان در آنجودن مشهور اسکن ساز          طاعت برگشت پیغمبر شیخ او کندی گرفت          از که این ورطه نویسی تواند یافت کام          من قهای مرگ و مرگ از من گریزان دای          گر شوی دشمن بمن شوی یک در جمیع مشو          من فدای تیر و سیهای تو کامل مشو          خصمی حساد افت کینه گردون بلا          تیغ برگردن نهادن و زبلا گشتن را</p>	<p>کار را ناکردنی ای از خدا عاقل مکن          دل تراز سو اکند بازار زوی دل مکن          تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن          خواست تقدیرت نه قنوت شکوه قاتل مکن          گشتی امید خود را تشنه ساحل مکن          پیچکس را یا خدا با پیچکس سایل مکن          در کفی رسوا مرا کن لیک در محفل مکن          مان و گر بکنم کاری رجم بر سبیل مکن          خویش را ای فلان در هیچ فن کامل مکن          نقشه این کار است آسان تر نوحه شکل مکن</p>
<p>تا توان ناکام میرد کام خود حاصل مکن          جید بیه آبی تیغ خود ای قاتل مکن          خیر و آن عیاری و کام از تو برون بر خط          گرد بیت ابروی سیدار فکر باز گشت          نیست کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش          آنکه پرستی چون رجم از زبان در در نمی          ایکه گوئی هر زمان خضر ره من گم نیست          گرد میدار و سوار آخر ترا همچون که گفت          خیر ای صبر ساله پیر ای روبرو ملک عدم          چند خواهی گشتن خود نقشه بعد از یکدم</p>	<p>هر چه نتوان کردش ای دل مکن ایدل مکن          آرزو را خون مکن امید را بسیل مکن          ای منت مردم دعا گو حق من باطل مکن          خاک تیرب راز خون بیگنا مان گل مکن          از بدی مادر و بار و بدی شال مکن          گفتگوی علم و فن با مردم جا بل مکن          خویش را در راه گم کن بد سوی منزل مکن          کرد با وی را که بینی یاد از محفل مکن          راه طی شد جمله اکنون خویش را کامل مکن          اعتماد یکدم دوم بر عمر مستعمل مکن</p>
<p>چهارم سید یک شکاری بدین          جو خواهم که بنیم دمی روی امن          وی آندم که پرده کم این خاک کسیت          به نیکان بدو با جان است نیک</p>	<p>چهارمین ز خیم کاری بین          بگوید بین و دستش در بی بین          گویم منم خاکسار سید بین          نکویی مرا بد شعار سیه بین</p>

جان بده ناکام و کام آرزو حاصل مکن  
 ایقدر ناکار آسان را بخود مشکل مکن

زانشم چنان زخم کاری بین  
 چهارمین دل تنگاری بین

<p>مرا خواند از طعنه روی اعتبار چه گوید خوشم می شناسم ترا سخن چون چکانست از دل مشغول مرا بر دم از عشق منصب فزون چه آرد بی غنچه و گل نگر بیالغظه در دیو بازت چون</p>	<p>چه فاشش است بی اعتبار از آن مستی بر شیاره بین چکد خون ز دل لاله کاری بین صدی پانصدی ده هزاری بین چه آید نسیم بهاری بین نمایم در ره رنگارنگی بین</p>
<p>صحت هست در جسم ساری بین چه بینی سوی غم و جوئے قرار ندیدی اگر خنده تا به سحر ندیدی اگر با براسه عجیب خوری غم چه بر سینه نشی من سپهرایم این نوع نسیم در دور ستم کار به رنگان خوشم ترا کنون سال من هست ناگفتی چه می بینی این زخم را بعد تا به اندوه و دندان شمار</p>	<p>عجب حالتی هست ملای بین سوی من نگر بقراری بین زند خنده از زخم کاری بین ز روی خودم شرم ساری بین جگر خستگی و لنگاری بین دمی از خضر جان ساری بین چه خوشش میکند پیشکاری بین تو تابید شنیدن نیاری بین خود آن تیغ را آبداری بین بیالغظه را و مشناری بین</p>
<p>کنند یار را عواریری بین چه بود آنکه گفتی گم کار ما ندیدی اگر تو از آن سوی زو دکان یک ساری چنین یار ما تو نشنیدی از زاری و عدو زبان جان نثاران چه بینی و گم تو ای آنکه است با کاهی خوی</p>	<p>بیاریست این جمله خوار بی بین شکارم نکرد این شکاری بین چه افروخت این سوی زاری بین دمی عمر را پایداری بین من و ابر را اشکباری بین در آرزو جهان شاری بین من و کو و غم بردباری بین</p>



<p>بیا مردن اختیار می بین مهرن عهد را استوار می بین و اگر تفتنه را از داری بین</p>	<p>تو رفتی و گفتم نه - دم درین چه گفتم که به مردم تو عهد تو عهد و بر عهد از تفتنه گویند</p>
<p>بر آنچه هست مگردن نمیتوان کردن خیال دانه از زین نمیتوان کردن تهی چرخ ز روغن نمیتوان کردن چند و سستی که بر وزن نمیتوان کردن بهانه گل و گلشن نمیتوان کردن نگاه از چه بحر من نمیتوان کردن ترا چنانکه بر من نمیتوان کردن چگونه مشهوره بر من نمیتوان کردن سخن ز سخنی این نمیتوان کردن حساب و توبه سنگین نمیتوان کردن</p>	<p>بهر شکایت و دشمن نمیتوان کردن بست گران کوه بل از آن تر رخ تو از سوزش است آن لیل نی که ز دور بان نمی شود ظاهر م آنچه شکفت از تو خاطر جمعی مهرش برق نگاهش بر آنچه کرد بین مرا چو خود چه کنی هست بس حال الشیخ بستی که صد فتنه خود را در قرار آنرا به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از تو خود استیگر تفتنه زود قیج چه قدر</p>
<p>چه سیر ما که بگفتن نمیتوان کردن گرا اعتماد بگفتن نمیتوان کردن غرض کلام بگردن نمیتوان کردن جدا چو جان من ازین نمیتوان کردن گزار از چه بد من نمیتوان کردن بشاخ سدره نشین نمیتوان کردن که اعتماد بدش من نمیتوان کردن مهرش پیش تو روشن نمیتوان کردن تکلیت آنکه بدامن نمیتوان کردن بهرزه سنگ فلاخن نمیتوان کردن که سیر وادی ایمن نمیتوان کردن</p>	<p>اگر گزار بگفتن نمیتوان کردن یقین مردن بگفتم دلیل بیدار است شنیدی آنچه شنیدم جواب از تو غمی که هست بجان این خدای پاک آنرا چه پیش این همه آنرا که به تو مرد و گذشت خیال قدر تو در دل نمی توان بستن فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم بر آنچه در شب تاریک میگزرد دین خزان که گلشن گل شکفته ولی ولی که بر کس ناگس نمی چه سود آنرا تو تفتنه در خور آنی بیا که گفت ترا</p>

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن  
ن بیا تو به سنگین نمیتوان کردن

<p>عذاب این همه با من نمیتوان کردن اگر غلط نگفتم دل از آن تست ای عشق گناه بت شکنی بیشتر ز دشمنی است به پیش ما تمیایان رفت آنچه ذکر رسو دمی که شیخ ز فرزند خود شکایت را ند فن من است همان عشق و بی ایچ کفم چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره بان شکستیم حال دل درست بسی است شبی به شمع چنین گفت و سوخت پروانه خوشا بر تنگی و خواری و تهیدستی شتر لطیفه جو شمش چو گفتش خبری غیر</p>	<p>رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن بر آنچه کرد و تمیختن نمیتوان کردن ستم نجان بر من نمیتوان کردن به پیش ناگه زار من نمیتوان کردن به گفتش که دیگر زن نمیتوان کردن چه ناز که برین فن نمیتوان کردن بناز گفت که صد من نمیتوان کردن خیال عهد شکن من نمیتوان کردن بلند این همه گردن نمیتوان کردن چهار سپهر و برین من نمیتوان کردن به گفته گفت که شون نمیتوان کردن</p>
<p>لاشب و فامین و گری می چنین من ناویدی و ناز و دل بست جام غیر مرهم بدایم ای که نمی میکنی سستم حرفه که زو کسی بمن آزار زن من دل را شنیده که چه نام است تا توان ای ساد و دل به صلتی چند پیش غیر نه غسل میست و نه نماز جنازه ام عمریت من زدم می بدوشی و منور مروان بخت کار بمیدان کند کار هرگز ترا فرسوده دل ای لقمه کشتن</p>	<p>هر چند پیش ازین زده بعد ازین من گر گویدت بهین برن این را بهین من پهلو که بر چراغ کسی استین من دین نکته لب که می بفلان که چنین من گامی بکعبه ای صنم و نشین من خوانم جوهر و زرترا دم زکین من ناکرده هیچ دم ز دانا اینچین من هر لحظه از لب تو بر آید بهین من تیر مستم بیند من از کین من آتش خنک از نفس آتشین من</p>
<p>هنگامه طرب بهم ای نازنین من سطر مرا بنامه اگر کشتن نقش</p>	<p>در بزم ناز و مزه خشم و کین من بهین این شکسته جالی چنین چنین من</p>

مهر و شکرش بخت دم از مهر و کین من  
سنگ آتش و دل و بهین ازین من

<p>شوال زینهار نگردد محرم باطل پرست راست نه درخام گز ایندم که سامری سخن از خود را ز کرد ای شاہد مراد عوامند عاشقت وقتی که ان جنم بخرم شد روان زویر قاتل جو گفت کشتم آری نه چون یقین ایدل سخن دراز کن زلف او همان ناکرده می گفت که کار اینچنین مکن خواهی بخیر نشسته گرا بنجام عشق خویش</p>	<p>بانگ نشاط بر من اندوگین مرن این قفل برود چو من می گزین مرن مهر سکوت بر لب سحر آفرین مرن برگزیدم سوختن من خلوت نشین مرن این گفت و سوخت کفر که آتشین مرن گفته دیگر خندنگ گمان بریقین مرن یعنی که گفت دست بچیل التین مرن ناگفته می گفت که لب اینچنین مرن جز ناله خیزین بدم واپسین مرن</p>
<p>ماهر بان مباحش و گره بر چین مرن آتش بجان شطران اینچنین مرن غوغا فتنه که از چه گمان گشت غنایب بر نام تو نه نامه رقص زو کسی بنور چون گفت که رتبه ات از آسمان چه کم ای ناله بر تو آنچه زخم من کنون روایت بیادست نامم و او سنگ تاجه ریل ناروی دوست قصه خوان از حال جور وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش لب ناکشوده گویدم این قصه تاجیک حرف مرن به لفظ تو از سوختن آسیر</p>	<p>یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مرن نا داده و عده فال شهرو و سنین مرن با این ادا تو گل بسرای مه چین مرن از راه بدظنی ز روح الا این مرن گفتم که آسمان مرا بر زمین مرن اینت که گفت بر فلک نهفتین مرن ای مهر کن تو نام مرا بر نگین مرن ناکوی دوست حرف ز خطه برین مرن گفتم که طعنه بر نگه دور بین مرن دیگر یک آه نازده آه اینچنین مرن سینه کشیده دل ما بیش ازین مرن</p>
<p>کراشم شیر ابرو دیده ام من کراشم کنون با خویش کنراز دلیم گوید که همزاد من است این بجا کنن کو کین را چیت نسبت</p>	<p>که چندین زخم بر رو دیده ام من بدل تیرش ترا زو دیده ام من کراخجوز به پهلو دیده ام من بس اورانور بازو دیده ام من</p>

چهاران مطلق بدو دیده ام من  
کجه استخوانی بدو دیده ام من

سینه‌ها را زانیم زانچه‌ها را  
 بر کجا خورشید با جویست دل است  
 تا نسوزد بکشد بوی دل است

<p>                         بر آفت عاشقان را یک پر سی                          بلا کم کرد و روش وین ستم بین                          زمین محل شد زانکه دندان گل                          شنیدن را بیدین و آن مقابل                          بجز عیسی که فهمد این معنا                          تبارک رنگ برز و لقمه ات را                     </p>	<p>                         چهار بر شاخ آب و دیده ام من                          اجل گوید بلا کو دیده ام من                          فلک را تا من الو دیده ام من                          ز دل شور بیا بود دیده ام من                          محبت یک نخل خود و دیده ام من                          چنان گشت گفت کس بود دیده ام من                     </p>
<p>                         یک از یاران نه بگو و دیده ام من                          خیالی او خوش این چشم خوشتر                          عجب کز من ز دیده اندام                          دلم را خست چشمت با که گویم                          اگر خودم بود یک لقمه ام و آن                          چها طعم بسحر ساری هست                          خود را بچرخ تا بجم با دما و                          اگر خود را بگویم که یقینست                          تو و انداز دانتن و فارا                          تو فرما و آنکه دانی قصه ما است                     </p>	<p>                         دور و بر جا و بر بود دیده ام من                          محبت سحر و لب جو دیده ام من                          کجا لبش یکسر بود دیده ام من                          بلای شیدا بود دیده ام من                          کسی را که بر او دیده ام من                          چهاران چشم جا و دیده ام من                          جزون را بیکسر بود دیده ام من                          کسی را بیکسر بود دیده ام من                          نه این انداز و تو دیده ام من                          همان را جز باز و دیده ام من                     </p>
<p>                         ولی کشتی در لگا بود دیده ام من                          سیرم از تیغ هر کس تا بگویم                          توانی که تو بد خو من ندیدم                          چه گوئی ای که شب بیتی بجا بوم                          بلا نای که آه از وی تو ای غیر                          ز ملک و یوتا ملک سلیمان                          پس از کس بلا چیز سه مگو شد                     </p>	<p>                         کجا زانو برانو دیده ام من                          که چو گان را نه گو دیده ام من                          هزاران که چه بد خو دیده ام من                          بسی چو تو غلط گو دیده ام من                          ز کس نشنیده زو دیده ام من                          کجا چو تو بریر و دیده ام من                          بلای نور انکو دیده ام من                     </p>

<p>نحوه گویم که طوبی چون بر دین نگیرد چون مرا این چنین چنان اسیر ایا چه گفت این لفظه مالو</p>	<p>مگر آنقدر و بگوید ام من که روی شش و بگوید ام من گفته است تا گوی رودید ام من</p>
<p>بر چیز و ناگردن آن قطع نظر کن ام اگر کار کن است ای بهتر به رحم آخر یک از سوخته جانان تو بودم صد شب افغان نور نظر گرگز زانوی ای چشمم گریه سستی بهر شب خیره کنون ای چشمم انصیب و کجا سایه طوبی است بنگر که بخاک تو که این لحظه رسید است رسا تر ازین گوینم از تو دل خویش که سافته کار مرا سفاخته تر ساز آسایش تو را هم نه به نفس تو با مشند</p>	<p>صد جور من کردی اگر یکدیگر کن بخش بکش و کار من خسته جگر کن بر خاک کن سوخته جان نیز گز کن یک شب بهین تیره درون نیز بسر کن از آنکس گل تازه بد نامان سحر کن نخا هوس خویش حواله به تو کن ای مرده صد ساله سراسر خاک بد کن من بزنم تو دل ازین و بنوسه بر کن در سوخته جان مرا سوخته تر کن از صحبت ناخوش بهر و لفظه خد کن</p>
<p>اگر دگر ایدل نه سزا نگر و گز کن وقتی بهرم از ره الطاف گز کن ای آنکه برسی چه کنم با تو و با غیر تا چون کنم آن دم که در تو نظر من گر بر سست این لحظه کنم یا نه کنم آه گفتم که با لیک گفتیم تو این را ای ناله که گفت که در میان لب باش فهمیده از زنده جاوید تو خود را این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان</p>	<p>داع تو که افسرد و جرات کن گر ز نام نکردی گاه نیست سحر کن تیری سوی من برده و باوی گز کن تو ای بت خوش چشم تا شای نظر کن باشد باب لعل تو دلکش جگر کن کز آمان خویش با غبار خیر کن ای صبر که گفت که بیا ترک سفر کن آه به چنین فهم و نگاهی بشر کن از خضم بندیش و دل از سینه بدر کن</p>
<p>دارد اثری لفظه چنان که گریست لب در صفت ناله گریست بهر گز کن</p>	

بجز از خارا بر پرواز دگر کن  
در یک سوز از در جهان قطع نظر کن

دیده را صبح روی او دیدن خزمنم را نگه کند روشن دارد از حسرت نوی تعبیر نسبتیم با عدو بگیریم بود گوید این تیغ بهم نازی شد معنی گفتگوی او باشد او و نزد یک خود ندیدن گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل دل و هوای است یکدل و زخم با بجا چرخش است مست شد لطفه بر بجا است سیر	به از آن شب که موی او دیدن جانب برق خوی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بجوی او دیدن باید آب و خوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور سوی او دیدن نشان روی او دیدن تیغ ما بر گوی او دیدن جامه زان پس او دیدن مستی مای پوی او دیدن
دیدنی از غیر سوی او دیدن غیر زلفش دلم که در دیده است گویدم جستجو من بنگر سخت بدخوی یا دونا من قسمت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دار و پس بعد چشم بشکن آینه اش که نپسندم لقظه خنود و چرخ نتواند	سوی او باز روی او دیدن میتوان سوی سوی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نکوی او دیدن هریک را بگویم او دیدن هست مانند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادی بزم طوی او دیدن مهر بروی عدوی او دیدن باوه اندر سبوی او دیدن
یامی بخت خوش پس میتوان زد حرفی که می تیزی خنجر بمن روی اکنون که شوق غالب شب تار روی بسر	یا بر بنگ و سنگ بسر میتوان خوش کرد سینه بار در گنجا دیگر که افدای تو در میتوان

است  
خوش نیستی است روی او دیدن  
دل گرفتار عوسه او دیدن

صدانو از ظاهر و جبهه  
ببین که بن نقش بر باد است  
او کشیده که در روز تبااهی کمالی

است  
بیا بخت خوش میتوان زد  
یک که عجب با بر میتوان زد



<p>پیر سے سفیدیت و جوانیت تیر و شام میخواره اینمن است ز آسیب عجب روح الامین گواست که جای است بولنگ آن تا که را خلاصه که عمریت بیدل میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند جز نخل کام لقمه نبود است هیچ نخل</p>	<p>ای تیر و شام فال سحر میتوان زدن از یک نیاله را و خطر میتوان زدن انجا که میگویند نه پیر میتوان زدن آید نه تا که عمر بسد میتوان زدن آن نغمه را بگویش اثر میتوان زدن آنرا که بیدریغ تیر میتوان زدن</p>
<p>خوش گفتم که خاک بسر میتوان زدن انصاف را ز کف ده ای و کف تو مهر سپهر سرخوشی بود آنکه گفت گفتی ره اجل نزن کس بجز خضر گفتی که ابد زدن از جفا خوش است نه شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن آن پادشاه حسن چو پادشاه کاب شد از گردنم چو رفت سخن تن بر کشید گویند لقمه بوخت به تیپ استخوان تو</p>	<p>حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن جام نشا ط وقت سحر میتوان زدن مارا که مانع است اگر میتوان زدن در میتوان زدن که بدر میتوان زدن نه حرف با قضا و قدر میتوان زدن گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن دانگه بنابر گفت مگر میتوان زدن این منبر را و گر بشیر میتوان زدن</p>
<p>تا میتوان سببان بجگر میتوان زدن نازک فرا جگر کش با قوت سوزدم آنرا که تیغ زد نکبت نم گشته است ای باغبان عبت نکست منت ترا ایدل و گر بوس بوس غم فداون است از خار دشت و تیزی آن اگر سخن بود چون گفت کس چه تازگی آرد نهال تا باز گشت او مهد تن دیده خاک شد</p>	<p>اینهم پیرس تا چه قدر میتوان زدن بر آتش من آب بگره میتوان زدن اکنون چه صرغه تیر و گر میتوان زدن گل نیست داغ او که هر میتوان زدن تا غوطه با خون جگر میتوان زدن از شهر پامینه بدر میتوان زدن گفتم بران نهال تیر میتوان زدن خاکش بفرق یک انحر میتوان زدن</p>

پیش که قصه لاف هنر می توان زد	نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضش
دعا گوی ویم از من دعا می توان بردن خودی رخت زعم رونمای می توان بردن صبا این مرده از جای بجای می توان بردن گویم کام از بانگ در آئی می توان بردن پیشش ز خاکم تو تپای می توان بردن بگفت از ناو کم مشک کشتای می توان بردن چهار خط از دم تنج جفای می توان بردن صد زان پس چهار برشتای می توان بردن نه چون تشریف از بهر عزای می توان بردن	جز این دیگر چه پیش آشنای می توان بردن هنوزم جالب مشر منده خوشیم مکن جانان کسی کو بود از عمری جان بیامردا شب کنده چون جودا عشق گم نالم دیگر با او ندیدار سوختنهای مرا پروانه بر شخصی چو گفتم غوغا دل را شکفتن مشکلی افتاد است جفا را آنکه میداند وفا بر من کدام ایجا بلا خود زان من ای من لاگردان او دیگر باین امید میکن قصه جان داد است پنداری
دگر موجود تیر از دل سوای می توان بردن سراج مطلب از بر نقش پای می توان بردن پیام من بیا بیوفاسی می توان بردن کمان آن بچشم مرد سائی می توان بردن گر از خود مردی از من دعا می توان بردن بگفتم انتظار که با سستی می توان بردن مرا از خود بخون آشنای می توان بردن دگر عشق است بهره ده بجا می توان بردن دل از دستم بنازی یا او می توان بردن پیش تا پیش از موسا عصا می توان بردن	بدست تنه هست از سر بلای می توان بردن بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آموهند برو برگز نه کس اما مرا بروم همین و رویت پیشان استخوانم را که دیگر تو تپا سازد مقامی طرفه از خود رفتن است ابدل بروا دل کاهی ضعیف و خواست چون از خون رفتن ز خود میگانه ماندن تا کجا تا نوشد کم دارد اگر عقل است در سر بر بگی می توان دلون مرا خوشدل بگرفی یا حدیثه می توان کردن ز راه راست گرای قصه شیطانت بگردان
چهار است دولت بیدار صبح خواب کن بدل خدنگ پیای زین و حساب کن	فریب شیخ خور زرق جز نثار کن بهمن جفا ز حد افزون کن و شمار بگیر

نکات اول و ثانی و ثانی می توان بردن  
هر چه بشکلی شکل کشای می توان بردن

نکات اول و ثانی و ثانی می توان بردن  
هر چه بشکلی شکل کشای می توان بردن

<p>زیر آمدن خود گمان شکوه مهر خوش است ای همه من یکیشی شین بر تو چند شد ترا که شکیب از دلم طبع داری بهرم با ده چوستانه گریه سر کردم تمام ناز سرایا اداست معشوقم</p>	<p>گر آمدی بپس زدن چنین شتاب مکن بما بآب نشین ذکر آفتاب مکن برو خراج طلب از ده خراب مکن بخشتم گفت برو در شراب آب مکن تو لقمه پیچ از ان نسخه انتخاب مکن</p>
<p>دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن وگر تو خانه چشم مرا خراب مکن باین اواز کف او و گر شراب مکن گزار تو خواسته احسانه ظلم از تو رویت جهان پر است ز اغلاط آنچه دیدن آن اگر سوال کنی رنج چون شدی از من چرا این چه لقمه نظیر وجودت اینجا</p>	<p>گفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن مکن برای خدا پای در کتاب مکن ز رشک غیر دلم را و گر کیا مکن و راز تو لطف طبع داشتیم غتاب مکن اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن ترا که گفت نگاهی سوی جواب مکن</p>
<p>مسبح را چه ثناء نمی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح مهر صیام و مهر دیگر ای حرفان چیست تو شیخ تا نکشی ورد تو بمن باشد دمی که ساقی بالب بخنده بکشد لب بپایه همین گویای در کشت نه می نه مستی الهی چه گفت این که در بقطره گر همه دریا کنی صفات خدات ز محمان تو یا لقمه یا اسیر دوس</p>	<p>که گفت پیچ مدا و نمی توان کرد ترا که گفت و بی دا نمی توان کردن خلاف مذبح ترسانمی توان کردن بکش بدست صبا نمی توان کردن شمار قهقهه بینا نمی توان کردن که شست و شوی مصلانی توان کردن نمی توان زدن اصلا نمی توان کردن نه اینکه قطره بد ریانی توان کردن ز خلق رنجش پیچانی توان کردن</p>
<p>چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن</p>	<p>روم به مدعی ایمانی توان کردن</p>

بدو کینه مدا و نمی توان کردن  
ز خلق رنجش پیچانی توان کردن

بهر رفته تا سفت رموز پنهانی است چو گفتم از پس قلم چه می توانی کرد دل مرا که ندانم از اضطراب شکیب میرسد آنچه تمنای قتل خود دارم چه طرفه گرچه منی خویش را هلاک کند دمی که آئینه بر کف گزینی بر بام تو دل اگر طلبی می روم بکلی عدم بهین بس است که سروی و طرفه و سود کنون که تیغ بکف میرسد کسی سیرت	بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن بناز گفت که حاشائی توان کردن به هیچ حیل شکیبائی توان کردن بنا که خون تمسنا نمی توان کردن از بیکه گفتم ایما نمی توان کردن چه ندرت که تا شامی توان کردن بشرط آنکه تقاضائی توان کردن تر اصف چو سراپائی توان کردن بخیر لطف صحابائی توان کردن
---	--

بجا بجا همه چی نمی توان کردن کدام فن که طبعی نمی توان کردن بر آنچه میکنی اظهارش از لب است بیرون بغیر صبر که ناخیز گشت اگر آستین بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما برغم آن که خدا گفته است در قرآن کدام کار که امروز کرده نه تمام خرانه است از پیش تو چه صبر هزار ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی تو نقشه می کشی مگر رسم این دیار نیست	بس اینکه جابر عادی نمی توان کردن علاج عقل تو امانی توان کردن بر آنچه میگویم انشائی توان کردن کدام چیز مهیا نمی توان کردن بر آنچه با من شنیدائی نمی توان کردن بهین بس است خدا را نمی توان کردن کدام کار که فردا نمی توان کردن کدام جور که با ما نمی توان کردن چه روز ما و چه شبها نمی توان کردن عزل نوشتن و دعوائی توان کردن
--	--

او چو گوید که ز دریا گریه بیرون ویده از هم چو کشتی طلبد فتنه امان رو اندم که ز آمار قیامت سخنی مهر امان که غم مخور ملک حرفا	چه گهر که نه زین چشم تراید بیرون مژه بر هم چو زنده شست آید بیرون چه تماشاست که آن فتنه گریه بیرون گرم نوعی که ز سبک شمر آید بیرون
--	--

اینکه  
چون از این نظم آید بیرون  
نظم بجز این نمی آید بیرون

<p>خال آن گوشه ابرو کند ایما چه بهم من چو گویم بنگارن بهنده چندا میری ای خوش آن عهده کثافت که حقیقت او چو فرمودند بدیدیم که کرا تیر زدم لقمه بینی سنگ نماند چقدر طبع اسیر</p>	<p>یار وقتی که به تیغ و سپر آید بیرون گوید از مشیر نه برگزیده شکو آید بیرون من همان بر دروازه خبر آید بیرون گفتم از عهده شکرت جگر آید بیرون طفل اشکم چو زبانه نظر آید بیرون</p>
<p>بلباس نوی او چون زور آید بیرون تیغ بر سر رسد و تیزی آن از یارین تا جز این از دل و در بر چه سخن بگشتم برو و اندر عدم آباد عجبی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه رز یا خدا حاقبت همچو من با و بخیر از دم مرگ چه گویم که چاه می ترسم ذکر طول اهل مردم دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اشرایکونه کنم چقدر نارود از خود حقد را ناید</p>	<p>عاشق از جامه بدوق و گر آید بیرون تیر در دل رود و از جگر آید بیرون دل بسی می تپد ایندم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کمر آید بیرون تا نه زان کوه کسی معتد آید بیرون بشر آنست که از تنگ شر آید بیرون ای خوش آندم که دلم از خطر آید بیرون از لب من سخن فتنه آید بیرون تا که آه از لب من بگردد آید بیرون زین خرابات جهان لقمه گرا آید بیرون</p>
<p>چون شدم خوش که کسی بخبر آید بیرون کاش نقش بدیش نیز بر آید زان در پرده از زلف برخ آنکه کشید آن دشت طبع من آنکه ازو معنی کمتر گری گر بی دشت مهیبت به احمد موکند کمری هست ترا یا که تاشای هست چمن حسن ترا یا که بهار و گراست تا یک گویم آیم بر تو وقت سحر</p>	<p>بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون کان خوش آینده سپر باید آید بیرون بین چو از پرده شب با سحر آید بیرون زایدا بیشتر از بیشتر آید بیرون تا ازین دشت که به را به آید بیرون تا دید اندر نظر و از نظر آید بیرون بوز زلف تو برنگ و گرا آید بیرون تا کجا جان ز تنم به سحر آید بیرون</p>

مشکل است آنچه تو خواهی که بر او عیشت لقمه جانی که بگویند مکن گریه و گداز	حق من نیست که آسان ز سر آید بیرون گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون
بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن او چه میگفت آتش تو از چه زینت سر شد میغز میسازد و در دست باغ را تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل تا آید بهشت آن خون خجسته گشتن است تو در آن دردی خندان که میگوید کون تا توان آه از دل مالقه بر خیزد چنان	باید ایدل از سر برید عابر خاستن خوش تماشا داشت دو دوازده کار بر خاستن بوی گل را بهره باد صبا بر خاستن دست مار را باید از سر برید عابر خاستن چشم تو آموخت گوی فتنه را بر خاستن شور محشر از دورت ای فتنه را بر خاستن مشکل افتاد است مار خود ز جابر خاستن
بست بخت من گزید باشد بلا بر خاستن پیش آفتاب قیامت را در بر خاستن در عرض هر جزاین دیگر کجا بود استغراق خوش طرب باشد تعب بچه کشیدن از زبان ما و بس غنا که بشنیدن بر سر آسمان ببین که کار من چه خوش میسازد اینجا کار از نزار کن آنکه نتواند قدم برداشتن	یار را از خواب شیرین خوشنما بر خاستن انجان کمر سینه من تا که را بر خاستن بست بخت من زلفش یازد با بر خاستن خوش بقا باشد ازین دار فنا بر خاستن آسمان دانه بی آزار را بر خاستن او فتادین باز خاکم و ز سوا بر خاستن بهر قتل لقمه از وی خوش چهار بر خاستن
در پی هر آنچه آینه کردت نهان کن و در دق و خمیه ام آبی کن و خنجر از نازکی طبع چنان فتنه گر فغان خواهی وفا و خواه جفا کن ولی ترا آنرا که که چه گردد و شکوف و ابلیه است لطافت بمن همان که خود او گفته است از آن	بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن خافل مباش و تیر ازین کمان کن سکازار دم چنین و بگوید فغان کن غیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن بهر از خویش اینهمه بے امتحان کن شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن  
او چه میگفت آتش تو از چه زینت سر شد  
میغز میسازد و در دست باغ را  
تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل  
تا آید بهشت آن خون خجسته گشتن است  
تو در آن دردی خندان که میگوید کون  
تا توان آه از دل مالقه بر خیزد چنان

بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن  
خافل مباش و تیر ازین کمان کن  
سکازار دم چنین و بگوید فغان کن  
غیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن  
بهر از خویش اینهمه بے امتحان کن  
شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن



ای آنکه پرستم چه کنم از تبار دگر از بر صدائی در دگر گوش تو رسد زین پیش لقمه بنیم عشق آنچه رفت رفت	حکمی که کس بدوان نکند تو روان کن خود را برون مبار و مراد گمان کن عمر عزیز خویش دگر را ایگان کن
غمناز و برزه گوی چو اویم گمان کن قربان ناز تو سخن از ناز اگر گفتم بر خاستن بحال مرا خاصه از ورت شدناش موش در تو و غوغا شد صلاح تا چند بحث کن کن اسب بد گمان مرا باز این شراب و ساقی دایره هوا کجا او چند نشود که سخن ناستو کسی است گر مهر بانیش نه کم از کینه پرور است مان لقمه بشیم آبی و ز منصور بند گیر	گفت آنچه مدعی بتوا من نهان کن گوی بمن نگاه سوی این دوان کن این حکم تا توان بمن تا توان کن بهر خدا و اگر نخط آنرا بسان کن از دوستان قیاس کن از دشمنان کن از باغ یکدم بدر ای باغبان کن من چند گویمش که چنین کن چنان کن خواهم بهین زحق بمنش مهربان کن حامی بنوش و از نهان راعیان کن
ترا گفت که می گزیر بگلشن کن یکیت گر غم آن را بچشم احل من نه قطره چکد که ای عدو زور من بفکر دوز و دراز این نهط چو افتی شیخ چو بهت تو بلند است در خور است ای اه ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا پس رفو نکرد تا و گره زخمش ترا	درین بهار گل حسرم بدامن کن دگر چنان وفا باز بان الکن کن مر است گریه بدیوار خانه روز کن چه گفته ام پیرت را که گویم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشیمن کن نظر او چو بجوی نظیر بگلشن کن تو لقمه خاک شود و با چشم سوزن کن
صدایا و زرنج غمارم ایمن کن گویم تو دوستی دین تیزد گفت چو شیخ دید آن صنم پرستی من	بنجا که میکده چشم امید روشن کن علاج درد سیر من بطور روشن کن چه گفت خوش که خدا یا مرا برهن کن

ز غم که از تو ز خنده گل براس من  
بوی خشم فک از دود و دوش من

<p>یقین بدان که شکارت شد او من مردم نگو و گو که دلت را کنیم چون دل خویش چه شکرت که گوید ترا درین حالت کنی چو نیت عزادار من درین غایت سوئی نیت نگردد عاشق این غلط کنون تو لطفه نه چون سینه بگری سینه</p>	<p>سوئی عدد ممکن تیر و رجم بر من کن یقین گیت که گویی تو موم این کن شهادت عجزه خود را گزیر بحد فن کن بغش من تو بیا بیکسی و بشیون کن و طیفه بی آن بیزبان سحر کن لغمت که و گرد و چرخ را روغن کن</p>
<p>جانم ازین بچو یار اصلا نمی آید برون که شود فرسوده دیگر بر سر نه برنگل قشر یار این خلوت برای شیشه باز منبدم چشم من موجود و دیگر بر چه میاید در وحشت است آنایه کردی رنگ الفت با آنکه گوید مهرم و از راه میگیرم خراج شاید قلم بهای بل جهان را آنکه ساخت من بهان رسوا و او مستور بهان نام بر لب آه و جزیره پر کین داندم خوشدل بهان دل عین و کس ز بند روی نمی برید که یقین آریم اگر آتش غم لطفه رخسار</p>	<p>گویم ایم برون اما نمی آید برون از دل و دلا از کین اما نمی آید برون من بجان و شاید صهبای می آید برون این که میگوید دراز دریا نمی آید برون شهر را از عهده صحرای نمی آید برون روز نامیگوید و شب بهای نمی آید برون و زلب قاتل بجز حاشا نمی آید برون من بهان تنها و او تنها نمی آید برون حالم این و یارب پروا نمی آید برون من برون و او را مستغنا نمی آید برون دود از صفت سرش تا نمی آید برون</p>
<p>دل ز بهر جان ز جسم ای نمی آید برون گو فلان کس فلان فردا نمی آید برون تا ز کیهانی لبم کو نزد ما نمی آید برون ولی چنان آید برون زانکه من آن برون من کجا از دین سخن راندم که با خود گفتی پیش ازین رسوا بودم اینچنین و بشهر و کو</p>	<p>کم تنها گفتم یار اصلا نمی آید برون من بهانم حلقه در تا نمی آید برون گل ز گلشن باوه از میان نمی آید برون بای از بجز آهواز صحرای نمی آید برون آدمی از خد مشه دنیا نمی آید برون کس چه داند از چو حالا نمی آید برون</p>

شعر  
شعر خوش سر و چهره و زانی آید برون  
کلی بکین بهار است تا آید برون

<p>تا نه فرانس اجل سازد و در انجا رنجهای هر چه با ما کرد و درون ما نه چون با او کنیم این که گوی حال تو داند نه او کیست عظیم صدید کردن کام خویشم سخن دینوارند رفتن تو جابجا با غیبه دیدیم بارها لقمه هم میگفت مارا کنه گشتن اگر زوت</p>	<p>گردان طاعت سدرای مانی آید برون ماله از دل بغیرض مارا نمی آید برون حال من میداند و عهد نمی آید برون تا عقاب از بیضه عنقا نمی آید برون از زبان من سخن بچا نمی آید برون او چنین تنها بقصد مانی آید برون</p>
<p>خوش است تیر تو بخیر بایدیم بودن عرق بجبهه من از بر رحمت حق گشت سیریت خاک مرا چون باستان گیری چه باغ خلد و نه طوبییم چه بنشین ز خود بفرط طرب چون نبایدم رفتن شگفتن است درین باغ چون نباشد ومی که دم زدم از آه به به پیچ طنن بشین تا چه نمودی که گوید از ره صدق خدای پاک جز اینم نمیدد فرمان شنیده ام که کسی ز بر خواریت جز او</p>	<p>بخوشد به بدبخت تیر بایدیم بودن رهن جملت تقصیر بایدیم بودن و گر چگون زین گیر بایدیم بودن بقفل گم به شمشیر بایدیم بودن ومی که یاسه بر بخیر بایدیم بودن روم که غنچه تصویر بایدیم بودن سپهر گفت که تا تیر بایدیم بودن مرد آن بت به پیر بایدیم بودن خدای تربت شمشیر بایدیم بودن به لقمه چون شکر و شیر بایدیم بودن</p>
<p>خوش است تابع تقدیر بایدیم بودن بسته که گفت بلاک تو خوشتر است او را که جز من اینهم درین سخن بجا غنچه برسد از من اگر از نقش هستی کس تو اینکه ما و ک دلدوز داری اندک مزار میکه به شکست نرگس مست بگفت چرخ نشدن طاعت جو سازد</p>	<p>نه این که در پی تیر بایدیم بودن بلاک شوخی تقریر بایدیم بودن چرا نه حاکم کشمیر بایدیم بودن مثال حیرت تصویر بایدیم بودن بزن بدل ز چه دگیر بایدیم بودن کر اگر اگل تقصیر بایدیم بودن باین اشاره مگر پیر بایدیم بودن</p>

کسان شهادت چنان تیر بایدیم بودن  
نکار جملت تقصیر بایدیم بودن

<p>بقلم آن همه تقدیم خواستی اکنون تو گفته که کسی را خواب گشته و دش مر آن که خاک شوم بر در تو است به گفته آنچه کنون میکنی نه بود چه است</p>	<p>چگونه گشته تا شیر بایدیم بودن و اگر بخواب که تعبیر بایدیم بودن ز بسکه نسخه اکسیر بایدیم بودن مشهد اینهمه تو قیر بایدیم بودن</p>
<p>خوش این یگرگی و این شب ترم از من بزار تو چهری از خود و از من چه گویم از تو و از خود تویی جسم کاینچنین دولت که اوگر نصیب شب مر آنرا شد هم خورم اگر حق چیز تا دوت و گریه هم سخن گریه من اما دم خصمت تو گفتی گر چه می ایتم کم کاری که کسی گوید بغض خود من و تو و دوسه بهتا و سه مانده هلاک آن زمان کردم که گفت اینم نصیب کنی تو بودی گفته خود نا صح چه پیش آمد ترا چون شد</p>	<p>و اگر باشد چه لطف می بگر از من بزار تو لال از من نشاء از تو خزان از من بزار تو می از تو حام از تو ساقی از تو لاله زار از تو همین بگر بگر از من به نقش و نگار از تو سخنهای که فرمودی هنوزم یادگار از تو بکار کس نمی آید بگر کس چه کار از تو و فای حجاب از من جفای بشمار از تو مکان چندین هزار از من بهمن بگر از تو که کردی چنین زارت که بر دایا قرار از تو</p>
<p>تو اینجا بر چه خواهی که کجا روز شمار از تو بگو گفتم تا کجا بازی خور و امید دار از تو خوش آن شوخی که چون بنیم بوی خوشی اگر هست این شب گفت نصیب من چه نصیب ندامم بودم یاد و اما این قدر دانه سفر ما اینکه کردم دیگر از مردم نشی تو به چمن پیرای تو نیست نمیدانی چه دوا و آخر بودای آنکه دیگر ز خفت از بگر خیم در لکش تر بیاد آرد آنکه گفتی نیست عید از تو بعد آخر چهری گفته را حالت چه گویم غیر از بسا دیگر</p>	<p>من این را خوب میدانم نگردم ترسار از تو بازند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو باین جامی که می بینی نشاء از من بزار تو ملت صده همین گفتم که روز و در کار از تو من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو که منم گشته بر سر گشته در بره گز از تو گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو نمیدانی چه میخواهد و گر جان فگار از تو من اصال از تو می دیدم شنیدم آنچه پاد از تو نه از دور و نه از گردن چنین زار و زار از تو</p>

کشته  
دل از دور و دوا از من بگر  
بجو شده لاله زار از من بگر

و ما دارم جزین خود اگر او  
سجده عالم لشکر او

خود او شاه است و مکرگان لشکر او توان بر بخت عاشق گریه ماکر ولی دارم که بر بر است از زخم بلاگر و سرم بسیار گردد بجا و عوامی یکتایی از آن داغ درین میدان عدد گوشتن میسر پیر چون نامه ام خود می نویسی ز شمشیر عدو گو چشم می نویسی درین از غارت دین دوا می نویسی میرین از عاشق اندوه شب به شب کنده ظاهر نفاق لقمه دهن	مسلمان گشتن و چشم کافر او چکد حسرت ز دیوار و در او سرا و سینه او بیکر او نگردم من چرا گرد و سر او که مهر خور بود بر محضر او چشم من جمله آب خنجر او چه پروایم ز جبریل و میر او بجز غاشق که بنید خود بر او فغان از غمزه غار لشکر او شب به شب است روز محشر او لب خنجر من و چشم تر او
---	---

و ما دارم که سستی بیکر او صباحی چون رسیدم بر در او چه ذکر این باز دیگر شوی چشمش اگر جوید و لم راه تمنی سرسنگ از دیده ام بکار و مکر همان پستی که دل را دانه بیکر سنائی دارد دانه طر فیه بیکر تو بهاری که دیدی شب به شب اگر شمع کسی سوزی ندارد بود شمع من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لقمه شد خاک	و اگر دنیا می گردون ساغر او میرین آنرا که دیدم در بر او خود او شیخ است و شوی چاکر او چه حسرتها که نبود در بر او همین گوید نسفتم گوهر او سپهر او به او اختر او کجا باشد سر خور در خور او بین خالیت ایندم بستر او توان زرد آتش اندر دفتر او سمندر و دوسان گرد بر او من و آبی که گردد هر صر او
--	---

خواهد نه غیر ز چشم و مکر بسک از او جانم از دستم همه تن زود و کم از او	مشکل اگر نه سهیل شود مشکلم از او اگر نه ازین بهمان که نه من خافلم از او
--	--

صورتش یکدیگر دیده و جان و دل از او  
خاف کسی که می شمر ز خافلم از او

<p>از نقص و از کمال چه رانی سخن بگو          دمی آنکه در این سخن برین این سخن          در بلخ رونق از گل و در خانه ام زل          گردد و جلال کلام و علم امشب آسمان          خود حکم گیر که در خود او سنگین زبان          دل می سپد بسینه و او را سنان بگفت          جادو طلب دل است ز بس پر چشم او          از جال نقشه خوب تو آگاهی ای اسپر</p>	<p>گرا فقم از ویم اگر کا بلم از و          او بخرد من جدا بینه چون ساحل از و          بر چرخ نور از مهر و در محفل از و          مایه و دیدنی است کنون منزل از و          گویم که اگر اینهمه یاد در گلم از و          دیگر پی چه چیز کنون سایلیم از و          افتاده این زبان به چپه با بلم از و          غافل کسی که می شمر و غافلیم از و</p>
<p>بر داشت چشم لطف و کرم قائم از و          یارب شود بینه بینه کا به دلم از و          رفتم بغیر شوق در انجادلی میرس          قمریم بستیم و گویا بجا که کرده است          ای صاحب خرد تو چنین بخور و شو          گفتیم به معصیت که منم حق برت لیکن          خود جان نماند از آنکه بهیچان بجز من          خاکم نمود برقی و بر باد داد و تو          گویا شوق قدر که تواند جفا شعار          اسید داری چه ام از داور بجز است          بلی جذب او با و نرم نقشه زمینار</p>	<p>گو بوالهوس بهیچ که من بسم از و          اسان چنانکه می شود مشکلم از و          روزی بر آنکه گشت سیر محفل از و          عشق است آنکه آیم از و دلم از و          رد عاقلم بگیر که لایعقلم از و          ایراد است بر سخن باطلم از و          دل هم بباد از آنکه نداند دلم از و          دانی نه این هنوز چه شد حاصلم از و          خوش بر منط دل بجفا مایلیم از و          از قائم خود او بهیچان قائم از و          یعنی زیم از و بود و منزلیم از و</p>
<p>بر زخم چه خورم بفرقت تو          آه از تو و از حمیت تو          با اینهمه هم نبود عیشت          تا که سخن از فلان و بهان          مخدوم تو بودیم ازین پیشین</p>	<p>من سیر ز خوان نعمت تو          حرفیت کنون به عصمت تو          یا انجمن است خلوت تو          بر سفل رسد بصحبت تو          اکنون نه رواست خدمت تو</p>

آه  
 دار از تو و از حمیت تو  
 و با اینهمه هم نبود عیشت تو



<p>من از تو چنین نمی رسیدم روزی که نبودم این چنین خوار دار و چون او ترا کجا دوست پرسد نه که از چه می گشتی آه بهم می گفتی تو نیست شایان بهر این همه پیش از چه آید با تو همه عشق است اندم من زین پیش نه دوست داشت</p>	<p>درخت شده گویی الفت تو در باب چه بود عزت تو با غیر کجا عداوت تو آه از دل بیروت تو بگانه شدم ز صحبت تو آید عجبم ز غیرت تو با من همه کین محبت تو که داشت خبر عادت تو</p>
<p>دریا هم از بدایم شربت تو اندازه نماند اندمیت را برگزیده از حقیقت آگاه فرمود ز باخم از نصیحت شد صرف تو هر چه بود با من یا رحمت تو مسرت او خوانان طاعت تو خلعت از عافیت خود آیدم یاد بستم ز تو دیده یعنی این نوع تا کرده ترا که رخصت از عار می گشتی اگر تو به ز فراد با آنکه تو خویش را بگشتی دوست بدو کون می خوردند بس کن بس کن کشیدم دیگر</p>	<p>ای دل همگی نهایت تو وز جد بگزشت حسرت تو آگه شدم از حقیقت تو دیگر چه کنم نصیحت تو این مفلسیم بدولت تو یا قامت اقامت تو خواهم ز چمن سلامت تو هر گاه بگریم مصیبت تو دیدن نتوان مذلت تو رضت شده ناب و طاقت تو می داد که داد محنت تو معلوم که گشت قدرت تو امروزه جویست قیمت تو تا کی من و گفته ز رحمت تو</p>
<p>بود آنچه رسم و راه نیت با من آه کو دل مضطر آن کز شمه تسکین فرا کجا</p>	<p>یعنی باه آه منت قاه قاه کو جان برب آن نگاه تغافل سپاه کو</p>

خون بر پیشانی آمده چنان نگاه کو  
تو که میزد به تنم صیدگاه کو

<p>صد و شصت و بیش روزی هر گام عاقلی است در حالتی که بار نیاید به قد بسیار دل راست تقویت زین و اسیرم که حواس وضع قلند را نه ام این جمله دیدنی است فکر خودم که است دل بهیم از جز است دل کامیاب گشته بجان جیتی فرو فرنا در اسیرم با و گر تو عاقلی</p>	<p>صد و شصت و بیش تا بدر دست راه کو صدیدم اگر از دران صدید گاه کو شده راست شکست لب پاه و سپاه کو در پا کجاست موزه و بر سر کلاه کو قلم کن که بچو منت نیکو ا ه کو تیر که کشیده سر شده شیخ لنگا کو پیش که جز به لقمه غنیمت کو گاه کو</p>
<p>چون گفت کس عیان بابت دود آه کو حاصل از آن ذوق چون شد مطلب سکروی آنکه لطف پس از مدتی چه بود ایتم که زار میگشت از بیکه گشتی است در موسم بهار که دیوانه و نیم در حشر به جو حامی قاتل شود خدا جست ای که گشتی شب بچو ترا محال مراگان بین غامی و برسی سنان کجا زین پیش بچو قیس کس آواره تر بود</p>	<p>گفتم ترا تنبیر سفید و سپاه کو پرسد کنون بفرط حجاب که چاه کو صدیدی آنکه جانب من گاه گاه کو دره کنی چو غور مرا خود گناه کو کس را چو من بجایم درمی و دستگاه کو حاصل از و مرا دل داد خواه کو گفتی لگه ایم و مارا لگه کو خون بر ملا بریزی و گوی گواه کو کس این زمان چو لقمه بجال تباه کو</p>
<p>دل که سبب است در ره کعبه مقصود او گرچه در دل آنقدر دانه است کس توان یوسف آنرا که سختی با کشید و شد غلام گرچه از شوخی که دیر ایم برای خست بروم ایم چون نرسی از و هم ای می اینها بید نهان کان را نه بید بچس هر که از وقت و لا و تاروی آرایش</p>	<p>غیر از شک و دیده کنش بر ره مسدود او گرچه بدید از دیگر بخشش او بود او حاصل او را چنان خواند کسی مسود او میتوان فهمید ایدل ویرا و از زود او ایم آتش چون نخواستی آسمان او بود او هل فدای او و آن چشم حجاب آلود او روز بچو هست پندار می شب مولود او</p>

کلامی که در حشر در حشر از سر و او  
کلامی که در حشر در حشر از سر و او  
کلامی که در حشر در حشر از سر و او

<p>سینه پر دغ ایوان است دل را با خدا نقشه را به بود آن کاشی تو یک شب بگذا</p>	<p>باوقایم او و ایوان طلا اندود او نامه بریا نامه نبود باعث بهبود او</p>
<p>و چه حال دل زبان او سر برود او تا ز کفرستان چرخ خروشه و از خروشه او در سیه افق از خوشتر گجا بود استس تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشقی است بست یا قوت آن لب و یا قوت خود است گفتمت جای که صده هستی دل نیستی چون نگردد عشق را قربان دل شد که است اینچه گفت آیا که بر فیه تو ما عاشقیم</p>	<p>در او و در زبان او معدوم او موجود او میج جاب مقبول نبود بر که شد مردود او بود مسجودم خود او اکنون که شد مسجود او دل خود فرسود ما و ما هنوز فرسود او بسیج عاشق راحت او در عاشق زود او سوخت سر تا پای عاشق آتش بدود او تا چه برسی جان من از بود او از نابود او قله او کعبه او دین او معصوم او نقشه زین گفتن نقشیدیم با مقصود او</p>
<p>در آب سینه و داغ جگر بین و برو گرازم سیه ترا چاره ایدل است بوس شهادت ناز ترا خون بها جز این چه بود مباد حال بد من دلت بدو آرد ریا بلوغ تو ای شبنم شد رقم زازلی امید نیست که عمر گزشتنه باز آید گرت بدیر من و کفر من و لا فنی است اگر ز داغ روی سوی گل دگر گشته دل انچه دید ز زلفت پیرس یعنی باز کلاه زریجه از زوق بای اطلال است</p>	<p>ازین ریاض که دارم گنجینه بین و برو راه پیرس رو چرخ چار بین و برو بگو سینه صد جاکش آفرین و برو زود و برین بسوی من دم بین و برو بسگو کعبه بفرسا و گنجین و برو بقصد او منشین بازو گن و برو پیرس راه حرم راز ابل دین و برو بجیب آرزوش دین یا سینه و برو اسیر تو نشود دام باز چای و برو فشان زود بر یکبار آستین و برو</p>
<p>گر فتم این که ترا نقشه رفتن است از خویش دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو</p>	

ما در این نسخه حکم گنجینه بین و برو  
که میگویند از آن خسته بر این بارود

<p>بیا بروم نزع عجم بگو بهین و برو  فسانه ایست که گویند از ازل با هم  ومی که شیخ ز محشر ترا برساند  نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آمو  هوای عالم معنی است که ترا می آید  ازین پرس که روز جزا چه میدروی  پدر کدام و مسلم کدام و غیر کدام  کناره گیر ازین اشک تیرگام و بایت  و گر مکن ستم اینجا بجان زبر و بخش  میا و گر لعباوت مگر لب و مگر ز  تا ز عشق مرا ده صلاصه حسن و مگر  مگیر با که و مه انس اینجا و مگر  کنم نه منع ز رفتن و یه نکو خواهم</p>	<p>که دردم آنچه نماید ترا بهین و برو  میرس پیچ درین ره ز کفر و دین و برو  بگو بنار کوشن محشر آفرین و برو  نگو میت که عجم و غصه ام مبین و برو  بگیر از کف من یکد و ساکنین و برو  تو دانه عمل انداز در زمین و برو  بر اسس و بیم چرا یکد دوم نشین و برو  بر و خذر کن ازین آه آتشین و برو  و گر مران سخن این بیان ز انگین و برو  مبین و گردم نزع عجم مشو غمین و برو  بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو  مباشش با به کس دوست ایچین و برو  ز خون لقمه بکن پاک استین و برو</p>
<p>بگفتش لا اله الا خدا میدی کو  اگر جان رشته شد از لا غیر بها  کجا می آید او دانسته برگشت  کشد که به نیازی ناز و خور  منم بیمار و کار من تمام است  ز خارستان و بر ایل سخن چند  ضعیف این مایه نبود ناله کن  من و دیوانه یار و قافل  بگفتم یار من بخشد گنده را  چو بر ستم تافتن را معنی از غیر</p>	<p>چو خون سدی آتشا میدی کو  به انگشت تان پیچیدنی کو  بخون آرز و غلتیدنی کو  سر عرض و غم نشنیدنی کو  بیک پرسش و نه پرسیدنی کو  دی از و بر دامن چیدنی کو  که کوی کوه را لرزیدنی کو  تا شا گشتم اما دیدنی کو  گنه رفیت این گنه بخشیدنی کو  ترا از لقمه مرغ تابیدنی کو</p>
<p>توی در دیده لیکن دیدنی کو</p>	<p>گل است اما دایه چیدنی کو</p>

این شعر از کلام  
شاعران است که در  
این کتاب آمده است

<p>من از جان سپرم و جلا دهم بالصاف چه شد کاین تلخ جان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم برخاسته عدو را و ز من این سخن تو فرمودی غم من که کاه است دل من جان میدهد اما نه چون کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا نیت من بخواهد آن یعنی بان لطف تو که گفتی برف او را بدم آر تو هستی کعبه اما هر کفار اگر پیش است سپردن نقشه مجروح</p>	<p>لبت را در حتم جنبیدی کو شکر خستندم خندیدی کو جهنم حاضر است اسیدنی کو نیرسی کاین مدت بچیدی کو ز شادی بر خودم بالیدی کو آن حسرت سوی در دیدنی کو بمیزان بتان سنجیدی کو بفرشش گل مرا خوابیدی کو سرازم حکم تو اش پیچیدی کو سیر گرد و برت گرد دیدنی کو نگه بخت شد بچشم دیدنی کو</p>
<p>نگویم اینکه سویم دیدنی کو چه چیز است آنکه در عالم نبود ز چشم نیت ما فرما نشد این لب سخن بر گرد عیسی از لب او دل ای که کرد و در شکم من که گفتم اگر گوید لب میوزم اینک شعبه صل است و من از کار خاک اگر معنی من فهمید عفت است بچشم منستی اما زیر ابرو بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا چه میخواند سپردن نقشه از دل</p>	<p>فدا می دیدنی گرد دیدنی کو محبت ساخت حق در زبانی کو ز غم شد گریه خون خندیدی کو کنون بعضی مرا جنبیدی کو بتان را زین پیش نشنیدی کو گناهیم را لب بر سیدی کو سحر را ز لب خندیدی کو و گرد مضمون دل تو دیدنی کو قدم حاضر دلم گرد دیدنی کو ره لب سپردم زو نا لبیدی کو دل آتش من نه شد گنجیدی کو</p>
<p>خستنی جگر چنان نشود دل فدای تو و تو هم با و بسی است بر غمت نه چو ایدم</p>	<p>گفتی بگری چون نه گفتم من و عای تو پیکار نیت میداد باغ و فاسد تو</p>

بیکامیت میوه باغ و فاسد تو  
پیکار نیت میداد باغ و فاسد تو

<p>بر بند راه ملک عدم آیدم به پیش گویم که بند بند سراناله چون نه است دارم بهین دعا که شوی پیر و بعد از آن خواهی ذلیل خواه که خواه در دیر آنرا نه در خورم که تو آئینه ام عطا خوردی غم و دوا عالم گفتی شد نه سیر گردیدم تات این که مراد و دیگر است ایکاش آفتاب عمر تو بودی بسی راز</p>	<p>ای ضعیف یکقدم زندهم به رضای تو بشنودی تو آنچه زنده میخوای تو عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو رای تو بر چه بود شدم آن برای تو کردی بنا زای به لقایت عطای تو ای دل فزود عشق بلا اشتها ی تو لقمان حکیم نیز ندارد دوا ی تو حشر جدا و یاکس جدا در عزای تو</p>
<p>خوای نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که است جان مبتلای تو دانی چه گفتم آنکه خدا را بهمن نمای حاجتم کی ولی بگر این فرط شوق را دستان بر سر آو این زان بسی است مستی نمیکز است که پای بر نهیم کوی اگر بود بر باید زجا جو گاه تا دیگر از خودی و خدای چه گفتگو ما کشته وفای دگر و بر سر نهیم چون شمع صبحگاه شدی لطف تو فنا</p>	<p>آخر کی خدای من است و خدای تو هر دم گشت بلای تو دوا از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نمای تو قربان نازت و فدای او ای تو سعلوم هیچ کس نشود مدعای تو ای شوق نا بهمیکده رفتم بیای تو نازم بازوی غم طاقت زبای تو بیگانه از خدا و خود است آشنای تو سوگند میخوریم به تیغ جفا یی تو نوعی که صبح بر دحسد بر فنا یی تو</p>
<p>خضر و مسیح دیگر اندر چه کار کردو روز و شب است حاصل نمی که بتوان چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی خواه این زنده بر هم خواه این زندگ کف من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید</p>	<p>بیخی اگر براری امیدوار هر دو خورشید و ماه او را آئینه دار هر دو گفت از ادا که وانم به اعتبار هر دو بگرز شستم بخوبان من کار و بار هر دو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار هر دو</p>

است  
کردیم کوی ما و بهیار هر دو  
حاصل که حاصل نمی که بتوان



<p>دیگر و را انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بترکیان بے مصلحت کشاوند اغوش کے دل و جان او مضطرب بقلم من از نشاط بخود یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا</p>	<p>چون نقش پای بینم بر بگزار پردو هم سینه زیش پردو هم و انگار پردو زخم ترا کشیدند اندر کنار پردو معشوق و عاشق اینجا بے اختیار پردو یعنی که یاس و حسرت بالقطعه یار پردو</p>
<p>کے میرسد کسی را بوس و کنار پردو گویم کہ جان و دل را رفت آن اوز خاطر سیر رشته امل ہم سر رشته حیات است من گویم اینچہ خواب است او گویا چہ حال است یک قصه پیش نبود از عشق ہر چہ گویند ہر دم و نیت بسختی ہر دم و لہم بگر می اوشد ز بلوغ و آمد بر باغ طرفہ آفت با سختی من تنها یک عمر ماند و آخر پر سی کر کہ طوفان چون از نور بر سخت گفتی کہ زخم و داغ یک روز می شمارم گو در امید بخت میرند اسیر و لغتہ</p>	<p>گو حال دل دیگر شود ما ہم دیار پردو گردند از یک حرف تا بپہر پردو نہ این خوش است نہ آن از کف گرد پردو گویم اگر زمانے باہم دوچار پردو یک نغمہ می برانند سنو و در پردو نا زندتا چہ بر خود سنگ و شرار پردو ناہم چون نہ اکنون ما و ہزار پردو خفتہ بے تکلف در یک مزار پردو بگر کہ استیم چون و جلہ بار پردو خند نہ بر امید روز شمار پردو کردیم سیر کوئی ما و بہار پردو</p>
<p>تغ و سنان قاتل منت گزار پردو تا چشم میکشای حدالہ گزشت است ایم کہ کوکہ در توانش فزون ز آب است ما کہ ز گنہ و نوحہ و حکایت این نوع ما کوک بعبہ پنهان خنجر در آستین کم مہر و قافی اورا من خوب می شمارم چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم</p>	<p>وز جان و دل چہ گویم امیدوار پردو مہر من و نکایت چاہک سوار پردو دل شعلہ بیز تہا چشم اشکبار پردو صبرم نماند دیگر ساقہ بیار پردو از گشتن ہمانا دارند عمار پردو دیگر چہ عہد و پیمان نا استوار پردو گفت از ادا کردن پس کامل عیار پردو</p>

<p>خوشید و ماه پرو و لیس و بهار پرو بر لحظه تیغ در کف ابر و سه یار پرو حاصل که حاصل عمر گل بود و خار پرو</p>	<p>چشم و چراغ قدرت بلخ و بهار ندرت بروم و خوش نازان کام و مراد یکیک که چون اسیر خندان که به چو لقمه گریان</p>
<p>داد دل زارم دبر اصلا نه او میداد و ازو ویدی که چندین کوه غم چون بر سرم افتاد و ازو عید آمد و من نشنوم حرف مبارک و ازو گوید دار این آرزو خواهم اگر آمد و ازو بگریه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد و ازو آیا چو رفت آفت کنون بر کوره حداد و ازو کایو ای بر صیدی که دل بر میکند صیاد و ازو نگراند و الا ازو سبیل ازو شمشاد و ازو شید آفرید و روز غم فند بر زایشاد و ازو سکه بشکند دل نشتری تا ناور و فصا و ازو مستی ازو و حق ازو رندی ازو و الحاد و ازو</p>	<p>گوشی بفراموش نهد بر گزند او فریاد و ازو شیرین نه آن نغمه کجا دید این وفا و ازو داند محرم غالباً آن ماه شوالی مرا افتد چو مشک سخت تر و این شکله و ازو رنجی که بروم میرسد از هیچ بر جان کزین زین پیش بر دیوانه زان بجز میبایدم بیا کاش او کمان راز نه کند تا کی بود گویم این او بلخ حسن و این خوشتر و مرغ و زان قندک شیدا شیدا بیل شوتا و بر پشتت بجا و بند سودای من گانش بجان چند آنکه ناید و ریا تا کی و گر گوید کسی او صاف و غولی لقمه را</p>
<p>هر ناقص کامل ازو هر بنده و آزاد و ازو خود طفل بود و فتنه نادر بر قدم می زاد و ازو قربان این حرف تو جان من چون نیام و ازو چون در بر پیش من خنک از من است و ازو حکم از برای کشتن حاصل کند جلا و ازو او مرشد و ز جان کنم باشد بر آنچه ارشاد و ازو شادی زنجیر انده نعل ویران ز من آباد و ازو خواهی شمع و آنجا بفتاد ازو و شمشاد و ازو واری گمان پییزی که تو باد صبا که داد و ازو</p>	<p>عشق است آن کای ناصحان شهر و ده و ازو میشد سوی کتب دلی می جسته اما است و ازو گفتی بیار از برگ یاد آید دم نزع کسی دیگر چه تقریبی جز این تا بر فلک سایم مست و ازو دیرش با کم میکند یارب نه از چه زودتر پر مغفان بنایم از یک قلع عالم دیگر قسمت اگر بر فردا کرد و فقر و روز از دل از گنجهای دایره دل نبود شمار اما چو تو من گریه و وصل که اینم بگو با زای عدد</p>

راز و دل من به دست تو میباید و ازو  
خاک و شمع و دل و اندیشه با و ازو و فریاد و ازو

مستوق بر عاشق کجا رحم آورد نمی کند دشمن گزید از حیف لب چندانکه آفتیم	شیرین بیان یعنی بسی سختی کشد و نازد حاصل اگر شد نفقه را بوسی استبداد از د
اینقدر زود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف شیشه بر چشم بد از رخ نیکوی تود بارغ حسن تو در غیر نگی ما گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا نشسته نمون بود این تیغ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون نروم قربانت نفقه اکنون می میخانه است	روز حشر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عیدستان که جها آمده چه قدر عشو نه آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بوفای آمده تا کجا کام رود آمده ست من بوشش ربا آمده خوشتر از ابرو هوا آمده سر بر صدق و صفا آمده
میرم ای بچه جها آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچه منزل بشیخ و گرازمیکده ایدل چرخ بارد از روی تو صد گونریا عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ بر حطب تا چه قیامت گزرد فکر رفتن بدل تست کجا ایگل و شمع ترا در کف نفقه را مرگ مبارک باد	عمر غم جان بلا آمده بچه جان پرور او آمده که مرار اینها آمده در درفتی و دور او آمده گر چه بی روی و ریا آمده گر بگفتیم بیا آمده محشر آینه ما آمده نه آگه ز کجا آمده که بکار شهید آمده گشتی و بهر عزا آمده
مره سان رو بقفا آمده	چشم بد و در چها آمده

گل از باغ وفا آمده  
خود چنین خار غا آمده

<p>تو حجب حله نما آمد آنقدر تا که گفتیم بیا عیشش بے غم بود در دنیا چو پیر سی که چو آمد پشت من که ای چو ترا نشناختم چو وجود از عدم آخر بخنی در دل ای عرض من خون شده از ازل تا بابد سیر گه است من همه مهر و وفا می خستم در تو مطرب پسر تا چه دمید</p>	<p>گفته لبیک کجا آمد آنقدر تنگ ز ما آمد گل بسره خار بیا آمد چو بگویم چه بلا آمد تو کجا کم زد با آمد چه بقا بچهره فنا آمد بر لب ای که رسا آمد از کجا تا بکجا آمد تو همه جور و جفا آمد تقصه چون سنه خوا آمد</p>
<p>نظاره خط رخ زیبا نکرده بهر من اکیه پیش تو سم نیکم است گر گفته ام که لطف و کرم را چه ندانم گفتی ندیده مرگ مرا جا کسی خن کم نیست و حشمت من در شک قیبت مرگ امید و زندگی یاس را چه ذکر میت از دل تو سنگ منم نقش و نیر یا گفته ام برای چه تو خواهی عطا کنم روز مرا نکرده شب از تو طرف تر یکره بیا و در دل نقشه بین سپر</p>	<p>سنبل رنگل دمیده تا تا نکرده بهر عهد و چه چیز مهیا نکرده فرموده که می کنم اما نکرده گو یا بجان سپردم ایما نکرده تنها مرا خوش تو تنها نکرده ای دل چو بخت تمنا نکرده گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده یا در سوال بوسه بچه و نکرده شب را نور و زکی بر اعدا نکرده سپهر مبارک آینه نا نکرده</p>
<p>بود آنچه کردی بمن اصلا نکرده گونا امید می اندوادم خواست و او ای از چنین تو بهر عیار آشکار</p>	<p>ناکردی و گر حقد را نکرده از خوشی نا امید کسی را نکرده قاتل نه ز قلم ابا تا نکرده</p>

سیر کار آینه ناکرده  
شیرین شکر شکر ناکرده

<p>کردی هزار حشر سپا و یک مینور تا کی بر از داری خود نازت افتد گفتی که ذوق نامه نویسی امانه پای پنهان که نه از حشر بوده که نشان نامه ام بر نیان دیده راهی که داشت است مردیاد زینا وامان رستی که اینجا گرفته بین نقشه کنش بر قدر خوش</p>	<p>حشر مقریت که بر یا نکرده بود آن که نام را از که افشا نکرده گو یا که نامه بکس از شا نکرده یا کشته بهانی و حاشا نکرده که یاد گریه ام لب دریا نکرده ای ساد و رفقه و ز سر یا نکرده امروز را سارض فردا نکرده با یا بهر آنچه نقاشا نکرده</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل که اختن از من شنوا اگر پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل تا چند پرسم به نجار تر که سوخت این است قاضی که ز حشر و بد خبر یا مشکوه ام ز دوست بود یار و دشمنان از خود مرو که هست قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طبع فلک پر سر با زبانه ان خشک بگو نقشه شنیده</p>	<p>مرو ز من بیک و مکر شنیده آیند ساختن ز سکندر شنیده افتاد هم کون که به بستر شنیده حال ولی که خواند مش انگر شنیده دین است غلغله که ز حشر شنیده ای دل دگر که تو سنگر شنیده ای دل از پیر آمدنش گر شنیده آوازه ز کعبه و بر شنیده زان مرد ما که از لب ما شنیده</p>
<p>حرفیت اینکه گویمت اکثر شنیده وی ستمیم در انجمن از خوش پروه گو باش بر ز کمال و مقصود و نهرو کردی دعا که و او بر امید کس سباد ان ایفلک ترا چه جواب است و ز شر عهدی که اکنون تو بنده می دیدی است این ساد و طفل و چاره ات ای دل دگر</p>	<p>شنیده هم از چه مکر شنیده ای منفس بگو سخن گر شنیده ما را بر آنچه هست مقدر شنیده شاید بر افتاده برین در شنیده طلعی که شد بر آن سیمبر شنیده شدی که بسته بود سکندر شنیده بیرجم جور پیشه سنگر شنیده</p>

احوال اگر چه مکر شنیده  
گویند بخوبی که مکر شنیده

<p>تا بهر یلسم چه با و مژده داده فرموده که در سخن لقمه عالمی است</p>	<p>کلبا نگ آفرین ز کبر و شهنیده چون رفتش بعالم دیگر شهنیده</p>
<p>این لحظه از خوم چو مکر شهنیده زین بیان مزن ز سخن او غیر حرف ترکیت چشم او که کشد یاس را بخون خشم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش ز جنتی که رسید ایدل روز جا رسنگه دیگر بروی تو گل کرده استخ و کز وفا کجا ز تو در شهنیده ام در از نگس پر است ز غنای نشان بوی بر گه که رخس باز بیدان دو اند</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شهنیده پروانه دیده و سمندر شهنیده ای دل دیگر بدست که خنجر شهنیده زان بیشتر مژد تو کمتر شهنیده زان به چه رحمتی که نه داده شهنیده بوی دیگر زباده اختر شهنیده حرف غلط که از من مصلحت شهنیده در ویش دیده و تو نگر شهنیده انجام خاک لقمه زهر شهنیده</p>
<p>میخو و چنیم یک بهر در شهنیده آینه رو بروست ندین برای چه منکر مشوقیم از کس شهنیده است در شب کجا بخود جو خوشد بگرم حالی که دیدنی است نگویم دیگر شهنیده گستاخی است ورنه بود جز برب و بس عارض نگو که دیدن این دیده دیده تقریف رخ ز لاله و نسیم شهنیده است زان رخ بود بر آنچه ز جنت نوشته اند از مصرع اسیر گو لقمه نزار سیر</p>	<p>ازین بهن بگو خبری گر شهنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شهنیده حرفی که از عدو تو مکر شهنیده در روز که بهم نه و آخر شهنیده یعنی شهنیده تو و اکثر شهنیده در دامکانش آنکه تو بهر شهنیده کیس و بین که حال دل ابر شهنیده توصیف قد ز سر و حسنور شهنیده زان لب بود بر آنچه ز کبر شهنیده آینه دیده و سنگد شهنیده</p>
<p>تا چه بد نام هر کجا شده بسکه بیگانه آشنا شده</p>	<p>رفته یار بر گرا شده دل نخواهد که آشنا شوم</p>

اگر  
خانه پدر از صبر باشد  
بجز اسحق جو زفا شده



<p>ن</p> <p>خشم دانی نه چون سکندرا  دیدن آئینه را بلاست بود  این گویم که آفت دل من  از خرامت اگر بخت رفت است  عالمی دارد این نمودن زلف  گفته خوشش که بر منی ایتم  عمر خوانده ایم عمر خودت  لقب زن دزد را چه نام گیر  خاک بر فرق شوق کبک فترد  لقمه افتاده به بند غمی</p>	<p>ن</p> <p>بجو دایم آنکه مبتلا شده  این هم اکنون بین چها شده  آفت خانه خدا شده  شده محشر و بیایا شده  عالمی را گره کشا شده  گویند عاقل ما شده  تو نه امروز بیه و فاشده  سینه خستی و دلیرا شده  خود برقرار خود فدا شده  اگر از دام کس رها شده</p>
<p>ق</p> <p>مهرور گود را بتا شده  مرهمی ز خشم غیرا شده  دوست هر سفدر انوشی بلا  طلب کل و پد چه سود و گره  یعنی آیدل سبق ز فوٹ کل  یاد بر دیر را نیرسد کس  کام دشمن که جزین است الکام  کرده غرقش الفک ناگاه  زاشک و آیت دلا که راندن  از جدای کور است غم ای غم  و گر این نیز یار شده است  از بلا ناخاطر نقمه ترا</p>	<p>ق</p> <p>کینه پرور در انتها شده  نه که درد مراد و ا شده  چقدر دشمن جیا شده  در سرخ بقا فنا شده  یاد نگرفته خون چها شده  کامین از چه فتنه زاشده  نه از من اگر روا شده  کشتی را که نا خدا شده  کتاب گردیده هوا شده  تو که از من دمی جدا شده  من ترا تو مرا غذا شده  دفع در خاک کربلا شده</p>
<p>گر سر و پی خدنگ جفا نموده  تقصیر مرادشان زده به ناگشوده</p>	<p>فرصت ز کف دیگر ز برای خداده  بتخانه را کلید بایل ریاده</p>

یا خاک کمال بخت نشو و نماده  
یا سینه که ز درج جان طوده

<p>گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب می ترسد از تیر چهره پیش بین دلم گر می شود تو یار بروی و ریا بشو و شمام لت گر همه قند و نبات و شهد خوانند سفله پرورث آنرا که ز ابلهی ظالم تو در بهر سنجو سنی شفقت آنقدر عفا بخجستی از خود برتری بسی است تا لیدن دلم و دبا اول مرا بباد من ننگه گویم نه رواست این روش چون گفت قاصدش چه دهم لقمه را بخور</p>	<p>تا شیر زلف خویش بیابا بهامده این دانه را تو ز جنت نشو و نماده در سیدی تو و عده بگردد و نماده بوسم لب که جز همین بیو آمده خود سفله اند با سنج آن سفله نماده طولی این قدر در گرسخن مکر آمده پرسد گهی گران تو نشان و فاده رخصت برای ناله بان ناسزا نماده آنرا که یاده گوشت بر خویش جاده گفتا که غیر را خبر از آستانه نماده</p>
<p>فرمان سوختن به عدد و ناره نماده بیهوده اینچنین شو و ساده هم پیش ما خود بان خوشیم ولی با تو ای که گفت گر بهر ضامی تو ز خود آوردت اینچنان جان تو ایدل است بی شاه و اهل آگاه چون بگشتن با کرد و غمزه را من گویم از غم تو دلم زنده است و او خوش ابلهی که گرد و گوید بین خویش به پای تو سنجش نشود برق تو چه دل را گویم اینکه مگر چنین گزار صندل کجا خریده بی بهر چاره ام من از بلایناه همی خواستم که او</p>	<p>خاک مر اباد بر آس خدایمده یعنی حنا گویمیت از کف حیا نماده راحت مدعی ده و ز جنت بمانده تو بهر بازگشت دلم را رضا نماده ناده روی شاه خود و نماده گفتش قدر که تیغ بدست قضا نماده گوید بان مریض و روزی غذا نماده عمر عزیز خویش بسیل فنا نماده از کف غنائ عقل چنین ایضا نماده آن را که خوالی آینه غیر از جلا نماده در دوسرا اینچنین و گرم قاصدا نماده فسرود فتنه را که امان لقمه رانده</p>
<p>از دل چه پرسید که چون است درین راه</p>	<p>نه تو شد نه هر بهر خون است درین راه</p>

نسخه این شعر خوان است درین راه  
خون لقمه چون است درین راه

از رنگ روان گوی سبزی می برد آخر کسی تا که نمیداند بندش می مقصود آتش قد میهای مرا برقی گواه است بر راست روی را که سر انجام دهم یکباره چرا لشکری اینگونه روان گشت ز دلققه درین ره چو قدم گفت این	میایی بر کس که فرون است درین راه جام بوسش بجز گون است درین راه شوق تو ز اندازد برون است درین راه بر هم زن اول نفس جرون است درین راه زین پیش بود آنچه کنون است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه
اندیشه ز اندازد برون است درین راه دیگر که مرا اینگون است درین راه جز دل که دیگر خسته و خوار است پی من من این طلب جان و دلم پروا مانده در بر قدم یاد نگاشت بر دوازده خویش تا او بجه نیرنگ طبعم طلبید است ای پیش روان یک نگه آخر بقا بهم	گو خضر بود خسته درون است درین راه گره کن عقیل جنون است درین راه جز من که دیگر زاده و زبون است درین راه یعنی ز خطه پاک مصون است درین راه گوئی که همه خود فزون است درین راه نقش قدم بوقلمون است درین راه تا لفته چیده صبر سکون است درین راه
و عده امروز گو در گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل روم بین بگزار از فکر جزای نه بود بس خوبها ایکه پرستی غمزه ام از چه بخون است با دشمن ظلم تو آبا و ای چنگیز عصر دشمن با دوستداران تا کجا کار است گفته بر کس که گرد گشته پندارم منم	اینچنین امروز را با بار خود کرده بطلب تصویر را گو یا که گویا کرده اینکه رقص بس خود را تماشا کرده یا و فرما هر قتلیم با که ایما کرده ویده بر جا که شهر آبا و صوا کرده بر جد را گوی نکردم تا کجا با کرده تا کجا تا لفته حسرت را تنها کرده
ایکه فوق دیدن این پندار کرده خسته یکباره دل را چشم اگر بکشد	میکنی با خویش هم آنچه با ما کرده داده و شام ما را لب اگر داده

گلشن آشوب در کار تماشا کرده  
از دل با خویش گویا تماشا کرده

<p>حشرگاه امروز گردید است برارامگاه در دل آن کونداند از بجا بجا هنوز رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی من نه تنها خوشم که از کامیا بهیاول من نگردم اینچنین بیایکیت را چون شهید</p>	<p>رفته بر جاده حشر تازه بریا کرده آن قدر جا کرده بسیار بجا کرده کرده دیگر چه اخبار از افتا کرده سوزنی جان نیز دل را خون نه تنها کرده گشته گزینفته را هرگز نه حاشا کرده</p>
<p>بدست گشته و دل ما شکسته پزمرده است باغ تمنا به مردم چون اینقدر نه با ده بشکر از اشکشی گویند شد طرف تو گل باز نه بنان از غسل صحت تو کنم شکر با و نه به سطلب این نمط نه بر اغیار روی پیر این صورتی ما دل شکستگان تا از شکست و بست وی آدم لبه چرخ تا بوی رفته از دوت ایست که تو تا اینچه گریها بنفسم غرق گشتم آید چیرانه لقمه بهین بر سیم بطن</p>	<p>مردم گمان بر بند که چنان شکسته خار به بیاض مرگ با نا شکسته جام مراد صد چو منی را شکسته قفل در چمن نه تو بجا شکسته پر نیز سان و لم چقدر را شکسته زاد تو قدر دین به و نه شکسته چاک است چاک طرف کلمه شکسته یابسته تو دست مرا شکسته دیوار خانه بهر تما شا شکسته با دار گشتی که بهر را شکست واگه نه هنوز کرا یا شکسته</p>
<p>جمعی که بسته چقدر شکسته نکسته دل چو منی وقت میکشی مخروم تیغ تو نه بهین من که عمر را از باب شریعت شکست و توبت مرا از وصل کاش گوی و بازش کنی دست مسکین خزان کجا و تقدی چنین کجا در مصر چون دکان ادا را نشوده</p>	<p>دل برده و زلف چلیا شکسته شلی گلی ز نخل تمنا شکسته این آب در گوی میجا شکسته چون گشته طلسم خدا را شکسته از چیر گفته و دل ما شکسته ای گل قوی که رنگ چنبا شکسته بازار یوسف اسی بت رغا شکسته</p>

است  
طرح کلامی از مرثیه بالا شکسته  
صدناوک بالا شکسته

دل راسته که بود بصد تیر خسته گلزار خوشش بسیر مگر دل نهاده ریخ نامنوده جانم گل چاک کرده ماند چنان در ست دل لفته و آسیر	باز در خود میکند مشکل نگاه خون چکید بکسر شود بس نگاه کرد باید در حق و باطل نگاه شد پیریشان اندرین محفل نگاه در میان ما و او حایل نگاه بسکه بچون داشت بر محل نگاه چون نخواهد بکسر کامل نگاه بر تعافش باشدش بایل نگاه بر روبرو است بجاصل نگاه کن دگر با عزم هم شاع نگاه چون نماند لفته یاد و رگل نگاه
در جمالش میکند ناول نگاه افکنم برگ که بر قاتل نگاه دید باید عشق ما و عشق غیر یک نگاه و شمع و یان این قدر کاشیک این پروه خیزد از میان بست چشم او نه خواب مرگ هم هرگز اینهم ز نقص آید برون بایل آن چشم را حافظ خدا آنکه را در کشت بکسر سوخت تخم عقوه ات با ناز کارم نیمه خشت یارای دل شود در دیده جمع	تقصه دل چون دارد آن قاتل نگاه باز وقت رفته کو یعنی بوقت آنکه گوید بسهل نبود دید غم بسیدم چون نه آخر و بدم من بهان چشم و گناهش را فدا بست محروم از درو زایم هم اگر ز دلبوسه ما بر چشم من عاصییم من چشم عفو بر در است چشم او در خواب و این نادرین
مارا ولی که بود ز صد جا شکسته میخانه تازه توبه بهان شکسته لب ناکشوده قیمت صبا شکسته طرف کلامی از مرز بالا شکسته	بست ناممکن که دارم دل نگاه چون ندارد بر نفس عاقل نگاه بر اسپر خود کند مشکل نگاه را هر دو را بود بر منزل نگاه ناز من جان چشم خواهد دل نگاه کرده که جانب بایل نگاه من نکردم سوی او غافل نگاه عزقه دار و چون نه بر ساحل نگاه گویم دل میکند بسمل نگاه

تاریک چشم میکند غافل نگاه  
بر نگاه هم میشود بایل نگاه

<p>یا فلان طون می فتادار چشم من گرم و تر بوده است از برق آینه</p>	<p>یا فتادار کنون بیک جا بل نگاه تقصه کن بر عمر مستعجل نگاه</p>
<p>بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه بر شلایین چشم او دل داده چشم گاه خنجر زو با گاهی خندنگ وید باید جادوی چشمش عشو و نازار چه می ستند اینگاه بود و ناوکل سا چون گرفت بود کافر شدن مومن چشم او هم بهین تاریخ دیرو کعبه را او میت در عدد و یکذره نیست ناچه بید بوشش را می میدید در دامن جوهر بگوید نه عرض ششم محفل گفت من سوزم عیش من چو گفتم بشکند چون قدر در بست حسب وعده هم باقی نوز تقصه کرد و طالب وصل و می</p>	<p>ناچه جنگد با غمن کا بل نگاه بر نگاه مست او مایل نگاه کار مار ساخت الحاصل نگاه کرد باید در چه بابل نگاه در پلاکم بود مستعجل نگاه گشت خون نظاره و بسمل نگاه بست ظالم چون شود عادل نگاه هم بکن اندر حق و باطل نگاه کرد مش صدره در آب و گل نگاه ایچه شایسته لا یعقل نگاه چشم او آگه ولی غافل نگاه او بمن چون کرد و محفل نگاه کرد بر شمر سیکه جا بل نگاه تو بمن که کرده فاضل نگاه کن طلب از مردم و اصل نگاه</p>
<p>خوانم ترانه عیسی دوران تازه دارم بنا زین دگر که سر نیاز محراب ابروی تو مرا بت سجد گاه کس را ازین در است چه امید بعد ازین ای خاک بر سر همه در تابست اجل گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است داد آنچه خواستم نه کسی اور و خیر</p>	<p>در قالم تو تا ندی جان تازه ای من فدای ناز تو سران تازه دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه بیم است بر دیر تو نگهبان تازه از کبر در دمنند تو دوران تازه جز من کسی نبود پریشان تازه بیداد شد کنون من و دیوان تازه</p>

اسم  
دارم کار دشواری تازه است جان تازه  
و دنیا که سینه طوح گریبان تازه



عاشق بے گزید بدندان تازه دیرینه عذیب خوش الحان تازه	شبنم بگل فدا و نمودش کسی که بین ای گلشت شکفته ندانی که لطفه کیت
وامان تازه تو گریبان تازه میرنجخت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بدستان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت پوشان تازه خوش تازه رویی است و انسان تازه کوان سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حیران تازه	چاکه زدی و لا تو بدامان تازه دید می که وی بصد گه او چه و بدم دل بود تازه و دشت و دلدان تازه بود بلبل تو نغمه سنج که این گل تری در ذکر سنگ شوی چه خوش خوش زیش او سلطان من ز کهنه گدایان خوش خواند آئینه دید و گفت بکس خود اینجا خوش گویم و گریه زان مژه این بس کنون که باز میری ز ذوق گریه کنون لطفه حیرت است
بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بران تازه در قطره دیده است که طوفان تازه ناگشتم ز ناز تو احسان تازه حیران کنی است تازه و حیران تازه بر گنج در دماست نگهبان تازه ناز عجیب او اے نومی آن تازه گفت آنکه از کرده پشیمان تازه در کهنگی نوشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه	ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمسیر بر سمن و جرم نکرده را دید می دل آب گشته چنان از غره چکید می گشت اگر بجاشدی احسان او بمن آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر از ما برو که درد که خود لذت ای مسیح دارم بته که بنیم از دور یک خرام گفتم ز کرده از چه پشیمان نه که پیری به لطفه بین چه جوانانه طبع داد فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل
تا چه حیران کرده کار نمایان کرده	روی خود ننموده مرا ای که حیران کرده

زلف شکران خون خوشید بآبان کرده  
با صدق لبر ز وارید غفلت کرده

<p>دیده از دورم و شمشیر بخان کرده ساعدی نازک چنان و جان من بخت چنان قاصد بخوانم آن نامه را بنموده است آن خیال گیت کوز دست در زلفش نگرم بیک جنتی کو و اله چشم تو نیست و عوای چیزی به پیش تو کی کرده است تیر بر زده تیغ برف خنجر اندر آستان از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده</p>	<p>تا بگویم کار من کن بیشتر زان کرده کرده که بیز خنجر بر خود احسان کرده یک قدم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوانی و جیبی را بریشان کرده جنتستان تا تو گوی کافرستان کرده تو چرا با گوی و چوگان رو بیدان کرده سرفش عاشقان ایندم چه پنهان کرده تقصه تو این عقده و انا بدندان کرده</p>
<p>رفته دور دشت و این کار نمایان کرده یا مرا کنشده زلف ای به پریشان کرده بیشتر از آن بود شمشیر در میدان تو نه گنای نه نگاهی نه سر اسبه گفتگو دشت دارا بجز من زین چشم گریان کرده گر چه تیغ گشته بود و شاه ات در دوا پرسی از پایم چه دیگر است پای من به آن دور و دارم پیشمار و کوشش این نیست تقصه ما از بهیزی تا بیز زنی کشیم تو</p>	<p>لاله های دشت را چشم غزالان کرده یا ولم را آشکارا برده پنهان کرده تا چه سحر ای ناوایان در بیان کرده تا چه کردیم که ما را چون پشیمان کرده شهر باران تو زان لعل خندان کرده تقصه مشکل که ما را مشکل اسان کرده تو برات انگه بر خار مفیدان کرده نام بر یکدیگر در دوا دل کرده جان کرده چون شد حاصل وصالی خوبخواران کرده</p>
<p>داوده حامی و دالستی چه احسان کرده تا مرا از اشک رنگین گل بدان کرده گر مسلمانی شود کافر دوست ندستی است پیش این میر سخت چشم ما تر و نیم گهر از پی غلتیدن او بهم نیست طریح کن در عطای بوسه هم این رسم در زنی شده</p>	<p>قطره را بجز و موری را سلیمان کرده خوش امروزی سیر باغ و بستان کرده کافری را حقیقت ندرت گرسندان کرده ایها تشنه ما را ابر نیسان کرده اشک ما را یکدم وارید غلطان کرده تقصه ام که چو که تر کن دو چندان کرده</p>

دل که دردی هست آنرا تا چو نامی مگر من فدای تو دلا زمین میوت این اجرا گفته گرفته ناله تیغ بر حلقش نهید	سینه ام را نام آتش گاه گران کرده جان خود بر ترکش تیر که قهر آن کرده درومند خوشین را طرد و دیان کرده
تن را تو بمن نمیگزاری پروانه در انجمن چه امکان رسم تو زخم تو زون زخم چشمی بمن افکند جان تو گوی که گزاشتم در لیکن تا داغ طلب شنیده دل بش لب خود چگونگی بینی با آنکه چنین خنجر ای دل دین نیز نقین من که آن را ای شمشیر نه تو فرد دنیا گوی که خواهم آنچه از کس من گفته سفر نمیگزارم	چون جان که بمن نمیگزاری ببیل بچمن نمیگزاری دین رسم بمن نمیگزاری گوشی بسخن نمیگزاری آن حسیله و فن نمیگزاری ششمی به لکن نمیگزاری لعلی به بمن نمیگزاری دنیایا حزن نمیگزاری تا خاک شدن نمیگزاری البت و زن نمیگزاری دین دلو و رسن نمیگزاری تو از چه وطن نمیگزاری
پایت بچمن نمیگزاری انداز بریدن آنچه داری لطیف تو زخم ما است بسیار من مشکو گزرا این هم از تو منصور صفت کسی که بینی یک گل بچمن نگویم اصلا من نه زون نمیگزارم که لب نکش می و که احسان اینم غم روزه ات مرا خورد	صفت بس بمن نمیگزاری جاسه همه تن نمیگزاری مشیک سخنان نمیگزاری که مشکوه زن نمیگزاری بے وار و رسن نمیگزاری یک کس بر زن نمیگزاری تو تیغ زون نمیگزاری بر جان سخن نمیگزاری چیزی بدین نمیگزاری

یک گل بچمن نمیگزاری  
دنیایا حزن نمیگزاری

ز رخاوش جهان نماند چنان است پنداری  
ز رخاوش نماند چنان است پنداری

<p>جز یکدو سه من نمیگزاری بر مرده کفن نمیگزاری خلدی به جندی گزازی</p>	<p>در یکشم و برم تو ساقی که زنده گذارم تو تاش گر لقمه کنی فغان بخدی</p>
<p>دل و آن دلشکن فرادو شیرین است پنداری همین گفت از دا با غیر این است پنداری ز آنک من زمین بجانه چنان است پنداری بهاش آفرین یا زفرین است پنداری کهن داغ مرا بر دم تو آئین است پنداری لکام من نگاه حسرت آگین است پنداری بصیر پای عاشق دست گلچین است پنداری که گام آخرین گام نختن است پنداری چنان خود را نماید که گلچین است پنداری کلام لقمه چون روی تو رنگین است پنداری</p>	<p>اگر این کوکین آن کوه شکین است پنداری چو گفتم دین کجایش غیر بدین است پنداری ز راه من فلک گذار ابراهیم شد گوی اگر گویم پیغم خوش لب را بد چه خوش یعنی کمی گل نگاه احقر نگاه آتش که بود و فتن بین چون نباشد و اگر چه تو نمید برگردم نه مرخاری که در پای خلد خون میخکودی ره مر کرده ام را حاصل ایضا فل چه می برستی شده است از مودم لبیا خوشدل کن از تویی نه گلزار را چنین خرم نه گلها انجان و تاش</p>
<p>سرا پاقت دل دشمن دین است پنداری چو گوید بهر باغ بر سر کین است پنداری نه امروزی مرا و یار و دیرین است پنداری بوقت گریه ام بر چه پیش چنان است پنداری چه خندیدن که آنرا معنی آئین است پنداری که سگ گوشت خندان مسین است پنداری که خام بهتر است و خاره بالین است پنداری تماشای نوری در خانه زمین است پنداری که شعرم را ز یک بیعت سخن است پنداری</p>	<p>لکام من نه بهین بسیار کم بهین است پنداری نه حرف دی از پس منی بر عکس می خیزد الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری دوی گر بر لبه دریا و بینی موج دریا را کمزیر که دعای مرگ خود آن جا خنجد چه دندانش جز این دیگر چه گویم صفت ندان کسی جز من بدشت و کوه آسایش کجا دار کسی اور تا علی خواند کس مطلع الانوار کمندگر بود الهی پس تعریفی هست را بان اند</p>
<p>چهر رنگ است و چه بود روی تو من لقمه را ببل کتاب شعر او دامن گلچین است پنداری</p>	<p>چهر رنگ است و چه بود روی تو من لقمه را ببل کتاب شعر او دامن گلچین است پنداری</p>



<p>با این درو اشفا طلب جان کیستی من گرو دیا گشته تو قران کیستی</p>	<p>آئی پرستش من بیمار با طبیب خدا من امید نقشه من و تو درو عاشقیم</p>
<p>ای کوکب خاد خادم مرگان کیستی کام نهان و مطلب پنهان کیستی خود اگهی که تابع فرمان کیستی ای طفل متورخ جان و بستان کیستی پرسم همین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگوی که حیران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگهی نیم که رنج فراوان کیستی پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی پرسم همین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و قدش کمرستان کیستی</p>	<p>ای بوی گل لازم بستان کیستی بر نای ای که از در دولت گهی بنواز من نام مدعی بزم غیرتم گشت کتاب مزار و هم سبقان تو مرده دل ایم می که در چمن از سبیل چمن می آید این طرف دی و ناگاه باز گشت ای در گف تو آینه آینه سان کون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن هم که او سپرد من طرفه دولتی است گلچین از زو زانغ شهادت است شیرین سخن نه نقشه کسی آنگاه که تو</p>
<p>جان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جان کیستی از من امیر این که غرور خان کیستی تا صبحگاه شمع شبستان کیستی من قمریت تو سر و گلستان کیستی ما شکل خودیم تو آسان کیستی دانسته ام نه اینکه تو دران کیستی دانسته ام و لا که تو از آن کیستی می بشکستی که اینهمه پیمان کیستی پرسد و گمر که گشته احسان کیستی</p>	<p>قصران مشهور می تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظر ای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سر ایا و از شام من بلیت تو تازده گل گلشن که ای تیغ کین بنویت ما بر عدد زده پر عدد و که در د کجا مرد و من هنوز از این و آن سخن گذرانی چه بر زبان اچل نه سبک است نه چو است خود بخود خود بگوشت باز و این شوخیش نگردد</p>



چاکت چه یارانه ز چاک و لیم و ده بر باد رفت لقمه باد گفت چون آید	صحرای خدا می را که تو دامان کیستی ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی
شمشیر زدن نیکوکاری دانی چه شکستگی و دلها و احم زین طرز تو که مریم گفتی همه جانست نوحی ز ششم از ذوق سفر نمی سری خط آن را که تو گفته گرام تبعیت بگفت و مرادم نزع پروانه ناز و وضع خوشی پشت فن پر فنی است نادر او لقمه نمی فشاندا آن زلف	جز بر سر من نیکوکاری در زلف شکن نیکوکاری بر دماغ کهن نیکوکاری گوی همه تن نیکوکاری تا شوق وطن نیکوکاری کذب است سخن نیکوکاری آبم بدین نیکوکاری شخصی بد لکن نیکوکاری وین نادره فن نیکوکاری تو یاد حق نیکوکاری
ای جان تو که تن نیکوکاری یک غریب و صد و صد تا شا از اهل زمین بر آنچه بینی بیک تن آنچه بندی از دل خوبی که ترا با خان است آید چه شکستگی بخاطر گل خود چه و گل بسزدن تا باشد بدین تو طرفه چیز دقی که کشی قهر چه منت بر چند که گفته گرام غمنازی راز تا تو ای غیر گو لقمه ترا گزاشت و ملی	جان در تن من نیکوکاری هر چه وطن نیکوکاری با اهل زمین نیکوکاری ای عهد شکن نیکوکاری ای شعله فکن نیکوکاری ای غنچه دین نیکوکاری ای رشک چمن نیکوکاری چهره بدین نیکوکاری مرگ و دین نیکوکاری بد گفتن من نیکوکاری تا دار و رسن نیکوکاری تو طرز حسن نیکوکاری

دل را به من نیکوکاری  
بیک گل چمن نیکوکاری

چندانی که جز خوش چشمی  
از برای دل ما خوش چشمی

<p>ای چشم تو خدا خوش چشمی میرسد تا چه بقص نرگس خوش نگاشت باند از خوشی کور باد آنکه جدایش داند چون نه نازی که در رحمت را بر سر موی تو گویا چشمی است دل جدا دیده جدا سید اند کافراست آنکه شک آورد بخدا از کجا تا کجا گفتنه شود حالتی هست که می باید دید</p>	<p>چه بگویم که چها خوش چشمی چه رسالت ترا خوش چشمی در سخن آمده با خوش چشمی از تو که هست جدا خوش چشمی کرد بر روی تو و خوش چشمی همه تن نام خدا خوش چشمی بغلا و بلا خوش چشمی بخدا ای بت ما خوش چشمی از کجا تا کجا خوش چشمی لفظه بیارود و خوش چشمی</p>
<p>نرگستان و بجا خوش چشمی دلکش روح فرا خوش چشمی من چه و صد چون آیا چه بود چشم نرگس بکه باز است نگر حیرتم و او بجدی که ببین دارد این چار تو بام که و چار همه آینه ما خوش روی کس جو پر سید چه و چه خوش بر قدس سخن خوش نگه می لفظه را هم بنواز از نگه می</p>	<p>هر طرف جلوه ما خوش چشمی چشم بد دور چها خوش چشمی فته گوید که بلا خوش چشمی نه بهمن از پله ما خوش چشمی بر که بخشید ترا خوش چشمی عشوه انگیز ادا خوش چشمی همه بان مرا خوش چشمی چشم او گفت خوش خوش چشمی بیش از آن خوش خوش چشمی ای چشم تو خدا خوش چشمی</p>
<p>بخت ماه چاره این بخت بودی که تا اثر پروانه میگشت گشتی کرد او تا سحر آوردم آسانم می خود را یقین جز سگت خود را نخواهم ایو گفتمی که بخت</p>	<p>بر چه میگفتمی ای همه پیروز می گشتی آه من هم داشتمی چون شمع دودی گشتی سر بر نازی تو خواهم می ربودی گشتی خود ستا شاعر نه خود را می ستودی گشتی</p>

چندانی که جز خوش چشمی  
از برای دل ما خوش چشمی

<p>ناله دل کار را کرد و مرا بر لب زمین گل کشود از پرده رخ ساقی دامن خم نشود ماه زار این که چون شد شهید و دوا آتش دل سینه را می سوخت لیخت جگر روز محشر چون در دوزخ کشته این دامن</p>	<p>نمده کش من سر و دم می برودی کاشیکه اندین موسم دل با هم کشودی کاشیکه جبهه من هم سود می اندر سجودی کاشیکه مجرای میه کشتم می بود عود س کاشیکه لفظه ات ناکشته خود را درودی کاشیکه</p>
<p>میچاکس جز من پایش سر سودی کاشیکه گوش سب از عمر با گریست و میگویم هنوز دل می کنز از نالی مکنفس پس کرده بود روی ادکیار دیدن صده از خود رفتن خیر را بروم نماید هر که از بهوا نینیه بسکه بهبود اندرین دوران همه نابود شد من که پیش از آمدن بستم که سودی عدم صیقل دل می کجای می جلایا بدلی تا چه جان تازه می آید بستم شمر من تا بدانستی که شمر لفظه دار و آن مذاق</p>	<p>ای صابر گردنت خنم نبود می کاشیکه کاشیکه من میگفتم او را می کشودی کاشیکه سطر بی میکوشادم از سرودی کاشیکه بر چه راسن آزمودم از سودی کاشیکه روی خود گاهی با هم می نمودی کاشیکه در دلم اسید بهبودی نبود س کاشیکه کس پس بستی نه بهتان وجودی کاشیکه زنگ از آینه ام ساقی زدودی کاشیکه می شنووم مژده مرگ سودی کاشیکه بوسه از لعل تو حاسدی ربودی کاشیکه</p>
<p>نمودم سینه از صحر اگر شستی قیام اینجا قیامت را علامت شنیدم امشب اواز جان گز شسته بگفتم و دم این دو انجم نیست تا نشا غیر چون گفتت که بگریز چه حاصل زین که نگر شستم اینجا بسی گفتم نباید رفت اینجا سکندر طالع می ساخت با من خیال غیر بروم بهریت بود</p>	<p>کنووم دیده از و را گز شستی گرام روز آمدی فردا گز شستی بخطا مگر کراش بهما گز شستی هم از بهتان هم از به گز شستی ز خون ما ز خاک ما گز شستی گز شستی ایدل شد اگر شستی تو انجاردی و ز اینجا گز شستی که گفتم تو خود از دارا گز شستی کجا در خاطر من تنها گز شستی</p>

کنیدم ای از صحر اگر شستی  
تا اندم ای از صحر اگر شستی

ز خون من گزشتن بود و خوا چه خواهی لطف باز دولت	چه سهل بشود بیاگر شستی هم از دین و هم از دنیا اگر شستی
تو میار از برای اعداگر شستی گزشتنی ایدل و بیجاگر شستی خدا داند کجا خواهی گزشتن لگایت بود پنهانی سویی غیر خدا را این مگو با من که گویند بیا و آر ایدل اینجا لیت اینجا شنیدی خبر من کام که شتاق تو خجسته و در بر جان شستی علاج هم ز سست که دیگر بهمانا بر سیدی که دین را چگونم دور نگه بای مردم چون شنیدم بچشم لطفه دار چون توئی کو	گزشتنی لیک ناز بیاگر شستی گزشتنی از خود و بیاگر شستی گزار دنیا و ما فیها اگر شستی چو گفتم یافتیم ایماگر شستی تو تو هر کوی از صباگر شستی که گفتی بگرزم ایماگر شستی چه واقع شد که برق آساگر شستی تو ناوک از صف و لهماگر شستی توئی که بر علی سبیاگر شستی چو گفتم من نیا شنید اگر شستی یدل توای گل رعناگر شستی تو هر کوی خوب کرد و عواگر شستی
یادم را خویش چو غنقا شود کسی صد بار پیش یار با عدا شود کسی ای خوشتر از زمان که کسی تیغ چون زان گلشن امید زبان شروه ای بیم بستم نه نا امید ز گل کردن بهار صبح چو گفت شام شود در وقت چراغ وقتی آتش که نمانده بسپاس کن شیدا یارب ازین چه به که باین در درجا بگرا	پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی شکن کجا که منفصل از یا شود کسی گردن بفرط ذوق سراپا شود کسی تا یک نفس چو غنچه گل و انشود کسی گر سینه ام چین چین آرا شود کسی گفتم که چسند فراخ تنها شود کسی در خون اشک محو تا شا شود کسی بیم من و خجل زید او شود کسی
جلا و بست یک طرف و لطف یک طرف ایا بکن که خوش بیک ایما شود کسی	

چندین بار در این کتاب خوانده ام که  
چون تو شستی از دنیا و دین

<p>تا که بغیر می خورد و دوا شود کسی گوید که همچو قیاس ندانا شود کسی داند که دیده و دل مارا مراد چیست نیز بگ عشق بین که ز عشاق او تمام زین دورا لایمان که درین دورا تابد یکره چو لیلی آبش کوه ره غلط ایستگور رفیق که چرخ بکام شد دیگر کدام ای اجل اینجا بیایم بیداد تو عیان شدنی هست گوشت مردن بر پیش لقمه بود به زالتجا</p>	<p>گوید شوم ندیده خبر اما شود کسی مقصودش این آنهمه رسوا شود کسی روزیکه محوسا غرورینا شود کسی حسرت شود کسی و تنه شود کسی مکن گنج که یار کسی را شود کسی تا که چو قیاس باوید پیا شود کسی کو صبر مهران کسی تا شود کسی آنرا که چاره سازند اصلا شود کسی امروزه او خواهد تو فردا شود کسی تا چند بلخی همسایه شود کسی</p>
<p>قابل مارا حمایت که نه در محشر کنی مردن بایس دیده ام من بلکه خودم مرده ام کس این خوشگویی تو چون خواهد اول میتوان دانست من هم اینجا نم رازدا لشکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر اینچه گفتی بد چه کردم گرترا کردم فیل بر چه گوید و رخت من غیر سرتا غلط این همی گویم که خود را می ستای خود وی چون کنند از بهر قتل لقمه محضر مارم</p>	<p>خوب معلوم است مارا آنچه بود او کنی نیست ممکن اینکه بر لغت تو خشنی تر کنی من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی چون نگا بی جان با این گنبد بید کنی بین چه مرگان میکشد تا نیز تر خن کنی بر چه بدتر میکنی نزد یک من بهتر کنی گویمیت باور مکن که گفته ام باور کنی بر چه در آئینه بینی نامش اسکن کنی تو خستین مهر خود را زیب بر محضر کنی</p>
<p>کے درین غمخوار خواب می مرد جانور کنی آن تو می کرد تو چو پیر سد کس چه داری تیره شبای آنکه پیشیت روشن نیست میسکنی بچرخ نرد و نرد از هر قسم</p>	<p>در چمن از غنچه بالین در گل بستر کنی خاکش اول سازی وزان بعد کس نرد کنی تا زان شبانه و انخسب چراغی بر کنی در زوایای قلم یک حرف را دفتر کنی</p>

ای که ترا اضطراب ما اگر باور کنی  
پرسای نام را تا فکر بال بر کنی

خوار کردی زار کردی الغرض ناکردی در گفت لرزیدن آینه وار و معنی من نه تنها شیخ بگویم که باشد محکم این عجیب است ای عیسی گردون چاره جوئی نقشه زنیان چند بر خسته دل	جمله کردی جبینم اکنون آنچه تو دیگر کنی یک نظر الیکایش بر حال من مضطرب کنی ساخته است این چشم زخمی برت این باغ کفر سوزن از مرغان یار آور و رویش بگردی قاتل آمد تیغ بر کف تاجه فکر سدر کنی
--	---

گر کسی پرسد ز تو کایا چه با صبر کنی از چنین نظر برنا خوش چون چشم تر کنی ایک گوئی در دین و گوایتم از تو تازه در خوب گفتی حرفی از مرد و نایادم بها خامشی علیست کش ایجا و لقمان کرده است ایدل از خوش سخن راندی مفر کردی پر دید آن ابرو محال از چه شوی یکس طلال شیخ زارند خراباتی چمن کردن چکار پیشه زدای غنی اگر فراد بر بر نیست و شک	اولم آتش زنی زان بعد خاک تر کنی غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی گویمت صد بار اما تو کسب باور کنی بایدت ای طفل بد خو کاین سبق از بر کنی واری از جمل اگر این علم مستحق کنی از قدش حرفی اگر گوئی بیامش تر کنی خوشش را ای ماه کامل تا کی لاغری کنی هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی نقشه را هم به سخن بدوری با و همسری
--	---

۱. اگر بخود جصله ناز می بینی ۲. آب تیغ تو دیگر آنکه برو ۳. کرد آینه باز حیرانت ۴. اسی خوشا چشمش و جلوه حسن حال پرواز نامشیدن به زین صفا حال من که می پری سهر و سامان سوز را دیدی کور شو کور نقشه حیل و بس	کے مرابہ نیاز می بینی تشنه گان حجاز می بینی دیدہ آنچه باز می بینی پیش محمد و اباز می بینی شمع را زیر کار می بینی چهره افشاسے را ز می بینی امتحان گداری می بینی آنچه زان حیل ساز می بینی
۵. در من آیا چه باز می بینی	۶. همه سوز و گداز می بینی

آیت  
محمد نازی نیاز می بینی  
شوخ آستاز می بینی



دگرای دل چه راز می پرسی من کجا این نصیب داشته ام نا امید می گزینم که هر چه خوش دلشکن جمله دیران اینجا چقدر سرد شبنم را از جا چشمی از کس اگر تو میدار سردنگون نیز پیشش بگردد من و تو ای گرسنه چشمم گفتم در دلم جلوه گرفته رایت گر خود گفته چشم می پوشی	از منش احترام می بینی کدامین برگ و ساز می بینی در امید باز می بینی تو کرا و لنوا می بینی شوخی حرص و آرز می بینی فسق و اقبال می بینی هر کرا سرفراز می بینی در حقیقت مجاز می بینی گر مراد در نماز می بینی همه پوشیده راز می بینی
اگر از می که خوردم رقی چشمه باشی صنایسی تفاوت ز شنیده تا بدیده دل و دیده هر دو از تو چه خوش است آنکه یکدم بروایک گوی از من بگو ریا تراست اینجا اگر ز مبرورزی رقی نوشته باشم پس ازین میان اینها نه چها گزینش باشد تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی نه برگزن ای رفیقان من داین سخن بیشتر سخن آنچه راند زاج حرم من از مود دل گفته رایح حالت تو استیر دانی الا	چه قدر بدوق مستی بی من و دیده باشی بخودم ندیده باشی سخن شنیده باشی نه رمی بدل نشینی نه روی بدیده باشی بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی دل و جان بر تو هر دو تو اگر ندیده باشی فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی مزه اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی چه خوش است آنکه ایدل نه باین عقیده باشی دوسه گام اگر چه دل پر ترش دیده باشی
تو کجا بنواز جامی ز کفم کشیده باشی چو بخون تیان کسی را بر پیش شنیده باشی ره عشق و توریبا سخت خلد سراپا بمن آن زمان که بودی بر این غیر دیدت	چو ز بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی تو بخون دیده ایدل چقدر پییده باشی نه بیاد دیده باشی نه بسر دیده باشی تو نه زنگنه بودی اما زخم پریده باشی

دوسه گام اگر چه دل پر ترش دیده باشی  
نیز از شسته باشی بجا رسیده باشی  
سیر

<p>منم آنکه یک بلارانه بعد امان فروشم تو دل این منطه که غایبی گل آن بدانا فوجنا که راستگوی هم تیغ تو شناسد نگفت چو بر کس افتد بدل من آتش افتد چو سپیده دم بگویم که یار و جام درش سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا مدوی گرفته باشی ز اسیر گز و لفته</p>	<p>تو ز ما جرعت چه بلا خریدی باشی سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی بعد دمی که دیدی مگر م ندیده باشی نگش ولی بگوید تو دم سپیده باشی خطا نرسیده ام را تو بجا دریده باشی ز چها گزشته باشی بچهار رسیده باشی</p>
<p>نمکنی کلام ز کس از شنیده باشی ز شجره خندان تو دمی که دیده باشی نه چمن تو سستی ای گل دم صبح پیرین را تو کجا شوی مقابل بعدوی خوش لب لب چه زو این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نبرد چکدت بنوا از لب دوسه تنگ شکرا ایدل بمن این سخن رقم زد چو یکی ز خود میدید خمر رسیده را اگر همه خلق پیر نماند منم آنکه از تپیدن بزین قیامت آرم بخودم چه سنجی آخر تو چنین و من چنانم بغزل اگر نوشته ام نه سناشت چه رنج ز تو لفته آه وزان گل بوشیو مای گن</p>	<p>چه لذت عجیبی لب من بکیده باشی بچه ذوق و شوق ایدل ز مژه چکیده باشی تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی چو خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی مگر از لبش تو گاهی دوسه بوسه چیده باشی حق آرسیده باشی ز خود آرسیده باشی چو بمن رسیدی اکنون شر رسیده باشی تو عدد و بنیر تیغش نه چو من تپیده باشی چو سرت بریده باشم تو رقیب بریده باشی نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی عوض شراب گلگون چه پاکشیده باشی</p>
<p>دیدیم از وجه احترامی تا ز چکد کرا ز با بیه گو بد رشتو با و مقابل چون عشق سخن بهشتین بود صیاد و چه بے تعلقی ما</p>	<p>برویم از و دگر چه کامی با میت مرا بر ز شامی نبی است به پیش او تاملی شاهی بهشت با غلامی دل صید و نه دانه نه دامی</p>

دارم بجزای احترامی  
دیدیم بجزای احترامی

می آنکه حرام داند ای شیخ نه میکرده کعبه است یکسر صبرم همه صرف گشت افزون من تو به شکستم اندرین راه چون دید که نقشه کسر بر خست	داند نه حلاله از حرامی انجا که نه شیشه نه جامی اوقات بسر کنم بود ای ماهی نه به از من نه ضیای فرمود که بخت گشت خامی
ابروی تو تیغ سبزه نیامی در شکر تو چون نه گشت ایم تا سر و نه سر کشد خدا را تهمت بسرم چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من گشته بکینه نهان وام از که دگر کشیم می بود حیف است که گوش افتد و در دام که رسد به عرش اعظم بارب ماند زمانشانی تو غافل و نقشه با تو دارد	عسریائی تیغ را سلامی ز خشمم نه بیزیرد التیامی یکبار به بگشتان خرامی در کوی تو مانده گامی ناکرده بر آسمان مقامی بر نقش من از چه از دحامی ایکاشش که عمر را دوامی نشسته ز قاصد سے پیامی آهی که کشیم بزیربامی از عنقا هست تاکه نامی کامی و چکو سبت چه کامی
چه بگویم و گرای جان کسی گفتم این بنده بفرمان دل است تا چه گویم و گرا از طرز خرام گره از کار دل با نمک شود آنکه در پهلوی ما بنشیند آن پری شانه گرفت و دل گفت صبح امید بود نقشه کدام	من از آن دل دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی خاکم از جنبش و امان کسی شکوه داریم ز میان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریشان کسی من ویاس و شب پیران کسی

قبل از آنکه بگویم  
عبدالمؤمنین جلالان کسی

<p>مرواز دیده حیران کسی خون دل بود و گریبان گریزم چه خوشم گفت که ای غمخیزه بنده امروز باین از اولیت غم نهان من این باشد و نه دید بر کس که باین روز مرا چه کسی بای چه داری در سر بگو تا و کب کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش</p>	<p>دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش و امان کسی رو داین غمخیزه قربان کسی یکه نه حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم نهان کسی گفت آه از شب بچران کسی که نداری سیر دران کسی بگو خنجر بران کسی لقمه چون رفت بدیوان کسی</p>
<p>نداشتم چه باشد خدا و خدای نسیانی ای از دخت روشنای شکست از مرآتوب جام از تو خوشتر بود تا ابد یارب آینه پیشیت نه بندند دیوانگی از چه با من بمن قمیس را یک دامن برابر نه تو لقمه رندونه من بایام</p>	<p>من و بر و دیگر صدم چه بهای که دار و چه خال تو نیره رای است چنان را بهان سویمای که شد از انزل روزیت خودنای بدیوان بستند زنجیر خای نداشتم شهری او سویمای ز من رندی آید تو پاریمای</p>
<p>دیدی کامها که به خنجر آئی جدا می نه چون خواهم از آشنای نشین با من ایدل اگر بتلای چونبد و خنا شکل من کنای بدان همان که من صبر را آزما من از قد چو پرسم تو از لای مراسبتی هست با لقمه یعنی</p>	<p>کسی خون دلهای بدینت حنای به پیشیم به از آشنای جدای منم در بلا تو نداستم کجای خدا بدی دوست شکل کنای کنز عقل با عشق زور آزمای من و استبازی تو فرج ارای دلی لقمه قربانی و من فدای</p>

بیا ای جوی خورشید آشنای

گرچه خوش گل چین سوختن شوی  
درم دود خوش باد و درنگ سخن شوی

گو یک گل و یک به از صد چین شوی آئینه گو که دلشده خوش سخن شوی من تو شوم بفرط محبت تو من شوی جان منی دمی که تو به پیر من شوی گفتم منشی که به لحد و به کفن شوی با یار هم کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا میزبان شوم من و تو بید من شوی یارم شوی و یک نه به کز و فن شوی اوشده منم تو نقشه نه چون بر من شوی	یکدم مشرب یک به با ده کشی که من شوی دانی نه آینه دلشده خوش سخن مرا یار ب چنان شود که دوی منم شوی ای من نت گراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بعد دعا نور شود لاکه یار بر ابلق سوار شد این گفت و داد پیر معانم سیکه قدح روز نال خدا چه درین دید مصلحت جهانم دمی و یک نه از صدق دل دمی دار و کزین ثواب تو از دین گزشتنت
--	--

خود رنگ لاله گردی و دوی سخن شوی در خلوتم بخوالتی و در انجمن شوی و امی شوی تو قیس شوی کو بکن شوی و انم غبار خاطر ازین سخن شوی یک روز در نه طعمه زان و زغن شوی میرم اگر معالچ درد کهن شوی گفتا بان نه که غریب وطن شوی ترسم تو بهی آئینه و همچو من شوی کشتی لب که آفت جان من شوی ایدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی گرچه خوش گل چین سوختن شوی	خواهم که ملتفت نه بسیر چین شوی و گیر خبر این چه باعث حرام من شوی از هر سخن فردنم این خود چه گفتم گفتی و لاخیرم از ان در شوم چو خاک عقباتی کام خویش بدست آرزو تر بار کسین جدا کن از من تو ای مسیح گفتم که نه نه رود آیا چنان بگو گریم چنان که غرق شود بر سر حذب مناسه رخ که محشر آئینه ما شود گر آرزوی نت شکست ازین شکست ان نقشه داد سوختن تو دود بسیر
--	---

بت فرکان سیاهی بکلاهی زمرگانش سنان بر کف سیاهی و گزین دیده آئینه زین دل آهی	نگرد از سبزه هم گاهی بکاهی تعال الد چه نادر باد سیاهی زمن در دوی بود زین سینه داهی
---	--

بسیار  
بسیار  
بسیار





<p>واند کسی کجا رسم آهوی چشم او ای آه داد حق بکه این رتبه بلند بر نقش تو ملایکه در لوحه صف نصف زین سان که بیخلی مدلم در تعجبم اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین بیان که خود بخود شکلی بر نفس دلا صورت شکفته کرد مدلم را برنگ گل</p>	<p>اسے تو تیا تو گرد بیا بان کیستی سدا نمت که سر و گلستان کیستی ای دل شهید شوخی مرگان کیستی کای ناست گفته غنچه تو بیکان کیستی قرابت ای اجل نب پیران کیستی اگاه نیستیم که پیران کیستی آخر تو نقشه بلبل بستان کیستی</p>
<p>ای آبروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف زما ی تو بخت ای از تو یادم آن همه ایام بدی گر سر ستری هزار خجل از که پیشوی دریاب ما کیم و فلان برزه گرد گشت اسان نه این هم است که پریم از دوی بودی مراد خود که چنان می بر کردی تو حید بس بهین که نگویم با جز این از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد بان نقشه نیت مدح و ثنا به عرض بر</p>	<p>تو ایک نیستی گهر کان کیستی در فکر غارت سرت سروساوان کیستی من نیستم بخود تو دور ایوان کیستی در خون کنی هزار پشیمان کیستی فرمانه تو تا تو بفراوان کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی برنا می این که مطلب پنهان کیستی زان تو جز و کل همه نوزان کیستی ای چاک صبح چاک گریبان کیستی من مدح خوانم تو فنا خوان کیستی</p>
<p>خوش بلا ای دل دیوانه شدی خوی گرم که زدانش در تو من نه مست از دوسه میخانه شدیم ایکه پرسی پیرام از من بشنو بوده قطره نیسان اول ایمل کنون تو داین کلچر خل خواب بختم چه پندت آمد</p>	<p>کاشنا ناسته بیگانه شدی شیخ خود بودی و پروانه شدی تو چنان گرد و سه پیمان شدی تا چنان اینهمه جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل شامانه شدی کاینچنین مایل افسانه شدی</p>

چشم تیرت دیوانه شدی  
آشنا گشتی بیگانه شدی

نیل چاک ز من بریدی لقمه دیوانگی تست عیان	رفتی و زلف کراشانه شدی این که گوید که تو فرزانه شدی
دیدم آینه پر نیل شدی جان ز من بروی و طایفه آشنا گشتن تو داشت عجب ماند بی رایچه هم شرح تو اب من چو گویم سر زلفت بخیر چقدر طالع تو کرد و در بود او سر و قد و شمع جمال ای دل از عشق در افکاری من هم ای لقمه شوم پر تو	باز دیدم سی که چه دیوانه شدی نه پری بلکه پریچه نه شدی این عجب نیست که بیگانه شدی خرمن ای آنکه ز یکدانه شدی گوید از ناز که دیوانه شدی کای فلک گردش بهمانه شدی تو نه قمری و نه پروانه شدی بشنوم اینکه تو آفانه شدی ناسوی که چه مستانه شدی
سوی چشمش را گردیده باشی ز عفتا بر ترم در گوشه گیری نکته از از زمین تا آسمان است نه در دیدی بهین دل از لکاهی عدد را خوانده بودم و درش نمانم ترا از سایه هم بهیم گر نمان غریبی بیکسی حرامان نصیبی کن ای دل برای مظهر می گل عالم دور و زری بیش بود زبانگ رعد می ترسی بهمانا	چو ساغر دورا گردیده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بر خیم عاشقان خندیده باشی نگاه خویش هم در دیده باشی خداوند چها فهمیده باشی کجا دنبال خویشم دیده باشی ز عاشق تا یک رنجیده باشی و گریه هم چو سینه نالیده باشی برنگ دامن بر چیده باشی فغان لقمه را نشنیده باشی
قبای می تنگ اگر پوشیده باشی	چها بر خویش تن بالیده باشی

اگر خراب خود را دیده باشی  
چو گلها از دل با چیده باشی

<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نه تنها من به بلبل گریه دارم فلک بسیار کم بین است ای نفس بگفتی نیکم انم فصلت را وقار کوه کاهی بیش نبود مفر ما که دولت تنگ آدم من سحر باو نشیت گفت چیز سه چو زلف ایدل منت بنیم شکسته وراسته دهن کرد از سر و بر دی چه گویم تا چه بنیم نقشه در دهر</p>	<p>که گفتی بار قییم دیده باشی تو هم بر روی گل خندیده باشی لو که از زوده کاییده باشی ز بدگو حال من پرسیده باشی پیشکین خودش سنجیده باشی اگر تنگ است دل در دیده باشی گل از باغ تنها چیده باشی سراز گلشن مگر چیده باشی بر فتن گرد خود گردیده باشی لو که خوابیده باشی دیده باشی</p>
<p>افشای راز چون دم رحلت کند کسی جای که رفت ذکر وفا می بران شهر گفتم تو می کسی که مردت چکد از و در ترک عادت انچه عداوت بود حیانت من بر زده دل بوحده وصلش نمی خیم ایمانه ایت ایستد گویند از فراغ این گفت و اما اندر از دم نشست غم شهرت نصیر تم سیر از گفت مکن زن است خود مان زمین و تیغ گران نقشه بخت جان</p>	<p>گرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بهل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بهر دده انتظار قیامت کند کسی آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر او چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه جرأت کند کسی بنگر که چون ستم بنزاکت کند کسی</p>
<p>جایی که با کسی مروت کند کسی کوثر تازه روی جام شراب نیت دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل بنمود شیخ سبوح و گفت آن نگهبان من خود بنفخ منوایش چنان دوستم که بران</p>	<p>دل میکشد دیگر چه نصیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی و گداز عداوت کند کسی</p>

دل را چو ز من محبت کند کسی  
گرم که بشنوی چه نصیحت کند کسی

<p>جنابان لبی که روکنم من سوال کس از شمش چپ بلند صیادی روایت میخانه به که طبع خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت اگر رفت این به بود لطفتم کسی است</p>	<p>جان اینقدر نبوده چه شست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفت کند کسی</p>
<p>یکره سخن ز تیری تیغت کند کسی یارب منم نه گشته بشهری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون بچکانم از چشمم آرد نار که ز رسم گشته خود بگزید فلک جان زار هر مرگ بدو خیزد و اسیر در دیده میل کش چو زخم خون شود دل خرم آن دم است که در او افتد جان کرد آن او که دم به شکل رسد درو پرس از سیر و نقشه که شان را بهم است</p>	<p>نار قصه بدوق شهادت کند کسی زارم گشت کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجزرت کند کسی تا چند یاد رنج بر احوال کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش بنده چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خدایت کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>
<p>طلبکاران ز نقش با چه پنداری چه پرستی نامم از پر خور پنداری کجا عشاق را باشد بدل صبر پرس اینم چه آید بر تو بروم بود خود بر بندگی میل کش نگه شد آفت دل سالکینی لبه از این پرستی وصف برابر</p>	<p>که اول پندی از پند پنداری اسیری هسته جانی مستندی دیگر باشد بر نقش چون سپندی دیگر پرستی گزندی برگزندی دلخ خواهد نه چون بالا بلندی مزه زدنیش بر جان نوشندی مکر گفتنت ای نقشه قندی</p>
<p>شنیدم چشم او دار و گزندی</p>	<p>ز خال او سوزم چون سپندی</p>

است  
نار عشق را از پر خور پنداری  
گزندی پرستی و آرد سپندی

<p>چرمی پرستی و گراز و دزدی بود چون گنبد گل با نسبی کسی کور بود و صد دل بوی بیک ضرب انچه سازد دیدنی هست چه خوانم نامه خود را سپاهی منم دیوانه آن دیوانه دل را بند ایهای مضنونم عروسی هست پسندید آسمان را تا چه ای من</p>	<p>اجل را من طلبکارم ز چندی بنتی گلچیده بر پشت مسندی کش جد شیرین را در گندی نماند تیغ او بندی ز بندی چه گویم و صف بخت خود زندی که گوید بندگ را نیز بندی بدوشش آسمان مشکین بندی فدای لفته نازک بندی</p>
<p>چون گفتش آه از جدایی چون تو به شکست ساغری کو دارد غرضی بمن مگر عقل گفتم من و آه دین سخن را بود است چهار سائی از مرگ دل گفت خدا کجا بجویم عقل است که او عشق شاه است بروشت ریاض خرم من مان لفته دیگر چه گفت سیرت</p>	<p>فرمود که داز کجائی باید بشکسته سوزمیا می گیرم نه سلام روستائی دانست جو تیر خود هوا می ز انسا که ز زیت مار سائی جان گفت که در همه خدائی صداست بشای و گدائی هر خار گل بر سینه یائی دشمنده شهر آشنائی</p>
<p>بیگنا گیت آشنائی باز آئی که باز در خود آیم آینه نماند در جلب هم دل از تو و زلف تو بر دلام گوئی که بین چه زاید از من روشنی رخ تو مشهور</p>	<p>دانم جوروم ز خود تو آئی ای آینه شدی ز جا کجائی اکنون چه حدیث خود نمائی زلف تو بلا تو بد بلا می الله الله چه فتنه زائی خالی تو علم به تیره رای</p>

یکس خورد و غنم چرای  
دشمنده شهر آشنائی  
السیه

<p>بشکن چرخ ز مویای خواهی که شب آیم و نیای تا چند مرا نیاز مای فرمود که نقشه و جدای</p>	<p>دل را که شکسته دگر هم گوئی بگویم و بخوابی گوئی بعد و کنت آزمایم گفتن چو کسی تو وصالی</p>
<p>تا و بدر تو جنبه ساسی از دام بلا کجای رهای در یونجه بکاسه گدای نه آنکه برای من بر آید یا بی تو کجا چو من فدای بار و ز تو شایان میرای چند این همه چو من و چرای حاصل چه ز طاعت رهای دیدیم حقیقه سسنا می ای نقشه بفرق آشنا می</p>	<p>تو میکند سجده گاه مای هرستی هم تن بلا تو ای زلف نور از رخ تو کس نه نو و دستک بدر تو میزند غیر صد بار فنا شوم بیک دم خیز و ز تو نقشه قیامت خیزی نه پیر از خویش ایدل بت در بغل این نازیان مر نقشه اوست چشم را نور شاکلی که همانند از وجودت</p>
<p>این مگوئی که دگر تیغ زنی یا نرنزی می وصل است که کیش بمن اصلا نرنزی رخ فروزی ز می و راه تا شنا نرنزی و عده کردی و شب بخوان بدل یا نرنزی گردنش بهر چای تر که صف آرا نرنزی تا که مجنون نشوی گام بصحرای نرنزی کشته ام بینی و از ناز سر یا نرنزی بر و در میکند با قفل خدای نرنزی</p>	<p>همین اسی آنکه بخلاف وفا نرنزی ز هر چه است که هر روز بمن می بخشی این عجب از تو که در محفل با من خوشگام نون امید دل ما همه بر گردان تو گویدت غیر که تیغ تو نمرد امروز تا که از خود فروی ره به قاصد نرنزی آه از آن دم که به تیغ غلام انداز گام مستحب هست به عید گلیم مقصود</p>
<p>گوید از نقشه به پیش که تو و او از غم تیر سیداد بجاننش چقدر یا نرنزی</p>	

این ناله به درد می آید  
گوشی تو نظر کنای تا شایسته



<p>بیج جز سنگ بینای احسانزنی          تو زن آنی که پس از شغل صبحی دم          چند گوی که در چاره ات کنون چه کنم          و آدم را نیکیت اسی دل مشید اندیم          هر دور هر چه صفت هست در تهنه          گفتی اسی صبر که من مرغ سبک پرواز          محتسب پای تو بوسم اگر اسی اما          نامه بر نامه نویسی بفلان سفد واه          تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن          نه جز او بیج کسی خون تمنا ریزد</p>	<p>گوئیم جام مروت از خم اما نرنی          نروی در چمن و خنده بگلها نرنی          چاره ام اینک تو چشمتک بسیا نرنی          یک خود را بسپاه مژه اشش تا نرنی          که آیا که نردی تو در پنجا نرنی          تا یک برینها نختا نه عفتا نرنی          تا توان زد و بدم سنگ بینا نرنی          بمن دلشده حریفی رقم اصلا نرنی          بریم ای جان کسی انهمه بودا نرنی          نقشه آن به که باد حرف شهن نرنی</p>
<p>بمنقل از اسیری یاد کردی          چه خوش گفتی که رفت از تو نرنی          بر غم غمزه سر کردی نه تنها          دل استوار و چون از تو نرنی          شکار آهوی چشمه و چشمه          بدلی جرفی از شیرین نوشستی          مرا اموصتی جان را و نرنی          اگر جسمی نمودم ساختی روح          و گر بینی چه سوی لقمه از ششم</p>	<p>تو گوی صد اسیر ازاد کردی          دل ناشاد و ناراشاد کردی          با عدنانا زهم بنیاد کردی          جفا بر لفظ استمداد کردی          بجا و صید را صیاد کردی          و آنی قیس را فریاد کردی          چهار و کار خویش استاد کردی          و گر خاک سپردم باد کردی          بجا آورد و بر چه ارشاد کردی</p>
<p>چو گفتم حاضرم بر باد کردی          کجا نگرش کی چشمه کجا بخت          تو این شیره کردی خوش نام          تو خوارم کردی این مقلد و نرنی          چو گفتم دل نه اسان میدادش</p>	<p>چه کردی و اورا بنیاد کردی          ستم بر کور و اورا زاد کردی          تو این نوی ایجا و کردی          من از تو کاین از جساد کردی          طلب از من با سبب و کردی</p>

دل و از خراش و کور کردی  
 مبارک بند و از کور کردی

<p>مگو یازم که دل مگر از مگر از          الهی جلوه ات را خاشاک باد          بگوید این گمان نه از کشفین          چرا گفتی بهم را چشم استاد          می ماند که گفت تیغ دو دم بود</p>	<p>مسرا رموم را غولاد کردی          و بر ویران چشم آلود کردی          چه ابرو خیم سوی بهر او کردی          مسیحا را تو چون جلا و کردی          شنیدم گفته را چه یاد کردی</p>
<p>دلا این بازه طرز ایجا و کردی          کیم شادی ز عید ما بشوخی          بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم          گرافرو دی بد لبا خون سودا          نمیکردی خرام ایگاش آن تو          همه دیوان من شدن گسستان          برندی کاش میشد صرف الشیخ          کمالیت نه در شیدا این خط بود          چنین جنگ جمل ایفا فلان درنگ          ندانی گفته تا ایندم چه بقد          بیا و حق غنیمت بود یکدم</p>	<p>چو گفتم لب کشا و یاد کردی          تو شادم از مبارک یاد کردی          بهانا نام نسبان یاد کردی          مگر همه نشسته فساد کردی          چه کردی عظم بر شمشاد کردی          بهر یک بنوعم از بس صا و کردی          تلف عمری که در او را و کردی          کمال ای زاید شتاد کردی          چه بر یک گز زمین بنیاد کردی          کینه از دم میلا و کردی          چه شد گر عمر تا شتاد کردی</p>
<p>ایدل و گر شکایت هجران چه می بری          من جان قدر دانی و جان خود بهای از          رخس تو باد و آنچه کند با و ظاهر است          از عاشقان که میکنند ای دل حساب داغ          با غیر غمزه شان تلافی شکستن است          مان ای صبار کوی که می آئی و دگر          مادل بزنند و دیده بیارند داده ایم          ای غمزه دید بانی چشمش با گراز</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه می بری          از دشمن ای زنا از پیشمان چه می بری          این باد را بجا که شهیدان چه می بری          روز حساب اینهمه عصیان چه می بری          دل از که می بری و بدینان چه می بری          زین بے خبر خبر بگستان چه می بری          با ناگمان خواندن قرآن چه می بری          میخانه راز یاد حریفان چه می بری</p>

دلا این بازه طرز ایجا و کردی  
 این شعر از سیرتستان چه می بری

<p>بردار پرده ناز تو پر سندان دل برگز صد نه امشته باشی یکبار</p>	<p>چید چه می نیامی و پنهان چه می بری قاصد پیام لفته بجایان چه می بری</p>
<p>ای خضر چه بچشمه حیوان چه می بری جز بازیم و می چه و جز جان چه می بری گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ و اعطایر به از تو بجز وعظ شنب و لا آخر جواب ای شنه خوبان خدای را ای تویه کرده لذت صهار من میرس شیخ اندین بهار قدح باید و شراب ای آرزو بر آند دل این جای حسرت است من و صفی او نویسم و او گویدم بطنز من حال دل نایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت که من</p>	<p>بر عروک و گداز خبری جان چه می بری پیدا است آن چه میدی و آن چه می بری تو ای دل از جراحت پنهان چه می بری از یاد خویش اینته پنهان چه می بری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه می بری از کرده ستوی نه پشیمان چه می بری نام درج بجلقه مستان چه می بری بخون نه بسره به بیابان چه می بری گوهر لکان و گل بگلستان چه می بری تیرم شکست حسرت پیکان چه می بری گویم به لفته صفت دربان چه می بری</p>
<p>گفتی اجل که از ستم جان چه می بری کو دعه کو وصال چه شد قاصدا ترا ضعفم هنوز یا شکست است این میرس ای نازانین نه حمد نه هزار نه صد ترا رنجیده ام ز چشم می و گویدم به کس این راجه بای طاققت و آن راجه بایاب از دل نمی که بود فسر او آن چه بوده ایام گل گزشت بسره گل چه می نه چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است</p>	<p>و شوار میدهم منش اسان چه می بری مارادگر ز خویش پستان چه می بری از من که نذر خانه سفیلان چه می بری از زخمی و عازد اسیران چه می بری خود را بکوی باده فروشان چه می بری پیش فراق نام دل جان چه می بری وز من وی که هست پریشان چه می بری بستان نماند وونی لبانان چه می بری گوهر اگر نه بخت بد امان چه می بری زینجا بغیر حسرت و حرمان چه می بری</p>

سر رفت روزگار بستان چه می بری این شعله را بسیر فیستان چه می بری	مرگ آمده اند بی روزی چه می خوری شعری نگفت لفته که نشیند از آسیر
هست آرام دل از زار کسی من کجا و لطف بسیار کسی تا نه پیش دارند بندار کسی خواه با بختم بخت بیدار کسی چون نمایان تر بود کار کسی هست مرغان کسی و دار کسی چون کسی میخواند طواری کسی هست اظهار من اظهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی	جان فدای چشم خواری کسی تا چها بیند بچشم کمر کسی گوید از شوخی آن از کمر کسی هر قدر من بخوار از من مقبر کسی بر زده باشند تیغ کاین بنودم بخت آن منصور کو این خوند نامم نام را سوختن در کار بود میکنم تا بر خطا ناکرده را لفته که خیل است اهل در را
عند لب آن دل زار کسی کسی را دیده ام بار کسی دیده باشی چشم خونبار کسی واقفم گوئی ز اسرار کسی غم گواش بار بردار کسی هست دلکش تر ز گلزار کسی چون گویم شکر آزار کسی زلف تو ای مه شب تار کسی لفته از انکار اقرار کسی	ای گل روی تو گلزار کسی نام عنقا بشنوا ما گوشان این مفر ما لاله زار دیده ام این که گویم نیز با غم زبان ناز بردار کسی بودم مخزون دل زلف آن خطابین چون تو چون بخوابم از خدا صد زبان خود توئی روشن کن چشم امید گرچه گوید آیم اما نیست کم
شرار از مینه گلشن گرو تو باشی مهیای شکستن گرو تو باشی دمی بر پشت تو من گرو تو باشی	بهار از دیده گلشن گرو تو باشی من آرام در جلب آینه دل عنان از کف رو و سبکین گرو تو باشی

در چشم بیدار کسی  
کس با و از این در کسی

بنا بر خنده گلشن گرو تو باشی  
بخت و گریه زخمین گرو تو باشی

<p>طرب باشد ترا ای دل نشین گل ازوی لاله ازوی گلشن ازوی امان یابی زیاد فتنه ایدار دگر ای سنگدل کافر چه باشد ز خاطر ترا و نام ازوی که گردد آشنای از تو گری دگر چون ظن بد ناقص چه باشد</p>	<p>غمم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چراغ زبرد امن گرتو باشی دل توبت بر من گرتو باشی مرا و خاطر من گرتو باشی که باشد دوست دشمن گرتو باشی نباشد فتنه بد ظن گرتو باشی</p>
<p>چه باشد همراه من گرتو باشی نیفتانند چه جانها دوست بر تو برو ای کام دل خود را مسوز چون بود بخت نکست به از وینج نظر چاک دل ای مرگان بدوز من و تو در من و تو فتنه شکفت چه باشد ایدل حق من چه باشد نباشد خوش چرا وقت من از تو چهارمینای می خوانند ایدل منم آینه ز لنگار خورده مرا گوش در از روان زبان چمتا</p>	<p>خطر بگریز ایمن گرتو باشی نورید مرگ دشمن گرتو باشی دل برقی است خرم گرتو باشی همه علم و همه فن گرتو باشی بدوزد بر تو سوزن گرتو باشی تو من گراشم و من گرتو باشی پس اسرار حق من گرتو باشی اجل وقت معین گرتو باشی براز خون تا بگردن گرتو باشی اگر ای عشق روشنگر تو باشی شفتن فتنه گفتن گرتو باشی</p>
<p>غمم بیدانه فتن گرتو باشی دو عالم سوختن از من کند شکفتن چونند از و لنگی من مرا و تیغ او یا سببه و لیکن چمن پیرای عشق ترا من ای شک</p>	<p>نگاهم بر تو روزن گرتو باشی نگاه آتش افکن گرتو باشی بمن ای رنگ گلشن گرتو باشی ز سر پایای گردن گرتو باشی برنگ گل بدامن گرتو باشی</p>

بیابان در بیابان کوه در کوه که باشد از اجل ز در آید مآثر کسی ای ناله جاد رسد بخارا چو بخت خویش منم تیره باشم ایاخ دل نمی می گردو هستی وگر اینجا چنین بدظن که باشد بگوید نقشه گرم گز از سپهر است	مستاعلم از تور برن کردو باشی بجاک افندی تهمن گردو باشی صدای دلگشتن گردو باشی چو روی خویش روشن گردو باشی چراغ مرده روغن گردو باشی وگر اینجا چنین منگر تو باشی بخند و گریه و تنم گردو باشی
اوشد چو پنه دیدم عجب بیامی دو رخ چونند و عوی خوشگرمی و غم این بود که آیم بومی نوش و بیاسا سوگند بی خوردنم اینجا نه مرام است عفاست که از وی نه نشان است گرام گشتم به در کوه و بیابان و گشت آه وی گشته دو چارم دوسه لبر برای	دیدیم در اسخالی چه خوش ماه تاملی خام است سراپا چه توان گفت بخامی صبحی که صبا بے بمن آورد پیامی شیخ است که نشاخت حلالی ز خرامی آن کیت که از وی نه نشانه دزد نامی را می بت آه و روشنی کبک خرامی معلوم شد نقشه که دل برو کردای
ما میم که ما زانه شبیهی نه منامی من از دوسه جامی رسم اینجا که نیری پرسی اگر از روشن بیده است زوی کے یافت رانی ز سر زلف تو در آنرا که نور اندی چه گویم که چنان مرد گفتم که سبک بگز و از در چنان کس وانی که چیر نقشه چنین گردو گردو	یارانست که از وی نه پیامی نه سلامی ای ساقی به دست کجای دوسه جامی گوی اگر از صبر نه صبحی دانه منامی دل بود گرفتار بسو داسه دوامی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو نا کرده مقامی دارد بتواند نشد کامی و چه کامی
داد از تو که حال من شنیدانه پرس رازی که بجز با ده گشان کس نکشاید	فرض است پرسیدن و عذرانه پرس از شیخ پرسسی تو و از مانه پرسسی

۱  
برجوه و در دنیا با کرده سلامی  
بر ناله از خاطر دشت برای

۲  
از نظر من بخت اینجا نه پرس  
شایه که گویم تو عذرانه پرس



<p>تا چون بکشتم آه و نریزم با شراشک من ساده و عالم بتر این نوع تو پرف گامی نه پرسیدیم این برزه چه گویم گوشش تو نشود و در نه چها خصم زبانت آست تو که امروز بهستی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی دیدم که منش از دور که ای زود جا داد</p>	<p>آن به که زمین باعث اینها نه پرسیدی حالی نه پرسیدی که با ما نه پرسیدی زین پیش پرسیدی و حالا نه پرسیدی خوب است که مقدار تنها نه پرسیدی خونریزی و کیفیت فردا نه پرسیدی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه پرسیدی پرسی خبر نقشه زمین یا نه پرسیدی</p>
<p>بهتان همه بهتان زمین اصلا نه پرسیدی دائم که چرا از من رسوا نه پرسیدی تورفتی و من نیز گفتم ره مسجد آست که پرسیدی زمین از تنگی خانه فریاد ازین دلشکینا سے تو فریاد آن نیستم اکنون که برت لب کشایم پیشم که منم شاعر و شرم همه اعجاز جستم من از و کامی و گفتا نه بجوی دائم غرضت هر چه بود نقشه از انجا</p>	<p>گوئی که پرسیم ز تو اما نه پرسیدی داری چون من را بخش بچانه پرسیدی باز آئی و تاثیر و عا مانه پرسیدی وز قیس بجز وسعت صحرا نه پرسیدی کز سنگ بگویی و زمینا نه پرسیدی دان نیست غم من که تو جانانه پرسیدی خوب است که از اعجاز میجا نه پرسیدی پرسیدم از و رازی و گفتا نه پرسیدی بوجه ره خانه عفتا نه پرسیدی</p>
<p>دیده و از رخ تو حیرانی گفتی آیا تو صبر نتوانستی نقش تو نقش بر کسی نبود در عویم را گواه مجنون لبس من همه داغ و قوی مرهم جستم و هیچ جا نیافتمش شب بمن نمی خوردند و یام صبح تا چه پرسند قصه منصور</p>	<p>دل و از زلف تو پریشانی گوئیا حال ما نمیدانی مالی آخر کشد پیشانی جامه زمینی نه به زحریانی من همه در دم و تو دورانی هست مشکل بسی تن آسانی صوم قربان این مسلمان گفتی نیست راز پنهانی</p>

در تاسه علی محمد راسی  
مور لطف کن سیدانه

تلقه سید ادگر بیهوده خوان	واو خود باری از که بهشتانی
خاک باری نه کم ز سلطان چقدر نا بود اعطان ماسه تا چه باز و کسین خود پوسف طرح دیگر جز این چه اندازد کشدم حرف او بخون گوی پیش ما ای و کار خود بنای بجو و کان پروزان تو یعنی بود مغلوبه غالب مارا تا بدیوان شش ابرو شصیت	گرو مؤیدی به از سلیمانی تلقه خوان خوب قصه میخوانی پارمین اول است و او تانی مدعی خود و فاد را بانی لبه یار است لعل پیکانی گرو لیجا تو مرد مسیدانی بغض را بجز و کین را کانی انوری بود یا کز خاکانی تلقه تو صاحب سله دیوانی
پیری و هزار نا تو اسپه دیگر چه بگویمت که آسپه گفتی که نیم من انچه دانی مشکل که توان نمود فریاد گفتی که شب آیم از ره مهر ای شمع چه سود ازین قلف من یوسف تانیت نخواهم رنگ است بکارانی غیر یکبار مرا بپاک گردان مان تلقه سیکه غزل و گریه	سوگند بحسرت جوانی جانی و ازان دیگرانی سبحان الله چه بدگمانی فسر یادزد دست نا توانی این بود طریق مهربانی دل سوخت ز گرمی زبانی پینه که ترا کجا ست ثانی یکه خیر و هزار کاهرانی دیگر چه حیات جاودانی سیحان الله چه خوش بیانی
بے مرگ کجا است زندگانی پیدا است ز سرخ غم نهانی	مردم ز بهای سخت جانی یعنی که سرشک از غوانی

ای صحنه ناز و نازک  
دیگر در آن جا و دانه

<p>ای آنکه طریق من ندانی یکبار نشان مرا بر تیغ کس نیست وزین زانکه کین سودای او نمیفروشد ای طایر دل کجا نیستی یک روز نمیفروسی غم خویش دیوان تو قفسه بستان است</p>	<p>دانم به یقین که به گمانی تا شهرده نوم به یقین ای دل تو یک زدیگرانی یک غم هزارت دانی بر خیز که جنت آشیانی ای آنکه دوروزه میبانی تو سعدی آخر الزمانی</p>
<p>خاک بر سر خار و ریاستی ما کیم از خوشی هم بنگانه بوفائی تا کجا با از تو نیست ما کیم از کم نیز و مارا اضطراب برو کیم در قتلگه اما چه شد حسرت آن بود که هر یک را داد آنقدر که کنز تو محشر نیم داشت تا کجا با سینه ام جانی تو نیست ای که برسی دوست داری از چه جا این مگو ایدل که تنهای بلایت تا ز غیرت قفسه بر جانت قدرت</p>	<p>ای دل با تو دل با نیستی آشنا بر کس کسی را نیستی بمروت تا کجا با نیستی آنقدر که گای دل نکجا نیستی خضر اگر هستی میجا نیستی دل تو مرد این تمنا نیستی آنقدر که بنگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصر نیستی دشمن جانها بهمان نیستی صد بلا باست تنها نیستی جو میت بر جا و پیدا نیستی</p>
<p>مهر این تا کجا با نیستی چون من ای خورشید یو نیستی گوئی آیا سر و میخواند که ام صانع قدرت تا شای تر است بر دم تیغش زدن ایدل خویش</p>	<p>نیستی یکجا که در جانی نیستی روز هستی و شب نیستی گوئی امروز و سر پا نیستی تا نه پنداری تا سا نیستی لیک چندین به محال نیستی</p>

گوئی که جز نیستی  
نیستی و تا نیستی

<p>گفتم آنزلف جلیبا نیستی میرودیم ای کوه صحرای نیستی گرچه ششمی محفل آرا نیستی عکس خود را تا تو میدانی نیستی ای تنها حسرت با نیستی تا توان هستی تو آنا نیستی</p>	<p>سنبلیله از بهر دلم میخورد باب رتبه قیاس است از فرا و بیش سینه ناز را از یک دانه و خاک بر سر میکنند آئینه را حیث است آخر قیمتش میان لقمه ره تا دوست نزدیکی است</p>
<p>هستی ایدل در برم با نیستی همین اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی با نیستی گر روی در پهلوی با نیستی در خورم ای عمرش با نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون گفتم ای خانه صحرای نیستی ای جنون تا کار فرما نیستی هستی ایدل شیشه خارا نیستی تا نه پنداری که رسوا نیستی</p>	<p>گرچه دانه دوست گری نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ای که گوی می ندانی کیستم خضر گو ما را بجز زین ره که هست می فهم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از بر چه گویم بر تر است آن دانه دل جنت که دانه ندا چون شکیم القباض از حد گشت دست از دانه سطل کوبه است در شکست تو صدای نازک است لقمه گفتم هر چه بشنیدم از خلق</p>
<p>انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم که ز غفلت نیستی گوی اینجا هستم اما نیستی سیر چغنی و بینا نیستی هستی از امروز فردا نیستی ویده را تا میبینی و آ نیستی</p>	<p>ما کونیم این که با ما نیستی با و دوست است اینجا و ام را گفتی ایم اینک اما نادیدی دور چشم آگهی از غفلت هر که او دیدیم وی امروز نیست نیستی آگهی که اینجا چون جاب</p>

<p>ایدل اندر زلفا و خوشبختی و زلف از پی مردن مهیا جسمه چیر واقع از سر خدا هرگز نه نیستی بهر چه آخر ساختند تلقه چون در خون تپید مگر سیر</p>	<p>گر بر آئی مطلب با نیستی وز پنهان مردن مهیا نیستی اگره از اصل خود اصل نیستی ساختن باید ترا با نیستی نیستی مرد تا شای نیستی</p>
<p>راندم ایامن دیوانه چه از پاسختی من بیمار و بهین آرزو از یار سه چار کم سخن بار چگویم بچند را و مرا ایر می رسید که دوام چه عدد و رایج سخنی را بود اینجا صدمه بیفا صدمه دیدم از وی همه بیداد کرد و ادلی گری می آیدم این باز پرسید که نیست بود کیفیت تو بسکه بهیخته نه من سخنی گفت بمن او بهمانی که میرس از که این درس گرفتی چنین از چه شدی</p>	<p>خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی قدمی یا گرمی یا گریه یا سخنی چقدر از لب یار است تنها سخنی بود طواری ز نادان و ز دانا سخنی خمش ای دل توان گفت در بیجا سخنی کرد با من همه ناکرد نه الا سخنی گفتی گفت حسابی که بدر یا سخنی نزد گلو خاسته از گردن دینا سخنی چهره رساند ندر قیام ز من او را سخنی تلقه دینا سخنی پیش تو عقبا سخنی</p>
<p>باشد از عمره عثمان تو هر جا سخنی سخت جان در غم آن از تو شوی گهی رنج تا که خبری از دل رسد و اقداری یا دکن یا دکه وی گوش که رنجید از من برزبان تو بهر آنچه آمده گفتی نه دگر معنی برو جدا بود و بصورت واحد فیض جان بخشی از او بود نه اصل از پیش بجز این چیست سخن بهر چه توانی کردن معنی لفظ کن آیا چه کند کس روشن</p>	<p>باید لها سخنی یا بزر با نها سخنی بر دول از کفر آن از تو با سخنی گوشش تا کی گفتی از من بید سخنی ایکه گوی نشنیدم ز تو اصل سخنی در زبان تو نگفید بهمانا سخنی بر قیام سخنی گفتی و با سخنی لبه تو گفت بهمانا بهیخته سخنی بکن امر و ز که ناید بهر فردا سخنی بهت گوی از شری تا بتر با سخنی</p>

از که آید و ندانم بزر با نها سخنی  
قطره با خود سخنی دارد و صحرای سخنی

هر چه او گفت بگنجید بگوین اصل اینچنین نقشه نه آواره نه دیوانه کیم	سخن اینست که میداست سخنها سخنی از که افتادند انهم نیز با آنها سخنی
لذت نمیدارد آزار کسی منت طاعت بگردن شیخ را ماگنه اینجا نه به طلب کنیم زخم آنکس خوش که بر رخ زده گو ز انچه هر دم ادائیگی کند گوید از کس من نه چیزی می برم خواه جو رو ظلم خواه آذوه غم آن قیامت جلوه روشن بخوان جسم و جان خاک کسی باز کسی است یاس برسد کار باز نقشه کسیت	جان فدای چشمم بخوار کسی بر نمیداریم ما بار کسی جنتی باشد گنجی ر کسی ای لب لعلت ننگ زار کسی چون نه درد و لهه خلد خوار کسی می برد دل طرز گفتار کسی اندکی بگو است بسیار کسی روز روشن شد شب تاریکی ما و دل خوار کسی زار کسی کاشکی ساز و کسی کار کسی
ای من چه میجو من زار کسی من کسی اما گرفتار کسی سینه و شد شمع اینجا سر به بیج مشمش بد بکنند زینهار خوش بگو خواهم که خواهم از خدا من بگویم کیستم ایک اینقدر زلف سنبلیله نیست چندی بگو هست روشن موی اینجا هر چه بد مصلحتها دارد از گویم بد کفر نگذاریم ما تا زنده ایم عاقبتا اشفت همچون زلف خوش تا چه گوید خوش نه پندارم ترا	طرفه باشد یاری از یار کسی شاید من زلف طر از کسی تا کجا گرم است بازار کسی چشم تر ر حمی بد یار کسی به مبادا چشم بیمار کسی فخر تست ای مدعی عار کسی با و صبح و من هوا دار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بار و ز پیکار کسی کز رنگ جان است ز نار کسی تا کجا میخواند طومار کسی دید باید نقشه پندار کسی

جان سپید چشمم بخوار کسی  
کس مهوای اینچنین زار کسی



<p>نیست کم زانکار اقرار کسی گفت می آیم کسی امن بخواب ندرتی دارد درین دوران وفا دولت او بخت او اقبال او چون در جهان از بلای تو که من من نخواهم از کسی چیزی دیگر وقف حرف مدعی گوش نیست خواری و ذلت بخوبی داندم یوسف من غم بروا بخوش ملی سبزه می غلتد چنان کند چین انجمن کنز و عده خرمند هستی لحن سطر بعیش جاوید کسیت گفت دل رو تا چه رفتار دل است من کنم بگره اسیر و لفته را</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی رشتکها بر بخت بیدار کسی خاصه در بنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل گر فتار کسی ای صبا بوی ز گلزار کسی نشووم ز بهار ز بهار کسی تو چه دانی قدر و مقدار کسی من نمیکردم خبر داری کسی زلف میرقصم بر خسار کسی هچنان امسال ما پار کسی چشم ساقی جام شرار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس مبادا اینچنین زار کسی</p>
<p>گر شبی با او مقابل ای دل مضطرب شوی تا کجا بای ز عیش عید بر خود چون هلال اینچه فرمودی که بر یک حال نبوی آدمی غمزه ات زین پیش با چشم نیستیم صلاح یار شود لدا رشو غمخوار بشو اینجا بمن غمزه حاضر خوبت نسخه ات بس عام فهم جمع و خرج و بر اگر نسید دانی یک فلم</p>	<p>چون کتان صد پاره از من مه نور شوی هر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی فته گردی کنون دانم که غار مگر شوی ورنه از من منفعلی و عرصه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر عالم مستحضر شوی دختر فریادگی را لفته سحر و فتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی</p>	<p>ور بگویم تیغ بر کش دست بر صخره ای چون درون آیم ازین در تو برون زان در تو نگاه کن تو نباشد مهر با هم گر شوی</p>

بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی  
خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر  
کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی

<p>حاکم اینجا می و انصاف از اینجا بیدار دل به بندم بند و در سلطان بهفت آیدم میزبان زمین سال که ما غار که گریه کام دل دیده ام آینه کوکس تو در دیده بود بخشیدم کیفیت اینجا بر چه اینجا یک ششم چون نریزی نقشه اشک اندر علم ال بنی</p>	<p>و او را خون کنی گرد او بر محشر شوی تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی میردی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی اضطرار هم را تو مشنور نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بربل کوثر شوی گر خرف هستی بقیضش سببه بهار گوهر شوی</p>
<p>مطلب تو حاصل است ایدل اگر خنجر شوی چون رقیب از پای افتاد این نوشتم من باو چشم او محوری که دارد کس زار و در جهان دیده کوثری بنائی عونا متهبا کنی هر که باشد بخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دادنت شوق دیدار عدم هر چه در دوسر ز طول عمر داری واری چند سرگردان شوی شوایدل کم کرده راه یا خواهد که من بر موی تو ریزد سر شک</p>	<p>تا پس از انگشتن بینی چه خاکستر شوی مهر بودی مهر شدی نگفت اگر اختر شوی لشک اگر تو آوری ای سامری کار شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه می باید دگر ای بخت اگر یا در شوی رزم یک عمر بمانی این زمان در شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از بهر افتاده تر تا از بهر برتر شوی چون نه سر تا پاکون ای نقشه چشم بر شوی</p>
<p>بنا کامی من خدا را لگا می ندیدم رخ آناه را من زبانی بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان که اوست غارت و راز ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوی نیازم فرزندش زریک بیابان مهر نام پیش من از تاب طاقت چه پرستی که چو نه گویم که چو نم قلندر صفت کهنه دلقی عصا</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آبی نصیبم زبانی است روز سبایی نه چون من گدائی نه چون در قیای نه بنیم کنون بر سر خور سلاهی ندارم طبع از کسی برگ ساهی و گر شاه من ماه انجم سپاهی نه تاب است شامی نه طاقن لکاهی نه امید در دل نه امید گاهی نه زرعی نه زوری نه مالی نه بجاهی</p>

کسر  
بهر آنکه اینک بنامی ای  
بهر آنکه اینک بنامی ای  
بهر آنکه اینک بنامی ای

کند نقشه گرد عوی جان شاری	بود جسم بجان خود اورا گواهی
پناه از که سوید چو من بیگناهی مگر سنگها آب گشتند از آبی مراسمت آن دل که در وی طرب ازین داور می محشر تازه بریا صفیات فراقی که دارم چگونه عدو گوینا بین که دارو تماشا بیک جلوه آتش چون شود شرب چهار گریه کردم زمانه که دیدم کشید آه وزا بدخ زان فتن زان دعا گوی چشم تو ام بے نصنع چید با عارض تو شود گل مقابل	بود قامت او فیاست پناهی روم من برای دطفان برای نه بار است گاهی عجب بار گاهی و گریست بیداد برد او خواهی چهار غم فراقی چهار عیش شکاهی ز من مای مای از وقایه قاهی نه عرشی نه فرشی نه مهری نه پناهی چو آن بکوی بحال تنباهی تو گوی که افتاد کوری بجا بی نکخوا اربعلیت بلا اشتباهی کجا دم زند نقشه با گل گیتی
تا چند کند دلخ مراد در جدای در شکر شمشیر تو ام کام روائی جراح و طبیب اند عبت در پی تدبیر تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت تا چند ندی لاف ز روشنی اش گفتم که گدای بی چیزی بدتر است کس دید چو تو شوخ ستمگر در آفاق بنگر چقدر پایه حسن تو بلند است کافیت بجهنم صفیان لگنی ازین چون بدو فانی نقشه نه یکدم گزاندی	بیزارم ازین زلیت تو ای مرگ کجای وابسته پیکان تو ام عتده کشای نه مر می این زخم و نه این درد و دوائی که عقل کل از دام بتان یافت برای معلوم من از آینه ات رنگت زوای فرمود که چیریت نه بدتر ز گدای خون همه کس ریزی و خود را نه نهایی ای برادر تو از مهر تو ناصیه سبایی مخصوص بمن داد جنون سلسله خای ایندم سر نش تو من و نغمه سحرای
خود ما بمن از فسطح حیا گونهای	باد از تو خودی تا ز خدا پست خدای

دایم همواره در این دنیا  
نه نشانی از حق در دلم نه دوائی  
سیر

<p>گفتم زورم کاشش که یکبار در آئی از بیم زانمی چقدر خون نمود دل گل از چه نگر و سبب غامشی از تو گفتی که نیست خوشدل و نه بهار بکودی آنگاه نه از مزه نیستی ای دل آب و گل او را بریا بسکه مرشستند دانی نه چرا قدرت بی چون دکنی صرف راهی است کرم را که گمیان همه اند رفتی ز برم عمر خودت بسکه فرستتم گویند کنون گفته رسیدی تو بجای</p>	<p>فرمود که حاصل چه ازین مرز و دئی شش می کشم بر سر اسید را می بیل زین آموخته آشفته نوا می گویی که برت ایم و نه بهار نیای رودم مزین از بستی اگر بدم مائی طاقت که کند شیخ سراسر پاست ریائی عمرت همه اند غم چو نه و چرا می گر طی کنی این راه توئی حاتم طائی نشگفت که آئی بسرم چونکه بلای ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی</p>
<p>بیا بریم بیچ گفتن از امید دل چرمی پرسی بیا خاکشتم را سر به چشم بصیرت کن امید همچنان در خون تو میدی تنید بگر بمردم آنچه کردی از جفا کاری چه بگویی پرس ایتم که جامی را چنان شد وصل حق حاصل و کم اندازند پیاری چه داند تا ترا گوید همین بس من انا حق گوی و زاهد بر خلاف آن جوانان چمن یکیک بختش در عجب حالت ره هفتاد چون طلی شد و دور افتد از خود</p>	<p>به بحرنا امید می غرقم از ساحل چرمی پرسی بین برق نگاهش دیگر از حاصل چرمی پرسی هنوا نشیخ ابرویت نیم بسمل چرمی پرسی و گر احوال من ای از خدا غافل چرمی پرسی کشیدم جام و با جامی شدم واصل چرمی پرسی پرس از دیگری زین مست لایعقل چرمی پرسی و گر فرق آنچه باشد و حق باطل چرمی پرسی بدان لاله باین از مرد یا در گل چرمی پرسی بسی نزدیک مانده ای گفته از منزل چرمی پرسی</p>
<p>صفای خنجر خود از من بسمل چرمی پرسی تو خستی دیگر از پیکشتن این دل چرمی پرسی چو نشینی کند بخت نه چندان از پیکشتن ترا پسیدن آن به بود کنی چرمی پرسی</p>	<p>من و شکر تو بروم دیگر ایقان چرمی پرسی وزین پسیدن آخر چیست حاصل چرمی پرسی بس نشین می از عمر مستجل چرمی پرسی زوان شد و چون گرس چرمی پرسی</p>

نبرد و محبت حال از اول چرمی پرسی  
سراغ آب و کوب از نام چرمی پرسی

<p>بجز نورنگاه شورمان دیگر چه خواهم پیش چهره بود آنکه نمودی چه باشد آنکه نتوانی پرس و از میان بر خیز تا واصل شوم با او ندیدی چون زنا تفس عقل مردم گوشه نگردم فلاطون چیست آنکه گفته اند دیوانگی ما هم</p>	<p>بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پری چو خود مشک کنایم هستی از مشک چه می پری میان ما و او ای دل تو می جانی چه می پری از انعام که میگردد و چون کامل چه می پری تو اسرار من دیوانه از عاقل چه می پری</p>
<p>منم دیوانه به سامان ز سادام چه می پری خود آگاه است زلف تو پریشام چه می پری نگفتی نیست که پروانه را ره غلط کرد و اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری نگفتی وی که از نادان که پرسد معنی یاری بخواه از حق که ز نام زبانی نگسلد از تم به خدیایس از دست تو امیدم چه میگوئی زمین شرق تا به غرب و زمین تا آسمان شیر گلستان سخن دارم که جنت پیش او بهر هست اگر کس در جرم پرسد که تو گفته بر حق گو</p>	<p>بین چاک که بر بام ز دامانم چه می پری دگر آینه پیشفت حیرانم چه می پری سلامت و از غل و دل با و از چراغانم چه می پری دگر از روی نسبت من سلیحانم چه می پری تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پری دعای عمر کفتم کن زایمانم چه می پری همه شد مشک از چو تو آسانم چه می پری بین خیره ما از سعی شکر گانم چه می پری چو سعدی بیل نجار از گلستانم چه می پری نیم کافر گویم مسلمانم چه می پری</p>
<p>چه گفته کان بگویم باز حیرانم چه می پری فریغ دل کجا جایی که دلشکی چنین باشد مکین حاضر مکان را پرسش از دیوانگی باشد گسستن را سخن زین سنا بر نام چه میگوئی منم دیوانه و محنت سزای من بها صحرای اگر پرسی که حوصله گویمت دامنم که بسد منت صد بار گفته آشکارا بنیرانستم چه گویم چون برد از سر لانا که مرز دارم</p>	<p>خطا ما کرد و پیش تو پشیمانم چه می پری ز جبهیت چه میگوئی پریشانم چه می پری بیا بانی منم تا از مبیا با هم چه می پری شکستن را درگر معنی ز پیمانم چه می پری درم باشند در صحرای زبانه چه می پری دگر میگویم از سستی نمیدانم چه می پری نیارم گفتش از راز پنهانم چه می پری بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پری</p>

کرامت و سحر و جادو  
لب از خندان تر از گل خندانم چه می پری

<p>مراد الهی تا قیامت کام چاه حاصل تو ایشیخ زیاکارا عترت اری چه بر کشیم بود لوح و قلم خود شاید این را لقمه جنت</p>	<p>بود در دم چو کام جان ز دریا نم چه می پرسی ندانی من مرید شیخ صنعا نم چه می پرسی تو هم دانی که نرخیل شهیدانم چه می پرسی</p>
<p>ریس کافر سنا نم ز ایمانم چه می پرسی دو عالم یک قدم مفقود میدانم چه می پرسی ندیدی هر پیر روی چسان دیوانه میشد بفوق خود یکی بر دیگری غالب ز پی غلبه پیران از اندوه مجروری و سوز و گداز دل پیران از دستم پرسیدند اینگونه یعنی چه تو بر پیران زیبا که زخم تیغ بر جسمی چنین قسمت گما کرد بر لب جانان زند که اگر گویم فلانی غیرتم غلبه نداشتند خون نماند خاطر او جمع گردم گرد و چار کس نهری تیغ و گوی بر زبان تو که ز مهری</p>	<p>همین لبش ندو پاژند است قرا نم چه می پرسی وگر سقیم فلک بین گرد و چو لایم چه می پرسی در آغاز آنگهان بودم زیایانم چه می پرسی زایم چون نمی ترسی ز افغانم چه می پرسی همین امشب بر لب شمع مهانم چه می پرسی مراتو هر چه میدانی بتر زانم چه می پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چه می پرسی جگر خای است کار از دزدانم چه می پرسی شهید خنجر یک افت جانم چه می پرسی ز من ای آنکه یکجواب بریشانم چه می پرسی چه آرم پاسخ تو لقمه حیرانم چه می پرسی</p>
<p>شاهی و چه پرسیم ز بامی داغ هم چون طعن زده بفرخ بهستم چو کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین لغزین ای دل تو هم این زبان گمان منظور شدش چو صبه عفتا جانم بین از خوشی نگذبد خانی تو مرا چنین که خود کام</p>	<p>بامی بودم بتر ز شامی او گفت که پخته گشت خامی یا هم در خلد بهم مقامی شاهی بشت با علامی ماهی شده جلوه گز بامی گستره ز زلفا خوش دای آمد مگر از اجل بیامی خود گو که چه مردم از تو کامی</p>
<p>اگر لقمه نمرود ناگه به استجا بود از چه بگویت از دحامی</p>	

ایم  
داریم تو را خراج  
زید و جواد از سلطه



<p>جای بکف همه تمامی          انکو نکستند من کلامی          اینها که کشم ندانم از کیت          صد مشک که شد و جار من برگ          گشتم تا جانشین مجنون          گفتی برست ز جا و لیکن          خوانند سگ تو ام ملایک          ماناست چها بحکم چنگیز          چون حال زمانه دید فرمود          با کس نتوان سپرد چیزی</p>	<p>امشب چه من و چه طرفه کامی          از دور با و بمن سلامی          یارب کشم از که انتقامی          نرفته ز کوی دوست گامی          نبرد است و عجیب انتظامی          بروی نه مرا ز خود بجای          دارم بدر تو احترامی          حکمی که کنی بقتل عامی          شخصی خوش فهم نقشه نامی          از کس نتوان گرفت دامی</p>
<p>من و او را اگر بینی بهم دارد تماشای          کسی همراه او بود و نهان میرفت شب          که دانند این که چون خواند بزم خاصم از تو          بر عروسی چه بود آن گفتت امروز یا فردا          بمن گفتی نباشد پیشی از شیشه ناز که تر          چه گویم از تو از خود که شرم آید مرا          مگو اینم که کس در خون پیدین خوش نمیداند          نبودم اینقدر سایه خضر بر رخ خودت نماند</p>	<p>چه فرادی چه شیرینی چه مجبونی چه لیلی          مرا چون دید در ره گفت آه از پس روی          بشمشیر خفای خویش قتل عام فرمای          دوروزی هست کت بر لب امروزی نه فردای          دلم ای سنگدل کافر شکسته شب بایامی          تو بر جارفه به شرمی من انورفته شدای          بزن تیغ اگر باشد ترا ذوق تماشای          اگر بالقصه هم کردی مسیحا میسحا</p>
<p>دل از کف برد عشقی بریزادی و کار          قیامت از وحامی هست بر نقشه شمشیر          بسین ایجان فدای تو سوی دربان باو          وگر کس بر کدام اسید گرد و کشته تیغه          بیای غیروستی برو من چون دیدم از تر          چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم</p>	<p>لکاری بیوفای تندخوی شوخ خورامی          بیافلام اگر باشد ترا ذوق تماشای          مزن ای من گدای تو برای راندنم رای          اگر در خون تپید صیدی نداری هیچ پروای          بگفتن ازین پس ای نادان ز دوستی ز من یای          دلم قربان فردای تو فردای تو فردای</p>

دلم را بیکصد صدای شوق تماشای  
 کرد در دلمه داشت فریب چشم سحرگای

<p>بر دامن سرگویی تو ظالم شب بعد صبرت</p>	<p>غریبی لفته نامی یعنی از خود رفته شدی</p>
<p>ز دردم آگه آفر صبحگاهای بگفتی دامنم از من بر چه خواهی نیم من آنکه از تو جز تو خواهد شود در خشم چون نام گنیم عفو نهی خست زنی تو کت زنی تشنه گدا نتوان شدن بر یادش را دورگی ناخوش اما تو خوشتر من آتش را کنم از گریه گر آب غم تو گشت از لب خضر را هوش</p>	<p>گوام دامنم از همه نا بهایی بان بسیار کردانی کم لگای تو دانی بر چه میخواستیم الهی دم اینجا چون زخم از بیگنای بر و صادق فرید و دن بارگاهای گدائی در او پادشاهی سفیدی از رخ و از خط سیاهی سهند را تو خواهی کرد ماهی سوی ملک عدم شد لفته را بهی</p>
<p>ازین غم دیگر ای دل چون بگای غم جانانه ام فیروز شاه است چنین القاب را بر یک نه در خور باین ریش رندی شیخ از تو چسان کس جان برد از تو گشت چون ماری بماند از گریبان روانش دید مگر چشم بدور به بدخواه تو میگویم گزند خود او بچرخ این را کس حد اند</p>	<p>غمش گوید که من گویم تو گاهی و گر من بنده فیروز شاهای زا هم رفعت رفعت پناهی حضاب اکنون دلیل بر سیاهی و گر زان حال کوزنگی سیاهی جنون ما و والا دستگای چه با آن جامه زیبی کجکلاه نکو خواه تو ام خواهی خواهی بچرخ لفته چون دادم گواهی</p>
<p>آن چه وقت است که تویی نه گل اندام کشی زلف تو حلقه و لبند و برارنده کام دل کجا هست و تو ابرام کنی و طلبش غیر گوید و مهبت ریخ و تو اش گنج دبی باید اکنون که تو خود ام کشی از مجلت</p>	<p>شکشی روز کشی صبح کشی تمام کشی خواهم این حلقه بگوش من تا کام کشی تا جفا خجالت ازین میدهد ابرام کشی من بگویم گشت ناز و تو صدمه ام کشی بچه صیدی نه بجایمانه که در دام کشی</p>

کیمی  
نیز از زبان خدایتوای  
گرفتارم خواهی خواهی

کیمی  
زلف را چند برایشان کنی و جاکم کشی  
چو بر آتش از خود در دام کشی

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد تا کجا نامه بهر پییده تحسیر کنی جذب به مهر کند لیت که ششم بکشد کتر آتش بود پیچ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بمن تیره مرا خام کشی تا کجا خط بحیات من تا کام کشی نه عجب گر تو ام ایبه بلب بام کشی لقمه آتش که بر یار دلارام کشی</p>
<p>توان آنچه کشید ای بت خود کام کشی چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجالت را اجل آمد ایدل تو که ای چشم از و جلوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نماندت ای دل پیش داغم مشردی پیش نه ای و فتن ای دل از آه و فغان تو میان بت بین من چه گویم که ز چشمت بهدم گیرم کام گوئی از مقلط من قطع نظر نتوان کرد</p>	<p>ویر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خجلت ز من زندی شام کشی انتظار که چنین بر سر و شام کشی تو که ای گوش از و باده پیغام کشی بفروخت بود عیب اگر و ام کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کانه شب ناگشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی لقمه چون اینهمه سنت زنی نام کشی</p>
<p>رقیب است پر گون از غم فراغی دل داغدارم در آن زلف گوئی دو چیزم عطا بر سر کن خدایا گرت یا بیم ای کام خون تو ز بیم شبی شد دو چارم کسی در ده تو بجای که من می رسم که رسید غیر تو و وصل او لقمه باز اینچه بود است</p>	<p>نه اشک نه آبی نه دردی نه داغی در خنده لطیف یا شجر اغی پیرانه لاله باغی پرانی ای اغی تو عنقا ترا از که جویم سر اغی چو نام وی از من برسی آغی بر فدا ریکی چه رشک یا سلاغی چه بستی خیالی چه بختی راغی</p>
<p>نویسم کنون تا چه وصف ای اغی نهی درد و داغم که هر خطه منیم نه چون جای الفت و درخت ای اغی</p>	<p>ولی دکنتم پیش این دو داغی بهر درد و دردی بهر داغ داغی مرا به تو با غیبت بدتر ز راغی</p>

بهار است یاران طالع و داغی  
هی در مطرب گلشنی گنج باغی

است  
تا اینجا احتیاج به سرنگنی  
در نفس باز آید بر سرنگنی

<p>چه پرستی نشان غبارم خود ازین اگر من نباشم چه رونق بگویت کجا او کجا غیر ای چرخ برنگز کجا نقشه و کوا سیر اینچه گفتیم</p>	<p>ز هر صرطان جستن از سر باغی منم بلیلی کوی تو هست باغی مکن در نفس طوطی را بر باغی بهار است یاران بلا جی دماغی</p>
<p>بجگر یار ما نظر سرنگنی از دانت حدیث سرنگنی هر قدر ما که من طبع دارم هست نامکن این که خود تو برم پیش تا بد خوشم به از خواری و آنیم شمع سان کشیده بهان گریه ام آنچه کرد پنهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در دوسر کشتی زین سالان</p>	<p>یاره رحیم بر جگر سرنگنی قصه ام تا که مختصر سرنگنی تو بمن جور آنقدر سرنگنی آسی و غصه را خبر سرنگنی خوار را به که منتظر سرنگنی چون بمن وعده سحر سرنگنی چون نگاهی بیام و در سرنگنی تا بنشستم تو دیده تر سرنگنی تا بیک نقشه ترک سر سرنگنی</p>
<p>خواهم از بنده شکوه سرنگنی چشم بکشای و نظر سرنگنی خوش نیم از جفای اینقدر کند آینه ات چنان که میرسد من گویم که جسم بر محکوم من کجا پیش تو خوانم شهر نامه ات را جواب کوی دل بر سرت عشق سایه نندازد</p>	<p>هرزه عمر این نمط سرنگنی در کنی یک نظر دگر سرنگنی تا ازین نیز بیشتر سرنگنی او بلا و بلا حذر سرنگنی حاکمی گر کنی دگر سرنگنی تو کجا زهر را شکر سرنگنی خویش را تا که ناسد سرنگنی تا ز سر عقل را بدر سرنگنی</p>
<p>هست بس دور منزل مقصود زین جهان نقشه تا سفر سرنگنی</p>	

<p>رفتی و چاره ام نفرمائی کاشن ای نجواب من تنهای و انیم نکته دان و آخرین من و حیرانی و پریشانی بود قتل و نیک و عسرا به می توان مرد و بر چنین غفلت چه خیال است اینکه می بندیم شعبه و روز از تو بهره و در شب مهر و زلیست کارش و شوار خود نما خلی خواند ز چه در</p>	<p>گفتی آیم و لے نمی آیم ای خیالت انیس تنهای ایچه دانای است و بیانی تو و خود رایی و خود آرائی هست جلادیش مسیحایی خلق غافل اجل قضا ضای مشکل است آنکه نکشای ماه رو سئ و مهر سیاهی تو چنین کار را کجا شای روی خود هم بر لفته تنهای</p>
<p>من و بیانی و جگر خای گه بلب گه بینه گه به شش تا چه خیز و کنون صدای شکست مشین و توحید کعبه آنقدر چمن حسن یار را باشد چقدر با بو حشتم همپا این نهانی سخن که می فهمد پیش جان است قدیل معلوم نیست رسوا تر از من اصلا کس چون چنین است معجز آن لب لقمه شیدا و دانه او بر سر</p>	<p>تا چه ذکر است از شکبایی جان تماشا دمن تماشای ناکه سنگی و چرخ ییای کعبه و بر درش چنین سای لااله شوخی و سرور عنای هرزه گردی و دشت پیای هست پیدا که چیت پیدای تا چه دلها تو خصم جانهای من قسم میخورم بر سوامی نه محب گر شویم عیسیای لااله گلستان شهیدای</p>
<p>با خویش گفته ام که خوشامد کسی رعنا جوان کسی وجه ناز آفرینش وصف ارم نه چون خلدش طار با بدل</p>	<p>تا دیده ام کسی بسر دهن کسی جان هزار خضر نثار تن کسی ایچه ارم بودی که از گلشن کسی</p>

کوهن ایچه دار خود را سئ  
کوهن ایچه دار خود را سئ

کوهن ایچه دار خود را سئ  
کوهن ایچه دار خود را سئ

دارم ولی که ناز کیش را کجا حساب موسی کجا که بیدار خود رو و دیگر گوید ز سگانان به شتم شکفته تر دوش از نظر گزشت کسی انجان که با این تیر و پیکر است که گوید عدد و هنوز خدا کسی نه روز کسی چون کند سیاه	صد جان شکسته از دل چون این کسی نور تجلیست رخ روشن کسی زخمی دل من است مگر مسکن کسی نامش چو پیرسیم صنم بد نظن کسی تیر کسی گزشت ز آرزو جوشن کسی بود است لطفه خالی کسی بزن کسی
--	---

دل من خزان چشم پلا کوفت کسی خونم بجاک ریخته پیر این کسی با آن نگاه گرم که گوید زن که باز گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت تنها مرا نه شکوه ز عیسی مریم است دنیا زنی که شوهر او صدمه زار کس کرد اول انتظار مرا خاک و دهری نبود یقین ترا که کسی را میزد دل گر من کسی و سینه من نقشه گلشن است	من شکر گوی غمزه جنج زنی کسی در روز حشر دست من بود این کسی بشماق برق بست چاه خرم کسی خشم کسی عدوی کسی دشمن کسی خارم برون مکر ز دل سوزن کسی این قعبه زن شود نه خدا یا زن کسی و آن را بنیاد داد و گردن کسی تا نشنوی تمامم او شیون کسی دو رخ بود و یک شکر از گلشن کسی
---	---

گفتم که که اورا دیدیم با فلانی آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی بود است دیدن او آینه خنوشی پرسد که چه خواهی داد از قد است من بلوغ امید عاشقی نیز مرده گشته باشد بر سبج عمر بکدم بهیم ناگوار و ناخوش نبود عجب که خود را زین میان ملک نماید خود را هم از در تو را نیم ناچه غیره	ما نیم و بیزبانے یار است و بدگمانی میچ است شادمانی و بوی است زندگانی یاز بچه گفته باشد تا صدمه با و زبانی گوید تر اندام ایوانی قد و دانی تا ای صبا گلی را پیغام اورسانی نازبان خضر که را عمر است جاودانی پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی بگریازی اثر زمانے مارا با سپاسی
--	--

ای جز خجالت مستی بر ناله  
از شوی لکایت شکسته جانانی



جانی که برق خود را سوزد ز غصه بکیر ارباب علم خوانند ما را معلم عشق	با آه من خدا یا جوید که بهمنانی چون نقشه گیر و از ما تعلیم جانفشان
نامحرمان چه دانند آن مطلب نهایی زین خشم دگین که داری ما را ست کام بر عتوه ات عجیب بر شیوه ات تماشا گر گویمت که ای آه انجا بر مرهم این نکته می نگار و کلک و پیر تقدیر بیش از آن بنمیزد شاهی و وزیری تقصیر دیگری را بر ما کن چه ثابت ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعای کوه الم گرانتر کاوه قلم سبکتر عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم از پیر کشف رمزی که چشم او زده سر	رازی که در من ولت منم و تو دانه خشم تو و نوازی کین تو مهر با من دل را تو دلربایی جان را تو یار جان گوی که ما تو انم گویا نمی تو ابله کاجام راست از دلخ الفاظ را معنی سر یایه نگیر تو ابله است و خانه بوسید خیر یابیت با ما چه سر گران غم با تو مگر زانند با غم تو مگر زان نقش کش نه از تو مانی تو باز مانی باقی بر انچه بینی سر تاباست فانی یا بود عقل اول یا هست نقشه ثان
گر به ام راه بین باغ نظر بنداری گفتش طغی نه انداز نو این گوی است ایک گوی گهی از جنگ نه پندارم صلح روی بدخواه چشمم سفیدم محلی است ای دل آنوقت ترا در در ضایع دارم ده چه بنداشتنت آتش یا قوت گرت یا بدشت آئی و گوی که خوشا این لب بگر این نفیسی که کرا انهمه ناوک زده ام	ریزد اشکی که ز چشم گل تر بنداری اشک را نور نظر خفت جگر بنداری کاش آخرف که جنگ است دور بنداری گر نشیند تو در و فیض سحر بنداری کاشخت آید ز قضا و ز قدر بنداری بنامند تو اشش آب گهر بنداری یا لب خشک مرادیده تر بنداری جز من آیا تو کرا خسته جگر بنداری
تا بکسی نگویم را تو بدی نام نهی تا کجا نقشه کند خیر و تو شر پنداری	

تو جان راحت دل فیض سحر بنداری  
زنگ گوی آب گهر نور نظر بنداری

<p>ای خوش ان لحظه که دل را ز جگر پنداری شعله آهر را یک شعله پنداری منکه مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان دل را قدر کجا اهل بوس پندارد ایک پرستی تو چنین دشمن خود از چه شدی گر مرا حاد و جوهر گ طلب دانستی ایک گوی تو چرا بر سر بخشی نرسی فی نویسم بجهت انچه رسد بر ملک چند گوی که نه پنداشتنت لطفه منور</p>	<p>نخل را آه و اشک را تو نخر پنداری ز منت حرف یک گز نه دیگر پنداری از خودم می برد آن تاب که پنداری گل زدم از چمن عشق بسر پنداری قاصد از دوست چه آورد خبر پنداری دوست را عمر ادا جان نذر پنداری کام را مرده مرا زنده مگر پنداری گزنه پنداریم اکنون چقدر پنداری همه تن جان سخن هستم اگر پنداری</p>
<p>آهست که از سینه باورده پیامی فیض تو عیان تا چه توان گفت ز بامی عمریت که این نغمه سیرایم سن و میرم من که شنوم گوید اگر باوه حرام دست جایی که نه اند الف از با و صد انیک آرام چنان میرد از دل که پیر سپید آه از لکبه لطف و فغان از سخن مهر جایی می جان بخش تو جاسنه بلب آید با گرمی دانم چه بود گرمی دوزخ</p>	<p>انگشت که از دیده با و گفته سلامی بامی است مرا تیره نژای چرخ ز شامی دل هست مقیمی عدم آبا و سقامی ششبی که حلالی نشنا صد ز حرامی ما بر زه نوشتم و و صد نامه بنامی از بهر چنین صید توان یافت بدوامی تا دشمن جان است ازین برود کرد نامی ماقی دو سه دم زنده ام ایندم دو حلامی رفتیم که دماشی چه پرم لطفه بنامی</p>
<p>دل را تخم جاوید و مرا یاس دلالی ویدیم چه طوفان شبی بر لب بامی نزدیک من از بگده جایی است نه خوشتر ای گل و پی از خود بصدای بزمه شیب گر و انگری بود نه بلبه جذب محبت</p>	<p>عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیامی گوی مد تو بود و برش ماه تمامی ای شیش حرم را ز من از دور سلامی کز بهر شمیم تو کواست مشامی مازی که کشید آینه شای ز غلامی</p>

اینکه در دیده باورده سلامی  
بر آنکه از خاطر دافتر بامی

آنوقت که بروی شستم از کوی تو گامی ما و غم آنروزه صبحی و چه شامی دیدم که خرابات محجوب بود مقامی تا داشتند امید و آید یافته کامی	دگر که که اجل پیش من آمد دو آنست که آنرا همه خوانند قیامت بر من که در وقت سخن و باز نماند در غمت لعل که در کام
---	---

دویم همین دم اگر تو شوی بجان راضی شود گمان بدت گر باستان راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار منم خوش هم از خزان راضی دل از خندنگ تو خرم سر از سنان راضی خدا کند که از است اسمان راضی بها چگونه نگردد با ستخوان راضی چه گفت خوش که میکنی راضی مکان راضی شدیم خاک شوی تا بتر جان راضی بخار گشته ام از سیر گلستان راضی	چه جان من ندیم هم شوم بان راضی روم ز خود دگر آیم نه تا ابد در خود تو پیش ازین بمن این نوع میروی نه خدنگ و گوی که گداز و ضعیف من بلبل دگر از این صمیم بر آورده هم آن زلف کن چو لعلی است که کند کار تو خدا همه راست چو میفرستد ز بهر چیزین زمان عنقا بدل خست که از نبشت و جان بدوق نوی از کار سیر و سوختن خوش نشدی هر که سیر که حال تو لعل کنون چیست
--	---

نه دوستان که در من جمله و شستان راضی دل من است نه از شای جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود و جسمه کاروان راضی که تازه رو بهد بلغم است و با نیک راضی و گریه زین خود مراد ان راضی که هم کاب چه شاد و چه هم عیان راضی چه میزبان که از نیست میهمان راضی ز مقدم تو انجس راضی و بجان راضی	می شود چنان کس خدا چنان راضی چنانکه من نیم از سیر بوستان راضی بجای بگر و هم از تو چه جان دگر ندید یکت جان بهر غم زنگری چون است که اندر سیر و پی سیر رنج که قدم خضر نیم که در هم بر زه بی می و عشوق همانک و آه من ای سوار کیره بین خدا که تو بگریشت از دل و ببل جان گفت مرزگر آه از وفا من معجور
--	---

بخار گشته ام از سیر گلستان راضی  
دویم همین دم اگر تو شوی بجان راضی

گردد و در حق او حق بیک چشم تر نشود  
باید که در بر دایه خاکستر نشود

تو حال تفتنه که برسی پس اینقدر که کنونی  
هرگز از چهره راست یکجوان را نمی

این منیخو ایم نسیم با غم ای دلبر شوی همچنان جلا دی و تو این مریم گری شوی خوشش دم صبح و دهارا نیز اثر اندام ایک گوی دشت سست را بعد ازین پیوستن آنقدر نالم که برگشت در صد گون گر کنی صدمه ستم که از ستم تو به کنی تو نصیحت نامه خوانی و من از غم پاک دی بمن میر طریقت این بگفت و زود گنبد بیدر بهین یک و بر و روی صدمه	بر جراح مدعای مدعی صرصر شوی هرگز این یاد نمی آید که جان پرور شوی گر چنان فی قطره می سانی که شکر شوی گر نه بینی بکیم اورا تا کجا مضطر شوی و آنقدر گرییم که از خجالت تو انگل تر شوی در روی بیکره بجهت فتنه محشر شوی ای ستم ایجا دی ترسم کرم گستر شوی گر نشوی می باده روزه هم کافر شوی تفتنه میرون از چهره زین بکند بهر شوی
--	--

ای سرت گروم چه گوی که بمن بستر تشنه نم ز بیری تو ای کافر شوی چندی آتش زخی ایل چنین مضطر شوی چند خواهی بابت بیان شکن بهم بستی من چه گفتم بمن که چون شوی اورا بین انقلاب و بر ای پیرانینجا کن قیاس مسید بدین نکته الگای ترا ما تمام گر کنی صدمه سال طاعت زایدی کیف و بس	من شوم با تو ند دیگر تو بمن دیگر شوی و بر بگویم رحم نسیم ما و پیر بخت شوی بیشتر از سوختن خواهم که خاکستر شوی بابت جانور خوشتر آنکه بهم بستر شوی برگزید دوست و گفتم پیش ازین لاغری شوی چرخ گردی مهر گردی مهر شوی آخر شوی بیشتر چند آنکه گردی ای همان که شوی داخل خلد برین دانهم بیکه ساغر شوی
--	---

گر کنی دیوان چارم هم بدین خوبی تمام  
تفتنه دیوان قصدا چون در دفتر شوی

الحمد لله که این نسخه عجیبه دیوان تفتنه بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان  
مطبع باده مارچ ۱۳۴۹ شمس حلیه اختتام یافت

[illegible]

لفظ غلط	لفظ غلط	صفر	صفر	لفظ صحیح	لفظ غلط	صفر	صفر
دیمی	دیمی	۹	۹	دیمی	دیمی	۹	۹
نذار	نذار	۱۲	۱۲	نذار	نذار	۱۲	۱۲
یار	یار	۵	۵	یار	یار	۵	۵
درد آشی	درد آشی	۱۱	۱۱	درد آشی	درد آشی	۱۱	۱۱
قدردان	قدردان	۲۳	۲۳	قدردان	قدردان	۲۳	۲۳
زرد دس	زرد دس	۲۱	۲۱	زرد دس	زرد دس	۲۱	۲۱
بالیست	بالیست	۲	۲	بالیست	بالیست	۲	۲
دیمی	دیمی	۲	۲	دیمی	دیمی	۲	۲
کسره	کسره	۱۰	۱۰	کسره	کسره	۱۰	۱۰
تاج باله	تاج باله	۱۵	۱۵	تاج باله	تاج باله	۱۵	۱۵
نوم نادی	نوم نادی	۱۱	۱۱	نوم نادی	نوم نادی	۱۱	۱۱
دوره	دوره	۲۵	۲۵	دوره	دوره	۲۵	۲۵
رخش	رخش	۱	۱	رخش	رخش	۱	۱
ماندگار	ماندگار	۱۶	۱۶	ماندگار	ماندگار	۱۶	۱۶
پاسه جان	پاسه جان	۶	۶	پاسه جان	پاسه جان	۶	۶
رجه	رجه	۱۲	۱۲	رجه	رجه	۱۲	۱۲
از	از	۲۵	۲۵	از	از	۲۵	۲۵
عرب	عرب	۲۵	۲۵	عرب	عرب	۲۵	۲۵
خواجه	خواجه	۶	۶	خواجه	خواجه	۶	۶
زرد دان	زرد دان	۱۵	۱۵	زرد دان	زرد دان	۱۵	۱۵
دور بیا	دور بیا	۱۲	۱۲	دور بیا	دور بیا	۱۲	۱۲
دوشین	دوشین	۹	۹	دوشین	دوشین	۹	۹
نیا	نیا	۵	۵	نیا	نیا	۵	۵
نرخانه	نرخانه	۱۵	۱۵	نرخانه	نرخانه	۱۵	۱۵

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۴	بود	بود	۲۱۱	۲۰	شورایل چهار	شورایل چهار
۱۳۰	۳۰	رهنمایی خلد	زندگانی بخش	۲۱۲	۱	بود کا	بود پیکان
۱۳۳	۲۳	رد درازی	در درازی	۲۱۸	۱۰	نالفتنه بهر کوچه	پروانه کیوت تر سید
۱۳۹	۱۲	جسم آنجا	جسم آنجا	۲۱۹	۳۳	ردانه شد	از مردم بهر کوچه
۱۴۰	۱۴	چو ازین نشان	سهم آن را گدا کو	۲۲۲	۲۴	بهره اد	بهره اند
۱۴۲	۱۱	بود نه دشوار	بهشت نه دشوار	۲۲۴	۱۲	بعضل دلم	بفضل دلم
۱۴۴	۱۲	سوار ارشاد	شوار ارشاد	۲۲۵	۲۰	مریان	عربان
۱۵۴	۸	فرمانبردول	فرمانبرازول	۲۳۳	۲۲	آن را سپاه	آن را سپاه
۱۵۸	۱۲	توبر در	توبر درو	۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۱۶۴	۵	نه پاشناخت	نه پاشمرد	۲۳۵	۲۳	چه ذکر کنم	پدر راند جردن
۱۶۵	۱۲	ز دل بدگمان	ز دل بدگمان	۲۳۵	۲۲	ببرم ر ختن	ببرم سوختن
۱۶۹	۱۵	شهر گیتی ستان	شبه گیتی ستان	۲۳۸	۱۴	گزین	گزین
۱۷۹	۶	مار اخرا از تو	مار اخرا از خود	۲۴۱	۱۰	نه جن	نه جن
۱۸۰	۱۳	ازمان	ازمان	۲۴۲	۹	رزو دیده حقیقت	از دیده حقیقت
۱۸۱	۱۴	کس میاب	کس میاب	۲۴۴	۱۵	ار مرغ گل	از مرغ گل
۱۸۲	۱۱	برزن	پیرزن	۲۴۴	۳	دین آستانه	دین آستانه
۱۸۶	۴	کن مور	کن عور	۲۴۴	۹	نه عسلی	نه عسلی
۱۹۱	۲۱	سسل اما	عسل اما	۲۴۴	۶	از جبریل	از جبریل
۱۹۲	۱	مدم	عدم	۲۵۱	۵	ادار میب	آه از غیب
۱۹۴	۱۲	دبوی او	دبوی او	۲۵۲	۲۱	وفا که کنم	وفا که کنم
۱۹۴	۲	نش	نش	۲۵۴	۱۱	مشرقی	مشرقی
۱۹۶	۸	فردوستان	فردوستان	۲۵۹	۱۹	آنکه رفتی	آنکه رفتی
۱۹۸	۲۵	فناست	فناست	۲۶۲	۱۱	مادب	مادب
۲۰۱	۱۲	سوسه	سوسه	۲۶۰	۱۲	ایزادی	ایزادی
۲۰۴	۲۰	چو این ملک که	چو این بانک که	۲۶۳	۱۴	از علم	از علم
۲۰۶	۲	دشت	دشت				



صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۵۱	۴	دود از نای	درد آزمائی	۲۳۸	۲۲	ماز بکش	ممتاز باش
۲۵۵	۵	حسن	خس	۲۳۳	۲۲	ورطه ضرری	ورطه حرزی
۲۵۶	۱۲	خوار گیری	خوارم گیری	۲۳۵	۱۵	انرام	الزام
۲۵۶	۱۲	پر عدم	پر عدم	۲۳۸	۱۰	ماوراروسی	ماورازوسی
۳۰۵	۲۲	ره شد	فره شد	ایضا	۱۲	ازناه خواه جهان	ازنا خواه جان
۳۰۹	۱۵	باد شاهی	باد شائی	ایضا	۲۲	بردم	بروم
۳۱۶	۲	تقدیر	تقیر	بر حاشیه	۲۳۹	سه صافم	سینه صافم
۳۳۶	۱۹	بچشم	بچشم	۲۵۲	۲۰	گر بر نیارد	گر بر نیامد
۳۳۷	۴۵	از لب خود	از لب خود	۲۵۲	۱۰	رر لقمان	بهز لقمان
۳۳۷	۱۹	سبحان	سبحان	۲۵۴	۱۲	ا ل	ا ح ل
۳۳۷	۲۳	دلی رارم	دلی دارم	۲۴۲	۲	اگر فیه	اگر فیه
۳۳۸	۹	توان دید	توان داد	ایضا	۳	باز این	باز این
۳۳۸	۶	ناوک	ناوکه	۲۴۳	۲۳	فرست آیدم	فرست آیدم
ایضا	۱۸	نخل	نخل	۲۴۵	۲۲	یکبار از خون	یکبار از خون
۳۳۸	بر حاشیه	سار از چین	شاعر از چین	۲۴۸	۲۰	رومن از مردم	رومن از مردم
۳۴۹	۵	سه دمد وصل	سه دمد وصل	۲۴۳	۲۰	بین که راز	بین که راز
۳۸۴	۲۰	خاک در رد	خاک در رد	۲۸۵	بر حاشیه	از دل بسبق	از دل بسبق
۳۹۳	۶	و دیده باش	نور دیده باش	۲۸۶	۲۱	او تعارف	او تعارف
۴۰۰	۶	دیدم مقدم	نور دیدم مقدم	۵۰۸	بر حاشیه	حضر بریشانی	حضر بریشانی
۴۰۱	۲۵	خون است مزون	خون است خون و	۵۲۱	ایضا	شاه تنهائی	شام تنهائی
۴۱۰	۱۹	هم داشت	هم داشت	۵۲۴	۸	حضر	حضر
۴۱۳	۲۵	فتیاب	فتیاب	۵۲۰	۲۱	مطلب	مطلب
۴۵۳	۱۹	ز بس شان	ز بس شان	۵۲۵	۲۵	باشی از من	باشی اکنون
۴۲۳	۱۵	نخیف حیف	نخیف و ضعیف	۵۵۳	۲۵	بایدان هست	بایدان هست
۴۳۹	۱۵	کف روز شمار	کف روز شمار	۵۴۰	۱۹	چشم ایدان	چشم آئینه ان
ایضا	۱۹	خود هم نه اشک	خود هم نه اشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۳۸	۱	برین که کردید	برین که کردید	۵۶۳	۱۶	چه صد به هزار	چه صد به هزار

صفت	سطر	نقطه ثلثه	نقطه صحیح	صفت	سطر	نقطه ثلثه	نقطه صحیح
۵۶۵	۲۳	اندک بسراید	اندک نظر آید	۶۴۱	۱۲	هوا از رخ	هوا از رخ
۵۹۰	۸	دیر	دیر	۶۴۳	۲	زمین کلامی	زمین کلامی
۵۹۴	۱۰	سرتو	نخیرتو	۶۴۴	ایضا	ایضا	ایضا
۶۰۰	۱۵	دار	دار	۶۴۵	ایضا	ایضا	ایضا
۶۰۸	۹	اورا	اورا	۶۴۶	۱۲	نیز کابی	نیز کابی
۶۰۹	۴۱	گر	گر	۶۴۷	۲۱	عیدستانی	عیدستانی
۶۲۱	۲۲	وصایم صحیح	وصایم صحیح	۶۴۸	۱۵	انوار باطنی	انوار باطنی
۶۲۹	۳۵	خود را	خود را				



۵۳۵۷  
۳۰

DUE DATE

۸۹۱۵۵۱۲

1 MAR 1978	Handwritten signature	
MAY 21 1978	Handwritten checkmark	
RELATIVES		
		۷۰۷

ت ۳۵۷		۸۹۱۵۱۴۱	
۳۵		۴۵۷۸	
دیوان تفتہ			
Date	No.	Date	No.